Mohammad Qias-al-din Ebn-e Jalal-al-din
Ebn-e Sharaf-al-din of Rampour

Qias-al-loqat

A Dictionary in persian Language

Edited by

Mohammad Dabirsyaghi

Vol. I

Publisher

Kanoon Maarefat Teheran

[illegible]

[illegible]

فرهنگ

غیاث اللغات

تألیف

غیاث الدین محمد بن جلال الدین بن شرف الدین رامپوری

[illegible]

با حواشی و تعلیقات

بکوشش

محمد دبیرسیاقی

غیاث اللغات

تألیف

غیاث‌الدین محمد بن جلال‌الدین بن شرف‌الدین رامپوری

(بسال ۱۲۴۲ هجری قمری)

جلد نخست

الف – ش

با حواشی و اضافات

بکوشش

محمد دبیرسیاقی

این کتاب بسرمایهٔ «کانون معرفت»
ناشر و فروشندهٔ کتاب در ایران چاپ شده است

تهران خیابان لاله‌زار ـ کانون معرفت ـ تلفن ۳۲۴۳۷ ـ تلگرافی «معرفت

تهران چاپ گیلان

سرآغاز

درسرزمین پهناور هندوستان (۱) که از دیرباز برای نشروترویج زبان شیرین فارسی میهن دومی بشمارست ، اهتمام آشنایان وزبان‌دانان باریک‌بین ببسط وتوسعهٔ زبان فارسی از یک‌سوی ونیازمندی نا آشنایان بدین‌وسیلهٔ تفهیم وتفاهم ازسوی‌دیگر باعث آمده است که فرهنگ‌نویسی ولغت نامه پردازی‌دوشادوش واحیاناً پیشاپیش‌دیگرمعارف وعلوم‌ایرانی واسلامی قرارگیرد واستنساخ وتحریر وطبع و نشر این‌گونه کتب و این رشته از معارف رواجی هرچه تمامتر یابد و فرهنگ‌نویسان هندی یا ایرانی‌مقیم هند دراین راه گامهای بلند بردارند ، گواه صادق این مدعی درآستین‌مقدمهٔ کتاب حاضرست وفرهنگهایی چون: جهانگیری‌ورشیدی وبرهان قاطع وبهار عجم ؛ سراج‌اللغات وچراغ هدایت و شرفنامه و ... نمونه‌هایی از آن .

---

۱ ـ دراین مقدمه نگارنده هندوستان را بمعنی سرزمینه قبل‌از تقسیم بدوکشور پاکستان وهندوستان بکار میبرد.

ازجمله کتب لغتی که درسرزمین هند تدوین و طبع شده است و بی اغراق بیش از دیگرفرهنگهای فارسی در آن کشور قبولی عام و رواجی تام یافته و هم نزد مردم کشور ما شهرتی گرفته و میان فرهنگهای فارسی جایی برای خویش گشوده کتاب غیاث‌اللغات است که در هندوستان بیش از ده بار باشکال گوناگون وبتنهائی یا همراه لغت نامه‌های دیگر چون چراغ هدایت و منتخب‌اللغات طبع شده است واینک نیز برای نخستین بار درایران بچاپ میرسد.

فرهنگ غیاث‌اللغات را محمد غیاث‌الدین بن جلال‌الدین بن شرف‌الدین رامپوری (مصطفی آبادی) ازمردم مصطفی آباد ایالت اگره و اود هند بسال ۱۲۴۲ هجری قمری درهند تألیف کرده‌است ودرتدوین آن ۱۴ سال عمر گذارده وازکتب لغت وادب وشعر وطب و نجوم وغیره التقاط مطالب کرده واستفادت برده است وشما شرح چگونگی تألیف و کیفیت کوشش ونحوهٔ کار زیرا درمقدمهٔ کتاب هرچه مبسوطتر میتوانید دید و بمآخذ ومنابع کار او هرچه مشروحتر واقف میتوانید گشت.

از احوال مؤلف بیش ازین نتوانستم کسب اطلاع کنم که وی علاوه برغیاث‌اللغات کتاب دیگری بنام کشف‌الاسرار در شرح قصاید بدرالدین چاچی دارد و نیز شرحی بر گلستان سعدی نگاشته است و هم شرح سکندرنامهٔ بری (اقبالنامهٔ نظامی) (چاپ لکنهو سال ۱۸۹۱ میلادی) از اوست.

اما غیاث‌اللغات را تا آنجا که نگارنده میدانم بشرح ذیل چاپ

کرده اند:

در لکنهو بسال ٤_۱۸٦۳ میلادی.

در کانپور بسال ۱۸۷٤ میلادی.

در کانپور بسال ۱۸۷۸ میلادی.

درلکنهو بسال ۱۲۹٦ هجری برابر ۱۸۷۹ میلادی.

دربمبئی با چراغ هدایت بسال ۱۲۹۷ هجری برابر ۱۸۸۰ میلادی.
(این چاپ در میان چاپ های دیگرغیاث اللغات که همراه چراغ هدایت طبع‌شده وازآن جمله‌چاپ کانپور سال ۱۸۸۲ است، ازهمه ممتازتر ودرست‌تر است که باهتمام قاضی فتح محمد درمطبع حیدری بمبئی طبع گردیده).

در کانپور بضمیمهٔ منتخب‌اللغات ۱۹۱۲ بسال میلادی.

نخستین طبع کتاب نیز ظاهراً زیرنظر خود مؤلف بعمل آمده‌است.

تاگفته نماند که کتاب غیاث‌اللغات را نصیرالدین احمد خان بزبان اردو ترجمه کرده و نام نصیراللغات بدان داده‌است و این ترجمه بسال ۱۸۹۰ میلادی در لکنهو بچاپ رسیده

☆

مؤلف غیاث‌اللغات تا آنجا که استقصای منست بیش ازدیگر لغت‌نامه نویسان هندی رعایت اصول فرهنگ‌نویسی راکرده‌است واصل مهمی که بدقت مورد اعتنا واهتمام او بوده ذکرمآخذومنابع معانی یامعنی هرلغت ذیل همان لغت است واین اهتمام چنانکه برارباب فضل ومردم زبان‌دان پوشیده نیست درنقد آثار ادبی وبخصوص درسنجش معانی سرهٔ لغات از ناسرهٔ آن و اطلاع برصحت و سقم روایات در درجهٔ اول اهمیت

قرار دارد زیرا علاوه بر آنکه امروز بیشتر کتب لغت ومآخذ قدیم فرهنگ‌های متأخر نقد و تصحیح شده، مایه و پایهٔ هر یك نیز شناخته آمده است ومحقق بی‌زحمت مراجعه واستقصا وتحقیق معلوم تواند کردن که معنی یا معانی منقول ازفلان مآخذ بصحت مقرونست یا از آن دور.

نکتهٔ دیگر آنکه این ذکر مأخذ معانی و لغات درکتاب حاضر کار مراجعه باصل را درهرمورد بسی آسان ساخته است و این مزیت که غیاث اللغات راست تا جایی‌که من میدانم در میان فرهنگهای فارسی بنسبت قابل ملاحظه‌ای در مجمع الفرس سروری نیز هست و آن کتاب ازین‌نظر درخور ذکرست، همچنانکه درکتاب عظیم وپرارج «لغت نامهٔ دهخدا» نیز بحد وسواس رعایت آن کرده آمده است.

چنانکه گفتیم ذکرمآخذ ومنابع اصلی در فرهنگ نویسی بسیار مهم است و جان لغت پردازی و اعتبار لغت نامه بدان بازبسته، و غیاث اللغات ازاین لحاظ اهمیتی بسزا دارد.

فرهنگ غیاث‌اللغات‌ازمزیت واعتبارشواهدشعری‌ونثری‌مع‌الاسف برکنارست وجز درموارد نادر ذکرشواهد شعری یا نثری نکرده است اما بجای آن درمسائل تخصصی‌وفنی‌وعلمی‌بشرح وبسط‌پرداخته چنانکه ذیل لغت هفت اقلیم ازلحاظ جغرافیا وذیل‌لغت‌جمع ازلحاظ قواعد جمع عربی وذیل لغت موسیقی‌ازلحاظ این فن ظریف‌وذیل کلمهٔ‌عروض ازلحاظ قواعد عروضی وبحورشعری‌وبهمین‌نحوذیل‌لغاتی‌چون‌فصل‌ومنطقة‌البروج وفلك‌الافلاك‌وهفتادودوملت واضافت‌وتدویروحواس‌وهندوستان‌وبسیاری لغات دیگرکه ذکرهمگی کلام‌را بدرازا میکشد بمناسبت‌مقام‌بسط کلام

داده ودر واقع برای هریك مقالتی ممتع پرداخته است.

نقص قابل ذکر دیگراین فرهنگ عدم‌رعایت ترتیب کامل‌حروف تهجی‌است درضبط لغات، بدین معنی که مؤلف چنانکه خود گوید حرف اول کلمه را باب وحرف دوم را فصل قرار داده‌است و البته در هرفصلی نیز حرف آخر کلمات را دقیقاً مراعات میکند ومرتب میدارد مثلاً لغاتی که با حرف الف (همزه) آغاز میشوند همه را ذیل باب الف می‌آورد و پس‌ازین دسته لغات آنانرا که حرف دومشان «باء» است ذیل فصل «باء» و آنانرا که حرف دومشان «تاء» است ذیل فصل تاء مذکور میسازد الی آخر تا حرف یاء، و سپس تمام لغاتیکه حرف اولشان الف و حرف دومشان مثلاً «باء» است یعنی فصل‌باء از باب‌الف را بترتیب‌حرف آخر مرتب میسازد چنانکه «آبا» مقدم بر «آب طرب» است یعنی از این دو لغت‌که حرف اول هردو «الف» وحرف‌دومشان «باء» است درترتیب، اولی که بحرف «الف» ختم میشود بردومی که بحرف باء منتهی میگردد مقدم است وهمچنین «آب طرب» مقدم بر «آب منجمد» است‌که حرف آخراین اخیر دال‌است‌ونیز «آب‌منجمد» مقدم‌بر «آب گوهر» است‌که حرف آخراین راء است و آن نیز مقدم بر «آب گل» میباشدکه بحرف لام ختم شده‌است الی آخر...

بدیهی است دربن ترتیب حروف اواسط لغات در ترتیب رعایت نگردیده‌است. عدم‌رعایت‌کامل‌لغات‌بحروف تهجی درچاپهای هند کتاب غیاث اللغات اشکالیست بزرگتر و نقصی مهم‌تر زیرا در چاپهای مذکور اصول فنی لغت‌نویسی‌نیز ملحوظ نگردیده و لغات و شرح هریك بدنبال

هم آورده شده است و جوینده را گمراهی بیشتر دست میدهد و وقت بیشتری باید صرف یافتن لغت مطلوب بکند. این نقص را چاپ حاضر بسبب رعایت اصول فنی لغت‌نویسی یعنی قرار دادن لغات در آغاز سطر و ممتاز ساختن آن بحروف درشت‌تر از حروف شرح لغات جبران کرده است و راه را برجوینده هموار و آسان ساخته.

از مسائل فوق که بگذریم غیاث‌اللغات برای لغات فارسی و عربی متداول در زبان ما و برخی اصطلاحات متداول عامه، فرهنگی است درخور ذکر و قابل اعتنا و تا حد خود دقیق و اصولی. و چنانکه گفتیم مقدم قرار گرفتن آن در سرزمین هند بر دیگر فرهنگهای فارسی، حتی فرهنگهای شاهددار، و شناخته بودن آن در کشور ایران نزد فضلا و اهل لغت و ادب دلیل بارز فضیلت وی تواند بود.

هنگامی که تصحیح و طبع این کتاب بنگارنده پیشنهاد شد، با اطلاع قبلی که از شهرت و موقعیت کتاب داشتم و از استادان فن لغت و ادب چون علامهٔ شادروان دهخدا و علامهٔ مرحوم قزوینی مستقیماً یا مع الواسطه اهمیت آنرا متذکر بودم بیدرنگ پذیرفتم و بر اساس چاپ سال ۱۲۹۷ هجری (۱۸۸۰ میلادی) بمبئی و چاپ سال ۱۸۸۲ میلادی کانپور که در دسترس داشتم، ضمن مراجعه بمآخذ اصلی لغات، بتصحیح و تنقیح کتاب پرداختم. معانی لغاتی را که طبق معمول فرهنگ‌نویسان به «معروف» یا «معروفست» مقصور گردیده بود و یا معنائی برای آن مذکور نداشته در متن میان دو قلاب [ ] و بیشتر در حاشیه افزودم. همچنانکه در مورد الفاظ و افعال و عبارات ممد معنی اصلی و روشنگر مطلب نیز همین شیوه را معمول داشتم.

شرح حرکات لغت یعنی ضبط کلمات را که خوشبختانه مؤلف در بسیاری موارد رعایت کرده است و مذکور داشته میان دو خط مورب قرار دادم که از شرح معنی یا معانی لغت ممتاز باشد و هر جا لغتی از شرح حرکت خالی بود و لازم می‌نمود میان دو قلاب در متن افزودم. مآخذ لغات و معانی را که مؤلف متذکر نیست میان دو ابرو (پرانتز) جای دادم که آسان بدیده درآید و تصحیحاتی را که لازم مینمود و توضیحاتی را که مفید بمتن بود در پایان صفحات قرار دادم و هر جا مطلبی مبهم و ناروشن ماند با علامت (؟) نمودم. و چون قطع انتخابی کتاب و کیفیت چاپ آن، تمامی غیاث‌اللغات را در مجلدی واحد برنمی‌تافت، آنرا بدو بخش مساوی منقسم ساختم: یک بخش از حرف «الف» تا پایان حرف «ش» و بخش دیگر از حرف «ص» تا پایان حرف «ی»، بدین ترتیب چاپ منقحی از غیاث‌اللغات ارباب فضل را پیش داشتم و عذرخواه تقصیر خدمت و قلت بضاعت علمی را اهمیت موضوع وسعهٔ صدر دانش‌پژوهان بسنده دیدم. امید که در آن بدیدهٔ رضا بینند و نادرستیها را گوشزد فرمایند تا بهمت ایشان و دم گرم خیراندیشان چاپهای دیگر کتاب پاکتر و استوارتر از کار برآید.

چنانکه گفته شد اساس طبع این کتاب بر نسخهٔ چاپی محشی بچراغ هدایت سراج‌الدین علیخان آرزوست. نگارنده بمنظور پیروی از نسخهٔ اصل و خدمت بزبان فارسی و قدردانی از رنجهای شیفتگان غیر ایرانی این زبان، آن کتاب را نیز تصحیح و بهمین قطع و طرز و کیفیت، منتهی در مجلدی جداگانه چاپ کرده است که با جلد دوم غیاث‌اللغات نشر خواهد گردید.

کتاب حاضر بسرمایهٔ کانون معرفت، که یکی از مهمترین مؤسسات نشر

غياث اللغات

کتاب در ایران میباشد بطبع میرسد . نگارنده مراقبت نشر آثار مهم و پرارج ادبی وعلمی ومعنوی وتاریخی این مؤسسه وهمت آقای حسن معرفت مدیر آنرا دربن راه میستاید وتوفیق این کانون علمی و دیگر مؤسسات مفید وپرارج فرهنگی راهماره ازدرگاه خداوند مسئلت دارد.

تهران - تجریش شمیران
آذرماه ۱۳۳۷ هجری خورشیدی

محمد دبیرسیاقی

بسم الله الرحمن الرحیم

صراح لآلی بیان و صحاح جواهر تبیان حمد محمودیست که در یکتای قاموس اسم جامعش تاج اسامی ارباب فرهنگ است و لطائف کارستان قدرتش بحدیست که زبان گویا باحصای مجملش از فرط بیسامانی خویش دلتنگ. بلوامع شموس معرفتش معدن قلوب بحرالجواهر عرفان و بمفتاح عنایتش کنز اسرار دشوار، سخت آسان. بیمن کشف بعض اسرارش دولت جهانگیری بقلم میسر. و شهسوار سخن برکاب بوسی نامش مؤید و مظفر. و حصول قنیهٔ رشیدیت بگوهر دری نعت مهذبیست که ره گم کردگان ظلمت آباد غوایت را بچراغ هدایت. درشهرستان عنایت رسانیده و بصمصام وحی منزل که بر ثبوت رسالتش برهان قاطع است بیخ کفر منقطع گردانیده. اشاعت انوار فیض مدار سراج اسلامش موجب افتخار عرب مکرم و هبوب نسائم فردوس شمائم دین متینش باعث بهار عجم. حبذا مطلع منتخب دیوان نبوت که بسرور تلذذ تکرار ثنایش جهان غمگین سرودی و بقند مکرر محامد آل اطهار و چهارشربت مدائح اصحاب اخیار دل حزین را از تلخی اندوه خویش دوری(۱).

امابعد برای عالم آرای دانشمندان روشن ضمیر مخفی نماند که چون بعضی از احباء در تعلیم و تعلم نظم و نثر فارسی بدریافت صحت لغات ومعانی آن بتلاش کتب

۱- دراین مقدمه صاحب غیاث اللغات باایراد کلمات صراح و... بکتب لغتی چون صراح و صحاح وقاموس و زبان گویا و سامی فی الاسامی و فرهنگ جهانگیری و کنزاللغة وکشف اللغة و چراغ هدایت و بحرالجواهر ومهذب الاسماء و برهان قاطع و بهارعجم و سروری ورشیدی وقندمکرر وچهارشربت و غیره که در صفحات بعد نام آنهارا میبرد اشارت کرده است.

بهرسو میگردیدند و با وجود بهمرسیدن یکدو کتاب بمطلب نمیرسیدند ناچار ازین
هیچمدان استکشاف آن نموده بجهت تسهیل تدریس کتب مروجه استدعای کتاب کافی
میکردند لهذا اضعف عباد رب العالمین **محمد غیاث الدین بن جلال الدین بن
شرف الدین** اصلح الله شأنهم و نور جنانهم ساکن بلدهٔ مصطفی آباد عرف رامپور متعلق
پرگنهٔ شاه آباد لکهنو سرکار سنبهل مضاف صوبهٔ دار الخلافت شاهجهان آباد با وجود
وفور علائق و کثرت افکار و ازدحام درس و تدریس طلبا و اشتغال تألیف و تصنیف
بعض کتب مثل: مفتاح الکنوز، شرح سکندرنامه، و نسخهٔ باغ و بهار، و انشاء و غزلیات
و قصاید وغیره درعرصهٔ چهارده سال بعبارت سهل عام فهم این کتاب تألیف نموده
که مشتملست بر تحقیق حلیه و معانی لغات ضروریه کثیرالاستعمال عربیه و فارسیه
و ترکیه و کنایات و اصطلاحات و مباحث بعض علوم که دراین کتب مندرجست مثل:
گلستان و بوستان سعدی؛ و یوسف زلیخای جامی؛ و نیرنگ عشق غنیمت؛ و انشای
امان الله حسینی؛ و انشای مادهورام؛ و انشای یوسفی؛ و انشای منیر؛ و انشای
جامع القوانین خلیفهٔ شاه محمد؛ و گشایش نامه شخصی؛ و منوطی نامهٔ ضیاءالدین
بخشی؛ و بهار دانش عنایت الله؛ و رسالهٔ عبد الواسع هانسوی؛ و مجمع الصنائع
نظام الدین احمد؛ و نصاب ابونصر فراهی؛ و انوار سهیلی حسین واعظ کاشفی؛ و
مکاتبات علامی ابوالفضل؛ و انشای طاهر وحید؛ و نثر ظهیرای تفرشی؛ و ظل و
دمن فیاضی؛ و سکندرنامه و مخزن اسرار نظامی؛ و مثنوی و دیوان ناصرعلی؛ و
دیوان صائب؛ و دیوان خواجه حافظ؛ و قران السعدین خسرو؛ و تحفة العراقین و قصاید
خاقانی؛ و قصائد انوری؛ و توقیعات کسری؛ و گل کشتی میرنجات و زنانه بازار؛ و
رقعات و سه نثر ظهوری؛ و رسائل طغرای مشهدی؛ و حسن و عشق و وقائع نعمت خان
عالی؛ و قصائد عرفی؛ و قصائد بدرچاچ؛ و مثنوی مولوی روم؛ و اخلاق ناصری
شیخ نصیرالدین طوسی؛ و دیگر کتب فارسی و کتب طبیه و غیره و صحت اکثر
الفاظ محاورات و بفرط احتیاط در تحقیق لغات این صحیفهٔ موجزه بدو سه کتاب لغت
اکتفا نکرده بهزار سعی و جستجو التجا نموده شد بقاموس شیخ مجدالدین محمد
فیروزآبادی؛ و صحاح جوهری؛ و صراح ابوالفضل محمد؛ و کنز اللغات ملا رؤف محمد؛
و منتخب اللغات ملاعبدالرشید که آنرا رشیدی عربی نیز گویند؛ و بحرالجواهر
محمد بن یوسف؛ و لب الالباب جلال الدین سیوطی؛ و کشف اللغات محمد عبدالرحیم؛
و مدار الافاضل شیخ الهداد سهرندی (۱) و مؤید الفضلای محمد لاد؛ و لطائف
اللغات عبداللطیف؛ و فردوس اللغات عطاءالله؛ و برهان قاطع محمد حسین متخلص به
برهان؛ و فرهنگ جهانگیری جمال الدین حسین اینجو؛ و رشیدی فارسی ملاعبدالرشید
مذکور؛ و چراغ هدایت و سراج اللغات سراج الدین علیخان آرزو؛ و مصطلحات

۱ ــ یا سرهندی.

الشعرای وارسته؛ و جواهرالحروف و بهار عجم تیکچند بهار؛ و فرهنگ سروری
جلال محمدقاسم؛ و لغات ترکی؛ و مزیل الاغلاط؛ و شمسی؛ و شرح مقامات حریری؛ و
رسالهٔ معربات عبدالرشید؛ و مجموع اللغات ابوالفضل بن مبارک؛ و شرح الشعراء
عبدالباسط؛ و چهار شرح نصاب ابونصر فراهی: [شرح] اول از محمد بن فصیح
دشت بیاضی؛ دوم از یوسف بن مالع؛ سوم از نظام هروی؛ چهارم لاادری. و بعض
تفاسیر مثل: حسینی، و بیضاوی؛ و مدارک و بحر مواج؛ و مهذب اللغات؛ و نفائس
الفنون؛ و زبدة الفوائد؛ و آئین اکبری؛ و تقویم البلدان؛ و حدود الامراض و رسالهٔ
اوهام الخواص محمد بن حاج و چندین رسائل قواعد فارسی و فصول اکبری و چاربردی
و کتب علم هیئت و طب و رسائل عروض و موسیقی و نجوم و تواریخ و تذکره‌ها و
شروح لغات و دیگر کتب که بیان آنها موجب تطویل است. و حروف اول لغت را
باب و حروف ثانی را **فصل** مقرر ساخت و بجهت زود یافتن لغت مطلوب برعایت
ترتیب حروف نیز پرداخت. و در بعض جا برای آسانی تفهیم اشکال هم تحریر نموده
و بنابر سند تحت هر لغت نام کتابی که آن لغت از آن بتحقیق رسیده مرقوم کرده
مگر بعض جا این التزام ترک نیز شده است. و اختلاف و اتفاق کتب هم بیان ساخته و
برای دریافت لغت ترکی و یونانی و سریانی و رومی و هندی و معرب در کتابت
اشارت رفت. وچون بسبب بعضی موانع فصل لغت عربی و فارسی را علیحده نوشتن
نتوانست لهذا بنابر شناخت لفظ عربی و فارسی علامت بیان کرده میشود: هر لغتی
که سند آن از قاموس یا صراح یا منتخب یا کنز یا بحرالجواهر باشد عربیست واگر
سند آن از جهانگیری یا رشیدی یا برهان یا سراج اللغات باشد فارسیست و در سند
دیگر کتب احتمال هردو زبان باقیست از اینجهت چند آثار و علامات دیگر بیان
کرده می آید: بدانکه هر لغتی که در آن حرفی از این حروف هشتگانه که ثای مثلثه و
حای مهمله و صاد و ضاد و طا و ظا و عین مهمله و قاف باشد در آید عربیست؛
دیگر آنکه هر لفظی که در آخر آن تاء فوقانی ماقبل مفتوح باشد عربیست؛ دیگر
آنکه هر لفظی که اولش همزه که بالف شهرت دارد واقع شود و قبل از حرف آخر
نیز الف باشد عربیست؛ دیگر آنکه هر لغتی که بابتدایش همزه که مشهور بالف است
یافته شود یا تای فوقانی یا میم اکثر چنانست که عربی باشد؛ دیگر آنکه هر کلمه که
بروزن فکر وشکر یا بروزن فاعل بکسر عین باشد اکثر چنان است که عربی باشد پس
لفظی که در آن یکی از این علامات مذکور یافته نشود محتمل که فارسی باشد و هر
لفظی که در آن بای فارسی و جیم فارسی و زای فارسی و کاف فارسی یا واو و یای
مجهول یا ماقبل آخر آن یکحرف یا دو حرف ساکن باشد فارسیست. و از اسمای
بعضی کتب لغت بجهت تخفیف و اختصار لفظ لغات و غیره حذف کرده چنانچه کشف
اللغات و لطائف اللغات و برهان قاطع و مؤیدالفضلا و مدار الافاضل را: کشف و

منتخب و لطائف و برهان و مؤید و مدار نوشته. چون این کتاب فوائد نصاب که به **غیاث اللغات** موسوم است در سنهٔ یکهزار و دوصد و چهل و دو هجری باختتام رسیده **حلت تاریخش** باین اسلوب از عالم غیب بعرصهٔ شهود جلوه گر گردید: اول معیار فضائل؛ **دوم صیقل الفاظ**؛ سوم خاتم عقلا؛ چهارم نظارهٔ عجائب؛ پنجم اعلام مستتر؛ ششم وضوح کتب؛ **هفتم تحقیقات** کبار. در این اثنا بعض محبان از غلبهٔ شوق مطالعه اش فرصت نظر ثانی نداده با وجود عذر بسیار نقلش برداشته باطراف بردند چون اتفاق نظر ثانی افتاد بنسبت نسخهٔ سابق چیزی محو و اثبات و زیادت و نقصان بوقوع آمد و نسخهای سابق بجهت منتشر شدن خودها (۱) اصلاح پذیر نشدند امید از اهل انصاف و تمیز آنست هر جا که در این کتاب نقصانی پدید آید معذور داشته معاف سازند و زبان ملامت دراز رخصت حرف گیری نداده باصلاح پردازند، من الله التوفیق و منه الوصول الی التحقیق.

....

(۱) کذا.

باب الالف الممدودة

فصل الف ممدوده مع الف

آئینهٔ سکندر — چون سکندر شهر اسکندریه در سرحد فرنگ معمور کرد در آن شهر بر کنارهٔ دریا برای آگاهی از شورش اهل فرنگ مناره‌ای بنا کرده و آئینه‌ای از حکمت و طلسم ساخته بر آن نهاده و دیدبانی معین کرد تا تهیهٔ آمدن ایشان در آن آئینه دیده فوج سکندر را آگاه گرداند؛ دو بار باین تدبیر شکست دادند، بار سوم دیدبان غفلت کرد اهل فرنگ آمده شهر اسکندریه را خراب کردند و آن آئینه را در میان دریا انداختند. چون سکندر را خبر شد باز آن آئینه را از دریا برآورده بر سر مناره نصب کرد، از آنوقت ایشان بر آن تصرف نیافتند. (از کشف اللغات و برهان) و در تواریخ بهجت العالم مسطور است که در شهر اسکندریه بلیناس بفرمودهٔ اسکندر منارهٔ عظیم ساخته بود بیلندی سه صد گز و بر سر آن آئینه‌ای نصب کرده که قطر آن هفت گز و دور آن بیست و یک گز بود تقریباً چون بدوربین در آن نگریستی هر چه در استنبول واقع بودی در آن آئینه ظاهر میبود.

آئینه‌دار — خادم که آئینه پیش رو کشد و رو بمعنی مقابل و روبرو بمعنی ظاهر کنندهٔ عیب یا خوبی.

آئیس — با الف ممدوده و کسر همزه و سین مهمله؛ بمعنی ناامید (از لطائف) و این مقلوب یائس است که مأخوذ از یاس شد.

آئینهٔ پیل — تابهای آهنی مصیقل و پرجلا که در جنگها بالای برگستوان پیل وصل کنند تا زخم بر پیل نرسد. (از شرح سکندر نامه. از خان آرزو و میف الله احمد آبادی).

آئین — زیب و آرایش و طرز و دستور. (از برهان). و در بهار عجم نوشته که بلفظ دادن و گرفتن و داشتن و بستن و نهادن و کردن و برانداختن و ساز کردن مستعمل است.

آئینه پیش نفس داشتن — در حالت بیهوشی تمام آئینه پیش نفس گذاشته حال تنفس دریافت کنند، اگر آئینه مکدر شود زنده است و الامرده.

آئینه — مرکب از آئین بمعنی زیب و آرایش و های نسبت، چه از دیدن آئینه زینت و آرایش میکنند، اما آنکه در اصل آهینه بود، آهن بزبان گیلان آهن را گویند و ظاهر است که آئینه در اصل از آهن ساخته شده بود. (از بهار عجم).

آئین بندی — زیب و آرایش که در کوچه و بازار شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند. (از رشیدی).

فصل الف ممدوده مع بای موحده

آبا ـ پدران، این جمع اب است [بفتح اول] که در اصل ابو بود، واو مفرد در جمع همزه شده آبا گشت.

آب ـ فیض و عزت و خوبی و رونق و درخشندگی و تیزی تیغ و طرز و روش و نام ماه رومی و آن با ماه بهادون که ماه هندیست باندک تفاوت مطابقت دارد. و نیز لفظ آب و آبه که کلمهٔ نسبت است چون سرداب و سردابه بمعنی، سردخانه و گوراب و گورابه، بکاف فارسی، بمعنی گنبدیکه برسر مقابر سازند (از لطائف وشرح نصاب و شمسی و بهار عجم).

آب طرب ـ شراب.

آبدست ـ بمعنی وضو واستنجای آب و بمعنی رونق کار وصنعت. (از شرح قران السعدین و بهار عجم).

آبلوج ـ [بواو معروف وجیم عربی] بمعنی قند، و بی مد نیز آمده.(۱) و بالضم، معرب آن. (از رشیدی و برهان).

آب سرخ ـ شراب سرخ.

آب منجمد ـ پیالهٔ بلور.

آب مروارید ـ بیماری نزول آب در پردهٔ چشم که نابینا میگرداند. (از چهار شربت و برهان).

آبسند ـ [بکسر سین مهمله وسکون نون] دریای اتک.

آب در جگر ندارد ـ یعنی مفلس است (از رشیدی و برهان).

آبدزد ـ [بضم دال مهمله وسکون زای معجمه] نوعی از رهگذر آب که پنهان در زیر آن آب جاری باشد. و ظفرا بهمین معنی آورده. و بمعنی ظرفی تنگسر که در ته آن سوراخها باشد که بهندی آنرا پنچوره گویند. (از چراغ هدایت و بهار عجم).

آبخورد ـ بمعنی نصیب و قسمت و بمعنی رودخانه و تالاب که مردم و بهائم از آنجا آب خورند (از برهان).

آباد ـ ضد ویران و بمعنی آفرین و ستایش و آبادان. مزید علیه آبادست (از بهار عجم).

آب گوهر ـ بیماری نزول آب در پردهٔ چشم که نابینا میگرداند (از چهار شربت و برهان).

آبخور ـ نصیب و قسمت و بمعنی رودخانه و تالاب و نهر که مردم و بهائم از آنجا آب خورند (از برهان).

آبار ـ بروزن بازار در فارسی بمعنی سرب سوخته. و در عربی جمع بیر که بمعنی چاه است بقلب مکانی در همزه و یا. (از برهان وغیر آن).

آبلار ـ رودیست در کشمیر.

آبشخور ـ [بر بادت شین معجمه و واو معدوله] روزی وقسمت ومحل اقامت و جای آبخوردن مردم و حیوانات (از بهار عجم).

آبشار ـ رهگذر آب که از بالا بپهنائی بزیر ریزد.

آبکور ـ [بکاف عربی] کسیکه مردم از آب و نان او نفع نبرند (از بهار عجم).

آب انگور ـ شراب انگوری.

آب انار ـ شراب سرخ (از شرح سکندر نامه).

آب خضر ـ آبحیات.

آبگیر ـ [بکسر کاف فارسی] تالاب وحوض (از رشیدی و کشف و برهان).

آب خیز ـ بمعنی موج و بمعنی زمینی که هر جا در آن کنند آب بر آید (از رشیدی).

آب باز ـ بمعنی شناور.

آب شیراز ـ شراب.

آب گردش ـ بیماری که از خوردن آبهای مختلف خصوصاً در سفر بهم رسد و بمعنی روزی وقسمت (از بهار عجم).

آب و رنگ ـ سفیده وشنگرف و روغن که برای صفای رنگ برچهره مالند و آنرا گلگونه و غازه گویند (شرح دیوان حافظ از بهلول).

آب خشک ـ پیالهٔ بلور.

آبسال ـ [بسین مهمله] بمعنی باغ (از جهانگیری).

آب و گل ـ بکسر کاف فارسی کنایه از قالب بشری.

آب حرام ـ شراب.

آب بر آئینه ریختن وزدن ـ رسمیست که درقفای شخصیکه بسفر میرود چند برگ سبز بر آئینه گذاشته آب بر آن ریزند که بسلامت باز آید (از چراغ هدایت)

آب از پی ریختن و گریستن آئینه و چشم تر کردن آئینه و آئینه از پی داشتن ـ این همه اصطلاحات شگون زود رسیدن از سفر دانند (از مصطلحات

آبتین ـ [بر وزن آستین] نام پدر فریدون (از جهانگیری و رشیدی).

آبسالان ـ بمعنی باغ (از برهان).

آبدستان ـ آفتابه که بدان وضو کنند. آبدست بمعنی وضو و الف و نون برای نسبت.

آبان ـ نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتابست در برج عقرب و آن با ماه هندی که آگهن است باندک پس و پیش مطابقت دارد و نام روز دهم از هر ماه شمسی (از رشیدی تالفظ عقرب).

آبدان ـ تالاب و بمعنی ظرف آب (از برهان).

آب رفته در جو آمدن ـ بعد از زوال نعمت از سر نو کامیاب شدن.

آبروشن ـ در اصطلاح بمعنی رونق.

آب آتشین ـ شراب تند.

آب بی لجام خوردن ـ مطلق العنان و خودسر معاش کردن.

آب در سبد کردن ـ ارتکاب امر بیفائده.

آب جاویدان ـ آبحیات.

آب از دهان رفتن و بدهان گردیدن ـ کنایه از آب حسرت بدهان آمدن.

آب بر دست و پای کسی ریختن و کردن ـ کنایه از خدمتگذاری او کردن.

آب زیر کاه انداختن ـ مکاری و حیله گری.

آب چشم کسی گرفتن ـ ترسانیدن.

آب بزیر کسی هشتن و سر دادن ـ فریب دادن.

آب بر ریسمان بستن ـ تلاش(۱) بجد نمودن در حصول آنچه میسر نباید. (اینهمه اصطلاحات از مصطلحات).

آبخورد ـ اندک توقف کردن (از شرح سکندر نامه).

۱- یعنی : ابلوج.

۱ اصل: تالاش.

آب نخوردن ـ درنگ نکردن (از رشیدی و برهان).

آب و روغن ـ تکلف کردن در سخن آرائی (از لطائف).

آب گرفتن ـ بیماری که از فساد آب پیدا شود.

آب بر روی کار آوردن ـ رونق وخوبی درکار پیدا کردن وعزت وامتیاز حاصل نمودن.

آب دهان خوردن ـ بمعنی تحمل کردن (از شرح قران السعدین).

آب دندان ـ قسمی از حلوای نفیس مجازاً شیرینی و بمعنی سست وضعیف وزبون. وباصطلاح قماربازان حریف زبون ونادان ونوعی از انار وامرود (از رشیدی وچراغ هدایت و بهار عجم و برهان).

آب شدن ـ شرمنده شدن (از رشیدی).

آب بپوست افکندن ـ رسیدن میوه بپختگی وبالغ شدن کودک (از چراغ هدایت).

آب درجگر داشتن ـ توانگر و صاحب مقدور بودن (از برهان).

آب در دیده داشتن ـ حیا کردن.

آب مرغان ـ تفرجگاهیست در شیراز (از مدار الافاضل).

آب کمان ـ بمعنی زور کمان (از بهار عجم).

آبرو، آبرخ ـ در اصل باضافت بمعنی ترکیبی آن، خوبی رو وصفای چهره وبمعنی جاه واعتبار مجازست و در عرف بفك اضافت، بلفظ بردن و باختن وشکستن وریختن مستعمل است (از بهار عجم).

آب در جو ـ کنایه از دولت و فرماندهی وبمعنی کامیاب.

آباره(۱) ـ بمعنی حساب (از سراج اللغات).

آبگینه ـ چیزی است مشابه بسنگ شفاف که آنرا بهندی کانچ گویند و بمعنی شیشه که در آن می وگلاب ومثل آن نهند معلوم نیست که ازین هردو معنی کدام مجاز است (از برهان وشروح)، ودر بهار عجم نوشته که آبگینه بمعنی شیشه وبلور وآئینه ومجازاً بمعنی شراب.

آبخانه ـ مستراح یعنی پاپخانه.

آبکامه ـ آبیست ترش که از حموضات متعدده درست کنند.

آب مرده ـ آب غیر جاری و افسرده.

آب سیه ـ آب عمیق وطوفان آب وبمعنی آب نزله که درپردهٔ چشم جمع شده نابینا گرداند وبمعنی سیاهی دوات وبمعنی شراب وبمعنی نکبت وخواری (از شرح قران السعدین وبهار عجم و شرح سکندرنامه و چهارشربت).

آب بدهان آمده ـ بمعنی کمال شائق ومشتاق چیز مرغوب.

آبای علوی ـ (بضم عین مهمله وسکون لام) بمعنی پدران بلندی. وکنایه است از نه فلك یا ازهفت ستارهٔ سیاره.

آبی ـ نام میوه‌ای که آنرا بهی گویند. وهرچیز که بآب تر شده باشد. وبمعنی خراب چنانکه میرزا قتیل درچهارشربت آبی شدن معامله بمعنی برهم خوردن معامله نوشته است. ونام رنگی که باسفیدی قدری نیلگون باشد. وبعربی انکارکننده چراکه اسم فاعل

۱ـ ظاهراً: اماره، آمار.

است از ابا [بالکسر] که بمعنی انکارست.

آب بازی ـ (بزای معجمه) بمعنی شناوری.

آبیاری ـ آب رسانیدن بیخ درختان را.

فصل الف ممدوده مع تای فوقانی

آتشپا ـ بیقرار (از لطائف).

آت ـ بترکی اسب را گویند.

آتش بیدود ـ آفتاب.

آتش تر ـ شراب.

آتشکار ـ آتش دادن وگرم کردن و مطبخ وآتشباز.

آتشخوار ـ نام مرغیست که آتش میخورد (از رشیدی)، و بعضی گویند که آن جانوریست که بهندی آنرا چکور گویند.

آتشگر ـ (بکسر کاف فارسی) چیزی که آتش ازمنقل ودیگدان بآن بردارند.

آتش ـ (بالفتح وکسر فوقانی، هر دو درست است) [بمعنی آذر] (از جهانگیری وسراج اللغات. ودر برهان بکسر تاء)

آتش محلول ـ آب گرم و روغن گرم وکنایه باشد از شراب باعتبار سرخی وگرمی.

آتش زن ـ جانوریست که آنرا ققنس گویند وبیانش در لفظ ققنس مسطور است. وبمعنی چقماق نیز آمده (از شرح سکندرنامه وبرهان).

آتش زبان ـ کنایه از شاعر وفصیح الکلام وتیز زبان.

آتش دهقان ـ آتشی که دهقانان بتابستان در مرغزار خشك زنند تا چون باران ببارد بشتاب گیاه نو برآید (از مؤید الفضلا و برهان).

آتون ـ زنیکه دختران را تعلیم خواندن دهد (از رشیدی)

آتشکده کاو ـ (هر دو کاف عربی) سیخ آهنی یا چوب دراز که بدان آتش را میکشند و مشتعل میکنند.

آتشگیر ـ (بکسر کاف فارسی) چیزی که آتش ازمنقل ودیگدان بآن بردارند.

آتش زنه ـ چقماق و بمعنی چوبی یاسیخی که بدان آتش را شکنند (از شرح مثنوی).

آتش نمرودی ـ آتشی عظیم که باحاطهٔ یك فرسنگ نمرود برای سوختن ابراهیم علیه السلام افروخته بود و آنقدر حرارت داشت که درچهار فرسخ آن ذیحیات نگذشتی بحکم الهی آن آتش بر آنحضرت سرد شده از میان آن انواع گل و ریحان پدید آمد.

آتش دستی ـ غلبه و چالاکی و تیز دستی وچابکی.

آتش فارسی ـ آتشکده‌ای که بعهد پادشاهان دین زرتشت درفارس بود وآتش آنرا نگذاشتندی که خاموش شود. و نام مرضیکه آنرا نار فارسی نیز گویند و آن بثری چندست که بربدن ظاهر شود سوزان وباشدت درد ودر اوائل زرد آب میدارد واین مرض غیر آتشك است. ومعنی ثانی مجازست ازمعنی اول بمناسبت شدت سوزش ودرماندگی (از رشیدی).

فصل الف ممدوده مع ثای مثلثه

آثار ـ نشانهای قدم وسنتهای رسول صلی الله علیه وآله وسلم، این جمع اثرست [بفتحتین] (از منتخب) وبمعنی اعمال وانرهای طبیعت چنانکه اثر آتش سوختن واثر آب تر کردن، وعلی هذا القیاس در بهار عجم نوشته که

آثار، بمعنی مرض دیوار نیز در کلام استادان آمده و آنچه آثار بمعنی صیروزن درمردم اشتهار دارد در کتب لغات عربی و فارسی بثای مثلثه یا بسین مهمله باین معنی اصلا بنظر نیامده ظاهراً ایجاد بعض هندوستانیان فارسی تراش است چون شهرت گرفته حکم اصطلاح پیدا کرده ناچار باید نوشت.

آثِم ـ [بکسر ثای مثلثه] گناهکار (از کشف و کنز).

آثام ـ جمع آثم که بکسر اول بمعنی گناه است (از سراج اللغات) و بمعنی زمین هموار (از بهار عجم).

فصل الف ممدوده مع جیم عربی و فارسی

آجر ـ [بضم جیم عربی و سکون رای مهمله] خشت پخته یعنی خشتی که بآتش پخته باشد (از کشف و منتخب).

آجل ـ [بکسر جیم عربی] هر چه بامهلت و با دیر باشد و گاهی کنایه از عالم آخرت باشد (از کشف و منتخب).

آجال ـ جمع اجل [بفتحتین] که بمعنی وقت موت است و حالا استعمال آن بمعنی مرگ و موت باشد.

آجام ـ جمع اجم که بفتحتین، جمع اجمه است. و اجمه بفتحات، بمعنی انبوهی درختان و نیستان پس آجام جمع الجمع است (از کنز اللغات).

آجله و آجیله ـ بخیه و بمعنی درشتی سوهان و ناهمواری سطح چیزی (از رشیدی و برهان).

فصل الف ممدوده مع حای مهمله

آحاد ـ [بحای مهمله بر وزن افعال] جمع احد [بفتحتین] که بمعنی یکیست (از کشف). بدانکه اعداد را چهارگانه مراتب مقرر اند: اول آحاد از یک تا نه، دوم عشرات از ده تا نود، سوم مآت از یک صد تا نه صد، چهارم الوف. و گاهی لفظ آحاد بمعنی عوام الناس آید چراکه مردم عوام اکثر فرد فرد کار و بار خود میکنند مثل خواص و امرا خادمان و رفیقان ندارند.

فصل الف ممدوده مع خای معجمه

آخشیج ـ [بیای مجهول و جیم عربی] بمعنی ضد و مخالف است و مجازاً باعتبار ضدیت بمعنی یکی از عناصر اربعه که خاک و باد و آب و آتش است (از جهانگیری و مدار و رشیدی و برهان). و در سراج نوشته که آخشیگ اصل است و آخشیج مبدل آنست نه معرب آن.

آخ ـ کلمهٔ تحسین و آفرین (از لطائف). و در بهار عجم بمعنی شور و فغان.

آخوند ـ [بالف ممدوده و فتح خای معجمه که بوی ضمه دارد و واو معدوله و سکون نون] بمعنی استاد معلم. و بضم خاء نیز آمده و کسانیکه بالف غیر ممدوده و سکون خاء و فتح واو خوانند غلط است.

آخِذ ـ [بکسر خاء معجمه و ذال معجمه] گیرنده.

آخَر ـ [بکسر خای معجمه] بمعنی [پسین مقابل اول و] بفتح خا بمعنی دیگر که بهندی ترجمهٔ لفظ دیگر اور باشد نه آنکه لفظ دیگر مرادف لفظ دوم باشد (از سراج و کشف و مؤید). و در سراج اللغات نوشته که آخر [بضم خای معجمه] مخفف آخور که بمعنی علف اسپانست و بمعنی استخوان که زیر گردن و بالای سینهٔ انسانست بهندی هنسلی گویند. آخور بواو معدوله جای چریدن اسپان و

جای علف خوردن و اصطبل و امثال آن و این مخفف آبخورست که معنی ترکیبی آن مشربست لیکن بمجاز بمعنی جای چریدن مقرر گشت و مجازاً بمعنی کاه که اسپان خورند و بمعنی کاه پس مانده نیز آمده و بمعنی مطلق آرامگاه و نشیمن اگرچه برای انسان باشد (از رشیدی و بهار عجم و برهان).

آخشیگ ـ [بیای مجهول و کاف فارسی] بمعنی ضد و مخالفت و مجازاً باعتبار ضدیت بمعنی یکی از عناصر اربعه که خاک و باد و آب و آتش است (از جهانگیری و مدار و رشیدی و برهان). و در سراج اللغات نوشته که آخشیگ اصل است و آخشیج مبدل آنست نه معرب آن.

آخرین تحویل ـ کنایه از قیامت.

آختن ـ کشیدن اکثر با تیغ مستعمل میشود (از رشیدی و سراج اللغات و برهان).

آخورسنگین ـ مقام بی علف.

فصل الف ممدوده مع دال مهمله

آداب ـ جمع ادب [بفتحتین] و بمعنی علم عربی و این را از آن ادب گویند که بدین نگاهداشته میشود خود را از خلل در کلام عرب و آن دوازده قسم است: علم لغت، علم صرف، علم اشتقاق، علم نحو، علم معانی، علم عروض، علم قافیه، و این هشت اصول اند، و علم رسم الخط، و علم قرض الشعر، و آن علمیست که امتیاز کرده میشود بدان میان شعریکه سالم از عیوبست یا غیر سالم از عیوب. و علم انشاء نثر از خطب و رسائل. و علم محاضرات یعنی علم تواریخ و مانند آن، و این چهار فروع اند (از منتخب).

آدرفش ـ [بفتح رای مهمله] آلتی است که بدان در چرم سوراخ کنند بهندی ستالی گویند (۱).

آدرخش ـ [بدال موقوف] بمعنی صاعقه و برق (از سراج اللغات).

آدم ـ وجه تسمیه آنکه از ادیم الارض یعنی از روی زمین، ای از خاک روی زمین مخلوق شده بود و بعضی گویند که او گندم گون بود در اینصورت از ادمت مأخوذست، و ادمت بالضم، بمعنی گندم است و آدم بمعنی شتر سپید و آهوی سپید که بر پشتش خطهای سیاه باشد نیز آمده (از لطائف و شرح نصاب) چه اول از تفسیر جلالین، و بعض محققین نوشته اند که لفظ آدم را که اسم ابوالبشر است از ادیم یا از ادمت مشتق گفتن صحیح نباشد چراکه آدم لفظ عجمی است و ادیم و ادمت عربیست. پس اشتقاق لفظ عجمی از عربی متصور نمیشود.

آداب فاضله ـ خصائل پسندیده. و نیز کنایه از حکمت و شجاعت و عفت و عدالت.

آدینه ـ [بیای معروف بر وزن خاگینه] در فارسی و ترکی نام روز جمعه است و سروردی که شرح گلستان بحری نموده است آذینه بذال معجمه تحقیق کرده، چه آذین بمعنی زینت و آرایش است و هاء برای نسبت، جمعه روز آرایش مسلمانان ظاهرست.

آدم ثانی ـ حضرت نوح علیه السلام.

آدم آبی ـ نوعی از حیوانات بحری که بصورت آدمی میباشد (از بهار عجم).

فصل الف ممدوده مع ذال معجمه

آذرگشسپ ـ [بضم کاف فارسی و فتح شین معجمه و سکون سین مهمله و بای فارسی] بمعنی آتش جهنده که عبارت از برق است و نام آتشخانه ای چون همیشه آتش آن شعله زن مینماید لهذا باسم برق مسمی گردید و بعضی گویند که این مخفف آذرگشتاسپ است چراکه بنا کردهٔ پادشاه گشتاسپ بود (از سراج اللغات و شرح سکندرنامه و رشیدی).

---

۱ ـ صحیح: درفش، دروش.

آذر ـ (بضم ذال معجمه) آتش. و نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتاب است در برج قوس، پوس که ماه هندی است باندک کم و بیشی با آن مطابقت دارد. و نام روز نهم از هر ماه شمسی فارسی و (بفتح ذال معجمه) مخفف آذار که نام ماه رومیست و آن ماندن آفتاب است در برج حوت و این با ماه هندی که چیت باشد تقریبا مطابقت دارد و در کتب لغات مسطور است. اردشیر زرتشتی ماهر لغت فرس، بمعنی آتش آدر بضم دال مهمله میخواند لیکن اکثر شعرا بفتح ذال معجمه قافیه ساخته اند (از جهانگیری ورشیدی، و سروری و برهان و کشف و بهار عجم و مدار ومؤید). و در برهان بفتح دال مهمله بمعنی آتش و بفتح ذال معجمه نیز نام ماه و نام روز نهم و در سراج اللغات بضم ذال معجمه بمعنی آتش و در بهارعجم بفتح آن. و در جواهر الحروف نوشته که آذر بذال معجمه معرب آدر که بمعنی آتش است نه مبدل زیرا که ذال معجمه نزد بعضی در فارسی نمیآید.

آذار ـ (بفتح ذال معجمه) نام ماه رومی و مطابق آن بهندی چیت است که بفتح جیم فارسی باشد (از منتخب و کشف و برهان و سروری و مدار).

آذیش ـ (بکسر ذال معجمه و با دال مهمله نیز آمده و شین معجمه) بمعنی آتش (از مؤید) و در برهان بمعنی خس و خاشاک و بمعنی چوبیکه بر آستانهٔ در خانه استوار کنند.

آذرآبادگان ـ نام شهری.

آذربایجان ـ معرب آذربایگان که ملکیست در حد غربی ایران دارالامارت آنجا شهر تبریز و تفصیلش در آذربیجان مرقوم خواهد شد (از برهان و غیره).

آذین ـ بمعنی آئین بندی و آرایش (از بهارعجم و برهان و جهانگیری).

آذان ـ گوشها این جمع اذن است [بضمتین].

آذوقه و آزقه ـ (هردو لفظ بذال معجمه شهرت دارد) بمعنی قوت اندک ظاهرا براء هوز صحیحست لهذا در فصل آن نوشته خواهد شد.

فصل الف ممدوده مع رای مهمله

آرد ـ (برای موقوفه بفتح راء) بمعنی آنچه از سائیدن غله حاصل شود (از جهانگیری و مدار و برهان و مؤید).

آراد ـ (در آخر دال مهمله) روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی و باینمعنی آرد نیز آمده (بفتح اول و سکون ثانی) (از رشیدی و سراج اللغات و برهان).

آرش ـ (بفتح راء مهمله و شین معجمه) پهلوان ایران که در تیراندازی بعالم نظیر خود نداشت گویند که تیرش بمسافت چهل منزل رفته بود و بغیر مد بفتحتین از آرنج تاسر انگشتان (از جهانگیری و رشیدی و کشف و برهان).

آروغ ـ بمعنی بادیکه از اندرون شکم براه دهن آید ظاهرا ترکیبست بالفظ زدن و گرفتن مستعمل (از بهارعجم).

آرام ـ جمع ریم که بمعنی آهو بره است، و در فارسی آرام و قرار و سکون و هم صیغهٔ امر برینمعنی و بالفظ دادن و داشتن و بردن و گرفتن مستعمل (از بهارعجم).

آرزم ـ (بتقدیم رای مهمله مفتوح بر زای معجمه ساکن) بمعنی جنگ و کارزار (۱)

آراستن ـ خوشنما گردانیدن چیزی را بزیادت کردن چیزی بر آن چنانکه آرایش دامن بسجاف و آرایش دست بزیور. (از جهانگیری).

آران ـ ملکیست از ولایت آذربایجان

۱ ـ صحیح : ورزم .

آرزوشکستن ـ حاصل شدن آرزو (از مصطلحات).

آردی ـ بدال مهمله نوعی از شفتالو.

آری ـ (بکسر را و تشدید یا) بمعنی آخور اسپان و رسن که بآن پای چهارپایه بندند (از شروح نصاب). و آری بتخفیف یای مجهول، در فارسی اسم فعلست بمعنی قبول دارم و هم برای ایجاب بمعنی بلی و بدون مد کلمهٔ ندامت چنانکه در هندی بس این توافق اسا این باشد (از چراغ هدایت).

آرای ـ جمع رای [بالفتح] که بمعنی فکر و بینائی دلست (از صراح و قاموس و منتخب) و این لفظ در اصل ارآی بود بر وزن افعال یاء را بدل کردند از همزه چرا که بعد الف زائده بود ارآء شد بعد قلب مکانی کردند یعنی همزه را که عین کلمه بود بجای راء که فاء کلمه بود آوردند و راء را بجای همزه نهادند اعراء شد و همزه بهم آمدند اول مفتوح دوم ساکن پس همزهٔ ثانی را بالف بدل کردند آراء شد بر وزن اعقال. در استعمال فارسی بجای همزهٔ آخر یا نویسند.

فصل الف ممدوده مع زای معجمهٔ عربی و فارسی

آزرده پشت ـ کوزپشت. (۱).

آژخ ـ (بفتح زای فارسی و خای معجمه) بمعنی گوشت پاره که بر اندام آدمی پدید آید بهندی مسه نامند (از سراج اللغات و برهان).

آزاد ـ کسیکه او مملوک کسی نباشد و نام درختیست که در جرجان روید و آنرا درخت هان نیز گویند چون بهایم بخورد بمیرد و بمعنی راست، و بهمین معنی اطلاق آزاد بر سرو راستقامت کنند. و بمعنی مجرد و بی عیب و کامل (از سراج اللغات). و نیز در سراج اللغات از رشیدی نقل کرده که سوسن آزاد از آنست که برگهایش راست باشند و از سامانی نقل کرده که سرو را از آن آزاد گویند که دستخزان بارو نرسد و سوسن سفید را از آن آزاد گویند که از بار رنگ آزاد است و صاحب بهار عجم نوشته که اگرچه زیادت هاء در لفظ آزاده بجهت بیان حرکتست چنانکه جام و جامه هردو بمعنی پیاله شرابخواری مگر آزاد بدون هاء بجائی مستعمل میشود که اختیار رهائی او بدست دیگری باشد و آزاده بجائی مستعمل میشود که اختیار رهائی او بدست همین کس باشد.

آزردن ـ (۲) (بفتح زای فارسی و سکون رای مهمله و دال مهمله) بمعنی بسیار خوردن (از برهان).

آزر ـ (بفتح زای معجمه) نام پدر حضرت ابراهیم خلیل الله علیه السلام و اهل تاریخ گویند که نام عم ایشان است و اکثر اهل عرب عم را نیز پدر گویند لهذا مخالف قرآن نیست (از منتخب و کشف و مدار).

آزور ـ (بواو معروف و رای مهمله) حریص و صاحب آز.

آز ـ (بزای معجمه) بمعنی حرص.

آژنگ ـ (بفتح ژای فارسی و سکون نون بافته و کاف فارسی) بمعنی چین و شکنجها که در حالت پیری بر چهره و اندام پیدا میشوند و بمعنی میوه نیز نوشته (از لطائف و رشیدی و برهان).

آزرم ـ (بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله) شرم و حیا و شفقت و مهربانی و بزرگی و عزت و عدل و راحت و آشتی و

۱ ـ اصل : کوزه پشت . ۲ ـ ظاهرا : ژرد، چنانکه در برهانست.

وصلح وطاقت وغضب ونام دختر خسرو، وآشکارا وغم و اندوه وگناه (از لطائف و جهانگیری و برهان ومدار).

آزمودن ـ امتحان وآزمایش (از برهان).

آزردن ـ (بفتح زای معجمه) وبضم آن غلطست چراکه مخفف آزاریدنست [بمعنی رنج دادن وآزار کردن] (از کشف).

آزقه وآزوقه ـ (هردو بضم زای معجمه) کنایه از قوت قلیل چه در اصل آبزقه بود باضافت بیانی زقه بضم وتشدید قاف در عربی بمعنی دانه وآبست که طائر از گلو برآورده دردهن بچه اندازد ودوائیکه بشیر مادر دردهان طفل ریزند پس بجهت تخفیف باء را حذف کردند، چنانچه درآخور که آبخور بود، وقاف را مخفف کرده‌اند وگاهی باشباع ضمهٔ زاء واو نیز پیدا کنند ومجازاً بلحاظ علاقهٔ مشابهت قلت برغذای قلیل اطلاق باشد. وبدال معجمه ولفظ اول را بفتح آن خواندن خطاست

آژده ـ (بزای فارسی وفتح دال مهمله) بمعنی چین وشکنج (از جهانگیری) ودر برهان بمعنی نشان خلانیدن چیزی واستره زدن.

فصل الف ممدوده مع سین مهمله

آسا ـ بمعنی مثل ومانند وبترکیب اسم بمعنی آسوده کننده وبمعنی خمیازه (از بهارعجم وغیره).

آسیا ـ مخفف آسیاب که دراصل آس آب بودچون برالف ممدوده که درحقیقت دوالفست حرفی یا لفظی درآید الف اول بیای تحتانی بدل شود وآسیاب آسی باشد که بتحریک آب میگردد وآسیا بمعنی مطلق آس هم مستعمل میشود.

آستر ـ [بفتح تاء] ضد ابره، بدون مد خطاست (از کشف)

آساس ـ (بالمد) بمعنی بنیادها واین جمع اسس است که بفتحتین، بمعنی بنیاد باشد. و بقیر، مد مفردست بمعنی بنیاد، و اسس بضمتین، جمع آنست.

آس ـ بعربی نام درختیکه بفارسی آنرا مورد گویند. وبفارسی دوسنگ مدور که ازآن غله را آرد سازند

آسمان ـ مرکبست از لفظ آس و کلمهٔ مان که بمعنی مانندست یعنی مانند آسیا چه در منتهای بلاد شمالی گردش فلک بلحاظ گردش آفتاب بطور گردش آسیاست نه بوضع گردش دولاب وهمین حال باشد در منتهای زمین جنوبی با آنکه مانند آسیاست بگرد بودن نیمهٔ فلک مرئی میشود. و نام روز بیست و نهم از هر ماه شمسی (از رشیدی و غیره).

آستین فشاندن و آستین زدن ـ بمعنی رد کردن ومنع نمودن وگاهی آستین افشاندن بمعنی آفرین وتحسین کردن و بمعنی رقص وسماع نیز آید (از بهارعجم).

آستین برجبین وچشم ودیده و دل کشیدن ـ کنایه از دلاسا وغمخواری است (از مصطلحات).

آسیه ـ (بکسر سین مهمله و فتح تحتانی) نام زن فرعون که مسلمان بود زیرا که پنهان بموسی علیه السلام ایمان آورده (از شرح مثنوی معنوی).

آسمانه ـ سقف خانه.

آسیمه ـ (بیای معروف) بمعنی پریشان و سراسیمه (از لطائف ورشیدی وبرهان).

آسی ـ طبیب داناشین و بمعنی غمناک (از منتخب و بعض شروح).

آسمانی ـ قسمی از آتشبازی که آنرا هوائی نیز گویند.

فصل الف ممدوده مع شین معجمه

آشنا ـ بمعنی شناور وبمعنی شناوری (از برهان).

آشوب ـ شور وفتنه وغوغا وبهم برآمدن چیزی (از برهان) ودر بهارعجم نوشته که بلفظ افکندن و افتادن و نشستن و برخاستن مستعمل است.

آش ـ هرطعام رقیق که آنرا توان آشامید (از بهارعجم). وبمعنی طعام مطلق نیز میآید.

آشام ـ صیغهٔ امر از آشامیدن و بشرط ترکیب اسم بمعنی آشامنده وبمعنی خوراک ونام ملکیست که بشمال و مشرق بنگاله واقع است وآبی که از برنج پخته گیرند بهندی پیچ گویند (از لطائف وبرهان قاطع ورشیدی)

آشامیدن ـ نوشیدن.

آشوردن ـ آمیختن و خمیر کردن (از برهان).

آشنائی دادن ـ شناسانیدن کسی را (از بهارعجم).

آشیان و آشیانه ـ مطلق خانهٔ حیوانات و بمعنی سقف خانهٔ مردم چنانکه خانهٔ یک سقفه را یک آشیانه و دو سقفه را دو آشیانه گویند بمعنی اول بلفظ چیدن و نهادن و گذاشتن و گرفتن و ساختن و کردن وافراختن و برداشتن مستعمل (از بهارعجم).

آشنارو ـ بمعنی درشناس (از بهار عجم).

آشناه ـ مزیدعلیه شناه، بمعنای شناوری و شناوری کننده (از بهار عجم).

آشنافروشی ـ مدح کردن آشنا.

آشمالی ـ خوشامد و بی حمیتی (از چراغ هدایت).

آشتی ـ بمعنی صلح

فصل الف ممدوده مع صاد مهمله

آصف ـ بفتح صاد مهمله نام وزیر سلیمان علیه السلام (از منتخب اللغات و برهان) وبعضی از اهل لغت نوشته‌اند که آصف بن برخیا یکی از علمای بنی اسرائیل بود.

آصال ـ جمع اصل که بمعنی شبانگاه است وآن از بعد عصرست تا غروب.

فصل الف ممدوده مع غین معجمه

آغا ـ بمعنی خداوند وبرادر کلان و این لفظ ترکیست (از مؤیدو مدار).

آغوش ـ بمعنی بغل وکنار و بمعنی بنده وغلام وکنیز (از سراج اللغات وبرهان ورشیدی و کشف).

آغال ـ جای خوابیدن گوسفندان در صحرا وبمعنی گرفتار کردن و کسی را بر جنگ تیز کردن (از برهان).

آغالیدن ـ تیز کردن کسی را برای جنگ وخصومت (از برهان).

آغاریدن ـ سرشتن.

آغوش دادن ـ کنایه از بیخبر شدن (از مصطلحات).

آغشتن ـ (بفتح غین معجمه) آمیختن و تر کردن (از سراج اللغات).

آغشته ـ (بفتح غین معجمه) بمعنی آلوده (از برهان و کشف وجهانگیری).

فصل الف ممدوده مع فا

آفتاب ـ معروف و بمعنی روشنی آفتاب نیز آمده وبمعنی شراب وبمعنی حلقه که از تار سازند از کشف و غیره ودر سراج اللغات نوشته که آفتاب بمعنی قرص خورشید است و بمعنی روشنی خورشید مجاز است

بخلاف مهتاب که بمعنی روشنی ماه است و بمعنی قرص ماه مجازاست وقیاس ماهتاب بر آفتاب خطاست.

آفتاب سوار ـ کنایه از مردم صبح خیز و شب بیدار (از بهارعجم).

آفتابگیر ـ بمعنی سایبان.

آفاق ـ جمع افق [بضمتین] که بمعنی کناره آسمانست که درمیدان صحرای وسیع با زمین پیوسته ازدور بنظر میآید. ومراد از آفاق عالم اجسام است که دنیا باشد چرا که همه عالم درمیان کنارهای آسمانست و این مستفاد است از بعض کتب لغت و شروح و نزد فقیر مؤلف تحقیق آنست که آفاق جمع افق باشد که ازاهل هیئت دائره است که تنصیف میکند فلک را میان مرئی وغیر مرئی یعنی دائره افق فرق میکند آنقدر فلک را که بالای زمین دیده میشود میان آنقدر فلک که ازنظر ناظر محجوب است بلا برزمین ودرتمام معمورهٔ عالـم باعتبار تفاوت رؤیت حرکت فلکی افق سه قسم است دولابی وحمائلی ورحوی دولابی بر بلاد خط استواست وحمائلی بر اکثر بلاد معمورهٔ عالم ورحوی یعنی افقی که برآن حرکت فلک بطور گـردش آسیامرئی و محسوس میشود برارض تسعین که قطب شمالی درآنجا سمت الرأس است و افـراد افق حمائلی کثیراست چه در هر اقلیم متفاوت باشد درمیلان کجی و راستی، پس مراد از لفظ آفاق مجموع عالم باشد ازخط استواء تا ارض تسعین یعنی از ابتدای اقلیم اول تا انتهای اقالیم هفتم.

آفل ـ [بکسر فا] بمعنی فرو رونده (از لطائف).

آفتاب لب بام ـ نزدیك بمرگ (از چهارشربت).

آفتاب دادن ـ نگاهداشتن چیزی را درآفتاب (از چراغ هدایت).

آفرین ـ [بفای موقوف] امر از آفریدن و بمعنی تحسین وحمد (از برهان و جهانگیری وسراج اللغات) و بمعنی آفریده نیز آمده.

آفلین ـ فرورونـدگان.

آفتابی شدن ـ ظاهر شدن.

آفتاب خوردن ـ محنت و تعب کشیدن.

آفتابه ـ آوند لوله دار که بدان وضو کنند دراصل آب وتاب بود باء را بفاء بدل کردند (ازچراغ هدایت).

آفاق مائله ـ عبارت ازربع مسکون چراکه ربع مسکون ازخط استواء بجانب شمال واقع شده است وآفاق مائله همین افقهای حمائلی است و تفصیل این در تحقیق لفظ آفاق مـذکورشد.

آفتابی ـ سودیمکی که برای سایه سازند، و دربهارعجم بمعنی متغیر وشکسته رنگ وچیزیکه آنرا آفتاب داده باشند و درفرهنگی بمعنی ظرف آهنی کـه بهندی آنرا اکرادی گویند.

فصل الف ممدوده مع قاف

آقا ـ [بقاف] بمعنی خداوند (از مدار) وصاحب بهارعجم نوشته که این لفظ را چون براسم شخص مقدم کنند برای تعظیم باشد و اگر ازاسم مؤخر آرند تحقیر باشد و این لفظ ترکیست.

آقسنقر ـ [بسکون قاف و ضم سین مهمله وسکون نون وضم قاف دوم و رای مهمله] بمعنی سنقر سپید چه در ترکی آق سفید را گویند وسنقر نام جانور شکاریست و درمقابل این قراسنقرست بمعنی سنقر سیاه چه قرا بفتح، در ترکی سیاه را گویند و این هردو اسم نام غلامان ترکان میباشد.

آقچه ـ روپیه بمعنی اشرفی نیز آمده از لغات ترکی.

آقاسی ـ داروغهٔ دیوانخانه واین ترکیست.

فصل الف ممدوده مع کاف عربی

آکا ـ بکاف عربی در ترکی برادر کلان.

آك ـ بمعنی عیب و آفت و برای نسبت وتشبیه آید چون مغاك منسوب بمغ که بمعنی عمق است وفناك بمعنی آینه مشابه به فنغ که بمعنی بت است. وچون لفظ آك درآخر صیغهٔ امر آید معنی حاصل بالمصدر دهد چون خوراك وسوزاك بمعنی خورش و سوزش.

فصل الف ممدوده مع کاف فارسی

آگنده گوش ـ بفتح کاف اول فارسی کسیکه نه بخت نشنود.

آگین ـ آنچه ازقسم پنبه و پرمرغ و مثل آن درتکیه پرکنند.

آگن ـ [بفتح کاف فارسی] صیغهٔ امر ازآگندن.

آگنیدن ـ بکاف فارسی پرکردن.

آگاهی ـ [بمعنی اطلاع] بلفظ آمدن وآوردن و داشتن و دادن ویافتن وبودن مستعمل است (ازبهارعجم).

فصل الف ممدوده مع اللام

آلاء ـ نعمتها جمع الا که بکسر اول، بمعنی نعمت است.

آل تمغا ـ بمعنی بخشیدن زمین و جاگیر کسی را نسلا بعدنسل چه آل درعربی بمعنی فرزندان و اهل خانه و پیروان آمده است (ازمنتخب) (۱)

آل عبا ـ [باضافت وفتح عین مهمله و بای موحده] عبارت ازحضرت [پیغمبر و] فاطمه وعلی وحسنین رضوان الله علیهم چه عبا بمعنی گلیم و چادر باشد منقولست که روزی آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم هر چهار تن مذکور را طلبیده عبائیکه منقطط بود بر خود و بر ایشان کشیده آیـهٔ تطهیر را خواندند واضافت آل بسوی عبا نظر باستعمال عرب خیلی ندرت دارد وچه لفظ آل مضاف سازند بذوی العقول فقط ولفظ اهل را به ذوی العقول غیر ذوی العقول هردو.

آلت ـ بمعنی دست افزار لفظ عربیست چنانکه درهندوستان این لفظ بمعنی قضیب شهرت دارد ظاهرا درولایت مستعمل نباشد مگر درکلام ظفرا آلت مردی واقع شده (ازبهارعجم).

آلات ـ جمع آلت وآن چیزی است که بدان کاری وچیزی سازند.

آلاف ـ هزاران جمع الف [بالفتح].

آلنگ ـ [بفتح لام وسکون نون باغنه وکاف فارسی] لفظ ترکیست بمعنی سبزه زار و چراگاه وصحرا (از سراج اللغات).

آل ـ در فارسی بمعنی رنگ سرخ و اسب بود و نوعی ازشراب وچوب و خیمه ونام مرضی که زنان نوزائیده را باشد. و بیخهای باریك که بدان جامه را سرخ کنند (ازبرهان وسراج اللغات). ومؤلف لفظ آل بمعنی سرخ و مهر پادشاه در لغات ترکی دیده است و دربهار عجم نوشته که بترکی مهر پادشاهان را گویند شاید در قدیم مهر پادشاه بشنجرف میکرده باشند و آل تمغا بمعنی بخشیدن زمین و جاگیر است کسی را نسلا بعدنسل درایصورت لفظ آل عربی

۱ـ رجوع بحاشیهٔ لغت آل شود.

باشد و بعربی بمعنی فرزندان و اهل خانه و پیروان(۱) (كذا في المنتخب).

آلمـ بفتح لام رنج و درد رسانیده شود.

آلامـ جمع الم [بفتحتین] که بمعنی درد و رنجست .

آلفتنـ [بضم لام] بمعنی آشفتن (از برهان) .

آلفتهـ [بضم لام و فا و تاي فوقاني] رندمشرب .

آلوچهـ نام میوهٔ ولایتی که شیرین و لذیذ باشد.

آلچیـ گیرنده و ستاننده از لغات ترکی .

فصل الف ممدوده مع الميم

آماـ صیغهٔ امرست از آمودن بمعنی پرکن مگر ترکیب اسم معنی اسم فاعل میدهد بمعنی آماینده و پرکننده .

آماجـ نشانهٔ تیر و تفنگ (از برهان و رشیدی). و بعض محققین نوشته‌اند که آماج بجیم فارسی خاک تودهٔ که بر آن نشانهٔ تیر و تفنگ نصب کنند. و این لفظ ترکیست.

آمیزگارـ [بکاف فارسی] خلیق و سازگار (از بهار عجم) .

آمرـ [بکسر میم] بمعنی امر کننده یعنی حاکم.

آموزگارـ بمعنی استاد و بمعنی شاگرد نیز آمده (از شمسی و برهان) .

آمیغـ [بغین معجمه] بمعنی آمیز ، تبدیل زای معجمه بغین معجمه، دراینصورت بمعنی آمیزش باشد (از شرح مثنوی و برهان).

آمالـ بروزن افعال جمع امل که بفتحتین بمعنی امیدست (از بهار عجم و منتخب).

آملـ [بضم میم] نام شهری از مازندران (از برهان و مدار و سراج اللغات).

آموختنـ لازم و متعدی هر دو آمده (از بهار عجم).

آمینـ اسم فعلست بمعنی قبول کن دعا را یا بمعنی چنین باد. (از صراح).

آمدن و آمدهـ [هر دو بفتح میم] است و کسانیکه آمدن را بر وزن ساختن خوانند خطاست. [بمعنی مقابل رفتن و رفته] (از جهانگیری و برهان).

آمنهـ [بکسر میم و فتح نون] اسم والدهٔ آنحضرت صلی الله علیه و آله وسلم.

آمختهـ [بضم میم] مخفف آموخته (از رشیدی) .

آملهـ بضم میم ثمر درختیست مشهور. (از برهان).

آمون و آمویـ نام رود بیست میان ایران و توران (از شرح مثنوی مولوی روم).

فصل الف ممدوده مع نون

آناتـ بمعنی اوقات.

آنسـ [بکسر نون و سین مهمله] انس و محبت گیرنده، بفتح نون خو گیرنده تر . (از منتخب).

آنفـ بکسر [نون] بمعنی مطیع و فرمانبردار. (از شرح نصاب) .

آنك آنكـ [بفتح نون و كاف] تصغیر اشارتست بچیزیکه اینك بفریب و بمعنی آبله که بر اندام ظاهر می آید (از برهان). و بعضی بمعنی اکنون اکنون نیز نوشته‌اند.

آنكـ بضم نون و کاف عربی [بهندی] سیسا گویند که از آن گلوله‌های بندوق سازند. (از شرح نصاب و برهان).

آنـ در عربی بمعنی وقت و هنگام و بمعنی اندك وقت و در فارسی بمعنی مال و ملکیت، چنانکه گویند فلانچیز از آن منست یعنی از مال و ملکیت منست. و حرف اشاره بچیزی و بمعنی طور و انداز و ادا و کیفیتی که در حسن معشوق میباشد.

آنهـ کلمهٔ نسبتست چون ماهانه و سالانه و روزانه .

فصل الف ممدوده مع واو

آواـ مخفف آواز بحذف زای معجمه، (از سروری) و در جواهر الحروف نوشته که آوا مخفف آوای است که مبدل آواز باشد چراکه زای معجمه بیای تحتانی بدل میشود .

آوخـ [بفتح واو و خای معجمه] بمعنی آه و افسوس و کلمهٔ تعجب (از کشف و لطائف) و در لطائف و برهان بمعنی نصیب و قسمت نیز نوشته است.

آوندـ دراصل آبوند بود بمعنی ظرف آب با را بواو بدل کردند بعد از آن بجهت اجتماع واوین یك واو را حذف کردند (از رسالهٔ عبدالواسع) .

آوردـ [بفتح واو] ضد برد و بمعنی جنگ و کارزار (از جهانگیری) .

آویشـ (۱) نام دوا که آنرا صعتر گویند (از شرح نصاب و برهان) . و در جواهر الحروف نوشته که آویش بیای مجهول و شین معجمه گیاهیست که درویشان از آن تره(۱) پزند و بعربی صعتر(۲) گویند و اطباصعتر(۳) را بصاد نویسند تا التباس بشعیر نیاید که بمعنی جو باشد

آونگـ ریسمانی باشد که بر آن جامه و خوشهای انگور و امثال آن آویزند بهندی الگنی گویند (از برهان و جهانگیری).

آوردنـ بفتح واو و ضم بردن (از جهانگیری و بهار عجم). طغرا گوید :

بیت

«چو کلکش سر بحلکاری برآورد»
«طلاکوب زر خود شد گل زرد».

و بضم واو نیز آمده چنانچه جعفرخان مصنف شیرین خسرو گوید :

بیت

«ز بالب کوزهٔ صافی زهر درد»
«بنزدیك لب هریك چو آورد»

آوانـ باالف ممدوده جمع أوانست که بهمزهٔ مفتوحه باشد بمعنی اوقات (از کشف و از شرح میر نورالله بر گلستان).

آوازگرفتنـ افتادن آواز و این را خراشیدن آواز و نشستن آواز نیز گویند (از بهار عجم).

آوـ بمعنی آب، تبدیل موحده بواو (از لطائف) .

آوارهـ بمعنی جدا (از لطائف).

آوهـ بمعنی آه (از حواشی مثنوی مولوی روم).

۱ـ جملهٔ اخیر مکرر شرح لغت آل تمغاست وجزء اول عربی نیست. همان معنی سرخ دارد، و کلمه رویه بمعنی مهر پادشاهان ترکست که بامرکب سرخ بر فرمانها نقش میکردند .

۱ـ در برهان: آویشن، وصحیح همین است . ۲ـ اصل: سقر . ۳ـ اصل: شعیر.

آونه - (بکسر واو و فتح نون) وقتها و این جمع آوا نست که بمعنی وقت باشد.

فصل الف ممدوده مع ها

آها - کلمه ایست که بوقت خوش آمدن چیزی استعمال کنند (ازشرح نصاب).

آهن ربا - بضم (رای مهمله) سنگیست که آهن را بخود میکشد آنرا مقناطیس نیز گویند. و بهندی چمک نامند، بضم جیم فارسی و تشدید میم.

آهنج - (بفتح ها وسکون نون و جیم عربی) بمعنی قصد و آهنگ.

آهار - آنچه از نشاسته وغیره بطور آش پخته بر کاغذ وجامه مالند (ازجهانگیری و بهارعجم).

آه سرد - آهی که بخوف افشای راز حسب دلخواه بآواز بلند بگرمی جوش دل کشیده نشود و به تنفس تند برآید.

آه نیمکش - آهیکه بخوف افشای راز حسب دلخواه بآواز بلند کشیده نشود.

آهک - (بفتح ها و کاف عربی) چونهٔ سپید که آنرا بعض مردم قلعی گویند وجه تسمیه آنکه چون آب برو پاشند بخاری مانند آه از آن برمیخیزد. (ازرشیدی).

آهنگ - لشکر(؟) وتجمل و طرز وروش وکشش وقصد واراده وبمعنی کوک و موافق و نام سرود و بمعنی آوازی که قبل از سرود کشند واین ازمعنی قصد و اراده ماخوذ است چراکه در نغمات گویند که چه آهنگست یعنی قصد کدام مقام است و بهندی الاپ گویند (ازرشیدی و برهان و دیگرشروح).

آهوی حرم - آن آهو که درصحرای گردنواح مکهٔ معظمه باشد وصید آن حرام است وحد زمین حرم اینست جانب مشرق کعبه شش کروه وبطرف جنوب کعبه دوازده کروه، بسوی مغرب هیژده کروه و بسوی شمال بیست وچهار کروه (ازشرح کنزالفقه).

آهرمن - (بفتح ها و سکون رای مهمله) بمعنی دیو شیطان و باعتقاد مجوس آهرمن فاعل شرست و یزدان فاعل خیر (از برهان).

آه سرد کوفتن - کوشش بیفایده کردن.

آهیختن - برکشیدن اکثر با تیغ و خنجر مستعمل میشود. (ازرشیدی و برهان)

آهو - دو معنی دارد اول جانور معروف دوم بمعنی عیب (ازرشیدی و برهان و غیره)

آهوپرستی - کنایه از کمال محبت شکار.

فصل الف ممدوده مع یای تحتانی

آیا - کلمهٔ تمنا و بمعنی افسوس و بمعنی شاید و کلمهٔ استفهام و برای استعجاب و بمعنی والله عالم نیز آمده شاعر گوید:

بیت

«آنانکه بصد زبان سخن میگفتند»
«آیا چه شنیدند که خاموش شدند»

(ازرشیدی و برهان و غیره).

آیت - نشان و علامت (ازشرح نصاب).

آیات محکمات - آیاتیکه محتاج بتأویل نیست وحکم آن ظاهر (ازبهارعجم).

آیان - بمعنی آینده چنانکه بایان بمعنی پاینده.

آیات متشابه - آیاتیکه معنی آن صریح معین نباشد بلکه تأویل طلب باشد و احتمال معنی کثیر دارد چنانکه حروف مقطعات وغیر آن نیز چنانکه یدالله فوق ایدیهم، و الرحمن علی العرش استوی.

آیانی - بکسر نون بمعنی شایستگی و خوبی (از مصطلحات و بهارعجم).

آی آی - بمعنی آمد آمد.

آی - ترکی ماه را گویند بعربی آنرا شهر نامند.

فصل الف مقصوره مع همزه

ائمه - جمع امام (بالکسر) است در اصل اءممه بود بر وزن افعله، پس حرکت میم اول که کسره بود نقل کرده بهمزه دادند و میم را درمیم ادغام کردند ائمه شد چون همزه مکسور بود آنرا بصورت یا نوشتند یعنی همزهٔ مکسور ثانی را بیاء بدل کنند. و ائمه معصومین عبارت از دوازده امام است رضی الله عنهم.

فصل الف مقصوره مع بای موحده

ابتلا - (بالکسر) آزمودن ودر بلا افتادن (ازکنز وصراح).

ابتغاء - (بالکسر وغین معجمه) خواستن و خواهش (از کنز).

ابقاء - (بالکسر و قاف) باقی داشتن.

ابا - (بکسر اول) بمعنی انکار و بفتح اول بمعنی آش و شوربا ودر فارسی معنی میدهد بزیادت الف برحروف با (ازکشف ومنتخب ومنتخب وغیره).

ابطاء - بالکسر درنگ کردن.

ابناء - (بالفتح) پسران (ازمنتخب) جمع بنو که اصل ابن ست. و بالکسر: بنا کردن.

ابراء - (بالکسر) اداکردن و بیزار شدن و پاک شدن و به کردن.

ابداء - بالکسر آشکارا کردن و آفریدن (ازکنز).

ابن العنب - (بکسر عین مهمله و فتح نون و موحده) کنیت شراب.

اب - (بالفتح و تخفیف با) بمعنی پدر و این در اول ابو بود و بعضی فارسیان بتشدید نیز آورده اند (ازبهارعجم).

ابوت - (بضم اول وبضم بای موحده و تشدید واو مفتوح و فوقانی) پدر شدن (ازکنز).

ابن الوقت - شخصیکه بمقتضای وقت عمل کند (ازچراغ هدایت).

ابهت - (بضم اول و تشدید بای موحده مفتوحه وفتح ها) بمعنی بزرگی (ازمنتخب و مدار).

اباحت - بکسر و حاء مهمله حلال و مباح گردانیدن.

ابلوج - بالفتح قند وشکر سپید (از لطائف و برهان).

ابن صبح - کنایه ازآفتاب.

اباد - (بالفتح) نفرین و دعای بد و بعد در فارسی بمعنی آفرین و دعای خیر (ازلطائف).

ابعاد - (بالفتح) جمع بعد که بالضم ست بمعنی دوری. و بالکسر، دور انداختن.

اباعنجد - یعنی پدر را ازجد اباعنجد در اصل ابعن جد بود کلمهٔ عن را از اول حذف کردند و لفظ ابا را منصوب ساختند بقاعده نحو که گاهی حرف جر را حذف کنند ومجرور آنرا منصوب سازند و این قسم منصوب را دراصطلاح نحویان منصوب بنزع خافض گویند.

ابد - (بفتحتین) همیشه و زمانهٔ که نهایت ندارد (از منتخب).

ابوزید ـ مردی بود نهایت زیرک و دانا و بغایت فصیح و ظریف و عیار پرکار و عبدالواسع در شرح بوستان نوشته که شطرنج بازی بود در فن شطرنج بازی ضرب المثل.

ابجد ـ کنایت از حروف مفردات که الف با تا ثا باشد تا آخر و هشت کلمهٔ معروف که بحساب جمل بجهت ترتیب اعداد حروف تهجی معین داشته‌اند چنانچه ابجد هوز، حطی، کلمن، سعفص، قرشت، ثخذ ضظغ. معانی این الفاظ مذکوره صاحب مدارالافاضل چنین نوشته: ۱ ابجد ای ابی وجد فی المعصیة، یعنی پدر من که آدم بود یافته شد در گناه یعنی گناهی ازو بوجود آمد. ۲ـ هوز ای اتبع هواه، یعنی پیروی کرد هوای نفسانی خود را. ۳ـ حطی ای حط ذنبه بالتوبة والاستغفار یعنی کم کرده شد گناه او بتوبه کردن و استغفار. ۴ـ کلمن ای تکلم بکلمة فتاب علیه بالقبول والرحمة یعنی کلام کرد بکلمه‌ای پس قبول شد توبهٔ او. ۵ـ سعفص ای ضاق علیه الدنیا فافیض علیه یعنی تنگ شد بر او دنیا پس ریخته شد بر او. ۶ـ قرشت ای اقر بذنبه فشرف بالکرامة، یعنی اقرار کرد بگناه خویش پس شرف بکرامت یافت. ۷ـ ثخذ ای اخذ من الله قوة یعنی گرفت از حق تعالی قوت را. ۸ـ ضظغ ای سدعنه، نزغ الشیطان بالعزیمة یعنی بند شد او نزغ شیطان بعزیمت ای بکلام حق و توحید. و بعضی نوشته که ابجاد نام پادشاهی بود که ابجد مخفف آنست و هفت کلمات باقی اسماء هفت فرزندان اوست چنانچه در صراح وغیره تصریح آن کرده‌اند. و بعضی نوشته که: مرامر نام مردی بود که خط نوشتن ایجاد اوست و این هشت کلمات اسامی هشت فرزندان اوست و در رسالهٔ ضوابط عظیم معنی هر هشت الفاظ مذکوره چنین نوشته: ابجد آغاز کرد، هوز در پیوست حطی واقف شد، کلمن سخنگو شد، سعفص ازو آموخت، قرشت ترتیب کرد، ثخذ نگاه داشت، ضظغ تمام کرد. تم کلامه والله اعلم بالصواب.

ابوالبشر ـ حضرت آدم علیه السلام.

ابکار ـ [بالفتح] جمع بکر بالکسر است. و نیز جمع بکر بالضم، که بمعنی بامداد است (از لطائف).

ابر ـ [بفتحتین] مزید علیه بر که بمعنی بالاست. و در بهار عجم نوشته که فارسیان ابر بالفتح و سکون با، ترجمهٔ سحاب ظاهراً مرکب از اب که لغتی است در آب بالمد، و حرف را که کلمهٔ نسبت بر قیاس انگشتر بمعنی خاتم.

ابتر ـ [بالفتح و تای فوقانی مفتوح و رای مهمله] بمعنی دم بریده و دنبال بریده و ناتمام و بی فرزند (از کشف و کنز و فردوس اللغات). و در بهار عجم نوشته که فارسیان این لفظ را بمعنی پراگنده و ضائع نیز آورده‌اند.

ابی جعفر ـ نام امام محمد باقر رضی الله عنه.

ابحار ـ [بالفتح و حا و رای مهملتین] دریاها و این جمع بحر است.

ابرار ـ [بالفتح] نیکوکاران، جمع بار و بر بتشدید را (از منتخب).

ابقر ـ بفتح اول و قاف بمعنی شوره (از برهان).

ابخاز ـ بفتح اول و سکون موحده و خای معجمه نام ولایتیست سمت گرجستان (از رشیدی) و در برهان ملکی از ترکستان. و صاحب قاموس گوید که نام طائفه ایست از مردم.

ابراز ـ [بالکسر و در آخر زای معجمه] بیرون آوردن و ظاهر کردن (از منتخب و کنز و قاموس) آنچه که بعض مردم گویند که ابراز بمعنی دفع البراز است در کتب معتبرهٔ لغات یافته نشد.

ابریز ـ [بالکسر] خالص از زر و نقره (از منتخب).

ابلاس ـ [بالکسر و سین مهمله] ناامید شدن و غمگین شدن (از منتخب و کنز).

ابلیس ـ [بالکسر] ناامید از رحمت و نام شیطان (از منتخب)

ابن العرس ـ [بکسر عین مهمله و سین مهمله] راسو که بهندی نیولا گویند.

ابرش ـ [بر وزن مهوش] اسپی که نقطها بر آن مخالف رنگ او باشند و بمعنی رنگ سرخ و سپید بهم آمیخته (از برهان و کشف).

ابرص ـ بالفتح کسیکه بر اندامش داغهای سپید باشد (از لطائف).

ابیض ـ سپید رنگ

ابط ـ بالکسر و طای مهمله بمعنی بغل (از کنز).

ابداع ـ [بالکسر] پیدا کردن چیزی که نو و تازه باشد (از کشف و زبدة الفوائد) و نوعی صنائع شعر.

ابتلاع ـ [بالکسر و عین مهمله] بحلق فرو بردن (از منتخب).

ابرق ـ [بالفتح] نوعی از سنگ سپید و براق و طبق برطبق باشد. ظاهراً ابرق معرب ابرک است چون در طبق برطبق بودن به ابر مشابه است لهذا ابرک بکاف تصغیر اسم آن سنگ شده یا آنکه اسم تفضیل است از بروق که بمعنی درخشیدن باشد بلحاظ درخشندگی اسم سنگ مذکور مقرر شد.

ابریق ـ [بالکسر و یای معروف] آوند چرمین لوله‌دار که بر آن وضو کنند و این معرب آبریز است (از کشف و صراح).

ابتهال ـ [بالکسر] تضرع و زاری کردن (از کشف و کنز).

ابل ـ [بکسرتین و بکسر اول و سکون دوم] شتران و این جمعیست که واحد ندارد (از منتخب و صراح و کشف و بحرالجواهر).

ابهل ـ [بضم اول و سوم] تخم سرو کوهی که بهندی هاوبیر گویند (از برهان و کنز).

ابطال ـ [بالکسر] باطل کردن و بالفتح دلیران (از منتخب).

ابدال ـ [بالکسر] بدل کردن و [بالفتح] گروهی از اولیاء الله که حق تعالی عالم را بوجود ایشان قائم دارد و آن همه در عالم هفتاد شخص‌اند چهل در شام میباشند و سی کس در جاهای دیگر. اگر یکی از ایشان بمیرد دیگر از مردم بجای او مقرر شود (از منتخب). بدانکه ابدال جمع بدل است که بکسر اول و سکون دال باشد بمعنی شریف و کریم چون اولیاء شریف و کریم‌الاخلاق‌اند ایشان را ابدال گفتند یا آنکه ابدال جمع بدیل است که بمعنی بدل چیزیست چون این قسم اولیا را بدل یکدیگر شدن مقرر است لهذا ایشان را ابدال گویند و در بهار عجم و مصطلحات نوشته که ابدال اگرچه جمع است مگر فارسیان بمعنی قلندر واحد استعمال کنند و هم بر مرید اطلاق نمایند. کوچک ابدال باضافت و بی اضافت مرید قلندر را گویند نه اینکه مرید خردسال مراد باشد.

ابتذال ـ در ساختن و نگهداشتن چیزی را (از صراح) و مجازاً بمعنی بی اعتباری و بیقدری.

ابابیل ـ بمعنی گروههای مرغان جمع اباله که بکسر اول و تشدید موحده بمعنی گروه مرغانست و بمعنی طائر معروف که در

سلف‌مماوات‌بفتحه(؟)از مرغان‌آشیانه‌سازد خطاست آنرا بعربی خطاف بضم و تشدید گویند جمع آن خطاطیف بفارسی پرستو گویند وبهندی نام آن بسمع نرسیده(از کشف‌وآداب‌الفضلا ورشیدی).وفقیرمؤلف گوید‌که چون طائر مذکور گروه گروه شده‌اکثر پرواز مینمایند اگر باین‌مناسبت طائران مذکور را بابابیل میگفته باشند که درست باشد .

ابن‌السبیل ـ مسافر، چون مسافررا کسی نمیشناسد لهذا نسبت کردند اورا بسوی راه (از شریشی شرح مقامات‌حریری) .

ابهام ـ [بالکسر] پوشیده گفتن و پوشیده گذاشتن و در بستن و بمعنی نر انگشت(ازلطائف وکنز).

ابرام ـ [بالکسر] استوار‌کردن وبه ستوه آوردن وملول کردن (از منتخب و کشف) ودر کنزاستوار کردن وسخت‌تافتن ریسمان. ویوسف شارح‌نصاب بمعنی دوتو کردن ریسمان‌نوشته و در منتخب نیز همین معنی‌است .

ابتسام ـ اندک‌خنده کردن و بمعنی شکفتن‌مجازست .

ابریشم ـ [بفتح اول ویای‌مجهول و ضم‌شین معجمه] (از برهان و بهارعجم) و معرب‌آن ابریسم‌ست‌که بکسر اول و یای معروف وفتح سین مهمله باشد کذا فی الصراح واین لفظ‌سوای‌معنی‌مشهور بمعنی تارهای ساز نیزآید چراکه ازابریشم هم تارهای سازمیسازند. (کذافی الرشیدی‌و بهار عجم) .

ابکم ـ [بفتح‌اول‌وسوم] بمعنی گنگ (از کنز) .

ابراهیم‌ادهم ـ یکی‌ازاولیاء‌کبار که قبل‌از اختیارفقر پادشاه بلخ بودند و نام ایشان ابراهیم‌است و نام پدر ایشان ادهم (ازلطائف وغیرآن).

ابو‌القاسم ـ کنیت حضرت مصطفی صلی‌الله علیه‌و آله‌وسلم چراکه نام‌فرزند آنحضرت صلعم‌قاسم بود‌که بطفلی وفات یافتند .

ابان ـ [بالکسر وتشدید‌بای‌موحده] هنگام ووقت (ازمنتخب وصراح).

ابوریحان ـ یکی‌از ائمه‌علم‌هیئت است‌که آنرا ابوریحان بیرونی گویند .

ابن‌سیرین ـ [بکسرسین مهمله]از اکابر تابعین‌ست ماهر درعلم‌تعبیر خواب.

ابن‌اللبون ـ [بفتح لام‌وضم‌موحده] شتربچهٔ شیرخواره (از لطائف).

ابقای‌ماکان ـ [بکسر اول] باقی داشتن آنچه که بود :

ابروزدن ـ رضادادن(ازمصطلحات).

ابجد روان ساختن ـ الف با تا خواندن (از مصطلحات)

ابرو نازك و تنك كردن ـ ناز و غمزه‌نمودن (ازمصطلحات) .

ابره ـ [بالکسر] سوزن و نیش (از شروح‌نصاب) . وبالفتح،در فارسی بمعنی ابرمرده نیز آمده وآن‌چیزیست‌مشابه‌بنمد وبنهایت جاذب‌آب باشد وبمعنی جانب و بالای جامهٔ دوتو مثل قبا و غیره و این مأخوذ از ابر است که بفتحتین بمعنی بر باشد که ترجمهٔ علی است الف زائده و های‌نسبت چون توالی‌حرکات درفارسی ثقیل بود لهذا[در]لفظ‌ابر حرف ثانی را بجهت تخفیف ساکن کردند .

ابخره ـ [بالفتح‌وخای معجمهٔ‌مکسور و رای مهملهٔ‌مفتوح] بمعی بخارات.

ابنیه ـ [بالفتح و نون مکسور وفتح تخفیف یا] جمع بناء‌که عمارت باشد .

ابعادثلثه ـ [بالفتح] طول‌و عرض وعمق راگویند وعمق مراداز سطبریست (از کشف) .

ابوشحمه ـ [بفتح‌شین‌معجمه‌وسکون حای‌مهمله] کنیت‌پسر حضرت عمررضی‌الله عنه وبعضی گویند‌که اوزنا‌کرده‌بود حضرت عمر رضی‌الله‌عنه براو حدجاری کرداند او بضرب‌حد بمرد وبعضی نوشته‌اند‌که خمر خورده بود .

ابله ـ [بالفتح و های ملفوظ] احمق (از کنز).

ابی‌هبنقه ـ [بفتح‌ها وفتح بای‌موحده ونون مشددمفتوح و قاف] کنیت مسخرهٔ.

ابن‌مقله ـ [بضم‌میم وسکون قاف و فتح‌لام] نام‌مردی خطاط‌که بتاریخ سه‌صد و ده‌هجری از خط‌معقلی وکوفی وغیرآن شش‌خط‌اختراع نموده برای‌هرحرف طرزخاص قرار‌داده اسامی آن شش خط اینست : ثلث؛ وتوقیع؛ ومحقق؛ ونسخ؛و ریحان؛ ورقاع.و بعدازآن بمرورایام استادان دو خط دیگر یکی تعلیق از رقاع و توقیع دوم‌نستعلیق‌ازنسخ وتعلیق‌استنباط‌نموده‌اند (ازمنتخب). ودر مدارالافاضل نوشته‌است که بسبب جرمیکه از ابن‌مقله بوقوع آمده حاکم وقت دستش برید .

ابرهه ـ [بالفتح وسکون موحده و فتح‌رای مهمله وفتح های‌اول] اسم نایب پادشاه حبشه‌که برپرستش کعبه‌حسد برده دریمن بتخانهٔ بنا‌کرده‌آنراالقلیس نام‌کرد هرچند‌که تأکید‌میساخت مگرکسی‌بپرستش او نمیگرائید خیال نمود‌که اگر کعبه را منهدم کنم پرستش این مکان بوجه احسن خواهدشد باین‌اراده لشکر با فیلان برای تخریب کعبه‌فرستاد چون‌قریب کعبه آمدند بحکم الهی طائران گروه‌هاگروه بپرواز آمده سنگریزه‌ها بر سرایشان‌باریدند هر سنگریزه‌که برسر هرکس‌میرسید ازآدمی و فیل هردو میگذشت جمله هلاك‌شدند .

اباداللّه ـ [بفتح‌اول وفتح‌دال‌مهمله] بمعنی هلاك‌گرداند خدایتعالی (ازصراح).

ابی ـ [بفتح‌اول وکسر بای‌موحده‌و یای معروف]درعربی بمعنی‌سرکش.وبفتح اول و یای‌مجهول درفارسی بمعنی بی که حرف نفی‌است، الف دریصورت‌در لفظ ابی زائده‌است. وبضم‌اول وفتح موحده‌و تشدید یای تحتانی نام یکی از اصحاب و فارسیان باینمعنی به‌تخفیف نیزآرند.

ابدالی ـ [بالفتح] فقر و ترك دنیا کردن ودربهار عجم بمعنی‌ظرافت‌وتمسخر آورده .

ابله طرازی ـ زینتیکه برای ابله فریبی باشد .

ابهری ـ [بر وزن احمدی] منسوب بسوی‌ابهر‌که شهریست قریب‌زنجان ونام دیه باصفهان (ازلب‌الالباب).

ابهی ـ [بالفتح‌ودرآخر الف‌بصورت یا] بمعنی زیباتر (ازکنز) .

ابوی ـ [بفتحتین‌وکسر واو]منسوب بهاب [بالفتح] که بمعنی پدر باشد .

ابی آوی ـ [بالف ممدوده و واو مفتوح ودرآخر الف‌مقصوره بصورت یا] بمعنی‌شغال (ازکنز) .

فصل الف‌مقصوره مع تای‌فوقانی

اتکاء ـ [بکسر اول و تشدید تای فوقانی مکسور] تکیه‌کردن (ازمنتخب).

اتعاب ـ [بالکسر]در‌رنج انداختن. و بالفتح رنجها .

اتراب ـ [بالفتح ودر آخر موحده] بمعنی زنان‌هم‌عمرهمزاد و دختران دوشیزه وهمسالان و هم عمران واین جمع ترب‌ست که بالکسر باشد .

اترج ـ [بضم اول‌وسوم وجیم] ترنج (ازبرهان) .

اتخاذ ـ [بالکسر وتشدیدتاءفوقانی مکسوروخای معجمه‌وذال‌معجمه] بمعنی بر گرفتن (ازمنتخب) .

اتجار ـ [بجیم ورای مهمله بر وزن اتفاق] بمعنی تجارت کردن (ازلطائف).

اتمش ـ بکسر اول‌وکسر میم‌وشین معجمه لفظ ترکی بمعنی کرده کـه صیغهٔ ماضیست بزیادت‌هاء .

اتباع ـ [بروزن‌اتفاق] بمعنی پیروی. و بروزن انواع بمعنی پیروان .

اتساع ـ [بکسر اول و تای مشدد مکسور وسین‌وعین مهملتین] فراخ شدن و نام مرضی درچشم که ضعف بصر آرد (از مؤید ولطائف‌و صراح) .

اتحاف ـ [بالکسر بر وزن اضال] بمعنی تحفه‌دادن (از منتخب) .

اتصاف ـ [بکسر اول وتای‌فوقانی مکسورمشدد] صفت کردن‌و بصفتی‌موصوف شدن (ازمنتخب) .

اتلاف ـ [بالکسر] نیست کـردن و هلاک کردن (از منتخب) .

اتفاق ـ [بالکسر] موافقت کـردن‌و بمعنی واقع‌شدن کاری بی‌سبب .

اتاق ـ [بضم] لفظ ترکیست بمعنی خانه‌و خیمه و بجای قاف غین معجمه نیز آمده (از مصطلحات ولغات ترکی)؛

اتراك ـ [بالفتح] ترکان که قومی‌از مغلان باشد ومجازاً بمعنی سپاهیان‌و بمعنی خودهای آهنی (ازصراح وغیره) .

اتابك ـ [بفتح اول وحرف‌چهارم بای موحدهٔ مضموم] لفظ ترکیست بمعنی استاد وامیر، و در رشیدی مرقومست که اتابیک‌بکسر بای موحده و کاف فارسی، مرکب‌از لفظ اتاکه بمعنی پدرست و لفظ بیگ که مخفف بیگ‌است بمعنی امیر یعنی امیریکه بجای‌پدرباشد، وصاحب الافاضل ازشرفنامه نقل کرده که اتابك بمعنی ادب آموزکودکان و اتالیق‌ست.ونیزلقب سعد زنگی پادشاه شیراز چراکه سلطان سنجر شبی درحالت‌مستی سعدزنگی‌را که استاد او بود‌بپادشاهی خود بخشید بعدوفات‌سلطان سنجر اتابك سعدزنگی پادشاه شد واتابك که لقب‌قدیمی او بود برخود روا میداشت‌و لفظ پادشاه پسر برادر زادگـان سلطان مرحوم مقرر گردانید. و لفظ اتابك بمعنی چوبیکه وقت خم‌دادن کمان‌در زه‌در آورده بکمان بندند تاراست نگـردد (از شرح قران‌السعدین) ودربرهان نوشته که بمعنی پدربزرگ‌ه وادب آموز .

اتمك ـ [بفتح اول وفتح‌میم وکاف عربی] درترکی‌نان راگویند(ازمؤید). و سو و اتمك بمعنی آب‌و نان .

اتصال ـ پیوستن و باصطلاح‌منجمین عبارت‌از نظرکردن کواکبست بایکدیگر باعتبار مفاصلهٔ بروج ودرجات .

اتیان ـ [بالکسر و حرف سوم یاء تحتانی] درآمدن (از منتخب و صراح و کنز) چون بعد این حرف با واقع شود بمعنی‌آوردن و بجاآوردن میگردد .

اتان ـ [بفتح اول] ماده‌خر (از شرح نصاب و‌کنز و منتخب وصراح) .

اتقان ـ [بالکسر وقاف] استواری‌و محکمی کردن (ازکنز) .

اتو ـ [بالضم‌و تشدیدفوقانی‌وتخفیف آن هردو آمده] و آن معروفست در اصل نام دست‌افزاری است که‌آنراگرم کرده اقوش برجامه‌میکنند .

اتکه ـ [بفتح‌اول‌وثانی‌وکاف‌فارسی] در ترکی شوهر دایه‌راگویند‌کمافی‌دریای لطافت واین مخفف اتاگاه است چه در ترکی اتا بمعنی‌پدرست و اتاگاه کسیکه قائم‌مقام پدرباشد .

اتاقه ـ [بضم‌اول] و بجای‌قاف غین معجمه نیز‌آمده، بمعنی کلغی که‌ازپرهای‌بعضی بعضی مرغان‌سازند‌و این‌لفظ‌ترکیست بلفظ زدن و داشتن مستعمل .

فصل الف مقصوره مع ثای مثلثه

اثنا ـ [بالفتح] میانها،جمع ثنا بالکسر (ازمنتخب ومؤید) .

اثواب ـ [بالفتح] جامهای‌پوشیدنی. جمع ثوب [بالفتح].

اثاث‌البیت ـ [بالفتح] رخت ومتاع خانه .

اثاث ـ [بفتح‌اول و دو ثای مثلثه] بمعنی بسیارشدن‌وانبوه‌شدن. ورخت‌ومتاع خانه.واحدش‌اثاثه (ازمنتخب وصراح) .

اثمد ـ [بالکسر ومیم نیز مکسور و دال‌مهمله] سنگ‌سرمه (ازمنتخب‌وبرهان).

اثیر ـ [بفتح اول وکسر ثاء مثلثه] بمعنی عالی وبلند وبمناسبت‌بلندی فلك‌را گویند وبمعنی کرهٔ نار نیز میگیرند چرا که کرهٔ نار بلندترین عناصرست (ازکشف ولطائف) .

اثر ـ [بفتحتین] نشان پاونشان زخم و بمعنی مطلـق نشان نیز و بمعنی سنت رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله‌وسلم. وبفتح اول‌و سکون ثانی ، جوهر شمشیر و نقل کردن سخن وحدیث نبوی، وبالکسر نشان و پس‌چیزی (ازصراح وشمسی و منتخب‌و کنز) .

اثقال ـ [بالفتح وقاف] گـرانیها و بارها. وبالکسر گران‌کردن (ازکنز).

اثل ـ [بالفتح] نوعی‌ازدرخت گز(از برهان)ودرمنتخب شوره گز نوشته.

اثم ـ [بالکسر] گناه .

اثیم ـ [بروزن کریم] بمعنی گناهکار (ازکنز) .

اثنین‌واثنان ـ بمعنی دو، درحالت نصبی وجری بیاء ودرحالت رفعی بالف‌و این ملحق تثنیه‌است .

اثمان ـ [بالفتح] قیمتها .

اثنیه ـ [بالفتح و کسر نون و فتح تحتانی] جمع ثنا [بالفتح] که بمعنی مدح‌است .

اثاثه ـ [بالفتح ودوثای‌مثلثه] رخت ومتاع (ازمنتخب وصراح) .

اثفیه ـ [بالضم وفاءمکسوروتحتانی مشددهٔ مفتوحه] بمعنی یکپایه از سه پایهٔ دیگـدان (از لطائف و شروح نصاب و منتخب) .

اثافی ـ [بفتح‌اول‌وفاء مکسور] بمعنی دیگ پایه‌ها یعنی دیگدان‌که از سه پایه مرکب شود این‌جمع اثفیه‌است [بالضم] .

اثناعشری ـ [بالکسر وعین وشین مفتوحین] طائفهٔ‌شیعی منسوب‌بامامه اثناعشر یعنی دوازده‌امام صلواةالله علیهم‌اجمعین. و نام روده‌ایست تحت‌معده‌وآنرا اثناعشری از آن‌گویند که طول او دوازده انگشت میباشد باانگشتان صاحبش (ازبعضی کتب و مفرح‌القلوب طب) .

فصل الف مقصوره مع جیم

اجتباء ـ [بالکسر] برگزیدن (از مؤید).

اجراء ـ [بالکسر] دلیری (از لطائف و کنز و شرح مقامات).

اجلاء ـ [بر وزن اطبا] جمع جلیل است.

اجری ـ [بالضم و بالکسر و رای مهملهٔ مفتوح و الف مقصوره بصورت یا] بمعنی وظیفه یعنی طعام هر روزه که بمحتاجان دهند و علوفه (از لطائف و شرح تحفة العراقین).

اجزاء ـ [بالکسر و زای معجمه] جزیه دادن و بی نیاز کردن و جزا دادن. و بالفتح پارهای چیز (ازمنتخب).

اجانب ـ [بفتح اول و کسر نون و باء موحده] بمعنی بیگانگان این جمع اجنبی است (از منتخب).

اجتناب ـ [بالکسر] دور شدن و یکسو شدن از چیزی (ازمنتخب).

اجرب ـ [بالفتح] صاحب مرض خارش.

اچوپ ـ [بضم اول وضم جیم فارسی و واو غیرملفوظ و سکون بای فارسی] لفظ ترکی است بمعنی کشاده.

اجرت ـ [بالضم] مزد (از کنز).

اجابت ـ [بکسر اول] جواب دادن (ازمنتخب) و درصراح مجازاً بمعنی قبول نمودن. و باصطلاح اطبا دفع براز کردن که بهنه وسنان دست نامند.

اجالت ـ [بکسر] گردانیدن و جولان دادن (از منتخب).

اجاج ـ [بضم اول و دو جیم] نمك تلخ و آب شور (ازسروری و شرح نصاب و کنز).

اجتهاد ـ [بالکسر] کوشش کردن و راه صواب جستن و باصطلاح فقها عبارت است از استنباط مسائل شرعیه بقیاس از کلام الله وحدیث واجماع بشرائطی که در کتب اصول مسطورست چنانچه واقفیت کماهو حقه ازمحاورات لسان عرب وعلم صرف و نحو و شأن نزول آیات و علم حدیث داشته باشد.

اجناد ـ [بالفتح] افواج و لشکرها و این جمع جند [بالضم] است.

اجساد [بالفتح] بدنها وجسمها.

اجلواذ ـ [بکسر اول و کسر لام و تشدید واو وذال معجمه] شتافتن (ازفرهنگ درس اللغات وصراح).

اجیر ـ [بروزن فقیر] بمعنی مزدور (از منتخب).

اجبار ـ [بالکسر] کسی را بزور بر کاری داشتن (ازمنتخب و غیره).

اجهار ـ [بالکسر] بمعنی ظهار.

اجور ـ [بضمتین] جمع اجر [بالفتح].

اجهر ـ [بفتح اول وسوم] روز کور (از کنز).

اجلاس ـ [بالکسر] نشاندن (از منتخب).

اجاص ـ [بالکسر و تشدید جیم و صاد مهمله] قسمی از آلو که میوه ایست ترش مزه ودرمنتخب نوشته که این معرب است چراکه درکلام عرب جیم و صاد جمع نمیشود.

اجماع ـ [بالکسر] اتفاق کردن جماعت بر کاری.

اجتماع ـ باصطلاح اهل تنجیم آنرا گویند که آفتاب وماه دریك برج بیکدرجه

و یك دقیقه جمع شوند درانوقت ماه از نظر کم و غائب میشود و چنین وقت منحوس باشد.

اجدع ـ [بالفتح] بریده بینی و بریده گوش (از منتخب).

اجلاف ـ [بالفتح] مردمان سفله و فرومایه و بمعنی ستمکاران جمع جلف که بالکسر باشد بمعنی جفا کننده وخم تهی و هرچه میان تهی باشد (از منتخب و کنز).

اجوف ـ [بفتح اول وسوم] چیزیکه اندرونش خالی باشد و نزد صرفیان لفظی که میان آن مقابل عین فعل حرف علت باشد.

اجحاف ـ [بالکسر بتقدیم جیم بر حای مهمله] نقصان کردن و بردن چیزی و نزدیك شدن و کار بر کسی شرکت گرفتن.

اجاق ـ [بالضم و جیم عربی] لفظ ترکیست بمعنی دیکدان و خاندان (از چراغ هدایت).

اجل ـ [بفتحتین و تشدید لام] بمعنی بزرگتر. و بفتحتین و تخفیف لام، بمعنی مهلت ومدت مرگ و وقت چیزی و نهایت زمان عمر. و بفتح اول و سکون جیم بمعنی برانگیختن و بمعنی برای (از کشف و منتخب و کنز).

اجدل ـ [بالفتح و دال مهملهٔ مفتوح] طائر شکاریست که بفارسی آنرا چرغ گویند.

اجمام ـ [بالکسر] آرایش دادن ستوررا برای سواری (ازمنتخب).

اجحام ـ [بالکسر وحرف سوم حای مهمله] بازداشتن و نزدیك بهلاك رسیدن (ازمنتخب).

اجم [بفتحتین] نیستانها و انبوهی های درختان. اجمة واحد (ازمنتخب و کشف).

اجرام ـ [بالفتح] بمعنی اجسام مگر اکثر اطلاق این لفظ بر کواکب وجواهرات و احجار کنند و بر اجسام حیوانی و نباتی روا ندارند مگر بندرت در اجسام ادویه و اعضاء.

اجرغیرممنون ـ ثواب بی نقصان.

اجفان ـ [بالفتح و فاء] پلکهای چشم و موهای مژگان.

اجلة ـ [بفتح اول و کسر جیم و تشدید لام مفتوح] بمعنی بزرگان و این جمع جلیل [بالفتح] است.

اجنحة ـ [بالفتح و نون مکسور و حای مهمله] بازوهای مرغان و بازوهای آدمیان و این جمع جناح [بالفتح] است.

اجوبه ـ [بفتح اول و سکون جیم و کسر واو و [فتح] بای موحده] جمع جواب (از شرح اصول اکبری).

اجوره ـ [بضمتین] لفظ عربیست بمعنی مزد (از بهارعجم) (۱)

اجنة ـ [بفتح اول و کسر جیم و تشدید نون] جمع جنی غلطیست چراکه این جمع جنین [بالفتح] ست و جمع جنی جنه است بالکسر و نون مشدد، (مزیل الاغلاط و منتخب).

اجنبی ـ [بالفتح] بیگانه (از کنز).

اچی ـ [بفتح اول و کسر جیم فارسی] برادر کلان این لفظ ترکیست از لطائف و آنچه دربعض نسخ باین معنی اخی بخای معجمه نوشته اند ازغلطی کاتبانست.

فصل الف مقصوره مع حاء مهمله

احصار ـ [بالکسر] شمردن و ضبط کردن (ازمنتخب و کنز).

(۱) درعربی اجرة بمعنی مزداست.

احباب ـ بفتح اول و کسر حاء مهمله و موحدهٔ مشدد، بمعنی دوستان و این جمع حبیب است که بمعنی دوست باشد .

احلی ـ بفتح اول و سوم، شیرین تر .

احیاء ـ بالکسر، زنده کردن و نام کتابیست، احیاء العلوم از امام محمد غزالی رحمة الله علیه و آن کتاب را چهار ارباع است یک ربع آن در عبادت دوم در عادات سوم در مهلکات که در آن بیان اسباب هلاک و عقوبتست چهارم در منجیات که در آن اسباب نجاتست و هر یک از ارباع آن مشتمل است بر ده کتاب . و بالفتح زندگان و بمعنی قبیله ها و محله ها باین معنی جمع حی [بفتح اول با دوم مشدد] است (از منتخب و شمسی و فردوس اللغات و صراح) .

احشا ـ بالفتح و شین معجمه، آنچه درسینه و شکم باشد از دل و جگر و معده و روده (از کشف و منتخب) .

احتوا ـ گرد فرو گرفتن (از کنز) .

احتماء ـ بالکسر، پرهیز کردن بیمار و حمایت کردن (از کشف و لطائف) .

احیاناً ـ بالفتح، جمع حین لیکن گاه گاه مستعمل میشود و نصب آن باعتبار ظرفیت است .

احتجاب ـ بالکسر، در پرده شدن (از منتخب و شمسی) .

احتساب ـ تهی کردن از چیزهائیکه در شرع ممنوع باشد و در شمار آوردن (از منتخب) .

احزاب ـ بالفتح و زای معجمه و موحده، گروهها (از منتخب) .

احالت ـ بالکسر، حواله کردن و حیله کردن و محال گفتن و یکساله شدن (از منتخب) .

احسنت ـ بالفتح و سین مهمله مفتوح و سکون نون و فتح تای فوقانی، صیغهٔ واحد مذکر حاضر از باب افعال بمعنی نیکو گفتی مگر در فارسی تای فوقانی را موقوف خوانند و بمعنی تحسین و آفرین مستعمل کنند .

احداث ـ بالکسر و ثای مثلثه، نو کردن . و بالفتح مردم نوجوان و نوخاسته (از منتخب) .

احتیاج ـ نیازمندی بلفظ آوردن و داشتن و افتادن مستعمل (از بهار عجم) .

احفاد ـ بالفتح و فاء، فرزندزادگان و بمعنی خادمان نیز (از منتخب) .

احقاد ـ بالکسر و قاف، بکینه آوردن کسی را . و بالفتح کینها (از منتخب و لطائف) .

احد ـ بضمتین، کوهیست نزدیک مدینه . و بفتحتین یکی و کسی و یکم و روز یکشنبه و بمعنی یگانه صیغهٔ صفت مشبهه بود اصل وحد بوده بروزن حسن واو را بر خلاف قیاس بهمزه بدل ساخته احد خواندند و اطلاق این لفظ در وصف حق تعالی کنند نه بر دیگری . و بتشدید دال تیزتر (از منتخب و صراح وغیره) .

احور ـ بفتح اول و ثالث مردسپید پوست که سیاهی چشم او بغایت سیاه باشد و نام مشتری (از منتخب) .

احضار ـ بالکسر، حاضر کردن (از منتخب) .

احجار ـ بالفتح، جمع حجر [بفتحتین] که بمعنی سنگ است .

احبار ـ بفتح و بای موحده، دانایان (از فردوس اللغات) .

احمر ـ بالفتح، بمعنی سرخ و گاهی بمعنی سخت و زشت آید چنانچه موت احمر موت سخت را گویند یعنی موتیکه در آن تأسف و ماتم بسیار باشد و مقتول را نیز گویند، از منتخب همین به ثبوت میرسد .

احرار ـ بالفتح و هر دو راء مهمله، بمعنی آزادگان این جمع حر است که بالضم بمعنی آزاد باشد (از منتخب و کشف) و لقب عبیدالله نقشبندی که پیر مولوی جامی بودند و در حقیقت لقب ایشان خواجهٔ احرار است چراکه چون اسم ایشان عبیدالله واقع گشت که معنی آن بندهٔ کوچک خداست برای تدارک آن خواجهٔ احرار لقب کردند گاهی لفظ خواجه در استعمال حذف کنند .

احتکار ـ بالکسر، غله بنیت گرانی جمع کردن تا بنفع فروخته شود (از منتخب و کشف) .

احراز ـ بالکسر و در آخر زاء معجمه، استوار کردن و نگاهداشتن و جمع کردن (از منتخب و کنز) .

احتراز ـ بالکسر، پرهیز کردن و خود را نگاهداشتن (از منتخب) .

احتباس ـ بالکسر و فوقانی و موحده و سین مهمله، در بند داشتن و بخل کردن و باز استادن بول یا غائط (از منتخب و کنز) .

احساس ـ بالکسر و سینین مهملتین، دیدن و دریافت نمودن (از منتخب) و در بعضی کتب لغت نوشته که احساس دیدن و بلمس یعنی چیزی معلوم کردن و آنچه بیکی از حواس خمسه دریافته شود .

احمض ـ بالفتح و میم مفتوح و ضاد معجمه، بمعنی ترش (از منتخب) و گاهی مجازاً بمعنی ناخوش و دشوار آید .

احتیاط ـ گرد فرو گرفتن (از کنز) .

احتراف ـ بالکسر، در لطایف بمعنی دانش و در منتخب بمعنی پیشه وری .

احرف ـ بفتح اول و سکون ثانی و ضم رای مهمله، جمع حرف [بالفتح] .

احنف ـ بالفتح، کجپا بطوریکه سر هر دو پا بطرف یکدیگر خمیده باشد و نام بزرگی در نهایت فضل و کمال از زمرهٔ تابعین (از منتخب) .

احراق ـ بالکسر، سوختن و سوزانیدن (از منتخب و کنز) .

احتراق ـ بالکسر، سوخته شدن و باصطلاح اهل تنجیم نهان شدن یکی از پنج ستارهٔ سیاره سوای قمر در زیر شعاع خورشید بسبب باهم شدن در برج واحد (از منتخب) .

احداق ـ بالفتح، مردمکهای چشم جمع حدقه [بفتحتین] .

احق ـ بفتحتین، سزاوارتر و لایق تر (از منتخب) .

احتکاک ـ بالکسر، باهم خراشیدن و باهم در مالیدن با کسی (از منتخب وغیره) .

احمال ـ بالکسر، بار برداشتن، و بالفتح بارها و گرانیها (از منتخب و کنز) .

احتیال ـ بالکسر حیله انگیختن (از لطائف و منتخب و کشف) .

احول ـ بالفتح، کژ چشم یعنی کسی که یک چیز را دو بیند (از منتخب وغیره) .

احوال ـ بالفتح، جمع حال و حالت که بمعنی گشت هر چیز است و بجای مفرد نیز آرند (از منتخب و صراح و بهار عجم) .

احلیل ـ بالکسر، سوراخ ذکر (از منتخب و کنز) .

احتمال ـ بالکسر و تای فوقانی

مکسور/ برداشتن و گمان کردن (ازمنتخب وشمسی) .

احزم - /بفتح اول وفتح زاء معجمه/ هوشیارتر ودانائر (ازمنتخب) .

احتشام - /بالکسر/خداوند خادمان و نوع بودن ومجازاً بمعنی شأن و شکوه و بمعنی شرم‌داشتن (ازمنتخب) .

احرام - / بالکسر / بر خود حرام گردانیدن بعض چیزهای حلال ومباح را چند روز پیشتر از زیارت خانۀ کعبه از مقامات معین وهمچنین درایام حج و مجازاً احرام بمعنی دوچادر نادوخته که در ایام احرام یکی را لنگ وته بند کنند ودیگری را بر دوش پوشند. و دربهارعجم نوشته که احرام بالکسر، در حرم شدن ودر عرف شرع آنست که حاجیان لباس دوخته و استعمال خوشبو و اصلاح ریش وبروت ومجامعت و غیره برخود حرام گردانند ولهذا احـرام بستن بمعنی قصد ونیت کردن مستعملست .

احکام - /بالکسر/ استوار کردن. و بالفتح: حکمها وفرمانهای پادشاهی. ونام کتاب دراصول فقه .

احسن تقویم - /نیکوتر راست کردن وکنایة بمعنی صورت انسان .

احتجام - /بالکسر وحرف چهارم جیم/ استره‌ها زدن برعضوی برای خون کشیدن (ازلطائف) .

احمر اقتم - بقاف و تای فوقانی بمعنی نهایت سرخ مائل بسیاهی. وغیاو .

احشام - بالفتح نوکران وخدمتگاران (ازکنز) .

احلام - بالفتح خوابها (ازکنز) و در منتخب بمعنی خوابها وعقلها وبردباریها .

احاسن - /بفتح اول وکسرسین مهمله وفون/ جمع احسن [بفتح اول وسوم] بمعنی خوبیها .

احزان - / بالکسر و زاء معجمه / اندوهگین کـردن. و بفتح اندوهها (از منتخب) .

احصان - /بالکسر وصادمهمله/ زن خواستن مرد وشوهر کردن زن و استوار کردن وحصار کردن وپرهیزگار شدن (از منتخب وکنز) و در خیابان شرح گلستان نوشته که احصان دراصل بمعنی نگاهداشتن ازبدیها و این مأخوذست ازحصن ومجازاً بمعنی زن خواستن مستعمل است .

احتضان - /بالکسرو بضاد معجمه/ درکنار گرفتن (از منتخب) .

احیان - /بالفتح/ وقتها (ازمنتخب) .

احدی الحسنیین - /بکسر اول و سکون حاء مهمله وفتح دال والف مقصوره بصورت یا وضم حاء مهمله و سکون سین مهمله وفتح نون ویای اول و سکون یای ثانی / بمعنی دو نیکیها .

احنه - بالکسر ونون مفتوح بمعنی کینه وخشم (ازمنتخب وشرح نصاب وکنز) .

احجیه - /بالضم و جیم مکسور و تحتانی مشدد/ بمعنی چیستان که بهندی آنرا پهیلی گویند .

احمرقانی - /بقاف و نون/ سرخ مائل بسیاهی مشابه بلون خون .

احتیالی - /بالکسر/حیله انگیزی ظاهر یای تحتانی در آخر زائدست، ازعالم سلامتی و فضولی چرا که احتیال خـود مصدرست حاجت بیای مصدری ندارد واین نوعی از تفریس است .

احدی - /بفتحتین/ منصبداری باشد ازانواع منصبداران و این از عهد اکبر پادشاه است (ازچراغ هدایت) ودر بهار عجم نوشته که جماعۀ احدیان تنها منصب ذات دارند و سوار پیاده ضمیمۀ سرکار یا خود ندارند تم کلامه. وگویند که احدی ازطرف پادشاه برای اجرای حکمی بر امر متسلط میشود و بعض مردم که احدی بسکون حا گویند صحیح نیست .

فصل الف مقصوره مع خای معجمه

اخصاء - / بالکسر و صاد مهمله/ خصی کردن (از لطائف) .

اخلاء - /بفتح اول وکسر خای معجمه و لام مشدد / بمعنی دوستان صادق این جمع خلیل است که بمعنی دوست باشد (ازمنتخب).

اخساء - / بفتح اول و کسر خای معجمه و تشدید سین مهمله/ جمع خسیس .

اخترجوزا - کنایه ازعطارد چرا که جوزا خانۀ عطاردست .

اخاء - /بکسر اول/ برادری ودوستی کردن مصدرست، از اخی بوخی اخاء، یاء را همزه کردند (ازمنتخب) .

اخرب - /بالفتح/ ویران و باصطلاح عروضیان وزن بحریکه درآن خرب واقع شود و خرب بالفتح، اگرچه درلغت بمعنی ویران کـردنست لیکن باصطلاح عروض انداختن میم ونون مفاعیلن است فاعیل بماند مفعول بضم لام که لفظ مستعمل است بجای آن بنهند چون اول وآخر وکنی را انداختند خرابی تمام درآن راه یافت لهذا اخـرب نام کردند .

اخوت - /بضم اول وثانی و تشدید واو مفتوحه / بمعنی برادری یعنی برادر شدن، وبکسر اول و سکون ثانی و فتح واو بمعنی برادران (ازمنتخب وکشف) .

اختیارات - /بالکسر/ نام کتابیست در علم طب در بیان خواص ادویه آنرا اختیارات بدیعی نیز گویند .

اخت - /بالضم/ خواهر.

اخوات - بفتحات/ خواهران.

اختلاج - /بالکسر و در آخر جیم عربی/ پریدن عضو یعنی جستن اندام .

اخ - /بفتح/ برادر که دراصل اخو بود و بفارسی بمعنی آفرین و بالضم بمعنی بوئیدن. و اخ بالضم درترکی بمعنی تیر که از کمان می اندازند (ازلطائف وغیر آن).

اخ اخ - /مکرر با هردو الف مفتوح/ بمعنی خوش چنانکه درعربی طوبی و بخ بخ گویند و نیز کلمه‌ای که بمقام تأسف گویند (از لطائف وبرهان) .

اخدود - /بالضم وهردودال مهمله/ شکافهای زمین وکوه که بدرازی باشد (از منتخب ولطائف) .

اخذ - /بالفتح/ گرفتن (ازمنتخب).

اخاذ - /بکسر اول و در آخر ذال معجمه/ بمعنی گرفتن وبمعنی تالاب که در بیابان باشد وبمعنی زمین که بجهت خود پادشاه گرفته باشد (ازمنتخب). وبفتح اول وخاء معجمه مشدد، بمعنی سخت گیرنده و بسیار گیرنده .

اختر - ستاره بمعنی فال و شگون و بمعنی طالع وعلم ورایت ونام فرشته‌ای که درعالم آمین آمین گویان میگـردد و هر دعائیکه بآمین او برابر واقع میشود باجابت میرسد (ازلطائف ومصطلحات و سروری وبرهان) .

اخضر - /بالفتح وضاد معجمۀ مفتوح/ بمعنی سبز که رنگ معروفست .

اخبار - /بالکسر/ خبردادن. و بالفتح

جمع خبر [بفتحتین] است و بمعنی احادیث نبوی و تواریخ نیز می آید و لفظ اخبار نویسی بالفتح است نه بکسر (از منتخب).

اختبارـ [بالکسر و حرف چهارم بای موحده] خبر گرفتن و بمعنی امتحان و آزمودن .

اختیارـ برگزیدن و بمعنی مختار هم آمده .

اختصارـ باصطلاح اهل معانی سخن را قلیل اللفظ و کثیر المعنی آوردن و این بهترست و اقتصار ضد این است و آن بد است .

اخترشناسـ منجم (از برهان).

اخرسـ [بالفتح] بمعنی گنگ یعنی انسان بی نطق (از منتخب و کنز) .

اخسـ [بفتحتین و سین مهملهٔ مشدد] بمعنی زبون تر و خوارتر (از منتخب و شمسی و کنز)

اخفشـ [بالفتح و فاء و شین معجمه] در اصل لغت بمعنی ضعیف چشم که از روشنی آفتاب حجاب طلب باشد و نام مردی از ائمه لغت و صرف و نحو و قراآت .

اخصـ [بفتحتین و صاد مهملهٔ مشدد] خاص تر .

اخمصـ [بالفتح و صاد مهمله] میان کف پا که بازمین ملصق نشود (از منتخب و کشف و کنز) .

اختلاطـ [بالکسر] آمیختن و تباه شدن (از منتخب) .

اخلاطـ [بالفتح] جمع خلط . و نام شهر[ی] در روم . و داروهای خوشبو (از منتخب و غیره) .

اختراعـ [بالکسر] پیدا کردن چیزی را که پیشتر از و مثل آن پیدا نشده باشد و این مشتق است از خرع بالفتح، که بمعنی شکافتن است .

اخلافـ [بالفتح] پس ماندگان مرده و فرزندان سعادتمند و این جمع خلف که بفتحتین باشد بمعنی فرزند صالح که بعد موت پدر خود صلاحیت مانده باشد و جمع خلف که بفتح خا و سکون لام است بمعنی فرزند غیر صالح خلوف می آید بضمتین و گاهی اخلاف نیز میآید چنانکه افلاس بالفتح جمع فلس آمده (از منتخب و شمسی و شروح نصاب).

اختطافـ ربودن همچو برق.

اخفـ [بفتح اول و ثانی و تشدید فا] سبکتر .

اختناقـ [بالکسر] گلو گرفتن و گلو گرفته شدن (از لطائف و منتخب).

اخاكـ [بفتحتین] بمعنی برادر تو و این لفظ مرکبست از اخ و کاف خطاب و این را بقاعدهٔ نحو در حالت نصب بالف و در حالت رفع بواو و در حالت جر بیای تحتانی نویسند .

اخطلـ [بالفتح و طاء مهملهٔ مفتوح] نام شاعری مشهور از عرب (از منتخب).

اختیال [بالکسر] گردنکشی و خیال کردن (از منتخب) .

اخوالـ [بالفتح] جمع خال است که بمعنی برادر مادر و علم لشکر و نقطهٔ سیاه باشد که بر اندام بود .

اخزمـ [بالفتح و زاء معجمه] مار نر و نام جد حاتم طائی که اورا پدرش عاق کرده بود (از منتخب و شروح نصاب).

اخرمـ [بالفتح] کسیکه دیوارك بینی او بریده باشد و بینی بریده و باصطلاح عروض وزن بحری که خرم در آن واقع شود، و خرم بالفتح اگرچه در لغت بمعنی دیوارك بینی بریدن است لیکن باصطلاح عروض انداختن میم مفاعیلن است فاعیلن باند مفعولن که لفظ مستعملست بجای آن نهند انداختن میم مفاعیلن را ببریدن بینی تشبیه کرده اند.

اخمـ [بفتح اول و سکون خاء معجمه] چین پیشانی و ابرو (از چراغ هدایت) .

اخشم [بالفتح و شین معجمه] کسیکه ادراك بوی خوش و بوی بد نکند (از لطائف) .

اخوانـ [بالکسر] بمعنی برادران این جمع اخ [بالفتح] است که در اصل اخو بود و او یکه در واحد بجهت تخفیف حذف شده بود در حالت جمع عود کرد و این بر وزن فعلان بالکسرست چنانکه غزلان و صروان و تیجان جمع غزال و صرد و تاج پس کسانی که اخوان را بالفتح خوانند خطاست .

اختانـ [بالفتح] جمع ختن که بفتحتین بمعنی دامادست .

اخدانـ [بالفتح] دوستان جمع خدن بالکسر، که بمعنی دوست است .

اخترشمردنـ کنایه از بیدار ماندن.

اخگر در پیرهن کردنـ بی آرام و بیقرار کردن .

اخستانـ [بالکسر و تای فوقانی و سین مهمله] نام پادشاه که ممدوح خاقانی و نظامیست .

اخاذهـ [بکسر اول و ذال معجمه] بمعنی آبگیر و تالاب (از شروح نصاب و کنز و منتخب).

اخته خانهـ [بالفتح] طویلهٔ اسپان (از مصطلحات) .

اخچهـ [بالفتح و جیم فارسی] بمعنی

ریزهٔ زر و روپیه. و آقچه بقاف نیز گویند و این لفظ ترکیست .

اخبیهـ [بالفتح و بای موحدهٔ مکسور و تحتانی مخففه] نام منزل بیست و چهارم از منازل قمر و آن چهار ستاره است نحس (از منتخب و غیره) .

اخمهـ [بفتح] چین و شکنج (از بهار عجم) .

اخکسمه انداریـ [بضم اول و سکون خای معجمه و فتح کاف عربی و سین مهمله] لفظ ترکیست تیر از کشتی زدن (از چراغ هدایت) .

اخیافیـ [بالفتح و یای تحتانی و فا] بمعنی برادرانیکه پدر هر یکی علیحده و مادر واحد باشد (از کنز) و علاتی: برادرانی که هر یکی علیحده و پدر واحد باشد و اعیانی: در مادر و پدر شریك باشد.

اخیـ بمعنی برادر من .

اخطیـ منسوب به اخط که نو بیست حسن خوب .

فصل الف مقصوره مع دال مهمله

ادباءـ [بضم اول و فتح دال و بای موحده] بمعنی ادب دهندگان و این جمع ادیبست .

ادعاءـ [بالکسر و تشدید دال مهمله] دعوی کردن و آرزو کردن (از منتخب).

اداءـ [بالفتح] رسانیدن و گزاردن و بیان کردن و این مصدر نیست مگر بمعنی مصدر می آید و بفارسی خوبی حرکات معشوق و رمز و اشاره و بمعنی آواز نیز میآید .

ادنیـ [بالفتح] نزدیکتر و زبون تر بر تقدیر اول از دنو [بر وزن غلو] و بر

تقدیر ثانی ازو تاالت است (از منتخب).

ادب — بفتحتین| اندازه و حد هر چیز نگاهداشتن و بمعنی دانش و طور پسندیده و علوم عربیه مثل صرف و نحو و معانی و بیان و بدیع (از منتخب و بهار عجم و مؤید).

ادات — بالفتح و در آخر تای فوقانی| بمعنی آلت حصول چیزی و دست افـزار و سلاح و باصطلاح علمی بمعنی حرف که در مقابلهٔ اسم و فعل باشد و آن لفظیست که بدان اسم را بفعل ربط دهند و ادات تشبیه بمعنی لفظی که بر تشبیه دلالت کند چنانچه درفارسی لفظ چون و چو و مانند آن هر یکی ازین الفاظ آلت است برای حصول تشبیه (ازمنتخب تالفظ چیزی).

ادوات — بفتحتین و ثالث واو و خامس فوقانی| بمعنی آلات حصول چیزی و این جمع ادات است (از منتخب).

ادماج — پیچیدن چیزی و نام صنعت شعری که در کلام شوق مدعا متضمن بمعای دیگر باشد چنانکه دراین بیت:

بیت

«آنچه تیرت میکند بر جان خصم»
«میکند تیغ تو با فرق سران»

ادبار — بالکسر| پشت دادن دولت (ازمنتخب وغیره).

ادوار — بالفتح| گردشهای فلک یعنی زمانها (ازمنتخب).

ادرار — بالکسر| روان شدن و ریختن باران تند و بول کردن پیاپی و بار بار انعام و بخشش نمودن (ازمنتخب وصراح و کنز) و در خیابان نوشته که ادرار در اصل جاری ساختن است و در عرف بمعنی وظیفه و راتب و روزینه مستعمل.

ادخار — بالکسر و تشدید دال مهملهٔ مکسور و خای معجمه| ذخیره کردن (ازمنتخب) دراصل اذتخار بود ذال معجمه و تاء فوقانی هردو بدال مهملتین بدل شده مدغم شده اند.

ادبیر — بکسر اول و کسر باء موحده و یای مجهول| امالهٔ ادبار و گاهی برای رعایت قافیه بیای معروف نیز خوانند (از لطائف).

ادناس — بالفتح و نون و سین مهمله| چرکها و این جمع دنس [بفتحتین] است که بفارسی آنرا چرک و بهندی میل گویند (از منتخب وغیر آن).

ادریس — بالکسر| نام پیغمبری که بحیات در جنت رفتند (از لطائف و برهان).

ادق — بفتحتین| ادقیق تر یعنی مشکلتر.

ادراک — بالکسر| دریافتن اشیاء غیرمحسوس.

ادل — بفتحتین و تشدید لام| دلیلتر و رهنماتر.

ادلال — بالکسر| ناز کردن (از منتخب).

ادهم — بالفتح| بمعنی سیاه و بمعنی اسب سیاه و مار سیاه و بمعنی بند آهنی که در پای مجرمان اندازند و نام پدر ابراهیم بلخی که ولی کامل بودند (ازمنتخب و لطائف).

ادیم — بالفتح| مطلق پوست دباغت داده و بمعنی پوستی که آنرا بودار گویند و بمعنی روی و اول هرچیز چنانچه ادیم الارض بمعنی روی زمین و ادیم الضحی بمعنی اول چاشت و بمعنی طعام با نانخورش (ازمنتخب و کنز).

ادام — بکسر اول| نانخورش که بهندی سالن گویند (از منتخب و شروح نصاب).

ادغام — بالکسر| خوردن چیزی بی جاویدن و لگام در دهن اسب کردن و حرفی را در حرفی آوردن (از منتخب).

ادیان — بالفتح و یای تحتانی| جمع دین (از منتخب).

ادون — بالفتح و واو مفتوحه| کینه تر و حقیرتر و نزدیکتر (ازمنتخب).

ادکن — بالفتح| خاکستر رنگ (از لطائف) و در منتخب رنگیکه بسیاهی مائل باشد.

ادمان — بالکسر| دائم کردن کاری را (از کنز) و در منتخب پیوسته شراب خوردن.

ادخنه — بالفتح و خاء معجمهٔ مکسور و نون| دودها و این جمع دخان است که بمعنی دود باشد.

ادره — بالضم| بزرگشدن خایه از حدخود بسبب مرض باد و رطوبت (ازشرح نصاب).

ادقچه — بفتحتین و قاف و جیم فارسی| لفظ ترکی نوعی از آرایش پلنگ خواب امرا و آن چادری باشد سپید برابر پلنگ که هرچهار طرف آن پارچهٔ رنگین بعرض نیم درعه بطوری دوزند که وقت گستردن آن پایهٔ پلنگ بدان پوشیده نشود بر آن پارچهٔ رنگین بکلابتون انواع نقش و نگار دوزند چون آنرا بر پلنگ گسترده بالای آن توشک و چادر کشند آن پارچه منقش مذکور ازهرچهار طرف در میانهٔ هرچهار پایهٔ پلنگ متصل فرش زمین آویزان باشد.

ادعیه — بفتح اول و سکون دال و کسر عین و فتح تحتانی| جمع دعاست [بالضم]. و یاء تحتانی را مشدد خواندن غلطست.

ادعیهٔ مأثوره — حرف هشتم ثاء مثلثه| بمعنی دعاهائیکه از رسول صلی الله

علیه و آله و سلم منقولست.

ادله — بفتح اول و کسر دال و تشدید لام جمع| دلیلست.

ادانی — بالفتح و نون مکسور| بمعنی نزدیکتران و کینه تران (از منتخب).

فصل الف مقصوره مع ذال معجمه

اذا — بکسر اول| بمعنی چون و بمعنی وقتی و بمعنی پس و بمعنی ناگاه (از کنز).

اذی — بفتحتین بروزن بقا| بمعنی ایذادادن ورنجانیدن (ازمنتخب).

اذکی — بالفتح| زیرکتر (از کنز).

اذهاب — بالکسر| بردن و روان کردن وزدانده کـردن از بیرون (از منتخب وشمسی).

اذناب — بالکسر و نون و موحده| گناه کردن، و بالفتح، دمها چرا که در این صورت جمع ذنب [بفتحتین]ست و گاهی مجازاً بمعنی بندگان و کنیزکان و لواحق باشد (از لطائف).

اذاعت — بکسر اول و فتح عین مهمله| آشکار کردن (اززبدة الفوائد).

اذیت — بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی| آزار و رنج.

اذخر — بالکسر وخاء معجمه نیز مکسور| گیاهیست خوشبودار که بهندی آنرا مرچیاگند گویند (ازمنتخب وغیر آن).

اذخار — بالکسر| ذخیره نهادن و ذخیره کردن.

اذکار — بالکسر| یاددادن. و بالفتح یادکردنها (از منتخب).

اذفر — بالفتح وفاء مفتوح و راء مهمله| بمعنی تیزبو (ازمؤید و منتخب و

وکشف) و در صراح بمعنی خالص.

اذیال [بالفتح] دامنها.

اذل [بفتحتین و تشدید لام] ذلیلتر.

اذلال [بالکسر] خوار کردن (از منتخب).

اذهان [بالفتح] جمع ذهن.

اذعان بالکسر و عین مهمله] فرمان برداری و اطاعت (از منتخب و کنز).

آذربیجان [بفتح اول و سکون ذال معجمه و فتح راء مهمله و کسر موحده و یای معروف و جیم عربی] معرب آذر آبادگان که نام شهریست و معنی ترکیبی آن آتش آباد چون در آن شهر آتشخانه‌ها بسیار بودند لهذا بدین اسم موسوم شد و بعضی چنین نوشته که آغور نام بادشاهی در آنجا مقام کرده فرمود که همه لشکر در دامن خاک آورده پشته سازند و خود نیز شریک شد چون پشته بزرگ شد نام آن آذربایگان کرد چه در ترکی آذر بلند را گویند و بایگان جای توانگران را گویند معرب مجموعه آذربایجان (از رشیدی).

اذن [بالضم و بضمتین] گوش (از بحر الجواهر و منتخب و کنز). و بالکسر، بمعنی امر و فرمان.

فصل الف مقصوره مع راء مهمله

ارتقاء [بالکسر و قاف] بالا رفتن (از منتخب و کنز).

ارجاء [بالکسر و جیم] امیدوار کردن و پس افکندن و نزدیک آمدن راه. و بالفتح کرانها باین معنی جمع رجاست که بمعنی کناره و طرف باشد (از لطائف و شمسی).

ارتجاء [بالکسر و جیم] امید داشتن (از منتخب).

ارداء [بالکسر و دال مهمله] هلاک کردن (از منتخب و لطائف).

ارمیاء [بالضم و میم مکسور و تحتانی] نام خضر علیه السلام و بعضی گویند که نام الیاس علیه السلام (از منتخب و برهان).

ارخاء [بالکسر و خای معجمه] سست کردن و فرو گذاشتن (از کشف و صراح و کنز). و در منتخب بمعنی خوشنود شدن.

ارنب [بالفتح و نون مفتوح و موحده] خرگوش (از منتخب و شروح نصاب).

ارتیاب [بالکسر] در شک افتادن (از منتخب و لطائف).

ارب [بالکسر و بای موحده] بمعنی حاجت (از منتخب و شروح نصاب و کنز).

اریب [بضم اول و کسر ثانی و یای مجهول] کجی و کج رفتن (از لطائف) و این اماله وریب است بعد ابدال واو بهمزه.

ارباب [بالفتح] لفظ عربیست جمع رب [بالفتح و باء مشدد] که بمعنی پرورش کننده است مگر لفظ ارباب بمعنی صاحبان و خداوندان مستعمل میشود و باصطلاح اهل ولایت رئیس ده را گویند باغماض نظر از معنی جمع (از مصطلحات وغیره).

ارتکاب [بالکسر] گناه کردن و شروع بکار نامشروع کردن و سوار شدن بر چیزی (از منتخب و کنز و صراح).

ارائب [بفتح اول و کسر همزه] که رابع است و باء موحده بمعنی حاجتها این جمع ارب است که [بالکسر] باشد.

اردی بهشت [بضم اول و سکون راء و کسر دال مهمله و یای مجهول] نام ماه شمسی که بهندی مطابق آن جیبه است و این مرکبست از ارد که بمعنی مانند و نظیر است و بهشت و یاء از اشباع کسرهٔ اضافت پیدا کردند پس معنی مرکب مانند بهشت شد چون بایران و توران درین ماه اشتداد بهار میشود لهذا باین اسم موسوم شد و نام روز سوم از هر ماه شمسی (از جهانگیری و رشیدی و کشف و برهان و مؤید).

اراءت [بروزن اجابت] بمعنی نمودن (از کنز).

اراحت [بکسر اول و حاء مهمله] آسودن و آسایش دادن و بشب چرانیدن و گنده شدن و مردن و بوی چیزی دریافتن (از منتخب).

اراقت [بقاف] ریختن آب وغیره.

ارباب حجت کنایه از اهل منطق.

ارث [بکسر اول و سکون ثانی و ثای مثلثه] میراث و اصل و کار قدیم که بوراثت بدیگری رسد و بقیهٔ چیزی و خاکستر و بالفتح آتش افروختن (از منتخب).

ارج [بفتح اول و سکون ثانی و جیم عربی] در فارسی بمعنی قیمت زیرا که در اصل ارز بود زای معجمه را بجیم بدل کرده‌اند و مجازاً بمعنی مرتبه و قدر. بعربی بفتح اول و کسر راء مهمله هر چیز که خوشبودار باشد. (معنی فارسی از جهانگیری و فردوس اللغات و معنی عربی از منتخب و شروح نصاب و کنز). و در برهان بمعنی کرگدن نیز نوشته.

ارتجاج [بالکسر و حرف چهارم و ششم جیم] بمعنی جنبیدن و لرزیدن (از منتخب و لطائف).

ارگنج [بضم اول و سکون راء و فتح کاف فارسی] نام شهر[ی] از خراسان که بحدود ماوراءالنهر پیوسته است (از برهان) و در رشیدی نوشته که ترکان جرجانیه را گویند که پای تخت خوارزم است.

ارتباح [بالکسر و فوقانی و موحده و حای مهمله] سود گرفتن در تجارت.

ارواح [بالفتح] بمعنی ملائک و بمعنی روحها.

ارتیاح [بکسر اول و کسر تای فوقانی و بعده تحتانی و در آخر حاء مهمله] بمعنی شاد شدن (از کشف و کنز و منتخب).

ارجمند [بالفتح و جیم موقوف بر وزن نقشبند] بمعنی صاحب قیمت و مجازاً بمعنی صاحب مرتبه و گرامی قدر و عزیز و بضم جیم خواندن خطاست (از برهان و مدار و مؤید و کشف و جهانگیری و سروری).

اورمزد [بضم اول و سوم و زای معجمه و دال مهمله] ستارهٔ مشتری و نام روز اول هر ماه شمسی (از برهان و رشیدی).

ارد [بالفتح] بمعنی قهر و خشم و بالضم بمعنی مانند و نظیر. و بالکسر، نام روز بیست و پنجم از هر ماه شمسی (از جهانگیری و رشیدی و برهان). و اردشیر، لقب پادشاهی، از معنی اول یا از ثانی مرکبست.

اروند [بالفتح] نام کوه که آنرا الوند نیز گویند.

ارتداد [بالکسر] رد شدن و از اسلام برگشتن (از منتخب).

ارمد [بفتح اول و فتح میم] صاحب رمد یعنی کسیکه چشم او درد کند با سرخی و سیلان آب.

ارشد [بالفتح] راه راست یابنده‌تر.

ارتیاد ـ بالکسر و بعد فوقانی تحتانی و دال؛ جستن و طلب کردن (از منتخب).

ارشاد ـ راه حق نمودن.

ارچند ـ بمعنی هرچند.

ار ـ بالفتح؛ بمعنی اگر.

اردشیر ـ مرکب از لفظ ارد بالفتح، که بمعنی خشم و قهر یا از لفظ ارد بضم، که بمعنی مانند و نظیر است بهر تقدیر لقب بهمن بن اسفندیار است چون جدش گشتاسپ اورا بسیار دلیر دید بدین لقب ملقب کرد و نیز لقب ساسان بن ساسان که نبیرهٔ بهمن و دختر زادهٔ بابك بود و اورا اردشیر بابکان نیز گویند بالف و نون نسبت (از رشیدی و جهانگیری و برهان و کشف).

اروز ـ بضم اول و سوم و زای معجمه؛ نام روز اول از هر ماه شمسی (از برهان و رشیدی).

ارزیز ـ بفتح اول و سکون رای مهمله و کسر زای معجمه؛ بمعنی قلعی که آنرا بهندی رانگ گویند.

ارز ـ بفتح اول و ضم رای مهمله و تشدید زای معجمه و بضمتین نیز؛ بمعنی برنج که غله معروف است و بفتح اول و سکون رای مهمله و زای معجمه موقوف در فارسی بمعنی قیمت (از منتخب و شروح نصاب و شرح تحفة العراقین و کنز).

ارشمیدس ـ بفتح اول و ثانی و سکون شین معجمه و کسر میم و یای معروف و ضم دال مهمله و سین مهمله؛ نام حکیمیست (از برهان).

ارس ـ بفتحتین و سین مهمله؛ نام شهریست و رودیست کنارهٔ آذربیجان (از مدار الافاضل).

ارسطاطالیس ـ بفتحتین؛ وزیر سلطان سکندر و ارسطو مخفف همینست و این لفظ یونانیست.

ارش ـ بفتحتین و شین معجمه؛ از آرنج تا سر انگشتان و نام شهری و نوعی از جامهٔ سبز رنگ و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی عاقل و زیرك و بمعنی انجمن (از جهانگیری و کشف و لطائف و برهان وغیره). و در منتخب نوشته که مقدار هردو دست آدمی که برابر قامت آدمست. و بعربی بفتح اول و سکون رای مهمله؛ بمعنی برانگیختن فتنه و جنگ و دیت جراحت (از منتخب و لطائف و کنز).

ارتعاش ـ بالکسر و عین مهمله و شین معجمه؛ بمعنی لرزیدن (از منتخب و لطائف و کنز).

ارماض ـ بالکسر و ضاد معجمه، به معنی سوختن از ریگ گرم (از کنز).

ارض ـ بالفتح؛ زمین باید دانست که بر صد حساب معلوم کرده اند که دائرهٔ عظیمه که بر زمین فرض کنند هشت هزار فرسخ است هر فرسخی سه میل و هر میل سه هزار گز و هر گزی سی و دو انگشت مضموم و هر انگشت مقدار عرض شش جو معتدل و قطر ارض دو هزار و پانصد و چهل و پنج فرسخ است تقریباً که هفت هزار و شش صد و سی و پنج میل میشود و آنچه باتفاق چند کتب معتبره بتفاوت قلیل دریافت شده اینست که مساحت تمام کرهٔ ارض شش کرور و بیست لك و هزار و دوصد و بیست میل است و مساحت معموره از ربع مسکون یك کرور و چهل لك و سی هزار و دوصد و بیست میل است و بعد مقعر فلك قمر از مرکز عالم چهل و یك هزار و نهصد و سی و شش فرسخ است و بعد محدب فلك قمر که مقعر فلك عطارد است از مرکز عالم هشتاد و پنج هزار و هفتصد و سه

فرسخ است و بعد مقعر فلك شمس یك لك و چهل و بیست (۱) هزار و هشتصد و هشتاد و دو فرسخ است و بعد محدب فلك ثوابت که مقعر فلك اعظم باشد سی و هشت لك و بیست و چهار هزار و سه صد و نه فرسخ. اما بعد محدب فلك اعظم بحدیست که آنرا جز خدا تعالی کس نمیداند و همچنین معلوم شده که قطر آفتاب هفده هزار و پانصد و سی و هشت فرسخ است و جرم وی سه صد و بیست و شش برابر زمینست و نزد بعضی یکصد و شش بار مانند زمین است و قطر قمر هفتصد و سی و یك فرسخ است و جرم وی سدس و سبع جرم زمین است و الله اعلم بالصواب. و بعض ارباب تحقیق چنین نوشته که تمام دائرهٔ کرهٔ زمین هشت هزار فرسنگست و بحسب کروه بیست و چهار هزار کروه و طول ربع مسکون از مشرق تا بمغرب دوازده هزار کروه و عرضش از جنوب تا شمال نود درجه که شش هزار کروه باشد و هر کروه چهار هزار گز و هر گز بیست و چهار انگشت و هر انگشت شش جو و هر جو شش موی یال اسب. بدانکه مساحت معمورهٔ زمین که ربع مسکون باشد چهل و شش لك و هفتاد و شش هزار و هفتصد و چهل فرسنگست بدانکه هر درجهٔ زمین شصت و شش کروه و دو هزار و ششصد و شصت و شش گز و شانزده انگشت است. شصتم حصهٔ درجه را دقیقه گویند و مسافت هر دقیقهٔ زمین یك کروه و چهارصد و چهل و چهار گز. و هر دقیقه را شصت ثانیه باشد و مسافت هر ثانیه هفتاد و چهار گز و یك انگشت. و بدانکه طول هر برج فلك سی درجه باشد و عرض هر برج یکصد و هشتاد درجه و پیمایش طول برج یك کرور و هفده لك و هفتاد و شش هزار و دو صد و هشتاد و هفت فرسنگ. و بدانکه هر برج فلکی را شصت درجه باشد و پیمایش هر درجهٔ فلکی سه لك و نود و دو هزار و پنج صد و چهل و دو فرسنگست و پیمایش درجهٔ فلکی بحساب کروه یازده لك و هفتاد و هفت هزار و شش صد و بیست شش کروه است. بدانکه هر درجه را شصت دقیقه باشد پیمایش دقیقهٔ فلکی بحساب کروه نوزده هزار و شش صد و بیست و شش کروه است. بدانکه درجهٔ آسمان هفده هزار و شش صد و چهل و شش برابر درجهٔ زمین است پس از این ظاهر شد که فلك ثوابت هفده هزار و ششصد و چهل و شش برابر زمین است والله اعلم بالصواب. پیمایش زمین بطور حکماء هند چنینست که عرض هشت موی یال اسب را یك جو و عرض هشت جو را یك انگشت و بیست و چهار انگشت را یکدست و چهار دست یك دند و دو دست را یك باس و باس را یك نوسن و دو هزار دند را کروه یعنی هشت هزار دست را یك کروه نامند و چهار کروه را یك جوجن و صد جوجن را یك ویس یعنی چهارصد کروه را ویس گویند و صد ویس را یك منزل و صد منزل را یك کهند و نه کهند را تمام زمین.

ارتباط ـ بستن چیزی را با چیزی دیگر.

ارجاع ـ بالکسر؛ چیزی را بسوی چیزی متوجه گردانیدن.

ارتجاع ـ بازگردانیدن.

ارتفاع ـ بالکسر و فتح فا؛ بلندی و بلندشدن و از جای برآمدن (از کنز و منتخب). و در خیابان بمعنی بلندشدن و بر

---

۱ ـ کذا؛ شاید: یك.

داشتن غله ومجازاً بمعنی محصول وحاصل زراعت وحاصل ملك. تم کلامه. و بمعنی دفع و دور کردن .

ارباعـ [بالفتح وبای موحده وعین مهمله] منزلها وخانها جمع ربع بالفتح، که که بمعنی خانه است و نیز جمع ربع بالضم .

اراجیفـ [بالفتح] بیهودگـان و سخنهای دروغ و بی اصل و این جمع ارجاف است (از کنز ومنتخب) .

ارتشافـ [بالکسر و شین معجمه] مکیدن (ازمنتخب و لطائف).

ارقـ [بفتحتین] بیخوابی و بیداری وبتشدید قاف یار یکتر وشفاف (ازمنتخب وصراح) .

ارتفاقـ [بالکسر وفا] بمعنی رفاقت کردن و آرنج تکیه کردن (ازمنتخب).

ارزاقـ [بالفتح] جمع رزق .

ارشقـ [بفتح اول وفتح شین معجمه] خوش قامت تر و زیبا اندام تر .

ارماقـ [بالضم مصدر ترکی] بمعنی زدن. (ازشرح نصاب).

ارائكـ [بالفتح وکاف عربی] قطعهٔ زمین و بمعنی درخت پیلو که از بیخ آن مسواك سازند (ازمنتخب وتاج الاسامی).

اركـ [بالفتح وکاف عربی] هرقلعه که مسکن پادشاه شد. این لفظ را بعضی بضمتین نوشته اند و بعضی بزیادت الف گفته اند. ودر رشیدی وجهانگیری نوشته که ارك بفتح اول وسکون ثانی هرقلعه که درون شهر باشد و نام ولایتیست. ودر برهان بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی بمعنی قلعهٔ کوچك .

ارائكـ [بفتح اول وکسر همزه که رابع است] بمعنی تختها جمع اریکه [بفتح اول وچهارم] (ازکنز ومنتخب) .

اردكـ [بضم اول وسکون ثانی و فتح دال مهمله وکاف عربی] لغت ترکیست بمعنی مرغابی (ازمصطلحات) .

ارتجكـ [بفتح اول و سکون رای مهمله وفتح فوقانی و جیم و کاف هردو عربی] بمعنی برق (ازجهانگیری و برهان) وصاحب رشیدی بالکسر نوشته .

ارتنگـ [بالفتح] نگار نـامهٔ مانی و نام بتخانه و صفحه وتختهٔ نقاشان (از رشیدی و کشف و برهان) .

ارژنگـ نام نقاشی از چین که تصویر مانی بود وهر کتابی که صور واشکال داشته باشد. (ازرشیدی) و در برهان نوشته که ارژنگ نگارخانه مانی است و بعضی گویند نامهای ارژنگ بود و مانی وهاست که لقب او شده .

ارتجالـ [بالکسر وجیم] بی اندیشه و بی تأمل چیزی گفتن و بی اندیشهٔ بسیار شعر و خطبه گفتن و فی الفور کردن کاری (ازمنتخب وکنز) .

ارتحال ـ [بالکسر و حای مهمله] چیزی را ازجای برداشتن و بجایی رفتن (از منتخب وکنز).

ارذلـ [بذال معجمه] زبون تر و ناکس تر (از کنز) .

اراذلـ ناکسان (از کنز اللغات).

ارذالـ [بالفتح وحرف ثالث ذال معجمه] فرومایگان (ازمنتخب) .

اردبیلـ [بالفتح وضم دال مهمله و

کسر دای موحده ویای مجهول] نام شهری است (از لب الالباب). و در کشف بدال موقوف .

ارجلـ [بفتح اول وفتح جیم عربی] اسپی که یك پای او سفید باشد وسه پای دیگر غیرسپید باشد و این یکی از عیوب نفس اسپ، نحوست تمام دارد .

اراملـ [بفتح اول و کسر میم] زنان بیوه (ازکشف). ودرخیابان چنین تحقیق کرده که ارامل جمع ارمله است بمعنی مرد بیزن وزن بی مرد ودر کفایه شرح هدایه نوشته که ارامل جمع ارمل است، که بوزن احمق باشد، بمعنی مردی و زنی که قـدرت بهیچ چیز نداشته باشد .

ارسالـ [بالکسر] لفظ عربیست بمعنی فرو گذاشتن وفرستادن وفارسیان بر تحفه وسوغات استعمال کنند(ازمصطلحات).

ارغام[بالکسر وحرف سوم غین معجمه] خوار کردن وبینی کسی بخاك رسانیدن(از منتخب) .

ارتطامـ فرورفتن وگرفتار شدن و در گل افکندن چیزی را (ازکشف و منتخب) .

ارحامـ[بالفتح وحای مهمله] زهدانها و خویشیها جمع رحم [بفتح اول و کسر دوم] (ازمنتخب) .

ارقمـ [بالفتح و قاف مفتوح] مار سیاه که نقطهای سفید بر پشت دارد و بعضی چنین نوشته ارقم ماری که خطوط و نقاط سیاه یا سپید بر پشت آن باشند .

ارقامـ [بالفتح] خطها (از کنز ـ اللغات) .

ارتسامـ [بالکسر] نقش بستن از

کشف). وصورت بسته شدن (ازکنز) .

ارمـ [بکسر اول وفتح دوم] نام شهر عاد ونام پدر عاد از منتخب و در کشف نوشته که ارم بهشت شداد است و این را بهشت هشتم دانستن خطاست و در تواریخ بهجت العالم نوشته است که ارم شداد مابین صنعا وحضرموت است در اقلیم اول ومساحت باغ ارم دوازده فرسنگ در دوازده فرسنگ است وارتفاع دیوارش سه صد ذرع .

ارغنونـ [بالفتح وغین معجمه نیز مفتوح بر وزن اندرون] و **ارغنون** [بر وزن افزون] و **ارغن** [بفتح اول و سوم] معنی هر سه لفظ واحد است . نام سازیکه افلاطون واضع آنست وآن کدوی خالـی باشد بچرم اندر کشیده و بر آن رودها بندند (ازبرهان ومدار وشرفنامه) . ودر مؤید بضم غین معجمه. وآنچه حالا بهم میرسد مربع باشد مشابه بصندوق .

ارمنـ [بفتح اول و بالکسر نیز آمده] نام ملکیست مابین ایران و روم و فرانگ (ازبرهان وغیر آن)

ارمانـ [بالفتح] بمعنی آرزو لفظ ترکیست .

اربعینـ [بالفتح] نام عدد که بفارسی آنرا چهل گویند و مجازاً بمعنی چله که صوفیان تاچهل روز بگوشه نشسته ریاضت وعبادت میکنند .

ارزنـ [بالفتح] نام درختیکه ازچوب آن عصا سازند و نام غله ای که بهندی آنرا چینا گویند ونام موضعیست سه فرسنگ از شیراز (ازمنتخب وغیر آن).

اردوان ـ [بر وزن پهلوان] نام پادشاهی که اردشیر بابکان نوکر او بود اورا

کشته پادشاه شده و نام ولایتی (از رشیدی و برهان).

اران- [بفتح اول و تشدید رای مهمله] نام ولایتی [است] که [دارای] معادن زر و نقره است (از کشف و برهان).

ارسلان- [بالفتح] بمعنی بنده و غلام و بمعنی شیر درنده که بعربی آنرا اسد گویند و این لفظ ترکیست (از سروری).

ارکان- جمع رکن [بالضم] که بمعنی جزو اعظم است. و در صراح رکن بالضم چیزی که قویتر باشد و گاهی از ارکان اربع، عناصر مراد باشد.

ارغوان- [بفتح اول و سوم] درختی است که شاخهای باریک دارد و در موسم بهار همه درخت از گلها سرخ میگردد و در موسم دیگر بر برگ میشود. و در برهان بوزن پهلوان، نام گلیست سرخ رنگ.

ارمغان- [بالفتح بر وزن پهلوان] بمعنی تحفه (از برهان و مؤید). و صاحبان جهانگیری و کشف و مدار و بهارعجم نوشته‌اند که بفتح اول و ضم میم است و در رشیدی بفتح میم.

ارضین- [بفتح اول و کسر ضاد معجمه] جمع ارض که بمعنی زمین است.

اردو- [بضم اول و ثالث دال مهمله و واو معروف] لشکرگاه و لشکر پادشاهی (از بهارعجم).

ارنبه- [بالفتح و نون مفتوح و موحده] خرگوش ماده. و بمعنی برهٔ بینی (از منتخب و شروح نصاب و صراح).

اربیّة- [بضم اول و سکون را و کسر بای موحده و تشدید تحتانی] بن ران (از صراح).

ارضه- [بالفتح و ضاد معجمه] کرمها باشند بصورت مور که چوب را میخورند بهندی دیمك گویند (از کنز).

ارگجه- [بالفتح و کاف فارسی و جیم عربی] خوشبوئیست مرکب که از صندل و گلاب و کافور و مشك و عنبر و روغن سمن سازند.

ارمه- [بضم اول و سکون ثانی و فتح میم و های مختفی] مخفف ارمیا که نام خضر علیه السلام است.

اریکه- [بفتح اول و کسر رای مهمله و سکون تحتانی] بمعنی تخت آراسته (از منتخب و صراح). و ابن حاج نوشته تختی و سریریکه بر آن حجله یا شامیانه باشد.

ارابه- [بالفتح و موحده - بر وزن قرابه] بمعنی گردون که از چوب سازند و بر آن بار کشند (از برهان). و صاحب بهار عجم نوشته که ارابه بالف و بای موحده و عرابه بعین مهمله و بای موحده هردو غلط است آنچه بتحقیق پیوسته صحیح عراده بعین مهمله و دال مهمله است. فقیر مؤلف گوید که چون در برهان و جهانگیری غرده بفتح غین معجمه و دال مهمله بمعنی گردون چوبی نوشته است باین دلیل غراده صحیح باشد بفتح غین معجمه مزید علیه غردهٔ مذکور و اینچنین زیادت الف در فارسی بسیار آمده و بقول برهان که اهل لسان است دریافت میشود که ارابه بمعنی گردون لفظ علیحده است.

اربعهٔ متناسبه- در علم حساب قاعدهٔ است که بدان معلوم کرده میشود عدد مجهول و برای این امر چهار درجهٔ اعداد مقرر است باینطور که نسبت عدد اول بثانی آنچنان باشد که نسبت ثالث برابع پس اول و رابع

را طرفین گویند و ثانی و ثالث را وسطین نامند هرگاه که یکی از طرفین مجهول باشد وسطین را باهم ضرب کرده حاصل ضرب را برابر تقسیم کن بر اعداد طرف معلوم پس آنقدر که یك عدد از اعداد طرف معلوم رسد همانقدر طرف مجهول خواهد بود مثلا اگر کسی پرسد که دو روپیه را شش آثار قند میباشد چهار روپیه را چند آثار قند خواهد بود گوئیم که چون در اینجا یکی از طرفین مجهول است پس وسطین را که شش و چهارده باشد باهم ضرب کردیم حاصل شد هشتاد و چهار پس آنرا بر طرف معلوم که دو باشد قسمت نمودیم بهریك عدد چهل و دو رسید معلوم گردید که طرف مجهول در اینجا چهل و دو آثار قند است اکنون ظاهرست که چنانچه دو را با شش نسبت تلثیث است همین طور چهارده را با چهل و دو نسبت تلثیث است وهو المطلب. و قیاس کن بر این وقتی که یکی از وسطین مجهول باشد. و این قاعده را باین عبارت سهل برای تفهیم عام نوشته ام.

اراقه- [بکسر اول و قاف] بمعنی ریختن آب و مثل آن (از کنز و منتخب).

ارنی- [بفتح اول و کسر رای مهمله و کسر نون] بمعنی بنما مرا و این اشارت است بقصهٔ موسی علیه السلام «قال رب ارنی انظر الیك» گفت موسی علیه السلام ای پروردگار من بنما مرا دیدار خود تا ببینم بسوی تو. «قال لن ترانی» فرمود حق تعالی که هرگز دیدن توانی مرا. و کلمهٔ ارنی مرکب است از لفظ ار و نون وقایه و یای متکلم. و اد در اصل ارئی بود بر وزن اکرم امر از باب افعال، حرکت همزه نقل کرده بماقبل دادند و همزه را از جهت التقای ساکنین و یاء را از جهت وقف که در آخر امر میباشد حذف کردند ار باقی ماند چون نون وقایه و یای متکلم باو مقرون گشت ارنی شد. و لفظ ارنی در فارسی بسکون رای مهمله نیز آمده چنانچه در مخزن اسرار مولوی نظامی گفته:

بیت

«موسی از این جام تهی دید دست»
«شیشه بکه پایهٔ ارنی شکست».

ارجعی- [بکسر اول و سکون رای مهمله و کسر جیم] صیغهٔ واحد مؤنث امر حاضرست بمعنی بازگشت کن تو ای زن. و این خطابست بروح مؤمن بوقت مرگ.

اردك پرانی- ظرافت و استهزا و ضراط زدن (از مصطلحات).

اراضی- [بالفتح] جمع ارض چنانکه اهالی جمع اهل و لیالی جمع لیل. زیراکه جمع فعل بر وزن فعالی ابز میآید. (مستفاد از فصول اکبری و شافیه) و از صراح هم همین ثابت [میشود] مگر بعض اهل لغت مثل ابن حاج وغیره انکار دارند و در قاموس نوشته که اراضی جمع ارض است لیکن غیر قیاس.

ارزانی- ضد گرانی. نرخ اشیاء و قیمت داشتن و افزونی و مجازاً بمعنی دادن و بخشیدن. و منسوب بسوی ارزن که شهری است بدیاربکر. و هم منسوب بارزن که موضعیست سه فرسنگ از شیراز. و در بهار عجم ارزانی بمعنی لائق و سزاوار و مسلم و برقرار آمده.

اری- [بالفتح] بمعنی شهد (از منتخب و شرح نصاب و کنز).

ارمنی- [بالفتح] منسوب بارمن که ملکیست قریب روم (از لب الالباب).

فصل الف مقصوره مع زای معجمه

ازاء ـ [بکسر اول] بمعنی مقابله و برابر (از کشف و کنز).

ازیرا ـ [بفتح اول و یای مجهول] مزیدعلیه زیرا بمعنی ازینجهت (از برهان).

ازکیا ـ [بالفتح] پاکان و صاحبان ذهن صافی.

ازکی ـ [بالفتح و در آخر الف بصورت یا] پاکتر و لذیذتر (از کنز).

اژدرها ـ [بالفتح] بمعنی مار بزرگ جثه و این جمع اژدر نیست بلکه اژدرها لفظ مفردست (از برهان ورشیدی).

ازاحت ـ [بکسر اول و حاء مهمله] دور کردن (از منتخب).

ازسردست ـ بی تأمل وجست و چند (ازرشیدی).

ازدواج ـ [بالکسر و حرف سوم دال مهملهٔ مکسور و چهارم واو] با هم جفت کردن مرد و زن ترا وقرین جفت شدن باهم (ازمنتخب ولطائف). وازدواج مأخوذست اززوج چون در باب افتعال برند تاء افتعال را بدال بدل کردند. و باصطلاح نام صنعتی که در آخر ابیات دو لفظ متشابه الاخر یا دو لفظ متحد اللفظ و مختلف المعنی آرند چنانکه دراین شعر:

بیت

«ای ز لعل آتشینت در دل گلنار نار»

«غیر دل بردن نداری ای بت مکار کار».

ازعاج ـ [بالکسر و عین مهمله و جیم] بمعنی جنبانیدن و برآوردن و برخیزانیدن (ازکشف وکنز ومنتخب).

ازعاق ـ [بالکسر و عین مهمله و دال مهمله] سخت بانگ کردن شتر (ازلطائف ومنتخب).

ازدیاد ـ [بکسر اول و سوم] زیاده شدن (ازمنتخب). ودراین لفظ دال اول بدل ازتای فوقانی است.

ازدراد ـ [بالکسر ودالین مهملتین] بگلو فروبردن (ازمنتخب).

ازهر ـ [بروزن انور] بمعنی روشنتر (ازمنتخب وکنز).

ازبر ـ [بالفتح وموحده] بمعنی حفظ نمودن و بخاطر نگاهداشتن چیزی (از برهان).

اژدر ـ [بالفتح وزاء فارسی و فتح دال مهمله] بمعنی مار بزرگ جثه که آنرا اژدها نیز گویند. ونیز نام شکلیست درفلك بصورت اژدها که آنرا رأس و ذنب نیز گویند.

ازار ـ [بکسر اول] دستار و بمعنی شلوار وتنبان و بمعنی لنگی و لنگ (از برهان).

ازاهیر ـ [بفتح اول وثانی و های معروف] شکوفها و این جمع ازهار [بالفتح] است و ازهار جمع زهره که بالضم و بالفتح و بفتحتین و بضم اول وفتح ثانی، بمعنی شکوفه است.

ازهار ـ [بالکسر] روشن کردن چراغ. وبالفتح، بمعنی شکوفه و این جمع زهره که بفتحتین، و بضم اول و فتح ها باشد (ازمنتخب).

از ـ حرفیست که بمعنی ابتدا و علت و تجرید ودیگر معانی آید هرجا که دو حرف از جمع شوند حذف یکی از آن[دو] جائز

داشته‌اند شاعری گوید:

بیت

«دولتی(۱) خوبتر ازخاطر خود رفتن نیست»

«سایهٔ بال هما بر سر درویشانست».

چنانچه بای موحده دراین مصرع صائب: ع

«عیبی بعیب خود برسیدن نمیرسد»

(ازچراغ هدایت). و صاحب بهارعجم در جواهرالحروف نوشته که حرف «از» اجلیه باشد یعنی بمعنی برای. چنانکه ظهوری گوید:

بیت

«ز گلچینان باغش فصل خرداد»

«شکفته غنچه‌ها از جنبش باد»

یعنی برای گلچینان باغ تصویرات ممدوح درفصل خرداد که آخر بهار است غنچه‌ها شکفته میشوند ازجنبش باد یعنی درانتهای برگریز عالم هم ابتدای بهار او میشود و «از» تبعیضیه چنانکه: ع.

«یکی را تب آمد ز صاحبدلان».

و«از» بیانیه:

بیت

«برانگیخت رومی چو بارنده میغ»

«تگرگش ز پیکان و باران ز تیغ».

وگاهی بمعنی حرف «را» آید:

بیت

«بخوبی نهد رسم بنیادها»

«ز دولت به نیکی کند یادها»

یعنی دولت‌را برای امورات نیکی یادمی کند. و بمعنی در چنانکه: ع.

«کادیم از چهل روز گرد نمام»

یعنی در چهل. مثال دیگر چنانکه: ع.

«پناهنده را یاد کرد از نخست»

یعنی در نخست. و بمعنی علی نظامی گوید: ع.

«عروس جهان را نشاند از برش»

یعنی بربالای او. و بمعنی مع: ع.

«دلبستگی ازسنبل گلپوش تو دارد»

یعنی باسنبل گلپوش تو دارد. و بر چند الفاظ اززائد هم آید چنانکه ازگاه و از بهر وازبرای وازپی وازبسکه. و یکی از انواع لفظ از نیز انتزاعیه است:

بیت

«مگر شاه زان داد چوگان بمن»

«که تا زو کشم ملك بر خویشتن».

اگر ضمیر او راجع بطرف «دارا» باشد. و برای اعراض:

بیت

«گر گزیند سرمه ازخاك درش مژگان چو باز»

«چنگل اندازد بزاغ دیدهٔ بینای من».

ازیز ـ [بفتح و هردو زای معجمه] آواز جوش دیگ و آواز رعد (از لطائف و منتخب).

ازیغ ـ [بفتح وباء معروف و غین معجمه] بمعنی نفرت و کینه (از لطائف و رشیدی).

ازلاف ـ [بالکسر] نزدیك کردن و جمع کردن و واجب شدن (از لطائف و منتخب).

ازاحیف ـ تغیرات ارکان بحور شعر واین جمع ازحاف است [بالفتح] وازحاف جمع زحف [بالفتح] است.

ازرق ـ [بفتح اول و سکون زای معجمه که مقدم است برای مهمله] بمعنی نیلگون وکبود و بمعنی آب صاف و کسی که سیاهی چشم او مائل بکبودی یاسبزی یازردی باشد (ازصراح ومنتخب و شرح نصاب).

اژدهاء فلك ـ شکلیست در فلك

۱ ـ اصل: دولت.

بصورت اژدها که آن عقدتین است که بعربی آنرا راس و ذنب گویند و تنین را نیز گویند که صورتی از جملهٔ چهل و هشت صورتهای فلکی است (از برهان و رشیدی).

از آنجا که ـ بمعنی برای آنکه (از بهارعجم).

اژنگ ـ [بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی] چینهای روی و اندام (از برهان).

ازل ـ [بفتحتین] همیشگی و زمانی که آنرا ابتدا نباشد (از کنز).

ازمیل ـ [بالکسر و میم مکسور و یای معروف] بمعنی نشکردهٔ کفشگران که بدان چرم را میتراشند (از منتخب) و بهندی آنرا رانپی گویند.

ازدحام ـ [بکسر اول و سکون زای معجمه و کسر دال مهمله و حای حطی] بمعنی انبوه کردن و انبوه (از منتخب و از صراح) بزای فارسی و های هوز غلط است چنانکه شهرت گرفته و این ماخوذ از زحم است که بمعنی انبوه باشد چون در باب افتعال بردند تای افتعال بدل شد چرا که فاء کلمه زاء معجمه واقع شده است.

ازحام ـ [بالکسر] انبوهی کردن (از منتخب و غیره).

ازم ـ [بضمتین] در ترکی انگور را گویند (از لطائف).

ازمان ـ [بالکسر] دیرینه شدن و بالفتح، وقتها (از کنز و منتخب).

از پیش پای کسی برخاستن ـ بتعظیم او برخاستن (از مصطلحات).

ازجا برداشتن کسی را ـ ترقی دادن مرتبهٔ او (از مصطلحات).

از ترس هندوانه افکندن ـ مرادف بیضه افکندن (از مصطلحات).

ازجا برآمدن ـ بیحوصلگی کردن (از مصطلحات).

ازدور بوسه زدن ـ کنایه از نهایت ادب و تعظیم (از مصطلحات).

از صحرا یافتن یا از صحرا جستن و از صحرا آوردن ـ مفت و رایگان یافتن، و جستن بمعنی یافتن، بسیار آمده.

ازغلاف برآمدن ـ بیحجاب شدن.

ازسر تازیانه دادن ـ باشارهٔ تازیانه بخشیدن.

از کسی کسوت و جامه داشتن ـ کنایه از مرید و خلیفهٔ او بودن (از مصطلحات).

از کسی کشیدن و برداشتن ـ جور و ستم او بردا شتن (از مصطلحات).

ازکف دست کسی مو برآمدن ـ کنایه از وجود گرفتن از ممتنع الوقوع، در مقام تعلیق محال بالمحال (از مصطلحات).

از کسی ذخیره داشتن ـ شکوهٔ او در دل گرفتن (از مصطلحات).

ازکیسه رفتن ـ ضایع شدن و گم کردن (از مصطلحات).

ازهم گذشتن ـ مردن و از یکدیگر جدا شدن (از مصطلحات).

ازدست رفتن و از دست شدن ـ بیخود و بی اختیار شدن (از رشیدی).

ازخر افتادن ـ کنایه از مردن (از رشیدی و برهان و لطائف).

ازطرف برشکستن ـ دوتا فتن و

کناره کردن و اعراض نمودن (از بهارعجم).

از ته ریش گذشتن ـ فریب دادن.

ازجا در آمدن ـ از حالت نیک بحالت بد رفتن.

از بین ـ بمعنی چنین (شرح گلستان از خان آرزو).

ازهم گذرانیدن ـ کنایه از قتل کردن (از چراغ هدایت).

ازچشم افتادن ـ بی اعتبار شدن در نظر کسی (از چراغ هدایت).

ازنفس انداختن ـ خاموش و بی صدا کردن (از چراغ هدایت).

ازراه افتادن ـ راه گم کردن (از بهارعجم).

ازجا رفتن و شدن ـ بیحوصلگی کردن و مضطرب شدن و غضبناک گردیدن.

ازبن دندان ـ کنایه از نهایت رغبت و الحاح و منت کشی و ظاهر است که در چنین حالت اکثر بیخهای دندان ظاهر میگردد (از رشیدی و برهان و بعض شروح نصاب).

ازطاق دل کسی افتادن ـ نامقبول و ناپسند شدن پیش او.

ازنظر افتادن ـ ناپسند و بی اعتبار شدن.

ازجگر گذشتن ـ بدولی و نامردی کردن.

ازسر باز کردن و ازسر وا کردن ـ کنایه از دفع کردن آن و از سر جدا کردن.

ازپرگار افتادن ـ بمعنی ضایع و بیکار شدن، و پرگار بمعنی سامان و نظام است (از مصطلحات).

ازپوست برآمدن ـ کنایه از کشف حال خود کردن و از خودی خود برآمدن و کمال شگفتگی و شادی (از مصطلحات).

ازدهن مار بیرون آمده ـ کنایه از چیزیست که کمال راست باشد که هیچ کجی درو نباشد (از رشیدی و برهان) و در شرحی بمعنی چیزی کمال لطیف و نفیس باشد باصفا و روشنی.

ازمه ـ [بفتح اول و کسر زای معجمه و تشدید میم مفتوح] جمع زمام [بالکسر] که بمعنی مهار است (از منتخب). و بفتح اول و کسر زای معجمه و فتح میم غیر مشدد، بمعنی رنج و سختی و قحط (از لطائف).

ازمنه ـ [بالفتح و میم مکسور و نون مفتوح] جمع زمانه.

ازالة ـ [بالکسر] دور کردن (از منتخب و کنز).

اژده ـ [بالفتح و سکون زای فارسی و دال مهمله] ناهمواری و درشتی سوهان و بالف ممدوده نیز آمده است.

ازلی ـ [بفتحتین] است نه بفتح اول و سکون ثانی منسوب به ازل و همچنین ابدی نیز بفتحتین است (از کشف).

فصل الف مقصوره مع سین مهمله

استبقاء ـ باقی داشتن و باقی گذاشتن (از منتخب و لطائف).

اسقاء ـ [بالکسر] نوشانیدن آب و شراب و مثل آن (از کنز).

استواء ـ [بالکسر] برابر شدن و گاهی مجازاً بمعنی وقت نیمروز (از کنز).

استرضاء ـ رضامندی خواستن و

خوشنودی خواستن .

استا ـ بالضم و تای فوقانی، تفسیر ژند که کتابیست از زرتشت در دین آتش پرستی (ازجهانگیری و مؤید و کشف) و در برهان نوشته که استا بالفتح و بالضم تفسیر ژند و بالکسر ستایش. و بالضم مخفف استاد .

استدعاء ـ بکسر اول و ثالث، در خواستن .

استقراء ـ تلاش و جستجو کردن (از کشف و کنز). و پیروی و تتبع (ازمنتخب).

استقصاء ـ بالکسر و قاف و صاد مهمله، طلب نهایت چیزی کردن و بنهایت چیزی رسیدن (ازمنتخب). و مجازاً بمعنی بخل و جزورسی و سعی و کوشش بسیار .

استعفاء ـ خطا از کسی معاف کنانیدن و مجازاً بمعنی ادب عیب و خدمت را گذاشتن آنچه گویند که فلان از کار خود استعفا داد غلط است صحیح چنین باشد که از کار خود استعفا کرد لیکن اگر آن کاغذ را مجازاً استعفا گویند که در آن کلمات استعفا مرقوم باشند دادن هم درست باشد .

استیفاء ـ تمام را فرو گرفتن و تمام گرفتن حق (ازمنتخب و کنز و صراح).

استیلاء ـ از باب استفعال بمعنی دست یافتن و غالب شدن (از کنز و صراح).

استعلاء ـ بلند شدن و بزرگوار شدن (از کنز) .

استثناء ـ بیرون کردن ازمجموعه چیزی را (از کنز) و بمعنی ان شاء الله تعالی گفتن (ازلطائف) .

اسراء ـ بالکسر، بشب راه رفتن (ازمنتخب) و بضم اول و فتح سین مهمله و بعد الف همزه، اسیران و بندیان .

استحصاء ـ بحا و صاد مهملتین، شمار کردن و ضبط نمودن .

استسقاء ـ آب خواستن و تشنگی و باران خواستن و نام مرض که در آن شکم روز بروز بزرگتر میشود (ازلطائف و صراح).

اساری ـ بضم اول و در آخر الف مقصوره بصورت یاء، بمعنی اسیران و این جمع اسیرست .

استهزاء ـ بالکسر و زای معجمه، باکسی تمسخر کردن .

استرخاء ـ بخای معجمه، فروهشته شدن (از کنز).

استلقاء ـ بقاف بر پشت واخسپیدن (از کنز و صراح) .

اسباء ـ بکسر اول، بدی کردن با خود از سوء که بمعنی بدیست .

استبطاء ـ بالکسر و باء موحده و طاء مهمله، درنگ کردن .

اسماء ـ بالفتح، نام زنی صاحب جمال از عرب که سعد نام مردی براو عاشق بود (ازمنتخب وغیره) .

استجلاء ـ بالکسر، روشن و متجلی ساختن .

اسفا ـ بفتح اول و ثانی و فا، بمعنی دردا ندوه. الف در آخر این لفظ برای ندبه است .

اسخیاء ـ بالفتح، جمع سخی .

استصحاء ـ صحت خواستن. و بضاد معجمه روشنی گرفتن .

استجلاب ـ بالکسر و جیم و موحده، بسوی خود کشیدن و بمعنی حاصل کردن مستعمل (ازمنتخب) .

استیعاب ـ همه را فرا گرفتن از اول تا آخر، تمام گرفتن. مأخوذ از وعب که بمعنی جمله و همه باشد (از صراح و منتخب و فردوس اللغات) .

اسلوب ـ بالضم، بمعنی وضع و طرز و گونه و روش (ازمنتخب و برهان و صراح و کشف) و بالفتح خطاست .

اسالیب ـ [بالفتح] جمع اسلوب [بالضم] .

اسهاب ـ بالکسر، بسیار گفتن و در بیابان رفتن و پیش ترفتن اسب (ازمنتخب).

اسرب ـ بالضم و رای مهمله نیز مضموم، سیسا که بدان گولی بندوق سازند.

اسطرلاب ـ بالضم و طای مهمله نیز مضموم، نام آلتیست که بدان ارتفاع آفتاب و کواکب معلوم کنند و این لفظ را بصاد مهمله هم مینویسند و مشروحاً بیان این در فصل الف مع صاد مهمله مذکور خواهد شد .

استکساب ـ حاصل کردن چیزی یا هنری بسعی خود و طلب گرد آوری چیزی نمودن .

استکتاب ـ بالکسر، کتابت کردن و نوشتن .

استمالت ـ بالکسر، بسوی خود میل دادن کسی را و راضی و راغب کردن بسوی خود (از کنز و صراح) .

استقامت ـ راست شدن .

استهانت ـ خوار شمردن .

استدامت ـ همیشگی خواستن.

استعاذت ـ بذال معجمه، پناه گرفتن.

استغاثت ـ فریادرسی خواستن .

استعادت ـ طلب باز گردانیدن.

استحالت ـ محال و نا ممکن بودن چیزی

استنارت ـ بحرف چهارم نون، بمعنی نور گرفتن و روشن شدن (از کنز و صراح).

اساءت ـ بکسر اول و فتح همزه که حرف چهارم است بدی کردن .

اسطقسات ـ بالضم و طاء مهمله و قاف و این هردو نیز مضموم و بعده سین مهمله مشدد و فوقانی، بمعنی عناصر و این جمع اسطقس است [بضم اول و سوم و چهارم] که بمعنی عنصر باشد (از کشف).

استجابت ـ قبول کردن و جواب گفتن (ازمنتخب) .

استطابت ـ پاکی خواستن و خوشی کردن و خوشبودار کردن و لذیذ شدن.

استکانت ـ فروتنی و حقارت و عجز و بعضی گفته اند که مشتق از کین است که بمعنی لحم فرجست چون آن اسفل موضع و ذلیل است . پس معنی حقیقی استکانت مثل کین گردیدن باشد در حقارت (ازجار بردی شرح شافیه و کنز) .

استطاعت ـ قدرت و مقدور و دسترس و دستگاه .

است ـ بالکسر، سوراخ دبر. لفظ عربیست (ازفردوس اللغات) .

استعلاج ـ طلب علاج کردن (ازمنتخب).

استدراج ـ خرق عادت که از کافر ظاهر شود و خرق عادت ولی را کرامات گویند و نبی را معجزه .

استمزاج ـ مزاجدانی کردن (ازمنتخب).

اسفیدباج ـ بالکسر، معرب سفیدآبا که بمعنی شوربای گوشت بی مصالح زرد که مریضان را دهند .

اسفیداج ـ بالکسر، معرب سفیداب

باسفیداچه‌ورکسه‌یی که آخر آن الف باشد درحالت تعریب جیم‌زائد کنند ودرعرف آنرا سفیدهٔ‌کاشغری گویند .

استصلاحــ صلاح پرسیدن.

اسفاناخــ [بالکسر و فاو نون و خای‌معجمه] نام‌تره که آنرا بهندی پالک گویند (ازبحر الجواهر) و اسپاناج بجیم عربی نیزآمده چرا که خای معجمه بجیم بدل‌میشود .

اسلاخــ [بالکسر] پوست کشیدن و پوست کندن .

اسپهبدــ [بالکسر و بای فارسی مفتوح وسکون‌ها وفتح‌بای موحده] بمعنی سپه‌سالارچه لفظ بد بالفتح، بمعنی صاحب و دارنده است (ازرشیدی) .

استبدادــ [بالکسر] تنها بـر سر کاری استادن‌و منع کسی قبول نکردن (از کشف‌وکنز). واین ماخوذست ازبد بالفتح وتشدید دال بمعنی پریشان کردن .

استادــ [بالضم] مخفف‌استاو د چه استا درلغت‌فرس بمعنی کتاب‌است و بفتح واو و دال مهمله بمعنی دانا،و اسر کیب مقلوبست‌ازعالم گلاب. وبذال‌معجمه‌معرب آن وجمعش اساتذه (از عجم وغیره).

استعدادــ آمادگی (ازصراح).

استطرادــ طلب برآمدن و طلب راندن چیزی کردن ودوانی کار(از کشف‌المعانی ومنتخب). و در محاورات بمعنی بالتبع .

استبعادــ دوری‌جستن ودور شمردن (ازمنتخب) .

استعبادــ حرف‌چهارم عین‌مهمله و بتجم بای مـوحده به بندگی گرفتن (از منتخب).

استشهادــ گواهی‌خواستن.

استسعادــ سعـادت خواستن یعنی نیکبختی جستن و یاری خواستن (ازکنز).

استیلاد ــ ولادت‌خواستن .

اسعادــ [بالکسر] یاری و نیکبختی (ازمنتخب).

اسودــ بضمتین‌جمع‌اسد.و بفتح(۱) اول‌و سکون‌سین وفتح‌واو سیاه و بمعنی مارسیاه .

اسنادــ [بالکسر] تکیه‌دادن چیزی را بچیزی و نسبت‌کردن چیزی‌را بچیزی.و بالفتح جمع‌سند [بفتحتین] (از لطائف و منتخب وصراح) .

اسدــ [بفتحتین] شیر درنده و نام برج‌پنجم ازبروج فلك .

استردادــ [بدالین مهملتین]طلب‌باز پس‌چیزی کردن و داده را واپس‌خواستن (ازکنز ومنتخب).

استلذاذ ــ لذت گرفتن .

اسفندارمذــ [بکسر اول و[فتح] سوم‌و ذال‌معجمه] نام ماه‌دوازدهم‌و آن‌مدت ماندن‌آفتابست‌در برج‌حوت.

استخرــ [بالکسر و تاء فـوقانی مفتوح وسکون خای‌معجمه] بمعنی‌تالاب و نام قلعه فارس چراکه‌دروی تالابی‌عظیم واقع‌است (از رشیدی) .

اسفندیارــ [بکسر اول‌و[فتح]سوم‌و دال مهملهٔ موقوف] نام پادشاه که نهایت بهادر وپهلوان بود.رستم اورا به‌تیر دو شاخه کورکرده کشت و نام پدراو گشتاسپ بود (ازبرهان و کشف) .

اسکدارــ [بکسر اول‌وسکون‌ثانی

۱ــ اصل : بفتحتین

وکاف‌عربی موقوف] بمعنی داك‌چوکی(از رشیدی وجهانگیری). ودرسروری بمعنی قاصد .

اسیرــ بمعنی محبوس‌و بندی‌و بمعنی حبس وقیدکه مصدر است‌نیز می‌آید چرا که تعیل‌نیز ازاوزان مصدرست چون نعیم بمعنی نعمت (ازبهار عجم) .

استغفارــ [بکسراول وثالث]طلب مغفرت وآمرزش خواستن (ازمنتخب) .

استوارــ [بالضم وتای فوقانی نیز مضموم] بمعنی‌محکم(ازبرهان و بهارعجم).

استبشارــ خبرخوش‌پرسیدن.

اسمارــ [بالفتح] افسانهای شب و این جمع سمرست‌که بمعنی افسانهٔ شب و حکایت‌باشد (ازکشف وسروری) .

استقرارــ آرام‌گرفتن وثابت‌شدن (ازمنتخب) .

استمرارــ روان‌شدن وهمیشه بودن (ازمنتخب وفردوس‌اللغات) .

استظهارــ یاری خواستن و پشت پناه شدن وقوی پشت‌شدن وازبرخواندن (ازمنتخب‌وخیابان) .

استحقارــ خوارداشتن (ازکنز و فردوس‌اللغات) .

استخواندارــ بمعنی محکم‌و قائم (ازمصطلحات) .

اسفارــ [بالفتح‌و فا] بمعنی‌مسافران وسفرها و سپیده‌های روزها و کتابهای کلان‌بمعنی اول جمع‌سفیر [بالفتح]است‌و بمعنی دوم‌وسوم جمع‌سفر [بفتحتین] است وبمعنی اخیر سفر بالکسرست (از کنز) و اسفار بالکسر ، روشن شدن (از کشف‌المعانی ولطائف ومنتخب) .

اسود واحمرــ بواو عاطفه کنایه ازملك‌حبش و روم و بعضی عرب و عجم نوشته .

اساطیرــ [بفتح‌وطاء مهمله‌مکسور] افسانهای باطل‌بایضمعنی‌جمع اسطوره‌است که بضم‌باشد باشد، وهم بمعنی خطوط و سطورظاهر؛ باین معنی جمع‌الجمع سطر است(از منتخب وغیره).

استکثار [بثای‌مثلثه] بسیارخواستن.

اسمرــ [بالفتح] گندم‌گون‌وافسانه‌گو وقصه‌خوان (ازکنز و منتخب).

استکبارــ خـود را بزرگ‌مرتبه پنداشتن وگردن‌کشی کردن (از مؤید و منتخب) .

استبصارــ بیقین‌دانستن ودیدن و دانائی وبیناشدن .

استجبارــ بجیم‌و بای‌موحده تکبر وگردنکشی کردن (ازمنتخب) .

اسحارــ[بالفتح] بامدادها‌وافسونها

استحضارــ [بحای مهمله و ضاد معجمه] یادداشتن و حضوری‌کسی‌خواستن.

استرــ [بالفتح‌وتای فوقانی‌مفتوح] نام‌میوانی‌که ازجفتی خـرتر باسب‌ماده پیدا میشود و بهندی‌خچر گویند .

استارــ [بالفتح] پرده‌ها. جمع‌ستر بالکسراست بمعنی‌پرده. و استار بالکسر، نام‌وزنیکه چهـار مثقال ونیم باشد (از رشیدی وقاموس) .

استتارــ [بالکسرو دوتای‌فوقانی] درپرده پنهان‌گردیدن (ازمنتخب) .

اسرــ [بفتحتین وتشدیدرای مهمله] بمعنی مسرورتر (ازلطائف) .

استشهارــ [بالکسرو حرف چهارم

ثاء مثلثه) میوه‌چیدن و میوه‌خواستن.

استشعار – (حرف چهارم شین معجمه و پنجم عین مهمله) پنهان در دل ترسیدن (از منتخب).

اسغر – (بضم و غین معجمه مضموم) خار پشت (از لطائف).

اسرار – (بالفتح) جمع سر [بکسر اول] که بمعنی راز باشد.

استکرار – (بالکسر) تکرار کردن یعنی بار بار خواستن.

استنصار – (بالکسر) طلب نصرت کردن و یاری خواستن.

استفسار – (بالکسر) اظهار خواستن و پرسیدن

اساس – (بقصر همزهٔ مفتوح بر وزن سحاب) بنیاد و بیخ عمارت و بناء (از کشف وصراح و کنز و لطائف). و آساس بالمد، جمع اس است که بفتحتین ؛ بمعنی بنیاد عمارت باشد (از کنز). ودر بهار عجم نوشته که اساس بلفظ کردن و بستن و نهادن و گستردن و کشیدن و انداختن و بر آوردن مستعمل است.

اسطقس – (بضم اول وسکون سین وضم طای مهمله وقاف و سین مهمله) لفظ یونانیست بمعنی عنصر.

استیناس – خو گرفتن و الفت و محبت (از منتخب). ودر خیابان انس و الفت گرفتن.

استنفاس – (حرف چهارم نون و پنجم فا) زندگانی خواستن و خون بر آوردن.

استعماش – (عین مهمله ودر آخر شین معجمه) ضعیف البصر.

اسپش – (بضم اول وضم بای فارسی) کرمی که در پوستین و نمد و گلیم افتد (از لطائف).

استرخاص – رخصت خواستن.

استخلاص – رهانیدن.

استنباط – بمعنی استخراج یعنی بیرون بر آوردن چیزی را از چیزی (از کنز). و این مأخوذ از نبط بمعنی آبیکه از قعر چاه بر آید.

اسباط – (بالفتح) بمعنی پسران پسر و پسران دختر و این جمع سبط (بالکسر) است که بمعنی پسرزاده و دخترزاده باشد و بمعنی امت موسی علیه السلام. چراکه امت ایشان اولاد دوازده پسران یعقوب علیه‌السلام بود و لفظ اسباط بمعنی گروهها مستعمل. بدانکه استعمال لفظ اسباط در اولاد یعقوب مثل استعمال لفظ قبائل است در بنی اسمعیل و تسمیهٔ اینها باسباط و تسمیه آنها باقبائل برای آنست که تا فرق باشد میان فرزندان اسماعیل ع و فرزندان اسحاق ع.

اسقاط – (بالکسر) انداختن بمعنی بچه انداختن از شکم و خطا کردن در سخن (از منتخب).

استمتاع – منفعت جستن و نفع خواستن (از منتخب).

اسماع – (بالکسر) شنوانیدن و دشنام دادن و سرود گفتن. و بالفتح گوشها (از منتخب و کشف).

استرجاع – چیز داده را واپس گرفتن و انا لله و انا الیه راجعون خواندن (از کشف و کنز).

استشفاع – شفاعت خواستن (از کنز).

اسجاع – (بالکسر) قیافه در سخن آوردن، و بالفتح، سخنهای با قافیه و آوازهای کبوتر و فاخته (از منتخب).

اسبوع – (بضم اول وضم بای موحده) هفته و هفت روز (از شروح نصاب و کنز).

استدفاع – دفع چیزی از چیزی خواستن.

استطلاع – آگاهی جستن و اطلاع.

استنقاع – نقوع گرفتن یعنی بعض از میوهٔ خشک را در آب تر کرده از دست مالیده آب آن گرفتن.

استفراغ – فراغت خواستن و به اصطلاح اطبا تهی شدن بدن از فضلات (از کنز). و بمعنی قی کردن نیز مستعمل.

اسباغ – (بالکسر و بای موحده و غین معجمه) تمام کردن و کامل کردن (از کنز).

اسف – (بفتحتین) اندوه سخت، و اندوه و غم باهم آمیخته و بااسفی که بحالت غم گویند از اینجاست (از کشف و صراح و بحر الجواهر).

استنکاف – (حرف چهارم نون) بمعنی ننگ و عار داشتن (از کشف).

اسقف – (بضم اول وسکون ثانی و ضم قاف) خطیب و واعظ نصاری که انجیل بخواند و عالم دین و پیشوای ایشان (از منتخب و مؤید وغیر آن).

اسعاف – (بالکسر) حاجت روا کردن (از کشف و صراح و منتخب).

استعطاف – مهربانی خواستن و دل بدست آوردن (از منتخب).

استیناف – (حرف چهارم یای تحتانی و پنجم نون) از سر گرفتن و آغاز کردن (از منتخب).

اسلاف – (بالفتح) پیشینگان (از کنز و منتخب) و بالکسر، پیش فرستادن (از منتخب).

استیلاف – طلب الفت نمودن و محبت خواستن.

استخفاف – سبکی و حقارت و شرمندگی و سبک شمردن.

اسراف – (بالکسر) زیاده از حاجت خرج کردن.

اسیف – (بر وزن فعیل) اندوهگین و غمگین (از شروح نصاب).

اسکاف – (بالکسر) کفشگر (از شروح نصاب و کنز و منتخب و صراح).

اسیاف – (بالفتح) جمع سیف بمعنی شمشیرها (از کنز و منتخب).

استغراق – همه را فرا گرفتن (از کنز).

استیثاق – (بالکسر وحرف چهارم یای تحتانی وپنجم ثاء مثلثه) بمعنی استواری خواستن (از کشف و کنز).

استراق – (بالکسر) دزدیده گوش بسخن کسی داشتن (از کنز و لطائف و صراح).

استنطاق – سخن پرسیدن و گویائی خواستن (از منتخب).

استحقاق – سزاوار شدن (از منتخب).

اسواق – (بالفتح) بازارها و این جمع سوق است که بمعنی بازار باشد.

استطلاق – (بالکسر) رهانیدن از بند.

استنشاق – (بالکسر و حرف پنجم شین معجمه) هوا یا دو ابنا و بینی در کشیدن.

استبرق - [بالکسر] معرب استبره کذافی النفایس. ودرقاموس گفته که آن دیبای سفت وکنده‌است مثل اطلس و از رسالهٔ احوال قیامت که تألیف کردهٔ شاد رفیع‌الدین دهلوی‌است همین ثابت شده و ازبعض تفاسیر نیز.

استمساك - چنگ درزدن.

اسپك - [بالفتح وبای فارسی مفتوح] خیمهٔ کلان.

اسپرك - [بالکسر و بای فارسی و راء مهملهٔ مفتوحتین وکاف(۱) عربی] گیاهی است زردرنگ که بدان جامها را رنگ کنند (از برهان).

اسفرنگ - [بالکسر] نام شهریست نزدیك سمرقند مولد سیف نام شاعر آنجا است.

اسبال - [بالکسر و باء موحده] فروگذاشتن جامه وجاری کردن (از کنز).

اسپغول - [بالفتح و واو مجهول] نام تخمیست بمعنی ترکیبی آن گوش اسب است چه‌غول بمعنی گوش‌اسب تخم مذکور باگوش اسب مشابهت‌دارد وبعضی نوشته که برگش شبیه گوش اسب‌است (ازرشیدی وغیرآن). ودربرهان بالکسراست.

استقبال - پیشوائی نمودن‌و بمعنی مقابله کردن ماه‌وآفتاب درشب‌چهاردهم‌و دریتوقت ماه تمام وکامل باشد.

استعجال - شتافتن‌وشتابی‌خواستن.

استهلال - ماه‌نودیدن وبانگ کردن کودك بوقت‌تولد وآشکارا شدن (ازکنز ومنتخب).

استظلال - [بظاءمعجمه]سایه گرفتن (ازکنز) وپناه‌جستن بسایه (ازصراح).

استقلال - بخودی استادن بی‌شرکت غیری بمعنی اندك‌شمردن (از کنز).

استدلال - دلیل آوردن و گواهی خواستن (ازکنز).

استافیل - [بفا] بلغت رومی انگور راگویند‌که میوهٔ معروف‌است (از برهان ولطائف).

اسرافیل - نام فرشته‌ایست که در قیامت دوبارصور خواهدومید و در دمیدن اول بارهمه مخلوق‌مرده و نیست خواهد شد ودر دمیدن باردیگرهمه مردگان‌زنده خواهند شد.

اسرائیل - نام یعقوب پیغمبر علیه‌السلام (ازکنز). ودرلطائف گوید‌که بمعنی اسرائیل بزبان‌عبری برگزیدهٔ خدا و بعضی گویند بندهٔ‌خدا.

اسفل - [بفتح‌اول و فتح فا] بمعنی پائین‌تر وپست‌تر و زیرتر.

اسافل - [بفتح‌اول وکسرفاء] پائین ترینها و کمینها وبمعنی سرینهای مردم (ازمنتخب وغیرآن).

استیصال - بیخ برآوردن و ازبن برکندن واین دراصل استئصال بود(ازکنز، اللغات).

استم - [بالکسروتاء فوقانی مفتوح] ستم‌که بمعنی‌جفا وظلم‌باشد (از لطائف).

استحمام - بحمام غسل کردن و بخارگرم ازچیزی گرفتن.

استعلام - آگاهی‌خواستن(ازکنز).

اسقام - [بالفتح وقاف] بیماریها و امراض.

۱ــ اصل : کان .

اسم - نزد بصریان معتل‌اللام مشتق ازسمو، بمعنی علو بدلیل امثلهٔ اشتقاق او چون‌اسمی یسمی تسمیة. وسمی ودرتصغیر و اسماء درجمع تکسیر که اسم‌از جهت‌تضمن اجلال و تشریف مناسبت بامعنی‌سمودارد و نام‌نهنده بتعین نام‌نیك اعلای مسمی‌پنداردو اصل او سمو بود بر خلاف قیاس بتغیر پیوست بحذف واو وتسکین سین‌وزیادت همزهٔ وصل‌مکسوراز‌جهت تعذرابتدا بساکن اسم‌گشت وترد کوفیان معتل‌الفاءاست‌مشتق ازوسم بمعنی داغ‌که علامت بمعرفت است چه اسم با وسم موافق دراین صفت است اصل اووسم بود بحذف واووزیادت‌همزهٔ وصل بتغیر بپیوست اسم‌گشت و نزد بعضی واو مکسور بهمزه مبدلست وکوفیان امثلهٔ اشتقاق اورا حمل برقلب کنندوهمه‌را معتل الفاء دانند وشك‌نیست‌که قلب خلاف‌اصل است ازاین‌جهت گفته‌اند که راجح قول اولست (ازتفسیر بحرمواج).

استسلام - طلب سلامتی و گردن نهادن.

اسم اعظم - اسم بزرگ از جمیع اسمای‌حق تعالی‌و در تعیین آن اختلاف بسیارهست ونزدبعضی الله ونزدبعضی صمد ونزدبعضی الحی‌القیوم‌و نزدبعضی‌الرحمن الرحیم و نزد بعضی مهیمن و الله اعلم بالصواب.

اسیلم - [بضم اول‌و فتح‌سین‌مهمله‌و سکون تحتانی وکسرلام] تصغیراسم است نام‌رگیست‌که خنصر وبنصر باشد.

استفهام - فهمیدگی چیزی‌خواستن (از منتخب).

استلام - [بالکسر] از باب افتعال، سودن سنگ‌را بدست یابلب (ازمنتخب‌و صراح) واین کنایه است از بوسیدن. و ثلاثی‌مجرد آن سلم‌است‌که بفتحتین‌باشد بمعنی گردن نهادن ظاهراً چون بسودن سنگ بدست یالب‌ازلوازم گردن نهادن است بمعنی مزید مجازاست از معنی‌مجرد کسانیکه استیلام بزیادت‌یای تحتانی‌خوانند غلط‌است (ازکنز).

استشمام - بمعنی بوئیدن.

استقدام - بمعنی استقبال کردن.

استردن - [بضم‌اول‌وسوم]تراشیدن مو وپاك کردن (ازبرهان).

استرون - [بفتح‌اول و سوم و فتح واو] بمعنی عقیم یعنی زن نازای (از رشیدی).

استخوان - نوعی‌از سلاح‌زنگبان (ازشرح سکندرنامه).

اساطین - [بالفتح] جمع اسطوانه بالضم، که بمعنی ستون‌است (ازکنز).

استحسان - [بالکسر] نیك‌شمردن‌و پسند نمودن (ازصراح و زبدةالفوائد و کنز).

استون - [بالضم وتای‌فوقانی‌مضموم] بمعنی‌ستون.

اسنان - [بالفتح و حرف‌سوم نون] سالها ودندانها (ازکنز).

اسفل السافلین - کنایه از هفتمین طبقهٔ‌دوزخ که‌زیر همه‌طبقات‌دوزخ‌است.

اسطوره - [بالضم و طای مهمله مضموم] بمعنی افسانه و سخن باطل (از منتخب).

اسکنه - [بالفتح وکاف‌عربی‌مفتوح ونون] آلتیست نجاران‌را که‌در چوب بدان

سوراخ کنند . بهندی نهان و نهانی گویند (از چراغ هدایت) . و در بهارعجم بهمین معنی بالکسر ، و در لغات ترکی بالکسر و سین مهمله ، نهان تجاران و همین اصح است و در رشیدی بالکسر ، بمعنی برمهٔ تجاران و در برهان نیز بالکسر ، برمه و بشین معجمه نیز آمده است .

اساتذه ـ بفتح و تای فوقانی مکسور و دال معجمه ، جمع استاذ که بذال معجمه است معرب استاد که بدال مهمله باشد .

اسفا ـ بفتح اول و ثانی ، بمعنی وا اندوه چراکه اسف بمعنی اندوه و غم است ، و الف در ها برای ندبه و بمعنی تأسف و افسوس مستعملست .

استفاضه ـ فیض گرفتن .

اسبوعه ـ بالضم و بای موحده نیز مضموم و عین مهمله ، بمعنی هفته که مجموع هفت روز متعارفه باشد .

اسکندریه ـ شهریست در شمال ملك مصر بناکردهٔ اسکندر بن فیلقوس .

استه ـ بالضم و تای فوقانی ، تخم خرما و مانند آن مثل انار و شفتالو (از رشیدی و کشف و سروری) . و در برهان بالفتح .

اسوة ـ بالضم [و فتح واو] بمعنی پیشوا در مهمات (از منتخب و بحر الجواهر و کنز و صراح) و بالفتح غلط .

استره ـ بالضم و تای فوقانی مضموم ، معروفست ظاهر است از استردن (از بهار عجم) .

استنباه ـ آگاهی جستن .

استعاره ـ بعاریت خواستن (از تاج المصادر و کنز) و در ضوابط عظیم نوشته که استعاره در لغت بعاریت گرفتن چیزی و در اصطلاح شعرا مجاز را نامند و آنرا اضافت مجازی و اضافهٔ بالاستعاره خوانند چنانکه : سرهوش و قدم فکر ، که هوش و فکر را شخص فرض کرده برای او سر و قدم مقرر نموده . و در رسالهٔ عبدالواسع نیز همین است و صاحب مجمع الصنائع نوشته که استعاره عبارت از آنست که لفظی را که معنی حقیقی داشته باشد منشی یا شاعر آن لفظ را از معنی حقیقی آن نقل کرده بر چیزی دیگر بر سبیل عاریت استعمال نماید از جهت مشابهت که میان این هر دو است چنانچه لفظ نرگس و آهو بجای چشم آوردن و سنبل بجای زلف و سرو بجای قد گفتن مثال دیگر از حدیث نبوی صلی الله علیه و آله : «الفتنة نائمة لعن الله من ایقظها» خواب و بیداری برای لفظ فتنه استعاره واقع شده . مثال در فارسی :

بیت

«چشمهٔ دولت ز سواد قلمت گشته منیر»
«باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نضیر» .

و بعضی از محققین این فن چنین تصریح کرده‌اند که استعاره قسمی از مجاز است و مجاز آنرا گویند که لفظی را در غیر معنی اصلی حقیقی او بیك گونه علاقه و مناسبتی استعمال کنند اگر فیمابین علاقه امریست سوای تشبیه مثل سببیت یا لزوم یا غیر ذلك آنرا مجاز مرسل نامند و اگر علاقه تشبیه است آنرا استعاره میگویند و حاصل استعاره آنست که مشبه را عین مشبه به ادعا نمایند اگر مشبه را متروك و مشبه به را مذکور سازند آنرا استعاره بالتصریح نامند چنانچه در این بیت اسدی :

بیت

«مهش مشك سا و شکر میفروش»
«دو نرگس کمان کش دو گل داغ پوش» .

و اگر مشبه به را متروك کنند و مشبه را مذکور سازند آنرا استعارهٔ بالکنایه خوانند و استعارهٔ مکنی نیز گویند . و بدانکه گاهی استعاره محسوس برای شیئی محسوس باشد بوجه حسی او و یا بوجه عقلی او گاهی استعاره شیئی معقول برای شیئی معقول و گاهی استعارهٔ محسوس برای شیئی معقول و گاهی استعاره معقول برای شیئی محسوس باشد . و بدانکه تقسیم باعتبار لفظ مستعار بر دو قسم است : اصلیه و تبعیه . استعارهٔ اصلیه آنست که لفظ مستعار اسم جنس باشد مثل استعارهٔ اسد برای مرد شجاع و استعارهٔ گل برای رخسار و سعی را بحاتم و شجاع را برستم و استعارهٔ تبعیه آنست که لفظ مستعار فعل یا شبه فعل باشد . بااین حیثیت که مآلش راجع بمعنی مصدری آن باشد چنانکه در این بیت :

بیت

«مشتاب و بخون ما آویز»
«وز عبالت بیهده بگریز» .

تمسك کردن را بآویختن استعاره کرده و اجتناب کردن را بگریختن و در این بیت :

بیت

«دهن مملکت نخندد خوش»
«تا سر تیغ تو نگرید زار» .

چکیدن خون تیغ را بگریستن استعاره کرده .

اما تقسیم استعاره باعتبار تجرید و ترشیح سه نوعست : نوع اول استعارهٔ مطلقه و آن چنانست که چیزی از ملائمات و صفات مستعار له و مستعار منه در آن مذکور نباشد چنانکه در این بیت عبدالواسع جبلی :

بیت

«شکوفه بر سر شاخست همچو عارض جانان»
«بنفشه بر لب جویست چون طرهٔ دلبر» .

زلف را بعقرب جراره استعاره نموده و مناسبات مستعار له و مستعار منه هیچکدام مذکور نساخت . نوع دوم استعارهٔ مجرده آن چنانست که صفات و ملائمات مستعار له را ذکر کنند فقط چنانچه در این بیت فردوسی :

بیت

«بناخن زره بافت از مشك ناب»
«در آویخت از گوشهٔ آفتاب» .

زلف را بزره استعاره نموده و لفظ ناخن و مشك ناب آویختن از ملائمات مستعار له است یعنی زلف چنانچه در این بیت خاقانی .

بیت

«از سوزش آه من همه شب»
«بادام تو دوش ناغنوده» .

چشم را ببادام استعاره نموده و لفظ غنوده را که از ملائمات چشم است مذکور ساخته . نوع سوم استعارهٔ مرشحه و آن چنانست که ملائمات و صفات مستعار منه را مذکور سازند فقط چنانکه در این بیت انوری :

بیت

«در خفیه گر نه عزم خروجست باغ را»
«چون آبگیر ها همه بر تیغ و جوشنست» .

موج آبگیر را به تیغ و جوشن استعاره نموده و لفظ عزم و خروج ملائم تیغ و جوشنست که مستعار منه واقع شده و گاهی تجرید و ترشیح هر دو در یك استعاره جمع میسازند چنانکه در این بیت خاقانی :

بیت

«بر شکافد صبا مشیمهٔ شب»
«طفل خونی بخاور اندازد» .

آفتاب را بطفل استعاره نموده و صبا و شب و خاور ملائم مستعار له و مشیمه و خونی و

شکافتن ملائم مستعار منه واقع شده و ترشیح در استعاره بلیغ تر از تجرید و اطلاقست.

اما استعاره بالکنایه عبارتست از ذکر مشبه و ارادهٔ مشبه به با حذف قرینه و قرینه دراینجا استعارهٔ تخییلیه خواهد بود و طریقش چنانست که بامشبه مذکور چیزی چند از لوازم مشبه به محذوف ذکر نمایند پس ذکر مشبه و حذف مشبه به عبارت از استعاره بالکنایه است و اثبات لوازم مشبه به محذوف برای مشبه مذکور عبارتست از استعارهٔ تخییلیه و این بر سه قسم می آید برای آنکه لوازمیکه اختصاص مشبه دارد و آنرا ازبرای مشبه اثبات مینمایند ازسه حال بیرون نیست یا قوام مشبه به باوست و یا تکمیل مشبه به موقوف برآنست یا دخلی در قوام و تکمیل ندارد. مثال اول چنانکه زبان حال من بشکایت گویاترست دراینجا حال را بشخص متکلم تشبیه داده این استعاره بالکنایه است و اثبات زبان که قوام متکلم باوست استعارهٔ تخییلیه. مثال دیگر مثالی گوید :

بیت

«علما جمله هرزه می لافند»

«دین برپای هرکسی بافند».

دراینجا دین را بدیبا وحریر تشبیه داده و این استعارهٔ بالکنایه است و لفظ پای و بافتن که ازلوازم مقومه دیبا و حریرست استعاره تخییلیه. مثال دوم چنانکه گوئی پنجهٔ مرگ درفلان کس فرو رفت در اینجا مرگرا بشیر تشبیه داده و مشبه به را که شیرست ذکر نکرده این استعاره بالکنایه است و ناخن که اختصاص بشیر دارد موجب تکمیل اوست برای مرگ که مشبه است اثبات نموده این استعارهٔ تخییلیه است. مثال سوم چنانکه گوئی زمام حکم در دست فلان است در اینجا تشبیه حکم ناقه استعارهٔ بالکنایه است واثبات زمام که از لوازم غیر مقومه مشبه به است برای مشبه استعاره نموده و این استعارهٔ تخییلیه است.

استخارهٔ - درلغت بهتر خواستن از خدای تعالی. و باصطلاح آگاهی جستن از غیب درمآل کاری نزد سنیان بچند دستور است. مختصر آنکه دعای قنوت یا دیگر ادعیه خوانده بخسپند آنچه شدنی باشد مناسبات آن بخواب مشاهده کنند و اکثر شیعیان استخاره باینطور میکنند که بعداز خواندن چشم بسته تخیناً مقام ثلث دانهای تسبیح را بدو انگشت میگیرند و ازآنجاتا امام دودانه دودانه طرح میکنند اگر در آخر یکدانه ماند علامت خیرست واگر دودانه شرست.

استجازهٔ - بجیم و زای معجمه اجازت خواستن (از منتخب).

استشارهٔ - بحرف چهارم شین معجمه مشوره کردن وصلاح پرسی.

اسولهٔ - بفتح اول و کسر واو جمع سؤال است.

استحالهٔ - طلب محال کردن ومحال شدن واز حال برگردیدن وحیله کردن (از منتخب و صراح).

استغاثهٔ - بغین معجمه وثای مثلثه فریاد خواستن وداد خواهی (از منتخب و صراح).

اسلحهٔ - بفتح اول وکسر لام وحای مهمله جمع سلاح [بالکسر] است که بمعنی آلات جنگ باشد مثل تیغ و تیر و نیزه وغیره.

اسکیزهٔ - بالکسر و کاف عربی مکسور و زای معجمه بمعنی شلنگ و برجستن و دولتی اسب وخر (از لطائف و رشیدی و برهان).

استکراه - بالکسر بمعنی کراهیت کردن.

استرادء - بالکسر وحرف ششم دال مهمله برگشتن.

اسطوانهٔ - بضم اول وضم طای مهمله وحرف ششم نون بمعنی ستون (از منتخب).

اسادهٔ - بکسر اول و حرف چهارم دال مهمله بمعنی وساده. یعنی بالش.

اسامی - بالفتح جمع الجمع اسم است. چه اسامی جمع اسماء است و اسماء جمع اسم است. و آسامی بالف ممدوده نوشتن، یا ثاء مثلثه نگاشتن، یا بالف و نون جمع کرده اسامیان گفتن این هر سه وجه محض غلطنست (از بهار عجم و کشف و مدار).

اساری - بضم اول وفتح رای مهمله ودر آخر الف بصورت یا، جمع اسیرست که بمعنی گرفتار و قیدی باشد (از مدار و کشف) دراینجا برای مصلحت مکرر نوشته شد.

اسمعیلی - بمعنی قربانی و نام طائفه گمراه که آلت اسب را پرستش میکنند (از لطائف).

اسی - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یاء اندوهگین و پژمان (از شروح نصاب).

فصل الف مقصوره مع شین معجمه

اشقیاء - بالفتح جمع شقی که بمعنی بدبخت است.

اشقی - بیانش در آخر همین فصل است.

اشهی - بفتح اول وسکون ثانی و فتح ها و در آخر الف مقصوره بصورت یاء بمعنی آرزو آورده تر و مرغوب تر.

اشداء - بفتح اول و کسر شین معجمه وتشدید دال مهمله بمعنی شدیدان و شدت کنندگان.

اشتهاء - آرزو کردن و فارسیان بمعنی آرزوی طعام استعمال کنند.

اشهب - هرچیز سیاه و رنگ که سفیدی در رنگش غالب باشد واسب سبزه که کثرت موهای سپید بر کثرت موهای موهای سیاه او غالب باشد و این لفظ در صفت رنگ عنبر بسیار مستعمل است زیرا که عنبر اشهب نوعی ازعنبرست که بنسبت عنبر خشخاشی وغیر حبشی بهتر باشد (از صراح و بحر الجواهر و کنز و کشف و مؤید).

اشارات - نام کتاب بوعلی سینا در علم حکمت (از کشف و سرودی).

اشاعت - بکسر اول آشکارا کردن و پاشیدن و پراکنده کردن (ازمنتخب).

اشعات - بفتح اول و کسر شین معجمه وتشدید عین مهمله جمع اشعهٔ [بفتح اول و سوم مشدد و کسر دوم] وجمع اشعه [بالضم] است.

اشعث - بالفتح وعین مهمله مفتوح وثای مثلثه صاحب منتخب اللغات نوشته که بثای مثلثه غلط است و بیای موحده صحیح. نام طماعی که عباس دوس داماد او است که آن در طمع خود را از اشعث کنزاتیده. و دوس بفتح دال نام قبیله ای در یمن (از مصطلحات).

اشج - بفتحتین وتشدید [سوم] شکسته سر (از شرح نصاب).

اشباح - بالفتح و بای موحده وحای مهمله شخصها یعنی بدنها وجسمها. واین جمع شبح است که بفتحتین باشد بمعنی کالبد (ازمنتخب).

اشتدادـ شدت وسختی وگاهی مراد ازکمال چیزی باشد.

اشتاداودـ مهرهٔ باشد سرخ بغایت شفاف (از شرح تحفة العراقین).

اشتادـ /بالفتح بروزن هشتاد/ نام روزبیست وششم ازهرماه شمسی (ازکشف وبرهان).

اشدـ بمعنی سخت تر.

اشعارـ /بالکسر/ آگاهی دادن. و بالفتح، بمعنی ابیات وبمعنی موهای سر و بدن.

اشقرـ هر شیئی سرخ که رنگش بزردی وسیاهی زند و اسبی که بدین رنگ باشد آنرا نیز گویند ظاهر آن سرخ رنگ باشد وگاهی بمعنی مطلق اسب استعمال کنند (از مدار الافاضل وبحر الجواهر) و[در]صراح نیز بمعنی اول مؤید است.

اشرهـ /بفتح اول وکسر شین معجمه و راء مهملهٔ مشدد/ خودپسند وستیزنده.

اشجارـ /بالفتح/ جمع شجر که بمعنی درخت است.

اشترـ /بضم اول وسوم/ بمعنی شتر که معروف است.

اشکبوسـ /بالکسر وکاف عربی وبای موحده و واو معروف وسین مهمله/ نام مبارزی است که بمدد افراسیاب آمده بود ورستم اورا کشت (ازمصطلحات).

اشتراطـ / بالکسر/ شرط کردن (ازکنز).

اشیاعـ /بالفتح/ گروههای دوستان جمع شیعه (از لطائف).

اشباعـ /بالکسر و بای موحده و عین مهمله/ سیر کردن وباصطلاح برخواندن فتحه یاضمه یاکسره را بطرزیکه حرفی ازحروف علت که مناسب آن باشد بظهور آید وباصطلاح قافیه حرکت مابعد الف تأسیس را گویند چنانچه کسرهٔ صاد درحاصل وفتح واو درباور.

اشنعـ /بفتح اول و نون/ بدتر و وقیح تر.

اشجعـ /بفتح اول وفتح جیم/ دلیرو نوعی ازمار (از کنز).

اشگرفـ /بالفتح/ بزرگ وعظیم ونیکو وخوش. و بالکسر، قوی و بمعنی شأن وشوکت (ازبرهان و رشیدی).

اشرافـ /بالکسر/ بلند شدن وبر بالای بلندی شدن واستادن برسر چیزی و واقف شدن چیزی را (ازمنتخب). ودرکشف ازبالا بر نگریستن و بمعنی آماده شدن بر چیزی نیز آمده.

اشلقـ / بضم اول و ثالث/ بمعنی تهمت. این لفظ ترکیست.

اشاقـ بضم اول ترکیست بمعنی غلام ساده رو وتام غلام ترکان نیز باشد.

اشقـ /بضم اول و فتح شین/ صمغ درختیست. و بفتحتین وتشدید قاف، دشوارتر (ازمنتخب).

اشفاقـ /بالکسر/ مهربانی کردن و ترسانیدن و بالفتح جمع شفقت است (ازکنز ولطائف).

اشراقـ /بالکسر/ درخشیدن وروشن شدن ووقت صبح بعدازطلوع (ازمنتخب).

اشتقاقـ /بالکسر/ گرفتن کلمه از کلمه ای. ونیمه گرفتن وهیزم وجزآن شکافتن (از منتخب).

اشتباکـ /بالکسر/ بهم درفتن و انگشتان هردو دست میان همدیگر درآوردن وبهم دررفتن شاخهای درخت و مثل آن. وگاهی ازلفظ اشتباک اجتماع وانبوه مراد باشد.

اشکـ /بکسر اول وفتح ثانی وکاف عربی/ بمعنی نخر، که بعربی حمار گویند و این لفظ ترکیست (از لطائف). و درلغات ترکی بتشدید شین معجمه نوشته. و بالفتح و سکون ثانی، بمعنی قطره و بمعنی آب چشم.

اشباکـ /بالفتح، وسوم بای موحده/ جمع شبکه. بمعنی دامها.

اشکالـ /بالکسر/ دشواری. وبالفتح صورتها و رسنها باین معنی جمع شکل بالکسر، است که بمعنی رسن باشد.

اشهلـ /بالفتح/ سیاه زردی مائل و بمعنی انسان میش چشم (ازمنتخب وغیرآن).

اشعالـ /بالکسر/ افروخته و شعله زن کردن آتش.

اشغالـ /بالفتح و غین معجمه/ شغلها.

اشکلـ /بالفتح/ پای بند ورسنی که پایان پالان شتر بندند تا از پشتش نرود و بمعنی سرخ چشم وسرخی و سفیدی آمیخته وخوشتر پوشیده تر ودشوارتر و اسبی که دست راست وپای چپ او سفید باشد (از منتخب).

اشکیلـ /بفتح/ بمعنی اسبی که دست راست و پای چپ اوسپید باشد وبمعنی مکر وحیله نیز آمده (از برهان).

اشتعالـ /بالکسر / افروخته شدن آتش.

اشتمالـ /بالکسر/ فرا گرفتن (از کنز).

اشتلمـ /بضم اول و سوم و چهارم/ غلبه وتندی و زور و تعدی (از برهان وبهارعجم) غالبا بلکه یقینا این لفظ ترکیست چه در لغات ترکی اشتلم بمعنی ستم نوشته است، گو که دربهارعجم وبرهان اشاره بترکی بودنش نکرده اند.

اشمامـ /بالکسر/ بوئیدن وبویانیدن.

اشنانـ /بالضم/ گیاهیست شور که درزمین شور روید چون بدان جامه شویند مثل صابون سفید گرداند وهرگاه که آنرا میسوزند شخار میشود یعنی سجی گردد (از برهان ورشیدی).

اشپختنـ /بالکسر/ پاشیدن (از برهان).

اشراقیانـ /بالکسر/ بدان که اشراقین گروهیست ازحکماء سلف که از باعث اشراق وروشنی باطن خودها که از کثرت ریاضت پیدا کرده بودند تعلیم وتعلم بمکاشفه ومراقبه میکردند وحاجت برفتن پیش دیگر[ان] نداشتند. بخلاف حکماء مشائین که ایشان نزدیک یکدیگر رفته مقدمات دریافت میساختند چنانکه افلاطون وبقراط وغیره اززمرهٔ اشراقیه بودند.

اشکرهـ /بالکسر/ جانورشکاری که آنرا اشکره گویند.

اشنهـ /بالضم و نون/ چیزی است مثل گیاه خشک که سیاه وسپید باشد که بهندی چهارچهیلا گویند وبعضی چهوریله نامند و بعضی ملاگیر خوانند (از برهان).

اشنوسهـ /بالکسر/ عطسه (از برهان و رشیدی) بالفتح.

اشعهـ /بفتح اول وکسرشین معجمه وتشدید عین مهملهٔ مفتوحه/ جمع شعاع و

کسانیکه بسکون شین خوانند خطاست.

اشربه (بفتح اول وسکون ثانی و کسر راء مهمله و بعده بای موحده) جمع شراب که بمعنی مطلق هر چیز رقیق است از جنس خوردنی وآشامیدنی مثل آب وشیر و خمر و شهد وغیره.

اشباه (بالفتح) امثال ونظائر جمع شبه بفتح اول وفتح باء موحده وهای ملفوظ، بسیار مشابهت دارنده.

اشکنه (بالکسر وکاف تازی) بمعنی برمهٔ نجاران (ازمصطلحات) وبسین مهمله نیز آمده.

اشرفی - (بسکون شین معجمه وفتح رای مهمله) درست زر. و این منسوب است باشرف که پادشاهی بود سکهٔ زر بوزن ده ماشه بزمان او رواج یافت (ازشرح دیوان خاقانی) وکسانیکه بفتح شین و سکون راء خوانند غلط است.

اشکال جنوبی وشمالی - بدانکه برفلک ثوابت چهل وهشت اشکال قرار داده اند منجمله آن دوازده شکل برمنطقة البروج واقع اند که دوازده بروج مشهوره عبارت ازهمین است و پانزده اشکال از آن بجانب جنوب منطقة البروج است و بیست و یک شکل بطرف شمال. وتفصیل این اشکال درفصل بای موحده مع سین مهمله مسطور است.

اشعری - منسوب بسوی اشعر که شخصی بود که چون مادرش اورا زائید بر تنش موهای درازبودند (ازلب الالباب).

اشفی - (بالفتح و فاء مفتوح والف بصورت یاء) آلت آهنی که بدان در چرم سوراخ کنند بهندی ستالی گویند ودراینجا بلحاظ شکل نوشته شد.

اشهی - (بفتح اول و ثالث آرزو دارنده تر (ازمنتخب). وآرزوآورده تر و دراینجا بلحاظ شکل مکرر نوشته شد.

فصل الف مقصوره مع صاد مهمله

اصغاء - (بالکسر) گوش نهادن (از مدار). وگوش فراداشتن (ازکنز).

اصفیاء (بالفتح) برگزیدگان و این جمع صفی است (ازمنتخب).

اصدقاء - (بفتح اول وکسردال و قاف) بمعنی دوستان. و این جمع صدیق است که بر وزن فعیل باشد.

اصلا - بمعنی هرگز. الف که درآخر اصلاست برای وقف است یا در عوض تنوین چراکه اصلا در حقیقت اصلن بود (از کشف).

اصطفاء - (بالکسر) برگزیدن و برگزیدگی (ازمنتخب ولطائف).

اصحاء - (بفتح اول و کسرصاد و تشدید حای مهمله) تندرستان. این جمع صحیح است.

اصهب - (بالفتح) هر شیئی سرخ رنگ که بسپیدی زند (ازصراح).

اصلاب - (بالفتح) جمع صلب که بالضم، است بمعنی استخوان پشت که محل نطفهٔ مرد است. ازاصلاب مراد آباواجداد است (ازلطائف).

اصحاب - یاران وخداوندان. واین جمع صاحب نیست بلکه جمع الجمع صاحب است چراکه اسم جمع صاحب صحب است بالفتح وجمع صحب اصحابست جمع اصحاب اصاحیب می آید (ازلطائف و صراح) و سعدالدین تفتازانی وجماعهٔ دیگر میگویند که اصحاب جمع صاحب است چنانچه اطهار جمع طاهر وانصار جمع ناصر و اجهال جمع جاهل. وجارالله زمخشری ازاین انکار دارد.

اصوب - (بالفتح) با صواب تر و نیکتر.

اصطرلاب - (بضم اول و ثالث) آلتیست که ازبرنج یعنی پتیل میسازند به صورت قرص و اندرون آن چند اوراق باشد ازبرنج وبرآن اوراق دوائر کثیر وخطوط بسیار منقوش میباشد وبر سطح اعلای آن عضاده میباشد که آنرا میگردانند وآنرا عضاده اصطرلاب میگویند پس بقواعد علم اصطرلاب که علمی است برای دریافت احکام اصطرلاب موصوف ارتفاع آفتاب وستارگان وبلندی هرچیز معلوم کنند. و این لفظ را بسین مهمله هم مینویسند. بدانکه اصطر بزبان یونانی ترازو را گویند و لاب بمعنی آفتاب چون اکثر بدان احکام آفتاب و ستارگان معلوم کنند وبزرگترین ستارگان و دیگر اشیاء آفتابست لهذا آنرا بآفتاب منسوب کردند و واضع آن بقول اصح ارسطو وبلیناس است که از جام کیخسرو استخراج نموده اند (ازبرهان وکشف ولطائف). و بعضی محققین نوشته اند که واضع اصطرلاب، ابرخس حکیم یونانیست. ابرخس بفتح اول و فتح موحده و سکون رای مهمله و فتح خای معجمه وسین مهمله، و بعضی ازمحققین نوشته اند که اصطرلاب دراصل بسین مهمله بود بفتح اول و ضم طای مهمله، چه جمع سطرست ولاب، یعنی سطرهای آفتاب که احوال آفتاب بدان شناخته میشود بعد ازآن سین را بجهت مناسبت طای مطبقه بصاد بدل کردند چنانچه در صراط که در اصل سراط بسین بود (۱).

اصابت - (بکسر اول) بمعنی رسانی وصواب یافتن (ازکشف وکنز).

اصحاب السبت - یاران روز شنبه که قومی از بنی اسرائیل بودند حق تعالی امر کرد که روز شنبه ماهیان صید نکنند اتفاقا درآنروز ماهیان بسیار جمع میشدند ایشان حیله کرده ماهیان را در همان آب بند می کردند و بروز یکشنبه میگرفتند چون ظلم ایشان ازحد گذشت حق تعالی همه را مسخ کرده بوزنه ساخت و آنها بعدازچندروز هلاک شدند (ازلطائف).

اصطلاح - درلغت باهم صلح کردن ومعنی اصطلاحی لفظ اصطلاح باهم اتفاق نمودن قومی برای معین داشتن معنی لفظ سوای معنی موضوع آن لفظ. واصطلاح مأخوذ ازصلحست چون در باب افتعال صاد مقابل فا افتاد، تای افتعال را بطاء بدل کردند اصطلاح شد.

اصباح - (بالفتح) جمع صبح بمعنی بامدادها وبالکسر صبح کردن ودراصطلاح رفتن وازحالی بحالی گشتن (ازمنتخب).

اصطرخ (بکسر و بفتح) نام شهری[ی] که قلعهٔ شهر فارس است (ازمؤیدومدار).

اصفاد - (بالفتح و فاء ودال مهمله) زنجیرها و قیدها و بمعنی بخششها (از لطائف ومنتخب).

اصطیاد - صید کردن (ازلطائف و منتخب).

اصطخر - (بالکسر و فتح طای مهمله وسکون خای معجمه و در آخر رای

۱- اصطرلاب مرکبست ازآسترن (Astron) بمعنی ستاره و لامبانین (Lambanein) بمعنی گرفتن و روی‌هم بمعنی تقسیر ستارگان.

مهمله) نام‌شهر[ی] که قلعهٔ فارس است معرب استخر که سابق گذشت (از لب‌الالباب و برهان).

اصرار– (بالکسر) تنها بر کردن کاری مستعد شدن. ومنع کردن کسی، قبول نساختن.

اصطبار– (بالکسر) صبر کردن و طاء آن بدل ازتاء فوقانی است ودرمنتخب شکیبائی نمودن.

اصاغر– (بفتح اول و غین معجمه مکسور) بمعنی خردان.

اصفر– (بالفتح) بمعنی زرد.

اصابع الجور – نام شیرینی که بشکل انگشتان باشد بغایت‌سپید.

اصطناع– (بالکسر) نکوئی کردن و برگزیدن (از کشف و مدار ومنتخب و کنز).

اصلع– (بالفتح ودر آخر عین مهمله) بمعنی کل یعنی شخصیکه موی سرش زائل شده باشد (ازبحرالجواهر و لطائف).

اصابع– (بالفتح و بای موحدهٔ مکسور) انگشتان.

اصبع– (بالکسر و بای موحده مفتوح وعین مهمله) بمعنی انگشت دست یاپا (از کنز).

اصباغ– (بالفتح و بای موحده و غین معجمه) رنگها، جمع صبغ.

اصناف (بالفتح) قسمها وانواع و گونه‌ها و گروهها و این جمع صنف[بالکسر]ست.

اصداف– (بالفتح) جمع صدف.

اصول خفیف– یکی از هفده اصول موسیقی و اصول را بهندی تال گویند.

اصف– (بفتحتین) بمعنی کبر که ثمرهٔ نباتیست ازسپاری درازتر ومزهٔ آن ترش (ازشروح نصاب وکنز).

اصحاب کهف– بمعنی صاحبان غار و ایشان هفت تن بودند از دوستان حق که از خوف دقیانوس نام پادشاهی ظالم ازشهر گریخته درغاری پنهان شده بخفتند و سگی بمعیت ایشان همراه بود بحکم الهی بعد سه‌صدسال بیدار شده باز بخفتند باز بقیامت خواهند برخاست. نام ایشان باتفاق اکثر مفسرین اینست : اول مسلیخا دوم مکسلمینا سوم کشفوطط چهارم بنیونس پنجم کشافطیونس ششم ازرفطیونس هفتم یوانس کوس و نام سگ ایشان قطمیر بود.

اصداق– (بالکسر) راست کردن قول کسی. و بالفتح، راستیها.

اصطکاک – (بالکسر) آواز بر یکدیگر کوفتن دوچیز سخت (از کنز و لطائف). ودرمنتخب بهم‌واکوفتن.

اصطبل– (بکسر اول وسکون صاد مهمله و فتح طای مهمله و سکون بای موحده) مکان بستن اسپان (از صراح و مزیل‌الاغلاط).

اصحاب الشمال – دوزخیان.

اصل– (بالفتح) بیخ درخت و غیر آن و نسب.

اصول ثقیل– یکی از هفده اصول موسیقی واصول را بهندی تال گویند.

اصیل– (بفتح اول وکسر صاد) بمعنی شبانگاه (ازلطائف). وصاحب اصل ای کسی که آباو اجداد او شریف و نجیب باشند.

اصحاب منقل– بمعنی یاران هم‌صحبت (از مصطلحات).

اصول– اصول جمع اصل که بمعنی بیخ است. و نام علمی که در آن از هر چهار اصول فقه که ادلهٔ شرعیه عبارت از آنست بحث کنند و آن اینست: کتاب وسنت واجماع الامت وقیاس دراینجا بمعنی کتاب وسنت قرآن وحدیث است پس اجماع امت عبارتست از اتفاق صحابه یامجتهدین برچیزی و قیاس عبارتست از تشبیه چیزی بچیزی بسبب اشتراک آن هردودر امری تا که ثابت شود درچیز اول حکمی که ثابت است درچیزدوم چنانکه تشبیه دادن لواطت را بوطی در حالت حیض بسبب اشتراک هردو در نجاست پس ثابت کردند برای لواطت حکمی که ثابت است برای وطی مذکور یعنی حرمت. وباصطلاح فارسیان بمعنی حرکت موزون خوش آینده و باصطلاح موسیقیان بمعنی آنکه بهندی آنرا تال گویند (از چراغ هدایت و کشف). بدانکه اصول که بهندی آنرا تال گویند نزد عجم هفده است یکی مخمس؛ دوم بحر ترک ضربی و آنرا ترکی نیز گویند، سوم دویک؛ چهارم دور؛ پنجم ثقیل؛ ششم خفیف؛ هفتم چهارضرب؛ هشتم دورافشان ؛ نهم ماتین ؛ دهم ضرب‌الفتح ؛ یازدهم اصول فاخته ؛ دوازدهم چنبر ؛ سیزدهم نیم‌ثقیل؛ چهاردهم اذفر؛ پانزدهم اوصد؛ شانزدهم رمل؛ هفدهم هزج.

اصنام– (بالفتح) بتها و این جمع صنم است.

اصم– (بفتحتین و تشدید میم) بمعنی کر و ناشنوا و بمعنی سنگ سخت. وشهرالله اصم ، عبارت [است] از ماه رجب زیرا که درو قتال حرام بود. وآواز دادخواه و آواز صلاح شنیده نمیشد. و حاتم اصم نام بزرگیست (ازمنتخب).

اصول کلام– عبارت ازمسائل علم و کلام که در آن مطالب علم نقلی را بدلائل عقلی ثابت کنند.

اصفهان– (بالکسر وفتح فاء) شهر مشهور ازایران. و نام پردهٔ ازموسیقی (از لب‌الالباب و بهار عجم).

اصول فاخته– نام ضربی ازموسیقی و نوعی از نواختن ساز (از کشف). و در برهان نوشته که صوتی باشد از هفده بحر اصول. ودر بهارعجم نوشته که بهندی آن را سورفاخته گویند.

اصمعی– (بفتح اول و ثالث) یکی ازتابعین ماهر لغات عرب منسوب بجد خود که اصمع نام داشت. و بکسر اول غلط (ازلب‌الالباب).

اصلی– نوعی ازلغت عرب و آن لغتیست که دراصل موضوعست چون عماد.

فصل الف مقصوره مع ضاد معجمه

اضحی– (بالفتح ودر آخر الف بصورت یاء) جمع اضحات است و اضحات مفردست دراصل اضحیه بود بمعنی قربانی و اضحی فعلی است از افعال ناقصه ومعنی آن کردن کاردر وقت چاشت، چون: اضحی زید قائما، یعنی دروقت چاشت زید قائم شد. وافعال ناقصه را ازآن ناقصه گویند که آن فقط بفاعل خود تمام نمیشود بلکه بغیر محتاج میباشد.

اضراب– (بالکسر) دوگردانیدن و شدن بیکجا وسرفروکردن و تیر بر ماده افکندن وسیر گردانیدن وبدبد گردانیدن مثل. وبالفتح مانندها وانواع (ازمنتخب).

اضطراب– (بالکسر) خلل یافتن و

پریشان حال‌شدن ولرزیدن‌وطپیدن وزدن شمشیرو جزآن بایکدیگر. وبلفظ کشیدن وکردن وافکندن وریختن‌و دادن مستعمل ودرمثنوی معنوی اضطراب بمعنی مضطرب نیزآمده (ازمنتخب وبهارعجم‌و لطائف).

اضاعت (بالکسر) ضائع کردن.

اضاءت (بکسراول‌وحرف‌چهارم همزهٔ مفتوح) روشن کردن.

اضافت نسبت کردن چیزی‌رابسوی چیزی. مخفی نماند که اضافت باصطلاح نحویان نسبتی است که میان دواسم‌واقع شودبروجه تقیید، اسم اول‌را مضاف واسم ثانی‌را مضاف‌الیه گویند ودرفارسی حرف آخر مضاف‌را بنابر علامت‌اضافت کسره میدهند درتلفظو این‌اضافت منقسم است:

اول‌تملیکی، وآن اضافت ملك، بالکسر، است بسوی‌مالك چون: اسب زید و گنج قارون وقصرسلطان‌وهمچنین اضافت‌مالك بملك چون‌خداوند خانه و سلطان روم و مالك دینار و این را اضافت حقیقی نیز گویندو بعضی اضافت لامی هم نامند چرا که درعربی‌ترجمهٔ این‌قسم اضافت دراسم معنی‌لام تملیك مستتر باشد.

دوم‌تخصیصی، و آن اضافت مخصص است، بفتح صاد، بسوی‌مخصص، بکسر صاد، بعدم‌اشتراك خاصهٔ او چون: آینهٔ پیل و زنگ‌شتر وپوست انارودکان عطار و از همین‌قسم است اضافت مسبب بسوی سبب چون: کشتهٔ غم‌و اضافت سبب بسوی مسبب چون: تیغ انتقام واین‌اضافت تخصیصی‌هم لامیست چرا که تقدیر لام در مضاف‌الیه میباشد. وازهمین قبیل است اضافت ابنی وآن‌اضافت پسر باشد بسوی پدر بحذف لفظ ابن‌چنانکه: ابوالفضل مبارك‌وعبدالصمد افضل محمد و ابوعلی سینا یعنی ابوالفضل بن‌مبارك و عبدالصمد بن‌افضل محمد وابوعلی بن‌سینا.

سوم‌توضیحی، وآن‌اضافت‌موضح‌است بفتح‌ضادمعجمه، بسوی موضح، بکسر ضاد، چون: شهر بصره وخطهٔ بخارا وبادشمال و ودرخت اراك وروز دو شنبه. و این را اضافت عام‌بسوی خاص‌نیز گویند.

چهارم‌تبیینی‌واین‌را بیانی‌نیز گویند ودراین بیان‌کرده میشود حقیقت و مادهٔ مضاف بمضاف‌الیه چون: دیوارگل وخاتم طلا و کاسهٔ بلورو جامهٔ دیبا و قلمدان چوب. بدانکه فرق در توضیحی و بیانی آنست [که] توضیحی بجایی باشد که مضاف بدون مضاف‌الیه هم یافته شود و مضاف‌الیه بدون مضاف یافته نشود یعنی وجودمضاف‌الیه راوجود مضاف‌لازم‌باشد وبیانی آنست که گاهی مضاف بدون‌مضاف الیه‌هم یافته شودوگاهی مضاف‌الیه‌بدون مضاف‌هم یافته‌شود یعنی‌وجوددیگری‌لازم نباشد.

پنجم‌تشبیهی، وآن‌اضافت‌مشبه‌به‌است بسوی مشبه وبعضی این‌رااضافت مجازی نیزگویند چون: دشمن‌نفس‌وزال‌دنیاو گلشن دولت وبهار اقبال وکلاه‌شکوفه واطفال شاخ وسنبل زلف‌ونرگس چشم‌وجلال‌اجل وصندوق سینه.

ششم توصیفی، وآن‌اضافت موصوف است بسوی صفت‌چون: شمشیر تیزو کاردکند و اسب‌کبود ومردشجاع.

هفتم مجازی، و آن اثبات‌مضاف‌مر مضاف‌الیه رامحض فرضی‌و اعتباری‌باشد،

باین‌وضع که قائل‌تشبیه دو شیئی در ذهن خود فرض‌کرده لوازم مشبه‌به را مضاف بسوی مشبه کند واین قسم را استعاره نیز گویندچنانکه. سرهوش وقدم‌فکر دوست عقل در اینصورت اثبات سر و قدم برای هوش و فکر محض تخیل متکلم است که هوش و فکر را شخص صاحب سر و قدم ملاحظه نموده.

هشتم ظرفی، وآن‌اضافت مظروف‌است بسوی‌ظرف چون: نشینندهٔ بازاروآب‌دریا وهوای صحرا وگاهی اضافت ظرف باشد بسوی‌مظروف چون: شیشهٔ گلاب وصندوق کتاب.

نهم اقترانی‌و آن‌چنانست که مضاف بمضاف‌الیه اقتران‌معنوی داشته‌باشد یعنی مضاف‌الیه حال‌باشد مرمضاف را چنانکه دراین‌عبارت: «نامهٔ عنایت که بنام‌فقیرصدور یافت بدست‌ادب گرفته بسر ارادت نهادم وبانامل نیاز مفتوح ساخته بچشم عقیدت برخواندم» یعنی نامه‌یی که‌مقترن بعنایت بود بدست‌خود که بحالت ادب اقتران داشت گرفته برسریکه باسرارادت مقارنت‌دارد نهادم وبرهمین‌قیاس فقرهٔ‌دیگر. بعضی این را اضافت بادنی ملابست‌نامند ونزدبعضی صورت آن علیحده است چنانکه مذکور میگردد و هم اضافت بادنی ملابست یعنی نسبت‌کردن یکی‌را بدیگری‌بکمتر‌مناسبتی که بینهما واقع است مثال آن «ایران ما به‌از توران شماست» ظاهرست که قائل این‌کلام در محلهٔ شهری‌ازمضافات ایران قیام‌داشته باشد وهمچنین مخاطب‌بایدانک مناسبت‌که‌ذکر کرده‌آمد معه‌تمام‌ایرانرا ازآن خود قرارداده واین‌اضافت متفرع‌است‌از اضافت تملیکی که‌درصدر مذکورشد: باید دانست‌کلماتی که آخر آن الف یا واو ساکن باشد جهت اظهار کسرهٔ اضافت و توصیف یای تحتانی زائده مکسور آرند چون: دانای‌عصر و دیبای لطیف و روی خوب‌و پهلوی من. و باید‌دانست درکلمهٔ که‌آخرآن های مختفی باشد وقت‌اضافت و توصیف آن هاء رابهمزهٔ ملینه‌بدل‌کنند چون: خوشهٔ انگور و بادهٔ‌صاف. و گاهی بنابرتخفیف کلام مضاف‌الیه را برمضاف مقدم نمایند. در اینصورت کسرهٔ مضاف حذف‌سازند واین‌اسلوب‌را اضافت‌بالقلب نامند وبعضی‌اضافت مقلوبی گویندچنانکه: اورنگ‌زیب، یعنی زیب اورنگ، نجار پسر، یعنی‌پسر نجار ونیك‌مرد، یعنی مرد نیك وجهان‌پادشاهی، یعنی پادشاهی جهان وگردون‌آفتاب، آفتاب گردون وگل‌آب، یعنی آب گل و از جمله الفاظ معینه بنابر ضرورت شعری یاکثرت استعمال یا غلبهٔ اسمیت مضاف برمضاف‌الیه همچنان مقدم باشد وکسرهٔ علامت اضافت‌را از آخر مضاف‌ساقط کنند واین‌عمل‌را فك اضافت خوانند وآن الفاظ این است: مثل سرو صاحب وقابل‌ودشمن‌وعاشق وپسرو مالك والفاظیکه درآواخرآن بعدمده نون‌باشد وعلی‌العموم این‌قاعدهٔ فك اضافت دراین قسم‌نون جائز نباشد مگر آنکه چندلفظ بر سمع موقوف‌باشند نه‌برقیاس والفاظی که درآواخر آن‌های‌مختفی باشدچنانکه‌سرخیل وسرگروه و سرانگشت و صاحب‌غرض و صاحبدل‌و قابل ثنا و دشمن حیا و عاشق سخن چنانکه ظهوری گوید:

بیت

«دراین انجمن کیست عاشق سخن»
«که عشقی نورزید با شعر من»
مثال دیگر استادی گوید :

مصرع

«گرچه بدنقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام»
وپسر قصاب چنانکه :

بیت

«دبرینه هدمی که دلم زخمدار اوست»
«ما را برادرست ترا گر پسرعم است»
مثال فك اضافت لفظ مالك‌ قاآنی گوید :

بیت

«جمله بدین داوری بردرعنقا شدند»
«کوست خلیفه جایور داورمالك رقاب».
مثال دیگر بدرگوید :

بیت

«ای بنفاذ امور برسر تخت سرور»
«برهمه شاهان عصرحکم تو مالك‌رقاب»
مثال فك اضافت نون خاقانی گوید در لفظ شبان :

بیت

«ضمیر من امیر آب حیوان»
«زبان من شبان وادی ایمن».
مثال دیگر بدرگوید درلفظ کمان :

بیت

«روی زمین چو تیرشد راست ز نوك كلك تو»
«جزکجیی که درکمان ابرو طاق دلبرست»
مثال فك اضافت از های مختفی مولوی فرماید :

بیت

«گر خداخواهد که پردهٔ کس درد»
«میلش اندر طعنهٔ پاکان برد»
مثال دیگر در حذف کسرهٔ اضافت ظهیر

فاریابی گوید :

بیت

«نثار مجلست ازچرخ گوهری بادا»
«که درحساب نیاید بها چنان گوهر».
یعنی حرف یای تحتانی درآخر لفظ بها که برای اظهار کسرهٔ اضافت بطرف چنان گوهر ضرورست ودر اینجا برای استقامت وزن محذوف شده است ولفظ اول در بعض محل مقطوع الاضافت آید نظامی فرماید : ع .
«چو اول شب آهنگ خواب آورم»
وهمچنین لفظ نیم همه جا بدون کسرهٔ اضافت آید چون نیمروز و نیم‌شب . وهمچنین لفظ پس گاهی مقطوع الاضافت آید چنانکه پس فردا وپس آنگاه وپس کوچه . وهمچنین از لفظ ولیعهد و ولی نعمت کسرهٔ اضافت ساقط کنند مثال آنکه بجهت غلبه اسمیت کسرهٔ اضافت ساقط شده باشد چنانکه مرغابی وگلنار وگل گز که هردو اسم رنگ مشهورست وبستانسرا وجامه‌غوك که بعربی طلحب وبهندی کائی گویند وتیرزین نوعی ازتیر که سواران ولایت درزین نگاهدارند . وبایدد انست که کلمهٔ مضاف چون مرکب باشد بشین ضمیر یا تای خطاب یا میم متکلم چون غلامش واسب وشمشیرم در اینصورت برعایت فتح ماقبل و سکون ضمیر متصل کسره مضاف ظاهر نشود مگر وقتیکه بجای ضمیر متصل ضمیر منفصل که آن زیاده از یك حرف میباشد بگذارند چون غلام او و اسب تو وشمشیر من وهمین حالت درکلمهٔ بی بلاو وجز و برکه با وصف ثبوت معنی اضافت علامت کسره ظاهر نشود و مثال لفظ بی در این مصرعه : ع «بی یار بسر نمیتوان برد» و بلاتصنع میگویم وعمر جز

عشق ضائع است و دل پردرد ودیگر وقتی که بجای این الفاظ کلمهٔ دیگر که مترادف اینها باشد مثل سرای وغیر ومالامال بگذارند کسرهٔ علامت اضافت پیدا آید . وهمچنین از لفظ بر بجای موحده یعنی بیش که لازم الاضافت بمابعد خودش باشد چنانچه دراین بیت سعدی :

بیت

«جوان ازمیان رفت و بردند پیر»
«بکردند بر تخت سلطان اسیر».
ای بپش تخت سلطان . نظامی فرماید :

مصرع

«نظلم زنانند بر شاه روم»
وهمچنین ازلفظ «زبر» بر که بمعنی بالا باشد چنانچه دراین :

مصرع

«نشست ازبر بارهٔ کوه وش»
مثال فك اضافت آن :

مصرع

«نشاندش زبردست دستورخویش»
یعنی بالای مسند وزیر «اولین‌خود» واگر زبردست را صفت مقدم وزیر دومی گفته شود چنانکه بعضی گمان برده‌اند عمل نشاند لغومحض خواهد بود . وهمچنین اگر لفظ شان ضمیر جمع غائب و کلمهٔ مصدر بالف ممدوده مانند «آب» و مقصوره مانند «ایزد» مضاف الیه واقع شود فك کسره اضافی عموماً درمضاف جائز و رواست . ع .
«گرد زنخشان ز محاسن کنار»
یعنی زنخدان‌شان . مثال الف ممدوده چنانچه سیلاب . مثال ایزد ازنظامی :

مصرع

«بنام بزرگ ایزد داد بخش».

مثال دیگر از نظامی مقولهٔ خاقان چین :

بیت

«چو ایزد بمن نعمتی درفزود»
«سپاس ایزدم چون نباید نمود»
جامی گوید : ع .
«بنام ایزد عجب گلدستهٔ نور»
وگاهی الف ایزد درکتابت هم ساقط کرده بماقبل موصول سازند چنانکه بنامیزد . و میتوانند که کسر اضافت ازآخر لفظ بزرگ وسپاس درهردو شعر نظامی و از آخر لفظ نام در مصرعهٔ جامی درهر امثلهٔ مذکورهٔ سلامت داریم و الف ایزد را هرسه جا به ضرورت نظم ساقط کنیم چنانچه سقوط این قسم الف درنظم بسیارست دراینصورت از ما نحن فیه نخواهد بود . و باید دانست که گاهی کلمه را بدل کسرهٔ اضافت آرند چنانکه دراین :

مصرع

«دربوده نیوشندگان را شکیب»
ای شکیب نیوشندگان . و همچنین در این :

مصرعه

«کسانرا نشد ناوك اندرحریر»
یعنی ناوك آن کسان درحریر نرفت و چنانکه دربعض الفاظ سقوط کسرهٔ اضافت بنظر آمده وهمچنین دربعض جا بدون حاجت اضافت زیادت کسره نیزدیده شده چنانکه کسرهٔ لفظ سر دراین بیت ظهوری :

بیت

«زیر قصر قدرش در تماشا»
«سر برپشت عقل دست بالا».
مثال دیگر ازظهوری :

مصرع

«ازایشان سرصندل آلود کرده».
وبعضی درچنین مقامات یای تحتانی مینویسند

ومیگویند که این یای زائده است. بدانکه هرچند در کلام اساتذه سقوط کسرهٔ اضافت وزیادت آن در معنی مخل و قبیح است لیکن از این هردو امر اجتناب لازم بل الزم مگر اسقاط کسرهٔ اضافت از لفظ صاحب و سر جائز است چون اندکی از اقسام اضافت به بیان آمد چندی ازمشابهات آن نیز گفته بشود تا تمیزی حاصل گشته طالبان رایکنوع فائده دست دهد. بدانکه مشابه بمضاف و مضاف الیه ترکیب بدل بمبدل است دراین صورت حرف آخر اسم اول را مکسور نخوانند بلکه آخر هردو اسم را موقوف متلفظ نمایند چنانکه امام حسن و شاهزاده هرمز و میرزا صاحب سخن شناس و محمود بیگ پس میم امام وهای شاهزاده و سین سخن شناس را مکسور نباید خواند زیرا که این هرسه اسم مبدلست و حسن و هرمز و محمود بیگ این سه اسم بدلست از آنها. و باید دانست که قریب باسلوب ترکیب اضافی ترکیب بحذف حرف تشبیه باشد از مشبه به اسقاط لفظ دراز مشبه چنانکه آینه رو یعنی چون آینه دررو و سرو قامت یعنی چون سرو درقامت و دیگر ترکیب تمیز چون پست مرتبه و بلندهمت یعنی پست از روی مرتبه و بلند از روی همت و در این هر دو ترکیب آخرین نیز حرف آخر اسم اول راموقوف خوانند و اصلا مکسور بر زبان نرانند و هریکرا ازاین قسم اسمای مرکبه چنانکه آینه رو و سرو قامت و پست مرتبه و بلندهمت و امثال آنرا لقب گویند.

اضداد - (بالفتح) جمع ضد.

اضرار - (بالکسر) ضرر رسانیدن.

اضطرار - (بالکسر) بی اختیاری و بیچارگی کردن. (ازصراح).

اضمار - (بالکسر) ضمیر آوردن برای اسمی درکلام

اضیع - (بفتح اول وسکون ثانی و فتح تحتانی وعین مهمله) ضایع کننده تر.

اضلاع - (بالفتح) جمع ضلع که بمعنی پهلو باشد وگاهی بمعنی گوشها و اطراف وجوانب مستعمل میشود.

اضطجاع - (بکسر اول وکسر طای مهمله وجیم وعین مهمله) بر پهلو خفتن (از کنز و منتخب وصراح).

اضعاف - (بالکسر) دوچند گردانیدن وبالفتح، دوچندها.

اضائف - (بفتح اول) جمع ضیف که بمعنی مهمان باشد واین جمع خلاف القیاس است.

اضیاف - (بفتح جمع) ضیف است که بمعنی مهمان باشد.

اضعف - (بفتح اول وفتح عین مهمله) ضعیف تر.

اضلال - (بالکسر) بیراه گردانیدن کسی را (از کنز).

اضغاث احلام - اضافه، (بفتح اول وضاد وغین معجمتین و ثای مثلثه) بمعنی دستهای گیاه خشک وتر باهم آمیخته، چه اضغاث جمع ضغث بالکسر است. و احلام (بالفتح و حای مهمله) بمعنی خوابها جمع حلم که بالضم است، بمعنی خواب، پس مجموع اضغاث احلام بمعنی خوابهای پریشان که تعبیر درست نداشته باشند بجهت اختلاط احوال معقول وغیر معقول.

اضحوکه - (بالضم و حای مهمله) آن چیز و سخن که مردم را بخنده آرد.

اضعاف مضاعفه - (بالفتح) دو چندها و دوچند کرده شده وکنایه ازاین کثرت وکثرت و بسیاری در بسیاریست.

فصل الف مقصوره مع طای مهمله

اطفاء - (بالکسر) کشتن آتش و کشتن چراغ (از منتخب).

اطراء - (بالکسر) مبالغه کردن در ستایش ومدح.

اطناب - (بالکسر) درازی سخن. و بالفتح، رسنهای خیمه (ازمنتخب) و در بهار عجم نوشته که اطناب بلفظ دادن وآوردن ورفتن مستعمل.

اطیب - (بفتح اول وفتح تحتانی) خوشبودارتر و پاکیزه تر.

اطالت - (بالکسر) دراز کردن.

اطارت - (بکسر اول) پرانیدن.

اطراح - (بالکسر و حای مهمله) انداختن (از آداب الفضلا ومنتخب).

اطراد - (بالکسر وتشدید طاء مهمله) بمعنی راست شدن کاری وپی یکدیگر شدن وبتخفیف بمعنی راندن (ازصراح ومنتخب).

اطراز - (بالکسر) نقش کردن. و بالکسر و تشدید نیز بمعنی نقش کردن.

اطلس - بمعنی درم بی نقش سکه. ونام جامهٔ ابریشمی که اکثر از نقش ساده باشد. وبمعنی سطحهٔ مقعر فلک نهم که سطح محدب آنرا عرش گویند زیرا که چنانچه درم بی نقش ازنقوش ساده باشد همچنین فلک نهم ازنقوش کواکب ساده است. وبمعنی گرگ ورنده تیره یعنی سرخ تیره رنگ (ازمنتخب وشروح نصاب و شرح قرانی) السعدین).

اطروش - (بضم اول و سوم وواو معروف وشین معجمه) بمعنی کر که بهندی بهرا گویند (ازشروح نصاب).

اطماع - (بالکسر) کسی را درطمع انداختن (از کنز). وبالفتح، جمع طمع.

اطراف - (بالفتح) کنارها و باصطلاح اطبا بمعنی دست وپا (از کنز).

اطلاق - (بالکسر) روان کردن و رها کردن از بند وگشادن و گفتن و شکم راندن (از کنز ومنتخب).

اطریفل - (بالکسر) معرب تری پهل چه در هندی تری بمعنی سه باشد و پهل بمعنی ثمر (از رسالهٔ معربات) چون دوای معروف از هلیله و بلیله وآمله مرکبست بدین اسم مسمی گردید.

اطلال - (بالفتح) نشانهای سرای کهنه و ویران (ازلطائف وکنز ومنتخب).

اطریه - (بالفتح وحرف چهارم یای تحتانی) رشته که از میده ساخته باشیر و شکر میخورند (از برهان).

اطروبه - (بالضم و راء مهملهٔ مضموم و بای موحده) آنچه مردم را بطرب آرد و بمعنی ساز و مزامیر و نغمه مستعمل میشود.

اطرش - (بالضم) زه بن ناخن (از بحر الجواهر).

اطعمه - (بفتح اول و کسر عین مهمله) جمع طعام.

فصل الف مقصوره مع ظای معجمه

اظهار - (بالکسر) غالب گردانیدن

و پیدا کردن (ازمنتخب) .

فصل الف مقصوره مع عین مهمله

اعیاء – [بالکسر و یای تحتانی] مانده شدن و مانده کردن از بسیاری رفتن یا حرکت (ازمنتخب) .

اعتاء – [بالفتح] سرکشان. این جمع عتومت [بضمتین](۱)(از لطائف).

اعمی – [بالفتح و میم مفتوح و در آخر الف بصورت یا] بمعنی نابینا .

اعشی – [بالفتح و شین معجمه مفتوح و در آخر الف بصورت یاء] لقب شاعری عظیم الشأن از عرب (از سروری)، و در منتخب بمعنی شبکور نیز آمده است .

اعتزاء – [بزای معجمه] نسبت داشتن و خودرا باکسی نسبت کردن (ازمنتخب).

اعصاء [بالکسر] نافرمانی کردن و جمع کردن گروهی را برخیر و شر .

اعتلاء – [بالکسر] بلند شدن (از منتخب).

اعلاء – [بالکسر] بلند کردن و بزرگوار کردن (ازمنتخب) .

اعتناء [بالکسر و تای فوقانی نیز مکسور و بعد آن نون] غمخواری کردن و تیمارداشتن واهتمام و مهربانی کردن (از کشف و کنز و منتخب).

اعفاء – [بفتح اول و کسر ثانی و تشدید فاء] جمع عفیف .

اعطاء [بالکسر] دادن و بخشیدن (از منتخب) .

اعراب – [بالکسر] واضح و روشن گردانیدن و بیان کردن حرکات اواخر کلمات عرب چراکه واضح میکند معانی مقتضیه را یا آنکه دور میکند فساد التباس را. بااین معنی ماخوذ است ازعربت معدته اذافسدت پس براین تقدیر همزهٔ باب افعال برای سلب باشد. و بالفتح، عربان صحرانشین؛ بااین معنی این لفظ جمعی است که مفرد ندارد (ازقاموس و صراح ولطائف وکنز وغیره) .

اعجاب [بالکسر] درتکبر و غرور بنداختن وتکبر کردن و بر چیزی امجب آوردن وعجیب دانستن (ازمنتخب).

اعشاب – [بالفتح] گیاهای تر .

اعاجیب – [بفتح اول و ثانی و کسر جیم] جمع عجیب چنانکه احادیث جمع حدیث (ازقاموس) .

اعقاب [بالفتح] پس ماندگان و پس آیندگان و پسران واولاد جمع عقب .

اعادت – [بکسر اول] بازگردانیدن و بازگفتن (ازمنتخب و کنز).

اعنات [بالکسر وحرف سوم نون و در آخر تای فوقانی] خود را بکار سخت افکندن و نام صنعتی که آنرا التزام مالایلزم نیز گویند .

اعوجاج [بالکسر و واو مکسور و هردو جیم] بمعنی کج شدن (از منتخب و کنز).

اعرج – [بفتح اول وثالث] لنگ (از منتخب) .

اعتداد – [بالکسر] بمعنی اعتبار و بمعنی بشمار آوردن (ازلطائف ومنتخب).

اعداد – [بالکسر] آماده ساختن و بالفتح، جمع عدد (ازمنتخب) .

اعتضاد [بالکسر وضاد معجمه] بازو دادن یعنی یاری ومدد کردن ومیتواند که

۱ – در منتهی الارب جمع عتی بالفتح است .

گاهی اعتضاد که مصدر است بمعنی معتضد باشد [که] اسم فاعل است چنانکه هدی بمعنی هادی.

اعتماد – [بکسر اول وثالث] به پشت تکیه کردن بچیزی (از کشف).

اعتقاد – در دل گرفتن و سخت محکم شدن بلغت داشتن مستعمل (از بهارعجم).

اعتیاد – [بالکسر و بعد فوقانی تحتانی] باز آمدن و عادت کردن (از منتخب).

اعذار – [بالکسر و حرف سوم ذال معجمه] عذر کردن وختنه کردن، و طعام و ضیافت ختنه (ازمنتخب وصراح وکنز).

اعصار – [بالکسر و صاد مهمله] گردبادکه بهندی بگوله گویند. و بالفتح جمع عصرکه بمعنی زمانه است (از کشف ومنتخب وشروح نصاب) .

اعتبار – [بالکسر] عبرت گرفتن و باندیشه ازپی چیزی رفتن وچیزی را نیك انگاشتن (ازمنتخب) .

اعور – [بالفتح و واو مفتوح] بمعنی شخص یك چشم ونام یك روده ازشش روده شکم چراکه آنرا مدخل ومخرج همان یك راه است (ازبحرالجواهر وکنز) .

اعتذار – [بالکسر] عذرخواستن .

اعمار – [بالفتح] عمرها وزندگانیها این جمع عمر [بالضم] است (ازمنتخب و مدار) .

اعشار – [بالفتح و شین معجمه] جمع عشر که بالضم، بمعنی ده حصه باشد ازچیزی .

اعزاز – [بالکسر] عزت دادن.

اعجاز – [بالفتح] سرینها . [جمع عجز بفتح اول و ضم دوم] و بالکسر، عاجز کردن کسی را وخرق عادتیکه از نبی ظاهر شود چراکه کافران ازدیدن آن عاجز میگردیدند (ازمنتخب وغیرآن).

انعکاس – [بالکسر] واژگون کردن و عکس چیزی در آب و آئینه و غیره انداختن .

اعمش – [بالفتح و میم مفتوح و شین معجمه] آنکه آب ازچشمش بسبب مرض جاری باشد . و لقب عالمی (از منتخب و لطائف) .

اعواص – [بالکسر و صاد مهمله] دشوار کردن کار برخصم (از منتخب).

اعراض – [بالکسر] روی ازچیزی گردانیدن . وبالفتح، متاعها و بیماریها و باصطلاح اطبا بمعنی مرض که بسبب مرضی پیدا شده باشد وجمع عرض که بمقابله جوهر باشد یعنی چیزهائیکه ثابت و مستقل بنفس خود نباشند و قائم بغیر باشند و اعراض نفسانی عبارت ازهم وغم و فزع و فرح و خجلت است .

اعتراض – [بالکسر] پیش آمدن هر کسی را ودرمیان آمدن و حائل شدن (از کشف و کنزاللغات).

اعتیاض – بمعنی عوض دادن ودراین لفظ یا بدل ازواوست (از لطائف).

اعتساف – [بالکسر] ازعسف بمعنی براه رفتن و بیداد کردن (ازکنز و کشف و منتخب) .

اعراف – [بالفتح] مقامیست مابین دوزخ و بهشت و بداجهت آنرا اعراف گویند که ساکنان آنجا اعرف باشند ای شناسنده تر باشند باحوال بهشتیان ودوزخیان واین روایت از امام زاهدست (از مدار الافاضل وکشف و منتخب). وصاحب کشف و منتخب بمعنی بو یا نیز نوشته[اند].

اعتراف - [بالکسر] بر خطای خود اقرار کردن وشناختن (از منتخب). وبلفظ داشتن وآوردن مستعمل .

اعتکاف - [بالکسر] باز ایستان از چیزی (از کنز). و در منتخب گوشه نشینی در مسجد .

اعطاف - [بالفتح] مهربانیها (از کنز)، جمع عطف.

اعتناق - معانقه کردن (از لطائف).

اعتاق - [بالکسر] بنده آزاد کردن (از منتخب).

اعناق - [بالفتح] گردنها و بزرگان قوم (از لطائف ومنتخب) .

اعتزال - [بالکسر و زای معجمه] یکسو شدن (از کنز). و در لطائف گوشه نشینی ویکسو شدن ومتکر عالم باطن شدن و در محسوسات ماندن تم کلامه و باصطلاح اکثر از محققین اعتزال قائل بقدم عرش شدن و عباد را خالق اعمال خودها خیراً و شراً پنداشتن واصلح در حق عباد از طرف باریتعالی واجب داشتن است.

اعدل - [بفتح اول وفتح دال] شایسته تر بگواهی دادن ودادِ دهنده تر (از صراح).

اعمال - [بالکسر] کار فرمودن. و بالفتح، کارها وبمعنی دهات وپرگنات نیز آمده ظاهراً باین معنی اخیر مجاز است.

اعزل - [بالفتح و زای معجمه نیز مفتوح] ودر لغت بمعنی مردی بی سلاح است و نام ستاره‌ای که آنرا سماک اعزل گویند چه قریب او کوکب دیگر که بمنزلهٔ سلاح و نیزه او باشد نیست بخلاف سماک رامح که قریب کوکبیست که بمنزلهٔ سلاح و نیزه باشد (از شروح قران السعدین ومنتخب) .

اعجال - [بالفتح] شتابیها و شتابی کنندگان و گوساله‌ها .

اعتدال - [بالکسر] میانه شدن در گرمی و سردی و خشکی و تری یا در طول وعرض وبرابر بودن هرچیز و گاهی کنایه باشد از اعضا واندام چراکه اکثر اعضای بیرونی انسان دو دو هستند و باهم عدل یعنی برابر دارند واین مجاز است که اطلاق مصدر براسم فاعل شده است .

اعتلال - [بالکسر] بیمار شدن و بهانه آوردن وعلت وسبب آوردن برای چیزی وهم بازداشتن کسی را از کاری (از صراح و منتخب) .

اعتقال - [بالکسر وقاف] بند کردن وبسته گردانیدن (از کنز ومنتخب).

اعتصام - [بالکسر] خود را از گناه محفوظ داشتن وچنگ درزدن بچیزی (از کنز ومنتخب) .

اعظام - [بالکسر] بزرگ کردن و بزرگ داشتن .

اعاظم - [بفتح اول وکسر ظای معجمه] یعنی بزرگتران این جمع اعظم است چنانکه افاضل جمع افضل .

اعلام - [بالکسر] خبر دادن وآگاه کردن. وبالفتح، علمهای فوج و نشانهای لشکریان. وبمعنی اسمهای مردم و نامهای شهر وبمعنی کوهها (از منتخب).

اعدام - [بالکسر] نیست کردن.

اعم - [بفتح اول وثانی وتشدید میم] فراگیرنده تر همه را (از منتخب).

اعجم - [بالفتح] آنکه سخن فصیح گفتن نتواند. بمعنی گنگ نیز آمده (از منتخب وغیره) .

اعمام - [بالفتح] جمع عم که بمعنی

برادر پدر است (از منتخب) .

اعوام - [بالفتح] بمعنی سالها واین جمع عام است که بمعنی سال باشد (از منتخب) .

اعلان - [بالکسر] ظاهر کردن و آشکارا کردن (از کنز وصراح).

اعلیب - [بفتح اول وسوم] آشکارا تر.

اعوان - [بالفتح] یاران یعنی مددکاران ویاوران (از کنز و منتخب) .

اعیان - [بالفتح] بمعنی بزرگان و چشمها واشیاء وذوات موجودات در خارج (از منتخب) .

اعجوبه - [بضم همزه] بمعنی عجیب وآنچه مردم را در تعجب اندازد . نه بغیر همزه [یعنی عجوبه] (از منتخب الاغلاط) .

اعنة - [بفتح اول وکسر عین وتشدید نون مفتوح] جمع عنان اسپ.

اعزة - [بفتح اول وکسر عین وتشدید زای معجمهٔ مفتوح] بزرگواران و این جمع عزیز است.

اعونة - [بفتح اول و سکون عین و کسر واو وبعده نون] یاری کنندگان واین جمع عان است خلاف القیاس و عان صیغهٔ اسم فاعل باشد از عون [بالفتح] .

اعیان ثابته - صورتهای آلهی (از کشف) ودر مدار الافاضل بمعنی صور علمیه نوشته است .

اعضاء رئیسه - دل و دماغ وجگر وغیره .

اعمی فطری - [بالفتح ومیم مفتوح و فای مکسور] بمعنی کور مادرزاد.

اعیائی - [بالکسر و بالفتح] نامردی که صاحبش از حرکت ابقا میباید.

اعالی - [بفتح] بلندان وبلندمرتبگان وجاهای بلند (از کنز و کشف).

اعادی - [بفتح اول و ثانی و کسر دال] بمعنی دشمنان (از منتخب و کنز و کشف) .

اعجمی - [بالفتح] مراد از نادان و غیرفصیح (از شرح تحفة العراقین) .

اعرابی - [بالفتح] بمعنی یکی از اعراب و این منسوب است باعراب که بمعنی عربان صحرانشین است .

اعنی - [بفتح اول و سکون ثانی و کسر نون] بمعنی قصد میکنم ومراد میدارم، این صیغهٔ متکلم واحد است از عنی بمعنی عنایت

فصل الف مقصوره مع غین معجمه

اغزاء - [بالکسر] جنگ برانگیختن کسی را وبرغلانیدن (از کشف و کنز و منتخب) .

اغضاء - [بالکسر وضاد معجمه] اغماض و چشم پوشی .

اغواء - [بالکسر] گمراه کردن (از منتخب) .

اغناء - [بالکسر] توانگر کردن و بی نیاز گردانیدن (از منتخب). .

اغتراب - غریب و مسافر شدن (از لطائف) .

اغاثت - [بکسر اول و حرف چهارم ثای مثلثه] بمعنی فریادرسی (از منتخب).

اغریرث - [بکسر اول وسوم و پنجم و در آخر ثای مثلثه] نام پادشاه برادر افراسیاب (از مؤید وبرهان ومدار).

اغانكـ معشوقان این جمع اغیدست که صیغهٔ اسم تفضیل باشد بمعنی نازك بدن تر و نرم اندام تر (از منتخب وصراح).

اغبرـ [بالفتح و بای موحده نیز مفتوح] بمعنی خاك رنگ و گردآلود (از کنز ومنتخب).

اغتفارـ مغفرت (از لطائف).

آغارـ [بالفتح] بمعنی نم و زمین نمناك وجنبیدن و برغلابیدن و آمیختن (از لطائف).

اغمار [بالفتح] نادانان و ناآزموده کاران.

اغلمشـ [بفتح اول و ثالث ورابع] نام پادشاهی از ترکستان (ازمدار وشروح). وبعضی محققین بضم اول وسوم و چهارم نوشته اند.

اغماضـ [بالکسر] چشم پوشی و آسان گرفتن درمعامله (ازمنتخب).

اغلطـ بمعنی غلط تر.

اغلاطـ [بالکسر] غلط کردن، و بالفتح جمع غلط.

اغلاظـ [بالفتح وظای معجمه] چیزهای درشت وسطبر.

اغترافـ ازکف آب خوردن (از لطائف).

اغلاقـ [بالکسر] دربستن (از کنز ومنتخب) و باصطلاح دشوار کردن حصول مدعا.

اغراقـ [بالکسر] غرق کردن و مبالغه کردن وکمان سخت کشیدن (ازمنتخب) وبعض ازمحققان نوشته اند که اغراق آن مبالغه را گویند که بحسب عقل ممکن باشد و باعتبار عادت محال نماید و آنکه بعادت وعقل هردو محال باشد آنرا مبالغهٔ غلو نامند.

اغفالـ [بالکسر] فروگذاشتن و بیخبری (از منتخب).

اغلالـ [بالفتح] طوقهای آهنی جمع غل بالضم و آبهای روان. [و] بالکسر خیانت وکینه (ازلطائف).

اغنامـ [بالفتح] بزوگوسپندان، این جمع غنم [بفتحتین] است.

اغلامـ [بالکسر] کارشنیع باامردان وکودکان کردن.

اغصانـ [بالفتح وصاد مهمله] جمع غصن بالضم، که بمعنی شاخ درخت است. (ازکشف وکنز ومنتخب).

اغلاظ ایمانـ [بالفتح وظای معجمه مکسور والف مفتوح] بمعنی قسمهای درشت.

اغلوطهـ [بضم اول وثالث] چیزی یاسخنی که بآن کسی را در غلطی و وهم اندازد (ازمنتخب وغیره).

اغذیهـ [بفتح اول وسکون ثانی و کسرذال معجمه و فتح تحتانی] جمع غذا.

اغانیـ [بالفتح] جمع اغنیه که بضم اول وتشدید یای تحتانی [است] مثل امنیه و امانی واضحیه واضاحی. واغنیه سازی را گویند که بی نفخ دم مینوازند مثل چنگ ورباب، و مزمار آنرا گویند که بنفخ دم نوازند مثل نی وموسیقار (شرح گلستان ازمیر نورالله منتخب).

فصل الف مقصوره مع فا

افناءـ [بالکسر] نیست کردن (از منتخب).

افعیـ [بفتح اول وسکون فا وفتح عین مهمله ودرآخر الف بصورت یا] نوعی از مارسیاه که بغایت زهرناك باشد فارسیان بکسر عین خوانند.

افساـ [بالفتح و سین مهمله] بمعنی افسونگر (از برهان).

افشاءـ [بالکسر] آشکارا وظاهر کردن (ازمنتخب).

افتراءـ [بالکسر] بمعنی بهتان.

افراس آبـ [بالفتح وسین مهملهٔ مکسور] بمعنی حبابها که بوقت بارش بر روی آب پدید آیند (ازسروری).

افراسیابـ [بالفتح] پادشاهی عظیم الشان از پادشاهان توران که بغایت شجاع وبهادر بود وبمعنی حبابها نیز باشد، و باین معنی چون درلفظ آب دو الف است الف اول بیای تحتانی موافق قاعده بدل شده است.

افتـ [بالضم] بمعنی افتادن بمیان داوری، یعنی در کشتی دو کس را ازهم جدا کردن (ازشرح گل کشتی).

افاضتـ [بکسر اول] فیض دادن و چیز بسیار رسانیدن و پر کردن ظرف (از منتخب).

افاقتـ [بالکسر] بهوش بازآمدن (ازمنتخب وکنز).

افلاجـ [بالکسر] فالج شدن و بیحس حرکت گردیدن عضو.

افلاحـ [بالکسر] فیروزمندی و رستگاری (ازمنتخب).

افتتاحـ [بالکسر] گشادن وآغاز کردن (از منتخب).

افتراحـ [بالکسر] و در آخر حای مهمله سرور وشادمانی کردن.

افراحـ [بالکسر] شاد کردن (از کنز).

افضاحـ [بالکسر و ضاد معجمه] فضیحت کردن ورسوا کردن.

افضحـ [بالفتح] رسواتر.

افتضاحـ [بضاد معجمه] رسوائی.

افتقادـ [بالکسر و حرف چهارم قاف] بمعنی گم کردن یعنی ناموجود کردن و بمعنی تفحص کردن و بمعنی گمشده را باز جستن و مهربانی کردن (ازلطائف).

افتادـ [بالضم] مجازاً بمعنی اتفاق (ازمدار وکشف).

افسادـ [بالکسر] فساد کردن وتباه کردن وبالفتح تباهیها (ازمنتخب).

افخاذـ [بالفتح وخای معجمه و ذال معجمه] رانها [جمع فخذ بفتح اول وکسر دوم]

افتقارـ [بالکسر] احتیاج ودرویشی و خواری وعاجزی (ازمنتخب وغیره).

افکارـ [بالفتح وکاف عربی] جمع فکر ودرفارسی بفتح اول و کاف فارسی بمعنی ریش وزخم و بمعنی مجروح (از رشیدی و برهان).

افطارـ [بالکسر] روزه شکستن و روزه گشادن (ازمنتخب).

افدرـ [بالفتح ودال مهملهٔ مفتوح] بمعنی برادرزاده وخواهرزاده (از کشف و سروری ومدار). ودر برهان و رشیدی نوشته که صحیح آنست که برادر پدر را گویند که بعربی عم نامند.

افشار – [بالفتح و شین معجمه] طائفه است از قزلباش (از فرهنگ ترکی).

افسار – [بالفتح و سین مهمله] ریسمانی که بدان اسب را بسته میکشند. بهندی باگ‌دور (۱) گویند.

افراز مصالح طعام مثل کشنیز و قرنفل و زیره و غیره. و این مخفف ابزار است.

افسوس – [بالضم] بمعنی طنز و بازی و ظرافت و تمسخر. و بالفتح، دریغ و حسرت و ظلم (از رشیدی). و در برهان بهمه معنی بالفتح.

افلاس – [بالکسر] بیچیز شدن یعنی بجائی رسیدن که گویند فلسی ندارد (از صراح). بدان که در این لفظ خاصیت باب افعال سلب مأخذ است.

افتراس – [بالکسر] گردن شکستن و کشتن و به نشان دریافتن چیزی را و سوار شدن (از منتخب).

افراس – [بالفتح] اسپان و این جمع فرس است که بمعنی اسب باشد.

افتتاش – [بالکسر] تفتیش کردن یعنی جستجو کردن (از لطائف).

افراط – [بالکسر] از حد در گذشتن و این ضد تفریط است که بمعنی کمی کردن و تقصیر کردنست (از صراح و منتخب).

افتراق – [بالکسر] از همدیگر جدا کردن.

افق – [بضمتین] کنارهٔ آسمان (از منتخب). و تحقیق افق در بیان آفاق نوشته شد و هم در تحقیق دائرهٔ عظمی در فصل دال مع الالف مفصل مذکور خواهد شد.

افک – [بالکسر] دروغ و بهتان (از کنز و مدار).

افضل – [بالفتح] اشارتست بافضل الدین که نام خاقانی است علیه الرحمة.

افاضل – [بفتح اول و کسر ضاد معجمه] فاضلترین و این جمع افضل است.

افتعال – [بالکسر] تهمت و بهتان.

افضل الاشکال – کنایه از شکل مدور که گرد میباشد.

افیال – [بالفتح] جمع فیل.

افول – [بفتح اول و کسر فا] بمعنی شترجوان (از شرح نصاب).

افعی آتشین دم – [بفتح دال] کنایه از بندوق.

افحام – [بالکسر و حای مهمله] خاموش گردانیدن بحجت (از منتخب).

افکنده سپر بمعنی عاجز و از حرکت بازمانده.

افریشم – بمعنی ابریشم.

افتادن – [بالضم] نه بفتح، چنانکه مشهور شده [بمعنی از یاد در آمدن] (از برهان و مؤید و مدار و کشف).

افدیدن – [بالفتح] تعجب کردن (از برهان).

افانین – [بفتح و حرف چهارم که نون است مکسور] بمعنی شاخهای درخت و بمعنی هنرها و انواع سخن جمع الجمع افنان است و افنان جمع فنن [بفتحتین] است که

---

۱ – باد آل آمیخته بغذاه.

بمعنی شاخ باشد و نیز جمع فن (از منتخب).

افنان – [بالکسر] گوناگون آوردن و بالفتح، شاخهای درخت. جمع فنن [بفتحتین] (از کنز).

افسان – [بالفتح و سین مهمله] سنگ فسان.

افغان – [بالفتح] آه و ناله و نام قومیست معروف (از رشیدی و برهان).

افتتان – [بالکسر و بدو تای فوقانی] فتنه انگیختن و در فتنه افتادن (از لطائف و کنز).

افسرده – از بسیاری سردی پژمرده شده و یخ بسته شده (از بهار عجم و غیر آن).

افرنجه [بالفتح و رای مهملهٔ مفتوح و نون و جیم عربی] نام شهر (۱).

افئده – [بالفتح و حرف سوم که همزه است مکسور و دال مهملهٔ مفتوح] بمعنی دلها و این جمع فؤاد [بالضم] است که بمعنی دل باشد.

افواه – [بالفتح] داروهای خوشبو و بمعنی دهنها و بدین معنی جمع فوه است که بر وزن قول بمعنی دهن باشد لیکن مجازاً بمعنی شهرت مستعمل (از کنز و منتخب و خیابان). و سید نورالله در شرح گلستان نوشته که افواه جمع فوه است که بضم اول باشد هاء را از آخر حذف کردند چون واو تحمل اعراب نداشت بمیم بدل کردند ضمهٔ فاء که بجهت مناسبت واو بود برای خفت بفتحه مبدل شد چنانچه در محل مفرد فم گویند چون صیغه را بهنگام تصغیر و جمع تکسیر باصل رومینمایند در تصغیر فویه و در جمع افواه گویند.

افاغنه – [بفتح اول و غین معجمهٔ مکسور و نون] جمع افغان که قومیست.

افضیه [بالفتح و ضاد معجمهٔ مکسور] مکانهای فراخ و این جمع فضاست.

افگانه – [بالفتح و کاف فارسی و نون] بچهٔ ناتمام که در کمتر از هفت ماه متولد شود.

افضلی – تخلص خاقانی که در ابتدا میکرد.

افعی – [بالفتح] قسمی است از مار بغایت زهرناک (از کنز). و گویند که افعی از دیدن زمرد کور میگردد.

افاعی – مارهای زهرناک این جمع افعی است.

فصل الف مقصوره مع قاف

اقناء – [بالکسر و نون] سرمایه دادن و کسب کردن (از منتخب و کنز).

اقتناء – [بالکسر و تای فوقانی مکسور و نون] کسب کردن یعنی حاصل کردن و سرمایه گرفتن (از کنز و منتخب).

اقتفاء – [بالکسر و چهارم فا] بمعنی پیروی (از منتخب).

اقصاء – [بالفتح] کنارها و دوریها، جمع قصا که بفتح اول و قصر بمعنی دوری و کناره است چنانکه ارجا جمع رجاست و هم جمع قصی که بمعنی دور است

---

۱ – مراد افرنگ و فرنگ است نه شهر معین.

(ازصراح وقاموس).

اقصی - بالفتح وصاد مهملهٔ مفتوح/ جمع دورتر و بنهایت رسیده تر. ومسجد اقصی مسجدیست که آنرا بیت المقدس گویند بنا کردهٔ داود علیه السلام در ملک شام واقع است وآن قبلهٔ یهودست .

اقرباء / بکسر رای مهمله/ جمع قریب که بمعنی خویشاوندست/ و آنچه بعض مردم بفتح را وضم را خوانند غلط محض است کمالا یخفی علی صاحب علم التصریف .

اقواء / بالکسر/ عیبی است ازعیوب قافیه و آن مختلف کردن است قافیه را باختلاف حرکات نه باختلاف حروف چون قافیهٔ گل بالکسر، باگل بالضم . و قافیهٔ دور بالفتح، با دور بالضم. واقوا در لغت تمام شدن زادست وچون این عیب بسبب آن میباشدکه زاد شاعر که قافیه صحیح است تمام شده لهذا این عیب را اقوا نام کردند (ازمنتخب و رسالهٔ عطائی).

اقلیمیا - بالکسر و یای اول معروف/ ریم نقره وچرك طلا (از منتخب) .

اقتداء - بالکسر وتای فوقانی نیز مکسور/ پیروی کردن (ازمنتخب).

اقضی - بالفتح وضاد معجمهٔ مفتوح/ حکم کننده تر (از منتخب).

اقوی - بفتح اول وسوم/ قوی و زورمندتر.

اقویا - / بالفتح و واو مکسور و تحتانی / زورمندان. و این جمع قویست.

اقرب - قریب تر.

اقارب - بالفتح/ نزدیکان وخویشان (ازمنتخب).

اقتضاب - بالکسر وضاد معجمه و بای موحده/ بریدن (ازکنز) .

اقتراب - / بالکسر/ نزدیك آمدن (ازلطائف) .

اقضی القضات - / بضم قاف دوم و فتح و تخفیف ضاد معجمهٔ دوم/ قاضی تر از قاضیان یعنی آن قاضی که در مرتبهٔ قضا بالاتر از قاضیان باشد .

اقامت - / بکسر اول/ ماندن درجایی و قیام نمودن وقائم کردن و تکبیر برای اطلاع نماز جماعت گفتن.

اقالت - / بالکسر/ فسخ بیع نمودن و ازکاری در گذشتن .

اقوات - / بالفتح/ جمع قوت که بمعنی رزق و خوراك است.

اقناعیات - / بالکسر/ عبارت از ظنیات .

اقلح - / بالفتح وحای مهمله/ ناقص تر و معیوب تر .

اقداح - / بالفتح/ کاسه های بزرگ. بالکسر، عیب کردن کسی را .

اقبح - / بالفتح/ زشت تر (ازمنتخب).

اقماح - / بالکسر وحای مهمله/ سر بر آوردن سوی آسمان چنانکه چشمها بسوی زمین باشند (از لطائف) .

اقتراح - / بالکسر ودر آخر حای مهمله/ بمعنی خواستن و سؤال کردن (از ازصراح ومنتخب وکشف).

اقلید - / بالکسر/ معرب کلید (از منتخب وصحاح).

اقتصاء - / بالکسر وصاد مهمله/ مبالغه دوی (ازمنتخب) .

اقطار - / بالفتح/ کنارها و بمعنی قطره ها (۱) درصورت معنی اول جمع قطر بالضم است بمعنی کناره (ازمنتخب و کنز).

اقتصار - / بالکسر و صاد مهمله/ کوتاهی کردن و بر یك چیز استادن (از منتخب) و باصطلاح اهل معانی کلام را کثیر اللفظ وقلیل المعنی نمودن .

اقتباس - / بالکسر/ آتش گرفتن چراکه مصدرست ماخوذ ازمادهٔ قبس که بفتحتین ، بمعنی آتش پاره است و نیز لفظ اقتباس بمعنی اورگرفتن و باصطلاح اهل علم بدیع اندکی از قرآن یا حدیث در عبارت خود آوردن بی اشارت(ازکنز و بعضی رسائل) .

اقلیدس - / بضم اول و کسر لام و دال مکسور/ نام کتابیست در علم هندسه و اشکال ریاضی که بنام مصنفش آنرا نامند و معنی لغوی این لفظ کلید هندسه است چه بزبان یونانی اقلی بالضم کلید و دس بالکسر بمعنی هندسه، وبکسر اول وفتح دال، نیز نوشته اند (ازسروری وبرهان وغیرآن). ودر منتخب بالضم ، گفته و حرکت دال نوشته .

اقتناص - / بالکسر و نون وصاد مهمله/ شکار کردن وکسب کردن (ازکنز و لطائف)

اقط - / بالکسر و بکسر تین/ بمعنی پنیر که آنرا اقرت وکشك نیز گویند و آن ماست و جغرات خشك کرده شده است که خورش سازند (ازشروح نصاب و منتخب و کنز) .

اقطاع - / بالفتح/ جنا گیرات و پرگنها (مستفاد از مدار و منتخب ومصطلحات).

اقرع - / بالفتح و زای مهملهٔ مفتوح وعین مهمله/ بمعنی کل که بهندی آنرا گنجا گویند بفتح کاف فارسی (ازشروح نصاب).

اقطع - / بالفتح / بریده دست (از لطائف) .

اقماع - / بالکسر وعین مهمله/ شکسته گردانیدن. وبالفتح، شکستها و کوهانهای شتر .

اقتناع / بالکسر/ قناعت کردن.

اقتطاف - / بالکسر و طای مهمله/ میوه چیدن و ثمره یابی .

اقفال - / بالفتح/ جمع قفل [بالضم] است .

اقبال - پیش آمدن و رو آوردن دولت بسوی کسی و بمعنی قبول کردن (از منتخب وغیره). و در بهارعجم نوشته که فارسیان بمعنی دولت وقوت طالع استعمال نمایند.

اقبیل - / بالکسر و بای موحده مکسور و یای تحتانی مجهول/ امالهٔ اقبال که همین معنی اقبال دارد .

اقل - / بفتحتین و تشدید لام/ بمعنی اندك تر. وعبد اقل، بمعنی غلام کم قیمت تر.

اقیال - / بالفتح و یای تحتانی / بزرگواران (ازکنز) .

اقلال - / بالکسر / اندك کردن و درویشی (از لطائف و منتخب).

اقتحام - / بالکسر و حرف چهارم

---

۱ - جمع قطرة ، قطرات است وجمع قطر بفتح اول قطار نه اقطار . (در چاپ دیگر غیاث اللغات جمع قطرها آمده وصحیح این است) .

حای مهمله/ اختیار کردن و در آمدن در چیزی وستم کردن و خوار داشتن (از کنز ومنتخب).

اقسامـ /بالفتح/ حصه‌ها وسوگندها.

اقانیمـ /بفتح اول و کسر نون/ جمع اقنوم [بالضم] و آن سه کتابست نصاری را در مذهب ایشان .

اقنومـ /بضم اول وضم نون/ اصل هرچیز و باصطلاح ترسایان اقنوم سه است: ۱ـ وجود ۲ـ حیات ۳ـ علم و آن را آب و ابن وروح القدس نیز گویند. و نام سه کتاب مذهب نصاری در بیان هرسه اقنوم مذکور (ازمؤید ومنتخب و غیر آن) [بالفتح].

اقحامـ /بالکسر/ انداختن چیزی را درچیزی (ازمنتخب) .

اقوامـ /بالفتح/ جمع قوم .

اقدامـ /بالکسر/ پیش رفتن در کاری، وبالفتح، قدمها (از کنز) .

اقلیمـ /بالکسر/ و آن هفتمین حصه باشد از ربع مسکون که عبارت از زمین آباداست وهر حصهٔ طولانیست که یکسر بمشرق دارد وسر دیگر بمغرب وهر اقلیم منسوب بیکی ازسبعهٔ سیاره‌است ودربعض کتب اسمای هفت اقلیم و مناسبت هریکی بسیاره‌ای این‌چنین نوشته‌اند ، چنانکه شیخ محمد لاد صاحب مؤیدالفضلا نوشته‌است: هندوستان، بزحل؛ و چین بمشتری؛ و ترکستان بمریخ؛ و خراسان، یعنی ایران، بشمس؛ و ماوراءالنهر، یعنی توران، بزهره؛ و روم، بعطارد؛ و بلخ، بقمر، منسوبست و اطلاق اسم اقلیم بر این ملکهای مذکور مخالف قرارداد حکماست چنانچه تفصیل اقالیم درباب‌های هوز بشرح لفظ هفت‌اقلیم خواهد آمد انشاءالله تعالی و لفظ اقلیم از منتخب وکشف وغیره . بالکسر ثابت‌شده است و بفتح غلط است .

اقحوانـ /بضم اول وضم حای مهمله وفتح اول نیز آمده/ بمعنی بابونه (ازمؤید وبحر الجواهر وسروری وبرهان) .

اقرانـ /بالفتح/ همسران ونزدیکان وهمسایگان (ازمدار) .

اقترانـ نزدیك شدن .

اقچهـ /بالفتح وجیم فارسی/ بمعنی مهرزر ونقره یعنی درم ودینار و هرچیز سپید که در کشت نصب کنند این لفظ ترکیست ودر لغات ترکی بالف ممدوده وسکون قاف نوشته است .

اقضیهـ /بالفتح وضاد معجمهٔ مکسور/ جمع قضا که بمعنی حکم باشد .

اقالهـ بکسر اول/ بیع را فسخ کردن یعنی بعد از فروختن چیزی خریدار و فروشنده برضای یکدیگر ازارادهٔ بیع در گذرند وبمعنی ازگناه درگذشتن. وبمعنی موقوف کردن اراده (ازمنتخب و شروح مقامات حریری) .

اقمشهـ /بفتح اول وکسر میم/ جامهای پشمینه ورختها و متاعها. و این جمع قماش [بالضم] است .

اقاصیـ /بفتح اول و صاد مهملهٔ مکسور/ دورتران (ازمنتخب وکنز).

فصل الف مقصوره مع کاف عربی

اکفاءـ /بالفتح ومد/ بمعنی همسران وهمجنسان چراکه جمع کفوست [بضم اول و سکون دوم وسوم]. وبالکسر یکی ازعیوب قافیه که حرف روی با قید مختلف باشد بشرط قرب مخرج چون: صباح وسپاه؛ وبحر وبهر (از منتخب ورسالهٔ عطائی) .

اکاذیبـ /بفتح اول و کسر ذال معجمه/ سخنهای دروغ جمع کاذب خلاف القیاس چنانکه، اباطیل جمع باطل یا آنکه جمع اکذاب [بالفتح] باشد واکذاب جمع کذب [بالکسر].

اکتیابـ دردمند وغمناك شدن (از لطائف وکنز) .

اکتسابـ /بالکسر/ حاصل کردن چیزی بسعی خود (ازمنتخب) .

اکبابـ /بالکسر وهردو بای موحده/ نگون نهادن(ازلطائف) ودرمنتخب نوشته که بروافتادن وبروافکندن لازم ومتعدیست.

اکراتـ /بضمتین(۱)/ جمع اکره باشد مثل کرهٔ عناصر و کرهٔ افلاك .

اکرادـ /بالفتح وکاف عربی و دال مهمله/ جمع کرد بالضم، که قومیست از عجم اکثر ایشان صحرا نشین باشند (از منتخب وغیره) .

اکیدـ /بفتح اول وکسر کاف عربی بروزن فعیل/ بمعنی محکم واستوار .

اکدرـ /بالفتح/ تیره‌تر (ازلطائف).

اکارـ /بالفتح وتشدید/ برزگر یعنی مزارع‌ای دهقان که زراعت کند (ازمنتخب).

اکثارـ /بالکسر وثای مثلثه/ بسیار گفتن وبسیار کردن و بسیار خوردن (از منتخب) .

اکسیرـ /بالکسر/ بمعنی کیمیا (از کشف وسروری ومؤید) .

اکیسـ /بفتح اول وسکون کاف و فتح یای تحتانی وسین مهمله/ زیرکتر (از لطائف) .

اکدشـ /بکسر اول وسکون کاف عربی و کسر دال مهمله/ بمعنی محبوب و بمعنی کسی که مادرش از هند و پدرش از ترکستان باشد (ازجهانگیری ولطائف). واسپی که مادرش ترکی وپدرش عربی باشد و آن بغایت تیز رفتار بود وگاهی مجازاً بمعنی مرکب مجموعه آید .

اکارعـ /بفتح اول وکسر رای مهمله وعین مهمله/ پاهای گاو و گوسپند (از صراح) .

اکنافـ /بالفتح/ بمعنی اطراف و کنارها و بمعنی پناهها و این جمع کنف [بفتحتین] است که بمعنی پناه و کناره وطرف باشد (از منتخب وکنز).

اکتنافـ /پناه گرفتن (ازلطائف).

اکافـ /بکسر اول/ پالان خر واسپ (ازشروح نصاب وکنز ومنتخب) .

اکحلـ /بالفتح و حای مهمله نیز مفتوح/ آنکه جای رستن مژگان او سیاه باشد وسرمه در چشم کرده و نام رگیست که آن را هفت اندام گویند و آن میان رگ سر رود (۲) باسلیق است (ازمنتخب وکنز).

اکولـ /بالفتح بروزن فعول/ بسیار خورنده .

۱ـ درمنتهی الارب : بالضم و آن اثنیست در کره

۲ـ کذا؛ ودرچاپ دیگر غیاث اللغات: سر ارود .

اکالـ (بالفتح و تشدید کاف) بسیار خورنده.

اکیلـ (بالفتح) همکاسه یعنی همراه خورنده.

اکمالـ (بالکسر) کامل کردن و تمام کردن.

اکتحالـ (بالکسر) سرمه در چشم کشیدن (از کنز).

اکلیلـ (بالکسر) بمعنی تاج و نام منزل هفدهم از منازل قمر و آن سه ستاره است بشکل مثلث بصورت تاج بر پیشانی عقرب (از شرح قران السعدین و کشف و مدار).

اکلـ (بضمتین) بمعنی میوه. و بفتح اول و سکون کاف، بمعنی خوردن (از لطائف).

اکملـ بمعنی کاملتر.

اکارمـ (بفتح اول و کسر رای مهمله) گرامی تران و بخشنده تران.

اکتتامـ (بالکسر بدو تای فوقانی) پنهان و پوشیدگی و خضاب کردن.

اکمامـ (بالفتح) آستینها و غلافهای شکوفه (از منتخب).

اکنونـ در برهان بر وزن مجنون، و قیاس میخواهد که بالضم باشد، چه این لفظ ظاهراً مزیدعلیه کنونست که بضمتین باشد چون الف دراول ثلاثی و رباعی و غیره درآورند مابعد از ساکن کنند و همان حرکت مابعد بدو دهند.

اکوانـ (بالفتح و کاف عربی) در فارسی نام دیوی که رستم زال در دریا انداخته بود و باز بدست رستم کشته شد (از برهان و رشیدی). و در عربی بمعنی موجودات و مخلوقات و این جمع کون است که بالفتح باشد و میتواند که جمع کائن باشد که بمعنی پیدا شونده است.

اکنانـ (بالفتح و کاف عربی و حرف سوم نون) پردهها و این جمع کن است که بالکسر والتشدید بمعنی پرده و پوشش باشد (کذا فی المنتخب).

اکسوسـ (بالکسر و کاف عربی و ضم سین مهمله) دیبای سیاه (از جهانگیری و مؤید و کشف و رشیدی و سروری). و در برهان بالفتح و بالکسر آمده.

اکاسرهـ (بفتح اول و کسر سین مهمله) جمع کسری [بکسر اول] که لقب نوشیروان است لیکن اکاسره اولاد اورا گویند و گاهی از لفظ اکاسره سلاطین متکبرین مراد باشد (از منتخب).

اکیلهـ (بفتح اول و کسر کاف) خوردنی و غذا، چراکه فعیله بمعنی مفعوله است.

اکمهـ (بالفتح) کور مادرزاد (از لطائف و کنز).

اکلهـ (بفتح همزه و کسر کاف) نام مرض تب بعد اول (از مزیل الاغلاط).

اکتناهـ (بالکسر) بکنه چیزی رسیدن.

اکراهـ (بالکسر) بزور و ستم کسی را بر کاری داشتن (از کنز).

اکالهـ (بالفتح و تشدید کاف) بسیار بسیار خورنده.

اکسیریـ (بالکسر) کیمیا گر.

فصل الف مقصوره مع لام

الاـ (بکسر اول و تخفیف) بمعنی نعمت و نیکوئی. و بفتح اول، بمعنی بدان و آگاه باش در اینصورت حرف تنبیه است (از کنز و شروح نصاب). و در فارسی بالفتح کلمهٔ خطاب است بمعنی ای (از برهان).

الکاءـ (بضم و کاف عربی) لفظ ترکیست بمعنی پرگنه و زمین و ملک و وطن.

التقاءـ (بالکسر) باهم شدن و باهم پیوستن و یکدیگر را دیدن (از منتخب و کنز).

القاءـ (بالکسر) رسانیدن و افکندن (از منتخب و کنز و صراح).

التواءـ (بالکسر و تای فوقانی) بمعنی پیچیدن (از منتخب و کنز).

الفاءـ (بالکسر و فاء) مصدریست از باب افعال بمعنی یافتن. و بضم اول و فتح لام، با یکدیگر الفت کنندگان و دوست دارندگان (۱).

الجاءـ (بالکسر و بجیم) نگاهداشتن از بدی و انداختن کار خود را برخدا (از منتخب).

الحاءـ (بالکسر و حای مهمله) در نزاع انداختن (از صراح).

التجاءـ پناه آوردن (از منتخب).

البابـ (بالفتح) دانشها.

التهابـ (بالکسر) افروخته شدن آتش و شعله زن شدن (از منتخب و کنز).

الوبـ (بضم اول و ثانی و واو غیر ملفوظ و سکون بای موحده) ترکیست، بمعنی شده.

الوالباب (۲)ـ صاحبان عقلها و خردها چه الو بضمتین بمعنی صاحبان و الباب بالفتح، جمع لب که بالضم و تشدید بای موحده، بمعنی عقل و خرد باشد.

التفاتـ (بالکسر) بگوشهٔ چشم نگریستن (از مدار).

الستـ (بفتح اول و ثانی و سکون سین مهمله و ضم تای فوقانی) و دراستعمال فارسیان بسکون تای فوقانی بمعنی آیا نیستم؛ چه الف دراول لفظ الست برای استفهام است و لست برای صیغهٔ واحد متکلم. و لفظ الست اشاره باشد بآیهٔ کریمهٔ «الست بربکم قالوا بلی».

الهیاتـ مباحث و مسائل علم الهی که یکی از فنون حکمت است.

الفتـ خو کردن و دوستی. بلفظ دادن و گرفتن و کردن مستعمل.

الموتـ (بفتح اول و ثانی و ضم میم و واو معروف و تای فوقانی) نام قلعه‌ای است مشهور که مابین قزوین و گیلان واقع است (از برهان).

الواثـ (بالفتح و ثای مثلثه) آلودگیها.

الغیاثـ (بکسر غین معجمه) بمعنی فادرسی میخواهم دراصل «اطلب الغیاث» بود بجهت تخفیف اطلب که فعل بود حذف کردند الغیاث مفعول آن باقی ماند. و در استعمال عرف الغیاث بمعنی فریاد مستقل میشود.

الجاجـ (بالکسر بدو جیم عربی) ستیزه کردن.

الحاحـ (بالکسر و هر دو حای مهمله) زاری کردن و درخواستن (از مدار و مؤید) و در کنز و منتخب مبالغه کردن در کاری.

۱ـ هردو صورت و معنی مورد تأملست.

۲ـ صحیح کلمه: اولوالالباب است چون ردیف لغت تغییر میکرد متن را اصلاح نکردیم.

الواح - بالفتح وخای مهمله؛ بمعنی چیزهائیکه پهن باشد مثل تخته‌ها خواه از عاج ودس وآهن وغیره. این جمع لوح [بالفتح] است (از منتخب).

الوند - بفتح اول وسوم وسکون دوم؛ نام کوهیست بلند در نواحی همدان (از برهان).

الد - بفتحتین و تشدید دال؛ سخت خصومت کننده (از منتخب و صراح).

التذاذ - بالکسر و هر دو ذال معجمه؛ لذت ومزه یافتن (از منتخب).

الذ - بفتحتین و تشدید ذال معجمه؛ لذیذتر وبامزه‌تر.

الله‌اکبر - نام کوهیست قریب شیراز و ازاو چشمهٔ بیرون آمده که کنارهٔ رکن‌آباد جاریست (از مدار).

اولوالامر - بضمتین؛ پادشاه و امیر و هر کسی که صاحب حکومت باشد.

البرز - بالفتح وبای موحدهٔ مضموم وسکون رای مهمله و بعده معجمه؛ نام کوهی است بملک مازندران (از رشیدی). ودر برهان نام کوهیست میان ایران و هندوستان.

التز(۱) - بفتح اول وسکون لام و کسر تای فوقانی وزای معجمه؛ نام پادشاه ترک و خوارزم (از مؤید و برهان).

الدگز - بکسر اول وسکون لام و ضم دال مهمله وفتح کاف فارسی وزای معجمه؛ نام پدر قزل ارسلان (از مؤید وبرهان).

الماس - بالفتح؛ جوهری است سفید وشفاف بغایت سخت وگران قیمت که بهندی هیرا گویند وقسمی است از فولاد جوهردار وکارد وقلمتراش وتیغ وخنجر را نیز گویند (از بهار عجم و کشف وبرهان وشرح نصاب و مؤید).

الیاس - بالکسر؛ نام پیغمبر علیه السلام که برادر خضر علیه السلام اند وهمراه خضر آبحیات خورده همیشه زنده اند چنانکه خدمت بر بخضر مفوض است همچنین خدمت بحر بالیاس مقرر است.

الوس - بضمتین وواو غیرملفوظ وسین مهملهٔ ساکن؛ در ترکی قوم را گویند.

التماس - بکسر؛ در خواستن (از منتخب) و باصطلاح اهل علم عربی سؤال با مساوی ودر فارسی سؤال ادنی با اعلی.

التمش - بالفتح وتای فوقانی نیز مفتوح وکسر میم وسکون شین معجمه؛ بمعنی فوج پیشین واین لفظ ترکیست ودر لغات ترکی نوشته که التمش بمعنی فوجیکه میان هراول وسرداز باشد. ودر ترکی بمعنی عدد شصت(۲) نیز آمده.

الش - بضمتین؛ آنچه از پیش امیر اطعام بنوکران دهند (از مدار). واین لفظ ترکیست گاهی مطابق رسم الخط ترکی الوش بزیادت واو نویسند مگر خواندن آن واو خطاست.

الوش - بضمتین وواو غیرملفوظ؛ آنچه از پیش امیر اطعام بنوکران دهند و طعام پس‌مانده واین لفظ ترکی است.

۱- صحیح: اتسز. ودر برهان نیز التز آمده ومراد علاءالدین ابوالمظفر اتسز بن قطب‌الدین محمد خوارزمشاه (۵۲۲-۵۵۱ هجری) است.
۲- اصل: شش وآن شش را آلتی گویند بسکون لام.

المش - بضم اول وکسر میم و شین معجمه؛ لفظ ترکیست بمعنی شلوه.

التقاط - برچیدن (از کنز).

التیاع - بالکسر و حرف ثالث فوقانی ورابع تحتانی ودر آخر عین مهمله؛ بمعنی سوزش دل از عشق (از کشف وصراح).

التماع - بالکسر و عین مهمله؛ درخشیدن ولمعه زدن (از منتخب وکنز).

الغ - بضمتین ودر آخر غین معجمه؛ بمعنی کلان وبزرگ و این لفظ ترکیست (از مدار وکشف وبرهان).

الثغ - بالفتح وثای مثلثه نیز مفتوح ودر آخر غین معجمه؛ کسیکه بمخرج حروف ادا کردن نتواند بجای رای مهمله لام گوید و بجای شین معجمه سین مهمله.

الب الغ - کلمهٔ مرکبست بمعنی دلیر و بزرگ (از لطائف).

الاغ - بضم اول و در آخر غین معجمه؛ بمعنی سواری ومرکب که آنرا یکاو گیرند (از رشیدی). ودر لطائف بمعنی اسب وکسیکه بداک چوکی بجای دود. و در برهان بمعنی قاصد واسب وداک چوکی.

الطاف - بالکسر؛ لطف کردن و بالفتح، نوازشها (از منتخب).

الفاف - بالکسر؛ درهم پیچیدن و بالفتح، درختان بهم در شده (از منتخب و لطائف).

الطف - بالفتح؛ نازکتر وپاکیزه‌تر (از منتخب).

الوف - بضمتین؛ هزاران و این جمع الف [بفتح اول وسکون دوم] است.

الیف - الفت گرفته شده (از لطائف).

الف - بفتح اول وسکون لام؛ بمعنی هزار که عدد معروفست. و بکسر اول و سکون لام؛ خوگرفتن ودوستی و یار و دوست. وبفتحتین، نیز بمعنی خوگرفتن و دوستی (از منتخب وقاموس) وبفتح اول و کسر لام بمعنی مردجواد و سخی و بقولی مردی زن. و نام یکی از حرف تهجی وآن خط مستقیم است که درمیان لفظی یا آخر لفظی ساکن واقع میشود وبی ضعفهٔ زبان واگر آن خط مستقیم در ابتدای لفظ متحرک باشد یا درمیان یا در آخر لفظ ساکن بضعفهٔ زبان واقع شود همزه نامند مگر در عرف و محاورات اهل فارسی وعربی اگر ساکن باشد یا متحرک بهر دو حال الف گویند. بدانکه الف درفارسی برچندقسم است: اول برای فاعل، چنانکه: دانا و بینا و جویا؛ دوم برای مفعول چنانکه: پذیرا یار، یعنی پذیرفته شده یار؛ سوم برای لیاقت چنانکه: خوانا و پذیرا، بمعنی لایق خواندن ولایق پذیرفتن:

مصرع

«پذیرا سخن بود شد جایگیر»

ودر این دو قسم فرق باریکیست؛ چهارم برای متکلم چنانکه: ملاذا ومعاذا، یعنی ملاذ من ومعاذ من؛ پنجم برای اتصال یعنی مرادف بای الصاق آید چنانکه رنگارنگ شباشب، یعنی رنگ برنگ وشب بشب؛ و ششم برای قسم چون: خدا و را؛ هفتم مصدریه چون: پهنا وفراخا بمعنی پهن شدن وفراخ بودن نظامی گوید:

مصرع

«بپهنا شدی چهره را پهن ساز»

هشتم برای کثرت چون: خوشا و بدا و

الدکا یعنی بسیارخوش و بسیار بد و بسیار اندك؛ نهم برای دعا چون: بماد و کناد و بماناد ومیراد ومریزاد. و باد در اصل بواو بود؛ دهم برای ندبه یعنی برای مدصوت که بجهت دفع بخارغم در نوحه و ناله بکار برند چون: وافریادا، وادریغا، وادردا و واویلا؛ یازدهم برای ندا چون: خدایا و کریما و دلا و صبا؛ دوازدهم برای عطف چون: شبا روز و سالاماه و سراپا ودر شبانه روز لفظ آنه بجای واو عطف است؛ سیزدهم زائد و آن گاهی در اول آرند چون: اشتر و شتر و اگر و گر و ابرو بر و اشکره و شکره و اسکندر و سکندر. و گاهی در وسط چون: نگونسار یعنی نگونسر و حرامخوار بمعنی حرامخور و یاسمین بار بمعنی یاسمین بر و گاهی در آخر چون: نیکا بمعنی نیك و درویشا بمعنی درویش و گفتا بمعنی گفت و این الف زائد اکثر در نظم می‌آید برای ضرورت وزن؛ چهاردهم الف تسمیه که برای تنظیم در آخر اعلام و القاب آرند چون: جلالا و نصیرا و ظهیرا و عطایا و تقیا و صالیا وغیره؛ پانزدهم برای افادهٔ معنی انحصار چون سراپا؛ شانزدهم برای نسبت چون گندا بمعنی چیزیکه بوی ناخوش دهد. پوربهای جامی گوید:

مصرع

«گندا دهن همچو پیاز و ترش چو دوغ»

وشوهرا بمعنی هار گل وغیره که بر روی شوهر و داماد آویزند و زیبا منسوب بزیب؛ هفدهم برای اشباع یعنی الفیکه بسبب خواندن فتحه پیدا شود چون: نماك بمعنی نمك. و ماهار، بمعنی مهار و آچار بمعنی اچار. واین الف ممدوده در اصل دو الف است؛ هژدهم الف تنوین و آن در اواخر اسماء عربی واقع شود و در مقام نصب نویسند در حالت وقف الف خوانده میشود چون یقیناً ومطلقاً وقطعاً وظاهراً ومثلاً واصلاً و این تنوین نصبی مفهمعنی تمیز است یعنی از روی یقین چنین است مگر لفظ اصلا منصوب به نزع خافض است یعنی بدور کردن باء که حرف جاره است ای باصلا، در اصل باصل بود یعنی بوجه‌ای بهیچ وجه؛ نوزدهم الف جمع و آن در فارسی جز بلفظ ما یافته نشده و در عربی بسیار است چون تدابیر و تراکیب و عناصر ومساجد وعرائض؛ بیستم الف ابدال این مخصوص بعربیست چون در بدل واو آید بصورت الف نویسند و خوانند چون عصا که در اصل عصو بود وچون در بدل یا آید بصورت یاء نویسند و الف خوانند چون: مهتدی که در اصل مهتدی بود همچنین در مرتضی ومصطفی اگرچه یای این هردو در اصل واو بوده؛ بیست و یکم الف تأنیث که باواخر الفاظ عربی ملحق شود و بصورت یاء نوشته میشود چون: حبلی وعقبی ودنیی مگر دنیی وامثال علیا با الف نویسند؛ بیست ودوم الف مجهول الاصل واین را نیز بیاء نویسند گاهی فارسیان این الف را باعتبار صورت کتابت یاء خوانند چون: موسی(ع) وعیسی (ع)؛ بیست وسوم بمعنی سو وطرف چون سرازیر و سرابالا یعنی سر بسوی زیر و سر بطرف بالا و راستا و چپا؛ بیست وچهارم الف بمعنی لفظ است که حرف ربط است چنانکه:

بیت

«دردا که کردن طاعت نهادن»

«گرش همراه بودی دست دادن»

یعنی دریغ است وعرفی گوید:

بیت

«آن جام که از رای منیر تو فلك ساخت»

«زودا که کند غنچهٔ گل شهرت جم را»

یعنی زود است. و این حرف گاهی بیای موحده بدل شود چون: اسفدیدن و سفدیدن بروزن پرستیدن، بمعنی ساخته و آماده شدن؛ و بخای معجمه چون: استه و خسته بالفتح، استخوان خرما وکنار وغیر آن؛ و بدال مهمله چون: بان و بدان؛ و بزای معجمهٔ عربی؛ و بکاف فارسی(۱) و بلام، چون: سگ آبی و سگ لابی جانور آبی که جند بیدستر از آن بهم رسد؛ و بنون چون: اغول و نغول؛ بواو معروف، جائیکه در بیابان برای رمهٔ گوسپندان سازند. و آورد و ناورد، بمعنی جنگ؛ و بواو چون: آرنج و وارنج و تاغ و توغ، نام درخت؛ و یکسان و یکسون بمعنی برابر؛ و بهای هوز چون: اباز وهنباز و باسا و یاسه بمعنی رسم و قاعده مثلان؛ و بیای تحتانی چون: ارمغان و یرمغان وچون افتاد و یفتاد.

الصاق- (بالکسر) بچیزی چسپیدن وچسپانیدن (از منتخب).

التزاق- (بزای معجمه) و **التساق** (بسین مهمله) و **التصاق** (بصاد مهمله) هرسه لغت بمعنی بچیزی چسپیدن (ازمنتخب وکنز).

الاجق- (بضم اول وضم جیم فارسی) خانهٔ صحرائیان که ازمو سازند (از لطائف).

الاق- (بضم) سواری و مرکب که آنرا بیکار گیرند (از رشیدی). و در لطائف بمعنی اسپ و کسی که بدال چوکی بجائی رود. و در برهان بمعنی قاصد و اسپ و داك چوکی و بمعنی خبر نیز آمده و این لفظ ترکیست.

الدق- (بضم اول وضم دال) در ترکی مصدریست بمعنی شدن.

الخالق- (بفتح اول وضم لام) ترکی است صاحب لغات ترکی نوشته پوشاك معروف که زیر قبا پوشند.

النگ- (بضم اول وفتح لام وسکون نون و کاف فارسی) بترکی بمعنی سبزه زار. و بفتحتین: بمعنی دیوار بورچ ل قلعه گیری (از برهان).

العجل- بفتح اول و سکون لام و فتح عین وفتح جیم (مصدریست والف ولام در اول زائده در ترکیب مفعول مطلقست که صیغهٔ امر از اول این حذف شده و در اصل چنین بود اعجل العجل یعنی زودی بکن زودی کردن، ای کمال زودی بکن.

الحال- (بالفتح) بمعنی اکنون مرکب است از الف و لام عهد و کلمهٔ حال. بعضی ازمردم که یك لفظ مفرد دانند و بالکسر خوانند غلط محض است.

ال- (بالکسر و تشدید لام) بمعنی پیمان و امان وسوگند (ازمنتخب وشروح نصاب وکنز).

الهام- (بالکسر) آنچه در دل کسی اندازد خدای تعالی از خبر وقوع خیر یا شر (از بحرالجواهر ولطائف ومنتخب و کنز).

التیام- (بالکسر) بیکدیگر پیوسته

۱ـ ظاهراً مثال زاء معجمه وکاف فارسی ساقط شده در هردو چاپ.

شدن وبهم‌آمدن وبه‌شدن زخم(از زبدة الفوائد و منتخب و مؤید) .

اولوالعزم- خداوندان عزم و بمعنی پیغمبرانی که جهد و ثبات داشتند در کارها وصبر بر بلا وتکالیف کرده‌اند و آن نه تن بودند : نوح وابراهیم و داود و یعقوب ویوسف وایوب وموسی و عیسی ومحمد علیهم الصلواة والسلام . (از بیضاوی و منتخب و کنز) .

الزام- /بالکسر/ لازم گردانیدن برخود یابرغیر (ازمنتخب وغیر آن).

التزام-/بالکسر/ برخود لازم گرفتن کاریرا (از منتخب) .

الزم- /بالفتح وزای معجمهٔ مفتوح/ لازم‌تر .

الم- /بفتحتین/ رنج و درد.

الیم- دردناك.

التثام- /بکسر اول وسکون لام و کسر فوقانی وتای مثلثه/ بوسه دادن بر چیزی یعنی بوسیدن مأخوذ از لثم که بمعنی بوسه‌دادن است .

اللهم- دراصل یاالله بود لفظ یارا حذف کردند ومیم مفتوح ومشدد عوض او درآخر درآوردند .

التون (۱)- /بالفتح و تای فوقانی وواو معروف/ درترکی زرسرخ راگویند و نام حرم طغان شاه و بمعنی کنیزك (از لطائف) .

الحان- /بالکسر/ خوشخوانی و نغمه. وبالفتح آوازها (ازمنتخب).

الکن- /بفتح اول وفتح کاف عربی/ آنکه زبانش در سخن گرفته شود (از منتخب).

الان- /بالفتح وتشدید لام/ نام ملکی از کشور روس و در برهان ولایتی از ترکستان، بالفتح وتخفیف لام ومد الف دوم درعربی بمعنی اکنون.

الب ارسلان- /بفتحتین وقبل بسکون لام و بای فارسی / بمعنی شیردلیر چه الپ بمعنی دلیر وارسلان بمعنی شیر درلغه هردو لفظ ترکیست و این لقب پادشاهیست(۲).

الی الآن- بمعنی هنوزوتاکنون.

الماس دندان شدن- کنایه از کمال الحاح وفروتنی کردن .

الف کشیدن والف بتن کشیدن- داغ بصورت الف بربدن سوختن و بعضی گویندکه درایام ماتم استرهها برسینه زنند که نشانهایش بشکل الفها پیدامیشوندو دربهارعجم نوشته که این رسم ولایت است که عاشقان وقلندران وماتمیان الف برسینه میکشند .

السن- /بفتح اول و سکون لام و ضم سین مهمله ونون/ جمع لسان [بالکسر].

الف قامتان- مژگان وکنایه‌ازنگاه (از مصطلحات) .

الف برخاك یابرزمین کشیدن- کنایه ازخجالت کشیدن .

الف بر خاك کسی کشیدن- در مذهب امامیه رسمیست که میت را بخاك کردهفت بارسورهٔ انا انزلناخوانند وهر بار برقبر الف کشند (ازمصطلحات) .

البته- /بالفتح وبای موحده وتشدید

۱- ظاهراً : آلتون . ۲- دومین پادشاه سلجوقی(۴۵۵-۴۶۵ هجری)

فوقانی اول و تخفیف فوقانی ثانی که در حالت وقف بهابدل شده/ مصدرست و برای تأکید ومبالغه مستعمل میشود ودراصل بتة بود که بمعنی قطع است یعنی یکبارو بریدن، الف ولام در او زائد آوردند که عوض فعل عامل است (از کنز).

السنه- /بفتح اول و سکون لام و کسر سین مهمله وفتح نون/ جمع لسان که بمعنی زبانست و برهمین وزن اطعمه جمع طعام وامتعه جمع متاع واقمشه جمع قماش واسلحه جمع سلاح و غیرآن .

الیه- /بالفتح و یای تحتانی نیز مفتوح/ بمعنی سرین. و بالکسر چنانکه مشهوراست غلط (از مزیل الاغلاط و بحرالجواهر). و درشروح نصاب وکنز الیه بالفتح ، بمعنی دنبهٔ گوسپند و گوشت سرین حیوان.

الف ونون زائده- یعنی الف و نون که مقابل فا وعین و لام نیفتد چنانکه دررحمان وعطشان که برفعلان است .

الفیه-/بالفتح وفای مکسور وتشدید تحتانی/ نام کتابی درعلم نحووصرف که هزاربیت دارد- و باصطلاح رندان ایران کنایه از قضیب و ذکر (از بهار عجم و رشیدی) .

الکه- /بالضم و کاف عربی/ بمعنی کشور. لفظ ترکیست (از لغات ترکی و برهان).

الله- درلغت بمعنی معبود برحق و دراصطلاح، علم للذات الواجب الوجود المستجمع بجمیع الصفات،و در اصل این اختلاف است. نزدامام اعظم رحمة‌الله‌علیه براصل خوداست زیراکه درذات او تعالی تغیر نیست پس درلفظ اسم ذات او هم تغیر نباید کرد و نزد سیبویه دو قولست یکی آنکه اصل آن الاله بود همزه را بقاعدهٔ لیل (۲) حذف کردند ولام اولی را ساکن کرده درلام دوم ادغام کردند الله شد . و دیگر آنکه اصل آن اله بود همزه را حذف کردند خلاف قیاس پس عوض او الف و لام درآوردند دولام جمع شدند اول را در ثانی ادغام کردند الله شد. و هم نزدسیبویه اصل لفظ الله، لاه بود از لیه بالفتح، که بمعنی پوشیدن و درپرده رفتن است پس داخل کرده شد بر لاه الف ولام زائده لازم غیرعوضی و بعده ادغام جاری شد بمحل اسم علم (از صراح ومنتخب و بعض حواشی) و همین ارجح است. الله‌الله درمقام تعجب استعمال کنند .

الویه - /بالفتح و واو مکسور و تحتانی/ علمهای فوج یعنی نشانهای لشکر واین جمع لوا ست .

الاچه- / بفتح اول و ثانی و جیم فارسی/ پارچه‌ای باشد مخطط که دورنگ باشد (ازلغات ترکی) .

الجه- /بالفتح /جنس ومال و بندی که در تاخت ملك بیگانه گیرند. و نوعی از پارچهٔ ابریشمی الوان و این لفظ ترکیست (ازمصطلحات) .

الهی پناه- کسی که او عالم علم حکمت الهی باشد. والهی نام فنی است ازسه فن حکمت که: طبیعی وریاضی والهی باشد .

الفیه وشلفیه- نام کتابی که حکیمی برای تقویت باه پادشاه مشتمل بر اشکال عجیبهٔ جماع ترتیب داده بود. الفیه کنایه

ازآلت تناسل[مرد] وشلغه کنایه ازفرج زن (ازمصطلحات) .

الف تازیانه - خطی که از ضربت تازیانه بربدن ظاهر شود (ازمصطلحات).

المعی - بالفتح و میم نیز مفتوح و کسر عین مهمله / کسیکه رای او همیشه بر صواب باشد و در فکر او خطا نیفتد و تا پرسیده از فراست خود معلوم کند (ازشرح حریری). و در کنز بمعنی زیرک .

الفچی - بالفتح / مال و بندهٔ جنسی که در تاخت ملک بیگانه گیرند و بمعنی گیرنده وستاننده واین لفظ ترکیست (از مصطلحات) .

الهی - این لفظ مرکبست از لفظ اله که اسم ذات حق تعالی است و از حرف یای متکلم پس معنی مجموع الهمن است و در بعض محل یای این لفظ مکرم برای نسبت نیز مفهوم میشود چنانکه در این عبارت که حکم الهی این چنین بود و کسانیکه این یا را از نفس کلمه دانند غلطست والهی نام یکی از اقسام ثلاثهٔ حکمت نیز هست واقسام ثلاثهٔ حکمت اینست ریاضی و طبیعی و الهی پس الهی علمیست که بحث کرده شود در آن از اموریکه بوجود خارجی و تعقل هر دو محتاج نباشد بسوی ماده و آن معرفت الله تعالی است و مقربان حضرت او که بفرمان او اسباب دیگر موجودات شده اند چون عقول و نفوس و احکام و افعال ایشان.

الف کوفی - کنایه از چیز کج چرا که الف خط کوفی کج باشد (از کشف). و در مدار الافاضل و برهان نوشته که الف کوفی کنایه از قضیب و آلت تناسل.

الدقی - بضم و دال / در ترکی بمعنی شدن و یای تحتانی در آخر ضمیر غائب ترجمهٔ لفظ او که راجع است بسوی های جدائی . .

فصل الف مقصوره مع میم

اماء - بکسر اول و تخفیف میم / جمع امة است که بفتحتین بمعنی کنیزک باشد (از لطائف) و بکسر اول و تشدید میم در عربی ترجمهٔ یا که حرف تردیدست و بفتح اول و تشدید میم معنی لیکن دهد.

امضاء - بالکسر / نشان و علامتی که بر پشت فرامین وقباله نویسند و معنی لغوی آن بگذرانیدنست و روان گردیدن فرمان (از بهارعجم و مدار و کشف و منتخب و کنز).

امراء - بضم اول و فتح ثانی و ثالث و در آخر همزه / جمع امیر [بالفتح] (از منتخب). عجب از بعض مردم بی التفات که بسکون میم خوانند .

املاء - بالکسر / پر کردن و از یاد چیزی نوشتن و آغاز کردن و از خود چیزی گفتن و در اصطلاح رسم الخط بمعنی نوشتن ترکیب حروف موافق قاعده (از منتخب و مدار) .

امتلاء - بالکسر / پرشدن و در عرف بسیار پرشدن معده از غذا و بدهضمی.

امناء - بضم اول و فتح میم و نون / بمعنی امانت داران و این جمع امین [بالفتح] است.

امعاء - بالفتح / روده‌های شکم و این جمع معاء است که بکسر میم باشد و در ده

همه شش است: اول اثناعشری؛ دوم صائم؛ سوم دقیق؛ چهارم امور؛ پنجم قولون؛ ششم مستقیم (از لطائف و مفرح القلوب) .

ام القری - بضم اول و میم مشدد مضموم وضم قاف و فتح رای مهمله و در آخر الف بصورت یا، از مکهٔ معظمه چراکه اول از همه قریه‌های آن نواحی آباد شده است.

امشب - بمعنی این شب و در معنی شب گذشته و شب آینده هر دو مستعمل میشود بدانکه در سه محل لفظ «ام» بالکسر بمعنی لفظ این آید : یکی امشب؛ دوم امروز؛ سوم امسال (از بهار عجم و غیر آن) .

ام الکتاب - کنایه از سورهٔ فاتحه و بمعنی قرآن مجید و بمعنی لوح محفوظ و آیات محکمات (از کنز). و در اصطلاح سالکان عقل اول که اشارت بمرتبهٔ وحدت است (از بهار عجم و لطائف) .

امنیت - بالضم و نون مکسور و یای تحتانی مشدد مفتوح / بمعنی آرزو و امید . و بالفتح و نون مکسور و تشدید تحتانی مفتوح بمعنی بی‌خوفی و امن (از مدار و کشف و منتخب) .

اماتت - بکسر اول و فتح تای فوقانی / میرانیدن و کشتن کسی را (از منتخب).

امارت - بکسر / حکومت. و بفتح بمعنی نشان و علامت .

امارات - بفتح اول / علامتها و نشانها (از صراح و کشف).

امهات - بضم و تشدید میم / مادران جمع امهة و این لغتی است در ام [بالضم] که بمعنی مادر باشد و استعمال امهات در انسان است و درغیر انسان امات گویند بتشدید میم (کذا فی القاموس و الصراح) .

امت - بفتحتین / بمعنی کنیزک . و بفتح وسکون میم پشتهٔ زمین و جای بلند . و بضم اول و تشدید میم مفتوح بمعنی گروه انسان و بمعنی پیروان انبیا (از منتخب و کنز و فردوس اللغات) و مولانا یوسف بن صانع چنین تحقیق کرده که امت ماخوذ از ام است که بمعنی قصد کردن باشد و بر این تقدیر امت گروهی بود که در قصد کردن چیزی یکدل باشد و بمعنی جمع و بمعنی ملت و امام و پیشوا و بمعنی از روزگار و تارك سر .

ام الخبائث - شراب.

امتزاج - بالکسر و جیم / آمیخته شدن چیزی بچیزی (از منتخب).

املاح - بالکسر و حای مهمله / چیزی را نمکین کردن .

اما بعد - اما لفظ متضمن بمعنی شرط و لفظ بعد از ظروف زمانی است بمعنی پس چون در اینجا مضاف الیه محذوف منویست مبنی علی الضم باید خواند یعنی دال بعد را در اما بعد مضموم باید خواند و مضاف الیه محذوف آن اکثر لفظ حمد و نعت باشد.

امداد - بالکسر / مدد کردن (از منتخب) .

امتداد - کشیده شدن و درازی (از منتخب) .

امجد - بالفتح / بزرگتر (از منتخب).

امجاد - بالفتح / بزرگان.

اماجد - [بفتح اول و کسر سوم] بزرگان .

امرد - بالفتح / بیریش وساده زنخ

(از صراح).

امارد- [بفتح اول و کسر رای مهمله] جمع امرد.

امید- [بضم اول و کسر میم و یای مجهول] و گاهی میم را مشدد کنند و مجهول را معروف خواندن در اکثر محل درست باشد [بمعنی چشم داشت و آرزو] (از مدار و مؤید).

ام ولد- باضافت باصطلاح فقه کنیزی که به نطفهٔ مالك خود پسر یا دختر زائیده باشد در حین حیات خود مالك او را روا نبود که آن کنیز را فروخت نماید و بعد از مردن مالك خود آن کنیز آزاد باشد و بکسی در میراث نخواهد رسید.

امصار- [بالفتح] شهرهای کلان و این جمع مصر [بالکسر] ست که بمعنی شهر است (از منتخب).

امطار- [بالفتح] بارانها این جمع مطر [بفتحتین] است که بمعنی باران باشد (از منتخب).

امرار- [بالکسر] بگذرانیدن (از کنز).

اموات احمر- مقتولان و شهیدان.

امر- [بفتح اول و سکون میم] بمعنی حکم و بمعنی کار اگر بمعنی حکم باشد جمع آن اوامر [بالفتح] می آید و اگر بمعنی کار باشد جمع آن امور [بضمتین] می آید (از منتخب).

امس- [بالفتح] دیروز (از کشف).

املس- [بفتح اول و فتح لام] ساده و هموار و صاف و نرم (از کشف و کنز و صراح).

امرؤ القیس - [بکسر اول و سکون میم و فتح رای مهمله و ضم همزه که بصورت واو است و فتح قاف و سکون تحتانی و سین مهمله] نام شاعری که افصح شعرای عرب بوده است بعضی گویند که او هفت قصیدهٔ غرای خود نوشته بر در کعبه آویخته بود و بگفتن جواب صلای عام درداده در آن ایام آیهٔ کریمهٔ «قیل یا ارض ابلعی ماءك و یاسماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر و استوت علی الجودی» نازل گشت بملاحظه این آیهٔ شهرهٔ فصاحت امرؤ القیس سپری گشت.

امتصاص- [بالکسر و هردو صاد مهمله] مکیدن (از کنز).

امتاع- [بالکسر] نفع رسانیدن.

ام الدماغ- [بالضم] کنایه از جای دماغ و آن جوفیست از استخوان و غشائیست صلب که محیط جوهر دماغ است.

امر معروف- امر کردن بکارهای نیکو که در شریعت اسلام معروف و شناخته شده هستند چنانچه صوم و صلواة و حج و زکوة و صدقهٔ عید الفطر و قربانی.

املاق- [بالکسر] مفلسی و درویشی (از منتخب و مدار).

امام ناطق- یعنی امام ناطق بحق عبارت از امام جعفر صادق علیه السلام.

املاك - [بالکسر] مالك چیزی گردانیدن، و بالفتح جمع ملك بالکسر.

امتثال- [بالکسر] حرف چهارم ثای مثلثه] بمعنی فرمانبرداری (از کشف و منتخب و کنز).

املال- [بالکسر] ملول کردن (از منتخب).

امهال و امتهال- [هردو بالکسر] مهلت و فرصت دادن (از لطائف).

امثال- [بالفتح] داستانهای مشهوره وصفتها و بمعنی مانند (از منتخب).

امیر نحل- [بفتح نون و سکون حای مهمله] لقب حضرت علی کرم الله وجهه (از مدار).

اماثل- [بفتح اول و کسر ثای مثلثه] جمع امثل که بمعنی مشابه و نظیر است یا جمع امثال که جمع مثلست [بفتحتین] (از شرح اصول اکبری) و بمعنی همسران مستعمل.

امل- [بفتحتین] بمعنی امید (از منتخب).

ام- [بالفتح و سکون میم] حرف عطف است بمعنی یای تردید. و بالضم و تشدید میم بمعنی مادر و اصل هر چیز.

ام العلوم- کنیت علم صرف زیرا که اصل و مبدء اکثر علوم است.

ام ملدم- [بکسر میم دوم و سکون لام و فتح دال مهمله] کنیت تپ دائمی که مادر مرگست (از شرح تحفة العراقین و مؤید و منتخب).

امم- [بضم اول و فتح میم] بمعنی گروههای مردم (از منتخب و کنز).

امام- [بالفتح] بمعنی پیش و روبرو و بکسر بمعنی پیشوا و بمعنی رشتهٔ معماران که بآن بنا راست کنند.

امن - [بفتح اول و سکون ثانی] بیهراس شدن (از بهار عجم و کشف و منتخب) و کسانیکه از بی التفاتی بفتحتین خوانند غلط است.

امان- [بالفتح] بیخوف بودن و ایمنی و زینهار و بمداول جمع امن که بمعنی بیخوفیست.

امین- امانت دار (از صراح).

امعان- [بالکسر] تیز کردن نظر و در رفتن در کاری بمعنی در کاری غور کردن (از منتخب).

ام الصبیان- نام دیوی که اطفال را آسیب رساند، و نزد اطبا نوعی از صرعست که با طفل عارض میشود (از مصطلحات).

ام غیلان- [بکسر غین معجمه] بمعنی مادر دیوان چه ام بالضم بمعنی مادر و غیلان بالکسر جمع غول که بمعنی دیو باشد لیکن بمناسبت مسکن و ماوای دیوان بودن بمعنی درخت خاردار که بهندی ببول و کیکر گویند مستعمل است و مغیلان مخفف همین است (از منتخب و بعض شروح)، و در صراح و قاموس نوشته که ام غیلان بفتح غین معجمه، درخت سمره که آنرا طلح نیز گویند و آن درختان بزرگ اند خاردار در ریگستان عرب.

امتان - [بضم اول و تشدید میم مفتوح] جمع امت [بضم اول و فتح دوم مشدد] بطور فارسی.

امتنان- [بالکسر] نعمت دادن و منت نهادن (از منتخب و کنز).

اماکن- بفتح اول و کسر کاف] جمع الجمع مکانست، چه جمع مکان امکنه [بفتح اول و چهارم و کسر سوم] باشد، و جمع امکنه اماکن است.

امام مبین- [بضم میم سوم و کسر بای موحده] بمعنی لوح محفوظ.

امکان- [بالکسر] مصدریست از باب

افعال بمعنی قدرت‌دادن‌وجای‌دادن. بر تقدیر معنی اول مأخوذاست از مکنت که بمعنی قدرت باشد و بر تقدیر معنی دوم مأخوذ باشد ازمکانت که بمعنی جای‌وجایگیرشدن است و در محاورهٔ فارسیان بمعنی طاقت و قدرت آید وگاهی از آن ماسوی‌الله مراد باشد وباصطلاح اهل حکمت چیزی‌را گویندکه عدم ووجود او هر دو ضروری نباشد چنانچه جزئیات حادثه مثل‌انسان‌و دیگرحیوانات وشجر وحجرو امتناع‌آنرا گویند که عدم وی ضروری باشد چنانچه شریک‌باری‌ووجوب آنکه وجودوی‌ضروری باشد چنانچه واجب تعالی .

امکنهـ /بالفتح و کاف مکسور و نون/ جمع‌مکان .

امالهـ /بکسراول/ میل‌دادن چیزی را ازجای اوبسوی دیگر وباصطلاح اهل عربی‌میل‌دادن‌فتحه‌را بسوی کسره بطرزی که‌الف صورت یای‌مجهول پیدا کندچنانچه کتیب امالهٔ‌کتاب ورکیب‌امالهٔ رکاب.ودر الفاظ فارسی نیز اماله می‌آیدچنانچه: آزیر، امالهٔ آزار وآبید، امالهٔ آباد(از رسالهٔ تاجی وعبدالواسع وغیره).

امثلهـ /بفتح اول‌و سکون‌میم‌وکسر ثای‌مثلثه/ جمع مثال [بالکسر].

امتعهـ /بالفتح‌وتای‌فوقانی‌مکسور وعین مهملهٔ‌مفتوح/ جمع‌متاع.

امزجهـ /بفتح اول‌و سکون‌میم و کسر زای معجمه و فتح جیم عربی/ جمع مزاج .

امورعامهـ /بتشدید میم دوم/ در اصطلاح‌اهل حکمت چیزهارا گویند که ذات‌آنها عام باشد و مختص بیك قسم از اقسام‌موجودات نباشد بلکه شامل باشدهر سه‌قسم موجودات را یا دورااز‌آن‌جمله‌و موجودات سه‌قسم است: واجب‌و جوهر و عرض. پس وجودووحدت وکثرت از جملهٔ امور عامه است‌که مخصوص بیك قسم از آنها نیست چنانچه وجود ووحدت یافته میشود درهر سه‌اقسام موجودات و کثرت یافته میشود دردوقسم که جوهر و عرض باشد .

امامیهـ فرقهٔ‌شیعیان‌که بجزدوازده امام بولایت‌کسی اعتقاد ندارند.

امیـ /بالضم وتشدیدمیم/درحقیقت منسوب به ام است که بمعنی مادر باشد یعنی آنکسی که پدرش در ایام طفلی او بمیرد ازتربیت پدرمحروم بوده در کنف مادر یا دایه پرورش یابد و از اینجهت علم‌نوشتن وخواندن اورا حاصل‌نشود و مجازاً بمعنی‌هرآنکسی که نوشتن‌و خواندن نداند اگرچه پیش پدرجوان شده‌باشد.و لفظ امی لقب پیغمبر ما صلی‌الله‌علیه‌وآله وسلم ازآنست که‌آنحضرت ازکسی تعلیم نگرفته‌بودند تافضیلت استادبرآن‌حضرت ثابت نشود (ازبهارعجم ومنتخب وشروح سکندرنامه و کنز) .

امهانی ـ / بالضم و تشدید میم مکسور/ نام‌دختر ابوطالب‌یعنی‌خواهرحقیقی حضرت علی کرم‌الله وجهه که خواهر عم زادهٔ پیغمبرماصلی‌الله علیه‌وآله‌وسلم‌باشد (ازاسماءالرجال شیخ‌عبدالخالق وجامع‌الاصول)وکسرمیم‌مختص‌فارسیست وآنچه که‌بعضی ازاهل لغت بمعنی عمهٔ آنحضرت

نوشته‌اند محض غلط‌است .

امهات‌سفلیـ [بضم‌الف‌و فتح‌میم مشدد وضم سین]. اربعه عناصر یا طبقات زمین .

امانیـ /بفتح‌اول‌وکسر نون‌وتشدید تحتانی/ بمعنی آرزوها و مرادها این‌جمع امنیة که بالضم [ویاء مشدد] باشدبمعنی آرزو و بالف ممدوده خواندن‌یابتخفیف یاء دانستن‌غلط‌است مگر فارسیان بمعمول خود بتخفیف یاء میخوانند(ازکنز ومدار ومنتخب)ولفظ امانی بتخفیف یاء بمعنی منسوب بامان که بمعنی امن است و هم منسوب‌بامانت بحذف تای‌فوقانی .

امام‌محمدغزالیـ بابتدای سال بعلوم ظاهر پایهٔ عظیم داشتند چنانچه بر معاصران خود تفوق جستند وبآخرازرهد وتزکیه وتصفیهٔ باطن نصیبی‌کامل حاصل ساختند وکتب مفیده‌بسیار تصنیف‌کردند چون‌کتاب احیاءالعلوم وجواهرالقرآن و تفسیر یاقوت‌التأویل چهل مجلد ومشکوة‌الانوار وغیرآن. وخان‌آرزوودرخیابان نوشته است‌که لفظ غزالی را ملاعصام در شرح قصیده برده‌بتخفیف نوشته ومولوی عبدالغفور در حاشیهٔ نفحات بتشدید گفته چنانکه عبدالباسط بیاقانی در حواشی قاموس تصریح کرده همچنین‌ابن‌خلکان‌نیز بتشدیدتحقیق نموده لیکن سمعانی‌درکتاب انساب بتخفیف زای‌معجمه گفته چون‌غزاله نام دهی‌است ازمضافات‌طوس‌ظاهرآمین تخفیف اصحست وامام مذکوردرسنهٔ پانصد وپنجاه‌وپنج (۱) بجواررحمت حق‌پیوست.

امویـ /بضم‌اول وفتح میم‌وکسر واو/منسوب‌به‌بنی‌امیه وامیه بضم همزه و فتح‌میم وتشدیدتحتانی نام یکی از اجداد یزید به‌پشت چهارم .

فصل‌الف مقصوره مع‌نون

انطفاء ـ /بالکسر/ فرومردن‌آتش وچراغ (از منتخب) .

اندروا ـ /بفتح‌اول وحرف‌پنجم واو/ بمعنی آویخته وتکونساروسرگشته وحیران (ازبرهان ورشیدی).

انجلاءـ/بالکسروجیم/روشن‌وصاف شدن وواشدن ابر وواشدن‌غم وازخانه‌و وطن بیرون‌رفتن (از منتخب‌وکنز).

انحاءـ /بالفتح وحای‌مهمله/ جمع نحو [بالفتح] است که بمعنی راه و طور باشد .

اناسـ بضم‌اول و فتح‌نون و سین مهمله/ جمع‌انیس‌که بمعنی همدم‌وغمخوار و رفیق‌است .

انزواءـ/بالکسر وزای‌معجمه/ گوشه نشینی ویکسوشدن ازخلق .

انتماءـ /بالکسر وتای‌فوقانی نیز مکسور/ بکسی‌نسبت یافتن وبمعنی‌افزون شدن وبالیدگی(ازقاموس‌وصراح‌ومنتخب ومدار وکنز وبهارعجم). و بمعنی مردم که بمعنی پرومملو گویند غلطست .

انهاءـ/بالکسر/خبردادن(ازمنتخب).

انباء ـ /بالکسر/ خبر دادن (از منتخب) .

انحناءـ/بالکسر وحای‌مهملهٔ‌مکسور

۱ ـ صحیح : ۵۰۵ هجری .

و نون) خمیده شدن و کوژ پشت شدن (از منتخب). واین از باب انفعال است، مجرداً وحنا، بالفتح، بمعنی خمیدن.

انطواء - درنوردیده شدن (ازمنتخب)

انا - (بالفتح) درترکی مادر و در عربی بمعنی من، و بکسر اول، بمعنی وقت و اگر درآخر بعدالف همزه زیاده کنند بمعنی ظرف و آوند باشد (از شروح نصاب و فردوس اللغات).

انقاء - (بالکسر) نیست کردن و نیست شدن (ازمنتخب وکنز).

انقضاء - بسر آمدن مدت (ازمنتخب).

انثی - (بالضم وثای مثلثه) ماده که در مقابله نراست (ازمنتخب وکنز).

انشاء - (بالکسر) آفریدن وآغاز کردن وازخود چیزی گفتن ونام علمیست که دانسته شوندبدان تراکیب عبارات نثر و باصطلاح علم عربیت و منطق کلامیکه احتمال صدق وکذب نداشته باشد و اقسام آن بسیارست منجمله آن امرونهی وندا وقسم وتعجب (ازمنتخب و مناظرة الانشاء صراح وکشف وکنز).

انگشت‌نما - کامل واشهر ورسوا (از مصطلحات).

انتخاب - بیرون کشیدن وبرگزیدن بلفظ زدن وکردن (ازمنتخب و بهارعجم).

انحداب - (بحا ودال مهملتین) کوژ پشتی.

انتساب - نسبت داشتن بکسی.

انسب - (بالفتح) مناسب تر.

انجذاب - کشیده شدن (از منتخب و تاج المصادر).

انسکاب - (بالکسر) ریختن آب و گریستن بسیار (ازمنتخب).

انقلاب - (بالکسر) گردیدن وواژگون شدن وبرگشتن ازکاری و حالی و رجعت کوکب وبلفظ گرفتن و کردن و افتادن مستعمل (ازبهارعجم وغیره).

انساب - (بالفتح) نسبها و نژادها.

انسلاب - (بالکسر) کم ونیست شدن.

انتهاب - (بالکسر) غارت کردن (از کشف و صراح و تاج المصادر و کنز و منتخب).

انبوبت - (بالضم وحرف سوم بای موحده مضموم) بمعنی نی که ازمیان خالی باشد و این لفظ عربیست (از منتخب).

انقاب - (بالفتح) سوراخها وسرنگها که درزمین کنند ودراینصورت جمع نقب است وبمعنی روبندها در اینصورت جمع نقاب است.

انصباب - (بالکسر وصاد مهمله و دوبای موحده) ریخته شدن آب و هرچه رقیق باشد (از منتخب).

انیاب - (بالفتح) وحرف سوم یاء ودرآخر موحده دندانهای نشتر که درندگان را باشد واین جمع نابست (ازصراح).

انکباب - (بالکسر وبدوبای موحده) بخار ادویه گرفتن و برروی افتادن (از منتخب وغیرآن).

انتصاب - برپاشدن.

انابت - (بکسر اول وحرف چهارم موحده مفتوح وبعده فوقانی) توبه کردن و دعاخواستن (از کشف). و در منتخب و صراح بازگردیدن بسوی خدا و بازگشتن

از کارهای بد.

اندپت - (بالکسر مخفف) اندرپت که دهی بود الحال داخل قلعهٔ شهر دهلی است.

انگشت - (بالفتح و کاف فارسی مکسور) چوب سوخته که سرو شده سیاه گشته باشد (از برهان و مدار و جهانگیری و کشف).

انفت - (بالفتح وفای مفتوح) بمعنی ننگ و عارداشتن (از کنز ومنتخب).

انائت - (بکسر اول وفتح همزه) که حرف چهارم است بمعنی دیر و درنگ و آهستگی و ثانی مزبه همین است (از لطائف ومنتخب).

انات - (بالفتح بروزن قنات) بمعنی درنگ، تای این لفظ دررسم الخط عربی گردمینویسند.

انوثیت - بضمتین بزیادت یای تحتانی غلط است بمعنی زن شدن و ماده بودن و انوثت بدون یای تحتانی صحیح بخلاف رجولیت که مصدر جعلیست چراکه رجل اسم جامد است وانثی مشتق است از انوثت لیکن چون انوثیت هم در کلام ثقات واقع شده استعمالش جائز باشد. عرفی گوید:

بیت

« مـایـهٔ نشئهٔ انـوثیت »

« باز در بطن مادر اندازد »

اناث - (بکسر اول و در آخر ثای مثلثه) بمعنی ماده‌ها این جمع انثی [بضم اول و درآخر الف بصورت یا] که بمعنی ماده است (ازمدار ومنتخب وکنز و کشف و لطائف).

انبعاث - (بکسر اول و کسر بای موحده وعین مهمله و ثای مثلثه) برانگیخته

شدن (ازمنتخب).

انیث - (بروزن فعیل) بمعنی آهن نرم (ازشرح نصاب وکنز).

اندماج - (بالکسر) در رفته شدن بچیزی ودرآمدن واستوارشدن بجائی (از کشف ومنتخب).

اندراج - داخل شدن و درآمدن و نوردیده شدن (ازکنز)

انبیج - معرب انبه.

انموذج - (بالضم و میم مضموم و ذال معجمهٔ مفتوح) بمعنی نمونه و نموداد و درفارسی گاهی مجازاً بمعنی اندك مستعمل میشود بایدداست که صاحب قاموس نموذج بدون الف و بفتح نون، معرب نموده نوشته است وانموذج راکه بالف است خطا گفته، لیکن ازمفتاح سکاکی وکتب معتبرهٔ دیگر معلوم شده که انموذج بزیادت الف صحیح است چراکه رتبهٔ صاحب مفتاح در علم عربیت زیاده از رتبهٔ صاحب قاموس است و هردوشارح مفتاح انموذج را که بالف است صواب دانسته معرب نموده گفته‌اند نه معرب نمونه بدلیل آنکه قاعدهٔ تعریب دلالت میکند که معرب نموده باشد چه دال مهمله درتعریب بذال معجمه بدل میشود و لفظ نموده که دراینجا مذکورشده صیغهٔ اسم مفعولست نه ماضی و نمونه مخفف نموده است واین ازتحقیقات استادی عبدالکریم خان مغفورست ومؤلف نیز از کتب معتبره همین تحقیق نموده.

انضاج - (بالکسر وضاد معجمه وجیم) پخته کردن خلط و ماده و ریش و رسیده کردن میوه، ونیز باصطلاح اطباء غلیظ کردن خلط رقیق را ورقیق کردن غلیظ را.

انگشت‌پیچـ عهد و پیمان و دست آویز.

انجاحـ (بالکسر و جیم و حای مهمله) رواکردن حاجت (ازمنتخب و کنز).

انفتاحـ گشاده‌شدن (ازمنتخب).

انشراحـ گشاده‌شدن دل (ازمنتخب).

انتصاحـ نصیحت پذیرفتن.

انتطاحـ سرون‌زدن گاو و قوچ و مثل‌آن (از لطائف).

انتساخـ (بالکسر و در آخر خای معجمه) نسخه گرفتن (ازمنتخب و کنز).

انتفاخـ برباد‌شدن و آماسیدن (از منتخب).

انقیادـ فرمانبرداری و فروتنی (از منتخب).

انتقادـ نقد ستانیدن و نکوه ازناسره جدا کردن (ازمنتخب و لطائف). ویکی از اعمال علم‌معماست و آن اشارت کردن‌است ببعض حروف بالفاظ مناسب آن حرف و چنانچه حروف‌اول‌را: سرورخ و لب و تاج گفتن و حرف‌وسط‌را: میان و دل و کمر و حرف‌آخر‌را: پا و دامن و غیره خواندن چنانکه برای اسم شمس در مصرع:

«اوزشام و میان چمن و دامن نرگس».

انعقادـ (بکسر اول و کسر عین‌مهمله و قاف و دال) بسته‌شدن و مجتمع‌شدن.

انشادـ (بالکسر و شین‌معجمه) شعر خواندن و انشاد سرائی بمعنی شعرخواندن.

اندـ (بالفتح) مخفف اندك و لفظ انه‌بمعنی چند نیز آمده (ازشروح نصاب). ودر برهان وجهانگیری نوشته که انداففظی است برای شمارعدد مجهول ازسه‌تا نه.

انسدادـ (بکسر اول و کسر سین مهمله) بسته شدن‌راه (ازمنتخب).

انفرادـ تنها شدن.

انبان‌بادـ پوستی که آنرا پرباد کرده آهنگران آتش‌افروزند.

انفاذـ (بالکسر وفاء و ذال‌معجمه) جاری‌کردن و روان کردن و روان‌شدن و فرستادن و شمشیر و خنجر برچیزی گذرانیدن (ازمنتخب).

انصارـ (بالفتح) یاری‌دهندگان و گروهی از اصحاب رسول‌الله صلی‌الله‌علیه وآله وسلم که در ایام هجرت‌درمدینه بعدد آن‌سرور رسیدند (ازمنتخب).

انتشارـ پراکنده‌شدن و بمعنی استاده شدن ذکر وقضیب (ازمنتخب و صراح).

انظارـ (بالفتح) نظرها.

انفجارـ (بالکسر) بدرآمدن آب (از منتخب). وروان شدن‌ریم ازدنبل.

انگارـ (بالفتح و کاف‌فارسی) صیغهٔ امر انگاشتن بمعنی بفهم و بدان و خیال کن.

انتظارـ چیزی‌را بچشم‌داشتن بلفظ داشتن و بردن و کشیدن و کردن مستعمل و انتظاری بزیادت یای مصدری خطاست مگرنزد بعضی فارسیان جایز.

انکسارـ شکسته‌شدن و شکستگی.

انحصارـ (بالکسر) کوتاه شدن و درگنجیدن درچیزی.

انمارـ (بالفتح) پلنگان. و نام‌قبیله از بنی سبا (از منتخب).

انوارـ (بالفتح) شکوفهای‌درختها. برتقدیر اول جمع نور بالفتح ، و برتقدیر معنی‌دوم جمع نور (بالضم) (از منتخب و کنز).

انذارـ (بالکسر و ذال معجمه) پند دادن و ترسانیدن (ازمنتخب و لطائف).

اندادـ (بالفتح و دال‌مهمله) بمعنی افسانه (ازفرهنگ میرعضدالدوله انجو).

انبرـ (بالفتح و حرف‌سوم بای‌موحده مضموم) ودرترکی نام‌آلتیست که آهن گرم رابدان گیرند بهندی‌سنداسی گویند (از رشیدی و فردوس‌اللغات).

انبارـ (بالفتح) تودهای‌غله و متاع جمع نبر که بالکسر، بمعنی توده و جای غله ریختن‌است چنانکه درمنتخب و صراح. ودرفارسی، صیغهٔ‌امر ازانباشتن که بمعنی پرکردن وذخیره کردنست (ازبهارعجم).

انگشت‌زنهارـ مقلوب که بجهت خواستن‌امان وپناه جستن‌پیش غالب انگشت شهادت برمیدارد.

انفطارـ پاره‌پاره شدن و آفریدن (از لطائف).

انشاءـ (بالکسر) زنده کردن (از لطائف).

اندازـ (بالفتح) بمعنی‌ادای دلپذیر وبمعنی قیاس وقصد وحمله کردن وقدرت و مقدار و مرتبه وحال. وانداز‌رسا، کنایه ازفکر‌رسا و طرزیکه‌هرکس‌را پسندآید (از کشف و بهار عجم و جهانگیری و رشیدی وسروری وبرهان‌وچراغ‌هدایت.

انگژـ (بالفتح وضم‌کاف فارسی و زای‌فارسی) آنچه پیلبانان دردست‌دارند (ازبرهان) ودرجواهرالحروف نوشته که دراصل **انکس** بود، بضم‌کاف عربی و سین‌مهمله، چون باتصال کاف‌مضموم بسین مهمله لفظ قبیح پیدامیشد لهذاکاف‌عربی رابکاف فارسی وسین‌را بزای‌معجمه بدل کردند وبعضی زای‌عربی‌را بزای فارسی بدل نمایند.

اندرزـ (بفتح اول وسوم) نصیحت و پند و وصیت (ازمدار وسروری و رشیدی وجهانگیری و برهان).

انتهازـ (بالکسر) فرصت یافتن و قابو (؟) یافتن (از منتخب و کنز).

انبازـ (بالفتح) شریك

انجازـ (بالکسر و جیم) وفا کردن وعده و روا کردن حاجت (از منتخب و کنز).

اناسـ (بضم‌اول) بمعنی مردمان و این‌مفرد‌نیست جمع نیست مکسر بمعنی جمع می‌آید (ازبحرالجواهر و کنز و منتخب).

انسـ (بالکسر) آدمیان و این مفرد است بمعنی جمع . و بالضم ، خو گرفتن وآرام‌گرفتن بچیزی‌والفت گرفتن. وبفتحتین، نام یکی ازاصحاب کرام (از منتخب و کنز).

اندراسـ (بالکسر و دال مهمله نیز مکسور) بمعنی کهنه شدن و کهنگی (از منتخب).

انتکاسـ واژگون‌شدن.

انغماسـ (بالکسر و غین معجمه) بآب‌فرورفتن (ازمنتخب و تاج).

انغراسـ (بالکسر وغین معجمه و رای مهمله) روئیدن درخت.

انفسـ (بفتح اول و ضم فا) جمع نفس که بسکون‌فاء‌بمعنی‌روح وذات‌است. وعالم انفس، مراد از عالم ارواح و عالم باطنی و آفاقی کنایه‌ازعالم ظاهری‌وعالم اجسام (ازشمس) ومیتواندکه عالم انفس و

آفاق همین عالم ظاهری باشد چه اکثر نفوس وجمیع آفاق درهمین عالم ظاهری موجود اند.

انیس -[بالفتح] خوگرفته شده وهمدم وغمخوار ومصاحب (ازمنتخب وکنز وصراح و لطائف) .

انعکاس - / بالکسر/ بازگونه شدن ونمودار شدن شکل چیزی درهرجسم شفاف مثل آب وآئینه وغیره .

اندلس - / بفتح اول وفتح دال مهمله وضم لام/ ملکیست درمغرب (ازلب الالباب) .

انجاس - / بالفتح / پلیدیها (از منتخب) .

انقاس - / بالفتح وقاف وسین مهمله/ سیاهی های نوشتن و این جمع نقس است که بالکسر ، بمعنی سیاهی نوشتن باشد (از (ازمنتخب) .

انجس - / بفتح وجیم/ بمعنی پلیدتر اسم تفضیل از نجس .

انتعاش - بلندشدن و برخاستن و نیکوشدن واین ازباب افتعال است (از منتخب وکنز) وفارسیان بمعنی عیش ونشاط استعمال کنند (از بهار عجم) .

انتباش - حرف چهارم بای موحده برهنه کردن وکفن دزدیدن (از لطائف) .

انقص - / بالفتح/ کمتر وعیب کتر (از منتخب) .

انقاص - / بالفتح/ کمینها و عیبها و بالکسر، کم کردن وناقص کردن .

انقباض - / بالکسر/ گرفته شدن و گرفتگی (ازمنتخب) .

انتقاض - / بالکسر وقاف/ شکستگی عهد وجزآن (از منتخب) .

انتهاض - / بالکسر/ برخاستن و کوچ کردن (از منتخب وکنز) .

انقراض - بریده شدن وگاهی بآخر رسیدن مدت از این مراد باشد (از کنز) .

انخفاض - / بالکسر وبخای معجمه و ضاد معجمه و فا / با کسره شدن کلمه و بنشیب افتادن (از کنز) .

انبساط - بمعنی گستاخی و گشاده شدن وفراخی ومجازاً بمعنی خوشی وگسترده شدن (ازمنتخب و مجموع اللغات) .

انخراط - درمیان جماعتی درورفتن (ازکنز) . و درمجموع اللغت درمیان چیزی درآمدن ورشته در سوزن کشیدن ودرصراح درکشیده شدن دررشته ، واز منتخب بمعنی تراشیده شدن مستفاد میگردد .

انحطاط - / بالکسر وحای مهمله/ فرودآمدن وروبکمی نهادن چیزی (ازکنز ومنتخب) .

انضباط - پیوستگی ومضبوطی .

انبان نفط - / بکسر نون سوم و سکون فا و طاء مهمله / حقهٔ چرمین که از نفط با باروت پرکرده بعد آتش بردشمنان اندازند .

انتزاع - / بالکسر و زای معجمه/ بیرون کشیدن وبرکندن و برکنده شدن لازم و متعدی (ازمنتخب وکشف) .

اندفاع - دورشدن .

انصداع - شکافته شدن (ازمنتخب) .

انتفاع - نفع گرفتن (ازمنتخب) بالفظ بردن مستعمل .

انخلاع - / بخای معجمه/ برکنده

شدن (از منتخب) .

انطباع - / بالکسر وطای مهمله و موحده / نقش شدن چیزی بر چیزی (از منتخب) .

انقلاع - / بقاف/ برکنده شدن (از کنز) .

انباغ - / بالفتح وسوم موحده وغین معجمه/ دوزن که درنکاح یک مرد باشند هر یکی مردیگری را انباغ باشد بهندی سوت گویند (ازبرهان) .

انقاغ - قطب علی در شرح دیوان حافظ بمعنی شوخ نوشته ودر مدار ایقاغ بفتح اول وسکون تحتانی وقاف/ بمعنی غماز وغنوده گفته ، ودر مجموع اللغات وفرهنگ دیگر بسکون تحتانی بمعنی گوالیدن کودک یعنی حرف زدن کودک و بمعنی نو آموختن سخن و بهلول شارح دیوان حافظ ، بمعنی دوستانی نوشته (؟) .

انزیاغ - / بزای معجمه ویای تحتانی وغین معجمه/ میل کردن بطرف دیگر از جانب حق و اعتدال .

انصباغ - / بصاد مهمله وبای موحده/ رنگین شدن (ازمنتخب وکنز) .

اندباغ - بخت یافتن پوست .

انحراف - / بالکسر/ خم شدن و بر گشتن وبطرفی مائل شدن و مراد از کجروی و بیفرمانی آید (ازکنز) .

انصرام - باز گشتن و مراجعت و انقلاب .

انعطاف - خم گرفتن و برگردیدن (ازمنتخب) .

انکشاف - واشدن .

انکساف - / بسین مهمله/ کسوف شدن آفتاب .

انکاف - عار و ننگ داشتن (از لطائف) .

انصاف - نصف کردن وبرابر داشتن که برهیچ طرف زیادتی نشود .

انف - / بالفتح/ بینی .

انتصاف - دادیافتن ونصف یافتن و نیمه شدن (ازمنتخب) .

انوف - / بضمتین/ جمع انف [بالفتح] که بمعنی بینی است .

انیق - / بفتح اول وکسر نون وسکون یاء تحتانی/ خوب وعجیب (از منتخب) .

اغلاق - / بکسر اول وسوم/ دوستی و چاپلوسی ولطف نمودن و هموار شدن و خلاص یافتن (ازمنتخب) .

انفاق - / بالکسر/ روزی دادن وخرج کردن (از منتخب) .

اتساق - طریق وانتظام پذیرفتن و روش ودستور چیزی ترتیب دادن لازم و متعدی هردو آمده .

انساق - / بالکسر/ روش و دستور ترتیب دادن و / بالفتح/ جمع نسق [بفتحتین]

انزهاق - / بالکسر و زای معجمه/ نیست شدن و هلاک شدن (از منتخب) .

انخراق - دریده شدن .

انغلاق - / بالکسر وغین معجمه/ بسته شدن در .

انطباق - بهم پیوستن .

انسلاک - درآمدن چیزی در چیزی (ازکنز ومنتخب) .

انهماک - / بالکسر / کوشیدن در کاری و مبالغه کردن در آن (از کنز و

واین جمع نجم [بالفتح] است که بمعنی ستاره باشد (ازقاموس و منتخب).

انظامـ (بالکسر) آراسته ومرتب کردن .

انامـ (بالفتح) بمعنی مخلوقات از جن وانس، وآنام بالمد نیز آمده وانیم هم نوشته‌اند و این هرسه لفظ اسم جمع است نه جمع مثل قوم ورهط (ازقاموس ومنتخب).

انعدامـ (بالکسر) نابود شدن و صاحب مزیل الاغلاط نوشته که این لفظ غلط است چراکه باب انفعال مختص بعلاج وتأثیر است مگر استعمال آن بسیارست.

انقصامـ (بالکسر و حرف سوم و چهارم قاف وصادمهمله) بمعنی شکسته شدن (ازمنتخب) .

اندام‌مطلقـ عضو ظاهر و مجازاً تمام بدن بلکه‌مطلق جسم را گویند لهذا اندام گل واندام‌کوه و اندام آفتاب هم آمده (ازبهارعجم) .

انتسامـ (بکسراول وکسرتای‌فوقانی وسین‌مهمله) بوی‌خوش گرفتن (از کنز).

انجام ـ (بالفتح) بمعنی انتها (از برهان). وودرمدار بمعنی آخرکار.

اندگان (بالفتح وکاف‌فارسی) نام شهری ازتوران مابین سمرقند و چین (از برهان).

اندجانـ (بالفتح وجیم عربی) نام شهریست ازتوران واین معرب اندگانست (از قاموس).

انسانـ (بالکسر) بمعنی آدمی و بمعنی مردمک‌چشم (ازکنزو مدار). مولانا یوسف در شرح نصاب نوشته که انسان در اصل انس بود الف و نون مزیدتان بدان ملحق شده و این مأخوذ از نسیانست و مردمک‌چشم رانیزآن انسان گویند که بیننده راشکل انسان در آن نظرمی آید بهمین جهت در فارسی مردم و مردمک نیز گویند و بهندی پتلی نامند چه درهندی معنی حقیقی لفظ پتلی تصویر آدمیست .

انسان‌عینـ مردمک که بهندی پتلی نامند.

انجمنـ (بالفتح وجیم‌مضموم) جائی که درآن مردم بسیار نشسته باشند و در آخر این لفظ نون برای نسبت است بسوی انجم یعنی مناسبت باستارگان دارد، ای چنانکه ستارگان با هم متصل میباشند و نامهای مختلف دارند و درخردی وبزرگی متفاوت بهمین طور حسان مجلس است (و این از شروح نصاب) .

انگاشتن ـ (بکاف فارسی) بمعنی دانستن وپنداشتن وبکاف عربی خواندن غلطست (از جهانگیری ولغت بابا).

اندآژیدنـ (بالفتح) کهگل کردن بر دیوار و بمعنی آلودن (از مدار و برهان).

اندهانـ (بالفتح ودال‌مضموم) بمعنی غمگین (ازلطائف) (۱) .

انین ـ (بفتح اول و یای معروف) بمعنی ناله وناليدن (ازلطائف و منتخب و کنز) .

انجیدنـ استره‌زدن و ریزه ریزه کردن (از برهان).

۱ـ ظاهراً: جمع انده مخفف اندوه .

منتخب) .

انهاك(۱)ـ (بالکسر) لاغر وضعیف کردن (ازمنتخب) .

انفکاك ـ (بالکسر و بقاف) بمعنی ازهم جداشدن وآزادشدن (از منتخب و کنز).

انسباك ـ (بالکسر وحرف چهارم بای‌موحده) گداخته‌شدن زرو نقره ودیگر فلزات .

اندیكـ (بالفتح بر وزن نزدیك) کلمهٔ تمنا بمعنی امیدست (ازشرح قصائد خاقانی و برهان) .

انفال ـ (بالفتح و فا) غنیمتها که از کفار گیرند جمع نفل بفتحتین (ازمنتخب).

انحلال ـ (بالکسر و حای مهمله) گشاده‌شدن وناچیزشدن و نابودشدن (از منتخب ومجموع اللغات) .

انجیلـ (بالکسر) کتاب‌عیسی علیه‌السلام معرب انگلیون بحذف واووتون قلب‌مکانی کردند میان لام ویاء و الف را کسره دادند، چه افعیل بالفتح ، در کلام عرب نیامده .

انجلـ (بالفتح وجیم مفتوح) فراخ چشم (ازشروح نصاب وکنزو صراح).

اندمالـ بهشدن زخم و جراحت (از منتخب).

انخلالـ (بالکسر وخای معجمه) تباهی .

اناملـ (بفتح اول وکسرمیم) بمعنی سرهای انگشتان واین جمع انمله [بفتح‌اول و ضم‌سوم] است که بمعنی سرانگشت باشد (ازمنتخب و غیرآن) .

انفعالـ شرمنده‌شدن و اثر چیزی پذیرفتن (از منتخب و کنز) وبلفظ داشتن و بردن وکشیدن ودادن مستعمل (از بهار عجم) .

انتحالـ (بحای مهمله) سخن کسی باشعر کسی برخودبستن (ازمنتخب وکنز).

انتقالـ از جائی بجائی رفتن (از منتخب وکنز) .

انسالـ فرزندشدن (ازلطائف).

انتقالـ (بالکسر) کینه کشیدن از کسی (از منتخب و کنز) بلفظ کشیدن و گرفتن مستعمل .

انهدامـ ویران‌شدن وازپادرآمدن عمارت و غیره (ازمنتخب وکنز).

انصرامـ (بالکسر) بریده شدن و منقطع شدن وآخرشدن (ازمنتخب وکنز).

انهزام ـ (بالکسر و زای معجمه) بمعنی شکست لشکر که در مقابلهٔ فتح است (از منتخب و کنز) .

انقسامـ (بالکسر) حصه حصه شدن و بخش بخش شدن .

انضمامـ (بالکسر) فراهم‌شدن چیزی بچیزی و پیوستگی وآمیختن و بهم‌شدن (از منتخب وکنز) .

انعامـ (بالکسر) نعمت دادن و نازك کردن وزیاده شدن . و بالفتح، چهارپایان ودراین صورت جمع نعم است که بفتحتین باشد. ونام سورهٔ قرآن‌مجید (ازمنتخب و کنز) .

انجم (بفتح اول وضم‌جیم) ستاره‌ها

۱ـ اصل : انهاك .

انجیدگان - بمعنی زخمیان.

انیران - [بفتح اول و یای مجهول] نام روزسی ام از هر ماه شمسی (از جهانگیری و برهان).

انثیان و انثیین - [بضم اول و هردو ثای مثلثه] هردو خایه (از کنز).

انبان - [بالفتح] پوست دباغت داده و زنبیل فقیران که از چرم میباشد و مشکیزه.

اندیدن - تعجب کردن (از برهان).

انگلیون - [بالفتح و کاف فارسی مفتوح و یای تحتانی و واو معروف] بمعنی انجیل عیسی علیه السلام و نام کتاب مانی نقاش و نام ساز و نام جامهٔ هفت رنگ و هر شیئی که عجیب و غریب باشد. (از رشیدی و برهان).

انگشت در دهان ماندن - متأسف ماندن.

انگشت بر لب زدن - کسی را بسخن آوردن و گویا گردانیدن (از جهانگیری و برهان) و کنایه از استدعای سخن (از (از مصطلحات).

انگشت بر حرف نهادن - عیب گیری کردن.

انگشت نیل کشیدن - بمعنی ترک کردن (از برهان و جهانگیری).

انگشت بدندان گرفتن - کنایه از تعجب کردن و حسرت خوردن.

انگشت بر چشم نهادن - قبول کردن فرمان (از برهان).

انگشت بر در زدن - استجازت باز کردن در.

انگشت بر جبین نهادن - کنایه از سلام کردن.

انار یاسین - روز نوروز چهل بار سورهٔ یاسین را بر انار میدمند هر که آنرا بی شرکت غیر بخورد تمام سال از امراض محفوظ ماند.

انگشتو - دیزه‌های نان بروغن و شکر مالیده (از برهان).

انبره - [بفتح اول و سکون نون و ضم بای موحده] آلتی است که آهن گرم را بدان میگیرند بهندی سنسی گویند (از برهان و رشیدی) (۱).

انمله - [بالفتح و میم مضموم] بمعنی سر انگشت جمع انامل [بفتح اول و کسر چهارم] می آید (از بحر الجواهر و کشف و مدار) و در منتخب بکسر میم و صاحب قاموس گویند که بهر سه حرکت الف و بهر سه حرکت میم درست است.

اندازه - بمعنی طاقت و یارایی و جرأت و تخمین و نمونه و نشان و بمعنی قصد و اراده (از بهار عجم).

انوشه - [بضمتین (۲) و واو مجهول و شین معجمه] بمعنی خرم و خوشحال و پادشاه نوجوان و مجازاً بمعنی داماد یعنی مرد نو کدخدا (از جهانگیری و رشیدی و مدار).

انگاره - [بالفتح و کاف فارسی و رای مهمله] بمعنی نقش ناتمام و نقشه و دول

۱- در برهان انبره باین معنی نیست و فقط «انبر» باین معنی هست که در غیاث نیز سابقاً مذکور شد.

۲- بفتح اول نیز آمده است.

تصویر و هر چیز ناتمام و بمعنی نگارش و بمعنی افسانه و دفتر حساب (از برهان و رشیدی و بهار عجم).

انتباه - [بالکسر] آگاه کردن و خبر دار شدن و آگاهی (از کشف و سروری و منتخب).

انبوبه - [بالضم و بای موحده مضموم و واو معروف و بفتح بای موحده] بمعنی نایژهٔ آفتابه و ماشوره (از منتخب و برهان). و حرف پنجم را یای تحتانی دانستن غلط است.

انگله - [بفتح اول و ضم کاف فارسی] حلقهٔ کوچک که گوی گریبان را در آن داخل کنند (از رشیدی). و در برهان بفتح کاف فارسی بمعنی گوی گریبان.

انگوزه - در اصل انگوژد بوده، انگو بمعنی درخت حلتیت چه انگ بمعنی حلتیت [و] واو نسبت، و ژد بفتح ژای فارسی، در فارسی بمعنی صمغ، پس ژا را برای عربی و دال را بها بدل کرده اند مگر انگزه بدون واو اصح است (از رشیدی و غیره).

انفحه - [بالکسر و فای مفتوح] و تخفیف و تشدید حای مهمله هردو درست، و بفتح اول و کسر فاء نیز آمده است. بمعنی پنیرمایه. صاحب قاموس و آقسرائی نوشته اند انفحه شیری باشد که منجمد و بسته میشود و در شکنبهٔ بچهٔ شتر یا میش و غیره بشرطی که آن بچه تاحال گیاه نخورده باشد پس شکمش شکافته شیر مذکور که بزردی مائل میشود بیرون می آرند و خشک کرده بدواها بکار میبرند. از منتخب و بحر الجواهر و کشف نیز همین تحقیق شده.

انبانه - [بالفتح] و آن پوستی باشد مثل مشک که غله و رخت در آن پر کنند (از برهان).

انیقه - [بر وزن صحیفه] بمعنی خوب و عجیب (از منتخب) مأخوذ از انق بفتحتین، شاد شدن و بغایت خوش شدن.

انبه - بفتح اول و ضم موحده] مخفف انبوه. و بفتح اول و سکون نون و فتح بای موحده و هاء ملفوظ، عربی بمعنی آنبه کننده‌تر و خبردهنده‌تر (از منتخب) و بفتح موحده و هاء مختفی میوه‌ایست مشهور که آنرا آنب گویند.

انسیه - [بالضم و یای مشدد] منسوب بانس که بالضم، بمعنی خو گرفتن و الفت نمودن است.

انطاکیه - [بالفتح] شهریست بشام.

انگشترین و انگشتری - مزید علیه این هردو لفظ انگشتر است از عالم مهین که در اصل مه است و یاء و نون زائده. و انگشتر مخفف انگشتور است یعنی صاحب انگشت. پس واو را بجهت تخفیف حذف کرده اند (از خیابان).

انداي - [بالفتح] امر از اندائیدن که بمعنی کلایه و کهگل بر دیوار و غیره مالیدنست و بمعنی آلودنست و بمعنی بدگوئی و بمعنی دوپای صادقه (از برهان).

انسی - [بالکسر] آدمی و بمعنی جانب اندرونی عضو و هرچیز و جانب راست (از کنز).

اناني - [بالفتح] پیدانش (از لطائف).

انفسی - [بفتح و ضم سوم] مراد از

عالم ارواح وعالم باطنی وآفاقی مراداز عالم‌ظاهری وعالم اجسام که دنیاباشد(از شمسی) .

اندامی - جامهٔ‌خوش اسلوب که بر بدن چست ودرست وراست آید.

انی رای - نام دیوان روح الله خان که زنار دار بود .

فصل الف‌مقصوره مع واو

اولی - [بالفتح]سزاوارتر وسزاوارتر. و بالضم، بمعنی نخستین مؤنث اول (از منتخب وصراح)وبضم اول وواوغیرملفوظ وکسرلام، بمعنی خداوندان.

اولیاء - [بالفتح] دوستان ونزدیکان قرابت ونزدیکان حق‌تعالی (از منتخب و فردوس اللغات) .

اوداء - [بفتح اول و کسر واو و تشدید دال مهمله] جمع ودید است بمعنی دوست دارندگان.

اوصیاء - [بالفتح] جمع وصی.

اوسط‌قضایا - کنایه ازحد اوسط وآن عبارت است ازلفظ مکرردرقیاس و قیاس مرکب‌باشد ازدو قضیه چنانچه‌العالم متغیر وکل‌متغیر حادث‌پس لفظ متغیر حد اوسطاست چون ازهردو قضیهٔ صغری و کبری، هردولفظ مکرورا که حداوسطاست دورکنی نتیجه حاصل‌آید العالم‌حادث.

اول بها مشك بها - این‌مثل در محاورهٔ سوداگران است باین معنی که فروختن متاع بعوض‌قیمتی که خریدار اولین میدهد بهتر است .

آوی - [بفتح اول وفتح‌ثانی وسوم الف بصورت‌یا] بمعنی‌شغال. صاحب‌نصاب این‌لفظرا بضرورت بضم مخففاًبن آوی آورده‌است .

اوتوب - [بضم‌اول وضم‌تای‌فوقانی و هردو واو غیرملفوظ] در ترکی بمعنی گذشته .

اوجب - [بفتح‌اول وفتح‌جیم] بمعنی واجب‌تر.

اول‌شب - دراصل ترکیب‌اضافیست، لیکن بکثرت‌استعمال کسرهٔ اضافت‌محذوف شده چنانکه نیم‌شب و جز آن مقطوع‌الاضافت است ابداً. نظامی گوید:

بیت

«چواول‌شب‌آهنگ‌خواب‌آورم»

«بتسبیح سامت شتاب آورم »

(ازبهارعجم) .

اوهن البیوت - [بالفتح و های مفتوح] سست‌ترین خانها .

اول‌قنوت - کنایه‌ازوقت فجرچرا که‌شافعی درآن‌قنوت‌میخوانند (ازمدار).

اویماقات - [بضم‌اول وواومعدوله وسکون یای‌تحتانی] جمع‌اویماق، که لفظ ترکیست بمعنی، قوم وقبیله(ازلغات‌ترکی نوشته‌شد) .

اوداج - [بالفتح]رگهای گردن‌جمع وداج که بالکسر است (از منتخب).

اوج - [بالفتح] طرف بالای هرچیز و اوج بلندترین درجهٔ کواکب بودوآن ملاقات سطح محدب فلك باشد از افلاك سبعهٔ سیاره، واین معرب اوج است واوج بضم‌اول و واومعدوله وسکون‌جیم‌فارسی،

لفظ هندی است (از منتخب و برهان و [ر]جندی). ودر بهار عجم نوشته که اوج بالفتح ، باصطلاح هیئت و تنجیم نقطه‌ای [ا]ست از فلك‌خارج‌مرکز که دورترین نقاط [ا]ست از مرکزعالم. وهریکی را از سبعهٔ [سی]ارهٔ اوجی باشد وگاهی حضیض.

اوستاخ - بمعنی گستاخ(ازلطائف).

اوساخ - [بالفتح] جمع و سخ که [بم]عنی چرك‌وریم است (ازلطائف) .

اوج‌مریخ - کنایه از برج است که [م]حل‌اوج مریخ‌است.

اوتاد - [بالفتح] میخها واین جمع [و]تد [بفتحتین] است و نامی ازاولیاءالله [ک]ه بهمه عالم چهارتن میباشند(ازمنتخب).

اوراد - [بالفتح] دعاهائیکه بوقت [مع]ین‌خودخوانند (ازمنتخب).

اولاد - [بالضم] نامدیو مازندران.

اورمزد - [بواومعروف‌و رای‌مهملهٔ [م]وقوف‌وضم‌میم وسکون‌زای معجمه] بزبان [په]لوی ستارهٔ مشتری که‌قاضی فلکست.

اورند - [بالفتح] تخت‌وفروشکوه [و] مکروحیله (ازبرهان) .

اوحد - [بالفتح] یگانه(ازلطائف).

اوتار - [بالفتح و تای فوقانی] [ب]معنی تارهای ساز وزه‌های کمان‌و این [ج]مع وترست که بفتحتین باشد (ازمنتخب).

اوطار - [بالفتح] حاجات .

اوبار - [بالفتح وبای موحده] امر [او]باریدن بمعنی بحلق‌فرو بردن. و این [ب]ترکیب اسم بمعنی بحلق فرو برنده .

اودر - [بفتح‌اول وکسردال‌مهمله] [بر]ادرپدر که بعربی عم‌گویند (ازکشف‌و برهان ورشیدی).

اوزار - [بالفتح] آلات و ادوات کاردیگران. ومصالحهٔ‌طعام (ازبرهان). و بعربی گناهها وسلاحها و بارها که بر پشت بردارند (کذافی کنزاللغات).

اولی‌تر - بهتر. لفظ «تر» محض زائدست برای مبالغه‌نیست چراکه اولی که‌صیغهٔ اسم تفضیل است حاجت بمبالغهٔ دیگرنداردبا آنکه دراین ترکیب کلمهٔ اول بتجرید مستعمل میشود(ازبهارعجم). و نوذاثه درشرح گلستان نوشته که چون معنی تفضیلی ازلفظاولی مستفادست کلمهٔ تر محض‌زائدچون‌درکلام قدما کثیرالاستعمال است اصلاح نمیتوان کرد .

اوزه - [بکسراول وفتح واووتشدید زای‌معجمه]مرغابی(ازمنتخب وقاموس)(۱).

اوس - [بالفتح وسین‌مهمله] گرگ درنده، وعطا وعوض ونام قبیله‌ای‌ازعرب (ازشرح‌نصاب وفردوس‌اللغات‌ولطائف).

اوباش - [بالفتح] یعنی مردم‌مختلف درهم‌آمیخته ومردم‌فرومایه‌وناکس. و در عرف‌عام بمعنی مردبیباك ورند . و این جمع بوش است که بالفتح، باشد بطریق قلب حروف وانمشده و اورا بربا مقدم کردند؛ فارسیان بجای مفرد استعمال کنند (ازبهارعجم وکشف و صراح ولطائف و ومنتخب وشرح گلستان) .

اواسط - [بفتح اول و کسر سین مهمله] میانه‌ها و میانه‌تران و این جمع اوسط [بفتح‌اول وسوم] است.

اوجاع - [بالفتح] دردها جمع‌وجع [بفتحتین] که بمعنی درد است (ازکنز) .

اوتادطالع - بدانکه نزد منجمین

۱ ــ صحیح کلمه: «وزه»است

اوتاد طالع مولود چهارست : اول برج طالع که خانهٔ اول است و آن تعلق دارد به تن وجان وعمر و زندگانی؛ مولود دوم خانهٔ چهارم و آن تعلق دارد بمعاش و روزی و ملک و مقام و پدر ؛ سوم خانهٔ هفتم و آن تعلق دارد بتزویج و زوجه و مراد ومقصود ؛ چهارم خانهٔ دهم و آن تعلق دارد بحکومت وشغل وعمل ودولت.

اولاغ - [بضم اول وواو غیر تلفظ(؟) وغین معجمه] لفظ ترکیست بمعنی خر.

اوتاغ و اوتاق - در ترکی خانه و حجره.

اوجاغ و اوجاق - در ترکی دیگدان.

اوقاف - [بالفتح] مالهائیکه بر فقرا و مزارات وقف کرده باشند (از منتخب).

اوفق [بالفتح وفای مفتوح] موافق تر (ازمنتخب).

اوشاق - [بضم اول وواو غیر ملفوظ] در ترکی بمعنی طفل وامرد.

اوثق - [بالفتح وثای مثلثه] محکمتر و استوارتر (ازمنتخب).

اوغرشماق - [بضم اول و سکون غین معجمه وکسر رای مهمله وسکون شین] مصدر ترکیست بمعنی دزدیدن.

اولنگ - [بالضم وواو مجهول وفتح لام وسکون نون بغنه وکاف فارسی] بمعنی سبزه زار ومرغزار و این لفظ ترکیست.

اونگ - [بضم اول وواو غیر ملفوظ وکسر نون اول و سکون نون دوم و کاف فارسی] در ترکی بمعنی آنها.

اوشنگ - [بالفتح] هندی انگنی (ازبرهان). (۱)

اوائل - [بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است] جمع اول [بفتح اول و دوم مشدد].

اوغول - [بضم اول وضم غین معجمه وسکون لام وهردو واو غیر ملفوظ علامت ضمهٔ ماقبل] لفظ ترکیست بمعنی کودک و پسر. مجازاً گاهی [بمعنی] معشوق آرند.

اوجال - [بالفتح و جیم] بیمها و خوفها.

اول - [بفتح اول و تشدید واو مفتوح] صیغهٔ اسم تفضیل بمعنی پیشتر، و منصرف آمدن لفظ اول اسم تفضیل و عدم استعمال آن بیکی از استعمالات ثلثه اسم تفضیل که من واضافت و لام است ازجهت کثرت استعمالست لهذا بعض صرفیان وزن آن فوعل مثل جوهر قرار داده اند. وبضم اول وفتح وتخفیف واو، جمع اولی که مؤنث اولست. وبضم اول وواو غیر ملفوظ وسکون لام، در ترکی بمعنی پای معیت و اسم اشارتست.

اوزم - [بضم اول وواو غیر ملفوظ وضم زای معجمه] لفظ ترکیست بمعنی انگور (ازلطائف).

اوهام - [بالفتح] جمع وهم [بالفتح].

اوثان - [بالفتح وثای مثلثه] بمعنی بتها این جمع وثن [بفتحتین] است که بمعنی بت باشد (ازمنتخب و صراح).

۱- دربرهان: اوشنگه. آونگ = معلاق.

اوطان - [بالفتح] جمع وطن [بفتحتین]

اوان - [بالکسر] بمعنی ایوان و کوشک. وبفتح وکسر وقت و هنگام (از منتخب وقاموس). ودرصراح بمعنی هنگام فقط بالفتح.

اوباریدن - بحلق فرو بردن.

اولین - در استعمال فارسی بزیادت یا ونون مزید علیه اول است مثل نخست ونخستین؛ ومه ومهین؛ و کهتر کهترین (از شرح نوادات).

اوژن - [بضم اول وفتح ژای فارسی] صیغهٔ امرست از اوژنیدن بمعنی بینداز و بیفکن و فتل بکن و بکش (ازبرهان).

اولان - [بضم اول وواو غیر ملفوظ] در ترکی بمعنی شوالم.

اوج سر - نام نغمه ایست ازموسیقی.

اوده - [بضمتین وهای مختفی] صوبهٔ هندوستان در قدیم شهری بود بزرگ. اجودهیانام، برائچ ولکهنو وبلگرام داخل این صوبه است.

اوقیه - [بضم اول وواو معروف و کسر قاف و تشدید تحتانی] چهل درم وزن. اواقی [بالفتح] جمع آن (از منتخب و مؤید وکشف). ودرکنز نوشته که اوقیه بالضم، مقدار ده درم و پنج سبع درم. در حدیث بمعنی چهل درم.

اوخکسمه - [بضم اول وواو غیر ملفوظ وخای معجمه ساکن و کاف عربی مفتوح وسکون سین مهمله] ترکیست بمعنی تیر بازگشتی زدن (از چراغ هدایت). و در بهار عجم بمعنی کج و منحرف و بر گشته.

اولمش اوله - در ترکی بمعنی شده باشد، چه اولمش، بضم اول و واو غیر ملفوظ وسکون لام وکسر میم وسکون شین معجمه بمعنی شده، و اوله بضم اول وفتح لام بمعنی باشد.

اولکه - [بضم اول و واو معدوله وسکون لام وکاف عربی] بمعنی کشور. واین ترکیست.

اوعیه - [بفتح اول وسکون واو و کسر عین مهمله و یای تحتانی] بمعنی ظروف و آوندها این جمع وعاست که بکسر، بمعنی آوند باشد. وبمعنی آوند واحد نیز مستعمل میشود.

اوارجه - [بفتح اول و چهارم] دفتر حساب (از برهان).

اواه - [بالفتح و تشدید واو] دعا خواننده بزاری و مؤمن وآه کننده وکسی که بزبان حاجت ندارد هر چه کند بدل کند (ازلطائف).

اوردة - [بفتح اول وسکون واو و کسر را وفتح دال] رگهای غیر جهنده و این جمع وریداست [بالفتح].

اوره - [بفتح اول و سوم] ابرهٔ قبا و ابرهٔ رضائی و غیره.

اولی اجنحه - [بضم اول وکسر لام وفتح الف وسکون جیم وکسر نون وحای مهمله] صاحبان بازوها و این کنایه است ازملائک چراکه منقولست که فرشتگان پروبال دارند.

اولی - [بضم همزه که بصورت الف است و واو مکتوبه نه ملفوظه وکسر لام] بمعنی خداوندان جمع ذو بالضم، و این

جمع خلاف مادهٔ مفردست .

اوجی – ا بالفتح و جیم مکسور ا تخلص شاعری .

اوانی – ا بفتح اول و کسر نون ا بمعنی ظروف و آوندها و این جمع آنیه است و آنیه بکسر نون جمع اناست و انا بکسر اول بمعنی آوندست (از صراح) .

اوغلی – ا بضم اول و ضم غین معجمه ا منسوب به اوغلان که نام قومیست از ازبك الف و نون درحالت نسبت حذف شده و در لغات ترکی نوشته که اوغلی بمعنی پسر او چه اوغل بمعنی پسر و بچه و یای معروف بمعنی او زیرا که ضمیر غائب است .

اویس قرنی – ا بضم اول و فتح واو و قاف و رای مهمله هردو مفتوح ا نام ولی کامل منسوب بقرن مکه . قرن بفتحتین نام قبیله ایست در ملك یمن (از قاموس ومنتخب وصراح) و بسکون را خواندن غلطست .

فصل الف مقصوره مع هاء هوز

اهداء – (۱) ا بالکسر ا هدیه و تحفه فرستادن .

اهواء – ا بالفتح ا خواهشها و آرزوهای نفس (از منتخب) .

اهلا و سهلا و مرحبا – دستور عربست که چون کسی از راه دور بیاید این هرسه کلمات گویند اهلا ، یعنی آمدی تو اهل و اقربای خود را سهلا ، یعنی سیر کردی تو زمین نرم را ، مرحبا جای تو فراخست .

اهاب – ا بکسر اول و بای موحده ا بمعنی پوست حیوان که آنرا دباغت نداده باشند یا پوست مطلق (از منتخب) .

اهلیت – ا بالفتح و لام مکسور و تشدید یای تحتانی ا سزاوار بودن و لیاقت و شرافت .

اهبت – ا بالضم و سکون حرف سوم های موحده ا ساز و یراق (از منتخب) .

اهانت – ا بالکسر ا سبك داشتن کسی را (از صراح) .

اهوج – ا بفتح اول و سکون ثانی و فتح واو و جیم عربی ا احمق شتاب کار و مرد بزرگ جثه دراز بالا (از منتخب) .

اهلیلج – ا بالکسر و هر دو لام مکسور و یای معروف و جیم ا معرب هلیله (از عمست شرح خلاصة الحساب) و در صراح بروزن اطریفل .

اهواز – ا بالفتح نام شهری از خوزستان که هوای بد دارد و کژدم زهرناك در آنجا بسیار باشد (از برهان و جهانگیری) .

اهتزاز – ا بالکسر و هر دو زای معجمه ا جنبش کردن و خوشحالی کردن (از منتخب و کنز وصراح) .

اهل – ا بفتح اول و سکون ثانی ا سزاواری و انس گرفتن و کدخدا شدن و کسان و مردمان خانه (از منتخب) و در خیابان نوشته که اهل بمعنی صاحب آید و گاهی بمعنی صاحبان مفرد و جمع هردو آید .

اهوال – ا بالفتح ، جمع هول که بمعنی دهشت و ترس است (از کنز و منتخب) .

اهمال – ا بالکسر ا فرو گذاشتن چیزیرا بخود (از صراح ومنتخب) و در بهار عجم نوشته که اهمال بمعنی درنگ

۱– اصل : اهدای .

از مادهٔ همل درلغت یافته نشد مگر امهال بتقدیم میم بمعنی مهلت دادن آمده برین تقدیر اهمال قلب امهال باشد .

اهرم – ا بالفتح اول و سوم ا بمعنی شیطان و کفچهٔ سطبر و کلان مار .

اهتمام – ا بکسر اول و کسر تای فوقانی ا غمخواری کردن و در کاری همت برگماشتن و توجه ولی کردن . وحاصل معنی آن کوشش کردن (از کشف وصراح ومنتخب) .

اهم – ا بفتحتین و تشدید میم ا سخت در اندوه اندازنده و کنایه از مشکل تر و ضرورتر (از کشف ومنتخب) .

اهرمن – ا بالفتح و رای مهمله مفتوح وفتح میم ا بمعنی شیطان و باعتقاد مجوس فاعل شر چنانکه یزدان فاعل خیر (از برهان) .

اهون – ا بالفتح ا آسانتر .

اهل بخیه – ا ببای موحده ا رند و خراباتی (از بهار عجم) .

اهله – ا بفتح اول و کسر ثانی و تشدید لام ا جمع هلالست .

اهویه – ا بفتح اول و سکون ها و کسر واو و فتح تحتانی ا جمع هوا چنانکه اغذیه و ادویه جمع غذا و دوا .

اهل ذمه – کافران مطیع پادشاه اسلام و گاهی عبارت از رعیت باشد .

اهالی – ا بالفتح ا اعیان و اشراف . الاهالی ، جمع الاهل علی خلاف القیاس (از شرح نصاب و کنز) .

اهبتی – ا بضم اول و سکون ثانی وفتح بای موحده و تای فوقانی و یای مجهول ا بمعنی سازو یراق و این لفظ در حقیقت اهبت است بدون یای تحتانی ، بمعنی ساز و یراق ؛ چون در انشاء بیاء واقع شده است لهذا در اینجا بسر هابت بمعنی کسان بیاء نوشت ظاهراً بودن بیاء غلطی کاتبانست که بجای کسرهٔ موصوف یاء نوشته است یا آنکه برای تعظیم باشد یعنی ساز و یراق بزرگ و بسیار .

فصل الف مقصوره مع یای تحتانی

ایلیا – ا بالکسر و لام نیز مکسور و بعده یای تحتانی ا بلغت سریانی معنی این لفظ صدیق اکبرست و این لفظ برای بسیار معنی آید : نام شهریست ؛ نام بیت المقدس و لقب حضرت علی کرم الله وجهه و نام حضرت خضر علیه السلام (از منتخب و برهان)

ایها ا بفتح اول و سکون تحتانی وفتح ها با تنوین ا بمعنی هیهات ای بعد [بفتح اول و سوم وضم دوم] بمعنی الماضی یعنی دور شد .

ایا – ا بالفتح ا کلمهٔ نداست و کلمهٔ افسوس و برای استفهام آید چنانکه گوئی آیا این مقصود بحصول خواهد پیوست (از برهان و رشیدی وغیره) . (۱)

۱– اینجا دو کلمهٔ «ایا» و «آیا» را مخلوط کرده است . در معنی اول دوم «ایا» و در معنی سوم «آیاست» .

ایرسا ـ بالکسر و یای معروف و سین مهمله (پنج سوسن و قوس وقزح (از برهان).

ایتیاء ـ (بالکسر) بیاقیدشما وکسان (از کشف).

ایفاء ـ (بالکسر) داون و گذاردن حق کسی بتمام (از صراح).

ایطاء (بالکسر) پایمال کردن ومکرر کردن قافیه و آن بردوقسم است ایطای خفی وایطای جلی، خفی آنست که تکرار ظاهر نباشد چون دانا وبینا وآب وگلاب وجلی آنست که تکرار ظاهر باشد چون زیباتروخوشتروستمگروافسون گروزرین وسیمین وگریان وخندان وگفتن وشنیدن ویاران وعزیزان واین عیب فاحش است.

ایاب ـ (بالکسر) بمعنی بازگشت و رجوع (ازکشف ولطائف).

ایدوب ـ (بکسرهمزه ویای تحتانی غیرملفوظ وضم دال مهمله وواوغیرملفوظ وسکون بای موحده) در ترکی بمعنی ساخته .

ایوب[بفتح اول وباءمشددمضموم] نام پیغمبری که برتکالیف ومرض و رنج بسیارصابربودند .

ایجاب ـ (بالکسر) لازم کردن و ثابت ومقررنمودن (ازصراح ومنتخب).

ایت ـ بیای معروف درترکی سگ رگویند .

ایلاقات ـ (بالکسر) مساکن و اطراف ترکان واین لفظ ترکیست .

ایالت ـ (بالکسر) سیاست و نگاهداشتن وبفتح غلط (ازمنتخب وکشف وکنز).

ایماقات ـ (بضم اول وسکون تحتانی) خاندانها وقبائل و این جمع ، ایماق است که لفظ ترکیست (ازمفتاح اللغات ولغات ترکی) و برای فائده مکرر نوشته شد .

ایئت ـ (بالکسر ویای معروف و نون ساکن بافته وفوقانی) کلمهٔ تحسین و تعجب است بمعنی زهی (از برهان و لطائف).

ایراث ـ (بالکسر و ثای مثلثه) میراث رسانیدن وبقیهٔ چیزی دادن(ازمنتخب وغیره).

ایارج ـ (بکسر اول وفتح رای مهمله وجیم عربی) دوائیست مرکب مسهل ومنقی دماغ (از بحرالجواهرو از منتخب).

ایرج ـ (بکسر اول و بیای مجهول وفتح رای مهمله و جیم عربی) نام پسر فریدون (ازبرهان) وبعضی نوشته‌اند که در ملك او هیچ شهر مشکله خیز نه بود .

ایچ ـ (بالکسر و جیم فارسی) بمعنی هیچ (ازبرهان).

ایلاج ـ (بالکسر) درآوردن چیزی در میان چیزی (از کشف و فردوس اللغات).

ایضاح ـ (بالکسر) روشن وآشکار کردن (ازمنتخب).

ایلخ ـ (بکسراول ویای رسم الخط

غیر ملفوظ وسکون لام وخای معجمه) بمعنی گلهٔ اسپان لفظ ترکیست واز بعض ترکان ایلخی بزیادت یای تحتانی درآخر مسموع گردیده .

ایجاد ـ (بالکسر) در وجودآوردن وپیداکردن .

ایراد ـ (بالکسر) فرود آوردن و چیزی بر کسی واردکردن (از صراح و منتخب).

ایزد ـ (بکسر اول وثالث) نام حق تعالی ودر وجه ترکیب این نام و الا که ازاین چهارحروفست چنین گفته‌اند که چون مدارعالم برطالع اول وعاشروسابع و رابع است که آنها را اوتاد اربعه گویند پس این نام مبارك را بلحاظ اعداد مذکور باین حروف ترکیب کرده بدانکه برای الف یکعدد است وبرای یا ده وبرای زا هفت وبرای دال چهار (ازرشیدی و برهان).

ایلاد ـ (بالکسر) زائیدن .

ایزاد ـ بمعنی زیاده غلطست چرا که در بیجا بودن یای تحتانی بمقابلهٔ یای فعل وجهی ندارد چرا که اصل این اجوفست مگر آزاده بحسب قیاس صحیح باشد.

ایسر ـ (بالفتح وسین مهملهٔ مفتوح) آسان تر وبمعنی جانب چپ (ازکنز).

ایدر ـ (بروزن دیگر) بمعنی اینجا واکنون (ازبرهان ولطائف ورشیدی).

ایثار ـ (بالکسر وثای مثلثه) بر گزیدن یعنی منفعت غیر را برمصلحت خود مقدم داشتن واین کمال درجهٔ سخاوتست.

ایر ـ (بالفتح) ذکر و قضیب (از منتخب وصراح).

ایلغار ـ (بکسر اول ویای غیرملفوظ، چراکه علامت کسره الف است چه در ترکی حرکات را بحروف علت مینویسند وسکون لام وغین معجمهٔ مفتوح والف غیر ملفوظ بسکون رای مهمله، پس ایلغارو تلفظ الغر بروزن خنجر، باقیماند) بمعنی بسرعت بر فوج دشمن دویدن .

ایار ـ (بالفتح) یکی ازماههای رومیان که آفتاب در ثور باشد ومطابق آن بهندی جیٹھ است (ازبرهان وشرح نصاب و غیره).

ایجاز ـ (بالکسر) کوتاه کردن سخن واختصار نمودن (ازکنزومنتخب).

ایاس ـ (بالفتح) نام غلام سلطان محمودغزنوی ـ وسین مهملهٔ این بدل زای معجمه است (ازبرهان).

ایگدش ـ (بکسراول ویای تحتانی غیر ملفوظ وسکون کاف عربی وکسردال وشین معجمه) دوچیزبهم آمیخته و کسیکه مادر وپدرش چینی ورومی یا فرنگی و هندی باشند واسب مجنس یعنی اسپیکه از جفتی اسب ترکی وتازی پیدا شده باشد (ازجهانگیری) واین لفظ ترکیست .

اینمش ـ (بکسراول ویای تحتانی غیرملفوظ وسکون نون وکسر میم و شین معجمه) درترکی بمعنی فرودآمده .

ایقاظ ـ (بالفتح وقاف وظای معجمه) بیداران(ازکنز). وبالکسر ، بیدارکردن

ایقاع ـ (بالکسر) واقع کردن و بجنگ دراند اختن (ازمنتخب).

ایاغ ـ (بالفتح) پیالهٔ شرابخوری واین لفظ ترکیست(ازبرهان ورشیدی).

ایغاغ ـ [بالفتح وسکون تحتانی وفاء وغین معجمه] در مدار الافاضل بمعنی غماز وبمعنی غنوده . وبهلول شارح دیوان حافظ بمعنی روستائی وقطب علی بمعنی شوخ نوشته .

ایتلاف ـ [بالکسر ویای معروف وکسر تای فوقانی] با همدیگر آمیختگی گرفتن .

ایراق ـ [بالکسر] برگ برآوردن درخت (ازمنتخب).

ایماق ـ [بضم اول وسکون یای تحتانی] بمعنی تبار وقبیله (ازمفتاح اللغات).

ایلاق ـ [بالکسر] سپید نموده شدن مجازاً بمعنی درخشیدن و روشن شدن .

ایاق ـ [بالفتح] پیالهٔ شراب‌خوری وبمعنی پای واین لفظ ترکیست (ازبرهان ورشیدی).

ایبك ـ [بالکسر ویای مجهول و فتح بای موحده وکاف عربی] بمعنی بت که بعربی صنم گویند گاهی مجازاً بمعنی معشوق آید (از برهان ورشیدی). و در لطائف بمعنی غلام وقاصد .

ایك ـ [بالفتح] بیشه و انبوهی درختان (ازمنتخب وغیرآن).

اینك ـ [بکسر اول وفتح نون] بمعنی اینست واین قریب اکنون .

ایصال ـ [بالکسر] رسانیدن (از منتخب).

ایل ـ [بالکسر ویای معروف] بزبان سریانی نام حق تعالی. واز اینجـا است جبرائیل ومیکائیل بمعنی بندهٔ خدا. وبترکی بمعنی سال است وبکسر اول وتشدید تحتانی مفتوح در عربی بمعنی گوزن و بزکوهی (ازمنتخب وبرهان وکنز). وبکسر اول ویای مجهول در ترکی بمعنی مردمان وقوم وجماعت .

ایلول ـ [بالفتح و لام مضموم و واو معروف] نام ماه رومی که آفتاب در سنبله باشد مطابق آن بهندی ماه کوار است (ازشروح نصاب).

ایم ـ [بالفتح] مارسفید (ازمنتخب).

ایلام ـ [بالکسر] دردمند کردن (از منتخب).

ایتام ـ [بالفتح جمع یتیم] [بالفتح].

ایهام ـ [بالکسر] در غلطی انداختن ودر شك افکندن ونام صنعت شعری و آنچنان باشد که در شعر لفظ ذومعنیین آرند یعنی لفظی ذکر کنند که دومعنی داشته باشد و معنی بعید مراد باشد (ازکشف و مجمع الصنائع).

ایام ـ روزها جمع یوم [بالفتح] فارسیان بمعنی مطلق وقت وهنگام نیز آرند سلیم گوید :

(بیت)

« شاه سلیم آمد ایام قدح نوشی است »
« عیش نهد در روز ساغر چو گل شیبو »
(از بهارعجم).

ایمن ـ [بالکسر ومیم مکسور] بمعنی بیخوف وبیدهشت امالهٔ آمن بکسر میم که اسم فاعل است از امن. وایمن بالکسر و میم مفتوح ، بمعنی بیخوف تر واین امالهٔ آمن است بفتح میم که اسم تفضیل از امن است. وایمن بالفتح ومیم مفتوح بمعنی مبارك تر وجانب دست راست چه بر تقدیر معنی مبارك تر اسم تفضیل از یمن وبر تقدیر معنی دیگر ماخوذ است از یمین که بمعنی دست راست است .

ایوان [بالکسر ویای معروف] نشستگاه بلند که بر آن سقف باشد و کوشك ودالان بزرگ واین معرب ایوان بالفتح [است] (از شروح نصاب و بهار عجم وکنز ومنتخب).

ایگن ـ [بکسر اول ویای تحتانی غیر ملفوظ وکسر کاف فارسی و سکون نون] در ترکی بمعنی بوده .

ایسان ـ [بالفتح] گوشهٔ عالم ما بین مشرق وشمال. ظاهراً این لفظ هندی است .

ایدون ـ [بالفتح] بمعنی اکنون. وبالکسر بمعنی اینچنین واینجا واین زمان (از برهان ورشیدی).

ایرمان [بالکسر ویای معروف] طفلی که همراه مهمان آید وبمعنی حسرت وندامت وبمعنی عاریت (از برهان و رشیدی).

ایقان ـ [بالکسر] یقین دانستن.

ایمان ـ [بالفتح] سوگندها و قوتها ودستهای راست . وبالکسر گرویدن وامان دادن (ازمنتخب وصراح).

ایام الرهان ـ [بکسر رای مهمله] آن روزها که مردم عرب در آن اسپان بگرو میدادند هرکه اسپ خود پیش برد گرو ازحریف میگیرد (از منتخب وغیره).

اینگین ـ [بالکسر] نام غلام ترکست (ازشرح خاقانی).

ایان ـ [بالفتح وتشدید تحتانی و فتح نون] بمعنی کی. وآن سؤال است از زمان (از کنز ومنتخب وصراح).

ایران ـ [بالکسر] ملکیست مشهور که ما بین جیحون وفرات واقع است و آن عراق وخراسان وطبرستان وفارس و همدان ونهاوند وآذربایجان و کرمان و غیر هاست (ازرشیدی وشرفنامه وبرهان). ودر رسالهٔ ناجی مسطور است که ایران منسوبست بایرج که آنرا ایرج هم میگویند نام پسر فریدون .

ایّن ـ [بالفتح ونون مفتوح] بمعنی کجا (از شرح نصاب).

ایروان ـ [بیای معروف و واو] نام شهریست .

ایکه ـ [بالفتح] بیشه و انبوهی درختان (از منتخب وغیرآن).

ایه ـ [بکسر اول وسکون یای تحتانی معروف وکسرها] بمعنی زنده کن (از شرح نصاب وکنز).

ایلخه ـ [بکسر اول ویای غیرملفوظ وسکون لام وخای معجمه] رمه وگلهٔ اسپان ومجازاً بمعنی اصطبل نیز آمده واین لفظ ترکیست .

ایله [بکسر اول ویای غیر ملفوظ وفتح لام وایرله بکسر اول و یای غیر ملفوظ وسکون رای مهمله] در ترکی ترجمهٔ باء معیت.

ایچره ـ [بکسر اول ویای تحتانی غیر ملفوظ وسکون جیم فارسی] در ترکی بمعنی درمیان واندرون .

ایمه ـ [بالفتح] بمعنی اکنون وبمعنی بیهوده . وبالکسر مخفف اینهمه (از رشیدی وکشف وبرهان) و در بهار عجم

بمعنی اینکه اسم اشارتست بقریب و بمعنی همچنین نیز آمده . و بفتح اول و کسر همزه که حرف دوم است و تشدید میم لفظ عربی است جمع امام و آنچه در کواغذ اراضی واملاك نویسند که ایمه داران پرگنهٔ فلان غلط است بجای آن یمه داران صحیحست چه یمه بکسر تحتانی و فتح میم در ترکی خوراك وروزینه را گویند . وایمه بکسر الف و یای تحتانی غیرملفوظ و فتح میم ؛ هم بایمعنی آید واین تفاوت لهجهٔ بعض ترکان است .

ایادی ـ [بالفتح] نعمتها و نکوئیها و دستها واین جمع ایدیست [بالفتح] وایدی جمع یدست [بالفتح] (از کشف و سرودی وکنز). ودر منتخب نوشته که ایدی وایادی هر دو بفتح ، دستها و نعمتها لفظ اول بمعنی دست بسیار استعمال یافته ولفظ ثانی بمعنی نعمت . وخان آرزو در خیابان نوشته که ایادی جمع ایدیست و ایدی جمع یدست و ید بمعنی دست است گاهی بطریق مجاز بمعنی نعمت وقدرت مستعمل میشود . و بعضی نوشته اند که مشترکست بهر دو معنی حقیقی [ومجازی] و بعضی نوشته که ید بمعنی دست جمع کرده میشود برایدی و برای نعمت برایادی .

ایشیك آقاسی ـ ترکیست بمعنی داروغهٔ دیوانخانه ، چه ایشیك بهمزه و یای تحتانی وشین معجمه وتحتانی وکاف عربی فضای دروازه وآقاسی بمعنی سردار (همه ازمصطلحات وبهارعجم).

ای ـ حرف نداست درعربی بالفتح ودر فارسی وهندی عوام بیای مجهول و این ازتوافق لسانین است لیکن درهندی کتابی هی بهای هوز ست. مگر لفظای که برای تفسیر است ، درفارسی نیز بفتح مستعمل میشود (ازبهارعجم ومؤید) وبفتح اول وضم یای مشدد درعربی بمعنی چه و کدام (ازکنزاللغات).

ایای ـ [بکسر اول وتشدید یای اول وفتح یای ثانی] بمعنی مرا .

ایشی ـ [بالکسر] صفت زنان باشد چون بی بی که درعربی ستی بالکسر وتشدید تای فوقانی، وبترکی بیگم (ازجهانگیری).

ایلاقی ـ [بالکسر] منسوب بایلاق که ملکیست از شاش قریب بترك .

ایلخی ـ [بکسر اول و یای تحتانی غیر ملفوظ وسکون لام وکسر خای معجمه ویای معروف] رمه وگلهٔ اسپان واین لفظ ترکیست .

باب بای عربی

فصل بای عربی مع الف

بارخدا ـ بمعنی خدایتعالی بزرگ ونیکوکارچه لفظ نیکوکار و بزرگست (از مؤید وکشف). وبعضی نوشته که حق تعالی را ازآن بارخدا گویند که هرکسی را بار میدهد یعنی هرکس هروقت از او عرض حاجت خودمیتوان کرد .

بالا ـ بمعنی فوق و بمعنی قد و قامت و بلندی و درازی واسپ کوتل وکنایه ازملك خراسان (ازبرهان وبهارعجم).

بادپا ـ بمعنی تیزرفتار واکثرصفت اسپ واقع میشود (ازبرهان).

بأساء ـ [بسین مهمله] [واو] [مفتوح] بمعنی سختی (ازمنتخب وکنز وصراح).

باب السماء ـ کهکشان (از لطائف).

بادپروا ـ [بفتح بای فارسی که حرف چهارم است وشم واو] دریچه را گویندکه برای آمدن باد کشاده باشد (از شرح خاقانی).

با ـ درعربی مرد کثیر الجماع ودر فارسی مخفف بازست(۱) که ماهرشکاری باشد . وبدانکه لفظ باکه حرفیست مرکب ازبای مسمی والف مسمی درفارسی برای چند معنی آمده. اول بمعنی مع چنانچه بگوئی : اسپی بازین مکلل خریدم ؛ دوم بمعنی با وجود چنانکه: باآنکه او را بسیار فهمانیدم مگر نفهمید ؛ سوم برای عطف آید :

بیت

«فرق است میان آنکه یارش دربر»
«باآنکه دو چشم انتظارش بردر»

چهارم بمعنی طرف وجانب چنانکه :

بیت

« برد ازوی پیام چند با او »
« زلیخا را دهد پیوند با او »

پنجم بمعنی را چنانکه :

مصرع

« سنجابیده زمنغ باکوه» یعنی کوه را ؛ ششم برای تقابل چنانکه :

بیت

« با روی تو آفتاب دیدم »
« خوبست ولیك آن ندارد »

---

۱ ـ درعربی باء است بمعنی جماع (منتهی الارب)، ودرفارسی مخفف باز معنی تاملست .

هفتم برای معاوضه : ع

« فرهاد کوه غم را باجان نمیفروشد »

هشتم برای استعانت، عرفی گوید:

بیت

« با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه »

« مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس »

و بای مسمی یعنی نقطه بای مسمی بدون الف آن نیز در فارسی برای چند معنی آید :

اول بمعنی مع چنانکه بخیر و عافیت در اینجا رسیدم؛ دوم بمعنی با وجود چنانکه:

ع

« بعصیان در رزق بر کس نبست »

سوم بمعنی طرف و جانب چنانکه : ع

« بگوی او ندهم طفل اشک را رخصت »

مصرع دیگر

« بملک عجم رغبت شاه خاست »

چهارم بمعنی مقدار چنانکه :

بیت

« بجو میستاند ز دهقان پدر »

« بمن میفرستد بدیوان میر »

پنجم بمعنی برای چنانکه : ع

« بدیدار مردم شدن عیب نیست »

مصرع دیگر

« بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند »

ششم برای تقابل:

بیت

« بآبداری لعلت یکی نخواهد بود »

« اگر هزار عقیق یمن شود پیدا »

هفتم برای توافق چنانکه : ع

« غمین مباش چو کاری بمدعای تو نیست »

ع

« مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما »

هشتم برای قرب چنانکه : ع

« طمع برد شوخی بصاحبدلی »

مصرع دیگر

« که فردا بداور برد سرزی »

ع

« او را بمن و مرا باو باز رسان »

نهم برای سبب چنانکه :

بیت

« بجرم عشق توام میکشند و غوغائیست »

« تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست »

دهم برای تشبیه چنانکه:

بیت

« لطفش به بهار شادمانیست »

« قهرش بسموم مهرگانیست »

ع

« بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود »

مصرع

« بصورت تو بتی کمتر آفرید خدا »

یازدهم بمعنی عوض : ع

« پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت »

بیت

« نه پرهیزگار و نه دانشورند »

« همین بس که دنیا بدین میخرند »

ع

« که علم و ادب میفروشد بنان »

دوازدهم برای قسم چنانکه :

بیت

« ز ابروان تو بی اختیار می‌ترسم »

« بمرتضی که از این ذوالفقار میترسم »

سیزدهم برای تیمن و توسل چنانکه:

رباعی

« یارب برسالت رسول ثقلین »

« یارب بغزا کنندهٔ بدر و حنین »

« عصیان مرا دو حصه کن در عرصات »

« نیمی بحسن ببخش و نیمی بحسین »

چهاردهم برای استعانت چنانکه : ع

« بچوگان خدمت توان برد گوی »

ع

« بلشکر توان کرد این کارزار »

ع

« تازه میسازم بناخن باز داغ خویش را »

پانزدهم برای صله و اتصال چون رنگ برنگ و دم بدم ؛ شانزدهم بمعنی زیر چنانکه به تیغ بمعنی زیر تیغ :

بیت

« چنین تا بهنگام هفتاد مرد »

« به تیغ آمد از رومیان در نبرد »

ع

« کرا پای خاطر در آید بسنگ »

هفدهم برای آغاز چنانکه : ع

« بنام جهاندار جان آفرین »

اگر چه در حقیقت این بای استعانت است لیکن چونکه بعد حذف جملهٔ متعلقهٔ خود که ابتدا میکنم است ، و در ابتدای کلام واقعشده لهذا مجازاً بای ابتدائیه و بای آغاز گویند؛

هیژدهم بمعنی رخ و سمت چنانکه : ع

« بگردن فتد سرکش تند خو »

نوزدهم بای اضافی و آن معنی اضافت دهد

ع

« ور زر داری بزور محتاج نهٔ »

بیستم بمعنی لائق چنانکه صائب گوید :

بیت

« صائب کنون که درد بدندان نمانده است »

« آن به که راه چاره و تدبیر نسپریم »

یعنی درد کار بهلاکت رسانیده لائق معالجه نمانده ؛ بیست و یکم بمعنی از چنانکه:

بیت

« بتن بو باکند گلهای تصویر نهالی را »

« بپا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را »

بیت

« حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود »

« ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را »

یعنی از خود نپوشید ؛ بیست و دوم بمعنی در چنانکه :

مصرع

« دشنام بمن دادی شکر بدهان تو »

بیست و سوم بمعنی بر چنانکه:

بیت

« آن شمع را گذر بغبارم فتاده است »

« پروانه چون سمن بمزارم فتاده است »

ع

« مشت آبی بروی غفلت زن »

بیست و چهارم بمعنی را چنانکه: ع

« بدارا نداد آنچه داری نخست »

ع

« بزلفش چون دهم ای آرزو دل »

بیست و پنجم زائده و آن در اول اسماء و حروف مفتوح می‌آید و در ابتدای افعال اکثر جا مکسور و بعض جا مضموم. مثال بای زائدهٔ مفتوحه بر اسم :

مصرع

« آن قطره‌ام که چرخ بدور افکند مرا »

مصرع

« به تنها نداشت روی رهی »

مثال بای زائدهٔ مفتوحه بر حرف :

مصرع

« بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنودست »

مثال بای زائدهٔ مکسور بر ماضی و امر

مضارع چنانکه برفت و بگیر و برو

ع

« ور بمعنی بمیرواندر قار »

مثال یای زائده مضموم بر ماضی و مضارع وامر چون: بگفت و بکند و بخورد. ودرعربی برای جمیع معانی مکسورمی آید. واینحرف گاهی بواو بدل شود چون: برناو ورنا؛ وباز و واز. وبفا چون: زبان وزفان. وبمیم چون: غژب وغژم. وبکاف عربی وفارسی چون: باله وگاله: بمعنی نوعی ازجوال. وبهای هوزچون: بوش وهوش، بمعنی کروفر.

باب ـ درعربی دروازه ونام کتابی. ودرترکی وفارسی بمعنی شایسته وبرابرو درخورولائق وبمعنی باره و حق چنانکه گویند: درباب فلان: یعنی درحق فلان (ازمنتخب وبرهان واطائف).

بائب ـ گوشهٔ عالم ما بین مغرب وشمال واین لفظ هندیست.

باب الابواب ـ سرحدیست بملك خزروآن ازمحل انقطاع جبال لز کیان تا دریای خزرسدی ازسنگ وچوب و آهن وارزیز کشیده اند ودرمیان سد بجهت آمدو شد قوافل که از ایران بترکستان یا از ترکستان بایران باشد دروازهٔ کلان از آهن نصب نموده اند بوقت حاجت مرور قوافل نگهبانان پادشاه ایران آن دروازه را میگشایند وبازمقفل نمایند واین را دربند خزرهم میگویند (ازتواریخ وغیره).

باب قصاب ـ داویست از کشتی و آن یکبارگی بزورکله وگردن حریف را کج کرده برزمین زدنست چنانکه قصاب چهارپای را برزمین میزند.

باد جنوب ـ بادیست مخالف مزاج آدمی چنانکه در کتب طبیه مذمت آن بسیارمسطور ست.

بابت ـ لائق وسزاواری. و بمعنی لائق وسزاوارنیز آمده واین مصدرجعلیست (ازبهار عجم وغیره).

باغات ـ جمع باغ بطورعربی. و نام محلهٔ دراصفهان که اکثرساکنانش رند و اوباش بوده باشند (ازشرح گل کشتی).

بالشت ـ بکسرلام و سکون شین معجمه آنچه بوقت خواب زیرسر نهند و این مزیدعلیه بالش است که بمعنی تکیه شهرت دارد (ازبرهان). وبالشت پیل آنچه مقدار تکیهٔ کلان ازپنبه راست کنند وپیل نوگرفتار را بآن بازی دهند (ازشرح قران السعدین).

بالین پرست ـ شخص شل و بیکار آرام دوست که سراز بالین نتواند برداشت (ازمصطلحات).

بایست ـ بکسریای تحتانی بمعنی حاجت ونیازولوازم چیزی (ازمدار).

باد دست ـ بدو دال مهمله مسرف وکسیکه مال را جلد (؟) خراب و پریشان کند وبمعنی مفلس نیز آمده (ازبرهان ورشیدی وچراغ هدایت).

بازخواست ـ طلب و جستجو و مؤاخذه و واپس گرفتن چیزی.

بازیافت ـ بمعنی خریدن.

بارود و باروت ـ دراصل بمعنی شوره است وبمعنی داروی تفنگ مجازست زیرا که جزواعظم آن شوره باشد (ازبهار

عجم).

باد در مشت ـ بیحاصل و تهیدست و بمعنی بیحاصلی و تهیدستی (ازبرهان).

باد بروت ـ تکبرو غرور و بمعنی لاف نیز (ازبرهان وسروری ولطائف).

بالادست ـ حریف وغالب. و بمعنی هرچیزنفیس وبهتروکامل. و بمعنی صدر مجلس (ازبرهان).

باعث ـ برانگیزنده.

باحث ـ بکسرحای مهمله کاونده زمین وکاونده سخن (ازمنتخب).

باج ـ زریکه ازسوداگران بطریق محصول میگیرند و زریکه پادشاه غالب ازمغلوب گیرد.

بادلیج ـ بدال مهمله ویای معروف وجیم عربی نوعی ازتوپ که آلت جنگی است (ازچراغ هدایت) ظاهرا بادلیج معرب بادلش است وبادلش بدال مهمله وکسر لام وشین معجمه درترکی توپ را گویند چنانکه درلغات ترکی مسطور ست.

بادسنج ـ خام طمع وکار بیفائده کننده.

بادمسیح ـ کنایه ازدم مسیح که اموات را حیات می بخشید.

بادسرخ ـ مرضیست معروف

باد ـ بمعنی اول معروف ونام روزبیست ودوم ازهرماه شمسی وبمعنی کلام وسخن و مدح وآه وناله و تیز وتند ونام گنجی ازگنجهای خسروپرویز ونخوت وتکبر و کلمه ایست برای دعا و بدینمعنی مخفف بواد است. وبادا مزید علیه بادست. و نام فرشته ونام مرضی که ازفساد خون پیدا میشود وتن ازآن میباشد. وبمعنی جوشش خون که آنرا سرخ باد نیز گویند (ازبرهان وجهانگیری) وباد بمعنی صدمه نیز آمده چنانچه: باددشنام وباد تیز وباد سیلی و بادخانه وباد تازیانه و باد رکاب و باد تفنگ وباد شمشیر وباد رمح و غیره (از مصطلحات وبهارعجم).

بارد ـ بکسرراء مهمله درعربی بمعنی سردوسردی کننده و فارسیان بمعنی بیمزه وناخوش آرند. ومجازاً بمعنی عنین که بر زن قادر نباشد (از بهار عجم وغیره).

بادآورد ـ بفتح واو نام گنج خسروپرویزووجه تسمیه اش اینست که قیصر روم ازخوف پرویز چند کشتی ازمال وزر پرکرده بجزیره می فرستاد بادمخالف آن کشتیها را بسوی ملك پرویزآورده لهذا آن مال را گنج بادآورد نام کردند. ونیز نام بوتهٔ خاردارسفیدرنگ ونام نوائیست در موسیقی (از رشیدی و برهان و کشف ومدار).

باربد ـ بفتح حرف چهارم که بای موحده است نام مطربی که از مقربان خسرو پرویز بود ودرفن موسیقی مهارت عظیم داشت. و این مرکبست از بار که بمعنی دخل ورخصت است و بد بالفتح، بمعنی خداوند ودارنده، چون پرویزاورا حکم دخول مجلس بجمیع اوقات داده بود لهذا باین لقب ملقب گردید (از رشیدی و کشف وبرهان) وصاحب برهان نوشته که بضم موحده وفتح آن، نیز درست باشد و در رشیدی نوشته که ضمه خطاست.

باسمون ـ کنیت ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه (از لطائف).

بایزید ـ کنیت یکی از اولیای کبار که اکمل وقت بودند و مولد ایشان شهر بسطام است.

بازوبند ـ بزای معجمه و واو عاطفه، مصالح هر چیز چنانچه رشتهٔ تسبیح و دوال و امثال برای شمشیر.

باغ مراد ـ باغیست در هرات.

باقر ـ بکسر قاف مرد بسیار علم و بسیار مال و شیر درنده و لقب امام پنجم که پسر امام زین العابدین علیهما السلام بودند (از منتخب).

بادفر ـ بدال مهمله و فتح فا، یکی از بازیچهای اطفال که بهندی پهرکی گویند و آنرا از کاغذ میسازند. بعضی نوشته که چرمی باشد مدور بدو سوراخ که برشته سفته بدو دست ورکشاکش آرند.

بار ـ این لفظ چند معنی دارد: اول نامیست از نامهای حقتعالی؛ دوم بچهٔ خر و اردو اشتر؛ سوم بزرگی؛ چهارم گرانی؛ پنجم بزرگ و نیکوکار؛ ششم نصیب؛ هفتم رخصت و دخل؛ هشتم بیخ و بن درخت؛ نهم رادف کار؛ دهم کرت و مرتبه؛ یازدهم بارگاه؛ دوازدهم بسیاری هر چیز و بهای انبوه هر چیز چون زنگبار و دریابار؛ سیزدهم ثمره و میوهٔ هر درخت؛ چهاردهم حمل زنان؛ پانزدهم غش و آمیزش که در مشک و زعفران کنند؛ شانزدهم ساز مطربان؛ هفدهم بارنده و بار، امر از باریدن (از جهانگیری) و معانی این لفظ بسیار ست چون بعضی از آن در کتب متداوله مستعمل نشده بود ترک نمودم. و در عربی بار بتشدید راء بمعنی نیکوکار (از منتخب) و در چراغ هدایت و بهار عجم بار بمعنی شاخ درخت نوشته است.

باباکیور ـ نام شخصی که فقیر بنگ نوش بود.

باحور ـ (۱) بضم حای مهمله و واو معروف، بمعنی سختی گرما در ماه تموز و ایام مقرری آن هشت روز است، از نوزدهم تموز تا بیست و ششم ماه مذکور و این هشت روز اگر بغایت بگرمی بگذرد علامت قحط باشد و نزد بعضی این لفظ مأخوذ از بحران که بمعنی حکم باشد یعنی هشت روز مذکور حاکم اند بر احوال هشت ماه از اول مرداد تا آخر اسفند (از برهان و منتخب و صراح و لطائف) و اکثر اهل لغت و بعضی شارحین قصائد عرفی را در تحقیق این لفظ خطا واقع شده.

بارگیر ـ بمعنی اسب و شتر و گاو (از برهان).

بادگیر ـ بکاف فارسی، دریچهٔ درونی که برای باد درخانه سازند. و خانه که از هر چهار طرف بادگیر بجهت وزیدن باد داشته باشد.

باغ نظر ـ نام باغیست در کرمان نه در اصفهان (از مصطلحات).

باهر ـ بکسر هاء، بمعنی روشن و ظاهر (از منتخب).

باختر ـ بمعنی مشرق اکثر ست و گاهی بمعنی مغرب نیز می آید. و لفظ باختر مخفف با اختر ست و اختر آفتاب را گویند و ماه را نیز باختر میگویند. و بمعنی ملك خراسان و نواحی آن قندهار (از رشیدی و برهان و مؤید و مدار و جهانگیری و کشف و شرح خاقانی).

باور ـ بفتح واو و ست نه بضم آن، بمعنی اعتبار کردن و قبول داشتن. بلفظ کردن و افتادن و داشتن مستعمل (از برهان و بهار عجم).

بازار ـ ظاهراً در اصل ابازار بود زیرا که در چنین جاها اکثر اطعمه و ابا ها می فروخته اند و بمرور ایام بمعنی مطلق جای فروختن استعمال یافته. و بازار تیز و گرم و دارائج از صفات اوست، و مقابل اینها بازار کنده و افسرده و شکسته و بسته و غیر رائج. و لفظ بازار بمعنی سود در معامله و رونق و رواج نیز آمده (از بهار عجم).

بابر ـ بضم بای موحده دوم، نام پادشاهی که جد اکبر بود و بچهار واسطه نبیرهٔ شاه تیمور صاحب قران باشد. (۱)

بادر ـ بکسر دال شتابنده (از لطائف).

بادام زنجیر ـ باضافت، آنکه حلقه زنجیر (از مصطلحات).

بالعشی والابکار ـ بکسر شین معجمه و کسر الف که حرف دهم است، بمعنی شام و بامداد.

باز ـ بزای معجمه مسافت هر دو دست فراخ کرده از سر انگشت دستی تا سر انگشت دست دیگر که بترکی آنرا قلاج گویند و بمعنی تکرار و معاودت کاری و بمعنی کشاده و نشیب و تمیز و تفرقه و جانب و گذرگاه و بمعنی جدا و نام طائر شکاری و شراب و باج و خراج و بمعنی برگشتن و صیغهٔ امر از باختن و بازیدن، این همه سیزده معانی شدند (از برهان و جهانگیری و رشیدی) و مؤلف گوید هر چند که لفظ باز بمعنی وقت و هنگام در کتب لغت نیامده مگر در کتب درسی فارسی مثل ظهوری و ابوالفضل و غیره چند جا واقع شده چنانکه بر متتبع متأمل پوشیده نیست. و لفظ دیرباز حرف چهارم یای تحتانی است (۲) و بیانش در محل خود خواهد آمد.

باخرز ـ بفتح خای معجمه و سکون رای مهمله و بعده زای معجمه بر وزن نامرد، نام قصبه ای از خراسان و نام گوشه ایست از چهل و هشت گوشهٔ موسیقی (از رشیدی و برهان و جهانگیری).

بارز ـ بکسر رای مهمله و بعده معجمه، بمعنی ظاهر و پیدا شونده و آشکار.

باران گریز ـ آنچه از چوب و خشت مثل سایبان سازند بهندی چهجه گویند (از شرح قران السعدین).

باراندار ـ فرو کش شدن و مقام گزیدن (از مصطلحات).

---

(۱) باحور بمعنی ماه و شدت گرماست و آنچه مؤلف در معنی این کلمه آورده مربوط به لغت «باحوره» است نه باحور.

(۱) ظهیرالدین محمد بابر بن عمرشیخ بن سلطان ابوسعید بن محمد بن جلال الدین میرانشاه بن امیر تیمور.

(۲) یعنی دیریاز.

بالوس ــ /بواو معروف و سین مهمله/ بمعنی کافور مغشوش یعنی کافوریکه چیزدیگر بفریب دران آمیخته باشند (از مؤیدو برهان ورشیدی‌ومدار).

باس ــ /بسین مهمله/ بمعنی خوف وبیم وعقاب وسختی وقوت‌جنگ‌ودلیری (ازکشف وکنز ومنتخب).

بائس ــ /بکسرهمزه/ سخت محتاج شونده و درویش (ازلطائف).

بابا خمس ــ / بخای‌معجمه / نام مسخره .

باش ــ /بشین معجمه/ درترکی بمعنی سرکه بعربی رأس گویند (از لغات ترکی).

بازیگوش ــ /بکاف فارسی/ بمعنی شوخ‌وشنگ‌وطفلیکه گوش برآواز بازی طفلان دیگرداود بااین لفظ بکاف عربی خطاست (از برهان‌وچراغ‌هدایت‌وچهارشربت).

باقلتمش ــ /بسکون قاف وفتح‌لام وسکون‌فوقانی وکسرمیم‌وسکون‌شین‌معجمه/ لفظ ترکیست بمعنی‌دیده‌شده‌باق‌بمعنی‌دیده ولام علامت مجهول‌ومش علامت‌مفعول،و بجای‌هاء که درآخرصیغهٔ ماضی و مفعول آرند چنانکه‌درگفته‌ورفته‌وگذته .

باخمش ــ /بفتح‌اول وسکون خای معجمه/ لفظ ترکیست‌غیر ملفوظ وکسرمیم درترکی بمعنی دیده‌که صیغهٔ ماضی‌است.

بادریش /بیای‌معروف/ غرور و لاف (ازلطائف).

بادفروش ــ خوشامدگوولاف‌زن و درهندوستان‌لقب‌قومیست که آنرا بهات گویند و آنرا بادخوان نیزنامندوهمین صحیحست (ازبهارعجم).

بالش ــ /بکسرلام/ تکیه که زیر سرنهند وبمعنی بالیدگی وافزایش (از برهان) ودرجواهرالحروف‌نوشته که بالش وبالین تکیه که آنرا زیرسر نهند مأخوذ ازبال که بمعنی پرهای بازوی مرغانست‌چه دراصل‌وضع ازپرمرغان‌می‌آگندند ودر لفظ اول شین معجمه‌ودرلفظ ثانی یاو نون برای نسبت‌است یاآنکه مأخوذ ازبالیدن بمعنی افزودن‌چون‌زیرسر نهادن‌تکیه‌موجب افزایش خوابست لهذابشین‌نسبت آنرا بالش گفتند.

باسط ــ فراخی دهنده‌ویکی‌ازاسمای اصلی .

باد شرط ــ / بضم شین معجمه/ باد موافق. چون شرط بالضم‌در اصل بمعنی نشان وعلامت است بادموافق‌را که باد شرط گویند‌ازهمین جهت است که علامت روان‌شدن جهازودورشدن‌طوفان است(از مدار ورشیدی ولطائف وسراج‌اللغات) و صاحب تاریخ‌ولایت نامه‌که بشهر لندن دارالسلطنهٔ انگریز رفته بود چنین نوشته که بادشرط‌باد‌نرم‌است چون‌نسیم‌موافق که بعد فروشدن طوفان وزیدن گیرد. باین‌باد اگرچه‌اهل‌جهازرا بعد تصدیعات طوفان راحتی حاصل شودلیکن‌دررویش‌جهازقصور راه یابد زیراکه جهازهرقدر که زودتر بمنزل مقصود رود‌بهتر است .

باع ــ /بعین‌مهمله/ مقداردرازکردن هردودست (ازمنتخب).

بالغ ــ /بضم لام/ پیمانهٔ‌شراب.

بازغ ــ /بکسرزای معجمه و غین

معجمه/ روشن وطالع‌شونده (ازمنتخب).

باغ ــ معروف است و مشترکست درعربی وفارسی. درعربی جمع‌آن‌بیغان چنانکه بیجان وتیران جمع‌تاج ونار؛ و باغات نیزآمده (ازبهارعجم)ودر ترکی باغ بمعنی بند که‌ازآن چیزی‌را بندند.

بارق ــ روشن‌وتابان .

باسق ــ /بکسرسین / درازوبالنده ؛ ازبسوق که بمعنی بالیدن ودراز شدن است (ازصراح وکنزومنتخب).

باسلیق ــ لفظ یونانیست و آن رگیست مشهور ومعنی لغوی آن پادشاه عظیم است چراکه این‌رگ‌ازدل‌وجگر رسته است (ازبحرالجواهر) وعجب که بترکی هم باشلق بشین معجمه و کسر لام بمعنی پادشاه وامیروسردارست ودرین‌هردو لفظ یونانی وترکی‌توافق لسانین است‌باندک فرق .

بالاچاق ــ بمعنی غالب وحاکم و زبردست وبالا وصاحب بلندی‌ومقابل‌زیر چاق که بمعنی مغلوب ومحکوم‌وفرمانبردار باشد(ازچراغ هدایت وچهارشربت).

بادفتق ــ /بدال مهملهٔ مکسور و فتح‌تاء وسکون‌فوقانی/مرضیست که خایه بزرگ شود.

باربگ ــ /بکسربای موحدهٔ دوم و کاف‌فارسی /بمعنی امیراعظم که‌وهروقت که خواهد بدرگاه‌پادشاه‌باریابدواین‌مرکب است ازبارکه بمعنی دخل‌است وازبگ بالکسرکه مخفف بیگ‌است،بمعنی صاحب وامیر،واین لفظ را بفتح بای ثانی نیز نوشته‌اند که بگ بالفتح،بمعنی امیروصاحب است درترکی . واین لفظ بمعنی عرض بیگی که‌عرض مردم‌بحضورپادشاه میبردنیز آمده(ازکشف وشرح قران‌السعدین).

بابك ــ /بفتح بای‌دوم‌وکاف‌عربی / نام پادشاه پارس که‌جد مادری اردشیربن ساسانست وبعضی گویندکه نام مهتری که ساسان‌را بشارت تولداردشیرداده‌بود(از رشیدی‌وکشف)ودربرهان نوشته که بابك بمعنی‌امین واستوارو نام‌پادشاهی که‌اردشیر دخترزادهٔ اوبود . وبمعنی پرورنده . و تصغیرباب که بمعنی پدرباشدواین تصغیر برای تعظیم است‌وصاحب جواهر الحروف نیز نوشته که دربابك کاف برای‌تفخیم وتعظیم است .

باسك ــ /بفتح سین مهمله و کاف عربی/ بمعنی دهن دره‌که بهندی‌آنراجماهی گویند. و نزد مورخین هنود نام پادشاه ماران .

بال ــ ازکتف تاسرناخن و بعضی گویند ازشانه تاآرنج وبازوی مرغان.و نوعی ازماهی بزرگ و امراز بالیدن‌و بعربی بمعنی دل‌وجان وحال‌وفراخی‌عیش وشأن‌و عظمت. و بترکی عسل‌را گویند (ازبرهان‌ولطائف‌ومنتخب وکشف‌ومدار ومؤید).

بابل ــ /بکسر بای دوم/ نام شهر قریب کوفه. و بضم باغیرفصیح (ازمؤید وبرهان) ودر مصطلحات نوشته که نام شهریست ازعراق و درآنجاچاهی‌است‌که هاروت وماروت‌درآن معلب‌اند قال‌عز وجل : « ببابل‌هاروت‌وماروت ». وبعضی اهل لغت بضم سوم‌نیز نوشته‌اند وشعراء

هم آورده. ظهوری گوید :

بیت

« درد کن آن چشم پیدا میشود »
« باج خواه ساحران بابل است »

سلیم گوید :

بیت

« در ره عشق ای دل از سحر و فسون ایمن مباش »
« خانهٔ هر مو درین صحرای چاه بابل است »

بنای قافیهٔ هر دو غزل بر ضمه است.

باقل ـ (بکسر قاف) تره فروش و نام مردی که بغایت کندزبان و احمق بود (از کنز) و در مصطلحات و بهار عجم نوشته که کودک نشان دیش بر آورده و نام شخصیکه بحمق مشهور بود . و سخنی که بکاهلی و درماندگی بیان شود .

بازل ـ (بکسر زای معجمه) شتریکه بسال نهم در آید . (از منتخب).

باذل ـ (بکسر ذال معجمه) بمعنی بخشنده و سخی (از منتخب).

باسل ـ (بکسر سین مهمله) دلیر و بهادر (از منتخب).

بالشت پیل ـ آنچه در اوائل حال برای آموختن پیل نو گرفتار از پنبه بمقدار تکیهٔ کلان راست کنند و بالای دهند . (از شرح قران السعدین).

بای حال ـ (بکسر اول و فتح ثانی و تشدید تحتانی مکسور و تنوین آخر که علامت آن دو زیر لام است) بمعنی بهر حال . بدانکه باء جاره است و ای اسم استفهامیه و مجرور و مضاف و حال مضاف الیه وای گاهی مدخول خود را عام میگرداند چنانچه هم درینجا است :

بالغدو و آلاصال ـ (بضمتین غین معجمه و دال مهمله و واو اول مشدده و مد الف که ماقبل صاد مهمله است) بمعنی بامداد و شبانگاه ها .

بالاستقلال ـ بالذات و بلاواسطه و تنها بکاری استادن .

باغ نسیم ـ باغیست در کشمیر (از چراغ هدایت).

بام ـ طرف بیرونی سقف خانه و بمعنی صبح و پگاه و درینصورت مخفف بامداد است (از برهان).

بادشنام ـ (بضم دال مهمله) مقسمهٔ جذام باشد (از رشیدی).

بان ـ نام درختیست و نام خوشبوئی و مشك بید را نیز گویند (از برهان) و تحقیق اینست که بان درختیست نازك و خوشنما که از تخم آن روغن گیرند و بسیار نافع و خوشبو باشد و آن درخت در ملك عرب روید و در هندوستان نباشد و آنچه بعضی نوشته که بان بمعنی درخت سهجنه است و بعضی گویند که درخت بکاین هر دو غلط است (از منتخب و خیابان) و در فارسی بمعنی رنگ و گون و بمعنی دارنده آید چون فیلبان و در هندی بان چیزیست که باروت پر کرده بمدد آتش بر فوج مخالف اندازند و آن بشکل هوائی باشد که آتشبازی معروف است ظاهراً نامش ازین بان است چه بان در هندی تیر را گویند و اگن بمعنی آتش .

باستان ـ بمعنی قدیم و گذشته و بمعنی کهنه . این لفظ را بپای فارسی خواندن خطا است (از رشیدی و کشف و برهان و جهانگیری).

بابزن ـ (حرف سوم بای موحده موقوف و زای معجمه مفتوح) سیخ که بر آن کباب بریان کنند (از رشیدی و سروری).

بازرگان ـ (بفتح زای معجمه) بمعنی سوداگر و این مخفف بازارگانست و مرکب باشد از لفظ بازار که معروفست و از لفظ گان که برای لیاقت آید پس معنی بازارگان کسی که لایق بازار باشد و آن سوداگر است . و کسانیکه بضم زا خوانند خطاست (از کشف و برهان) و در بهار عجم نوشته که بازارگان جمع بازاره که بهای نسبت بمعنی کسیکه در بازار نشیند . و بازرگان بفتح زای معجمهٔ عربی مخفف بازارگان و اطلاق آن بر شخص واحد از عالم مژگان و دندان که جمع مژه و دندانست بمعنی مفرد مستعمل میشود و بمعنی سوداگر مجاز است .

باقلان ـ (بقاف) نام جائیست .

بازخوردن ـ ملاقی شدن و مقابل شدن .

بابکان ـ (بفتح بای موحدهٔ دوم و کاف عربی) منسوب ببابك که نام جد مادری اردشیر بن ساسان است چون اردشیر از بابك پرورش یافته بود باو منسوب شد الف و نون برای نسبت است و بعضی گویند که بابك نام معبر یکه ساسان را بشارت تولد اردشیر داده بود لهذا باو نسبت کردند (از رشیدی).

بادنجان ـ (بذال معجمهٔ مکسور و جیم عربی) معرب بادنگان تره کاری معروف که بهندی بیگن گویند (از قاموس و غیر آن).

باردان ـ (بسراء و دال مهملتین) بمعنی آوند و ظرف که در آن چیزی نهند (از برهان و شرح نصاب) و در رشیدی نوشته که جوال و خرجی و بمعنی صراحی نیز آمده .

باردبین ـ نام شهر (؟) (از لطائف).

بالین ـ آنچه بوقت خواب زیر سر می نهند در هندوستان بتکیه شهرت دارد و آن طرف سر بر را گویند که بدان طرف سر می نهند بهندی سرهانه گویند .

بامدادان ـ بمعنی بامداد ، الف و نون زائده است ، از عالم بهاران و صبحگاهان (از خیابان) .

بادزن ـ بمعنی بادکش که بهندی پنکها گویند .

با خود بر نیامدن ـ بی اختیار شدن .

باد پیمودن ـ کار بیفائده کردن (از برهان).

بادخوان ـ خوشآمدگو و هرزه گو (از برهان).

باد در بروت افکندن و باد در سبلت افکندن ـ تکبر و غرور و لاف زدن .

باختن ـ لازم و متعدی هر دو آمده بازی کردن با جنسی از قمار و نقد خود را در قمار بحریف داده عاجز ماندن که بهندی هارنا گویند .

بآب رسانیدن بنا و رسیدن بنا بآب ـ بنای خانه محکم و استوار شدن و کردن از جهت عمیق کندن جای بنای و بمعنی خراب کردن نیز آمده .

باریك شدن ـ لاغر شدن (از مصطلحات).

بارِیك رِسیدن ـ در کاری بغور تمام وارسیدن واندك‌اندك بکمال خوبی سرانجام دادن (ازمصطلحات).

بازارزدن ـ فائده خاطر خواه گرفتن وسودومعامله وسودا را نیز بازار گویند (ازمصطلحات).

بازکردن ـ جدانمودن وگشادن (ازمصطلحات).

بازو گشادن ـ جوانمردی و سخاوت (ازمصطلحات).

باکسی آتش(۱)شدن ـ باا‌ودر خشم شدن.

بالا گرفتن ـ بلندشدن. وشخصی را غافل‌کرده چیزی ازمال او ربودن و خارج کردن وبمعنی برداشتن و رونق و نظام یافتن (ازبهارعجم ومصطلحات).

بالین شکستن ـ آنکه کسی تعظیم بردن (ازمصطلحات).

بازی خوردن ـ فریب‌خوردن.

بادبدامان کردن ـ کنایه ازغرور ورعنائی وبعضی گویند که عبارتست از امرغیرممکن بظهورآوردن.

بار افکن ـ بمعنی فروکش شدن و مقام‌گزیدن (ازمصطلحات).

باد درکله داشتن ـ ا بضم کاف عربی‌وهای ملفوظا کنایه ازغرورو نخوت (از مصطلحات).

بازبستن ـ کنایه ازسفرکردن.

باغ سبز نمودن ـ بمعنی فریب دادن (ازچهارشربت) ودرچراغ هدایت وبهارعجم باغ سبز نمودن بوعده‌های دروغ فریب دادن.

باسگ‌درجوال شدن ـ نوعی‌از تعذیب مجرمان‌که با سگ دریك جوال کرده می‌بندند وکنایه از همخانه‌شدن با مردم بد (ازبرهان وغیره).

بازکشیدن ـ بمعنی نوشتن. ابوالفضل در مکاتیب‌آورده «وآنکه درجناب باز کشیدن فقرهٔ چندی قلمی نموده‌اند الی آخره».

بال‌تذرو ـ لکهٔ ابربمعنی پارچهٔ ابر (ازشرح گل‌کشتی).

بازو ـ قوت واستعداد.

بالنگو ـ ابکسر لام ا باد رنجبویه (از برهان).

بارو ـ ابضم راء مهملها دیوار قلعه وحصار (ازلطائف وکشف وبرهان).

باکو ـ ابواو مجهول ا شهریست قریب شروان (ازمؤید وغیره).

بازگو ـ ابزای‌معجمه وکاف‌فارسی وواومجهولا بیان‌کننده.

باهو ـ ابواومعروف ا چوبدستی بزرگ (ازبرهان).

بارقه ـ ابکسر رای مهمله وقافا چیزیکه‌درخشنده‌باشد ومجازا بمعنی‌روشنی ودرخشندگی چه بارقه مأخوذ از برق است‌که بمعنی درخشیدن باشد. ودرمدار بمعنی ابر با برق. ودرمنتخب و کنز و قاموس بمعنی شمشیرها. ودرصراح بمعنی شمشیرواحد.

باره ـ حصاروقلعه و بمعنی اسپ تیز رفتار وبمعنی کرت ونوبت وبمعنی‌حق وشأن چنانچه دربارهٔ فلان‌وبمعنی‌بوزه‌که که تنته میکنند (ازبرهان‌وسروری‌وکشف

۱ـ ظاهراً: آتشی

ولطائف ومدار) و در مصطلحات بمعنی دوست هم آمده.

باغنده ـ ابضم غین معجمه ا غلولهٔ پنبهٔ منفوش (ازبرهان).

بالوعه ـ ابواومعروف‌وعین‌مهملها حوضی‌باشد‌کوچك سر ازاندرون فراخ‌که آب صحن خانه وآب مبرز در آن جمع میشود (ازمنتخب‌ومداروکنز) و درکشف راه‌آب‌خانه.

بادفراه‌و بادافراه ـ ا لغت اول بسکون دال مهمله وفتح فا. و لغت ثانی بفتح‌الف‌وسکون فا ا جزای گناه‌ومکافات بدی (ازبرهان و مؤیدورشیدی وکشف‌و مداروسروری).

باده ـ شراب‌چه باد بمعنی غرور آمده و هاء برای نسبت است (از رشیدی) و دربهار عجم نوشته که باده شرابیکه خام‌از خم برآورده استعمال نمایند وبرعرق تیز اطلاق کنند و این‌منسوب بباوست چه باد غرور راگویند وخوردن شراب تیزغرور می‌آرد ومجازا بمعنی پیالهٔ شراب‌خوری هم می‌آید.

باغره ـ ا باغین معجمه ا گرهی که دربندگاه بغل یابن ران بسبب ورمی یا ریشی بهمرسد بهندی اولتیها گویند (از رشیدی).

باکره ـ ابکسر کاف ا بمعنی دوشیزه و درمدارو کشف بمعنی زن نا رسیده و نا بالغ.

باغچه ـ باغ کوچك وکسانیکه بغچه گویند خطاست (ازکشف).

بالیه ـ ا بکسرلام ا کهنه وقدیم(از منتخب وکشف‌وکنز) مأخوذازبلا بالکسر بمعنی کهنه شدن.

باخه ـ ابخای معجمه ا جانورآبی است که بهندی‌کچهوه گویند (۱) (از جهانگیری) واین لفظ ترکیست.

باکوره ـ ابضم کاف عربی و واو معروف ا میوهٔ نورسیده‌که اول از همه افراد نوع‌خود پخته شده باشد (ازمنتخب ولطائف وکنز وغیره).

بازنامه ـ ابزای معجمها اسباب و تجمل وبمعنی منت وبمعنی تفاخر و بعضی گمان برده‌اند که به رای مهمله است (ازرشیدی ولطائف) و دربرهان این لفظ بجهت همین معانی بارای‌مهمله مرقوم است.

بالغه ـ بمعنی کامله.

بادیه ـ صحرا وبیابان باینمعنی عربیست. وبترکی پیالهٔ بزرگ‌را گویند چنانچه در لغات ترکی مسطورست.

بایسته ـ لائق وبهتر.

بازغه ـ ابکسرزای معجمه و غین معجمها طلوع کننده. ونام زنیست ازنسل عادکه بهدایت یوسف علیه السلام بمرتبهٔ معرفت رسید(ازمنتخب).

باطشه ـ سخت‌گیرنده وحمله کننده (ازمنتخب).

باوحکه ـ ا بکسر دال وحاءمهمله وتشدید‌کاف‌عربی مفتوح‌وهاءا بمعنی‌شهوت وباه زنان واین مرکبست چه حکه بمعنی

(۱) باخه ـ کشف، سنگپشت.

خارش است چون باد وروح درعروق و اعصاب اندام‌ازن ممتلی میشود حالتی مثل خارش بهم میرسد(از کتب طب ومنتخب).

باد کله ـ ؛بکسردال‌مهمله وکاف عربی مضموم؛ بمعنی‌ضربت جماع(ازچراغ هدایت).

بالمشافهه ـ ؛بضم میم وفتح فا و وفتحها وبعده های دیگرکه بدل از تاء است؛بمعنی باروبر وسخن گفتن وکسانیکه فا را مکسور خوانند یادرآخر یك هاء مینویسند ویکهاء میخوانند خطا است . لائق آن بود که این لفظ را درباب میم می‌نوشتم لیکن بنابرمصلحتی دراینجا نوشته شد .

بادریسه ـ ؛بسین مهمله؛ چوب مدور بمعنی قرص چوبین سوراخ دار که بر ستون خیمه نهند(ازبرهان)

بادامهـ قسمی ازپارچه نفیس‌وتوتی ازابریشم کنبه که هنوزآنرا ازهم نگشاده باشند بمعنی خرقهٔ مرقع (ازبرهان).

باشگونهـ بمعنی واژگونه.

بابکانه ـ ؛بکاف عربی؛ دریچه و کاف برای‌تصغیروانه که حرف‌نسبت‌است زائد (ازشرح خاقانی) و دربرهان نوشته که‌بالکانه بیای فارسی ولام‌وکاف فارسی بمعنی بام بلند ودریچه‌خانه .

بادام سیه ـ بادامهائی که برتابوت مرده‌اندازند وکنایه‌ازچشم‌محبوب(ازبهار عجم).

بازیچهـ آنچه بدان اطفال بازی کنند وبهندی کهلونه گویند بازیچه اگرچه درظاهرتصغیر بازیست مگرتحقیق آنست

که کلمهٔ چه‌دربن‌لفظ برای نسبت‌است(از خیابان).

بارانی ـ تمدیا سقرلاتی جامه و کلاهیکه دربارش پوشند وبمعنی بارش‌نیز آمده (ازمصطلحات) ودربرهان ورشیدی نوشته‌که قبیلهٔ است ازترکان .

بازندگیـ بمعنی‌مکاری وحیله گری (ازمصطلحات‌وبهارعجم).

بافلان چه‌داری ـ بمعنی باا وچه خصومت داری (ازمصطلحات).

بادهٔ ریحانی ـ شرابیکه در آن اقسام گلهای خوشبو داراندا‌خته‌بکشند.

بارگی ـ ؛بکسر کاف فارسی؛بمعنی اسب (ازلطائف وجهانگیری وبرهان).

بانی ـ بناکننده (ازمنتخب).

باد عیسی ـ دم عیسی بمعنی قم باذن الله گفتن عیسی علیه السلام .

باغی ـ بیفرمان وازاطاعت بیرون شونده .

بازی ـ درعربی بازرا گویند که طائر شکاریست و در فارسی سوای معنی معروف،وبمعنی فریب ودغا نیزآمده.

بادی ـ آغازکننده وبمعنی‌اول هر چیز (ازکشف ولطائف ومنتخب).

بادی الرأی ـ اول فکر بدانکه بادی اسم فاعل است ازهدایت که بمعنی آغاز واولست وچون این‌رامضاف کردند بسوی‌الرأی ، الف دردرج کلام افتاد ضمه برباء ثقیل بودانداختندالتقای‌ساکنین شد میان یاء ولام یاء افتاددر تلفظ مگر این یاء را دررسم الخط مینویسند و در

حالت جری نیزهمین حکم است مگــر در صورت‌نصب یاء را حذف‌نکنند و مفتوح خوانند .

باکیـ ؛بکسر کاف‌عربی؛ بمعنی گریه کننده(ازمنتخب).

باری ـ نام حقتعالی دراصل بارء بود ، ودرکنز بمعنی آفریننده نوشته ودر فارسی بیای مجهول لفظیست که برای‌قلب قبول واستدعای قاین‌آید .

بانگ‌خلیل‌اللهیـ کشتی گیران چون حریف را ازجابرداردند وخواهند‌که برزمینش‌زنند ببانگ‌بلندالله اکبرمیکشند وآنرا بانگ خلیل اللهی نامند زیرا که آنحضرت اکثردر نشست‌وبرخاست‌الله‌اکبر میگفتند(ازبهارعجم).

بالیـ کهنه (ازمنتخب).

باشی ـ ؛بشین معجمه؛ درترکی بمعنی سردار .

باولیـ ؛بفتح واو؛ منسوب بباول که شهریست که جامهٔ ابریشمی در آنجا خوب بافند .

باددستی ـ ؛بدودال مهمله؛ بمعنی سرعت وچالاکی واسراف .

باغچهٔ سلیمانی ـ باغ طلسم که بشعبده وسحربنظر متخیل گردانند .

باقلانیـ ؛بقاف ونون؛ نام بندی‌و پلی است .

باجیـ ؛بجیم عربی ؛ لفظ هندی بمعنی‌حصهٔ طعام‌که بتقریب شادی یا ماتم بخانهٔ مردم میفرستند و هم لفظ فارسیست بمعنی خراجی وباج دهنده ودرترکی بمعنی خواهر وهمشیره (ازچراغ هدایت و بهار

عجم وغیرآن).

باریکی ـ ؛حرف‌چهارم‌بای‌موحده؛ نضارت وداروغگی .

بازی بازی ـ بمعنی‌به بی‌پروائی کار کردن (ازبهارعجم).

فصل بای‌موحده مع بای عربی و فارسی

ببغا ـ ؛ بفتح موحدهٔ اول وسکون ثانی وغین‌معجمه؛ بمعنی‌طوطی وحرف ثانی را بای فارسی نیز نوشته‌اند(ازبرهان).

ببرـ ؛بروزن صبر؛ درنده است‌که دشمن شیر باشد (از مدار) ودربرهان‌و ورشیدی نوشته که ببر بفتحتین ، جانور صحرائی شبیه بگربه‌که دم ندارد، وبفتح اول وسکون ثانی ، درندهٔ معروف و مسموع شده که نوعی ازشیرست که‌پشم‌دار باشد ودربهارعجم نوشته که ببر بفتحتین درنده‌ایست‌ازقسم شیر ببودجمع آن‌فارسیان بسکون استعمال نمایند .

بپشت هم رفتن ـ مدد کاری کردن و مجازاً مفاعلت را گـویند(از مصطلحات).

ببینی رسیدن ـ قریبمرگ‌شدن واز زیست به تنگ‌آمدن .

ببینی خط برزمین کشیدن ـ کمال عجز وفروتنی کردن .

بپوست افتادن ـعیب جوئی کسی نمودن .

بپوست گفتنـ سخن درپرده گفتن

بمعنی برمزوایما گفتن .

بپرگار بودن - بقاعده و قانون بودن .

فصل بای موحده مع تای فوقانی

بتا - بکسر اول بمعنی بگذار صیغهٔ امرست (از برهان) .

بت - [بفتح و تای فوقانی] بمعنی بریدن وازینجاست بت که شنگرف بر سر هر فقرهٔ نثر مینگارند وآن اشارتست باینمعنی که فقرهٔ اول تا اینجا قطع شد وفقرهٔ دیگر شروع گردید .(تا لفظ بریدن ازمنتخب ولطائف وباقی از زبان ثقات).

بتاسانید - یعنی بترسانید (از لطائف).(۱)

بتر - [بفتحتین] مخفف بدتر و بعربی بفتح اول وسکون ثانی، بریدن و ازبیخ برکندن. وبفتحتین بریده دم شدن وبی فرزندشدن (ازمنتخب).

بتول -[بفتح اول وضم ثانی] حضرت فاطمه رضی الله عنها را ازآن لقب است که بتل بالفتح ، در لغت بمعنی قطع است و بتول بمعنی قطوع باشد که صیغهٔ اسم فاعل است بمعنی قطع کننده چون حضرت فاطمه قاطع علائق دنیا بودند لهذا بتول گفتند (از لطائف).

بتن برداشتن و بر گرفتن - تحمل کردن ناملائم ومکروه را .

بتیاره -[بکسر وسکون تای فوقانی وبعده تحتانی ورای مهمله] بمعنی بلا وآفت وبمعنی افسون وفریب وديو (از برهان وسروری ولطائف ومؤید) و در رشیدی ببای فارسی بمعنی مکروه ومهیب.

بت راه - [بالضم وباضافت] بمعنی مانع راه .

فصل بای موحده مع ثای مثلثه

بث - [بالفتح وتشدید ثاء مثلثه] آشکارا کردن وفاش کردن وظهور نمودن (ازکشف وکنز ومنتخب).

بثر -[بضمتین] آبلهٔ خرد یا دانه سرخ یا زرد که ازجوشش خون بر اندام پدید آید(ازکشف).

بثور -[بضمتین] جمع بثره [بالضم](از کشف ومنتخب).

بثره - بالضم آبلهٔ کوچك (از منتخب).

فصل بای موحده مع جیم عربی وفارسی

بچاق -[بکسر بای موحده و جیم فارسی بروزن کتاب] بمعنی کارد از لغات ترکی که بغایت معتبرست و بعضی نجاق بنون نوشته اند. ودرمصطلحات هم ببای موحده وتشدید جیم آمده .

بچشك - [بکسرتین بای موحده و جیم فارسی و سکون شین معجمه و کاف عربی] بمعنی طبیب (ازبرهان و رشیدی وجهانگیری) ودرفرهنگ نورالدین حسین

۱- ظاهراً درست نیست . تاسه بمعنی اضطراب وبیقراریست وتاسانیدن و تاسیدن مصدرآن .

بکسر اول وفتح ثانی، ودرکشف ومدار بضمتین ، مگر اول اصحست.

بجول - [بضمتین باوجیم عربی بر وزن اصول] بمعنی استخوان و شتالنگ و پاشنه وبازی قمار که ازاستخوان میسازند (ازبرهان) ودرمدار بروزن ملول و در رشیدی بفتحتین ، واین لفظ ترکیست ودر لغات ترکی که بغایت معتبرست بضم بای موحده وضم جیم وواومعدوله غیر ملفوظ واقع شده وهمین اصحست .

بچشم کردن - انتخاب کردن ووقع ووقار نهادن(ازمصطلحات).

بچشم کم دیدن - حقیر وبیقدر دانستن (ازمصطلحات).

بجان آمدن - ناخوش وبیدماغ(از بهارعجم).

فصل بای موحده مع حای مهمله

بحیرا -[بفتح اول وکسر ثانی] و نزد بعضی بضم اول وفتح ثانی نام راهبی که در راه شام آنحضرت را ودرایام طفلی پیغمبر آخر الزمان شناخته ایمان آورده بود .

بحت [بفتح اول وسکون ثانی وتای فوقانی]بمعنی خالص ومحض وصرف (از کشف ومنتخب).

بحةالصوت -[بضم اول وتشدید حای مهمله] گرفتگی آواز (از حدود الامراض).

بحث [بالفتح وثای مثلثه] کندیدن وکاویدن زمین وبمعنی تفحص نیز مستعمل میشود(ازمنتخب وغیرآن).

بحر -[بفتح اول وسکون ثانی]دریای محیط که شورست وجوی بزرگ(ازمنتخب). ومجازاً بمعنی وزن شعر بمشابهت آنکه همچنانکه دریا مشتمل است بر انواع جواهر ونباتات وحیوانات بحرعروض نیز مشتمل است بر انواع شعر یاهمچنانکه کسی دردریا افتد حیران وسرگردان میشود همچنین کسیکه دربحر اشعار افتد بجهت تغیراتیکه در درازکان واقع ست متحیر میشود که این چه تغیرست و چه وزن دارد. وعدد بحور شعر نوزده است :

طویل ومدید و بسیط و وافر وکامل وهزج ورجز ورمل ومنسرح و مضارع و مقتضب ومجتث وسریع وجدید وقریب و خفیف ومشاکل ومتقارب ومتدارك .

(ازرسائل عروض). ودرمصطلحات بحر بمعنی غور وفکر نیز آمده .

بحور -[بضمتین] جمع بحر خواه بحر بمعنی دریا باشد خواه بمعنی وزن شعر.

بحار - [بکسر اول] دریاها و این جمع بحراست[بالفتح] که بمعنی دریا باشد.

بحراخضر - یعنی دریای سبز و سبزبودن دریا محض فرضی است یا از کثرت عمق سبز مینموده باشد. و نیز بحر اخضر دریاییست که بجانب شرقی آن چین وبغرب آن یمن وبشمال آن هند وبجنوب آن دریای محیط طولش دوهزار فرسنگ وعرض پانصد فرسنگ وجزائر آباد بسیار دارد یکی ازآن سراندیب است .

بحرمعلق - کنایه از آسمان.

بحل - [بکسرتین] بخشیدن جرم

وعفو کردن گناه (از لطائف ومدار) و در بهارعجم بمعنی معاف آمده ومؤلف گوید چون درفارسی حای حطی نیامده ظاهراً بحل لفظ عربی باشد وحال آنکه درلغات معتبره عربی مثل صراح وقاموس ومنتخب و غیره بحل بهیچ معنی نیامده ازین معلوم شد که دراصل بهل بوده باشد بفتح اول وکسرهای هوز صیغهٔ صفت مشبهه بمعنی ترک کرده وبمراد گذاشته شده ومجازاً بمعنی معاف ومستعمل مأخوذ ازبهل بالفتح که مصدراست بمعنی ترک کردن وگذاشتن مراد کمافی الصراح والقاموس پس از غلطی کاتبان قدیم وعدم التفاتی اهل تعلم وتعلیم بحای حطی شهرت گرفته . باآنکه در اصل بهل بکسرتین باشد صیغهٔ امر از هلیدن، بمعنی گذشتن که دربعض محل بمعنی اسم مفعول واقع میشود چنانکه گزین که صیغهٔ امر است بمعنی اسم مفعول مستعمل میگردد پس بهر تقدیر بهای هوز درست باشد ومیتواند که بحل بفتحتین و تشدید لام ، بمعنی بحلال شدن چه بای موحده مفتوحه برای ظرفیت یا معیت باشد بقاعدهٔ فارسی وحل بالفتح وتشدیدلام مصدر بمعنی حلال شدن چنانکه در منتخب است و سروری که شارح گلستانست بعربی ، همین توجیه آخر اختیار نموده مگرآنکه بودن حای حطی بابدال باشد چنانکه در حیز وحال که در اصل هیز وهال بوده لیکن این قسم دعوی ابدال خالی ازضعف نمی نماید.

بحرین ـ هردودریای روم وفارس ونام شهریست دراقلیم دوم بجانب مغرب.(۱)

بحر روان ـ عبارت ازکشتی .

بحران ـ (بالضم) تغیرعظیم که دفعةً درمرض واقع شود وازمقاومت طبیعت با مرض بسوی صحت کشد یا بسوی هلاک وتشبیه کرده اند طبیعت را بهسلطان و مرض را بدشمن وبدن را بملک وروز بحران را بروزقتال پس دربن روز سلطان که طبیعت است دشمن راکه مرض استازملک راند بحران نام جید گویند و اگردشمن غالب شود والعیاذبالله منها وسلطانرا بکشد و ملک را فروگیرد بحران نام ردی نامند.

بحر کمان ـ فاصلهٔ که بعد کشیدن کمان میان زه وکمان بهمرسد (از مصطلحات)

بحر ژه ـ دریای عمیق وخطرناک .

بحتری ـ (بالضم) نام شاعری از عرب منسوبست به بحتر که پدرقبیلهٔ از طی بود (ازمنتخب وغیره).

فصل بای موحده مع خای معجمه

بخارا ـ نام شهری از توران مشتق از بخار که بمعنی علم است چون در آن شهر علما وفضلا بسیار بودند به بخارا موسوم کردند (ازلطائف). مؤلف گوید که بخار بمعنی علم درکتب دیگر بنظر نیامده .

بخشا ـ امر بخشیدن وبخشائیدن(از رشیدی).

بخت ـ (بالفتح) بهره ونصیب واین درعربی نیزآمده، دراصل بخش بود شین

(۱) ـ بحرین ناحیتی است درساحل خلیج فارس میان بصره وعمان ازآن ایران

معجمه را بتاء بدل کرده اند(ازجواهرالحروف وبهار عجم).

بخ ـ بالفتح کلمه ایست بمعنی خوشا که بوقت خوش آمدن چیزی گویند (ازشرح نصاب).

بخ بخ ـ (بهردو بای موحدهٔ مفتوح) بمعنی خوشا وآفرین واین کلمه ایست که بوقت تحسین چیزی گویند(ازمنتخب وغیره)

بخرد ـ درلسان الشعرا بالفتح ، و درمدار بالکسراست بمعنی هوشیار . و در برهان نیزبالکسراست (بمعنی دانا وهوشیار

بخت سپید ـ بخت نیک .

بخت بلند ـ لقب امیری زمیندار

بخور ـ (بفتح اول وضم معجمه و واو معروف) بمعنی خوشبو(ازموید) و صاحب منتخب نوشته که آنچه از آن بو رفته ودر بهارعجم ومدار خوشبوئیکه از سوختن بعض ادویه حاصل شود ومثل عود ولوبان وغیره.درلطائف بضمتین عطریات سوختنی .

بخت نصر ـ (بضم بای موحده و سکون خای معجمه و بعده فوقانی و فتح نون وصاد مهملهٔ مشدد ومفتوح و بعده رای مهمله) نام بادشاهی که کافربود و این مرکبست از بخت که در اصل بوخت ، بود بمعنی پسر ونصر که نام بت است چون اورا درحالت طفلی پیش بت یافته بودند و نام پدرش معلوم نبود لهذا بابت منسوب کردند . وشتر بختی منسوب بآن پادشاه است (ازقاموس).

بخر ـ (بفتحتین) بدبوی دهان (از شروح نصاب ولطائف).

بخار ـ (بضم) دود وآنچه مانند دود یا رطوبت ازآب گرم و غیره برخیزد و مجازاً بمعنی تپ نیز آمده .

بخس ـ (بالفتح وسین مهمله) بمعنی زرناسره(ازلطائف) ودر کنز بمعنی ناقص ونقصان کردن ونیزدرلطائف نوشته که در فارسی بیای فارسی بمعنی گداخته و پژمرده.

بخشایش ـ ازگناه درگذشتن (از برهان).

بخش ـ بمعنی حصه ونصیب (از برهان وکشف).

بخش بخش ـ بمعنی پاره پاره.

بخت واتفاق ـ منفعت کثیر حاصل شدن بکسی بلاوجه بی سعی وتلاش چنانچه مال یافتن کسی درزمین یا در اثنای چاه کندیدن وفرق درمیان بخت واتفاق آنکه بخت خاص است واتفاق عام اگر یافتن منفعت کثیر است بخت گویند واگر یافتن چیزبیفایده دار چنانچه پارهٔ شیشه یا پارهٔ ظروف چینی در بن چاه توکنده یافتن یا پیش آمدن مکروهی که درآنجا وجودش متصور نباشد اتفاق گویند .

بخام کشیدن ـ در پوست دباغت ناکرده کشیدن چنانکه نقاره را درپوست گاو کشند یا گنهکار رادر پوست خروسکه کشند (ازمصطلحات).

بخشائیدن وبخشایش ـ درمحل ترحم وعفومستعمل است لیکن بمعنی جود وکرم هم استعمال کرده اند مگربندرت (از بهار عجم).

بخشودن ـ رحم کردن (ازرشیدی ولطائف الحدائق وبرهان)..

بخیه ازروی کارافتادن ـ بمعنی فاش شدن راز .

بخیده ـ بروزن رسیده،پنبه وپشم برزده واز هم جدا گشته (ازرشیدی ومدار وبرهان).

بخردی ـ / بالکسر/ دانائی (از برهان).

بختی ـ / بالضم/ نوعی از شتری بزرگ سرخ رنگ که ازجانب خراسان آرند واین منسوب بخت است که پادشاهی بوده است آنرا بخت نصر نیز میخوانند پادشاه مذکور مادهٔ شتر عرب ونیز شتر عجم راجفت ساخته بود نتیجه که ازآن حاصل شد آنرا شتر بختی گویند (ازلطائف ومنتخب وکشف).

فصل بای موحده مع دال مهمله

بدلا ـ /بضم اول وفتح دال مهمله/ طائفه ایست ازاولیاء الله وایشان در همه عالم هفت تن میباشد وایشان غیر ازابدال اند چه ابدال درهمه عالم هفتاد شخص اند (ازمنتخب).

بدست ـ /بکسرتین / ازسرانگشت کوچک تاسر انگشت نر که بعربی آنرا وجب بفتحتین وشبر بالکسر نامند و بهندی بالشت گویند (ازرشیدی و جهانگیری و مدار وبرهان).

بدایت ـ بکسراول وحرف چهارم همزه بمعنی آغاز وآغاز کردن (از منتخب وتاج وکنز).

بدعت ـ چیزی نوکه در دین پیدا شود وبزمانهٔ رسول علیه السلام نبوده باشد (ازمنتخب وکنز).

بداهت ـ /بالفتح و حرف چهارم های هوز/ بی اندیشه آمدن سخن وناگاه آمدن چیزی(ازکنز).

بدهیات ـ /بفتح اول وفتح دال و کسرها وتشدید تحتانی/ زیراکه چون قبیله منسوب بیاء نسبت میشود یای اومحذوف شود وکسرهٔ عین کلمه اش بفتح ابدال یابد چنانکه حنفی درنسبت حنفیه پس ، بدهیات اشیائی که علم اینها موقوف بفکر نباشد چنانکه (۱) واحد نصف اثنین است وکل اعظم است ازجزء . بدینمعنی بدیهیات نیز آمده بسکون تحتانی اول وتشدید تحتانی دوم .

بد ـ /بالضم وتشدید دال/ بمعنی چاره وعلاج (ازمنتخب) ودرفارسی بالضم و تخفیف دال مخفف بود . وبالفتح ، بمعنی صاحب وخداوند (ازبرهان).

بدرود ـ /بالکسر وبای موحده و واو معروف/ بمعنی وداع وبمعنی رخصت کردن وترک کردن (ازبرهان و رشیدی و جهانگیری ومؤید ومجمع الفرس) و در کشف ومدار بالکسر وبالضم هردو.

بدید ـ(۲) /بفتح/ ظاهر(ازکشف).

بدر ـ /بفتح اول وسکون دال/ ماه تمام،ونام جائیکه درآن بزمانهٔ رسول

(۱)-اصل ـ چنانچه .

(۲)- رجوع به پدیدشود.

صلی الله علیه وآله وسلم جنگ واقع شده بود (ازمدار و منتخب) و بعض محققین نوشته اند که بدرماه تمام را ازآن گویند که بعد غروب شمس مبادرت مینماید در وقت طلوع خویش بر دیگر اشکال محاق .

بدور ـ /بضمتین/ جمع بدر که بمعنی ماه تمام است .

بدخش ـ /بفتحتین/ مخفف بدخشان وبدخش مذاب کنایه ازلعل بدخشان گداخته شده عبارت ازشراب سرخ باشد .

بدیع ـ نو پیداشده (ازمنتخب).

بدع ـ /بکسراول وسکون ثانی/ نو پیدا شدن، وبکسراول وفتح دال، چیزهای نوپیدا شده دردین ، جمع بدعت (از منتخب).

بدائع ـ بفتحتین چیزهای نو پیدا شده جمع بدیع مجازاً بمعنی عجائبات مستعمل .

بداغ ـ /بضم اول و در آخر غین معجمه/ بمعنی شاخ درخت ازلغات ترکی. و درفردوس اللغات بمعنی شمشیرنوشته والله اعلم بالصواب .

بددل ـ ترسناک(ازبرهان).

بدل ـ /بفتحتین / باصطلاح کشتی گیران دفع هر بند که آنرا درعرف هندتور گویند(ازبهارعجم).

بدل ما یتحلل ـ عوض چیزیکه تحلیل میشود ازبدن :

بدسگال ـ /بکسر سین مهمله وکاف فارسی/ بمعنی بداندیش ودشمن .

بدیل ـ /بفتح اول وکسردال مهمله/ بدل چیزی ونام حکیم خاقانی(ازمنتخب).

بدال ـ /بفتح اول وتشدید ثانی / بمعنی آنکه غله ها فروشد ومردم آنرا بقال گویند ودرلغت بقال آنرا گویند که تره فروشد (ازمزیل الاغلاط).

بدرام ـ /بفتح بای موحده / توسن سرکش ، وبکسر بای فارسی آراسته وخرم (ازرشیدی وجهانگیری). ودر برهان بالفتح بمعنی خوش وبهتر .

بدین ـ / بالفتح / بمعنی باین نه بالکسر.

بدتخمان ـ غله فروشان ومزارعان مفلس و مردمان ظالم وناسق .

بدست کم گرفتن ـ حقیر وبیقدر داشتن (ازمصطلحات).

بدو ـ /بفتح اول وسکون دال [و] بضمتین وتشدید واو/ بهر دووضع بمعنی ظاهر شدن وپدید آمدن وبفتح اول وسکون دال سوای معنی مذکور بمعنی بیابان و صحرا (ازصراح ومنتخب ولطائف وکنز) وهم بفتح اول وسکون دال ، بمعنی ابتدا کردن وابتدا وآغاز ، باینمعنی دراصل بدء بود بدون قاعدهٔ عربی فارسیان موافق ضابطهٔ خود همزه را بواو بدل کردند چنانکه جزء کتاب وغیره را جزو بواو نویسند وخوانند .

بدجلو ـ /بکسرجیم وفتح لام/ اسپ سرکش (ازبهارعجم)

بد زهره ـ /بفتح زای معجمه / ترسناک .

بده ـ /بفتحتین / خشکه پلاو(از برهان).

بديهه ـ [بفتح اول و چهارم] بی اندیشه آمدن سخن و ناگاه آمدن چیزی (ازکنز) وشعر ومثل که بــر محل خوانده شود .

بدره ـ [بفتح اول وسوم] صاحب رشیدی وکشف نوشته اند که بــالفتح خریطهٔ دینار واشرفی . وازبرهان نیزهمین ثابت شده. ودرکنزومنتخب نوشته که پوست بره وبزغاله وهمیان هزار درم وبدره هزاردرم وبهفت هزاردرم ودینار .

بدرقه ـ [بفتح اول وبسکون دال و فتح رای مهمله] بمعنی رهبر (ازمنتخب و مدار) وصاحب معرب گوید : جماعتی کــه راهبر قافله باشد واین عربی الاصل نیست بلکه مولدست .

بدنی ـ [بفتحتین] منسوب به بدن و بسکون دال غلط وبهمین طور بفتحتین است عربی وحبشی وتمکین وهمگی وغلطی.

بدی ـ [بفتح اول وکسردال وسکون تحتانی مشدد] بمعنی نخستین و اولیــن و دراصل این لفظ بروزن فعیل است (از شرح نصاب).

بدوی ـ [بفتحتین] مردم صحرا ـ نشین .

بديهی ـ [بفتح اول وکسر دال] چیزیکه علم آن موقوف بتفکر نباشد چنانچه واحد نصف اثنین است .

فصل باء موحده مع ذال معجمه

بذر ـ [بالفتح] هرتخمیکه ازنخود **کوچک تر باشد .**

بذله ـ [بالفتح] بمعنی لطیفه وسخن خوش ومرغوب درمحفل دوستان آســا بذل وخرج توان کرد برای نشاط خاطــر (ازلطــائف و برهان) ودرمؤيد و مدار بالضم وبالكسر ، و درخیابان نوشته که بابمعنی این لفظ عربی الاصل باشد لیکن دراکثر کتب فارسی داخل است .

بذی ـ [بفتح باو کسر ذال معجمه و تشدید تحتانی] مرد فاحش و بی شرم (ازمنتخب).

فصل باء موحده مع راء مهمله

برنا ـ [بفتح نون] مردجوان (از برهان).

برايا ـ [بفتح] خلائق واین جمع بریت است که بفتح باو کسررا و تشدید تحتانی بمعنی خلق باشد (ازکنزومنتخب).

برصيصا ـ [بفتح هردوصادمهمله] نام ولی که بوسواس شیطان کافرشده بود (از لطائف).

برخيا ـ [بالفتح وخای معجمهٔ مکسور تحتانی] نام پدرآصف که وزیر سلیمان علیه السلام بود .

برء ـ [بالضم وهمزه] ازبیماری به شدن (ازکنز).

برگ بغرا ـ عبارت از تنگهــای مقراکه زواله آرد گندم پهن کرده بشکل برگ سازند وبشربت و قند پزند . بغرا بفتح موحــده وبسکون غیــن معجمــه نام بادشاه ترکستان که موجد طعام موصوف **است (ازمصطلحات وبهارعجم).**

برائت ـ [بروزن فراغت] بیزاری ازچیزی وپاک شدن و دور شدن (از کنز).

برات ـ لفظ فارسیست کاغذ نوشته که بموجب آن ازخزانه زر بدست آید بلفظ نوشتن وکردن ودادن وگرفتن وآوردن وزدن وشدن مستعمل (ازبهارعجم).

برغست ـ [بفتح اول و فتــح غین معجمه وسین مهمله وفوقانی] نام تره کــه مثل پالک باشد و بمعنی جــوی آب (ازلطائف).

برداشت ـ بمعنی سواری .

برنشست ـ بمعنی سوار شد (از لطائف وبرهان).

برودت ـ [بفتحتین] بمعنی سردی.

براعت ـ [بفتح اول و عین مهمله] روشنی وفصاحت وفضیلت وکامل شدن در فضل وهنر(ازمؤید وکشف وکنز) وصنعت براعة الاستهلال نزد اهل بدیع عبارتست ازآنکه شاعر یا منشی در ابتدای خطبهٔ کتاب یاورمطلع قصیده الفاظی چند ذکر کند که مشعربر مطلب باشد و در منتخب نوشته که استهلال بمعنی بانگ کردن کودك بوقت ولادت است ظاهراوجه تسمیه آنست که چون بمجرد بانگ کردن مولود بوقت ولادت شناخته میشود که بدرست یادختر همچنین ازصنعت مذکور بدلالت الفاظ متناسبه درشروع کتاب وقصیده دریافته میشود که این کتاب وقصیده درفلان مضمون وفلان احوال است .

بروت ـ [بضمتین] بمعنی سبلت یعنی موی لب(ازبهارعجم ومؤید وکشف ومدار).

برکت ـ [بفتح اول وثانی وثالث] بمعنی بالیدن وافــزون شدن . وگــاهی بسکون نیز آید چنانچه قدسی گفته :

بیت

«چنان بارشد بردستی فشاند»
«که درخرمن عمر برکت نماند»

(ازبهارعجم) وآنچه در عوام به تشدید مستعمل است محض غلط .

برپست ـ قاعده وقانون ودستور (ازبرهان).

بريت ـ [بفتح اول وکسرثانی وتحتانی مشدد ومفتوح] بمعنی خلق که بالفتح است (ازمنتخب وکنز).

برغوث ـ [بالضم و غین معجمــه نیز مضموم و واو معروف وثای مثلثه] بمعنی کیک که بهندی پسو گویند(ازشرح نصاب وکنز).

برنج ـ [بکسرتین] معرب برنگ که بهندی پیتل گویند وآن مس وجست(؟) ممزوج باشد .

برخ ـ [بفتح اول و سکون ثانــی و خای معجمه] بمعنی پاره وحصه وبهره(از برهان ولطائف).

برزخ ـ [بالفتح وزای معجمه مفتوح وخای معجمه] چیزی که درمیان دو چیز متخالف حائل باشد خواه ازآن هر دو متخالف خود مناسبتی داشته باشد یا نه چنانچه اعراف برزخست میــان بهشت و دوزخ و بوزنه بــرزخست میان بهائم و انسان ودرخت خرما ومردم گیاه برزخست میان حیوانات ونباتات .وبمعنی مرنگا

برزخست ميان نباتات وجمادات .و برزخ بمعني زمانه‌اي كه ما بين وقت مــرگ و زمان قيامت است (ازسرودي و كنزو منتخب وديگركتب).

برخوردن ـ / بسكون راي دوم / ماضي است بمعني ملاقي شده وهم مصدر بمعني ملاقات . و بفتح راي‌دوم بمعني ملاقي شود .

برد ـ /بالفتح بروزن‌سرد/ وبمعني سردگشتن وبمعني سرما وبمعنــي خواب كردن وهميشه بودن وقيام نمــودن . و بالضم نوعي‌ازجامهٔ مخطط وقصيدهٔ‌برده ازينجاست. وبفتحتين‌بمعني‌ژاله و تگرگ وبفتح اول وكسردوم ، هرچيز كه سرد باشد ودرفارسي بــالضم يك قسم بــازي شطرنج كه‌مهرهٔ حريف همه كشته شوند فقط شاه بماند واين بمنزلهٔ نصف ماتست (معني اول ازصراح ومنتخب و مؤيد و كشف و معني آخرازلطائف) .

برگ بيد ـ نوعي ازپيكان‌وخنجر كه بشكل برگ بيد سازند (ازسراج و مصطلحات).

بريد ـ /بفتح اول وكسر ثاني و ياي‌معروف/ بمعني‌قاصدو نامه برمستعملست كمافي الكنز والمنتخب . ونيز درمنتخب ورسالهٔ معربات كه بغايت معتبرست‌چنين تحقيق كرده‌كه بريد معرب بريده دم است وآن اشتري باشد يااسپي كه‌دم اورا ببرند براي‌نشان وبعضي گويندكه تيزرفتارميشود وبعقداردوفرسنگ نگاهدارند بجهت‌خبر بردن ســلاطين و الحــال آن شخص را گويندكه برآن‌سوارشده خبر بردبلكه بدين زمان هرنامه بروقاصد راگويندكه چالاك باشد .

برجند ـ/بالكسر / نام قريه‌اي از ولايت وخراسان(ازبرهان) (۱)

بره بند ـ /بالتشديد/ تجربه كار ماهروبمعني قوميست كه قوچ (۲) جنگي پرورند وبجنگانند وبيهاي گران فروشند (ازمصطلحات).

بروزفلاني نشيند ـ يعني‌مثل او بحال تباه گرفتارآيد (ازمصطلحات).

برازد ـ/بكسر اول / بمعني‌مي‌زيبد

برومند ـ /بفتح اول وضم ثاني / بمعني باروومجازاً بمعني برخورداروكامياب وازخاصيت لفظ مندآنست كه ماقبل آن اگركلمهٔ ثنائي باشد واوزائــده بر آن زياده كنند چون برومند و تنومند (از سراج).

برخوردار ـ مركبست ازبرخورد مع الدال ، بمعني برخوردن ولفظ آركه كلمهٔ نسبت است واين ازعالم خريدار است نه‌ازعالم زردار (ازبهارعجم).و صاحب كشف درين لطيفه‌اي برآورده كه اين هرسه امرست يعني بروبخوروبدار. و نزد بعضي برخور دار بمعني درخت بر خوردن چه‌داربمعني درخت وبرخوربمعني

(۱) صحيح‌تر بيرجند واكنون شهركي است.

(۲)ـ قوچ بالضم و واو معروف و جيم فارسي ميش نر شاخ‌دار جنگي.

فصدر ومركبست ازاسم وامــر چنانكه خونريز بمعني خون ريختن وپابوس‌بمعني پا بوسيدن .

برنغار ـ /بضمتين و غين معجمه و راي مهمله/ بتركي نام فوجي كه بروز جنگ جانب دست راست پادشــاه استاده باشد . ازلغات تركي نوشته شد.

برفور ـ /بفتح فاء / جلد وشتاب.

برواره ـ/ بالفتح/ بوار خانهٔ‌تابستاني كه بغايت سرد باشد(ازبرهان)ودرمنتخب و برهان (۲) دريچهٔ بالاخانه كه ترجمهٔ غرفه است .

برادر ـ / بفتح اول/ اگرچه بهيچ يك ازكتب لغت‌لفظ‌برادر بتصريح‌بنظر مؤلف نيامده‌كه بفتح صحيح است يابكسر مگر صاحب برهان نوشته است كه‌فراود بفتح ، بروزن برادرپس ازين معلوم شد كه‌برادر بفتح است.[بمعني‌اخ‌عربي]

بر ـ /بالفتح/ ثمره وميوهٔ درخت و سينه وآغوش وبغل وكناردر زن‌جوان و پستان زن جوان. وبمعني پهناي ومثل باي موحده براي الصاق نيزآيد چنانچه‌دوش بردوش وزمين برزمين . ودرعربي بالفتح وتشديد راي ، نام حقتعالي وزمين‌خشك وبيابان ونيكوكار ومهربان . وبالكسرو تشديد را ، بمعني نيكـي و بخشش و بخوشنودي ورضامندي‌مادر وپدرزندگاني كردن . وبضم وتشديد ، بمعني گندم . و بالكسر وسكون راء،در تركي بمعني يك كه عدد اولست(ازلطائف وكنزوبرهان ومنتخب ولغات تركي).

برزگر ـ /بفتح اول وسكون راي مهمله وزاي معجمه/ زراعت‌كننده‌و دهقان وكسانيكه ازين تحقيق آگاه نبند برزگر بذال معجمه بجاي راي مهمله ، ميخوانند واين نزد اهل تحقيق صحيح نيست (از برهان).

برآن سر ـ يعني برآن عزم و بر آن اراده .

برگار ـ/بكسر/پستان وسينهٔ برآمده جوانان وبمعني معشوق (ازچراغ‌هدايت) ودرشرح گل كشتي نوشته كه‌برگار بفتح اول وكسر راي مهمله و كاف عربي بر آمدگي وباليدگي سينه وپستان .

بربر ـ /بكسرهردوباي موحده / در تركي بمعني يك يك وبفتح هر دوباي موحده ملكيست بجانب حبشه كه مردم‌آنجا سبزه‌رنگ باشند .

برج كبوتر ـ درايران رسمست كه عمارت بلند چشمه چشمه در صحرا سازند وآن خاصهٔ براي‌كبوترانست موسوم بــه برج‌كبوتر چون پيخال كبوتربكار زراعت آيد معمول برج كبوتر در سركار پادشاهي رسد وبعضي نوشته‌اندكــه برج كبوتر خانهٔ‌كبوتررا گويند(ازمصطلحات وبهارعجم).

بروز ـ /بضمتين‌ودرآخرزاي‌معجمه/ برون‌آمدن وآشكارا شدن ازمنتخب. و بفتح‌اول وسكون ثاني‌وفتح واو درآخر

(۲)ـ دربرهان برواز ، خانه تابستاني وبرواره بمعني بالاخانه وراه غير راه متعارف خانه است .

زای معجمه ودرفارسی سنجاف دامن‌جامه وغیره (ازبرهان).

براز ـ /بکسر اول/ فضله و غائط یعنی سرگین آدمی وغیره و بمعنی برون آمدن وبفتح خطاست (ازمنتخب‌وکنز).

برز / بالضم ودرآخر زای‌معجمه/ قدر وشکوه ومرتبه ورفعت‌وبلندی قامت انسان وتنه‌درخت وبالفتح زراعت وبمعنی زیبائی (ازجهانگیری ورشیدی و سروری وبرهان).

برد عجوز ـ/ بالفتح وعین مهمله نیز مفتوح / هفت‌روزاست‌درآخرزمستان سه روزآخر بهمن که بهندی‌بهاگن‌گویند وچهارروز اول اسفندار که بهندی تقریبا چیت باشد چون‌این‌روزها درآخرزمستان واقع شده لهذا برد عجوز نامند چه برد بمعنی سرما وعجوز بمعنی پیرزن .وبعضی گویندکه درآن روزها زالی درصحرا از سرما مرده بودلهذا باین اسم مسمی گشت واسامی آن هفت روز اینست:صن بکسر صاد مهمله و تشدید نون ؛ صنبر بکسر صاد مهمله وتشدید نون مفتوحه وسکون موحده وراء مهمله؛وبر بفتح واو وسکون بای موحده‌ورای مهمله بروزن امر؛فاعل؛ مؤتمر؛ومعلل،اول بصیغهٔ اسم فاعل وثانی بفتحتین وکسر وتشدید لام اول ؛ مطفی الجمر بالضم (ازصراح).

برگ ریز ـ موسم خزان(ازبرهان وسراج).

برگ سبز ـ کنایه ازچیزبسیارکم مقداروتحفهٔ درویش که بتوقع زر وسیم پیش اغنیا گذارند(ازمصطلحات).

برجیس ـ /بالکسر و جیم عربی مکسور وبای معروف وسین مهمله/ستارهٔ مشتری که بر فلک ششم تابدوسعد است آنرا.قاضی فلک‌گویند وخانهٔ اوقوس و حوتست‌واین‌معرب برجیس است‌که‌بالفتح باشد ، چراکه وزن فعلیل بالفتح ، در کلام عرب نیامده(ازبرهان‌ورسالهٔ‌معربات وغیر آن).

برجاس ـ /بالضم و جیم عربی و سین مهمله/ بمعنی نشانهٔ تیر وغیره (از منتخب وبرهان).

برنس ـ /بضم موحده ورای مهمله ساکن وضم نون وسین مهمله / جامهٔ که ازپشم سیاه باشد ونادر سفید هم باشد و آن لباس‌ترسایان وتصاریست ودرصحاح بمعنی کلاه درازکه کشیشان (۱)میپوشند.

برش ـ /بضم اول‌وکسرثانی/ قاش خربزه وغیره (ازبهارعجم).

برص ـ /بفتحتین / مرضیست که داغهای سیاه یا سپید براندام پدید آیند (ازمنتخب).

بربط ـ نام سازیست مثل طنبوره باشد مگر کاسهٔ بزرگ‌ودستهٔ کوتاه‌دارد (ازبرهان). ودررسالهٔ‌معربات که‌ازصاحب رشیدیست مسطور ست که بربط معرب بربت است‌بمعنی سینهٔ بط زیرا که شبیه باشد بسینهٔ بط .

بردع ـ / بالفتح‌ودال مهمله‌مفتوح

(۱) ـکشیش لفظ ترکیست بفتح اول وبه‌وشین معجمه بروزن حریص میشود معلم ترسایان وزاهد ترسایان وزاهد نصرانیان وبت‌پرستان ازمؤیدوکشف‌وبرهان وچراغ هدایت ولغت ترکی ورشیدی .(حاشیه).

ملکیست ازتوابع ایران‌درآذربایجان(۱) باقلیم پنجم .

برف ـ [بمعنی ثلج عربی] فرق میان برف ویخ آنست‌که برف چون‌غبیر سفید مثل‌غبارمیبارد ویخ چون موم‌گداخته قطره قطره میچکد وانجماد مـی‌پذیرد و مثل سنگ سپید میگردد .

براق ـ /بالفتح وتشدیدرای‌مهمله/ هرچه بتابش ودرخشندگی ولمعان باشد مثل ابرك وسنگ مرجه .

بریق ـ / بفتح اول / روشنی و درخشندگی وتابش برق که ازابر میجهد (ازکنز وصراح ومنتخب و کشف) و گویند که بمعنی درخشان نیزآمده .

برق وزرق ـ روشنی وساختگی .

برید فلك ـ بفتح اول کنایه از ماه‌که‌سریع السیر ست (ازسراج) .

برمك ـ /بفتح اول وسکون رای مهمله وفتح میم / شخصی بود آتش‌پرست ودرآخرمسلمان شده باعیال بدمشق رفت خالد نام پسرش دردولت عباسیه‌وزیرشد وبعد از خالدپسرش که یحیی نام داشت بدولت رسیدبعد ازاوفضل‌که پسر یحیی بود بدولت کامیاب گشت وبعد از فضل برادرش‌که جعفر نام‌داشت بمرتبهٔ اعلی رسید ودولت برامکه برجعفرتمام شد(از رشیدی وبرهان).

بروك ـ /بضمتین و کاف عربی / فروختن شتر وثابت شدن (ازلطائف).

برگ ـ /بالفتح وکاف فارسی / ساز ونوا وسامان واسباب وسرانجام و بمعنی النقات‌وپروا. وبفتحتین‌وکاف‌عربی، قماشی باشدازپشم شتر(ازبرهان‌وسراج).

برشکال ـ بفتح اول‌وسکون‌ثانی‌و شین معجمه موقوف وکاف‌عربی بمعنی برسات .وبفتحتین نیزآمده ودربهار عجم نوشته که لفظ هندیست‌ونزدفقیرمؤلف‌کتاب مفرس برسکالست‌که‌بسین مهمله باشد، چه درهندی‌برس بمعنی بارش‌وکال بمعنی وقت، چون بعدازتحقیق این لفظ‌درسراج‌اللغات تلاش‌کردم بعینه مطابق نوشتهٔ خود یافتم.

برآن دل ـ بمعنی برآن‌اراده(بهار عجم).

برسام ـ/بالفتح/مرضیست که اندرون سینه ورم باشد (ازبرهان) ودرحدود الامراض نوشته که بعربی آنرا ذات‌الجنب گویند .

براهام ـ نام جهودیست که کمال بخیل وخسیس بود درزمانهٔ بهرام‌گور(از شرح خاقانی ومؤید).

برچشم دبچشم گذشتن ـ کنایه از قبول کردن .

براجم ـ/بالفتح وکسرجیم/ بندهای انگشتان .

برجم ـ بضم اول و سوم مفردست [بمعنی بندانگشت] (ازشرح نصاب).

برون ـ /بالکسر / مخفف بیرون (ازبرهان ورشیدی) وصاحب‌کشف بضم

(۱) آذربایجان بفتح اول‌وسکون ذال معجمه‌وفتح راء مهمله وکسرموحده ویای معروف وجیم‌عربی معرب آذرابادگان. (حاشیه).

نوشته .

برزن – [بالفتح وزای معجمه مفتوح] بمعنی کوچه (ازرشیدی).

براهین – [بالفتح جمع برهان [بالضم] وبضم خواندن خطاست .

برین – [بفتح اول وتشدید رای مفتوح] تثنیهٔ بر، وکنایه ازعرب وروم . وبفتح باوتخفیف رای مکسور، در فارسی بمعنی برتروبلند .

برگستوان – [بالفتح وکاف فارسی مضموم ومکسوروهردو وضع ، وسین مهملهٔ ساکن] آنچه ازقسم لحاف براسپ اندازند تا زینت و حفاظت شود : بهندی پاکهر گویند. ودرسراج نوشته است که برگستوان بفتح کاف فارسیست چه برگست بمعنی پناه ولفظ آن کلمهٔ نسبت .

برق یمانی – برقیکه منسوب بیمن باشد یعنی برقیکه ازجانب یمن که مطلع سهیل است درخشان شود وآن دلیل باران است ودرمنتخب وکشف نوشته که یمان منسوبست بیمن .

برهان – [بالضم] حجت روشن و دلیل قاطع (ازمنتخب) وفرق درمیان برهان ودلیل آنست که دلیل عام است و برهان خاص وباصطلاح منطق قیاسی است که مرکب باشد ازمقدمات یقینی تا نتیجه دهد مقدمهٔ دیگر را که یقینی باشد نه ظنی چنانچه کل انسان حیوان وکل حیوان جسم پس ازین نتیجه یقینی برآید که کل انسان جسم .

برثن – [بضم اول وسکون ثانی وضم ثالث] نام قبیله وانگشت سباع (ازکنز) ودر منتخب نام پدر قبیله وچنگال شیر وچنگال هر جانور درنده ودرصراح چنگال مرغان شکاری .

برهمن – [بفتح حروف دوم و سکون سوم ، وبسکون دوم وفتح سوم بهر دوطور آمده قومیست ازعلمای هنود .

برزین – [بالفتح وکسر زای معجمه و یای معروف] نام آتشکده وبمعنی آتش هم نوشته اند (ازبرهان وکشف و سروری و مدار ورشیدی).

برهون – (۱) بمعنی صابون (از سراج).

برتکان – [بالفتح و تای فوقانی مفتوح وکاف عربی] بمعنی گلیم (ازشرح نصاب وفردوس اللغات).

براغلیدن – [مخفف برآغالیدن] کسی را برجنگ تیز کردن (ازبرهان).

برماسیدن – مالیدن عضو (از برهان).

برون – [بالضم] درقمار ازحریف غالب آمدن (ازچراغ هدایت).

بروی آب آوردن – ظاهر ساختن .

بروی استادن – حریف شدن (از چراغ هدایت).

برکت شدن – تمام شدن ومردن (از چراغ هدایت .

بر طاق ابروی کسی می خوردن – بیادکسی شراب خوردن (از

(۱) دربرهان برهوه بمعنی صابونست .

چراغ هدایت).

بریسمان کسی بچاه اوفتادن – بسبب کسی دربلا افتادن (ازچراغ هدایت)

برو در ماندن – خجلت زده شدن وعاجز شدن (از مصطلحات و چراغ هدایت).

بریسمان عجب اوفتادن – با شخصی مکار بمعامله افتادن (ازمصطلحات).

برخویش نابخشودن – قصد چیزی کردن که از آن هلاك شود .

برخود چیدن – تفاخر کردن و تکبر کردن (ازچراغ هدایت و جهار شربت).

برتافتن – بمعنی برداشتن .

برطبع خوردن – ناخوش و ناپسند آمدن وغم افزا شدن .

بردودویدن – شوخی کردن (از بهارعجم).

برسر آمدن – غالب آمدن وبمعنی آخر شدن (ازبهارعجم).

برافتادن – دورشدن ونابود گشتن (ازبهارعجم).

بربنا گوش زدن – تپانچه زدن وآگاه گردانیدن .

برسرپیچیدن وبسر پیچیدن – نام قتیست از کشتی (ازبهارعجم).

برطرف شدن – دورشدن .

برابردویدن – استقبال کردن .

برابرکشیدن – سنجیدن .

بروز سیاه نشاندن – خراب و بدحال گردانیدن (ازبهارعجم).

برچیزی چشم سرخ کردن – طمع داشتن آنچیز .

برخوردن – ملاقی شدن وملاقات کردن وزده شدن چیزی برچیزی و بمعنی نفع یاب شدن (ازچراغ هدایت).

بر طاق بلند گذاشتن وبرطاق بلند نهادن – بمرتبهٔ اعلی رسانیدن و چیزیرا کمال نمایش دادن و بمعنی چیزیرا برجای نهادن که دست بآن نرسد و بمعنی ترك کردن وفراموش کردن هم آمده (از برهان وبهارعجم).

بریخ زدن وبریخ نوشتن – فراموش کردن ومحو کردن و زود زائل کردن (ازبرهان وسراج وغیره).

بر روی روز افگندن – بمعنی ظاهر ساختن .

برکردن – بمعنی روشن کردن و ظاهر کردن (ازسراج وچراغ هدایت).(۱)

برگریزان – بمعنی موسم خزان ازبرهان وسراج وغیره .

برگ سبز فرستادن – مرادف گل فرستادن .

برمژدگان دویدن – چیزی در نظر آمدن (ازمصطلحات).

بروت کسی ریختن – زبون و مغلوب کردن (ازمصطلحات).

بروت کسی راپنبه نهادن – کنایه از تمسخر وظرافت نمودن (ازمصطلحات).

برش کسی فراغت داشتن –

(۱) دربرهان بمعنی بخاطر سپردن وافروختن آتش .

بریش اوریدن ، چه قراغت بمعنی ریدن مستعملت (ازمصطلحات).

برقالب زدن ـ مهیا کردن وسرانجام دادن (ازمصطلحات).

برمالیدن ـ بمعنی بالا کردن آستین و بالا کردن پایچه تنبان برای شتاب رفتن ومجازاً بمعنی گریختن (ازبرهان ومصطلحات).

برمچیدن ـ (بجیم فارسی) دست بنرمی بربدن کسی مالیدن (ازبرهان).

برلنگ زدن ـ بمعنی گریختن (ازمصطلحات وبرهان وبهارعجم) ونیزصاحب بهارعجم نوشته که درین تامّل است ظاهراً لنگ بکسرلام بمعنی آلت رجولیت است پس برلنگ زدن [کنایه] ازقطع آلت بود، چراکه زدن بمعنی بریدن آمده است.

برشکستن ـ کناره کردن و بمعنی رنجیده شدن نیزآمده .

برنشستن ـ سوارشدن .

برآب بستن ـ چیز براسپ راب کردن (ازمصطلحات).

براه بردن ـ بسر بردن (ازمصطلحات).

برانگشت پیچیدن ـ یاد داشتن ومشهور کردن (ازمصطلحات).

برپایچه ریدن ـ بمعنی بسیار ترسیدن (ازمصطلحات).

برخرخودسوارشدن ونشستن ـ بمکافات عمل خود گرفتارآمدن (ازمصطلحات).

برخشت زادن ـ معمول زنان باردار است که بوقت وضع حمل خشت را زیرپا گذاشته برسرپا نشینند وزور برهر دو پا زنند تاطفل بسهولت متولدشود .

بردرعرفان زدن وبرعالم عرفان زدن ـ ازحجاب وشرم برآمدن (ازمصطلحات).

بردرجلال زدن ـ خشمناك شدن (ازمصطلحات وبهارعجم).

بردنبه دندان زدن ـ کنایه از رغبت لواطت چه دنبه سرین راگویند (ازمصطلحات).

برسرپاآمدن ـ ظاهرشدن وپیدا شدن (ازمصطلحات).

برسرمن ـ ای،ذمهٔ من (ازمصطلحات).

برسنگ زدن ـ ظاهر کردن وگفتن (ازمصطلحات).

برکشیدن ـ وزن کردن ومرتبه و رتبهٔ کسی افزون کردن (ازمصطلحات وبهار عجم).

برغو ـ (بفتح وضم اول وغین معجمه مضموم) شاخ حیوان که ازمیان تهی باشد وآنرا مانند نفیری نوازند (ازشیدی و جهانگیری وبرهان).

برشته ـ (بکسرتین بروزن فرشته) بمعنی بریان وهرچه مرغوب و محبوب باشد وحسن برشته کنایه ازحسن سبزوته گلگون یعنی حسنیکه ملیح مائل بسرخی باشد (ازبهارعجم ومؤیدوکشف).

بررة ـ (بفتح اول وفتح هردورای مهمله) نیکوکاران جمع بارکه بتشدید راءاست.

برء الساعة ـ (بفتح اول وسکون

را وضم همزه) دوای مرکب مفید ازله ورطوبات ونام کتاب در علم طب از امام (ذکریا) رازی ومعنی لفظی این به شدن در ساعت است .

بره ـ (بالفتح وتشدید را وبفتحتین وتخفیف را) بهردوطوربچهٔ گوسپندوآهو وبمعنی برج حمل که محل شرف آفتابست وقتیکه آفتاب دربرج حمل باشد موسم بهار شروع میشود .

برکه ـ (بالکسر) حوض آب لفظ عربیست (ازمنتخب وکنز).

براهمه ـ (بفتح اول وکسرها) جمع برهمن بحذف حرف خامس .

برده ـ (بالفتح) بمعنی غلام و کنیزك دایه (ازبهارعجم) و این لفظ ترکیست ودربرهان بمعنی اسیر.

برهنه ـ (بفتح اول وثانی وسکون ها) ترجمهٔ عریان . وبفتح اول وسکون ثانی وفتح هاء نیزآمده.

برذعه ـ (بالفتح وذال معجمه مفتوح وعین مهمله) پالان (ازشروح نصاب).

برطله ـ (بالضم وطای مهملهٔ مفتوح) کلاه (ازقاموس). (۱).

برنج شماله ـ (بفتح شین معجمه) پلاو زرد (ازبرهان).

برامکه ـ (بفتح اول وکسرمیم و فتح کاف عربی) کنایه از امرای عظیم الشأن سخاوت پیشه ودراصل این لفظ جمع برمك است پس برامکه اولادونسل برمك باشند تحقیقش آنکه برمك شخصی بودآتش پرست درآتشخانهٔ نوبهارکه در بلخ بود خدمت آتش افروزی میکرد واز جمیع خادمان آتشکده معززترین بوددر تواریخ ابن خلکان مسطوراست نمیدانم که اسلام آورده بودیانه وصاحب رشیدی نوشته که درآخر مسلمان شده با عیال بجانب دمشق که دارالملك بنی امیه بود توجه نمود وخالد نام پسرش دردولت عباسیه وزیر ابی العباس سفاح شدبعد ازخالد پسرش که یحیی نام داشت بدولت رسید وبعد ازآن فضل که پسریحیی بود بدولت کامیاب گردید وبعد ازفضل برادرش که جعفرنام داشت بمرتبهٔ اعلی رسید ودرسخاوت و مروت نظیرخود نداشت و دولت برامکه بر جعفر تمام شد (ازتواریخ ابن خلکان و رشیدی وبرهان).

برخورداری،نورچشمی ـ این القاب خاص بدختر نوشتن و هردو یای تحتانی برای تأنیث دانستن محض غلطاست چراکه درفارسی یاء برای تأنیث هیچ جا نیامده مگر درهندی واکثرگویند برای متکلم است خصوصیت دختر نیمانده به پسرهم ثابت میشود بهرصورت این القاب بدختر خالی ازکراهت نیست .

برخی ـ (بفتح اول وسکون ثانی و کسرخای معجمه ویای مجهول) یکپاره از چیزی چه برخ بالفتح ، بمعنی حصه وبهره و یای تحتانی برای وحدت لهذا ، بمعنی اندکی مشهوراست . وبفتح اول وسکون ثانی وفتح خای معجمه ، بروزن در پی بمعنی فدیه وقربانی وصدقه یعنی آنچه

(۱) برطل ، کلاه ـ برطلة ، سایبان تنگ غیر فراخ (منتهی الارب).

عوض چيزي عزيز بكسي دهند (از بهارعجم وجهانگيري وبرهان ومدار وشيدي و كشف ومؤيد)

بركي ـ /بفتحتين و بكاف عربي / منسوب ببرك كه بفتحتين است و آن قماشي باشد ازپشم اشتر كه اكثر لباس فقرا بآن باشد (ازجهانگيري).

برى ـ /بفتح اول وكسر راو تشديد يا / بمعنى پاك وبمعنى بيزار و بمعنى بيگناه . و بفتح اول و تشديد راهر شئي كه بر زمين خشك و صحرا باشد (از كنز).

برد خطي ـ /بالضم/ جنسي ازچادر باشد كه دربافت آن خطهاى باريك و رنگين باشند .

برد قلمي ـ / بالضم / جنسي از چادركه دربافت آن خطها ميباشد برابر سطبري قلم وبعضي گويند كه برآن نقاشان ازقلم نقش ونگار كشند .

برد يماني ـ /بضم اول وحرف چهارم كه ياي تحتانيست وكسر نون وتخفيف ياي تحتاني ديگر/ نوعي ازجامة منقطعكه از ملك يمن آرند والف درلفظ يماني عوض يكي ازياي مشدداست پس گفته نميشود يماني باالف وتشديدياتا جمع نشودعوض و معوض مگر يماني بتخفيف .

برنائي ـ /بالفتح/ جواني .

برياني ـ /بالكسر/ نوعي ازپلاو نمكين .

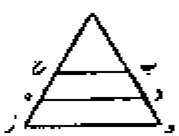
برگ سبز همكاري و برگ سبز همچشمي ـ برگ پان يا سبزه ديگر كه كشتي گيران بجهت مقرر كردن كشتي بخانة حريف خود فرستند وهمچنين گل نيز مي فرستند وآنرا گل كشتي گويند.

برهان لمي ـ /بكسر لام وتشديد ميم مكسور / بدانكه برهان باصطلاح منطقيين عبارتست ازقياسي كه مركب باشد ازمقدمات يقيني . وآن دوقسم است يكي لمى : دوم اني. لمى آنست كه حداوسط در آن علت حكم بود درذهن ونفس الامر چنانكه گويند هذامتعفن الاخلاط وكل متعفن الاخلاط فهومحموم فهذامحموم پس حداوسط كه متعفن الاخلاطاست علت است. براي حكم كردن محموم بر هذا درذهن ونفس الامر وآنرا برهان لمى ازآن گويندكه دلالت ميكند بر لم وعلت حكم درنفس الامر.

برهان اني ـ [بكسرالف ونون مشدد] بدانكه برهان اني آنست كه حد اوسط درآن علت حكم بود در ذهن فقط وودرنفس الامر چنانكه گويندالاربعةمنقسم بمتساويين وكل منقسم بمتساويين فهوزوج ، فالاربعة زوج . پس حداوسط كه منقسم بمتساويين است علتاست براي حكم كردن زوج برأربعه درذهن فقط وآنرا برهان اني ازآن گويندكه دلالت ميكندبرانيت ثبوت حكم و نفس الامر برلم و علت حكم ، و بعضي بعبارت ديگرچنين تصريح لمى واني كرده اندكه برهان لمى آنست كه از علت دليل گيرند بطرف معلول چنانكه تعفن اخلاط علت است براي حمى درمثال : زيد متعفن الاخلاط وكل متعفن الاخلاط فهو محموم فزيد محموم . وبرهان اني آنست كه ازمعلوم دليل گيرند بطرف علت چون: الجسم مؤلف وكل مؤلف له مؤلف فالجسم له مؤلف پس مؤلف بفتح لام معلولست وبكسر لام علت است .

برهان سلمي ـ بدانكه برهان سلمي برهاني است كه بآن ثابت ميكنند در علم حكمت متناهي بودن ابعادرا وآنرا برهان سلمي ازآن گويندكه درآن شكلي ميكشند بصورت سلم (۱) براي اثبات مطلوب تقريرش بروجه اجمال آنكه اگرعدم تناهي ابعاد متحقق باشدالبته ممكن بودكه برآريم ازيك مبدأ دوخط مانند دوساق مثلث و هرقدركه آن خطها بكشيم بعد فيما بين متزائد گردد مثلا خارج كنيم از نقطة «ا» دو خط بطرز مذكوروفرض كنيم بريك خط نقطة «ب» بفاصلة يك گزو بفاصله دوگزو بفاصلة سه گزو فرض كنيم بر خط ديگر مقابل اينها نقطهاي «ج» و «ه» و «ز» بفاصلهاي مفصله ووصل كنيم ميان آن نقطها خطوط باينصورت :

الف



بعد«د ه» زائد باشد از بعد«ب» «ج» وبعد«و ز» زائدباشد از بعد«د ه» پس آن هردوخطوطراالى غيرالنهايت ممكن باشدودر ميان آنها بعد غير متناهي باآنكه محصور باشدآن بعد غيرمتناهي دو حاصر و اين منافي عدم تناهي است زيراكه محصوريت تناهي را ميخواهد پس چگونه عدم تناهي اقتراج باوصف محصوريت متصور باشد پس باطل شد عدم تناهي ابعاد .

(۱) ـ سلم ، نردبان .

برهنه گوئي ـ صريح گفتن و فاش گفتن .

برج آبي ـ سرطان وعقرب و حوت .

برج خاكي ـ ثور و سنبله وجدي .

برج بادي ـ جوزا وميزان ودلو .

برج آتشي ـ حمل و اسد و قوس .

بركهي ـ /بالفتح وكاف عربي مضموم / نام كبوتر (ازشمسي).

فصل باي موحده مع زاي معجمه

بزرجمهر ـ /بضمتين وسكون راي مهمله وضم جيم عربي وكسرميم / نام وزير اعظم انوشيروان واين معرب بزرگمهر است وآنچه در بعضي لغات نوشته اندكه بضم جيم تشابه جيم وراي مهمله هردو را ساكن بايدخواند اين قول غلط است صحيح همانست كه جيم رامضموم خوانندچرا كه درعربي دوساكن بدون مده بهم نيايند (ازرسالة معربات)صاحب منتخب گويد چون ضمه به نسبت كسره وفتح حركت قويست پس كلمة معرب را كه ضعيف بود باين حركت قوي قوت داده اند وقوت ضمه بشرح بالادربحث قول مذكور است .

بزرگوار ـ مرتبه عاليه بزرگ (از بهارعجم).

بزرگر ـ/ بضم اول وفتح كاف فارسي/

کسیکه میش بزجنگی را بجنگاند .

بزجنگر ـ ترسان . ضد بهادر .

بزاز ـ /بالفتح وتشدید زای معجمهٔ اول/ جامه فروش چراکه بز بالفتح و تشدید زای معجمه بعربی جامه را گویند (ازکشف ومؤید).

بز ـ / بالفتح و تشدید زای معجمه/ بمعنی جامه . وبالضم وتخفیف در فارسی بمعنی گوسپند که بهندی آنرا بکری گویند وکنایه ازبرج حمل که خانهٔ زحل است و بمعنی مسخره نیزمی آید (معنی اول . از برهان وباقی ازلطائف).

بزاویز ـ /بضم/ نام داواز کشتی و آن واژگون آویختن حریفست چنانکه قصاب ذبیحه رابرتناره‌بسته پوست کشند.

بزوغ ـ / بضمتین وغین معجمه / روشنی وطلوع (ازلطائف).

بزاق ـ /بضم اول / لعاب و کف دهن (ازکشف ومنتخب ومؤید ومدار و بحرالجواهر).

بزشک ـ /بکسرتین/ طبیب (از برهان).

بزرگ ـ /بضمتین/ نام مقامیست از دوازده‌مقام موسیقی. وبالفتح ورای‌مهمله مفتوح بمعنی کتان که بهندی السی گویند (ازبرهان).

بزقلم ـ حقیر وناتوان بطیء‌الحرکت (ازمصطلحات).

بزان ـ /بضم/ لفظ‌مفردست بمعنی شهوت زنان (ازلطائف).

بزگرفتن ـ هزل وتمسخر کردن(از لطائف).

بزبان برداشتن و گرفتن ـ بحرفهای ملائم فریب دادن‌وسخنان بالا‌تق گفتن کسی را(ازمصطلحات).

بزم سنگین ـ بزمیکه درآن‌مردم کثیر جمع باشند (ازمصطلحات).

بزه ـ /بفتحتین / بمعنی گناه‌وخطا وبضم اول میوهٔ خوشبودار (از برهان و سراج اللغات ورشیدی).

بزمه ـ /بزیادت هاء / بمعنی بزم‌و سیف الله نوشته‌که هاءبرای تصغیرست.و درسراج اللغات نوشته‌که بزمه بمعنی گوشهٔ ازبزم درینصورت هاء برای نسبت است‌و دربرهان بمعنی مجلس شراب .(۱).

بزغاله ـ بز کوهی چه غال بمعنی شکاف وغارکه درکوه باشد وهاءبرای نسبت . (۲).

بزنگاه ـ /بکسراول/ جائیکه خوف رهزنان داشته باشد (ازمصطلحات).

بزدوی ـ منسوب بیزده که نام شهریست .

بزگیری ـ مکروحیله کردن‌وبمعنی دزدی نیزآمده(ازمصطلحات).

بزبازی ـ رقصانیدن بزوبوزنه(از مصطلحات).

(۱) ـ دربرهان : گوشه وطرفی ازبزمگاه .

(۲) ـ بزغاله : بچه بز .

فصل بای‌موحده‌مع سین مهمله

بسا ـ بمعنی بسیار . والف برای کثرت یا زاید .

بسالت ـ / بفتح/شجاعت و دلیری (ازمنتخب وکنز).

بست ـ /بالضم وسکون سین‌مهمله/ نام شهریست ازایران ووقتی است مخصوص بمقدار دوازده‌ساعت که بعد ازسه‌شبانه‌روز بسبیل دورمی آید مبداء آن ازهنگام ابتداء اجتماع شمس و قمرست . بهندی آنرا بهدرا گویند ، بفتح بای موحده مخلوط بها وتشدید دال‌وبعده رای مهمله والف . بالکسر، مخفف بیست که‌ترجمهٔ عدد عشرین است .

بسطت ـ / بفتح اول وسکون‌ثانی وفتح طاء / بمعنی فراخی وکشادگی (از صراح وکنز) وکنایه از دوستی .وبالضم خطاست .

بسیچ ـ / بفتح اول وکسرثانی و یای مجهول وجیم فارسی / قصد واراده‌و تیاری و آمادگی (ازبرهان ورشیدی و جهانگیری).

بسفایج ـ / بالفتح و تحتانی نیز مفتوح / معرب بسپایه نام دوایی که‌چوب درختی باشد(ازرسالهٔ معربات‌صاحب‌رشیدی ومنتخب).

بسند ـ /بفتحتین / بمعنی کافی و کافی شدن (ازسراج ورشیدی).

بسد ـ /بضم اول وضم سین مهملهٔ مشدد.وبتخفیف سین‌نیزآمده/ بمعنی‌مرجان که بهندی آنرا مونگا گویند (ازکشف‌و مدار وبرهان).

بسته نگار ـ نوعی‌ازسرود وراگنی (از چراغ هدایت).

بسر ـ /بالضم/ خرمای خام که‌هنوز پخته نشده باشد(ازمنتخب‌وشروح‌نصاب) وبفتح اول وکسرسین، نام‌وزیر نصرانی (ازلطائف).

بستان افروز ـ گل تاج خروس که بمعنی اهل هندآنرا کلغا گویند(از برهان وسراج اللغات).

بس ـ /بالفتح/ بمعنی بسیار وبمعنی کافی ویکی ازحروف تشبیه چون شیربس بمعنی شیرمانند .

بسط ـ /بالفتح/ بمعنی فراخی ابه بالضم (ازصراح) وبمعنی گستردن .

بساط ـ /بکسر/ فرش و عرصهٔ شطرنج وفراخی میدان وبمعنی دسترس‌و متاع وسرمایه‌ودستگاه‌وسفرهٔ چرمین‌بلفظ انداختن وافکندن و کشیدن وآراستن و گستردن وچیدن مستعمل (از بهار عجم و فردوس اللغات).

بسیط ـ /بفتح/ جای‌فراخ وگسترده شده وچیزیکه فراخ باشد و در اصطلاح حکما هرشئی که‌غیرمرکبست وبعضی تعریف بسیط چنین کرده‌اند که هر چیز که جزو‌آن مشابه کل آن باشد چنانچه آب وخاک‌و آتش وباد علیحده علیحده. ونام‌بحریست

از نوزده بحور شعر.

بسائط ـ بکسر همزه که حرف چهارم است، جمع بسیط و مراد از بسائط اربع عناصر که خاک و باد و آتش و آب است.

بسیط مسبع ـ [بضم میم و فتح بای موحدهٔ مشدد] کنایه از زمین باعتبار هفت اقلیم.

بسراق ـ یاقوت زرد که در هند بکهراج گویند (از مصطلحات).

بیست و یک وشاق ـ [بکسر اول وضم واو دوم] کنایه از بیست و یک صورت شمالی و تفصیلش همین جا بعد و سطر مسطور.

بسمل ـ [بکسر اول و کسر میم] بمعنی مذبوح. بضم و بمعنی ذبح کردن نیز آمده چرا که بوقت ذبح کردن بسم الله میگویند پس ظاهراً این کلمه فارسی الاصل نیست لفظ مستحدث است (از سراج و کشف).

بیست و یک پیکر نورد ایوان شمال ـ بدانکه اهل هیئت از کواکب مرصوده همگی چهل و هشت صور بر فلک قرار داده اند از آنجمله دوازده صور بر نفس منطقة البروج واقع اند که دوازده بروج مشهوره عبارت از آنست و از آنجمله بیست و یک صور بجانب شمال از منطقة البروج اند یکی از آن دب اصغر [بضم دال] بصورت خرس استاده کوکب آن هفت؛ دوم دب اکبر و آن نیز بصورت خرس کلانست کواکب آن بیست و هفت؛ سوم تنین [بکسر اول و نون مشدد] بصورت اژدهای بزرگ با شکنهای بسیار کواکبش سی و هفت؛ چهارم قیقاوس بر شکل مثلثی بزرگ کواکبش یازده؛ پنجم عوا بصورت مرد استاده و دستهای کشیده بدست راست عصا گرفته و این را حارس السماء نیز نامند کواکبش بیست و دو؛ ششم فکه و آنرا کاسهٔ درویشان نیز گویند چرا که در استدارت آن رخنه افتاده است گویا که کاسهٔ لب شکسته است ستارهٔ آن هشت؛ هفتم جاثی علی رکبتیه بصورت مردی بر زانو درآمده ای بر زانو نشسته ستارهٔ آن بیست و هشت؛ هشتم شلیاق و آن بصورت سلحفات است یعنی باخه کواکبش ده از آنجمله کوکبی است از قدر اول آنرا نسر واقع گویند؛ نهم دجاجه [بالضم اول و فتح چهارم] و آن بصورت ماکیان است کواکبش هفده؛ دهم ذات الکرسی بصورت زنی است بر کرسی نشسته و پاها فرو گذاشته کواکبش سیزده یکی از کواکب آن کف الخضیب است از قدر ثالث؛ یازدهم حامل رأس الغول بر مثال مردیست بر پای چپ خود استاده و پای راست برداشته و دست راست بر سر نهاده و بدست چپ سر دیو خون چکان بموی سر گرفته کواکبش بیست و شش؛ دوازدهم ممسك العنان بصورت مردی استاده بیکدست تازیانه و بدست دیگر عنانی کواکبش چهارده، از آنجمله عیوق از قدر اول. سیزدهم عقاب و آنرا نسر طائر نیز گویند کواکبش [نه]؛ چهاردهم دلفین بصورت حیوان بحریست که بشنگ پر باد کرده مشابهت دارد کواکبش ده؛ پانزدهم سهم بصورت تیر کواکبش پنج؛ شانزدهم حوا و این بصورت مرد مارافساست کواکبش بیست و چهار؛ هفدهم حیه [بفتح اول و

دوم مشدد] بصورت مار که بدست همان مارافساست کواکبش هژده؛ هژدهم قطعة الفرس کواکبش چهار. و در نفائس الفنون بجای قطعه فرس نام نوشته که بصورت اسپ خوش شکل کواکبش سی؛ نوزدهم فرس اکبر [بفتح تاء و راء] بصورت اسپیکه اورا سر و دو دست باشد و کفل و دو پای نبود کواکبش نوزده؛ بیستم مرأة مسلسلة بصورت زنی استاده دستها کشیده و زنجیری بر هر دو پای او نهاده و بعضی نوشته که زنجیری بسر دست اوست کواکبش بیست. بیست و یکم مثلث و آن مثلثی است که دو روی طول باشد کواکبش چهارده و پانزده صور که بجانب جنوب از منطقة البروج واقعشده اینست: اول قیطس و آن بر شکل حیوان بحریست که او را دو دست بود و بال و دم چون مرغ کواکبش بیست و دو؛ دوم جبار شکل مرد قائم بدو کرسی و در دست عصا گرفته و کمر بسته و شمشیری حمائل کرده و این صورت را جوزا نیز گویند کواکبش سی و هشت؛ سوم نهر بر شکل جوی باریك با گردشهای بسیار کواکبش سی و چهار؛ چهارم ارنب [بکسر اول و فتح سوم] بصورت خرگوش کواکبش دوازده؛ پنجم کلب اکبر بصورت سگ کواکبش هژده منجملهٔ آن شعری یمانی که شعری عبور نیز گویند از قدر اول؛ ششم کلب اصغر از کواکب او یکی شعری شامی و دیگر مرزم؛ هفتم سفینه بشکل کشتی کواکبش چهل و پنج و منجملهٔ آن سهیل است از قدر اول؛ هشتم شجاع بصورت مار بزرگ و دراز با شکنهای بسیار ببرج اسد پیوسته کواکبش بیست؛ نهم باطیه و آنرا کاس نیز گویند شکلیست مستدیر کواکبش هفت؛ دهم غراب [بالضم] بصورت زاغ کواکبش هفت؛ یازدهم قنطورس بصورت حیوانی مرکب از اسپ و آدمی از سر تا پشت چون مقدم آدمی و از کمر تا پا مثل اسپ کواکبش سی و هفت؛ دوازدهم سبع [بفتح اول و ضم دوم] بصورت حیوان درنده کواکبش نوزده. سیزدهم مجمره بصورت منقل کواکبش هفت؛ چهاردهم اکلیل جنوبی بشکل صنوبری کواکبش سیزده؛ پانزدهم حوت جنوبی بشکل ماهی بزرگ کواکبش یازده. (۱)

بسطام ـ صاحب منتخب اللغات و مزیل الاغلاط و یاقوت حموی نوشته اند که بالکسر است نام شهریست که مولد حضرت با یزید است. و صاحب مؤید و کشف و صراح و مدار و لب الالباب بالفتح نوشته اند و بالضم در هیچ کتاب یافته نشد.

بسیم ـ [بروزن فعیل] بمعنی تبسم کننده (از لطائف).

بسام ـ [بالفتح و تشدید سین مهمله] خندنده و شکفته.

بسیچیدن ـ [بالفتح] اراده کردن.

بستن ـ بمعنی پیوند نیز آمده چون: آئینه بستن بمعنی پیدا کردن و شدن چون: شکوفه بستن و بمعنی پوشیدن چون: پیرار بستن و بمعنی بنا کردن چون: حصار بستن

(۱) ـ اسامی صور کواکب از کتاب عبدالرحمن صوفی تصحیح شده.

(ازبهارعجم).

بستان ـ / بالضم / معرب بوستان (ازمنتخب) و درسراج اللغات نوشته که لفظ فارسیست مرکب ازکلمهٔ بست بالضم که بمعنی گلزاروجائیکه میوهٔ خوشبو در آن باشد والف ونون زائده مثل شاد و شادان .

بساتین ـ / بفتح/جمع بستان وبضم خواندن خطاست .

بسدین ـ منسوب به بسد که مرجان باشد ومراد ازسرخ .

بست و یک قران ترتیبش اینست زحل را باشش کواکب که زیراوست مشتری را باپنج کواکب که زیر اوست مریخ را باچهار کواکب که زیردست شمس را باسه کواکب زیراوست وشمس را باسه کواکب که زیر اوست وزهره بادو کواکب وعطارد را بقمر.

بسر زلف صحبت داشتن ـ پریشان وتیره روزبودن واظهار رنجش نمودن .

بسرشدن ـ آخرشدن (ازبهارعجم وغیره).

بسر پیچیدن ـ الحاح وسماجت کردن ونام داوست ازکشتی .

بسر کشیدن ـ یکدفعه لاجرعه کشیدن (ازمصطلحات).

بست شکستن ـ /بالفتح / ازحد تجاوز نمودن (ازمصطلحات).

بسرپاآمدن ـ از مرض شفا یافتن (ازمصطلحات).

بسر کسی گردیدن ـ مرادف گرد سرگردیدن .

بسباسه ـ /بالفتح بدوبای موحده ودو سین مهمله / معرب بزباز بهندی جادوتری گویند (ازمنتخب).

بسمله ـ /بالفتح / مخفف بسم الله و بمعنی بسم الله الرحمن الرحیم گفتن (از منتخب وغیرآن).

بسحاق اطعمه ـ /بالضم و حای مهمله / نام شاعر[ی] که در اشعارش همه بیان طعامها باشد .

بسوه ـ /بالکسر/ لفظ هندیست بمعنی بیستم حصهٔ هرچیزعموماو بمعنی بیستم حصه بیگه درپیمایش زمین زراعت خصوصاً .

بسته ـ /بالفتح/ بقچه .

بساط خانه ـ متاع خانه (ازچراغ هدایت).

بسمه چی ـ /بالفتح/آنکه باوراق طلا ونقره بقالب یابقلم برجامه نقش کند (ازبهارعجم) .

بسی ـ مزید علیه بس (از بهار عجم).

بستان سرای ـ باغیکه درصحن خانه سازند (ازسراج اللغات).

فصل بای موحده مع شین معجمه

بشری ـ / بالضم / مصدرست بمعنی مژده وبشارت ونام یاربن دارنده یوسف علیه السلام (ازمنتخب وتفسیر مدارك و جامع البیان) وتحقیق « یا بشری » در باب یای تحتانی گفته خواهد شد.

بشقاب ـ / بالضم/ بمعنی رکابی بزرگ که این لفظ ترکیست (ازبهارعجم).

بشارت ـ /بالضم وکسر/ بمعنی خبر خوش . و بفتح ، باینمعنی خطاست (از بحرالجواهر و مدار وکشف ومؤید و منتخب).

بشاشت ـ /بفتح / گشاده رویی و خوش طبعی(ازمنتخب وکنز) و درصراح تازه روشدن .

بشن پد ـ / بکسراول وفتح شین معجمه وسکون نون وفتح بای فارسی / نوعی از سرود هندیست مثل دهرپد.

بشر ـ / بفتحتین / بمعنی انسان و ازآنجهت انسان رابشر گویند که دیده میشود ونمایان میباشد بالبشره ای بظاهر الجلد (از شرح مقامات حریری).

بشن ـ / بالفتح وسکون شین معجمه/ بند هرچیز مطلقاً وبندهای آهن و نقره و برنج که بردرزیا پیوندهای صندوق و امثال آن نصب کنند برای استواری (از مصطلحات وسراج اللغات).

بشاش ـ / بالفتح وتشدید شین معجمه اول / بمعنی خوش وتازه رو (از لطائف وکنز).

بشع ـ /بفتح اول وکسر شین معجمه وعین مهمله / بدمزه وگلو گیر (ازکنز).

بشك ـ /بالفتح/ دوبستن ودروغ گفتن (ازلطائف) ودررشیدی بالفتح ، عشوه وغمزه وبالضم ، بمعنی زلف .

بشکال ـ / بالفتح / برسات .

بشکن بشکن ـ بمعنی هنگامهٔ جوش و خروش وانگشت زدن که اهل رقص را باشد (ازچراغ هدایت).

بشولیدن ـ پریشان کردن (از برهان).

بشخودن ـ /بخای معجمه/خراشیدن (ازبرهان).

بشکولیدن ـ چالاکی نمودن (از برهان).

بشره ـ / بفتح اول وثانی وثالث/ ظاهر پوست آدمی (ازکشف و منتخب و کنز).

بشرحافی ـ / بالکسروحای مهمله وفا / نام ولیی که برهنه پا میگشت(از لطائف).

فصل بای موحده مع صاد مهمله

بصیرت ـ بینائی دل یعنی دانائی وزیرکی .

بصارت ـ /بالفتح/ بینائی چشم(از منتخب وغیرآن).

بصیر ـ بینا ودانا (ازمنتخب).

بصائر[بفتح اول وکسرچهارم] بینائیها وحجتهای روشن .

بصل ـ /بفتحتین/ پیاز(ازلطائف وکنز).

بصم ـ /بالضم / فرجهٔ میان خنصر وبنصر (ازشرح نصاب).

بصره ـ /بالفتح / نام شهری از عراق عرب . وبفتحتین جمع باصر.

بصری ـ /بالکسر / منسوب بشهر بصره اگر چه قیاس فتح میخواست لیکن کسره دادند تا تفاوت باشد میان بصری که بمعنی ملك حجازیست (ازشرح کافیه ازشهاب الدین دولت آبادی).

فصل بای موحده مع ضاد مهمله

بضاعت ـ / بکسر اول / مال و اسباب .

بضع ـ / بالکسر وعین مهمله / ازسه تا نه هرعددیکه باشد بضع گویند . و بالضم بمعنی نکاح وفرج زن و بالفتح گوشت بریدن وسیراب شدن (ازلطائف وکنز).

بضعه ـ / بالکسر / گوشت تازه (از لطائف وکنز).

فصل بای موحده مع طای معجمه

بطحاء ـ / بالفتح وحای مهمله / وادی مکه معظمه وگاهی ازبطحا مکه مراد باشد ودراصل لغت بطحا بمعنی زمین فراخ که گذرگاه آب سیل باشد ودرآن سنگریزها بسیار باشد (ازمنتخب وکنز و کشف و لطائف).

بطالت ـ / بالفتح / بیکار ومعطل بودن . وبکسر اول بمعنی دلیری (از منتخب وصراح).

بطائح ـ / بفتح اول وحای مهمله / جاهای نشیب وفراخ که گذرگاه آب سیل باشد ودرآن سنگریزه ها بسیار باشد و این جمع بطحاست (ازصحاح وکنز).

بطیخ ـ / بالکسر و تشدید طای مهمله مکسوروسکون تحتانی وخای معجمه / خربزه (ازشراح نصاب ولطائف).

بطر ـ / بالفتح / شکافتن زخم و بفتحتین بدهشت وحیرانی وغفلت وناسپاسی ونافرمانی وشادی ومفرط وتوانگری و فراخی عیش وبمعنی زمین شکافته نیز آمده (از منتخب ولطائف وکشف و کنز).

بطلیموس ـ / بفتح باوفتح لام و تقدیم یای تحتانی برمیم / نام حکیم یونانی صاحب کتاب مجسطی و [به] تقدیم میم نیز گفته اند (ازمنتخب) ودربرهان بفتح با وفتح لام وبتقدیم میم ویای تحتانی وگفته که بتقدیم تحتانی برمیم نیز بنظر آمده .

بطش ـ / بفتح اول وسکون ثانی / سخت گرفتن وحمله کردن (ازمنتخب وکنز وصراح).

بط ـ / بالفتح / جانور معروف واین معرب بت است وصراحی شراب که بصورت بط سازند (ازرسالهٔ معربات وبهار عجم و برهان).

بطریق ـ / بالکسر / زاهد ترسایان ازمؤید وبرهان ودرصراح و کنز سردار فوج رومیان .

بطک ـ / بفتحتین / صراحی کوچك که برای شراب سازند .

بطل ـ / بفتحتین / بمعنی شجاع و دلیر (ازمنتخب).

بطال ـ / بالفتح وتشدید [طاء] / بیکارودروغگو وبفایت دلیر (ازمنتخب).

بطن ـ / بفتح باء وسکون طاء / شکم (ازمنتخب).

بطین ـ / بضم اول وفتح ثانی / تصغیر بطن و نام منزل دوم از منازل قمر و آن سه ستارهٔ ماراانگشت (۱) برشکل مثلث که بردم

(۱) کذا . در منتهی الارب : سه ستارهٔ خرد است بشکل دیگپایه .

حمل واقع شده (ازشرح قران السعدین) وبفتح اول وکسر طا ، بمعنی بزرگ شکم .

بطون ـ / بضمتین / پوشیدن و پوشیدگی وجمع بطن که بمعنی شکم است .

بطلان ـ / بالضم / ناچیز وضائع شدن (ازمنتخب).

بطاق ابروی کسی کار کردن ـ بیاد او کار کردن (ازمصطلحات).

بطرح دادن ـ فروختن جنس بزور بر عایا (ازبهار عجم).

بطؤ ـ / بضم اول و سکون ثانی / درنگ وآهستگی . نقیض سرعت (ازصراح).

بطانه ـ / بکسر اول وچهارم نون / بمعنی آستر قبا وغیره وبمعنی اندرون شکم وسینه ومجازاً بمعنی ارادهٔ باطن . وبمعنی دوست دلی (ازلطائف ومنتخب).

بطی ـ / بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی بر وزن فعیل / درنگ کننده وآهسته .

بط سرخاب زای ـ صراحی شراب (ازمؤید).

فصل بای موحده مع عین مهمله

بعث ـ / بالفتح وثای مثلثه / بمعنی برانگیختن (ازمنتخب وکنز) وگاهی ازین قیامت مراد باشد .

بعدا بعد ـ / بضم اول و فتح چهارم / مرکب نام دائره که بالاتر ازهمه افلاك حاوی وفلکهاست ونیز اهل هیئت بعدا بعد برخطی اطلاق کنند که ازمرکز عالم خارج شده باوج کوکب بمثل آن رسد .

بعث و نشر ـ کنایه ازروز قیامت چراکه در آنوقت همه مردگان از زمین برانگیخته خواهندشد وبهر طرف پراکنده خواهند گشت .

بعیر ـ / بفتح اول و کسر ثانی بر وزن فقیر / بمعنی اشتر (ازکشف ومنتخب وکنز).

بعر ـ / بفتح / سرگین شتر وگوسپند و آهو وموش . بفارسی پشک گویند (از منتخب وغیر آن).

بعض ـ / بفتح اول و کسر ثانی و ضاد معجمه / بمعنی پشه (ازکنز اللغات).

بعض ـ / بالفتح / پارهٔ ازچیزی ودر لفظ بعضی یای تحتانی برای وحدتست اگر وحدت منظور نباشد آوردن یاء درست نیست .

بعلبک ـ نام شهریست بشام که قوم الیاس علیه السلام درآنجا بعل نام بت را می پرستیدند (ازمنتخب).

بعل ـ / بالفتح / نام بت قوم الیاس علیه السلام وبمعنی شوهر وبمعنی صاحب ومالك (ازمنتخب وکنز).

بعال ـ / بکسر اول / بمعنی زنها و بمعنی جماع کردن وزوجیت وشوهران و زمینهای بلند وزمینهای باران نارسیده (از منتخب ولطائف).

بعد المشرقین ـ / بالضم / بدانکه فاصلهٔ مشرق صیفی و شتوی باعتبار افق ارض تقریباً یک هزار وچهل وشش فرسخ

باو کم میشود. و بحساب گروه سه هزار و یکصد و سی وهفت و پاو بالا میشود چراکه بعد مطلع اقصرالایام از مطلع اطول الایام تقریباً چهل وهفت درجه است و هسر درجه ارضی تقریباً بیست و دوم فرسخ پاو بالا میشود و بحساب گروه هسر درجهٔ ارضی تقریباً شصت وهفت گروه پاو کم میشود از روی تحقیق هر درجهٔ ارضی شصت وشش گروه و دوهزار وشش صد وشش گروده گره میگردد پیمایش درجهٔ فلکی یازده لکه هفتاد وهفت هزار وششصد و بیست وشش گروه میشود و نزد بعضی مشرقین عبارت از مشرق ومغربست چرا که گاهی بلحاظ شراقیت طلوع آفتاب ازمشرق تغلیباً مغرب را نیز مشرق گفته تثنیهٔ آن مشرقین نمایند.

بعثره ـ بالفتح وثای مثلثهٔ مفتوحه، براانگیختن و پراگنده شدن (از کنز).

بعره ـ بالفتح، سرگین شتر و گوسپند وآهو. بفارسی آنرا پشک گویند (ازمنتخب وشروح نصاب ولطائف).

بعینه ـ بکسراول و کسر نون، بمعنی بحقیقت خود وذات خود.

بعالمی برطرف افتاده ـ کنایه از خود رای وخود پسند که نصیحت کسی نپذیرد.

فصل بای موحده مع غین معجمه

بغرا ـ بالفتح وغین معجمه، نام پادشاه خوارزم ونام آشی است که ایجاد بغراخان پادشاه خوارزم است وآنچنان باشد که مثل لبوی کاغذی بلکه خوردتر از آن از آرد نخود وگلوله ها ساخته آش از آن درست میسازند. وبغرا بمعنی خوک نر نیز آمده (از برهان وغیر آن) و در سراج اللغات بالضم نوشته که نوعی از آش است وضع کردهٔ بغراخان پادشاه ترکستان بکثرت استعمال الفظ خان وبای تحتانی حذف شده، ودر آئین اکبری نوشته که بغرا قسمی است از پلاو که از گوشت ومیده ونخود و روغن وقند وسرکه وزردک وغیره راست کنند.

بغضاء ـ بفتح اول وسکون غین معجمه وضاد معجمه، بمعنی عداوت سخت.

بغا ـ بفتح، بمعنی خواستن. وبکسر ومد، بمعنی زنا کردن وقاحشه شدن (ازمنتخب وصراح) وبفارسی بمعنی هیز ومخنث (از لطائف ورشیدی).

بغاث ـ بهرسه حرکات حرف اول وغین معجمه وثای مثلثه، مرغیست تیره رنگ که مردار میخورد (ازمنتخب وکنز) ظاهر اکرکس باشد و در ترجمهٔ حسن بری نوشته که بغاث بکسر اول طائر شکاریست ودر کنز بضم بمعنی طاری پیر که از تلاش طعمه عاجز ماند والله اعلم بالصواب.

بغداد ـ بالفتح، نام شهری در عراق عرب که در اصل بـاغ داد بود از آنکه پیش ازین باغی بود که هر هفته نوشیروان عادل در آن باغ بداد مظلومان میرسید الحال الف را ساقط کرده بغداد گویند (ازکشف وبرهان وخیابان) ودر مصطلحات بمعنی کهنه وخراب وکنایه از پیالهٔ شراب که پروماًلامال باشد. و بغداد باصطلاح لوطیان شکم پر گویند (ازشرح گل کشتی).

بغلمش قر ـ بفتح اول وسکون غین معجمه وفتح لام وکسر میم وسکون شین معجمه وفتح لام وسکون رای مهمله، در ترکی بمعنی بسته اند.

بغاز ـ بکسر اول و درآخر زای معجمه، چوبکی کـه در شکاف چوبی بکوفتن داخل کنند (ازبرهان) ودر رشیدی برای مهمله بغتر آمده والله اعلم بالصواب.

بغلطاق و بغلتاق ـ بفتحتین، بمعنی قبا (ازرشیدی) ودر برهان کلاه فرخی و طاقه وبعضی جامهٔ نمدبند نوشته ودرسراج اللغات نوشته که بمعنی نمدبند وکلام چون طای وقاف درفارسی نمی آید شاید که زبان دیگر باشد.

بغلق ـ بالفتح، نام طائر مجازاً بمعنی تیر آمده.

بغلک ـ گرهی باشد که در بغل مردم پیدا شود وبدبسر پخته گردد (از برهان ورشیدی).

بغل ـ بفتح وسکون ثانی، بمعنی استر که بهندی آنرا خچر گویند و آن از خر نر واسپ ماده پیدا میشود (ازمنتخب وغیره).

بغچه ـ بالضم، جامه بند که معروفست این لفظ ترکیست ازلغات ترکی ثابت شده

بغتة ـ بالفتح، ناگاه و بکبارگی ودفعة (ازکشف ومنتخب).

بغی ـ بفتح اول وسکون ثانی، مصدرست بمعنی بیفرمانی واز اطاعت بیرون رفتن وفتح اول وکسر ثانی ویای مشدد بروزن فعیل صیغهٔ صفت مشبهه بمعنی بیفرمان (ازمنتخب).

بغداد خراب و بغداد کهنه و بغداد خالی ـ کنایه ازمسافر تهی و شکم خالی (ازبهارعجم).

بغل گیری ـ نام داو از کشتی.

بغلی ـ کنایه ازقرآن کوچک تقطیع که آنرا بسفر دربغل توان داشت.

فصل بای موحده مع فا

بفرستند ـ این لفظ غلط است و بفرستند صحیح چرا که مصدرش فرستادن است پس زیاده کردن یای تحتانی بعد دال مهمله وجهی ندارد واسقاط تای فوقانی نیز درین لفظ ازبعد سین مهمله یافته نشده.

بفری ـ بالفتح، کارگاه جولاهه (ازکشف) واز رشیدی معلوم میشود که دارچه جولاهه باشد.

فصل بای موحده مع قاف

بقلة الحمقا ـ بالفتح وحای مهملهٔ مفتوح وسکون میم وبمد قاف، تره خرفه ومعنی لغوی آن تره نادانست چون باوصف فواید بسیار بیشتر در راهها وجاهای خسیس میروید لهذا باین اسم مسمی گشت ازمدار ودرشرح نصاب نوشته که چون ترهٔ مذکور باوجودیکه هربار از سیل خراب وبرباد میرود ولیکن اکثر براه سیل وگذر آب میروید.

بقایمی ریزد ـ یعنی در بازی

شطرنج برابر ماند .

بقر - / بفتحتین / بمعنی مطلق گاو خواه نر خواه ماده بخلاف ثور که گاو نر را گویند. ودر بقرة تای وحدتست نه برای تانیث (ازصراح وشرح نصاب).

بقراط - / بالفتح/(۱) نام حکیم (از مدار و کشف).

بقاع - / بکسر اول/ بمعنی جاها. جمع بقعه که بضم است بمعنی جا (ازمنتخب و لطائف).

بق - / بالفتح وتشدید قاف / بمعنی پشه و گاهی درفارسی بضرورت نظم بتخفیف می آرند .

بقل - / بالفتح/ تره که پخته نانخورش سازند .

بقال - درهندوستان بمعنی غله فروش بسیار مستعمل شده است وباینمعنی بدال، بالفتح وتشدید دال مهمله ،صحیح باشد ونزد اهل زبان بقال ،بمعنی تره فروش است چه بقل بالفتح، تره را گویند (ازچراغ هدایت).

بقم - / بالفتح وتشدید قاف مفتوح/ نام چوبیکه ازورنگ سرخ حاصل شود(از قاموس) ودرفارسی بتخفیف قاف مستعمل. هندی مجیته.

بقایم ریختن - عاجز شدنست(از چهار شربت) ودر بهارعجم کنایه ازجنگ ناکرده عاجز آمدن .

بقله - / بالفتح/ تره که پخته نانخورش سازند.

بقعه - / بالضم/ زمین که محدود و ممتاز باشد، ازز مین دیگرو بمعنی سرای وخانه مستعملست (ازمنتخب).

فصل بای موحده مع کاف عربی و فارسی

بکا - / بالضم بـدون همزه/ بمعنی گریه که اشک ریختن باشد . وبکاء بالضم وبدآخر همزه ، بـروزن فعال ، بمعنـی گریه کـردن باآواز (ازمنتخب و شرح یوسف).

بکارت - / بفتح صحیح استو بضم وبکسرخطاست/ بمعنی دوشیزگی(ازمزیل الاغلاط وصراح وکشف ومنتخب).

بکرورفت - خراب و تباه شد(از مصطلحات).

بگروست - بکاف فارسـی بمعنی تباه وضائع است(ازمصطلحات).

بگلر - / بالفتح وکاف فارسی بـر وزن اختر / بترکی امیرو بزرگ را گویند (ازلطائف).

بگتره / بکاف فارسـی بـر وزن اختر / جامه ایست که بروزجنگ پوشندو آن تابهای آهنی باشدکه بر آن مخمل یا نبات کشیده استعمال مینمایند(ازبرهان و رشیدی).

بکر - / بالکسر/ زن دوشیزه واول هر چیز وهر کاریکه مانندآن پیشتر نشده باشد . وبالفتح شتر جوان ونام قبیلهٔ است ونام ملکیست . وبفتحتین یا مداد ولفظ باکره که بزیادت الف مشهورست بمعنی زن دوشیزه ازمخترعات عوام است صحیح بدون الف است . وبکر بالکسر، بمعنی تازک ولطیف نوآمده مکر بمجاز چون سخن بکر ومضمون بکر ونکتهٔ بکر وهمچنین

(۱) ظاهراً : بالضم .

بوسهٔ بکر وبادهٔ بکر بمعنی بادهٔ که هنوز ازآن نخورده باشند (ازمنتخب وصراح وبهارعجم).

بکور - / بضمتین / بگاه برخاستن ودربامداد رفتن (ازمنتخب).

بکتاش - / بالکسر وکاف عربی/ نام پادشاه خوارزم (ازبرهان وسراج اللغات) ودرمدارورشیدی یافته نشده ، وبعضی چنین نوشته اند کـه بکتـاش ، بالکسر وکاف فارسی مرکبست ازلفظ بگ کـه مخفف بیگه است که بترکی بمعنی صاحب وامیر باشد و تاش بمعنی غلام پس معنی مجموعه صاحب غلامانست ومیتواند که بمعنی« هم خداوندی» باشد چه درترکی لفظ تاش و داش برای اشتراک آید.

بگیارق - / بالکسر و کاف فارسی ورای مهملهٔ مضموم/ نام امیر و بمعنی غلامان بگ صاحب (ازلطائف).

بگ - / بالفتح وکاف فارسی(۱) / غوك. وبالکسر مخفف بیگ که بترکی بمعنی امیرست (ازلطائف ورشیدی).

بگنگ - / بالفتح ونون مفتوح و کاف فارسی / بمعنی حیوان دم بریده (از برهان ورشیدی).

بگلربگ - / بفتح اول وسوم وکسر پنجم که بای موحـده است وکاف فارسی/ بترکی بمعنی خانخانان وامیرامیران (از لطائف).

بکاول - / بضم بای موحده وکاف عربی وضم واو/ بمعنی داروغهٔ باورچیخانه (ازسراج اللغات) ودربهار عجم بفتح اول وفتح واو .

بکم - / بالضم / جمع ابکم [بفتح اول وسوم] که بمعنی گنگ است و بفتحتین ، بمعنی گنگی (ازمنتخب ولطائف وکنز).

بکران - / بالضم/ ته دیگی (از رشیدی وبرهان).

بگتینان - / بکاف فارسی بر وزن مسکینان / نام قوم ازسلاطین ترك .

بگذاشتن - ازرسالهٔ عبد الواسع معلوم میشود که بکسر بای موحده است . [رجوع بگذاشتن شود].

بکاربردن - بعمل آوردن .

بیگلاربیگیان - سرداران امراء بزرگان میران .

بکه - / بالفتح وتشدید کاف / نام قدیمی مکهٔ معظمه (ازمنتخب و شروح نصاب).

بکره / بالضم / صبح و بامداد و بالفتح، چرخیکه برسرچاه نصب کنندو بمعنی چرخ کوچک که جولاهگان کلابه را بر آن کنند و بگردش آورده ریسمان بر ماشوره پیچند بهندی چرخی نامند(ازصراح ومنتخب وغیره):

بکالانه - ملکیست دراقصای شرقیهٔ صوبهٔ بنگاله .

بکر نگاه - معشوقیکه هنوزدلربائی نیاموخته باشد (ازمصطلحات).

فصل بای موحده مع اللام

بلوا - / بالفتح/ بلاو زحمت (از لطائف وکنز).

بلا - / بالفتح/ آزمایش کسی کردن خواه بابلا رسانیدن خـواه بنعمت دادن

(۱) صحیح : بگ . بکاف تازی .

(از شروح نصاب) و در صراح بمعنی زحمت وسختی و در مهذب اللغات بمعنی نعمت و در کنز بمعنی نعمت و زحمت هر دو آمده و در منتخب آزمودن و مکروهی رسانیدن و نعمت دادن و در محاورهٔ فارسیان بمعنی بسیار ابقاء از چراغ هدایت و نیز در بهار عجم نوشته بمعنی کاریکه بغایت عجیب باشد و کار عمدهٔ فوق الطاقة .

بلغاء — [بضم اول وفتح لام و غین معجمه] جمع بلیغ [بالفتح] .

بلاغت — جوان شدن . و رسیدن به مرتبهٔ منتهاء کمال در ایراد کلام برعایت مقتضای حال یعنی آوردن کلام مطابق مقتضای مقام بشرط فصاحت چراکه فصاحت جزو بلاغت است و فصاحت فقط را بلاغت شرط نیست (از منتخب وچند شروح و رسائل ومجمع الصنائع) و در مناظر الانشا چنین تعریف کرده که بلاغت مطابق بودن کلام است مر مقتضای مقام را یعنی لائق حال مخاطب و مناسب مقام کلام کند و خالص بودن کلام از ضعف تألیف چنین تصریح کرده اند که بلاغت کلام بر وبعضی ثقات وفق مقام وحال بود چنانکه بوقت احتمال ملال سامع از طول مقال احتراز کند و آنچه اهم باشد تقدیم نماید و آنچه که اهم نبود مؤخر کند و ذکر امور مبتوحه ترک سازد و امور محبوبهٔ مخاطب ایراد نماید و علی هذا القیاس .

بلیت — [بفتح اول وکسر لام و تشدید تحتانی] بمعنی آزار و رنج وسختی (ازمنتخب) .

بلاهت — [بالکسر] کم عقل بودن در امورات دنیا (از کنز) و در منتخب وصراح بفتح ، نادانی .

بلادت — [بفتح] کندذهنی (از کشف وصراح و کنز) .

بلوکات — [بضمتین وکاف عربی] چند ده که باهم تعلق داشته باشند بهندی پرگنه گویند (ازمدار) . و در فرهنگی معتبر نوشته که بلوکات جمع بلوک است که بضم اول ، بمعنی قصبه و ده باشد و این لفظ ترکیست .

بلماج — [بالضم وجیم عربی] نوعی از آش رقیق و پرآب و بی گوشت پزند مانند حریره (از رشیدی و برهان وسراج) .

بلاجرح — [بکسر اول وفتح جیم و در آخر حای مهمله] بمعنی بدون رد کردن .

بلخ — [بفتح اول وسکون ثانی] نام شهر از خراسان (از برهان ومنتخب) و بفتحتین خواندن خطاست .

بلید — [بفتح] کند ذهن (از منتخب) .

بلند — بحرکات ثلثه لیکن فتح افصح است (از برهان قاطع و مدار) وصاحب رشیدی و جهانگیری نوشته اند که بلند بفتحتین : بمعنی چوب چهارم که از سه چوب دیگر دروازه بالا باشد و صاحب بهار عجم نوشته که بلند بفتح وضم بهر چیز دراز خواه بسوی تحت چون زلف بلند یعنی زلف دراز . و بمعنی عظیم الشأن و بزرگ نیز مجازاً چون رای بلند وقیمت بلند و دولت بلند . و در سراج اللغات وچراغ هدایت نوشته که بلند بالفتح ضد پست وبلهجهٔ بعضی بضم اول و بمعنی دراز نیز آمده چنانکه شبهای بلند و عمر بلند و دامن بلند و بمعنی کثیر و بسیار نیز آمده چنانکه تغافل بلند .

بلد — [بفتحتین] در عربی بمعنی شهر و در فارسی بمعنی راهبر و پیشوا (از فردوس اللغات و بهار عجم) .

بلجار — [بالضم وجیم عربی] وعده (از لغات ترکی) .

بلغور — [بالضم و واو معروف] هر غله که در آسیا انداخته شکسته باشند و آشی که از آن پزند آنرا نیز بلغور گویند (از رشیدی و برهان و مدار) .

بلغار — [بالضم] شهریست نزدیک ظلمات آباد کردهٔ سکندر و معنی ترکیبی آن بسیار غار است چه در آن سرزمین بسیار غارست (از سراج اللغات) و بعضی گویند که در اصل بن غارست نون بلام بدل شده و لفظ بلغار بمعنی چرم بوداز نیز آمده که آنرا ادیم گویند وصاحب قاموس گوید که بمعنی شهر بلغر است بالضم و عامه بلغار گویند . وصاحب رشیدی نوشته که وجه صحت بلغر ظاهر نمیشود وصاحب کشف و مؤید و برهان و رشیدی همه بمعنی نام شهر بلغار نوشته اند .

بلادر — [بفتح اول وضم دال مهمله] ثمر درختیست که بهندی آنرا بهلانوا گویند حار در درجهٔ چهارم . و نام زیور و پیرایهٔ زنان که بصورت بلادر سازند و زنان آنرا بر سر بندند (از رشیدی و لطائف و مدار و کشف وجهانگیری و برهان) و بکسر اول وفتح دال غلطست .

بلور — [بکسر اول وفتح لام مشدد] سنگی است سپید و شفاف ، و بایمعنی بفتح با وضم لام مشدد و واو معروف نیز آمده از منتخب و بتخفیف لام نیز واقع شده .

بلعم باعور — [بفتح اول وسکون لام وفتح عین مهمله و موحده و عین مهمله و واو معروف(۱)] یکی از علمای بنی اسرائیل که مستجاب الدعوات بود بهوای نفس خود بر موسی علیه السلام دعای بد کرد که موسی بسبب آن چهل سال در بیابان سرگردان ماند آخر بدعای یوشع پیغمبر علیه السلام ایمان او مسلوب گردید نام پدر او باعور بود (از لطائف وغیر آن) .

بلقیس — [بالکسر] زنی بود جمیله فرمانروای شهرسبا که بنکاح سلیمان علیه السلام آمد .

بلیناس — [بالفتح] نام حکیمی از ندیمان سکندر (از کشف ومدار) .

بلاس — [بفتح] مجازاً بمعنی مکر و فریب . و وجه تسمیهٔ این در بهار عجم مسطور است .

بلوط — [بالفتح وتشدید لام مضموم] نام درختیست که تخم آنرا جفت بلوط گویند که بهندی سیتاسپیاری نامند ، بارد بدرجهٔ اول و یا بس در سوم ممسک و قابض (از بحر الجواهر) .

بلع — [بالفتح] بمعنی فرو بردن چیزی را بگلو . و بضم باء وفتح لام منزل بیست وسوم از منازل قمر و آن دو ستاره است یکی روشن و بزرگ ودیگر خفی و کوچک و آنکه روشن است گویا از کمال روشنی خود آن کوچک را فرو میبرد (از مدار) و در کنز برای هر دو معنی مذکوره بفتحتین نوشته است .

بلبل بوستان مازاغ — کنایه از

(۱) بمعنی .

پیغمبر صلی‌الله علیه وآله و سلم (از مؤید).

بلاغ ـ /بالفتح/ رسانیدن و بمعنی کمال و کفایت نیز آمده (ازصراح و غیره).

بلیغ ـ رسا ورسنده در علم بمرتبهٔ کمال وتیز زبان (ازمنتخب وغیره) .

بلغ ـ / بفتحات وغین معجمه / علامتیکه درمقابلهٔ کتاب بر کنارهٔ ورق نویسند تا معلوم شود که مقابلهٔ صحت کتاب تاابنجارسیده. بلغ صیغهٔ ماضیست.

بلاق ـ /بالضم/ چشمهٔ آب وحلقهٔ بینی که زیورزنانست ازلغات ترکی.

بلکی ـ /بکسراول وفتح لام/هرچیز که دیدنش خوش آید وبمعنی تحفه وچیز عجیب غریب (ازبرهان ورشیدی).

بل ـ / بالفتح / لفظ عربیست که برای ترقی و اضراب آید فارسیان اکثر بزیادت کاف درآخراستعمال کنند (۱).

بلال ـ /بالکسر/ نام شخصی از اهل حبش که از زمرهٔ اصحاب کبار بودند ودر مسجدرسول‌صلی‌الله علیه وآله وسلم بانگک نماز پنجگانه میگفتند .

بلابل ـ بفتح وکسر بای دوم جمع بلبل که طائر مشهورست وجمع بلبله که بمعنی کوزهٔ لوله دار و صراحیست .

بلبل آملی ـ /بضم میم/لقب طالب آملی که شاعرمعتبرست .

بلبل ـ / بفتحتین / نم و تری (از کنز).

بلبال ـ / بفتح هردو بای موحده/ بمعنی اندوه و غم شدید (از منتخب و کنز).

بلعم ـ /بفتح اول وفتح عین مهمله/(۲) درویشی بودمستجاب الدعوات که برموسی علیه‌السلام بد دعاکرد ومؤثر شدتفصلیش عقریب دربلعم باعور گذشت .

بلاگردان ـ بمعنی قربان و تصدق کرده شده .

بلاکردن ـ کارعجیب بظهور آوردن (ازمصطلحات).

بلدان ـ /بضم اول وسکون لام/ بمعنی شهرها واین جمع بلداست .

بلبان ـ / بالتحریک/نام ساز[ی] که باشتراك لب ودست مینوازند وبهمین سبب بهندی آنرا منه جنگ گویند (از بهار عجم) وصاحب کشف بلبان را بالفتح نوشته وشارحیکه ثقه ومعتبرست بلبان را بفتحتین بمعنی انفوزه نوشته واین لفظدر برهان ورشیدی یافته نشده .

بلسان ـ / بفتحتین / درختیست کوچک مانند درخت حنا که نیز وبدیگر درقریهٔ عین الشمس که درملک مصرست (ازمنتخب). دربرهان نوشته که بفتح با وسکون لام ، درختیست در ملک مصر که از برگ آن روغن گیرند ودربحرالجواهر وکشف نیز بفتحتین ، نوشته که درختیست درمصر که روغن ازومیچکد .

بلند شنیدن ـ بمعنی کرشدن ای ناشنوا شدن (ازشرح قران السعدین).

بلیه ـ / بفتح اول وکسرلام وتشدید تحتانی / بمعنی آزار ورنج وسختی (از منتخب).

(۱) ـ یعنی : بلکه ، بلکه .(۲) بلعام .

بلمه ـ / بالفتح / دراز ریش(از لطائف).

بلبله ـ / بضم هردو بای موحده / بمعنی کوزه که لوله‌اش بپهلوی گردن آن باشد. وآوازصراحی. وبمعنی صراحی نیز آمده. وبفتح هر دو بای موحده ، بمعنی شدت اندوه ووسواس (ازمنتخب ورشیدی وبرهان).

بلیله ـ / بفتح اول و یای معروف/ باد نمناک. و بیای مجهول ثمردرختی که بهندی بهیرا گویند باردِ بدرجهٔ اول و یابس در دوم،مقوی معده(ازلطائف).

بلغه ـ/ بفتحات وغین‌معجمه/علامتی که در مقابلهٔ کتاب بر کنارهٔ ورق نویسند تا معلوم شود که مقابلهٔ صحت کتاب تا اینجا رسید.ظاهراً بلغه صیغهٔ ماضی مؤنث است که تای آنرا دربنمقام علامت بجهت اختصار دراز ننویسند.ودرصراح نوشته بلغه بالضم ، آنچه بسند باشد و درشرح خاقانی نوشته که بلغه بالفتح، مخفف بلاغت وبفتح اول و ثانی وثالث جمع بالغ است .

بلده ـ /بالفتح / شهر و نام منزل بیست ویکم ازمنازل قمروآن شش ستاره است ازبرج قوس وصاحب قاموس گوید آن پارهٔ ازآسمانست خالی ازکواکب. و بمعنی شهر . وبضم نیز آمده (ازمنتخب وکشف و شروح بعض اثقات).

بلالانه ـ /بکسر/ مانند بلال چون حضرت بلال مرد صالح وبی‌تکلف بودند پس ازبلالانه مراد صالحانه وبی‌تکلفانه باشد.

بله ـ / بضم با و سکون لام / جمع ابله [بالفتح] (ازمنتخب وصراح)ودر کنز نوشته کم عقلان درامور دنیا ومعاش نه درامور آخرت. وبله بفتحتین وهای مختفی ،بتصرف لوطیان مخفف لفظ بلی که بمعنی آری است .

بلکه ـ بدون کاف لفظ عربیست برای ترقی و اضراب فارسیان با کاف استعمال کنند ودرمقام ظن وادم هم آرند (ازبهارعجم ومصطلحات)فقیر مؤلف گوید کاف را درلفظ بلکه دراز باید نوشت چرا که کاف غیر درازکه درحقیقت مرکب بهای مختفی است بجایی نویسند که کاف را بلفظ دیگر متصل نسازند ودرینجا چون کاف بلفظ بل مرکب باشد حاجت باتصال‌های مختفی نماند فافهم.

بلی ـ / بفتح اول وکسرلام/ لفظی است که برای تصدیق کلام آید.ودر اصل این لفظ عربیست ، بفتح لام مگرفارسیان بکسر لام استعمال کنند .

بلندی ـ درازی ورفعت؛ بلفظ دادن ویافتن مستعمل (ازبهارعجم).

بلاتحاشی ـ / بکسراول و کسر شین معجمه / بمعنی بی‌درنگ وبی‌اجتناب وبی بکسوشدن. وبفتح شین معجمه وبجای یای تحتانی الف خواندن تصرف فارسیانست چنانکه تمنی را تمنا نویسند ومیخوانند.

فصل بای موحده مع میم

بم ـ /بالفتح / بمعنی سرچنگ یعنی

بزور دست زدن برسر کسی (ازجهانگیری وچراغ هدایت ولطائف). بمعنی صدای برو بانگه بند که ازنقاره وروود برآرند درمقابلهٔ زیر باشد که بمعنی آواز بدرنگ . [است].

فصل بای موحده مع نون

بنا – [بفتح اول وتشدید نون] معمار وبسیار بنا کننده . وبکسر اول وتخفیف نون ، عادی (ازشرح نصاب و لطائف وکنز) ودربهارعجم نوشته که بنا بلفظ کردن وشدن ونهادن وگذاشتن وافکندن وانداختن مستعمل .

بنت العنب – [بکسر عین مهمله و فتح نون وموحده] بمعنی شراب، چه عنب انگور را گویند ودرعرب وفارسی شراب از انگور میسازند .

بنت – [بالکسر] بمعنی دختر.

بنات – [بفتح] بمعنی دختران و این جمع سالم بنت[بالکسر] است وبنت در اصل بنو بود واورا برخلاف قیاس حذف کردند ، وتای فوقانی را عوض آن گردانیدند ونون را ساکن کرده بای موحده را کسره دادند چون خواستند که جمع سالم سازند الف وتایی برای جمعیت آوردند وتای فوقانی را حذف کردند وبرای تخفیف بای موحده را بطرف اصل رجوع ساخته مفتوح خواندند بجهت زائل شدن خفتی که ازسکون نون پیداشده بود .

بنوت – [بضمتین وتشدید واو] بمعنی پسری وفرزندی (ازمنتخب).

بنج – [بالفتح] معرب بنگ که بمعنی درخت خراسانی اجوابن است اگر چه قیاس میخواهد که بنج معرب این بنگ نیز باشد که بهندی بهنگ گویند مگر چنین نیست، دراستعمال اطبا بنج درخت، اجو این خراسانی است و این بنگ را که بعض مردم باآب سائیده مینوشند اطباء وفقهاء قنب گویند نه بنج (ازرسالهٔ معربات صاحب رشیدی).

بند – [بالفتح] بمعنی قید وبمعنی فکر وتدبیر وبمعنی فریب وحیله وپیوند اندامها وقوانین کشتی پهلوانان وبمعنی زنجیر وقفل وبند قبا وغیرآن ودوال تیغ وبند که پیش آب روو بندند و رسن اسپ وغیره وعهد وپیمان وجفت گاو که بقلبه وارابه باهم بدارند وشرط وخم و گره وریسمان وطومار کاغذ وبمعنی توقع وطمع ونام ولایت (ازبرهان ولطائف و بهار عجم ومصطلحات).

بنا میزد – این کلمهٔ بزرگ تیمنا برای دفع چشم بداستعمال کنند وبعضی گویند درمحل تعجب وقسم آرند بسبب کثرت استعمال کسرهٔ اضافت را حذف کردند بلکه الف ایزد هم در رسم الخط ننویسند (از سراج اللغات وکشف و بهار عجم) وبعضی گویند که اگر کسرهٔ اضافت قرار دهند نه برای رعایت یای تحتانی و حذف الف که بیشتراست مع کسره خوردش پنداراند میتوانند شد .

بندر – [بالفتح] کنارهٔ دریا که جای بستن کشتی باشد (ازمنتخب) وبمعنی هر شهری که کنارهٔ دریای محیط واقع باشد مستعمل میشود مثل سورت وبمبئی

معلوم صریح نمیشود که بندر بابمعنی کدام زبانست لیکن اکثر جمع آن در کتب بطور عربی بنادر می آید .

بنادر – [بالفتح] جمع بندر که مذکور شد .

بنصر – [بالکسر] انگشتی که میان وسطی وخنصرست .

بني نوع بشر – بمعنی فرزندان جنس انسان چه بنی دراصل بنین بود که جمع ابن است چون بنین را مضاف کردند بسوی نوع نون جمع موافق قاعدهٔ نحوی ساقط گردید بنی نوع ماند .

بني عامر – قبیله ایست از عرب.

بنگه تیر – کنایه ازبرج جوزا.

بنگش – بکاف فارسی بروزن رنجش نام ملکیست قریب کشمیر وساکنان آن ملک را نیز بنگش گویند (از برهان وغیره).

بنفش – [بفتح اول وضم نون و فاء وشین معجمه] بمعنی کبود رنگ ونیلگون (ازشرح سکندرنامه).

بنات النعش – سه ستاره اند قریب بایهٔ شرقی شمالی نعش ونعش چهارستاره دارد بصورت چهارپای وبنات ونعش مجموع هفت ستاره اند قریب قطب شمالی وآنهر[هفت]همه بر گرد قطب میگردند.

بناگوش – [بضم اول] نرمهٔ گوش (ازرشیدی وبهارعجم وکشف وسراج اللغات ومؤید) و صاحب مدار الافاضل ازسکندری وشرفنامه وحل لغات همین بضم اول تحقیق کرده وصاحب فرهنگ حسینی نیز همین ضمه صحیح گفته پس بکسر و فتح که مشهورست معنی غلط باشد ونیز صاحب بهارعجم نوشته که بعضی بمعنی شقیقه گفته اند وبعضی بمعنی پس گوش آورده اند .

بنوماش – غلهٔ سبز رنگ که آنرا مونگ گویند(از مدار وسراج اللغات).

بناغ – [بفتح وغین معجمه] ماشورهٔ ریسمان خام ونوعی ازسبزه وچوب خشک وتار عنکبوت (ازلطائف).

بنادیق – [بفتح] جمع بندوق [بالضم]

بندوق – دراصل بالضم است مگر دراستعمال فارسیان بفتح نیز جائز ، بمعنی تفنگ واین ماخوذ ازبندق است که بضم اول وثالث درعربی بمعنی غلوله باشد چون از تفنگ گلولهٔ آهن یا سرب می اندازند لهذا مجازاً تفنگ را که آلت انداختن آنست نامیدند چون ضمهٔ دال را اشباع کردند واو پیدا شد پس آن واو را نوشته بندوق گفتند .

بندق – [بالضم و دال مهمله نیز مضموم] غلولهٔ گلین که اندازند ومیوهٔ معروف که فندق گویند (ازمنتخب).

بنایان افلاك – عقول عشره .

بنگ – [بالفتح وکاف فارسی] بروزن رنگ نام سبزهٔ معروف ونام ملک مشهور که آنرا بنگاله گویند . وبفتحتین وکاف عربی بروزن نلک : نوعی ازقماش که زمینش ازاطلس باشد وگلهایش زرد دوزی وزرد(ازرشیدی) شاید که همین نام صحیح باشد برای چیزی که در ملک ما آنرا بنت گویند .

بني اسرائيل – اولاد یعقوب علیه السلام چه اسرائیل بزبان عبری لقب

یعقوب علیه السلام است چه اسرا بالکسر بمعنی برگزیده و ئیل اسم حقتعالی (از لطائف) ودرمنتخب نوشته که لفظ سریانی است و بعضی گفته که اسرائیل بمعنی بندهٔ خداست .

بنی تمیم ــ قومی وقبیله ایست از عرب (ازمنتخب).

بنت الکرم ــ / بفتح کاف عربی وسکون رای مهمله / بمعنی شراب انگوری . چه کرم بالفتح بمعنی رزست که درخت انگور باشد (از کنز).

بنایان ــ بفتح اول وتشدید نون معماران .

بنا بآب رسانیدن ــ کنایه از کمال استواری بناء وجهش ظاهرست . و نیز کنایه ازخرابی عمارت .

بنه بستن ــ /بضم اول وفتح نون/ کنایه ازسفر کردن .

بنا انداختن ــ مرادف رنگ خانه ریختن (ازمصطلحات).

بند کردن ــ دو معنی دارد : یکی محکم گرفتن واسیر کردن : دوم ذکر خود برعضو کسی نهاده زور کردن وجماع کردن (از مصطلحات و چراغ هدایت و شرح گل کشتی).

بند بستن ــ توقع وطمع داشتن .

بنون و بنین ــ/ هردو بفتح/ بمعنی فرزندان و پسران (ازلطایف).

بنگران ــ/ بالضم وکاف عربی مفتوح/ برنجی راگویند که درته دیگ بریان شده مانده باشد (ازلطایف).

بن دندان ــ /بضم اول / بنایت

الحاح وعاجزی کردن . ودرلطائف ورشیدی بمعنی کمال اطاعت ورغبت و تواضع .

بنیان ــ / بالضم / بمعنی بنیاد خانه (ازمنتخب).

بنان ــ / بفتح / سر های انگشتان واین جمع بنانة است (ازبحرالجواهر و کشف).

بن ــ / بالضم / بمعنی درخت . و بمعنی بیخ درخت . و پایان هر چیز . وتخمیست که آنرا قهوه نیز گویند (از لطائف).

بند بوان ــ در اصل بندی بان بود بمعنی کسیکه نگهبان زندیان باشد وعوام درلفظ ومعنی غلط کرده اند که بجای بای موحده واو میخوانند که بجای بندی که بمعنی اسیرست بندی واترا بمعنی قیدی واسیر گویند .

بنیامین ــ / بروزن اسرائیل / نام پسر یعقوب علیه السلام که برادر حقیقی یوسف علیه السلام بود و ابن یامین غلط است (ازمنتخب) ونام شاعریست .

بنگو ــ / بالفتح وکاف فارسی مضموم / بمعنی اسبغول (ازبرهان وسراج اللغات).

بنگاه و بنگه ــ / بالضم /جای رخت واسباب وخانه وخیلخانه (ازلطائف وبرهان و بعض شروح وسراج).

بنیه ــ/ بکسر وبضم اول وسکون نون/ بمعنی بنیاد ونهاد و آفرینش و وجود و سرشت آدمی (از لطائف ومنتخب و بحر الجواهر و کشف وصراح). وبفتح اول و کسر نون وتشدید تحتانی ، بمعنی کعبه (از

شروح نصاب).

بنده ــ مرکب از بند وهاء که کلمهٔ نسبت است ووضع آن دراصل برای عبید وجواری بود زیرا که دربند آینده و بفروخت میروند وبمرور ایام برجمیع نوع انسان اطلاق یافته پس در حقیقت مضاف بسوی حق باشد وجمع آن بالف ونون قیاسیست وبهاء والف نیز آمده .

بیت

« صائب زبندهای باخلاص میشود »
« هرکس بیکطرف نهد امیدو بیم را »

وچنانکه میگویند : بنده این کار میکند همچنین بنده اینکار میکنم نیز محاوره است سلمان گوید :

بیت

« بنده امروز پنجروز گذشت »
« که برین در همی زنم فریاد »

(ازبهارعجم).

بنفشه ــ / بفتح اول وضم نون/ گیاهی است دوائی درختش بغایت پست با شاخهای باریك وگلش برنگ کبود میباشد (ازبرهان) ودر مؤید و صداد و کشف بفتحین .

بنانه ــ / بالفتح/ سرانگشت . جمع آن بنان (ازمنتخب).

بنه ــ /بضم اول وفتح نون و هاء ملفوظ / بمعنی رخت واسباب (از سراج وسروری).

بنی شیبه ــ / بفتح شین معجمه/ نام قبیله ای .

بنگ رسای ــ درآخر یای مجهول بمعنی بنگی که نشئهٔ کامل دارد .

بنی طی ــ / بفتح طا / نام قبیلهٔ است ازیمن که حاتم طائی منسوب بآنست (ازلطائف).

بندی ــ / بالفتح/ اسیر وگرفتار .

فصل بای موحده مع واو

بویا ــ بمعنی خوشبودار .

بوعلی سیناــ(۱) پدرش از ثقات بلخ وعمال آنجا بود ودر ایام نوح بن منصور درشهر بخارا آمده بوعلی سینا درآنجا متولد شد درسنه سه صدوهفتاد هجری بدوازده سالگی ازاکثر علوم بهره ور گشت و بعض علوم بعد آن برومکشوف گردید وزیر شمس الدوله شدوهژده کتاب درعلوم تصنیف کرده درسنه چهارصدو بیست وهشت هجری ازینجهان درگذشت «اشارات» و«حاصل ومحصول» و«شفا» و«نجات» و «قانون» از تصانیف اوست (ازسراج اللغات ازقول مجدالدین علی قوسی باختصار منقول شد).

بو العلاءــ کنیت پالوده وکنیت هبنق که درحماقت ضرب المثل بود وکنیت یکی ازاولیاء کبار (ازلطائف) و نام ابوسنا . و پدرخاقانی که خاقانی رااز و رنجش بمیان آمده بود (ازشرح خاقانی).

بو الهیجا ــ /بفتح هاء هوز کنیت حضرت علی کرم الله وجهه دراصل ابوالهیجا بود فارسیان این قسم الف را اکثر حذف مینمایند .

بوحنا ــ بفتح حای مهمله و

(۱) ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا حکیم و فیلسوف عالیقدر ایرانی ، وزیر علاء الدوله کاکویه .

تشدید نون (۱) کنیت یحیی علیه السلام (از مؤید).

بوم طلا ـ چیزیکه زمین آن طلائی باشد ونقش ونگارش ازجنس دیگر.

بواب ـ / بالفتح و تشدید واو / بمعنی دربان .

بولهب ـ / بفتحتین لام وها / عم رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ونام او عبدالعزی بود بواسطهٔ عداوت ودشمنی او بآنحضرت نفرین برو واقع شده لهذا بولهب نامش کردند (ازلطائف) ومولانا یوسف بن مانع درشرح نصاب نوشته که چون روی اوتابان بود مثل شعله لهذا ابولهب کنیت یافت .

بوالعجب پدرتعجب یعنی صاحب تعجب وبمعنی مشعبد وبازیگر نیز آمده.

بوتراب ـ کنیت حضرت علی کرم الله وجهه چراکه روزی آنجناب درحالت غم وغصه برزمین مسجد استراحت فرمودند پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آمده رخسار واندام ایشانرا ازخاک گردآلود دیده ازراه شفقت برای بیدار کردن فرمود قم یا اباتراب ازآنروز این کنیت مقرر گشت وباین کنیت جناب امیر تفاخر میکردند وبوتراب دراصل ابوتراب است فارسیان الف را اکثر حذف میکنند .

بوطالب ـ دراصل ابوطالب است کنیت والدحضرت علی مرتضی کرم الله وجهه که عم پیغمبر صلی الله علیه وآله و سلم بود .

بواعث ـ جمع باعث (ازشمسی)

بود / بواو معروف / کنایه ازهستی ووجود

بویزید ـ یکـی ازاولیای کامل بودند رحمة الله علیه . (۲)

بوسعید دراصل ابوسعیدست کنیت مرشد حضرت شیخ عبدالقادر محی الدین جیلانی رحمة الله علیه .

بوذ ـ / بواو معروف وذال معجمه / بمعنی بود که بدال مهمله است (ازلطائف) واین موافق قاعده است اگرچه درین زمان متروک شده وتفصیلش دررسالهٔ عبدالواسع ورسالهٔ ناجی مسطورست .

بوتیمار ـ مرغیست سفید که بهندی بگلا نامند وگویند که مرغ مذکور بر لب آبها نشیند وازغم آنکه مبادا آب کم شود باوجود تشنگی آب نخورد بهمین سبب بوتیمار گویند یعنی صاحب غمخواری (از رشیدی).

بواسیر ـ مرض مشهور و این جمع باسور وآن گوشت پاره ای باشد که درمقعد یا بینی پیدا شود (ازصراح ومنتخب).

بوار ـ / بفتح / هلاکی و خرابی (ازمنتخب وبحرالجواهر وزبدة الفوائد) ودربهاردانش لفظ بوار بمعنی ماتند آمده است لیکن درینصورت کلمه فارسی باشد وبای موحده زائده است وازنفس کلمه نیست .

بور ـ / بواو مجهول / اسپ سرخ رنگ (از رشیدی وکشف وسراج اللغات ولطائف وبرهان) ظاهر آنست که بهندی آنرا سرنگ گویند .

بوعمرو ـ نام یکی ازهفت استادان علم قرائت.

بوذر ـ بفتح ذال معجمه نام یکی از

(۱) ظاهراً : یوحنا .(۲) مراد ظاهراً بایزید بسطامی است .

اصحاب که اززمرهٔ مهاجرین بود .

بوی افزار ـ گرم مصالح بطعام (۱) مثل زیره وقرنفل وقاقله ودارچینی وغیره (ازبرهان).

بوناز ـ / بواو معروف ونون وزای معجمه / گیاهیست که هرجا بیخ خشک آنرا نهان کنند زود سبز شود .

بؤس ـ / بضم باوسکون همزه و سین مهمله / بمعنی درویشی وشدت احتیاج وسختی (ازمنتخب وشرح نصاب ولطائف وکنز). وبضم اول وسکون واو بمعنی بوسه (ازبهارعجم).

بوفراس ـ / بضم اول وکسر فاو سین مهمله / کنیت شاعر قدیمی از عرب که نام اوفرزدق بود (ازمنتخب).

بوقبیس ـ / بضم قاف وفتح بای موحده / نام کوهی درقرب وجوار مکهٔ معظمه .

بوالهوس ـ بترکیب لفظ بوکه مخفف ابو باشد بمعنی پدر و صاحب و الف ولام تعریف غلط است چراکه هوس لفظ فارسیست بمعنی آرزو پس داخل کردن الف ولام برو جایز نباشد بخلاف بوالفضول و بوالعجب وامثال آن که الفاظ عربیست پس حق آنست که بلهوس بیواو والف است مرکب ازلفظ بل بالضم و سکون لام که بمعنی بسیار باشد وازلفظ هوس بمعنی بسیار هوس چنانچه بلکامه بمعنی بسیار کام وبلغار وبلفاک وبلفته بمعنی بسیار غار وبسیار شور وبسیار پیچ (شرح بوستان ازمیرعبدالواسع هانسوی) فقیر مؤلف کتاب گوید که آنچه میرعبدالواسع درینجا نوشته که هوس بفتحتین ، لفظ فارسیست بمعنی آرزو بمقتضای بشریت خطا واقع شده چرا که ازقاموس وصراح ومنتخب صریح معلوم میشود که هوس بفتحتین ، لفظ عربیست بمعنی آرزو درینصورت داخل کردن الف ولام براو جایز باشد چنانچه بوالفضول و بوالعجب وامثال آن وآنچه دربرهان و جهانگیری نوشته است که هوس بالضم بواو مجهول بمعنی آرزو وامیست درینصورت لفظ هوس غالباً فارسی الاصل نباشد بلکه نوعی ازتفریس باشد که لفظ هوس راکه بفتحتین است فارسیان بواو مجهول خوانده اند باآنکه اتفاقاً مادهٔ لفظ عربی وفارسی متشابه الحروف واقع گشته باشد پس بلهوس بـدون واو والف چنانچه عبدالواسع فهمیده بر وزن مل نوش و گلدوز ثابت میشود وحال آنکه یکی از شعرا درکلام خود باین وزن نیاورده بلکه همه بروزن بوالعجب آورده اند فافهم .

بوش ـ / بالفتح وشین معجمه / بمعنی کروفر وخودنمائی وتفاخر (۲) ودرویش بسیارعیال (۳) وبمعنی مردم مختلف درهم آمیخته . واوباش جمع اینست وهذا الجمع مقلوب (ازلطائف وجهانگیری وصراح وبرهان).

بونافع ـ نوعی ازمعجون دوائی.

بوخلاف ـ کنیت ابلیس .

بوعلی دقاق ـ / بفتح اول وتشدید قاف اول / نام شاعریست (ازمؤید).

بوارق ـ / بفتح اول وکسر رای مهمله / جمع بارقه که بمعنی چیزروشن . وبمعنی درخشندگی وروشنی باشد مشتق ازبروق که بمعنی درخشیدنست . وبمعنی شمشیرها .

(۱) ادویهٔ گرمی که در طعام ریزند .(برهان) (۲) اصل: فر . (ازبرهان).
(۳) درمنتهی الارب باین معنی بوشی است .

بوق - (بواو معروف) چیزی باشد ازمس مانند شهنای که از آن آواز مهیب ومکروه برمی آید (از کنز وصراح). و در لطائف نوشته که بهندی بهپو گویند وآنچه دربرهان نوشته که بوق نام مهرهٔ سپیدست که بهندی سنکهه گویند درست نباشد.

بورق - (بواو معروف وفتح رای مهمله) چیزیست مانند نمک معرب بوره و بهندی آنرا کچکون گویند کذافی المنتخب وبواو مجهول درترکی نوعی از آش است که ازشیر وجغرات پزند.

بوسحاق - نام طائفه ایست که ظاهراً آن طائفه شریر باشند و با مبغوض خواجه نظامی (ازشرح خان آرزو) وصاحب برهان نوشته که نام کان فیروزه و نام شاعری که اکثر بیان طعام میکند.

بوسلیک - (بالضم وواومعروف وکسر لام ویای معروف وکاف عربی) نام مقامی ازدوازده مقام موسیقی (ازبرهان و سروری) وبدرجاج درنظم آورده که وقت آن جمعه زوالست وبعضی نوشته که بهندی آنرا طوری گویند وبعضی گفته که شیر بر نغمهٔ بوسلیک عاشق است.

بولوک - (بضم اول ولام وهردو واو غیرملفوظ وسکون کاف عربی) درترکی بمعنی شهر مجازاً بمعنی ملک نیز آمده.

بوک - بواو معروف بمعنی شاید و بمعنی مگر.

بورک - (بالضم) بروزن کوچک نوعی ازطعام وبمعنی سنبوسه نوشته اند (از برهان).

بوزک - (بالفتح وزای معجمه مفتوح) آنچه سبزی یاسپیدی پنبه مانند چیزیکه ازهوای سرد برنان کهنه یا آچار نشیند (ازبرهان ورشیدی وسروری).

بوینگ - (بضم اول وتحتانی و سکون نون وکاف فارسی) نام ترهایست مثل سپرغم وآنرا بادرو(۱) نیز گویند.

بول - (بالفتح) شاشه (ازمنتخب).

بوتم - (بواومعروف وفتح فوقانی) بمعنی بچه وطفل واین لفظ ترکیست از لغات ترکی نوشته شد.

بوتمام - نام شاعری ازعرب.

بوالحکم - (بفتح حای مهمله وفتح کاف) قبل ازانکار اسلام کنیت ابوجهل بود چون ازاسلام انکار کرد کنیت او ابوجهل مقرر کردند.

بونجم - نام شخصی ازشهرشهلاب (؟) که برلب موی سبلت بسیار داشت (از شرح خاقانی).

بوم - (بواومعروف) بمعنی زمین که درآن غلبه زراعت نشده باشد. و نام طائری منحوس. وبمعنی سرشت وطینت. و بضم اول وفتح واو بمعنی باشم (ازبرهان ورشیدی ولطائف) ودرسراج اللغات نوشته که بوم بالضم طائریست منحوس وبدینمعنی عربیست و آن غیرجغدست وکلانتر ازو باشد وقوسی گوید که بوم درفارسی زمین که هنوز درآن زراعت نکرده باشند ومرز بمعنی زمینیکه درآن زراعت کنند وبمعنی مطلق منزل وجا و مقام نیز آمده.

بودادن - بریان کردن تخمها و مغزها (ازچراغ هدایت).

بوسه خوردن - بوسه گرفتن

(۱) اصل : بادرویه.

(ازچراغ هدایت) و صاحب بهار عجم نوشته که بالفظ کندن وچیدن ودزدیدن و پیچیدن وبرانشاندن وریختن وافکندن و زدن ونهادن وکردن وخوردن و دادن مستعملست.

بوقلمون - بفتح قاف و فتح لام نوعی از دیبای رومی که هرلحظه برنگ دیگر نماید (ازمنتخب و بهارعجم وبرهان وسروری) مگر صاحب برهان نوشته که سوای معنی مذکور بمعنی حرباست و نام مرغیکه هرلحظه برنگ دیگر نماید ظاهراً این هر دو معنی اخیر مجاز باشد ازمعنی اول و در سراج نوشته که بوقلمون لفظ عربیست دراصل ابوقلمون بود فارسیان الف او حذف نمودند چنانکه درابوجهل وابولهب ودرصراح معنی آن دیبای رنگارنگ نوشته وقوسی گوید که فارسیان بوقلمون را بسکون لام نیز آورند واین نوعی ازتفریس است ودرخیابان چنین نوشته که بوقلمون مخفف ابوقلمون چنانچه بوجهل، بعضی گویند که غیر حرباست ازحربا بزرگتر که صبح برنگی نماید مگر فارسیان بمعنی رنگارنگ مستعمل کنند.

بوالحسن - کنیت حضرت علی کرم الله وجهه.

بوی پیراهن - بوی قمیص یوسف علیه السلام که قبل از ملاقات به یعقوب علیه السلام رسیده بود. وگاهی ازین مراد باشد: نشانی از آثار ومقدمات حصول وصول.

بوالحکیمان - (بضم حای مهمله و فتح کاف) بمعنی کم خردان و بی شعوران چه حکیم بضم حای مهمله وفتح کاف تصغیر حکیم است که بکسر اول وفتح ثانی جمع حکمت باشد (ازشرح خان آرزو) یا بمعنی بی دینان باشد چه ابوالحکم بفتحتین وحای مهمله وکاف عربی، کنیت ابوجهل بود از آنجهت آنرا بجهت حقارت مصغر کرده جمع ساختند.

بوالحکمان - (بفتح حای مهمله وفتح کاف بغیر تحتانی) مراد از بیدینان چه ابوالحکم کنیت ابوجهل بود قبل ازانکار اسلام چون از اسلام انکار کرد کنیت او ابوجهل مقرر کردند.

بون - (بالضم وبالفتح) جدائی و دوری وفرق میان دوچیز. وبالفتح افزون آمدن از کسی بفضل (از لطائف و منتخب).

بوستان - مرکب ازکلمهٔ بو وکلمهٔ ستان که بمعنی جای پیدا شدنست (از سراج).

بوغدان - چیزیست که قلندران در آن اسباب گدائی نگاهدارند (ازلطائف).

بوسه بلب خویش زدن - در اصطلاح کشتی گیران آنست که دست ببازوی خود زنند وآواز برکشند ودست در دست حریف کرده بزور روند.

بو - (بالضم) سوای معنی مشهور(۱) بمعنی امید وطمع وسراغ ومحبت وخوبی وبمعنی کاشکی وبمعنی شاید. و مخفف بود که بفتح واو است و مخفف بوم که طائر منحوس است. ودرترکی بمعنی اینکه اسم اشارت برای قریب است (از رشیدی و سراج ولطائف وشرح قران السعدین و مصطلحات).

بوته - بواو مجهول نام ظرف

۱ـ بمعنی : رایحه.

کوچکی که از گل سازند و در آن طلا و نقره گذارند و بترکی بچهٔ اشتر را گویند. و بواو معروف درخت کوچک که بسیار بلند نباشد (از رشیدی و سراج و لغات ترکی.

بوزنه – (بکسر زای معجمه) جانور معروفست که بهندی بندر گویند از برهان وصاحب بهارعجم نوشته که بوزنه بکسر زای معجمه مخفف ابوزنه بتشدید نون که کنیت میمونست که آنرا بفارسی کپی خوانند وزنه بکسر زای معجمه وتشدید نون بمعنی تهمت است کمافی الصراح . فارسیان تصرف کرده بوزینه بیای اشباع کسرهٔ زاء معجمه استعمال کنند ومیتواند که بوزینه مخفف ابوزنه باشد و یای تحتانی عوض نون اول باشد بر قیاس دینار که دراصل دنار بتشدید نون بوده بررین تقدیر یای اشباع نباشد وتخفیف عربی درفارسی شائع است بخلاف زیادت .

بوزینه – (بکسر نون وتشدید تحتانی) بمعنی بوزنه آورده اند .

بوسیده – بمعنی کهنه و فرسوده ومندرس دراصل بیای فارسی است و بیای عربی شهرت گرفته (ازشرح الشعراء .

بوره – (بواو معروف) چیزیست مانند نمک تلخ مزه بهندی سهاگا گویند (ازبرهان).

بومره – کنیت ابلیس (ازلطائف).

بوحنیفه – کنیت امام اعظم کوفی رحمة الله علیه و نام مبارک ایشان نعمان بوده بالضم .

بوشیده – (با لفتح) گروتر یافته شده (ازلطائف).

بودنه – (بالضم ودال ونون مفتوح) جانوریست که بهندی بیر گویند (از سراج).

بولی – (بفتح اول وسکون واو ولام بیاء رسیده) تیز کردن جانور شکاری را برجانور دیگر ودرهند باولی شهرت دارد (ازچراغ هدایت).

بوتات نویسی – غلطست و صحیح بیوتات نویسی بزیادت تحتانی وضم اول وثانی واین جمع بیوت است و بیوت جمع بیت است که بمعنی خانه باشد .

بویحیی – (بفتح یاء تحتانی وسکون حای مهمله) کنیت عزرائیل .

بویسری – نام درختیست که آنرامردم بولسری میگویند چه بول بالفتح بمعنی پیشابست وسری بمعنی اسپ چون از پیشاب اسپ سلیمان علیه السلام پیدا شده است لهذا باین اسم مسمی گشت .

بواسحاقی – کان فیروزه است در نیشاپور منسوب ببواسحاق و گاهی همزهٔ مکسوره را ازین لفظ حذف مینمایند.(۱)

بواقی – جمع باقی .

بوادی – جمع بادیه که بمعنی صحرا است .

فصل بای موحده مع های هوز

بهاء – (بفتح) روشنی ورونق و زیبائی (ازمنتخب) ودرفارسی بمعنی قیمت (ازلطائف).

بهند رفتن حنا – بر سیاهی زدن حنا (ازمصطلحات).

۱ – فیروزهٔ بواسحاقی و کان آن مجهول و تاشی از در نیافتم شعر ذیل حافظ است:
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی – خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود .
که مراد زدون گلندی دولت ابواسحاق اینجواست .

بهجت – (بالفتح) شادمانی وتازگی وزیبائی وخوبی. وبضم چنانکه مشهورست غلط است (ازمدار وکشف وکنز ومنتخب).

بهتت – (بضم اول وسکون ثانی ودو تای فوقانی) حیرت وتحیر (ازصراح).

بهت – (بفتح بای مخلوط الهاء وسکون تای هندی) قومی از برهمنان .

بهیج – (بفتح اول بر وزن فعیل) بمعنی شادمان (ازلطائف).

بهراج – نام پادشاهی .

بهرج –(۱) (بالفتح ورای مهمله مفتوح وجیم) بمعنی درم ناسره وهرچیز که زبون وباطل باشد واین معرب نبهره است (از رسالهٔ معربات وشرح نصاب وکنز).

بهرام چرخ – مریخ رنگ آن سرخست برفلک پنجم تابد .

بهم برآمدن – بمعنی درغضب شدن (ازرشیدی).

بهزاد – (بالکسر) نام نقاشی که در عهد شاه اسمعیل صفوی درنقاشی یدطولی داشت (ازسراج اللغات).

بهار عنبر – نقاط سپید وزردی آمیز که بعدازشکستن عنبر اشهب پدید می آید (ازمصطلحات وبهارعجم) ودرچراغ هدایت نوشته انتشار بوی عنبر .

بهادر – (بضم دال) بمعنی شجاع و این لفظ ترکیست وبفتح دال گفتن خطاست (ازمؤید ولغات ترکی وبرهان).

بهار – (بفتح اول) فصل ربیع و آن دربلاد اقلیم چهارم وپنجم وششم مدت ماندن آفتاب است درحمل وثور وجوزا و در اقلیم دوم وسوم مدت ماندن آفتاب در حوت وحمل وهرگل عموماً و گل نارنج خصوصاً ونام آتشخانه ونام بتخانه وقسمی ازجامهٔ نفیس . وبالکسر ملکیست معروف درهندوستان . و بهار بفتح بلفظ رویدن ودمیدن وجوشیدن وریختن و افشاندن و آمدن ورسیدن وشکفتن مستعمل (ازرشیدی وبهارعجم وسراج وبرهان).

بهیر – (بروزن فقیر) بازاریان لشکر ظاهراً لفظ هندیست که بتفرس واقع شده .

بهگت باز – (بفتح بای عربی مخلوط الذلفظ بها وفتح کاف فارسی و سکون فوقانی وبای موحده وزای معجمه) مرکبست ازجزو اول هندی وجزو ثانی فارسی، فرقهٔ است درهندوستان که امردان را بسیر قصانند.

بهق – (بفتحتین) علتیست که اکثر باندام نوجوانان پدید آید بهندی چهیپ گویند (ازمنتخب و مؤید و مدار و کشف).

بهل – (بکسر تین) بمعنی بگذار و این امرست ازهلیدن (ازمؤید و کشف و رشیدی وسراج).

بهلول – (بضم اول وواو معروف) مرد خندان رو وپیشوای قوم که سردار باشد ونام جاییست (؟) مشهور(۲) (از منتخب وکشف).

بهرام – (بالفتح) نام پادشاه عراق که بسیار عادل وسخی بود چون اکثر شکار گور خر میکرد لهذا اورا بهرام گور گویند. ودر فارسی نام ستارهٔ مریخ که بر فلک پنجم است ونام روز بیستم ازهر ماه شمسی ونام سرلشکر هرمز بن نوشیروان که روزی هرمز بر وغضب

۱ – صحیح : نبهرج . ۲ – مراد بهلول معروف معاصر هارون الرشید است.

گرفته بود و بجهت تذلیلش چرخه و پنبه پیش او فرستاد بهرام همان زمان سلاح و اسباب سپاهیگری بتاراج داد که چون من نزد پادشاه حکم پیرزن پیدا کردم مرا بسلاح چه کار (از برهان و رشیدی و لطائف و سراج).

بهایم - (بفتح) چهارپایان مثل اسپ و شتر و گاو و غیره، جمع بهیمة.

بهیم - بروزن نسیم نام اسپ (از شرح نصاب)

بهرام چوبین - نام ندیم و امیر لشکر هرمز بن نوشیروان. چون او بغایت لاغر و خشک اندام بود لهذا بهرام چوبین مشهور شد (از سروری و برهان و کشف و سراج).

بهاران - بمعنی بهار، الف و نون زائده است.

بهلستان - (بالکسر) نام ملکی که به بهلسه مشهورست (از فرهنگی نوشته شد)(۱).

بهمان - (بالفتح) اسمی است برای شخص مجهول غیر معین چنانچه فلان و این اسم در فارسی برای امثال استعمال کنند چنانچه زید وعمرو و بکر در عربی (از برهان و بهار عجم).

بهرمان - (بالفتح) گل عصفر که در عرف آنرا گل معصفر گویند و بهندی کسنبه گویند و نوعی از یاقوت ابریشمی و بمعنی یاقوت سرخ (از سروری و مدار و سراج و برهان و رشیدی).

بهترین - منسوب به بهتر یعنی چیزیکه آنرا بهتر میتوان گفت و گاهی یا و نون محض زائده باشد (از بهار عجم).

بهتان - (بالضم) افترا. بلفظ نهادن و کردن و بستن بصلهٔ لفظ بر مستعمل میشود (از بهار عجم).

بهمن - (بالفتح) نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتاب است در برج دلو، با پهاگن ماه هندی باشد که تفاوت مطابقت دارد، و نام روز دوم از هر ماه شمسی، و نام عقل اول که فرشته است. و پادشاهی که پسر اسفندیار بود اورا نیز بسبب آن فرشته این نام شده، و نام دوائی و آن دو قسم باشد یکی بهمن سفید و آن نوعی از زردک صحرائیست و دیگر بهمن سرخ و آن بیخ درخت علیحده است(۱) و نام پردهٔ از موسیقی (از رشیدی و لطائف و سروری و برهان و سراج).

بهشتی رو - کنایه از ساده رو چراکه در بهشت همه مردان سوای پیغمبر ما صلی الله علیه و آله و سلم ساده رو در حالت نوجوانی خواهند بود، و در رشیدی بمعنی خوبرو نوشته.

بهو - (بفتح اول و سکون ثانی) قصر و ایوان و نشیمن (از برهان و منتخب و شرح خاقانی).

بهنانه - (بالفتح و بدو نون) بمعنی بوزنه (از کشف و برهان).

بهره - (بالفتح) حصه و نصیبه بلفظ داشتن و برداشتن و بردن بصلهٔ از مستعمل (از بهار عجم).

بهیدانه - [دانهٔ به، بهدانه] بارد و رطب در درجهٔ دوم بسرفهٔ حار و تبها مفید. مطفی حدت.

بهیه - (بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی) بمعنی روشن و تابان و

۱ - در برهان رستنیی است که بیخ آن سرخ و سفید است و در زمستان گل کند.

بالکسر نام میوه که آنرا بهی نیز گویند.

بهیمه - بفتح اول چهارپایه (از لطائف).

بهمنچه(۱) - (بفتح اول و سکون ثانی و فتح میم و سکون نون و کسر جیم فارسی و فتح نون) نام عید که بروز دوم بهمن ماه کنند و روز دوم هر ماه شمسی را در پارسی نیز بهمن نام است چون نام ماه و نام روز مطابق افتد در آن روز عید و جشن میکنند چون در روز بهمن [از] ماه بهمن جشن کنند و اقسام طعمها پزند و گلهای بهمن سرخ و گلهای بهمن سپید چینند و بر طعامها پاشند بهمین جهت جشن روز بهمن را بهمنچه(۱) گویند (از رشیدی و برهان).

بهله - (بالفتح) دستانه باشد از پوست که میرشکاران وغیره بر دست پوشند (از برهان) و در سراج و مدار و بهار عجم بالکسرست.

بهیمی - (بفتح اول و کسرها و یای معروف و کسر میم) منسوب به بهیمه که بمعنی چهارپایه است. وقیاس میخواهد که بهمی هم بفتحتین بدون تحتانی باشد بقاعدهٔ نسبت حنفی در حنیفه.

بهی - (بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یا) در عربی بمعنی روشن و تابان و خوب و زیبا فارسیان بتخفیف خوانند. و بهی بکسرتین فارسیست بمعنی نیکوئی و بهتری و صحت و ترقی دولت و تندرستی مرکب از به و یای مصدری و نام میوهٔ ولایتی که بهیدانه تخم اوست و آن دو قسمست شیرین و ترش، شیرین معتدل رطب در درجهٔ اول و ترش بارد در اول و یابس در دوم (از منتخب و بهار عجم و تحفة المؤمنین).

فصل بای موحده مع یای تحتانی

بینوا - (بالکسر) بیسامان و بی قوت و بی خوراک.

بیدپا - (بالفتح و حرف چهارم بای موحده) نام حکیم زاهد که واعظ رای دابشلیم راجهٔ هند بود.

بیدا - (بالفتح) بمعنی بیابان و دشت (از کنز).

بیضا - (بالفتح) بمعنی روشن و سفید و بمعنی آفتاب. و نام شهر[ی از] فارس که [صاحب] تفسیر بیضاوی منسوب بآنست. (از شروح نصاب).

بیت اقصی - عبارت از بیت المقدس واقصی ازین گفته که آن مسجدیست که دورترست از اهل مکه (از تفسیر حسینی).

بیت الخلا - (بفتح خای معجمه) پایخانه

بیوراسپ - (بکسر بای موحده و یای مجهول و فتح واو و سکون رای مهمله) لقب ضحاک است چه بیور بمعنی ده هزار است چون ضحاک مالک ده هزار اسپ خاصه بود لهذا باین لقب ملقب گردید (از برهان و شرح قصائد خاقانی).

بیست - بر وزن چیست نام عدد معلوم (از سراج).

بیوت - (بضمتین) خانها و این جمع بیت است که بمعنی خانه باشد (از کنز).

بینات - (بفتح اول و تشدید یای

۱ - صحیح: بهمنجنه است.

تحتانی مکسور وبعده نون / بمعنی روشن کنندگان وحجتهای روشن وگواهان صادق واین جمع بینه است. و بینات نوعی از حساب اعداد حروف ابجدست وآنچنان باشد که اسم هرحرف باعتبار تلفظ گیرند یعنی حروف دوحرفی راند دو حرف گرفته جزو اول که مسمی اوست ترک کنندجزو ثانی که الف است باقیماند ازآن یکعدد مراد باشد همچنین ازحروف سه حرفی حرف اول را ترک کرده دوحرف که باقی ماند اعداد آنها بگیرند باین حسابسین وشین وعین وغین هر یکی را شصت عدد باشد والف را یکصدوده وصاد وضادعر یک را پنج وعلی هذا القیاس با وتا و ثا ورا وزا هریک راسک عدد باشدوسر حروف را که می اندازند اعدادآنها را زبر نامند بضمتین .

بیات ـ بالفتح اول وثانی وور آخر فوقانی/ نام شعبهٔ ازموسیقی. ودرترکی نام طائفهٔ است ازترکیان وبعضی نوشته که قومیست ازترک. وبعربی بمعنی شبانگاه وتان شبینه (از چهار شربت ونصاب ترکی ولطائف).

بیخواست ـ بمعنی بی تلاش وبیفکر وبمعنی ناطلبیده .

بیعت ـ /بالفتح/ فرمانبرداری کردن وعهدوپیمان واخلاص خود را در دوستی فروختن ومرید شدن وگاهی مراد از عقد نکاح باشد (ازبهارعجم)

بیتوتت ـ /بالفتح / حرف سوم و پنجم وششم تای فوقانی/ شب باشی کردن درجائی (ازکنز).

بیت ـ /بالفتح / بمعنی خانه واین مأخوذاست ازبیتوتت که بمعنی شب گذرانیدن باشد چون اکثر اوقات بیتوتت در خانه میباشد لهذاخانه را بیت گفتند(شرح نصاب ازیوسف بن مانع).

بینونت ـ /بالفتح و حرف سوم و پنجم نون /بمعنی جدائی ومفارقت .

بید ـ /بالفتح / جمع بیداء که بمعنی بیابانست وبمعنی بپوند وهلاک شدن. و بالکسر، درفارسی نام درختیست گویند که بار ندارد ومؤلف این کتاب بارسرو وبار بید هردو دیده است مگرقابل خوردن نباشد مگر بید ساده بجز شکوفه ثمر ندارد و صاحب لطائف وسراج اللغات وبهارعجم ودیگر اهل لغت نوشته اند که بید برهفتده نوعست چنانکه گربه بید وخربید و بید مجنون ومشک بیدو بید موش و بید طبری وبید ساده وسرخ بید وسیاه بید و بید موله وغیره وبمعنی شعور وآگاهی چنانکه بیدار مقابل خفته ازینجاست وبمعنی بیهوده نیز آمده و نام دیوی از دیوان مازندران ونام کرمی که قالین و کاغذ و پشمینه را خراب سازد ونیز نام کتاب هنود که برهمنان آنرا کلام خدا گویندو آن در اصل یکیست مشتمل برچهاردفتر و بهمین سبب چار بید گویند: اول رگبید بکسر رای مهمله وسکون کاف مخلوط التلفظ بهاء دوم ججربید بفتح جیم اول وضم جیم ثانی؛ سوم سیام بید بکسرسین مهمله و بعده یای تحتانی؛ چهارم اتهربن بید، بفتح الف وفتح تای فوقانی مخلوط التلفظ بهاء و سکون رای مهمله وفتح موحده و سکون

نون درهر سه بیداول ازامر ونهی ووعده ووعید وسائر احکام شریعت ایشانست ودر بید چهارم ازاول آفرینش تاآخر وهرچه درمیان آنست .

بیداد ـ بمعنی ظالم وستم اگرچه قیاس میخواهد که بمعنی ظالم باشد (ازسراج) وصاحب بهارعجم نوشته که بیداد بمعنی ظلم وستم مرکب ازبید ولفظ اد که کلمهٔ نسبت است چون درخت بید بار ندارد لهذا ظلم راکه عمل بیفائده است بدرخت بید منسوب ومشابه کرده بیداد نام کردند وبمعنی ظالم مرکب ازلفظ بی وداد .

بیطار ـ / بالفتح وطای مهمله ورای مهمله/ بمعنی طبیب چهارپایان (ازکنز وخیابان).

بیروزگار ـ بمعنی شخصیکه شغلی وکسبی نداشته باشد سالک یزدی گوید:

بیت

« دل آواره ام بس بیقرارست »

« ببند زلف اوبیروزگارست »

بدانکه لفظ نابرای نفی بسرمشتقات و صفات داخل میگردد چنانچه نا بالغ ونا مسموع ولفظ بی براسماء غیرصفت می آید چنانکه بیروزگار وبی هنراماور بمعنی جا برعکس این نیزآمده چنانچه توان که اسم غیر مشتق است برو لفظ نا داخل کرده نا توان میگویند (ازبهار عجم).

بیدار ـ مرکبست ازبید ولفظ دار یکدال راحذف کرده اندیاآنکه مرکبست ازبید ولفظ آر که کلمهٔ نسبت است. وبید بمعنی شعورست بیداری بالفظ کشیدن مستعملست (ازبهارعجم).

بیت المعمور ـ مسجدیست برآسمان چهارم اززمرد یا یاقوت مقابل کعبه بطوریکه ازآنجا چیزی بیفتد بربام کعبه آید وقبل ازطوفان برزمین کعبه بود و معمور ازآن نام شد که هروقت از زیارت ملائکه آبادست (ازمدار کشف وبحرمواج وکنز).

بیدانجیر ـ درختیست که بهندارند(۱) گویند و بعضی اند گویند و این لفظ دراصل بادانجیر بود بمعنی شگافته و شکسته باد چون چوبش کمال نازک باشد ازشدت باد شکسته میشود بامالهٔ بیدانجیر شد (ازکشف وغیره).

بیدر ـ / بیای مجهول وفتح دال/ نام شهری درملک دکن .

بیر ـ /بالکسر ویای معروف /در عربی بمعنی چاه (ازشرح نصاب ولطائف وسراج).

بئس المصیر ـ بد بازگشت وبد جای بازگشتن واین کنایه از دوزخ باشد .

بیله ور ـ /بیای مجهول وفتح واو/ دارو فروش وآنکه دانهای آبگینه وغیره فروشد (ازمدار)ودربرهان بیای فارسی آمده .

بی نوکر ـ بمعنی شخص نوکری پیشه که بجای نوکر نباشد غلط است بجایش صحیح نانوکر ست چه لفظ نابرای

(۱) بادال مخلوط بهاء .

افی بر مشتقات و صفات آید چنانچه اسم فاعل و اسم مفعول و صفت مشبهه مثلا نابالغ و نا مسموع و ناخلف و بلفظ **بی** برای غیر مشتق و صفات آید چنانکه اسم مصدر و اسم جامد مثلا بیشعور و بی هنر و بی زر.

بیت المقدس ـ مسجدیست در ملک شام که حضرت داود علیه السلام آنرا بنا نهاده و حضرت سلیمان علیه السلام آنرا باتمام رسانیده و قبلهٔ اکثر انبیاء همان بوده است.

بیخوش ـ بمعنی بیخود و بیهوش (از سراج).

بیاض ـ [بالفتح] سفیدی هرچیز و کاغذ ساده نا نوشته و نام شکلی از شانزده اشکال رمل و آنچه در گلستان نوشته که اتفاق بیاض افتاد یعنی اتفاق نوشتن در بیاض افتاد و لفظ نوشته درینجا مقدر است و صاحب بهار عجم چنین نوشته که اتفاق بیاض افتاد یعنی از سواد به بیاض آوردن ای مسودهٔ را صاف کرده (۱).

بیض ـ [بالفتح] تخمهای مرغ جمع بیضه و بالکسر و یای معروف بزنان سپید و چیزهای مؤنث که سپید باشد درینصورت جمع بیضاست و ایام البیض تاریخ سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم (از منتخب).

بیاع ـ [بالفتح و تشدید یا] خرنده و فروشنده و دلال.

بیع ـ خریدن و فروختن و این از لغت اضدادست (از شرح نصاب).

بیت اللطف ـ کنایه از لولی خانه (از مصطلحات) و صاحب بهارعجم بایتمعنی بیت النطف نوشته است بضم نون که بعد لام است و فتح طای مهمله جمع نطفه است.

بیت الشرف ـ [بفتحتین شین معجمه و رای مهمله] خانهٔ بلندی و بزرگی و باصطلاح منجمین برجی که در آن یکی را از هفت ستارهٔ سیاره سعادتی و شرف حاصل شده چنانچه شرف آفتاب در برج حمل است و شرف قمر در ثور و شرف مشتری در سرطان و زهره را در حوت و عطارد را در سنبله و مریخ را در جدی و زحل را در میزان.

بیت العتیق ـ بمعنی کعبه و معنی لفظی آن خانهٔ قدیم است چراکه اول برای عبادت آدم علیه السلام مقرر بود و بعد طوفان نوح ابراهیم علیه السلام تجدید آن کردند و عتیق بمعنی کریم و معزز هم آمده است یا آنکه آزاد کرده شده است از غرق طوفان یا آنکه آزادست از دست خراب کردن ظالمان (از تفسیر مدارک و بحر مواج).

بیذق ـ [بفتح اول و فتح ذال معجمه] بمعنی پیادهٔ شطرنج. و آن معرب پیاده است (از مدار و رسالهٔ معربات و بهارعجم) و حالا آن پیاده را گویند که بمنتهای خانهای شطرنج رسد لیکن محققین شطرنج آن دو پیاده را نامند که روبروی شاه و فرزین نهند عام ازینکه بمنتهای خانها رسد یا نرسد.

بیرق ـ [بالفتح] بمعنی علم و نشان فوج وغیره که کوچک باشد (از سروری و برهان و لغات ترکی).

بید مشک ـ درختیست که گلش زرد باشد مائل باندک سبزی و سیاهی بیشتر از ظهور برگ بشگفد بغایت خوشبو.

بیلک ـ [بالکسر و یای مجهول]

۱ــ باصطلاح امروز یعنی پاکنویس کرده.

نوعی از پیکان تیر که پهن باشد (از کشف و رشیدی و برهان) و بالفتح نام امیری از سپاه مغلان.

بیجک ـ [بالکسر و یای معروف و فتح جیم عربی و کاف عربی] لفظ هندیست بمعنی آنچه سوداگران قیمت خرید جنس با تمامی اخراجات محصول و کرایه و غیره نوشته نزد خود نگاهدارند تا هنگام فروخت آن ملاحظه اش نموده سود و منفعت سوای از جمع و سرمایهٔ خود بگیرند.

بیسراک ـ [بالکسر و یای مجهول و سین مهمله و کاف عربی] بمعنی شتر جوان و بمعنی شتربچه هم آمده (از برهان سروری) و در رشیدی نوشته که بمعنی گفته شتریکه مادرش عرابی و پدرش دو کوهان باشد و هم صاحب برهان باز نوشته که بمعنی استر که بهندی آنرا خچر گویند نیز آمده و در سراج اللغات نوشته که بیسراک بیای موحده و یای مجهول و سین مهمله شتر جوان پرقوت و آنکه بعضی بمعنی خر الاغ و استر نوشته صحیح نیست چراکه بدانمعنی پیراک است بدون سین مهمله.

بیرنگ ـ [بیای مجهول و نون و کاف فارسی] نمونه که پیش از بنای عمارت کشند و بمعنی نقشه و تصویر که هنوز در آن رنگ آمیزی نکرده باشند و بمعنی گردهٔ نقاشان که بر کاغذ سوزن زده دوده پاشیده میگذرانند و بر اثر آن آنچه مطلوب باشد مینگارند و بمعنی ظهور وحدانیت حقتعالی (از برهان و رشیدی و سراج و بهارعجم و لطائف و مؤید).

بید برگ ـ نوعی از پیکان که بصورت برگ بید باشد (از رشیدی و برهان و شرح قران السعدین و سراج).

بیگ ـ [بالکسر و کاف فارسی] بمعنی امیر از لغات ترکی.

بیگلربیگ ـ هردو یای مجهول و هردو کاف فارسی و فتح لام بمعنی امیرالامرا و سپه سالار. این لفظ ترکیست.

بیت المال ـ خانهٔ که مال غنیمت و مال متوفی بعد از ضبط در آن نگاهدارند (از بهارعجم) و در لطائف بمعنی آن مال که همه مسلمانان را در آن حقی باشد.

بیل ـ [بیای مجهول] آلتی است آهنی که سر آن پهن باشد بدان زمین را کاوند و بمعنی چوبیکه بیک سر آن قطعهای تختا وصل کنند و کشتی را بدان میرانند (از برهان و رشیدی).

بی سر و دل ـ بی پروا.

بیت الغزل ـ بیت انتخابی و بهتر (از بهارعجم).

بیم ـ خوف. بلفظ کشیدن و بردن و داشتن و کردن و دادن و آوردن مستعمل (از بهارعجم).

بیت الحرام ـ بمعنی کعبه. و حرام مصدرست یعنی منع و درینجا مصدر بمعنی اسم مفعولست یعنی خانه که منع کرده شده است بسبب بزرگی از قتالی که درو باشد یا از بعضی مباحات (از تفسیر بیضاوی).

بیرم ـ [بالفتح و رای مهمله مفتوح] بمعنی گرد برمعنی برمه نجاران و بمعنی تیر بزرگ و نوعی از پارچهٔ باریک و بترکی بمعنی عید و جشن (از رشیدی و شرح نصاب و مؤید و سراج).

بیگم ـ [بکسر کاف فارسی] زن عمده. و بفتح کاف فارسی امیرمن (از لغات ترکی).

بیژن ـ [بیای مجهول و زای معجمهٔ مفتوح] نام پهلوانی پسر گیو که خواهرزادهٔ رستم بود و بر منیژه دختر افراسیاب عشق داشت و در چاه محبوس مانده مصیبتها کشید (از جهانگیری و مدار) و در برهان برای فارسی است.(۱)

بیابان ـ [بفتح] [صحرا] (از کشف) و بعضی محققین نوشته‌اند که بیابان بکسر اول اصح باشد زیرا که در اصل بی آبان بود بمعنی بی آب شونده یعنی صحرای بی آب چون بالف ممدودهٔ آب که در حقیقت دو الف است لفظ بی مرکب شود الف اول ساقط گردد چنانکه سیماب و گلاب و الف و نون در آخر برای فاعلیت است.

بیستون ـ [بالکسر] نام کوهیست (از رشیدی) و در برهان نوشته که نام کوهی که فرهاد بحکم شیرین آنرا میکند و در آن دستکاریها کرده و بعضی گویند که تا از آن راه جوی شیری برای شیرین روانه سازد و در شرفنامه و جهانگیری نوشته که فرهاد بتمنای شیرین آن کوه را بکفتهٔ پرویز کنده بود و همین اقویست.

بیلقان ـ [بالفتح] [نام شهری] نه بکسر (از کشف و برهان) و در مؤید نوشته که بالفتح و لام موقوف و در خیابان نوشته که شهریست از ایران ظاهرا معرب بیلگان باشد مؤلف گوید که در صورت تعریب بفتح اول و فتح لام صحیح باشد و بسکون لام خطا چرا که در عربی اجتماع ساکنین بدون مده درست نباشد.

بیت الحزن ـ [بضم حای مهمله و سکون زای معجمه و بفتح هر دو نیز] بمعنی خانه و حجرهٔ یعقوب علیه السلام که در ایام مهاجرت یوسف علیه السلام در آن میماندند و بیت احزان و کلبهٔ احزان نیز گویند بفتح همزه و مجازاً خانهٔ هر عاشق مهجور را نامند (از بهارعجم).

بیگاهان ـ وقت شب بالف و نون زائده.

بیقرین ـ بیمثل و بی نظیر.

بی سکون ـ بمعنی کسیکه از شوخی بهیچ جا قرار نگیرد.

بیراولان ـ [بکسر اول و تحتانی غیر ملفوظ و سکون را و ضم الف و واو غیر ملفوظ] در ترکی بمعنی یک شونده.

بیران ـ [بیای معروف] بمعنی ویران (از رشیدی و برهان) و در سراج اللغات نوشته که بیران و بیرانه بمعنی ویران و ویرانه. و در مدار الافاضل نوشته که بیران نام وزیر افراسیاب است و او سر لشکر توران شده در لشکر کیخسرو شبخون آورده هفتصد پهلوان بقتل رسانیده بود.(۲)

بین ـ [بالفتح] بمعنی فرق و فصل میان دو چیز و جدائی. و بفتح اول و تشدید و کسر ثانی بمعنی آشکارا (از کنز و صراح) و بیای معروف در هندی نام سازیست که بزبر چوبی که مثل گردن طنبور باشد دو

(۱) یعنی «بیژن» و منیژه نیز برای فارسی است.

(۲) کلمه درمعنی اخیر «پیران» است و «پ» او های اخیر اساسی نیست.

کدو راست وصل کنند و بر آن چوب چند تار کشیده که مشابه بطنبوره میتوازند و آن نیز از یکنوع مشابهت دارد.

بیان ـ پیدا و ظاهر کردن چیزی و سخن پیدا و گشاده گفتن و فصاحت (شرح نصاب از یوسف مانع و صراح).

بیلزن ـ کنایه از دهقان و مزارع (از شرح سکندرنامه).

بیاغالیدن ـ جنبانیدن و آمیختن و بر غلانیدن یعنی اغوا نمودن (از برهان و رشیدی).

بئس القرین ـ هم پیوند شر مصاحب بد.

بید مجنون ـ نوعی از بیدست که برگهای باریک دارد [ش]اخهای نازک.

بیرون ـ مقابل درون. و بیرون بکسر اول، مخفف آنست. بلفظ شدن و افتادن و زدن و جستن و آمدن و ماندن و دادن و کردن و کشیدن و آوردن و بردن مستعمل (از بهارعجم)

بینی زدن ـ انکار کردن (از بهار عجم).

بیحضور شدن ـ بمعنی بیمار شدن (از بهارعجم) و در چراغ هدایت بمعنی بی نماز شدن.

بیت غزل پرکن ـ یک بیت یا دو بیت ضعیف المضمون که شاعر در چند اشعار برجسته و پرمضمون خود داخل نموده غزل را باتمام رساند.

بیره برداشتن ـ کنایه از اراده کردن بالجزم چه در زمانهٔ سابق در سلاطین هند رسم بود که پیش امراء برای انصرام رسانیدن مهم بیرهٔ پان می انداختند هر کسی که آنرا برداشتی انصرام آن مهم بذمهٔ او واجب شدی.

بیضه بر سر کسی شکستن و بیضه در کلاه شکستن ـ کنایه از معتوب ساختن کسی از چهار شربت و در سراج اللغات بمعنی رسوا کردن.

بیضه افکندن ـ ترسیدن و زهره باختن (از مصطلحات).

بیرو ـ بیروت.

بیگانه ـ غیر و ناآشنا و بمعنی نادر نیز آمده.

بی سکه ـ بیقدر و بیمقدار (از مصطلحات).

بینی کوه ـ برآمدگی سر کوه (از مصطلحات).

بینه ـ [بالفتح و یای تحتانی مشددهٔ مکسوره و نون مفتوح] بمعنی حجت روشن و گواه (از منتخب و شرح نصاب و کنز).

بیوه ـ در سکندری و مؤید بفتح نوشته و صاحب مدار گفته که بکسر صحیحست.

بیجاده ـ [بالکسر] جوهریست سرخ که مانند کهربا جذب کاه کند و قسمی از آن زرد باشد (از رشیدی و کشف و برهان و سراج).

بیضه ـ [بالفتح] تخم مرغ و بمعنی خود آهنی که سپاهیان بر سر نهند و بمعنی جماعت و گروه و سختی گرما و میان هر چیز و میان شهر و نواحی و نوعی از دردسر که بتمام سر محیط باشد (از منتخب و لطائف و شرح تحفة العراقین و شروح نصاب).

بیاره ـ [بفتح] بر وزن شراره [درختی

که ساق آن افراشته نبود مثل کدو و خیار (از سراج).

بیرانه – [بالکسر] بمعنی ویرانه.

بیجه – [بیای معروف] بمعنی معشوقه و این مصغرست و مخفف بی بی است.

بیگه و بیگاه – [بالکسر] بمعنی وقت شام (از برهان).

بی‌سرودلانه – یعنی بطور بی پروایان.

بیله – [بیای مجهول] زمین خشکی را گویند که درمیان آب دریا و رودخانه واقع شود و بمعنی بیلک و بمعنی رخساره و بمعنی خریطهٔ ادویه (از جهانگیری و شرح خاقانی) و بمعنی قباله و منشور نیز آمده و بیله در ترکی بکسر بای موحده و یای تحتانی غیرملفوظ و فتح لام.

بیرله – [بالکسر و تحتانی غیرملفوظ] هر دو لفظ بمعنی بای میت.

بیکونی – [بکاف عربی] مرادف بیکسی و بیرفیق (از مصطلحات).

بیحضوری – بیماری و ناتوانی زیرا که موجب قصور در عبادت و معاش است.

بیدطبری – نوعی از بید که شکوفهٔ سرخ دارد.

بی اندامی – بی‌ادبی.

بیوگانی – [بفتح موحده و ضم تحتانی و کاف فارسی] شادی کتخدائی که آنرا در ترکی طوی گویند چه بیوک عروس را گویند (از مصطلحات).

بی نمازی – کنایه از حیض (از مصطلحات).

بیضاوی – منسوب بسوی بیضا که شهریست در فارس (از لب‌الالباب).

بیت‌المالچی – کسیکه از طرف سلطان بر بیت‌المال متصرف باشد.

بیقرینگی – نیامیختن چیزی بچیزی و مراد از آن یکتائی در امری و تالی انداختن در کاری (از شرحی نوشته شد).

بیضی – [بالفتح و ضاد معجمه] رطوبتی است سفید و شفاف مانند بیضهٔ مرغ درمیان چشم ما بین پردهٔ عنبیه و عنکبوتیه.

بیرونی – بمعنی بی توجهی و بیمروتی و بیرونقی (از شرح زلیخا و قران السعدین).

بیرنگی – بیچونی حق. و نزد محققان ظهور احدیت است و اشاره بوحدت که عبارت از مرتبهٔ بیمرتبه بود که اسقاط اضافات ذات معرا از لباس اسما و صفات است تعالی و تقدس (از برهان).

بیدماغی – بی‌التفاتی طبیعت که بعد از ضبط خشم بهم میرسد.

بیجگری – بیباکی که ضد بهادریست.

باب بای فارسی

فصل بای فارسی مع الف

پا – ترجمهٔ رجل [بالکسر] و بمعنی بیخ و بنیاد و تمکین و استقرار و تاب و طاقت همه مجازست و بمعنی تحت که مقابل فوقست (از بهار عجم).

پای ترسا – پیالهٔ شراب خوری.

پارسا – مرکبست از پارس که مرادف پاس است و الف که چون لاحق کلمه شود افادهٔ معنی فاعلیت کند پس معنی ترکیبی پاسدار باشد چون او حافظ نفس خودست از منهیات لهذا باین اسم مسمی گشت و بمعنی پارسی یعنی منسوب بملک پارس [باینمعنی الف پارسا برای نسبت است]:

مصرع

«ساقی بده بشارت پیران پارسا را»

یعنی پیران پارسی را (از رشیدی و برهان).

پالا – بمعنی اسپ کوتل (از رشیدی و برهان).

پای کوب – بمعنی رقاص.

پاشنه کوب – کسیکه در پس گریخته رود و بعربی متعاقب گویند.

پارکاب – مستعد رفتن.

پای شیب – مکانیست در راه مکه در آنجا عقبه است که چون شیطان بآنجا رسد در بند می افتد (از شرح خاقانی).

پان رخصت – [بکسر نون] در بعض بلاد هند رسم است که بوقت رخصت کردن پان بشخص روانه میدهند.

پابست – بمعنی بنیاد عمارت و بمعنی محکم و بمعنی گرفته نیز آمده.

پانصدی ذات – بدانکه صاحب منصب پانصدی ذات راهشت لکه دام مقرر باشد چون چهل دام یکروپیه میشود بدین حساب هشت لکه دام را بیست هزار روپیه شدند.

پایکلات – [بکاف عربی مکسور و در آخر فوقانی] فنی است از کشتی که حریف را از کمر گرفته چنان بردارند که پایش بلند شود (از بهار عجم).

پای تخت – شهریکه پادشاه در آن سکونت دارد. بعربی دارالسلطنه گویند.

پای رنج – انعام و زریکه بقاصد یا مهمان داده شود (از برهان و رشیدی).

پاسخ – [بضم سین مهمله] بمعنی جواب (از برهان و کشف و رشیدی و مؤید و مدار).

پایه ـ (بفتح یای تحتانی) بمعنی قایم ماند .

پابندی ـ رسن ودام .

پایمرد ـ (برای مهمله) مدد گار که در کار کسی مردانه در آید (از لطائف و برهان) .

پاژند ـ بفتح زای فارسی آلتیست آهنی که بدان آتش را بشکنند و بگیرانند و بمناسبت همین معنی نام تفسیر ژند که کتاب زرتشت است ودرمیان دین آتش پرستی (از رشیدی و برهان ومدار) .

پازهر ـ زهرمهره، دراصل پاوزهر بود یعنی پاک کنندهٔ زهر چه لفظ پاو بمعنی شستن آمده بمرور ایام واو حذف شد (از جهانگیری و برهان) وصاحب رشیدی چنان نوشته که پازهر مخفف پادزهرست مرکب ازپاد بدال مهمله که بمعنی پاسبانی است معنی مرکب پاس دارندهٔ زهر و فادزهر معرب آن باشد .

پالنبر ـ نام قومیست در ملک دکن .

پاکار ـ پیادهٔ تحصیلی و خدمتکار ومزدور وخاکروب .

پای کاری ـ (باضافت) جایی که مصالح فراهم آورده زیر عمارت انبار کنند .

پاکیزنام ـ داوازکشتی که یکدست پای حریف گرفته بدست دیگر زور بسر گردن آوردن .

پارینه ـ بمعنی سالگذشته که پارسال باشد .

پارارت ـ سه سال گذشته را گویند .

پالغز ـ جای لغزیدن پا و بمعنی لغزیدن پا نیز آمده وگاهی مراد باشد ازین خرابی وجرم وخطا (از برهان و بهار عجم) .

پامیز ـ میانجی ودلال وشوم قدم را نیز گویند (از مصطلحات) .

پاکش انداز ـ بمعنی تماشی انداز ؛ ای حریف را بخوب وجه زیر کن (از بهار عجم) .

پا افراز ـ بمعنی کفش (از برهان) .

پائیز ـ (بکسر همزه که حرف سوم است ویای معروف وزای معجمه بروزن تاثیر(۲)) بمعنی فصل خزان وآن مدت ماندن آفتابست درمیزان وعقرب وقوس وبعضی بمعنی تیرماه نوشته (ازرشیدی وبرهان و جهانگیری ومؤید وکشف ولطائف) .

پارس ـ یکحرف این لفظ که رای مهمله باشد اکثر ازوزن شعر زایل می آید وساکن باشد بمعنی ملک فارس که موسوم است بنام پارس بن پهلو بن سام بن نوح علیه السلام زیرا که درتصرف او بود ودر قدیم تمام ایران راپارس میگفتند وحالا چند شهرست شیراز ویزد وکرمان وبیضا و اصطخر وفیروزآباد (ازکشف وبرهان و رشیدی) وخیابان وغیرآنها وپارس در ترکی پلنگ درنده را گویند (ازفردوس اللغات) .

پابوس ـ بمعنی پابوسیدن و پابوسنده هردو آمده .

پاس ـ بمعنی محافظت و ربع روز یاشب چرا که نگاهداشت هرپهر بهر یکک پاسبان تعلق دارد وبخاطر تغیرمیرسد که

چون اینقدر وقت رابشمار گهر بها(۱) پاس دارند لهذا مجازاً این مدت وقت را پاس گویند (ازرشیدی وشمس وبرهان) ودربهار عجم بمعنی بعضی ازروزیاشب .

پاغوش ـ (بغین وشین معجمتین و واو معروف) اغوطه (۲) (ازرشیدی) .

پالوش ـ کاتورمقسوس وبسین مهمله وبای موحده نیز آمده (از برهان) .

پاینده کیش ـ نام شهر(۱) وبعضی شاوحین بوستان پاینده بمعنی زمین گل ولای نوشته وکیش نام جزیره .

پالایش ـ صاف کردن .

پاداش ـ (بشین معجمه) مطلق جزاء وجزای بد (از برهان) .

پای توغ ـ (بضم تای فوقانی وواو مجهول وغین معجمه) منصب علم برداری چه توغ درترکی علم فوج را گویند .

پای کلاغ ـ (بضم کاف عربی و غین معجمه) مراد ازقلم چراکه مثل پای زاغ سیاه وخشک میباشد ونوعی ازخط ارباب دیوان که بغایت زشت باشد .

پایک ـ (بفتح تحتانی) بمعنی پیاده .

پاک ـ ترجمهٔ طاهر وبمعنی همه و تمام نیز مستعمل است .

پادنگ ـ (بفتح دال مهمله وسکون نون وکاف فارسی) چوب شالی کوب که بهندی دهینطی گویند وآن آلتیست چوبی گلخن افروزان و کاغذ سازانرا که چون پا بریک سرآن نهند سردیگرش بلند شود وهمین که بربردارند سرآن درهاون خورد مرکب ازلفظ پاو ونگ که نام چوب مذکورست زیراکه بپاحرکت میاید (از برهان ورشیدی وغیرآن) .

پالهنگ ـ رسنیکه بلجام بسته اسپ کوتل را بآن کشند درمحاوره هندی باگدور(۳) خوانند و تحقیق آنست که پالهنگ مرکبست از لفظ پالا که بمعنی اسپ کوتل است وآهنگ وهنگ بمعنی قصد کردن و کشیدن بوقت ترکیب یک الف را بسبب اجتماع الفین حذف کردند پالهنگ شد بعد ازآن تخفیف نموده پالهنگ گفتند (ازخیابان ورشیدی وبرهان) .

پای درگل ـ گرفتار وحیران .

پایمال ـ بمعنی خراب .

پاچال ـ (بجیم فارسی) گوی باشد که جولاهه بوقت بافتن هردو پا در آن می اندازند بهندی گرگهه گویند (برهان) .

پای دام ـ آدمی باشد یا جانوریکه جانوران پرنده را بآواز بسوی خود کشند (از برهان) ودرشرح نصاب نوشته که پایدام بمعنی تله که نوعی ازدام است .

پاردم ـ (بضم دال) بمعنی دمچی زین اسپ (ازلطائف وبرهان) .

پاسن ـ (بکسر سین مهمله وسکون نون) بمعنی پاشنه (ازشرح قران السعدین) .

پاکوفتن ـ رقص کردن (ازبرهان) .

پالائیدن ـ بمعنی صاف کردن (از برهان) .

پابرنجن ـ (حرف سوم بای موحدهٔ مکسورو نون وجیم عربی) بمعنی خلخال (از

(۱) باهاء مخلوط بطاء . ۲ ـ پاغوش تصحیف ناقوش می نماید .
(۳) بادال مخلوط بطاء .

برهان).

پالودن - صاف کردن .

پارگین - بکسر کاف فارسی بر وزن آستین، حوض کوچک که درآن آب سرای وغسلخانه ومطبخ وغیره جمع شود (ازمدار و برهان).

پاریدن - پرواز کردن (از برهان).

پایندان - بحرف سوم یای تحتانی، صف نعال‌ای صف آخرین مجلس که درآنجا کفش ازپاگذارند و بمعنی ضامن وکفیل و بمعنی رهن وگرو بمعنی ایلچیگری و نگهبان(ازبرهان و لطائف).

پالان - پلاسی که بر پشت خر اندازند.

پائیدن - بیداری کردن (از خیابان).

پاعلم رنگین کردن - بحذف اضافت پا، آنست که کسی را از فوج دشمن گرفته زیرعلم خود بطریق شگون گردن میزنند والازیرعلم دو گوسپندان[کذا] ذبح میکنند.

پادراز کشیدن - غلطیدن ودعوی کردن (ازبهارعجم).

پا علم خوان - کسیکه در ایام عاشوره بزیرعلم چیزی خواند .

پا بدوسر کسی گردانیدن - کنایه از عاجز ساختن اوست چنانکه هندیان گویند تنگری(۱) تلی سی نکالدینا (ازشرح گل کشتی).

پاچناریان - بفتح جیم فارسی و نون ورای مهمله، جمع پاچناری وپاچنار مقامیست درایران که ساکنان آنجا ارذل و نامقیدند لهذا هرمردم کم قدروفرومایه وخدمتگاررا پاچناری گویند(ازمصطلحات وچهارشربت).

پای ملچان - رسمیست درویشان راکه چون کسی گناهی کند اورا بصف نعال که مقام استغفارست بیکپای استاده کنند وگوش اوبدست اوگیرانند (از مؤید و برهان).

پای درشن - بفتح شین معجمه و نون، زیرغرفه نشین و ایوان سلطان و این لفظ هندیست اصطلاح شاهان دهلی .

پای خاکی کردن - پیاده آمدن و قسم رنجه کردن (ازبرهان و بعض شروح).

پابقدر گلیم دراز کردن - بقدر دسترس واستعدادخود کاری کردن.

پابالا کردن - دویدن وشتاب رفتن (ازمصطلحات).

پاجفت کردن - درتلاش کاری سعی فوق از مقدور بجا آوردن (از مصطلحات).

پابسنگ آمدن - ضرب خوردن در پا ازسنگی که در راه باشد بهندی تهوکر گویند(۲) واین کنایه است ازپیش آمدن مخاطره .

پاگرفتن - قیام گرفتن (از مصطلحات).

پاکیزه - منسوب بپاک زیراکه مرکبست از لفظ پاک و یزه که کلمهٔ تصغیر و نسبت است و نظیر این آتشیزه

(۱) با تاء وراء مخلوط بهاء .

(۲) باتاء مخلوط بهاء

بمعنی کرم شب تاب وچون کلمهٔ نسبت زائده نیز می‌آید میتوانند که پاکیزه مزید علیه پاک بود یا مرکب از لفظ پاکی زده بود یعنی چیزیکه زاده ازپاکی باشد(از بهارعجم).

پاغنده - بضم غین معجمه، غلوله پنبه منقوش (ازجهانگیری).

پاتیله - دیگ دهن فراخ (از برهان).

پاچاه - گوئی باشد که جولاهه بوقت بافتن هردو پادرآن می اندازند بهندی کرگهه گویند (ازبرهان).

پالگانه - بلام وکاف فارسی و نون، بام بلند ودریچه خانه وپاسنگ ترازو (ازبرهان).

پارینه - بمعنی کهنه و چیزیکه سال تمام برو گذشته باشد.

پاگاه و پایگه - طویله اسپان مرکب از پا که مد معروفست (؟) وگاه بمعنی جا که بمعنی جای پای چهارپایان وهم مخفف پایه گاه بمعنی قدرومرتبه ومنصب .

پاره - بمعنی رشوت واین فارسیست قدیم (ازبرهان وشروح نصاب).

پارسه - بسین مهمله گدا.

پاچله - بکسر جیم فارسی، پاتابه (ازلطائف).

پادشاه - بپای فارسی صحیحست وبپای عربی هم آمده واینکه درهندوستان بپای عربی شهرت دارد ظاهرا از جهت استکراه جزاول است از کلمهٔ مذکور که بزبان هندی قبیح است ولفظ پادشاه مرکبست از پادوشاه لفظ اول که پاوست بمعنی تخت باشد چه دراصل پات بود تای فوقانی را بدال بدل کردند. لفظ پات بمعنی پاسبانی وپائیدن نیزآمده ولفظ شاه بمعنی خداوند است (از برهان وجهانگیری وچراغ هدایت ورشیدی).

پایه - سوای معنی مشهور بمعنی مرتبه ورتبه وبمعنی زبون وخوار این آمده (ازلطائف).

پاکی - معروف واستره (از مصطلحات).

پاجی - بجیم عربی، مردم اجلاف لیکن درکلام قدما یافته نشده واینکه جمع آن پواج گویند ازتصرف فارسی زبانان متعربست ومیتوان گفت که مرکبست ازپا بمعنی تحت که مقابل فوق است وجی که کلمه نسبت است چنانکه میانجی بمعنی تقدیر معنی ترکیبی آن منسوب به تحت باشد پس اطلاق آن برفرومایه مجازست (ازبهارعجم).

پاچناری - منسوب بپاچنار که مقامیست درایران که ساکنان آنجا قوم ارذل باشند(ازمصطلحات) وصاحب بهارعجم نوشته که اگرچه پاچناری آدم فرومایه را گویند مگر درمحاورات بمعنی خدمتگار دائم الحضور مستعمل است.

پارگی - بکاف فارسی، کهنگی ودریدگی وحوض کوچک که آب غسلخانه و مطبخ در آن جمع شود .

پائین پرستی - خدمتکاری .

پاکوبی - کنایه ازرقص .

پای کم آوردن از کسی - کوتاهی کردن درکاری بمقابله کسی.

پای نهادن برچیزی - کنایه از

ترک کردن آن چیزیست .

پالای ـ صاف کننده و بیزنده (از برهان).

پاژگابی ـ /بکسر زای معجمه و بای معروف/ کنایه از مقدار قلیل چه پا بمعنی ذلیل و خوار و زبون و دگابی بطبقهٔ خرد (از شرح خان آرزو و مستفاد از لطائف و برهان).

پالانی ـ اسپ بار بردار.

پایمردی ـ بمعنی مددگاری (از خیابان).

فصل بای فارسی مع تای فوقانی

پتر ـ /بفتحتین/ پارهٔ آهنی پهن کرده شده و این لفظ مشترکست در هندی و فارسی مگر در هندی تای فوقانی را مشدد آرند (از شرح خاقانی).

پتک ـ /بضم اول و سکون تای فوقانی و کاف عربی/ آهن سطبر یا دستهٔ چوب که بدان آهن را میکوبند و بعربی آنرا مطرقه گویند و بهندی گهن نامند (از برهان و شرح نصاب خصوصاً از شرحیکه از مولانا یوسف بن مانست).

پتوه ـ /بالفتح/ نوعی از کشتی که از چوب سازند و این لفظ هندیست .

پتیاره ـ /بالفتح/ آفت و بلا (از برهان).

فصل بای فارسی مع خای معجمه

پخج ـ /بفتح اول و سکون خای معجمه و جیم فارسی/ بمعنی کوفته و پهن شده و بمعنی پست نیز آمده و بمعنی پژمرده (از برهان).

پخ ـ /بالضم بای فارسی و خای معجمه/ بزبان خراسان براز را گویند یعنی سرگین آدمی وغیره (از شرح گلکشتی). پژمرده و گداخته (از برهان).

پخسیده ـ /بالفتح/ پژمرده و ترنجیده (از لطائف).

پخته ـ /بالفتح/ پنبه که از دانه جدا کرده شده باشد (از رشیدی).

فصل بای فارسی مع دال مهمله

پد ـ /بالفتح/ درختی است که ثمر ندارد (از برهان).

پدرود ـ /بالفتح و بالکسر/ بمعنی وداع از رشیدی و در بهار عجم بالضم و بالکسر وداع کردن و ترک گفتن .

پدیدار ـ /بفتح اول/ بمعنی ظاهر و آشکارا (از برهان).

پدر ـ /بکسر اول و فتح دوم بر وزن پسر، نه بفتح اول چنانکه مشهورست/ [بمعنی اب عربی] (از مؤید).

پدرام ـ /بالکسر/ آراسته و خرم و بیای عربی بمعنی اسپ سرکش (از رشیدی و مؤید و مدار و جهانگیری و برهان).

فصل بای فارسی مع ذال معجمه

پذیرا ـ /بفتح و بکسر/ بمعنی مقبول و بمعنی استقبال نمودن (از برهان).

پذیره ـ /بالکسر/ بمعنی استقبال کردن و پیش کسی رفتن و بمعنی مقبول نیز آمده (از مدار).

فصل بای فارسی مع رای مهمله

پرشگفتا ـ /بالضم/ مراد از معشوق و نیز میتواند که بمعنی عاشق باشد و الف در آخر برای فاعلیت است (از شرح قران السعدین).

پروا ـ /بالفتح/ بمعنی فرصت و التفات و توجه و فراغت و میل و رغبت (از رشیدی و جهانگیری و چراغ هدایت) و قوسی گوید که بمعنی خوف و بیم و بعضی اهل تحقیق نوشته اند که لفظ پروا در عرف عام بمعنی احتیاج و التجاست اما بدینمعنی نیست بلکه بمعنی فرصت و فراغت است لهذا صاحب سراج فرصت را بمعنی پروا نوشته و حق آنست که لفظ مشترک است گاهی بمعنی فرصت آید و انکار ازین دو معنی دور از مناسبت و چون در احتیاج از محتاج الیه خوفی و رجی در خاطر میباشد بمعنی خوف و بیم نیز درست باشد از سراج اللغات و در بهار عجم نوشته که نفی پروا بلفظ نا و نی هر دو آمده .

پرهما ـ /بفتح اول و کسر رای مهمله و ضم ها/ بمعنی اناثه یعنی کالنی .

پرده سرا ـ بمعنی خیمه و خرگاه و بمعنی مطرب (از بهار عجم).

پرپا ـ کبوتر باموز .

پرتاب ـ /بالفتح/ بمعنی انداختن و نوعی از تیر که بسیار دور میرود و مسافتی که میان موضع رها کردن تیر و محل افتادن تیر واقع باشد (از برهان و سراج اللغات و غیر آن).

پرت ـ /بالضم/ بمعنی برود و از راه یکسو شود (از لطائف).

پرند ـ /بفتحتین/ حریر ساده و بافته ابریشمی و بمعنی تیغ و جوهر تیغ و پروین که آنرا ثریا گویند (از کشف و رشیدی و برهان و جهانگیری و سراج اللغات و سروری).

پرستار ـ /بفتح اول و ثانی/ بمعنی مطلق خدمتگار خواه غلام باشد خواه کنیز خواه مرد یا زن که بخدمتکاری نوکر باشد و اینکه بعضی مردم هندوستان مخصوص بمعنی کنیز دانند خطاست (از سراج).

پرده‌دار ـ دربان .

پرواره /بالفتح و هر دو رای مهمله/ خانهٔ تابستانی که سرد باشد در آن جانوران چارپایه نگاهداشته پرورش میتابند تا فربه شود و مجازاً بمعنی فربه آید (از رشیدی و بهار عجم و سراج).

پرگار ـ /بالضم/ گاهی بمعنی دانا و عیار باشد. و بالفتح قلم آهنی دوشاخه که بدان دائره کشند مجازاً گاهی بمعنی دائره و حلقه و طوق نیز می آید (از شرح قران السعدین وغیر آن) و بعضی پرگار بالفتح که بدان دائره میکشند بکاف فارسی خوانند بدلیل آنکه معرب این فرجارست چه کاف فارسی را در تعریب بجیم عربی بدل کنند نه کاف عربی .

پروردگار ـ /بدال موقوف نه

بکسر دال / مرکب از پرورد که ماضی بمعنی مصدرست وگار بکاف فارسی افادهٔ معنی فاعلیت کند پس پروردگار مجموع بمعنی پرورنده اکثر اطلاق این لفظ بر باری تعالی است .

پر ـ /بالضم/ نقیض خالی و نسبت آن بظرف دیده شده چنانچه شیشه از شراب پرست وگاهی بمظروف نیز نسبت کنند و این کم است دربنصورت حوض از آب پرست وآب درحوض پرست هردو صحیح باشد ولفظ پر بمعنی بسیار نیز آمده . و بالفتح بمعنی برگ کاه نیز آید و بمعنی گوشه و کنارهٔ هرچیز (از چراغ هدایت ورشیدی).

پردهٔ زنبور ـ قسمی از برقع جالی دار .

پریر ـ /بفتح اول و بای مجهول و هردو رای مهمله /بمعنی پریروز (ازشرح نصاب وسراج) ودر بهار عجم نوشته که پریر بر وزن حریر روز پیش ازروز گذشته .

پرویز ـ /بالفتح بروزن ابریز/نام پادشاه که اورا خسرو گویند و او عاشق شیرین بود ونام پدرش هرمز بن نوشیروان است اورا پرویز از آن نام کردند که پرویز بزبان پهلوی ماهی را گویند واو شکار ماهی را بسیار دوست میداشت . ومصنف مفتاح العلوم پرویز بمعنی عزیز وارجمند نوشته ونیز نوشته اند که پرویز غربالی باشد که بدان شکر بیزند چون او شکرین کلام بود لهذا پرویز نام کردند (ازبرهان وسراج اللغات).

پرداز ـ /بالفتح ودال مهمله وزای معجمه/ بمعنی تحریر باریک که گرد تصویر و نقوش مصوران میکشند چنانچه بر تصویر برگ بجای رگهایش خطوط سازند . و بمعنی آرایش ومشغول شدن .

پروز ـ / بفتح اول و سکون دوم وفتح واو ودرآخر زای معجمه / فراویز یعنی سجاف دامن جامه وغیره (از برهان).

پرطاس ـ /بالفتح وسین مهمله / نام ولایتست از حدود روس و نوعی از پوستین روباه که ازملک پرطاس پیدا شود (ازکشف) ودرقاموس نوشته که نام قومیست که رنگ او شان سرخ باشد.

پرشاوش دپرسیاوش ـ شکلیست برآسمان بطرف شمال منطقه مرکب از بیست وشش کواکب وآنرا حامل رأس الغول نیز گویند ازشرح چغمینی فارسی و شرح تذکرهٔ نصرالدین طوسی وغیره.

پریش ـ /بفتح اول و یای تحتانی مجهول وشین معجمه / صیغهٔ امرست بمعنی پریشان بکن بترکیب اسم، معنی اسم فاعل می بخشد چون خاطر پریش بمعنی پریشان کنندهٔ خاطر (ازبرهان وغیرآن) ودرسراج اللغات بکسرتین ویای مجهول آمده .

پرخاش ـ /بالفتح / جنگ و خصومت (ازبرهان) ودرفرهنگ ابراهیم شاهی بیای موحده.

پر شکستن مرغ ـ برباهم جمع کردن مرغ برای پریدن .

پرستک ـ /بکسر اول وکسر ثانی وسکون سین مهمله وضم فوقانی وکاف عربی / طائریست کوچک سیاه که درسقف عمارات پخته (؟)ازپرها آشیانه سازد و بنام

ابابیل شهرت دارد (از برهان و جهانگیری).

پردل ـ بهادر وشجاع .

پرتگال ـ /بالفتح وتای فوقانی موقوف وکاف عربی/ نام ملکی وقومی از فرنگ که پرتگیش مبدل آنست ونوعی از شراب است که بعد از هفت بار کشیدن حاصل میشود .

پرچم ـ /بالفتح وجیم فارسی نیز مفتوح /چیزیست که از ابریشم سیاه طیار ساخته برسر علم بندند وبمجاز موی دم گاو کوهی را نیز گفته باشند (ازسراج اللغات) ودر برهان ولطائف نوشته که بمعنی موی دم گاو کوهیست وبمجاز بمعنی زلف وکاکل نیز می آید .

پرسم ـ / بالفتح وضم سین مهمله / بر وزن گندم آرد خشک که بر رغیف نان باشد بهندی پلیتهن گویند(ازبرهان).

پرخیم ـ /بضم اول وفتح خای معجمه / کنایه ازمبالغه درتحریرات دلاویز موسیقی (ازشرح خاقانی).

پرست زدن ـ سیر ودد کردن و رفتار نمودن (ازمصطلحات).

پرچین ـ / بالفتح/ حصار که ازخار وچوب گرد کشت وخانه میسازند . ونیز محکم شدن میخ وغیره درچیزی (ازبرهان ومصطلحات).

پریشان ـ صاحب بهار عجم نوشته که بکسرتین است بمعنی پراگنده ودر جهانگیری وبرهان بفتح اول ویای مجهول، مگر معروف فصیح است .

پرداختن ـ /بالفتح/ مشغول شدن و نواختن ساز و فارغ شدن وخالی ساختن و آخر رسیدن ورفع نمودن وترک کردن و تمام شدن وبمعنی آراستن(ازجهانگیری وبرهان).

پرچین شدن ـ /بالفتح/ محکم شدن چیزی درچیزی چون میخ آهنی در تخته فرورفته محکم شود که گویند که میخ پرچین شد (ازمصطلحات وسراج).

پرباد گشتن و پرباد شدن ـ /بضم اول و بالضم/ متکبر ومغرور شدن .

پرانیدن و پراندن ـ لاف زنی کردن ومبالغه درمدح کسی وتعریف بیجا کردن (ازمصطلحات).

پریدن ـ تفاخر کردن وتکبر نمودن وجستن چشم مدام چنانچه جستن چشم ولب (ازشرح).

پریهن ـ / بروزن نسترن / بمعنی ترهٔ خرفه (ازبرهان).

پرتابیان ـ / بالفتح/ تیرانداززن (ازبرهان ورشیدی).

پری خوان ـ افسونگر (از برهان).

پرنیان ـ /بالفتح/ حریر چینی که منقش باشد (منقول ازشرح تتمه).

پرن ـ /بفتحتین / بمعنی پروین که بعربی ثریا گویند (ازسروری وبرهان).

پروین ـ /بالفتح/ شش ستارهٔ کوچک که باهم مجتمع اند وآن در ایام زمستان ازاول شب نمایان باشند .

پرویزن ـ / بالفتح / بمعنی غربال (ازسروری وبرهان ولطائف).

پرستو ـ /بکسر اول وکسر ثانی

وسکون سین مهمله وضم تای فوقانی / طائریست کوچک وسیاه که در سقف و عمارات پخته(۱) از پرها آشیانه سازد وباسم ابابیل شهرت دارد (از برهان و جهانگیری).

پرتو ـ / بفتح اول وفتح تای فوقانی/ بمعنی فروغ وروشنی وعکس و شعاع که ازجرم نورانی ظاهرشود وبمعنی سایه چنانکه مشهورشده غلطاست (ازبرهان وکشف وبهارعجم).

پرسه ـ /بالضم/ عزاپرسی (از مصطلحات).

پرقازه ـ بمعنی موقلم نقاشان چه مصوران ولایت از پر باریک قازخامه درست مینمایند (ازمصطلحات).

پروانه ـ نام جانورمعروف و این مرکب از پرو ، بمعنی ستاره است ومجازاً بمعنی نورچراغ وشمع والفظ آنه که کلمهٔ نسبت است یامرکب ازپر ولفظ وانه بواو که کلمهٔ نسبت است چنانکه انگشتوانه بمعنی زهگیر ولفظ پروانه بمعنی روباهی که همراه شیر ماند وآواز بلند میکند و بمعنی خط حکم امیران بر عمال وغیره و پروانجات جمع آن و این تصرف فارسی دانان متعرب است چنانکه فرمان که لفظ فارسیست جمع آن فرامین می آرند (ازبهارعجم).

پرکاله ـ /بالفتح وکاف عربی/ بمعنی پارچه وحصه (ازبرهان).

پرگنه ـ /بفتح اول وسکون ثانی/ دهات (ازبرهان).

پرزه ـ بالضم آنچه بر سقرلات بهم رسد وآنچه زنان بخود برگیرند ولیقهٔ دوات (ازبرهان).

پره ـ /بالفتح وتشدید ثانی / صف لشکر وبمعنی برگ کاه وجزو کوچک از هردو جزو قفل که بوقت بستن درآنرا از اندرون قفل داخل کنند بهندی جهر(۱) گویند. وبمعنی جانب راست وچپ وترمهٔ بینی و یک سنگ آسیا و چرخ دولاب (از لطائف وبرهان).

پرده ـ بمعنی حجاب وآنچه ازروده یا برنج یا نقره بردستهٔ طنبوره وستار و غیره بندند برای نگاهداشتن انگشتان و حفظ مقامات موسیقی وبسبب کثرت استعمال بمعنی مطلق آهنگ مستعمل شده وبمعنی مقامات نیز آمده چنانچه پردهٔ عشاق و پردهٔ خراسان وپردهٔ عراق وپردهٔ یاقوت وپردهٔ دیرسال وپرده بلبل وپردهٔ قمری و پردهٔ چغانه . و تحقیق آنست که حقیقت مقامات دوازده گانه جداست وحقیقت پرده وشعبه جدا (ازبهارعجم وسراج اللغات).

پریای ولی ـ / بضم وحرف ثالث یای تحتانی/ (۲) لقب پهلوان محمود خوارزمیست. وگاهی مراد باشد پهلوان کهن سال مشاق فن کشتی که سر آمد پهلوانان زورخانه بود لهذا هرکسیکه از کشتی گیران وارد زورخانه میشود اول قدمبوسی پربای ولی میکند ازینجهت گاهی ازلفظ پربای ولی مجازاً بمعنی معزز ومکرم گیرند (ازبهار عجم وچراغ هدایت وشرح گل کشتی).

۱ـ با هاء مخلوط بطاء.
۲ـ صحیح پوربای ولی

پردهٔ عنبی ـ نام طبقهٔ ازطبقات هفتگانه چشم است که ملتحمه و عنبیه و شبکیه وعنکبوتیه ومشیمیه وصلبیه وقرنیه است (ازمصطلحات).

پرده زنبوری ـ خانهٔ جالی دار.

پرده بازی ـ مرادف شب بازی (ازمصطلحات).

پردانی ـ /بالفتح وحرف پنجم نون/ نام فنی ازکشتی وآن گرد حریف گشته پایش ناگهان برداشتن فازجار بسودنست (ازبهاروچهارشربت).

پرپای ـ / بالفتح / کبوتران باموز .

پری ـ /بفتح اول ویای معروف/ بمعنی مطلق جن ودرعرف حال نوعی از زنان جن که نهایت خوبرو باشد استعمال نمایند و بیای مجهول بمعنی روز گذشته است که مخفف پریر باشد وپریر نیز بیای مجهولست چون یای مجهول وواو در روز مرهٔ عراقیان بلکه اکثر اهل ایران نمانده و همه معروف شده بمعنی روز گذشته هم بیای معروف خوانند (ازسراج اللغات و بهارعجم).ونیزدر بهارعجم نوشته که پری نوعی ازقماش است درنهایت ملائمی بسان مخمل خوابکی هم دارد ورنگارنگ میباشد وازآن مسندوفرش سازند .

پریخوانی ـ افسونگری و عزیمت خوانی (ازلطائف).

پردگی ـ /بالفتح ودال مهمله نیز مفتوح/ منسوب بپرده ومراد ازآن محبوب پرده نشین باشد وگاهی بمعنی حاجب وپرده دار آید (ازسراج اللغات وبهارعجم).

پرافشانی ـ ترک علائق کردن.

فصل بای فارسی مع زای معجمه

پز ـ امرست ازپختن .

پزشک ـ /بکسرتین و حرف ثانی زای معجمه وکاف عربی/ بمعنی طبیب (ازجهانگیری وبرهان) ودررشیدی بکسرتین وبای موحده.

پژمان ـ /بفتح اول وسکون زای معجمه فارسی/ بمعنی بیرونق و غمگین (ازسروری وکشف ومؤید) ودر بهارعجم نوشته که پژمان مرکب ازپژم که بمعنی کوه است والف ونون نسبت بجهت انجماد طبیعت وافسردگی برمرده و اندوهگین و هرچیز افسرده وبی نشو ونما اطلاق کنند. ودربرهان بهرسه حرکت حرف اول ودر جهانگیری ورشیدی بالکسر وبالفتح .

پژوهیدن ـ /بفتح اول وضم زای معجمه فارسی / جستن (ازکشف) و در جهانگیری تکبیرست ودر سراج اللغات نیز بکسراول بمعنی تفحص .

پزاوه ـ داش خشت پزان که در آن خشتها پزند عوام آنرا پجاوه گویند.

پژولیده ـ /بکسراول وزای فارسی/ پریشان کرده شده (ازبرهان).

پژمرده ـ /بالکسر ومیم مضموم/ بیرونق وغمناک ومجازاً بمعنی بی طراوت از برهان وجهانگیری و در سراج اللغات بالکسر وبالفتح هردو آمده.

فصل بای فارسی مع سین مهمله

پست – (بالکسر) آن‌دغله بریان که بهندی ستو گویند (از برهان).

پسر – مرادف پور و از شأن او ست که گاهی مقطوع الاضافت هم آید ازمرز قطرت .

بیت

«دلم‌را برد باز از کف پسر بی‌رحم بازاری»
«متاع آرزو ارزان‌هی مطلب گران سازی».

ملک گوید :

بیت

« دیر بنه همدمی که دلم زخمدار او ست »
« مادا برادرست ترا گر پسرعم‌است»
(از بهار عجم).

پس‌خیز – شاگرد نومشق کشتی گیران چرا که بعداز تعلیم عمه شاگردان استاد بجهت تعلیم باو کشتی گیرد(از بهار عجم وشرح گل کشتی).

پس–(بالضم) بمعنی پسر(از لطائف) و در بهار عجم نوشته که پس بالفتح ترجمهٔ فاست گاهی برای تعقیب آید و گاهی برای تفریع تعقیب آنست که ثانی را محض تأخر در زمان باشد واول را مدخلی در وجود ثانی نبود چنانکه گوئی اول زید آمد پس عمرو پس پدرش پس برادرش و تفریع آنست که اول را با وجود تقدم ذاتی و زمانی دخل در وجود ثانی بود چنانکه گفته شود که زید با کل سقمونیا مبادرت نمود پس او را اسهال شد با کل سقمونیا علت وسبب برای اسهال . واز خواص لفظ پس یکی آنست کــه مقطوع‌ـ الاضافت هم می‌آید چون پس کوچه وپس دیوار وپس فردا و پس نگاه .

پسراک – لفظ ترکیست بمعنی استر که از جفتی خر نر واسپ ماده پیدامیشود (۱) (ازمصطلحات).

پس آهنگ – فوج پسین که بترکی چنداول گویند(از بهار عجم).

پس خم گرفتن وپس سر کردن – دو گردانیدن (ازمصطلحات).

پس خم زدن – گریختن (ازچراغ هدایت)

پس کار بنشستن – ترک مقصود خود کردن و از کار در گذشتن از ســراج اللغات .

پس آورده – ربیبه یعنی پسرزن (ازمصطلحات).

پسنده – (بفتح اول وثانی) نوعی ازکباب وآن قرصهای قیمه باشند که در روغن بریان کنند وگاهی بی‌روغن بریان کنند .

پسندیده – (بکسرتین) برگزیده (ازمؤید) و در برهان بفتحتین .

پس افگنده – بمعنی چیزیکــه از خرج باز گیرند و نگاهدارند برای وقت دیگر وبمعنی پیخال طائران وسرگین دواب (ازسراج وبرهان).

فصل بای فارسی مع شین معجمه

۱ – آیا کلمه پسراك ومعنی آن اشتر نیست؟ رجوع بکلمهٔ پسراك وپسراك شود .

پشم دین آقا – لفظیست که در مقام تحقیر گویند (ازمصطلحات).

پشت – معروف است وبمعنی شخص کون ده وهرچیزیکه برای تقویت نشئه داخل شراب کنند (از چراغ هدایت).

پشیز – (بالفتح بروزن کنیز) بمعنی فلس وپول ریزه کوچک که ازمس باشد ظاهراً آنست که در دیار ما عالمگیری مشهورست(ازسروری ورشیدی وحل لغات) ودر برهان بکسرتین .

پشک – (بالکسر و بالضم و کاف عربی) سرگین شتر وگوسپند وآهو وموش بهندی مینگنی گویند (از برهان) وبالضم در ترکی بمعنی گربه ودر لغات ترکی برای معنی گربه بکسر اول وفتح ثانی است.

پشمک – قسمی ازحلوای .

پشنگ – (بضم اول وفتح ثانی و سکون نون وکاف فارسی) نام پدرافراسیاب (ازرشیدی) ودر برهان و سراج اللغات بفتحتین نام پدرمنوچهر ونام پدرافراسیاب ونام مبارزی .

پشکال – (بالضم) موسم برسات (از برهان).

پشکل – بالکسر وکاف عربی مکسور سرگین شتر وگوسپند وموش (ازبرهان).

پشت سر کسی دیدن – زوال کسی را دیدن (ازمصطلحات).

پشین – (بفتح اول ویای معروف) نام پسر کیقباد (ازسراج ومؤید وبرهان و مدار ورشیدی).

پشن – (بفتحتین ودرآخر نون) نام مقامیست (ازمدار ورشیدی).

پشم در کلاه داشتن – عــزت و اعتبار داشتن (ازمصطلحات) ودر چهار شربت بمعنی غرور ودوات کردن .

پشم در کلاه نداشتن – بمعنی مفلسی وخواری (ازسراج).

پشم دین – لفظیست که در وقت تحقیر گویند .

پشم کشیدن – بمعنی هلاك کردن.

پشت دست بر زمین نهادن یا گذاشتن – کنایه ازکمال فروتنی نمودن وزاری وفروتنی کردن .

پشت زدن وپشت پازدن – بمعنی رد کردن چیزی (ازچهارشربت و سراج ومصطلحات).

پشت‌چشم نازك کردن – اغماز نمودن وتغافل کردن (از چراغ هدایت) ودرکتابی معتبر بمعنی آزردگی نازآمیز وبمعنی اظهار بیدماغی ورنجش ودربهار عجم بناز وغرور دیدن .

پشت کمان برکسی افگندن – کنایه از تیرانداختن بسوی کسی چه در حالت تیرانداختن پشت کمان جانب حریف باشد (ازمصطلحات).

پشت دست خائیدن – افسوس وندامت (ازسراج).

پشت دین وپشم قلی – بنا بــر تحقیر واهانت اسم کسی مقرر کنند (از بهارعجم).

پشتواره – مقداری ازبار که به پشت توان برداشت. وپشتاره مخفف آنست (ازسراج اللغات).

پشت ماهی – کنایه ازشب (از رشیدی وبرهان).

پشت گرمی – مددکاری وتقویت.

فصل بای فارسی مع فا

پف ـ [بالضم] دهن را بسته بزور باد برآوردن.

پفو ـ [بالضم] پف کردن (از لطائف).

فصل بای فارسی مع کاف عربی و فارسی

پگ ـ [بالفتح وکاف فارسی] بمعنی دستار این لفظ هندیست.

پکنه ـ [بفتح اول وسکون ثانی و نون] فربه و کوتاه قد (از جهانگیری).

پگاه وپگه ـ [هر دو لفظ بفتح اول وکاف فارسی] بمعنی سحر و فجر (از برهان) وبیای عربی (۱) بمعنی زود (از سراج وبهار عجم.)

پکلی ـ [بالفتح وکاف عربی] نام ضیاع از مضافات کشمیر.

فصل بای فارسی مع لام

پلید ـ [بدال صحیح است وبجای دال تای فوقانی نوشتن وگفتن خطاست] [بمعنی ناپاک].

پلاس ـ [بالفتح وسین مهمله] چیزیست مثل کرباس که از ریسمان پوست درخت رسن بافند بهندی تات (۲) گویند و نام درخت دهاک (۳) که گل آنرا تیسو (٤) گویند ودر مدار ولطائف وسراج نوشته که نوعی از پشمینهٔ سطبر ودر بهار عجم نوعی از جامه‌های کم بها وبمعنی مکر وحیله نیز نوشته‌اند.

پلنگتوش ـ نام شخصیکه بوکالت شاه توران نزد شاه عباس رفته بود وبعضی از محققین نوشته که پلنگتوش بیای تحتانی است بمعنی پهلوان سینه چه پل بمعنی پهلوان والنگ ازحروف اضافت و توش بواو مجهول درترکی بمعنی سینه.

پلارک ـ [بفتح اول وچهارم] شمشیر وجوهر تیغ ونوعی ازفولاد (از رشیدی وسراج وجهانگیری وبرهان).

پلک ـ [بفتحتین] پوست گرداگرد چشم وبمعنی موی مژه نیز آمده. ودر بهار عجم نوشته که پلک بفتح اول و سکون لام، لحاف چشم و بفتحتین نیز آمده.

پلنگ ـ [بفتحتین] نام درنده ایست (از رشیدی ومدار وجهانگیری ولطائف وسراج ومؤید وبهار عجم وبرهان) و کسانیکه بکسر اول و فتح لام خوانند یا بمعنی چیتا دانند غلط است وسراج الدین علیخان آرزو علیه الرحمه درشرح گلستان هم نوشته‌اند که اکثر مردم بی تحقیق هندوستان پلنگ جانوری را دانند که بهندی آنرا چیتا گویند واین خطاست زیرا که پلنگ جانور دیگر است که بعربی آنرا نمر گویند. وچیتا را در فارسی یوز گویند نه پلنگ ودر بهار عجم نوشته که پلنگ درنده ایست غیر ازیوز که بهندی

۱ ـ یعنی: بگاه وبگه.

۲ ـ با دو تاء مخلوط بهاء.

۳ ـ با دال بهاء آمیخته.

٤ ـ با تاء آمیخته بهاء.

چیتا گویند وچارپائی چوبین و باینمعنی هندیست که دراشعار بعضی اهل ولایت نیز واقع شده.

پل ـ [بالضم] معروف است وبمعنی فلس که آن قرص مس مسلوک باشد از برهان وآنچه که مثل فلوس از پشت بعضی اقسام ماهی برمی آید. (۱)

پل شکستن ـ محروم کردن (از برهان وبهار عجم) وبعضی گویند بمعنی غرق کردن.

پلگان ـ [بالکسر ولام مشدد و مفتوح وکاف فارسی] بمعنی نردبان وزینهٔ چوبین (از چراغ هدایت).

پلاو ـ [بالفتح] بمعنی نعمت. وطعام معروف نه بالضم (ازمزیل ومؤید وبهار عجم).

پله ـ [بفتحتین وتخفیف لام] درخت دهاك (۲) (از برهان وسراج و بالفتح و تشدید لام) درجه ومرتبه و ترازو وپایهٔ نردبان (از برهان قاطع).

پلیته ـ پنبه یا ریسمان یا لتهٔ تابداده وفتیله معرب آنست تم کلامه. مؤلف گوید که فتیله الفظ عربیست علیحده مأخوذ از فتل که بمعنی ریسمان تافتن ظاهراً پلیته مبدل فلیته خواهد بود وفلیته مشتق از فلتة که بمعنی ناگاه گیرنده باشد یعنی جلد و ناگاه گیرنده شعله یا آنکه فلیته قلب فتیله باشد.

پلنگینه ـ مشابه بپوست پلنگ و ونوعی ازجامه که در نقوش مشابه بپوست پلنگ باشد.

پلشته ـ [بضمتین وسکون فا] بمعنی آتشپاره که هوا آنرا بپزد وبهندی آنرا چنگاری گویند (از رشیدی).

پلچی ـ [بالضم و جیم فارسی] فلوس فروش وبمعنی خرمهره نیز آمده (از رشیدی). واگر حرف اول یای تحتانی مضموم باشد در ترکی گدربان وگدای راه نشین.

فصل بای فارسی مع نون

پنجپا ـ جانور آبی که بفارسی خرچنگ وبعربی سرطان گویند.

پنج دعا ـ کنایه از پنج نماز.

پنج انگشت ـ [بفتح اول وضم کاف فارسی] نباتیست که بهندی سنبهالو گویند (از برهان).

پنج نوبت ـ نوبت پنج وقت که بردر پادشاهان زنند واین ازعهد سلطان سنجر مقرر شده است پیش ازین سه نوبت میزدند. ونیز عبارت از آن پنج چیز یکه مینوازند چون دهل ودمامه وطنبک و نای وطاس ونیز کنایه از بانگ نماز پنجگانه (از بهار عجم).

پنج وچهار ـ کنایه از نه فلك یا پنج حواس وچهار طبع.

پنهان شکنج ـ کسیکه پیچ وتابش مخفی باشد.

پنج گنج ـ در سراج اللغات نوشته که کنایه از حواس خمسه و صلوات خمسه بعضی خمسهٔ نظامی گفته وبعضی نوشته که عبارتست ازپنج خزانه ازجملهٔ هشت گنج

۱ ـ ودر معنی اخیر پول است.

۲ ـ با تاء مخلوط بهاء.

پرویز وآن اینست: اول گنج بادآورده که آنرا شایگان نیز گویند؛ دوم گنج گاو سوم گنج عروس؛ چهارم گنج سوخته؛ پنجم گنج شادآورد ازبرهان وغیرآن .

پنج ارکان حج ـ نزد شافعی اول احرام بستن دوم سعی کردن میان صفا ومروه سوم وقوف عرفات چهارم مزدلفه پنجم طواف کعبه. ونزد امام اعظم سه ارکان سوای سعی ومزدلفه .

پند ـ (بالفتح) نصیحت. بلفظ بردن وکردن وپذیرفتن وشنیدن ودادن وگفتن مستعمل .

پندار ـ (بالکسر) تصور وتکبر وخیال (ازبرهان وجهانگیری).

پنجر ـ هرچه مشبک باشد وآنچه ازچوب وغیره جالی سازند.(۱)

پنبه دوز ـ بمعنی کهنه دوز غلط است صحیح پینه‌دوز است بروزن کینه‌توز بمعنی کسیکه پارچه کهنه وخرقه وامثال آن دوزد (ازسراج‌اللغات)

پنج حس ـ (بکسرحای مهمله و تشدید سین مهمله) پنج قوتهای دریافت و آن: سمع است وبصروشم و ذوق و لمس وتفصیل این درتحقیق حواس خواهم نوشت .

پنجهٔ الماس ـ پنجهٔ فولادی که کشتی‌گیران برای ورزش سازند والماس درینجا بمعنی فولادست (ازبهارعجم)

پنج نوش ـ نوعیست از ترکیب که مرکب باشد ازسیماب ومس وآهن و فولاد وطلق وریم آهن واین راهندیان پنج امرت گویند پنج آبحیات واطبای فرس فقط ریم آهن راگویند معرب آن فنجنوش است (ازشرح خاقانی).

پنبه دهان ـ کنایه از کم‌گو و کم سخن (ازبهارعجم)

پنبه کردن ـ بمعنی نرم ساختن وعاجز کردن (ازلطائف)

پنگان ـ (بالکسروکاف فارسی) کاسه مسین که آنرادرآب انداخته‌اندازه گهری(۲) گیرند وآن کاسه رانیزگهری گویند(ازلطائف).

پنج ارکان ـ عبارت از پنج بنای اسلام وآن کلمهٔ طیبه ونماز وروزه وحج وزکوة است .

پنج نوبت زدن ـ اظهار جاه و سلطنت کردن .

پنجگانه ـ اوقات نماز پنجگانه و نام پردهٔ از موسیقی و گاهی کنایه از حواس خمسه باشد .

پنجره ـ هرچه مشبک باشدوآنچه دربعض عمارات جالی سازندوخانه چوبین که برای پرندگان وطیور سازند.

پناه ـ بلفظ گرفتن وکردن وبردن و آوردن‌وداشتن مستعمل (از بهار عجم).

پنجاه ـ (بالفتح) نام عددمعروف نه بالکسر چنانکه مشهورست (ازمؤیدو برهان ومزیل).

پنبهـ دربهارعجم بالضم ،ودرلطائف بالفتح [بمعنی قطن‌عربی].

پنجپایه ـ (بالفتح) جانوری باشد دریائی برابر غوک بهندی آنرا گنگچه، بالکسروهردوکاف فارسی و نون و جیم فارسی. وکیکره را نیز گویند و بعربی سرطان خوانند ونام برج چهارم ازبروج فلک که آنرا سرطان نامست (ازبرهان وغیرآن).

پنجهزاری ـ کسیکه منصب پنجهزاری ذات رایک کروردام معین باشد چون دام چهلم حصه میشود پس کرور دام را دونیم لکه روپیه باشند و این منصب ازدیگرمنصبهای اعلی افزون است.

فصل بای فارسی مع واو

پوپا ـ (بواو مجهول) بمعنی دوتده ودوان چنانکه گویند که اسپ راپوپا کردم (از برهان).

پورسینا ـ حکیم بوعلی که نام پدر او سینا بود .

پورسقا ـ شیخ صنعان که درعشق دختر ترسا کفراختیارکرده وباز هدایت یافت (ازشرح خاقانی).

پوت ـ (بواومجهول‌وتای‌فوقانی) بمعنی جگر واحشا یعنی آنچه در سینه و شکم باشد.چون قلیه ازوی پزند آنرا قلیهٔ پوتی گویند (ازلطائف).

پوست تخت ـ بستر فقرا که از پوست شیریاآهو وغیره باشد(ازمصطلحات وبهارعجم وسراج اللغات).

پوچ ـ (بواو معروف) بمعنی خالی وبیمغز (ازبهارعجم).

پوخـ (بالضم و بواو غیر ملفوظ وخای معجمه)سرگین آدمی. لفظ ترکیست.

پود ـ (بالضم و بواو معروف)آن رشته وریسمانی باشدکه بعرض جامه آنرا می‌اندازند بهندی باناگویند و تار وپود بمعنی تاناباناا می‌آید (از برهان وغیر آن).

پولاد ـ (بواو مجهول) نوعی‌از آهن که بغایت سخت باشد (ازمؤید و کشف رشیدی).

پور ـ (بالضم بروزن نور) بمعنی پسر (ازبرهان وسراج).

پورهاجر ـ کنایه ازاسماعیل‌علیه السلام چرا که والدهٔ آنحضرت هاجر نام داشت .

پوزـ (بواو معروف‌و مجهول هر دو)بمعنی بینی چهار پایان و چهره بهائم (از برهان وسروری ولطائف).

پوزش ـ عذرومعذرت (ازبرهان وسراج).

پوش ـ(بواو مجهول) امر بردو شدن (ازبرهان)وبعضی گویند که دراصل پوایست است، یعنی بدو بایست .

پورپشنگ ـ افراسیاب.

پوشاک ـ پوش مخفف پوشش و آک لفظیست مفید معنی نسبت (ازرسالهٔ معتبر).

پوستینـ قباازچرم بعضی حیوانات. و بمعنی عیب ومذمت (ازبرهان).

پوست کندنـ کنایه ازظاهرساختن وعیب کسی بیان کردن (ازمصطلحات).

پوست کنده گفتن ـ برملاوصریح گفتن .

۱ـ درحاشیه آورده: پنجر بروزن منجر مخفف پنجره است وهرچیزیکه مشبک وشبکه دار باشد. ۲ـ با هاء آمیخته بطاء.

پوشیدن ـ لازم و متعدی هر دو آمده [بمعنی در بر کردن و پنهان کردن](از مصطلحات).

پوسیدن ـ (بسین مهملـه) سخت سوده شدن و از کهنگی قریب بریخته شدن (از مؤیدو شرح الشعرا) و در مردم بیای موحده شهرت گرفته .

پویه ـ رفتار قریب دویـدن (از برهان).

پوشانه ـ (بـواو مجهول و شین معجمه و نون) نام جائیست در کوهستان سر راه کشمیر (از سراج اللغات).

پوست کنده ـ صریح و آشکار (از بهار عجم).

پول سیاه ـ مس مسکـوك کـه بهندی پیسا گویند (از بهار عجم).

پوشیده ـ بمعنی خلعت و دام صیاد هر دو آمده .

پولچی ـ (بضم اول و واو معدوله وسکون لام) بمعنی راهبر نوشته اند و این خطاست صحیح پولچی است بضـم بای تحتانی و واو معدوله و سکون لام و جیم فارسی بمعنی گدای راه نشین چه پول بالضم بروزن پل در ترکی بمعنی راه و کلمهٔ چی بمعنی دارنده و صاحب است .

فصل بای فارسی مع هاء هوز

پهن چشم ـ شوخ و بیحیا (از چهار شربت و مصطلحات و بهار عجم).

پهن ـ (بفتح اول و سکون دوم) بمعنی فراخ و عریض .

پهلو تهی کردن ـ کنایه کردن از کاری (از لطائف و بهار عجم و برهان).

پهلو زدن ـ برابـری کردن (از لطائف و برهان).

پهلو کردن ـ بمعنی کناره کردن .

پهلو دادن ـ مدد کسی نمودن (از چراغ هدایت).

پهلو بچیزی زدن ـ برابری بآن کردن (ازمصطلحات).

پهلو خوردن ـ صدمـه خوردن (ازمصطلحات).

پهلو نهادن ـ خـوابیـدن (از مصطلحات).

پهلو دزدیـدن ـ خـویشتن را بازداشتن از چیزی بنهجیکه کسی بـر آن مطلع نشود (ازبهار عجم).

پهلو ـ (بفتح اول و ثالث) بمعنی شهر و زبان پهلوی منسوب بدانست چراکه این زبان در ایام قدیم بشهرها بود و بمعنی مرد شجاع و دلاور و مـرد صاحب جاه و مال و نام پسر سام بن نوح علیه السلام و پارس پسر او بود . و بفتح اول و ضم لام هر دو طرف سینه و شکم و بمعنی نفع و فائده (ازبرهان ورشیدی وجهانگیری).

په ـ (بالفتح) کلمـهٔ تحسین است بمعنی خوشا و حبذا (ازبرهان).

په په ـ (بفتح هر دو بای فارسی) مرادف وه وه که مخفف واه واه است و این برای مطلق تحسین حیرت آمیخته . است و در ترکی (ازبهار عجم).

پهلوی ـ نام زبـانیست از هفت زبان فارسی و آن زبان شهریست چه پهلو بمعنی شهرست و بعضی گویند منسوب بپهله که نام ملك ری و اصفهان و دینور ست و

جمعی گویند که پهلوانان پای تخت کیان بدان تکلم میکردند (ازبرهان و در سراج اللغات) نوشته که پهلوی منسوب بپهلو که بمعنی اعیان و ارکان است و مجازاً بر محل اجتماع ایشان که اردوست اطلاق کنـند پهلـوی زبـان اردوست و دری منسوب بدربخانهٔ پادشاهست .

فصل بای فارسی مع یای تحتانی

پیرا ـ (بیای مجهول) امر از پیراستن و بمعنی پیراینده یعنی کم کننده از چیزی برای زیبائی (از بهار عجم).

پیلپا ـ نوعی از بیماری پا . و صراحی بزرگ و گرز آهنی و حقهٔ ادویه (از رشیدی و برهان).

پیل بالا ـ یعنی بقد او قامت پیل.

پـیر سراندیب ـ کنایـه از آدم علیه السلام چرا که از بهشت بر زمین سراندیب افتاده بودند .

پیشدست ـ نائب و پیشکار و نیز بمعنی غالب و مددگار (از سراج و بهار عجم).

پیلته پیچ ـ (بکسـر اول و یای مجهول و بعد لام تای فوقانی و بای فارسی و یای مجهول و جیم فارسی) چیزی که مثل فتیله تاب یافته باشد ، و این از اصطلاح لوطیانست و نام داو از کشتی که دست خود زیر بغل حریف برده بگردن او پیچیـده [باشد](از شرح گلکشتی) .

پـی سپیـد ـ شوم قـدم (از مصطلحات).

پیلبند ـ تدبیریست در بازی شطرنج که در پس پیل خود دو پیاده نهند تا این هر سه تقویت همدیگر نمایند و مهرهٔ حریف را باین طرف آمدن ندهند و پیلبند حریف را به پیادهٔ خود می شکنند .

پیش خورد ـ بمعنی چاشنی طعام و طعام اندك که نهار بدان شکنند (از مصطلحات و بهار عجم).

پیش آمد ـ سلوك و رعایت .

پیش نهاد ـ بمعنی اراده و منظور خاطر.

پیکار ـ (بالفتح و کاف عربی) بمعنی جنگ (از کشف) و در برهان بکاف فارسیست و در سراج اللغات نوشته کـه پیکار در برهان بکاف فارسیست و بکاف عربی شهرت دارد تم کلامه . و در بهار عجم نوشته که پیکار بکاف عربیست و بکاف فارسی نیز در برهان واقعست علی التقدیـرین معنی ترکیبی آن امریکه نسبت باشـد بپا و آن عبارت است از ثبات قدم و افشردن پا که از لوازم جنگ است و بمعنی جنگ و جدل مجازیست .

پیرانه سر ـ بمعنی حالت پیری (از سراج اللغات) و در خیابان نوشته که لفظ آنه گاهی مفید معنی وقت باشد و معنی آن وقت پیری سرست که عبارت است از سپیدی موی سر.

پیله ور ـ (بیای معـروف و واو مفتوح) بمعنی شیشه گر و عطار و ابـریشم فروش (از برهان).

پی سپر ـ (بکسر سین مهمله و ضم بای فارسی) بمعنی پایمال (از برهان).

پینه دوز ـ (بروزن کینه توز) بمعنی

کسیکه پارچه بر کفش وجامه وخرقه و امثال آن دوزد (از سراج اللغات).

پیشواز و پیشباز ـ (در آخر هر دو لفظ زای معجمه ودر لفظ دوم قبل از الف بای موحده است) بمعنی استقبال کردن و بمعنی استقبال کننده (از سراج و بهارعجم و مصطلحات).

پیش خیز ـ خدمتکار چالاک و نشید و آهنگ وسرود (ازشرح نصاب).

پیس ـ (بیای مجهول) بمعنی برص و بمعنی مبروص یعنی کسیکه بر اندامش داغهای سپید پیدا شده باشد (از سراج اللغات و برهان).

پیشرس ـ میوه که پیشتر از دیگر میوه‌جات موسم خود پخته شود.

پیش ـ بمعنی ماضی و بمعنی حضور اکثر آید و بمعنی مستقبل شاذ و نادر است (از سراج اللغات) و صاحب بهار عجم آنچه بمعنی مستقبل آورده اینست :

ع

« سر باز از رسوائی نشستم تا چه پیش آید »

بدرچاچ گوید :

بیت

« پیش درین خاکدان جمع شدن روی نیست »

« خاطر خود را چو زلف بیش پریشان مساز »

پیشکش ـ بمعنی نذرانه (از مصطلحات).

پیش قبض ـ نوعی از اسلحه و نام فنی از کشتی و آن دست بر دست حریف کرده باوضاع مختلف بزور زدن است. در هندی آنرا کیلی نامند (از بهارعجم و شرح گل کشتی).

پیشطاق ـ بمعنی صحن خانه و دروازهٔ بلند قصر امرا و ملوک و بمعنی صحن پیش دروازه (ازمصطلحات).

پیسراک ـ (بالفتح وسین مهمله ورای مهمله وکاف عربی) اشترجوان (ازرشیدی) وصاحب کشف نوشته که لفظ ترکیست که بفارسی استر و بهندی خچر نامند.

پیش آهنگ ـ آنکه پیش پیش لشکر وقافله رود (از بهارعجم).

پیچاک ـ (بیای مجهول) بمعنی پیچ وخم. و در مدار بمعنی طره وزلف.

پیل مال ـ پامال کردن کسی را باانداختن در ته پیل (از برهان) و باضافت بمعنی مال بسیار یعنی پیل محصول مال.

پیخال ـ (بیاء معروف وخای معجمه) سرگین مرغان.

پیلسم ـ (بکسر اول و بای معروف وفتح سین مهمله) نام پهلوانی برادر پیران که سرلشکر افراسیاب بود که از دست رستم کشته شده (از برهان وجهانگیری).

پیام و پیغام ـ [بمعنی گفتن سخنی بامطلبی بکسی یا بواسطهٔ دیگری خواه بزبان یا بنامه] بلفظ گزاردن وکردن ودادن و رسانیدن آمدن و آوردن و بردن مستعمل (ازبهارعجم).

پیراستن ـ (بالکسر بیای مجهول) ونزد بعضی بفتح بمعنی کم کردن و بریدن چیزیرا بجهت آرایش وزیبائی آن مثلا موی زیاده آدمی بریدن یا شاخ درخت نامناسب از درخت قطع کردن تا خوشنما گردد (ازسراج اللغات ورشیدی وبرهان وجهانگیری ومؤید).

پیرامون ـ (بیای مجهول) گرداگرد (از رشیدی و برهان).

پیرامن ـ در مؤید بفتح است مطابق

رشیدی ودر برهان بالکسر و یای مجهول وضم میم چرا که مخفف پیرامون. ودر سراج پیرامن بالفتح بروزن پیراهن بمعنی گرداگرد چیزی.

پیش بین ـ دانا (از برهان).

پیش دندان ـ چیزیکه نهار بدان شکنند (ازمصطلحات).

پیش کشیدن ـ درعتاب گرفتن (ازمصطلحات).

پیش دامن ـ بمعنی خادم (از مصطلحات).

پیل افگندن ـ کنایه از عاجز کردن وغالب آمدن(ازسراج و برهان).

پیشدادیان ـ اولاد هوشنگ که او درفارس اول عادل بوده است و بعضی یازده تن گفته‌اند کیومرث و هوشنگ و طهمورث و جمشید وضحاک و فریدون و منوچهر و نوذر و افراسیاب و [زو پسر] طهماسب و گشتاسپ (از برهان).

پیل را هندوستان یاد دادن ـ کنایه است ازمستی وشورش آوردن پیل را واین مثل مخترع اهل ایران و توران است (ازشرح خان آرزو که برسکندرنامه است).

پیختن ـ ببای فارسی (از برهان و جهانگیری) ومعنی آن معروفست [یعنی پیچیدن]

پیر کنعان ـ کنایه از یعقوب علیه السلام.

پیمانه پرشدن ـ عمر بآخر رسیدن

پیمان ـ (بالفتح) بمعنی عهد که در عرف آنرا قول و قرار گویند.

پی کردن ـ بمعنی رگ وپی پارا از بالای پاشنه بشمشیر قطع کردن و از اینچنین قطع پای قابل رفتار نمی‌ماند اگر به زخم به شود. وپی کردن گاهی بمعنی عاجز کردن و گرفتار کردن نیز آید.

پیه گرگ بر پیرهن مالیدن ـ مکروفریب کردن(ازمصطلحات).

پی سپران ـ بمعنی روندگان و مسافران و پایمال کردگان .

پیگو ـ (بیای مجهول و کاف فارسی) نام ملکیست بجانب زیرآباد (ازمصطلحات) وآن در شرق هندست و بالفتح و کاف فارسی قسمی ازجواهرست.

پینو ـ (بالکسر و یای معروف و ضم نون و واو معروف) بمعنی جغرات خشک کرده شده که غربا از آن نانخورش سازند و بترکی آنرا قروت گویند و بمعنی مطلق جغرات نیز آمده (از برهان وشرح نصاب و سراج اللغات).

پیشرو ـ (بفتح رای مهمله) بمعنی خادم و بمعنی نشید و آهنگ سرود (از مصطلحات و بهارعجم).

پیرایه ـ (بالکسر و یای مجهول) آرایش ولباس و بمعنی زیور از برهان و مؤید مگر مجهول را معروف خواندن فصیح است (ازسراج اللغات و بهار عجم).

پیغاره ـ (بالفتح) بمعنی سرزنش وطعنه (ازسروری وسراج و برهان ومؤید وکشف) وقیل (بالکسر بیای مجهول)

پیغوله ـ (بالفتح) بمعنی گوشه (از برهان وجهانگیری ومدار ومؤید وکشف).

پیله ـ بالکسر و بای معروف کرمی باشد که از وی ابریشم حاصل شود (از برهان) و در لطائف سوای معنی مذکور بمعنی پلک چشم نیز نوشته. و در سراج اللغات نوشته که پیله بروزن حیله بمعنی بیضهٔ ابریشم که کرم تنیده در آن جای گیرد و بمعنی کرم تننده نیز آمده.

پیشگاه ـ صدر مجلس و فرشی که پیش ایوان که پیش تخت و مسند سلاطین و امرا بگسترانند و صحن خانه (از سروری و برهان و رشیدی و بهار عجم و کشف و مصطلحات).

پیشین گاه ـ وقت نماز ظهر و نماز ظهر را پیشین از آن گویند که جبرئیل علیه السلام رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم را اول از همه نمازها نماز ظهر تعلیم کرده بود.

پیاده ـ مرکب از پی بمعنی پا و آده که کلمهٔ نسبت است برین تقدیر باید که بفتح باید شد لیکن مشهور بکسر است] بمعنی رونده با پای بی مرکبی] (از بهار عجم).

پیسه ـ بالفتح و سین مهمله از رشیدی بدین معنی مشترک است در هندی و فارسی و بالکسر و بای مجهول و سین مهمله بمعنی ابلق یعنی هر چیزیکه سیاه و سپید آمیخته باشد و بمعنی مبروص (از برهان و بهار عجم و سراج).

پیخته ـ بمعنی میده.

پیر چهلساله ـ کنایه از جبرئیل علیه السلام. و در سراج اللغات نوشته که کنایه از قوت عاقله که در عمر چهل سالگی تمام و کامل میشود.

پیه ـ یای معروف و های ملفوظ چیزیست سپید که بر گوشت باشد مانند روغن منجمد میباشد آنرا بعرف چربی گویند.

پیر افشانی ـ ابرای مهمله و شین معجمه کارهای جوانان در هنگام پیری کردن (از چراغ هدایت و مصطلحات).

پی ـ بالفتح چیزیست سپید نرم در پیچیدن و سخت در گسستن که در بدن حیوانات بهم میرسد و آنرا در عربی عصب نامند و بهندی پتها (۱) گویند و بمعنی ریشهای عصب مذکور که بر کمان وغیره چسپانند و بمعنی پا و بمعنی نشان قدم و بمعنی دنبال و عقب و بمعنی برای و بمعنی بار و کرت و مرتبه و بمعنی تاب و طاقت (از جهانگیری و برهان) و بالکسر حرفیست از حروف مخصوصهٔ فارسی و این حرف در تعریب بفا بدل شود چون پیل و فیل و سپید و سفید و بیای موحده چون نبرده و نبرده و تپ و تب و بجیم عربی چون پالیز و جالیز و بغین معجمه چون پرویزن و غرویزن و بکاف تازی چون پیخ و کیخ بمعنی چرک چشم و بلام چون سراندیپ و سراندیل و بمیم چون سپاروک و سماروک بمعنی کبوتر و بواو چون چارپا و چاروا.

پیکانی ـ بالفتح جنسی از لعل و نوعی از نوشادر و قسمی از یاقوت (از چراغ هدایت و برهان و سراج).

پیلان معبری ـ پیلان کلان که بر آنها نشسته از دریا عبور کنند.

۱ـ با تاء مخلوط بطاء.

پیرانه سری ـ بمعنی حالت پیری (از سراج اللغات) و در خیابان نوشته که لفظ آنه گاهی مفید بمعنی وقت باشد معنی آن وقت پیری سر است که عبارت است از سپیدی موی سر.

پینکی ـ [بکاف عربی بر وزن زیرکی] بمعنی غنودگی و مقدمهٔ خواب (از مصطلحات).

پیشدستی ـ بمعنی نیابت و سبقت نمودن.

پیشانی ـ دو معنی دارد اول معروفست (۱) دوم بمعنی سختی و بیشرمی در شوخی (از لطائف) و در مصطلحات بمعنی لیاقت و شایستگی آمده و در بهار عجم بمعنی وسعت و فراخی و بمعنی نصیب و قسمت.

۱ـ یعنی: قسمتی از صورت که بالای ابروانست تا رستنگاه موی سر.

باب تای فوقانی

فصل تای فوقانی مع الف

تا ـ درلغت عرب خاك ترم ودرفارسی بمعنی عددچنانکه، یکتا و دوتاو بمعنی ته جامه وغیره وبمعنی تختهٔ کاغذومخفف تار که برسرسازها بندند وبمعنی هرگز وزنهار چنانکه :

بیت

«زصاحب غرض تاسخن نشنوی»
«وگـر کار بنـدی پشیمان شوی»

مصرعه

« تا درشتی هنر نه پنداری »

وبرای تنبیه یعنی بـرای آگـاهی دادن چنانکه [سعدی گوید] :

بیت

«تاچه خواهی خریدن ای مغرور»
« روز در ماندگی بسیم دغل »

وبمعنی اگرکه کلمهٔ شرط است .
عرفی گوید:

بیت

«تا تیغ بکف پایی بر نفس دودستی زن»
« تاسنگ بکف آید برشیشهٔ هستی زن »

وبرای ابتدای زمان چنانکه:

مصرعه

« تاعشق تودرسینه مکان کـرد کراجا »

وبرای انتها آید، گاهی زمانی باشدچنانکه:

ع

« تا بروز جزا بپایی باد»

وگاهی مکانی چنانکه:

ع

«زمشرق تابمغرب عاشقی از زر »

وبرای ربط قائم مقام کاف ربط آید:

ع

« بفرمود تا داغ شان برکشند»

وبرای اختصار آید چنانکه :

بیت

« بفرمود تاکاردانان روم »
«سوی کیصر فتندزان مرز وبوم»

وبرای علت آید :

بیت

« زمن صورت نبلندمعنی آزار خاطرها»
«بپاکس نیایم تا نباشم بار خاطرها»

و برای بیان آید یعنی قائم مقـام کاف بیانیه چنانکه :

بیت

« عمر گرانمایه درین صرف شد»
« تاچه خورم صیف وچه پوشم شتا»

بیت

« دیجان نگر تا بروز سپید »
« قلم چون تراشند ازمشك بید»

وبرای نتیجه وترتب فائده آید:

بیت

«چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشك»
« تا سهی سرو ترا تازه بآبـی دارد»

مصرعه

« بیا تا بگردیم میدان خوشست »

و بمعنی همان دم و همین کـه یعنی برای شدت التزام بین الامرین وسرعت ترتب امر ثانی براول چنانکه بگوئی تا موش از سوراخ برآمد گربه اش خورد. درنظم صائب گوید :

بیت

« تا ترا ازدوردیدم رفت هوش وعقل من»
« میشود نزدیك منزل کاروان ازهم جدا»

وتای مسمی یعنی تای بدون الف بـرای خطاب واحد آید و آن دوقسم است: یکی تاکه مضاف الیه افتد وآن دراواخر اسماء آید ومعنی تودهد چنانکه رویت خوبست وعلامت نیك، دوم مفعول واقع شودوآن در اواخر افعال واسماء آید چنانکه اسپ را دوانیدم .

مصرعه

« نگویمت که همه سال می پرستی کن»

وبمعنی خود آید :

ع

« گیرم که غمت نیست غم ماهم نیست»

ع

« براهت سرمه ساکردی جبینم »

وزاید آید چون بالشت وبالش، بمعنی تکیه وفرامش وفرامشت ودسترس ودسترست.

و تا درعربی هشت قسم آید : تاء تأنیث که در آخر اسماء واقع شود ودرحالت وقف هاگردد ضاربه ومضروبه وفاسقه و مستوره ؛ و تای مصدریه چون ضاربة و مضروبة و رحمت وقناعت وغفلت ؛ وتای وحدت چون تمرة بمعنی خرمای واحد و حمامه بمعنی کبوتر یاقمری واحد؛و تای زائده چون تای ثمرتین وتای مبالغه چون تای علامة وفهامة؛ وتای عوض چون عدة که در اصل وعد بود؛ وتای نقل ای تاکه برای نقل کلمه ازمعنی وصفی بسوی معنی اسمی می آید چون تای کافیة و خلیفة زیرا که این هردولفظ دراصل بدون تاء بودند و معنی وصفی میداشتند حالا که ازآن معنی وصفی منقول گشته اسم شدند تاء بجهت دلالت برهمین معنی آوردند ؛ وتای قسم واین جز برلفظ الله درنیاید چون تا الله بمعنی قسم بخدا . واین حرف بجیم تازی بدل شود : چون تارت وتارج چنانکه در فرهنگ قوسی است : ولت ولج یاو بجیم فارسی چون : تس وچس ، یاداسفل کـه بی صدا باشد ؛ وبدال مهمله چون: توت وتود؛ وبسین مهمله چون : سیزبوزن و معنی تیز که مقابل کند ست ؛وبکاف عربی چون : چاشت و چاشك، بمعنی اول روز. ودرتعریف بثای مثلثه و بطای مهمله بدل شود چون: طهمورث معرب تهمورث بدوتای فوقانی .

تاسا ـ (بسین مهمله) اندوه وملال و اضطراب و بیقـراری (از برهان و لطائف).

تاب ـ بمعنی طاقت وتوانائی وبمعنی

رونق وبمعنی روشنی وبمعنی پیچیدگی و بمعنی گرمی وامر بردویدن وامر برروشن کردن واین لفظ اکثربقرینهٔ مرادف افادهٔ معنی میکند چنانکه: تاب وطاقت و پیچ وتاب وآب وتاب وتب وتاب وتک وتاب ،ولفظ تاب هرگاه که بمعنی پیچ باشد بکلمهٔ خوردن وافتادن وافگندن وگرفتن ودادن مستعمل شود (از بهار عجم).

تائب ـ [بکسرهمزه] که حرف سوم است توبه کننده.

تأهب ـ [بفتح اول وثانی وتشدید های مضموم] ساخته وآماده شدن.

تابوت ـ صندوق مرده.

تارت ـ یکبار ویکمرتبه (ازکنز ومنتخب).

تارات ـ جمع تارت . وبعضی نوشته که درفارسی مبدل تاراج است.

تامات ـ [بسکون ثانی وتشدید میم] بمعنی کاملات چه این جمع تامه است که مؤنث تام باشد. وتام بتشدیدمیم ، اسم فاعل است ازتمام که مصدرست.

تأجیج ـ [بدو جیم عربی] زبانه زدن آتش.

تاراج ـ غارت کردن . لفظ فارسیست بکلمهٔ دادن وکردن مستعمل شود (ازبهار عجم).

تاریخ ـ وقت چیزی پدید کردن (ازمنتخب) ودراصطلاح تعین کردن مدتی را ازابتدای امرعظیم وقدیم مشهور تا ظهور امرثانی که عقب اوست تاکه دریافته شود بزمانهٔ آینده دیگر مدت ظهور این امر ثانی بلحاظ نسبت بعد مدت امرقدیم مشهور اول.

تالد ـ [بکسرلام] مال کهنه وقدیم (ازکنز ومنتخب).

تأبید ـ جاوید کردن (ازمنتخب).

تاشکند ـ [بفتح کاف] فارسی شهریست درتوران.

تاروپود ـ بسکون واو عاطفه و ضم بای فارسی وواو معروف تارهای طول وعرض جامه بهندی تانابانا گویند

تار ـ معروف است وریسمان جامه که بهندی تانا گویند وبمعنی تاریک. وبمعنی میان سر ودرین صورت مخفف تارک است. ونام درختی مشابه بدرخت خرما یابمعنی مفرس تارست که به زبان اهل هندیست ودرترکی تار بمعنی تنگ است که ضد فراخ باشد.

تاجر ـ [بکسرجیم] سوداگر و آنکه بفتح وضم جیم خوانند، محض غلط.

تارمار ـ (۱) بمعنی زیروزبر وکج مج وپریشان وپراگنده و گاهی بمعنی تالان مال نیزمی آید (ازکشف وسراج اللغات ومصطلحات).

تالار ـ چهارستون درزمین فروبرده بالای آن مانند تخته پوشند(۲)(ازرشیدی و سراج اللغات ومصطلحات و جهانگیری و برهان) ظاهرآهمین است که بهندی آنرا تاند(۱) گویند.

۱ـ با واو عطف یعنی تاروماررصحیح است.

۲ـ تختی یا خانه‌ای که بالای چهارستون ازتخته سازند. (برهان).

تابع دار ـ ازاین لفظ غلط است چراکه لفظ تابع که صیغهٔ اسم فاعلست ترکیب لفظ دار حاجت ندارد اگر اتفاق افتد بجایش تبعدار ، بدون الف باقرمان برداربایدگفت .

تاز ـ مخفف تازه (ازلطائف) و در لغت یابا (۲) بمعنی تاختن و بمعنی مغبوب .

تاج خروس ـ گلیست سرخ رنگ که دردیار ما آنرا کلغه گویند.

تأنس ـ خوگرفتن بچیزی.

تأسیس ـ استوار کردن وبنیاد نهادن ونام حرفی ازحروف قافیه(ازمنتخب وشمسی).

تارش ـ [بکسر زای معجمه] دویدن (ازبرهان).

تاش ـ [بشین معجمه] بمعنی خداوند ویارو شریک ودرترکی یکی ازالفاظ شرکت است چنانکه کلمهٔ هم که برای شرکت مستعمل میشود چنانکه همراه وهم سبق و همچنین لفظ تاش درآخر اسمی آرند برای اشتراک پس خواجه تاش بمعنی هم خواجه باشد یعنی بندگان یک خداوند وبابمعنی مبدل داش باشد که لفظ ترکیست وبمعنی کلف که برروی بعض مردم پدید آید و بمعنی یارو خیانه وغلام نیزآمده ودرترکی سنگ راگویند (ازبرهان و جهانگیری وکشف ومدار ولغات ترکی).

تالاش ـ [بروزن شاباش] بمعنی سعی وجستجو ظاهرا غلط است چراکه درکلام اساتذه وکتب لغت نیامده مگراینکه بگوئیم این لفظ ترکیست ودرترکی حرکات را بحروف علت مینویسند پس الف اول فتح تای فوقانی[است و]نوشتن این الف درست باشد وخواندنش نادرست .

تاج شمع ـ شعلهٔ شمع (از مصطلحات).

تاغ ـ [بغین معجمه] کوه(ازلغات ترکی) ودرسراج اللغات نوشته که تاغ و تاج اول بغین معجمه و ثانی بخای معجمه درختی است که آتش چوب آن دیرماند، قوسی گوید که قریب بصد روز. ودرسامانی نوشته که آنرا آزاد درخت نیز گویند چنانکه درقاتوست .

تایی تشریف ـ یک خلعت(از مصطلحات).

تألیف ـ دوچیز یاچندچیز را باهم پیوستگی وربط دادن وبمعنی جمع نمودن با ترتیب .وگاهی تألیف که مصدرست بمعنی اسم مفعول نیز می آید درینصورت کتابی باشد که درآن از چند کتب مطالب متن راجمع نموده باشند واین مستفادست ازکتب لغت وشروح .

تألف ـ [بروزن تأسف] الفت و دوستی وسازگاری یافتن (ازمنتخب و کنز وغیرآن).

تأنف ـ [بضم نون مشدد] عار وتنگ داشتن (ازمنتخب).

۱ـ باروتاه مخلوط بطاء .

۲ـ نام کتابی درلغت (حاشیهٔ غیاث).

تائق ـ بکسر همزه بمعنی شائق(از نهایه).

تأتق ـ ابفتح اول وفتح همزوضم تای فوقانی مشدد آرزومند شدن وبضخو شدن (ازلطائف).(۱)

تاك ـ ابکاف عربی ادرخت انگور ونام قومیست درنواحی دهلی و گجرات (ازمدار وبرهان).

تاجك ـ ا بکسر جیم عربی وکاف عربی اولاد عرب که درعجم بزرگ شده باشدواکثر ایشان سوداگر باشد لهذا از تاجك گاهی سوداگر مراد باشد (ازبرهان وصراح).

تارك ـ ابفتح رای مهمله ابمعنی میان سرآدمی وفرق سر (از برهان و مدار) واین تصغیر تارست که بمعنی میان سرست.

تاريك ـ [مقابـل روشن] در استعمالهااین لفظ خاص است. ولفظ تیره عام چرا که هرچیز که تاریك باشد آنرا تیره میتوان گفت وآنچه تیره باشد آنرا تاریك نمیتوان گفت (ازچراغ هدایت).

تاجيك ـ عرب زاده که در عجم کلان شود. ونام ولایتی و طائفهٔ که غیر عربی باشد (ازلطائف وصراح) ودرلغات ترکی بمعنی اهل فرس نوشته.

تال ـ دو پیاله کوچك کم‌عمق باشند ازبرنج که هنگام رقص وسرود باهم زنند وبصدای آن اصول سرود نگاهدارند و این لفظ هندیست (ازبرهان وبهارعجم).

تأويل ـ بازگشت کردن ازچیزی وتعبیر خواب وحیلهٔ شرعی. ودراصطلاح گردانیدن کلام ازظاهر بسوی جهتی که احتمال داشته باشد. ونیز عاقبت پدید کردن وگویند که تأویل مشتق از اول است پس تأویل گردانیدن کلام باشد بسوی اول وبیان کردن ازعبارتی بعبارت دیگر (ازمنتخب و مدار وفرهنگ حسینی و زبدة الفوائد) واین ازتحقیقات خان‌صاحب عبدالکریم خان مغفورست.

تال مال ـ (۲) بمعنی پریشان(از برهان).

تأمل ـ اندیشه نمودن (از منتخب).

تأهل ـ ابروزن تأمل‌ازن‌خواستن وصاحب عیال واطفال شدن (ازمنتخب)

تأجيل ـ ابکسرجیم بروزن تفعیل‌ا مهلت دادن.

تأكيد المدح بمايشبه الذم ـ ستایش کسی بوجهی نمودن که اگر بعداز آن خواهد که برای تأکید ستایش دیگر افزاید بلفظی آغاز کنند که سامع را تصور آن‌شود که بعدازین ذم خواهدکرد ولیکن چون بصفت کمال دیگر مؤکدسازد سامع را نشاط افزاید:

بیت

«لبش روح پرور ولی میفروش»
«شبش مهرفرسا ولی روزپوش»

وتأکید الذم بما یشبه المدح خلاف اینست

تألم ـ درد یافتن (ازمنتخب وشمسی

۱ـ لغت با اینصورت مورد تأمل است.

۲ـ باواو عطف صحیح است یعنی: تال ومال.

وکنز).

تام ـ ابتشدید میم ا بمعنی تمام و کامل.

تابين ـ دربی چیزی شدن و پس چیزی رفتن (ازصراح ومنتخب) وصاحب مزیل الاغلاط نوشته که این مصدرست بروزن تفعیل بمعنی پیروی مگر استعمال این مصدر بمعنی اسم‌فاعل درست‌است بمعنی پیروی کننده چنانچه جمع این فارسیان تابینان می‌آرند.

تابدان ـ روزنیکه درعمارت برای آمدن روشنی آفتاب گذارند.

تاردان ـ ظرفیکه درآن برای طنبور و ستار تارها را نگاهدارند تا عند الحاجت بکارآید.

تازيان ـ شتابان (ازلطائف) و بمعنی عربان وعربی زبانان.

تابعين ـ باصطلاح محدثین جماعه مسلمانان که بیکی یا بیشتری ازاصحاب رسول الله ملاقات نموده‌باشند وتبعهٔ تابعین آنانکه تابعین را دیده‌باشند.

تاهو ـ نوعی از شراب (از برهان).

تاغه ـ ا بغین معجمه ا خالو (از لغات ترکی).

تاسه ـ ابسین مهمله ا بمعنی اندوه وملال وبمعنی اضطراب و بیقراری (از برهان ولطائف وبهار عجم).

تابخانه ـ بمعنی حمام و خانهٔ که درآن تنورباشد یابخاری(ازجهانگیری)

وبمعنی جالی دار مشبك و جائیکه درآن پیچ وتاب حاصل شود.

تابه ـ قرص‌آهن که برآن نان پزند وبهندی توا گویند.

تافته ـ قماش‌ابریشمی(ازبهارعجم).

تازيانه ـ آنچه بدان اسپ رازنند بهندی گودا(۱) مرکب از تازی که اسپ تازیست و آنه کلمهٔ نسبت.

تأله ـ ا ازباب تفعل‌ا حق‌پرستی و متأله بضم میم وفتح همزه وکسرلام مشدد عبادت وزاری کننده (از فرهنگ اخلاق ناصری).

تاتوره ـ ابضم تای فوقانی و واو معروف‌ا نباتی‌است که ثمر آن زهرباشد و بهندی دهتوره گویند.

تأديه ـ ابکسردال‌وفتح یای‌تحتانی‌ا بمعنی رسانیدن وگزاردن واداکردن (از منتخب وصراح).

تاقي ـ ابکسرقاف‌ا کلاه (از لغات ترکی).

تازي ـ ابزای معجمه‌ا بمعنی زبان عربی و بمعنی اسپ تازی و بمعنی سگ شکاری (ازبرهان) ودرسراج‌اللغات نوشته که تازی بمعنی عربی‌واین‌منسوب‌بتازست چون لفظ تاز بمعنی تازنده نیز آمده ودر اوائل اسلام عربان تاخت و تاراج بسیار در ایران کرده اند بدین‌جهت نسبت بتاز کرده.

تانی ـ ابفتح اول و ثانی و تشدید نون مکسورا بمعنی درنگ ودیر (ازکشف

۱ـ با راء مخلوط بهاء.

و کنز) و نوشته اند که این مأخوذ از تاءاست که بکسر اول ، باشد بمعنی درنگ ودیر در وقت چیزی یافتن.

تأسی - [بفتح اول وثانی و تشدید سین مهملهٔ مکسور] اطاعت و پیروی کردن (از منتخب).

تای - بمعنی جامه و بمعنی عدو و بمعنی تو که آنرا ته‌ولای نیز گویند (از برهان وجهانگیری ومدار) و بمعنی تختهٔ کاغذ و بمعنی طاق که ضد جفت باشد نیز گفته‌اند.

تازه دماغی - دانائی وخوشحالی.

تالی - بمعنی درپی رونده واسم فاعلست از تلو که بالکسر ، بمعنی پس چیزی رفتن است وگاهی بمعنی قائم‌مقام آید و باصطلاح منطق بمعنی جزوثانی قضیه شرطیه وجزو اول آنرا مقدم گویند چنانکه درقضیهٔ حملیه موضوع ومحمول گویند ودرشرطیه مقدم و تالی خوانند چنانچه ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود وجزواول راکه ان کانت الشمس طالعة باشد مقدم گویند وجزوثانی راکه فالنهار موجود باشد تالی نامند و این نیز مأخوذ از تلوست. ونام اسپ چهارم وتفصیلش را درتحقیق لفظ معلی باید جست (ازشروح نصاب وغیر آن).

تاری - مخفف تاریك (ازشرح نصاب وسراج اللغات).

تأنیث معنوی - باصطلاح نحویان اسمیکه در آن ازعلامات تأنیث که تای فوقانی درآخر والف ممدوده و مقصوره است هیچ یکی نباشد مگر دراستعمال عرب ضمیر مؤنث بسوی آن راجع کنند؛ یاعلم مؤنث باشد که درآن علامات تأنیث نباشد چون شمس وارض وعقرب وهند و زینب.

تاجرمکی - نام مردی ترسا(۱).

فصل تای فوقانی مع بای موحده

تبرا - [بروزن تمنا] بمعنی بیزاری (ازلطائف).

تباب - [بفتح] هلاکت و زیانکاری (ازلطائف).

تبت - [بر وزن علت وشدت] نام جائیست مشك‌خیز درمیان شرق وشمال کشمیر که مشك خوب ازآنجا آرند و بتخفیف موحده نیز آمده (ازبرهان وسراج اللغات).

تبعیت - [بفتحتین وکسرعین مهمله وتشدید تحتانی] پیرو شدن.

تبعات - [بفتح اول وثانی] پیروان ولوازم چیزی وگاهی مراد ازعقوبات معاصی(؟) باشد(۲) وتبعات اطعام کنایه ازنجها ومشتها

تبرزد - قند سفید و نبات شفاف چون ازغایت سختی قابل آنست که آنرا به‌تبر بشکنند تبرزد نام کردند و طبرزد معرب آنست. ودر سراج اللغات نوشته تبرزد شکر سفید وسخت که گویا اطراف آن به‌تبر تراشیده اند.

تبلد - [بروزن تولد] بمعنی کندی ذهن.

تباعد - ازهمدیگر دور شدن (از منتخب و کنز).

تبر - [بالکسر] بمعنی طلا که بفارسی

۱ــ صحیح: تاجرمکی. ۲ــ تبعة ، عاقبت بد (منتهی الارب).

آنرا زر گویند (ازلطائف وکنز).

تبار - [بفتح] درعربی بمعنی هلاکی ودر فارسی بمعنی خاندان و اولاد (از منتخب ومدار).

تبختر - [بفتح اول و ثانی وسکون خای معجمه وضم تای فوقانی] بناز وغرور خرامیدن؛ بروزن تفعلل رباعی مزید.

تبور - خسران وهلاك وکاهلی (از لطائف).

تبذیر - [حرف سوم ذال معجمه] پراکنده کردن و پدید آمدن گیاه از زمین و بی‌اندازه خرج کردن (ازمنتخب).

تبحر - [بروزن تفکر] بمعنی بسیار علم شدن (ازکنز).

تبادر - [بفتح اول وضم چهارم] باهم شتافتن و پیشی گرفتن درکاری (ازکنز).

تباشیر - گاهی این را معرب کرده طباشیر گویند وآن دوائی باشد سپید قدری مائل بکبودی که از میان نی پیدا شود و بمعنی روشنی اول صبح نیز می‌آید (از مدار وجهانگیری) ودرسراج اللغات نوشته که تبشیر بمعنی اول هرچیز وتباشیرصبح اول صبح وسپیدهٔ آن دراینصورت لفظ عربیست چنانکه قوسی تصریح کرده و تباشیر دوائی سپید که از نی پیدا میشود و طباشیر بطای مطلقه معرب آنست.

تبریز - [بالفتح] نام شهریست در آذربایجان دراقلیم پنجم. ونام شعبه‌ای از موسیقی (از جهارشربت وغیره) ومردمان آنجا اکثر آهنگرند وجلال الدین سیوطی دراب الالباب نوشته که تبریز بالکسر، شهریست قریب آذربایجان و این معرب آنست (۱).

تباغض - [بر وزن تفاعل] باهم بغض وعداوت داشتن (ازکنز).

تباسط - [بر وزن تفاعل] مأخوذ از بسط که بالفتح ، بمعنی گشادگیست .

تبیع - [بروزن بدیع در آخر عین مهمله] گاو یکساله (از شروح نصاب وکنز).

تبع - [بفتحتین] پیروی کردن و بمعنی پیروان واحد وجمع هردو آمده .

تبرع - [بر وزن تصرف] بمعنی بخشیدن چیزی وکردن کاریکه واجب نباشد (از منتخب) وگاهی مجازا بمعنی عبادت نفل آید.

تبلیغ - بمعنی رسانیدن .

تبوراك - طبل کوچك که مزارعان دارند بجهت رمانیدن طیور ونیز نام دو چوبیست که مزارعان بریکدیگر زنند که تا مرغان بگریزند وبمعنی غربال وخوان و کفچهٔ آهنی (ازلطائف و جهانگیری).

تبوك - بفتح اول طبقی باشدمانند دف ونام موضع میان حجر و ناحیه شام که غزوهٔ آنجا مشهورست (ازلطائف) .

تبرك - [بروزن تفعل] برکت داشتن ومبارك گرفتن(ازکنز) وگاهی بمعنی متبرك آید وبصورت مصدر بمعنی اسم مفعول باشد.

تبت یداك - [بفتح اول ودوم ومشدد و چهارم] هلاك شود هردودست تو .(۲)

۱ــ چه چیز معرب چه چیزست . ۲ آیا تبریز بکسر اول معرب تبریز بفتح اول است و باعبارت منقول از سیوطی اشتباه نشده؟ ۲ــ یا : بریده باد دودست تو.

تبارك ـ (بضم رای مهمله) خجسته ومبارك کردن و بلند شدن وپاك گشتن و زیاده شدن وبزرگ شدن. وبفتح را، صیغهٔ ماضی معلوم از باب تفاعل بمعنی بزرگ شد چون اسم الهی را حال واقع میشود لهذا معنی بزرگ است مراد باشد و نام سورهٔ قرآنی.

تبجیل ـ (بر وزن تفعیل) بزرگ داشتن وعزت کردن وتعظیم کردن (از کشف و منتخب).

تبتل ـ (بفتحتین وتشدید تای فوقانی مضموم) با خدا گرویدن ودل از دنیا بریدن (از لطائف).

تبسم ـ آهسته خندیدن (از منتخب) ودر اخبر(؟) بهاردو انی لفظ تسم بنون بمعنی نفس زدن و دم بخود کشیدن وگاهی ازین دم زدن اظهار لاف وگزاف مراد باشد.

تبرم ـ (بر وزن تبسم) استوار شدن وبستوه آمدن وملول شدن وماند شدن (از منتخب وغیره).

تبیان ـ (بالکسر مصدر است از باب تفعیل) بمعنی روشن وهویدا شدن معانی و آشکارا کردن (از شروح نصاب و صراح ولطائف وکنز) ونوشته اند که گاهی بر نفس کلام هم اطلاق کرده میشود.

تبن ـ (بکسر اول وسکون ثانی) کاه خشك (از کنز ومنتخب).

تبیین ـ (بالفتح ودو یای تحتانی بر وزن تمییز و تغییر) بمعنی بیان کردن و آشکارا ساختن (از منتخب و صراح وغیر آن).

تبرخون وطبرخون ـ چوبی باشد سرخ وسخت وگران (از رشیدی وسراج اللغات وبرهان) وبعضی گویند که آن صندل سرخ است. ودر برهان بمعنی بقم.

تباین ـ (بفتح اول وضم یای تحتانی) بمعنی تفاوت وفرق بودن و جدائی میان دو چیز.

تبرزین ـ نوعی از تبر باشد که سپاهیان در زین اسپ نگاهدارند (از برهان و سراج اللغات).

تپیدن ـ گرم شدن وبمعنی اضطراب وبیقراری مجازست وبطای حطی نوشتن رسم متأخرین است (از بهار عجم).

تبخاله ـ (بالفتح و خای معجمه) آبله‌های خرد که از گرمی تب براطراف لب پدید آید واین علامت مفارقت تب است بالفظ افتادن ودمیدن وزدن مستعمل ودرین لفظ قلب اضافت است وتبدیل بای فارسی بعربی وزیادت هـ و بپای فارسی وبدون‌هاء نیز آمده (از بهار عجم وسراج اللغات).

تبیاره ـ تب ولرزه (از لطائف) و دربهار عجم نوشته که تبیاره برای معجمه بمعنی تب ولرزه بلفظ گرفتن وافتادن و زدن مستعمل.

تبعه ـ (بفتح اول وثانی وفتح عین مهمله) تابعان وپیروان این جمع تابع است ولوازم ولواحق چیزی. وبفتح اول وکسر بای موحده کار بد وعاقبت بد (از منتخب وغیره).

تبقیه ـ (بر وزن تصفیه) باقی داشتن (از کنز).

تبارك الله ـ (بفتح رای مهمله) بزرگ شد وپاك شد الله تعالی واستعمال این درمدح بوقت تعجب باشد.

تبیره ـ (بفتح اول وکسر بای موحده وبای معروف) بمعنی طبل وکوس ودهل (از کشف ورشیدی).

تبصره ـ (بفتح اول وسکون ثانی وکسر صاد) بینا کردن. ومراد ازعینك نیز داشته اند (از شمسی ومنتخب وکنز وغیره.)

تبتی ـ (بکسر اول وتشدید موحدهٔ مفتوح وکسر فوقانی) منسوب به تبت که شهریست در کوهستان جنوب هندوستان قریب کشمیر.

فصل تای فوقانی مع تای فوقانی

تتماج ـ (بالضم و جیم عربی) نام قسمی از آش است در ترکی (از لطائف و سراج ومدار).

تتر ـ (بفتحتین) مخفف تاتار که شهریست در ترکستان.

تتابع ـ (بضم بای موحده) پیاپی شدن (از منتخب).

تتبع ـ (بفتح هر دو تای فوقانی و بای موحدهٔ مشدد مضموم) در پی چیزی رفتن بطلب آن (از منتخب). ودرمدار تفحص و تلاش و درکنز پیروی کردن.

تتق ـ (بضمتین) بمعنی سراپرده (از بهار عجم ومؤید ومدار وکشف) و نیز صاحب کشف نوشته که این لفظ عربی نیست.

تتمیم ـ (بر وزن تعظیم) بمعنی تمام کردن.

تتن ـ (بضمتین) در ترکی تنباکو را گویند.

تتمه ـ (بفتح تای اول و کسر تای ثانی وتشدید میم مفتوحه) بمعنی بقیه و آخر هرچیز. وکسانیکه بکسر اول وفتح ثانی خوانند خطاست (از کشف).

تتری ـ (بفتح هر دو تای فوقانی) منسوب به تتر که مخفف تاتارست وآن ملکی است از ترکستان ساکنان آنجا در سابق کافر بودند.

فصل تای فوقانی مع ثای مثلثه

تثریب ـ سرزنش و ملامت کردن (از منتخب).

تثاؤب ـ (بفتح اول وثای مثلثه و ضم همزه که بصورت واو است وبای موحده بر وزن تفاعل) حرکتی طبیعی است که بجهت دفع بخارات دهن بازمیگردد. بفارسی فازه ودهن دره گویند وبهندی جماهی نامند.

تثلیث ـ باصطلاح منجمین بودن قمر با سعدی بمفاصلهٔ پنج برج یا نه برج چنانچه قمر درحمل باشد ومشتری دراسد یا آنکه مشتری درقوس باشد درینصورت ازحمل تا اسد پنج خانه است و از حمل تاقوس نه خانه واین نظر تمام دوستی باشد واین ستاره سعد ناظر وخادم باشد قمر را واین راتثلیث ازآن گویند که در میان قمر وسعد بحساب درجات سوم حصهٔ فلك باشد وآن چهار برج بود باینطور که سه برج سالم وبقدر یك برج از جمع کردن درجات برج قمر وبرج سعد حاصل میان قمر وسعد فاصلهٔ یکصد وبیست درجه حائل باشد واگر مفاصله سه برج یا پانزده

برج باشد و این را نظر تسدیس گویند واین نیم دوستی باشد واگر بمقاصلهٔ چهار برج یا ده برج باشد این تربیع است نظر نیم دشمنی دارد واگر مقاصله یك برج یا هفت برج باشد این را مقابله گویند این نظر تمام دشمنی است واگر دو کوکب در یك برج باشد آنرا قران گویند بنظر تربیع در جمیع کارها گیرند مگر تربیع ماه با مشتری برای بنای مسجد و کندن چاه وجوی بهتر و تربیع ماه باعطارد برای تعلیم خوب بود (از شرح قران السعدین و مؤید ومدار ودیگر رسائل).

تثمیر ـ میوه چیدن و بمعنی تقسیم یافتن.

تثاقل ـ گرانبار شدن و گرانی خاطر.

فصل تای فوقانی مع جیم

تجارب ـ [بروزن تفاعل] همدیگر را آزمودن. و بکسر رای مهمله ، جمع تجربه.

تجنب ـ [بر وزن تفعل] دورشدن ویکسو شدن (ازمنتخب).

تجدید ـ از سر نو ساختن. و در منتخب نو کردن.

تجرید ـ برهنه کردن چیزیرا از زوائدانیکه برآن باشد وپیراستن و اصلاح نمودن. ونام کتابی (ازمنتخب).

تجوید ـ نیکو کردن وسره کردن وحروف بمخارج اداکردن.

تجرد ـ [بروزن تفعل] برهنه‌شدن و برهنگی ومجازاً بمعنی ترك دنیا وقطع علائق.

تجلد ـ [بضم لام مشدد] چلدی و چالاکی نمودن درمقابلهٔ دشمن.

تجبر ـ [حرف سوم بای موحدهٔ مضموم مشدد] گردن کشی کردن (ازکنز ومنتخب).

تجاسر ـ [بضم سین مهمله] دلیری کردن وشوخی وگستاخی کردن (ازکشف وکنز ومنتخب).

تجار ـ [بالضم و تشدید جیم] سوداگران و این جمع تاجر است.

تجهیز ـ [بروزن تجویز] ساختن اسباب مرده وساختن اسباب عروس.

تجهز ـ [بروزن تفعل] آماده شدن (ازمنتخب).

تجسس ـ [بروزن تفعل] جستجو کردن و خبر پرسیدن (ازمنتخب).

تجمش ـ [بروزن تفعل] ازجمش که بالفتح است. ودرمنتخب نوشته که جمش بالفتحستردن موی آواز باریك وبازی و عشق ورزیدن بکسی.

تجرع ـ [بفتحتین وضم رای مهمله مشدد وعین مهمله] بمعنی جرعه جرعه نوشیدن و اندك اندك نوشیدن (ازمنتخب وغیر آن).

تجویف ـ خالی کردن ودرمحاوره آنچه که درمیان چیزی خالی باشد.

تجفیف ـ خشك کردن (از کنز و منتخب).

تجاهل ـ با وجود دانستن خود نادان وناداننه وا نمودن.

تجمل ـ شأن وشکوه وجمال وآرایش خود نمودن (ازکنز ومنتخب).

تجسم ـ [بسین مهملهٔ] [مشدد مضموم]

برگزیدن کسی را ازمیان قوم وقصد کردن بچیزی و تناور شدن وبکار بزرگ شدن (ازمنتخب).

تجشم ـ [بشین معجمه] رنج و مشقت کشیدن (ازکنز ومنتخب ومدار).

تجربه ـ [بفتح اول وسکون جیم وکسر رای مهمله] بمعنی آزمایش وبالفظ گرفتن وکردن مستعمل (از بهارعجم ومنتخب) وتذکره وتفرقه نیز بر وزن تجربه است که مذکورست.

تجزیه ـ [بزای معجمه] پاره پاره کردن وتقسیم کردن چیزیرا (از منتخب وغیرآن).

تجلیه ـ [بروزن تجزیه] زدودن و تجلی و روشن وآشکارا کردن.

تجلی ـ آشکارا شدن (از کنز) و درمنتخب روشن وآشکارا کردن وجلوه کردن وباصطلاح فارسیان کنایه از غلبهٔ نورالهی که موسی علیه السلام رابرطور ظاهر شده بود وموسی علیه السلام از آن بیهوش شدند پس تجلی بلفظ داشتن و شکستن وتسرا وبیدن ودمیدن وکردن مستعمل (ازبهارعجم) وگاهی فارسیان تجلی راتجلا میخوانند اگرچه یای ماقبل مکسور را الف خواندن خلاف قاعدهٔ عربیست لیکن این تصرف نوعی از تفریس است چنانکه تمنی را تمنا و تماشی را تماشا میخوانند.

تجنی ـ [بنون مشدد مکسور] گناه برکسی بستن.

فصل تای فوقانی مع حای حطی

تحت‌الثری ـ عبارت از زیر زمین چه ثری بفتح اول وثانی خاك نمناك را گویند.

تحارب ـ [بضم رای مهمله] باهم جنگ کردن (ازکنز).

تحیت ـ [بفتح اول و کسر ثانی وتشدید یای تحتانی مفتوح] سلام گفتن ودیر ماندن. و پادشاهی وملك [بالضم] (ازصراح ومنتخب).

تحمید ـ نیك ستودن وپی در پی ستایش کردن (ازمنتخب).

تحدید ـ تیز کردن وحدچیزی پیدا کردن (ازمنتخب).

تحذیر ـ [بالفتح وذال معجمهٔ مکسور] بمعنی ترسانیدن (ازکشف).

تحریر ـ آزاد کردن غلام وکنیزك وبمعنی نوشتن وپاکیزه گفتن. ونوعی از نغمه‌که پیچیدگی آواز باشد بهندی گتکری (۱) گویند وبمعنی خطهای باریك که از موقلم برنقوش وتصاویر کشند. ونام کتابی درعلم اشکال هندسه ازاقلیدس (ازکنز و وکشف وبهارعجم و مصطلحات).

تحشیر ـ [بشین معجمه] تنگ‌داشتن نفقه براهل وعیال (ازلطائف).

تحجر ـ [بفتح‌اول وفتح‌حای‌مهمله وضم جیم مشدد] مثل‌سنگ سخت گردیدن چیزی.

تحزیز ـ [بهر دو زای معجمه] تیز کردن (ازصراح).

تحرز ـ [بروزن تصرف وتقدیم رای مهمله] پرهیز کردن و خویش را نگاهداشتن (ازمنتخب).

۱ـ با تاء مخلوط بطاء.

تحریض ـ [برای مهمله و ضاد معجمه] کسی را برجنگ برانگیختن (از کشف ومدار).

تحت الشعاع ـ کنایه ازدو روز یا سه روز که درآخر هرماه میباشد که جرم قمر در آن ایام از غایت باریکی از باعث قرب شمس بزیر شعاع وروشنی شمس ازنظر معدوم میگردد و آن ایام منحوس است .

تحف ـ [بضم اول وفتح ثانی] جمع تحفه مستفاد (ازفصول اکبری).

تحریف ـ گردانیدن سخن وچیزیرا ازوضع وحالت خود وموضوع خود (از منتخب).

تحت الحنك ـ [حرف ششم حای مهملهٔ مفتوح وفتح نون] معمول زهادست که یك پیچ عمامه ازتحت حنك گذار یده بسر پیچند. وحنك بفتحتین ؛ بمعنی کام وزیر زنخ (ازمصطلحات).

تحریك ـ حرکت دادن و گاهی مجازاً بمعنی رغبت دادن و درغلانیدن آید .

تحرك ـ [بروزن تفعل] جنبیدن .

تحلیل ـ از هم گشادن چیزیرا و حلال کردن وبجای فرود آمدن و فانی کردن چیزیرا بگداختن و باصطلاح معما دوبخش کردن لفظی را بازیاده و از هر بخش معنی علیحده گرفتن وبعضی را بحال خود گذاشتن چنانکه درمعمای اسم اسد لفظ اسباب را بتحلیل دوجزو کردند یکی «اس» دوم « باب » وهر دو لفظ مرادند نه معنی ایشان چرا که لفظ «اس» بحال خود ماند واز لفظ باب مرادف او که دراست خواسته شد واز لفظ درحرف راء بعمل اسقاط که کلمهٔ لانهایت اشارتست بدان حذف نمودند پس لفظ اس وابدال که ازکلمهٔ درباقیمانده ملحق کردند اسم اسد حاصل شد .

تحویل ـ بسر گردیدن وبسر گردانیدن لازم ومتعدی هر دو آمده و مستعمل بمعنی سپردن وحواله نمودن و داخل شدن (ازکشف).

تحتم ـ [حرف ثالث تای فوقانی بروزن تکلم] بمعنی واجب شدن (ازکشف وکنز ومنتخب).

تحکم ـ [بروزن تفعل] دعوی کردن و غلبه کردن وحکومت بزور. ودرخیابان نوشته که تحکم ، خواه نخواه حکم کسی قبول کردن.

تحجم ـ بیرون برآمدگی هرچیز وحجامت نمودن ومکیدن وبازداشتن و برآمدن پستان (ازمنتخب).

تحشم ـ [بفتحتین وضم شین معجمهٔ مشدد] غضب نمودن و صاحب چاکران و خدمتگاران شدن .

تحزن ـ [بروزن تأسف] اندوهگین شدن (ازمنتخب).

تحصن ـ [بروزن تفعل] درحصار شدن .

تحنن ـ [بضم نون مشدد] مهربانی کردن .

تحریمة ـ تکبیر اولی یعنی تکبیریکه بعد نیت نماز گویند واین تکبیر از همه تکبیرات نماز اول میباشد ومعنی اصلی این حرام گردانیدن برخود کلام دنیا و دیگر حرکات ومعاملات .

تحیة ـ [بفتح اول وکسر حای مهمله وفتح یای مشدده] بمعنی سلام ودرود و بمعنی زندگانی دادن وملك وپادشاهی (از صراح وکنز ومنتخب).

تحلیة ـ شیرین کردن وزیور بستن وکسی را صفت کردن (ازمنتخب).

تحاشی ـ بیکسو شدن (ازکشف وکنز).

تحری ـ [بروزن تسلی] بمعنی صواب جستن وسزاوار و بهتر جستن . ودرتنگ کردن بجائی وقصد کردن بسوی قبله (ازلطائف ومنتخب).

تجافی ـ [بکسر فا] بیکو شدن وجدا شدن (ازلطائف).

فصل تای فوقانی مع خای معجمه

تخم حنا ـ ازمخزن معلوم میشود که مقوی باه است .

تخریب ـ خراب کردن .

تخت حساب ـ منجمان را تختهٔ حساب میباشد که بر آن خاك انداخته نقوش حساب طالع درست کنند .

تخت ـ معروف(۱) وجاق شدن دماغ از نشئهٔ (ازمصطلحات) وصاحب بهارعجم نوشته که تخت بمعنی اریکه مشترکست درعربی وفارسی .

تخالج ـ [بضم لام و بعده جیم] شك ووسواس در دل آمدن (ازکنز).

تخریج ـ بیرون آوردن و ادب دادن بر تیکی .

تخته بند ـ بمعنی حبس وقید و بمعنی محبوس و قیدی و بمعنی چوبهای کوچك که بردست وپای شکسته بندند و بمعنی دست وپای شکسته که برآن چوبها بسته باشند نیز آمده (از رشیدی و برهان).

تخته نرد ـ تختهٔ که برآن بازی نرد بازند .

تخسیر ـ بمعنی کمی (ازلطائف) ودر منتخب وصراح بمعنی هلاك کردن.

تخش ـ [بالفتح وشین معجمه] کمان تیر ناوك (ازمنتخب) ودر برهان نوشته که نوعی ازکمانست که تیر کوچك دارد وقسمی ازتیراست. و درمصطلحات مرقوم است که نوعی ازکمانست که تیر ازآن بتعبیه اندازند ودر سراج اللغات آورده که تخش بالفتح بالا وصدرمجلس ونوعی از تیر وتیرآتشبازی را گویند چون تخشیدن بمعنی بالا نشستن است تیرآتشبازی را بهمین سبب تخش نامند که در هوا بسیار بلند میرود و نیز نوشته که بعضی گویند که نوعی ازکمان است.

تخلیط ـ آمیختن وآمیزش کردن باطل درکلام (ازمدار).

تخشع ـ [بروزن تکلف] فروتنی و عجز کردن (ازکشف).

تخویف ـ بمعنی ترسانیدن .

تخاوف ـ با همدیگر خوف نمودن .

تخالف ـ [بضم لام] مخالفت و دگرگونی .

تخلف ـ [بروزن تصرف] خلاف کردن در وعده .

---

۱ ـ یعنی : اریکه ، عرش .

تخماق ـ (بالضم) بمعنی میخ کوب و آن چوبی باشد که بدان میخهای خیمه کوبند این لفظ ترکیست (ازمصطلحات ولغات ترکی).

تخریق ـ پاره کردن (از لطائف).

تخلق ـ (بروزن تملق) خلق گرفتن وخوکردن وخوشخو شدن (از منتخب وغیره).

تختهٔ شلنگ ـ ورزش کشتی گیران است که هفت هشت تخته پهلوی قائم کرده وزنگها بسته بوضع معهود بر آن شلنگ زنند (ازمصطلحات و بهارعجم).

تختهٔ اول ـ لوح محفوظ (ازشرح مخزن اسرار).

تخلل ـ رخنه شدن وخرابی و تباهی .

تخلیل ـ (بروزن تفعیل) خیال کردن وکسی را درخیال انداختن.

تخیل ـ (بروزن تکلف) در خیال آوردن (ازمنتخب).

تخلخل ـ (بدوخای معجمه اول مفتوح،دوم مضموم) جداشدن اجزای چیزی از یکدیگر ضد تکاثف (ازمنتخب).

تخاقو ئیل ـ (بفتح اول و ضم قاف وکسر همزه) سال مرغ چه تخاقو درترکی بمعنی مرغ وئیل بمعنی سال چنانکه دورهٔ دوازده ماه را سال باشد همچنین ترکان را دورهٔ دوازده سال نیز مقرر است و هرسال را نام علیحده باسم جانوریست پس تخاقوئیل نام سال دهم است ازجمله دوازده سال وکسانیکه نام ماه فهمند غلط است .

تخم گل ـ گرهی باشدسرخ رنگ که بعد از برطرف شدن گل بر درخت گل پیدا میشود .

تخوم ـ (بضمتین) نشانها وحدود میان دوزمین. ونام شهر .

تخته برسرشکستن ـ خراب ورسوا کردن (ازمصطلحات).

تخته زدن ـ رسم نصاری است که هنگام پرستش بضرب واصول تخته برتخته زنند (ازشرح گل کشتی).

تخم چیزی برافتادن ـ کنایه از نابود ومعدوم شدن آن (ازمصطلحات).

تختهٔ بستن ـ سالا نشستن (از برهان)

تخمین ـ اندازه کردن .

تخت سلیمان ـ نام مقامیست در کشمیر .

تخت رونده ـ کنایه ازاسپ .

تختنده ـ در ترکی بمعنی درتخت؛ نون زائده است ولفظ ده بهای مختفی بمعنی « در» .

تخمه ـ (بضم اول وسکون ثانی) در فارسی اصل ونژادواولاد. وبضم اول وفتح دوم وسوم در عربی بمعنی بدهضمی طعام که ازامتلای معده پیدا شود (از برهان ورشیدی ولطائف و سروری و سراج).

تخلیة ـ خالی کردن (ازکنز).

تخطیة ـ (بروزن تصفیه) بمعنی خطا گرفتن درکار کسی (ازکنز).

تخاقوی ـ (بفتح اول وضم قاف) بمعنی مرغ واین ترکیست ازلغات ترکی نوشته شد .

تخم بازی ـ روز نوروز و روز عید کودکان به بیضه های رنگین بازی کنند (ازمصطلحات).

فصل تای فوقانی مع دال مهمله

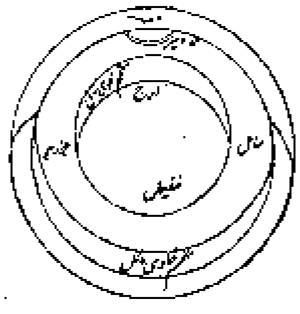
تدریج ـ درجه بدرجه وپایه بپایه چیزیرا بسوی چیزی بردن یعنی آهسته آهسته کاری کردن .

تدبر ـ (بروزن تفکر) از پس کار اندیشیدن (ازمنتخب).

تدبیر ـ درپس کاری غورکردن (از کشف) ودرصراح بپایان کاری نگریستن.

تدمیر ـ هلاک کردن و بهلاک افگندن کسی را (ازمنتخب).

تدویر ـ بمعنی لفوی گرد گردانیدن چیزی وباصطلاح علم هیئت فلک کوچک که میان فلک دیگر باشد (ازمنتخب). بدانکه هر فلکی ازافلاک هفتگانه مرکبست ازچند افلاک یعنی ازچنداجزای مدوروهمه اسمای اجزا اینست ممثل ومائل وجوزهر ومدیر وخارج المرکز وحامل وتدویر پس در حامل وخارج المرکز تفاوت همین است که درفلک شمس خارج المرکز نامندودر افلاک دیگر حامل گویند وممثل ومائل و مدیرهرسه بریک شکل باشند یعنی هریکی ازین هرسه بعد مرکوزشدن حامل آنچه باقیماند بدوقسم مختلف الثخن تمامت میگیرد یکی حاوی حامل ودیگر محوی حامل ورقت حاوی وغلظ محوی بجانب اوج بسوی حضیض همچنین برخلاف یکدیگر. بدانکه فلک قمر مرکبست ازچهار اجزا یکی مائل دوم حامل سوم تدویر چهارم جوزهر که محیط هر سه اجزای مذکوره است و فلک عطارد مرکب از چهار فلک یکی ممثل دوم مدیر سوم حامل چهارم تدویر وفلک شمس مرکب ازدو فلک یکی ممثل دوم خارج المرکز وتدویر ندارد و شمس در ثخن خارج المرکز خود بجای تدویر مذکور است وفلک زهره ومریخ ومشتری وزحل هریکی ازینها مرکبست ازسه فلک یکی ممثل دوم حامل سوم تدویر سوای شمس هریکی از سیاره درکنارهٔ تدویر خویش مذکور است وتدویردرثخن حامل خود دراینجا شکل فلک قمر نوشته میشود که ازآن سوای فلک عطارد شکل پنج فلک دیگر بقیاس میتوان آورد و چون از جوزهر قطع نظر کنندصورت فلک زهره ومریخ ومشتری و زحل مشخص میشود وچون جوزهر وتدویر هردو را از نظر اندازند شکل فلک شمس ظاهر میگردد.



تدریس ـ سبق دادن .

تدنیس ـ (بنون و تحتانی وسین مهمله) بچرک آلودن .

تدقیق ـ باریک کردن و نیک کوفتن (از کنز و منتخب).

تدارك ـ [بضم رای مهمله] دریافتن چیزی که فوت شده باشد و بهمدیگر رسیدن (از کنز).

تداخل ـ بهم در شدن در یکدیگر (از منتخب) و باصطلاح اطبا در غذای منهضم غیر منهضم را آمیختن .

تداول ـ [بضم واو] از یکدیگر دست بدست فرا گرفتن و بنوبت از یکدیگر گرفتن (از کشف و کنز و منتخب)

تدوین ـ جمع نمودن و تألیف کردن (از منتخب).

تدیّن ـ [بفتح اول و ثانی و ضم تحتانی مشدد] دیندار شدن (از کنز و منتخب).

تدهین ـ روغن مالیدن و چرب کردن .

تدسیة ـ [بالفتح و سین مهملهٔ مکسور و تحتانی] تباه کردن و گمراه کردن (از منتخب).

تداوی ـ دوا کردن و درمان نمودن (از کنز و منتخب).

فصل تای فوقانی مع ذال معجمه

تذنیب ـ [بروزن تقریب] دنباله پیدا کردن چیزیرا (از منتخب).

تذبذب ـ [بفتح اول و ثانی و سکون موحده و ضم ذال معجمه دوم] دودله شدن ومتردد بودن و جنبیدن چیزیکه بهوا آویخته باشد (از منتخب).

تذهیب ـ اندوده کردن (از منتخب و کنز).

تذکار ـ [بالفتح] ذکر نمودن و بالکسر خطاست چرا که سوای تبیان و تلقای هیچ مصدری بروزن تفعال بالکسر نیامده مگر اسم جنس و صفات برین وزن اکثر می‌آید چنانچه تمثال و تمساح و تلعاب بمعنی بسیار بازی کننده (از رسالهٔ ابن حاجب).

تذکیر ـ مذکر گردانیدن و بمعنی یاددهی کردن .

تذکّر ـ [به تشدید کاف مضموم] یاد کردن و بیاد آمدن .

تذلّل ـ فروتنی نمودن و عجز کردن وخود را خوار داشتن (از صراح).

تذرو ـ [بفتح اول و ثانی که ذال معجمه است] بمعنی خروس صحرائی ، و بدال مهمله نوشتن وخواندن و بمعنی کبك گفتن خطاست (از جهانگیری و فرهنگ حکیم نورالدین) و در سراج اللغات از فرهنگ قوسی نقل کرده که تذرو بذال معجمه مرغی از جنس ماکیان و خروس که در بیشهٔ استرآباد و مازندران بسیار باشد و بغایت خوشرنگ بود و باز سراج الدین علیخان آرزو قول قوسی را پسند نموده نوشته که مرا اعتماد بر قول قوسیست که صاحب زبانست .

تذکره ـ [بکسر کاف] بمعنی یادداشت و بمعنی یادآوردن و پند دادن (از کشف و کنز).

فصل تای فوقانی مع رای مهمله

ترسا ـ [بالفتح] نصارا و آتش پرست واین لفظ رومیست (از برهان و سراج).

ترطیب ـ ترکردن و تری در مزاج آوردن .

ترتیب ـ راست کردن درجهٔ هرچیز ونهادن جمله چیز را بمقام ومرتبهٔ خود.

ترتّب ـ [بروزن تصرف] راست و درست شدن .

ترکی ضرب ـ نوعی از اصول نواختن سازها .

ترهّب ـ راهب شدن (از لطائف).

تراب ـ [بالضم] خاك خشك (از شروح نصاب).

ترب ـ [بالکسر و بای موحده] بمعنی هم‌عمر که بفارسی همزاد گویند(از صراح و شروح نصاب).

ترائب ـ [بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است] استخوانهای سینه واین جمع تریبه است ومجازاً بمعنی سینه آید (از منتخب وصراح وغیره).

ترحیب ـ مرحبا گفتن (از لطائف).

ترحیب ـ بمعنی تعظیم (از لطائف).

ترقب ـ چشمداشت (از کنز).

ترهیب ـ [بروزن ترکیب] بمعنی ترسانیدن (از منتخب).

تربت ـ [بضم] بمعنی خاك و مجازاً بمعنی قبر (از کنز).

ترت و مرت ـ [بفتح اول و فتح میم وسکون هردو رای مهمله] بمعنی زیر و زبر (از لطائف).

ترهات ـ [بضم اول و رای مهملهٔ مشدد] سخنهای باطل لهوآمیز جمع ترهت که بمعنی باطلست (از صراح و کنز).

تردست ـ بمعنی چست وچالاك (از رشیدی و برهان) وبعضی محققان نوشته‌اند که بمعنی مشتاق وکامل هنر ومستعمل در کاریکه بدست تعلق دارد و در سراج اللغات بمعنی چالاك دست واطلاق این لفظ برکسانی کنند که عمل بدست نمایند چنانکه نقاش وکاتب .

ترویج ـ بمعنی رواج دادن و روائی دادن .

ترنج ـ [بفتحتین] میوهٔ معروف و بمعنی چین وشکنج نه بضم اول و فتح ثانی (از کشف و برهان و جهانگیری و رشیدی ومؤید ومدار) وبمعنی بوته (۱) کلان که برهرچهارگوشهٔ چادر ودوشاله وبعضی جاهای قبا وغیره .ز کلابتون و ابریشم الوان نقش کنند .

ترویح ـ راحت دادن وخوشبودار کردن (از منتخب و کنز).

تراویح ـ جمع ترویح [بالفتح] و بیست رکعت نماز نفل که در شبهای ماه رمضان گزارند آنرا تراویح بهمین سبب گویند که بعدهرچهار رکعت خوردراحت وآرام میدهند .

ترح ـ [بفتحتین وحای مهمله] بمعنی اندوه وغم که ضد فرح است (از لطائف).

(۱) با تاء مخلوط بطاء .

ترشح ـ تراویدن (ازمنتخب) و مجازاً بمعنی اندك بارش مستعمل میشود.

ترشیح ـ آب دادن و نام صنعتی (۱) (ازشمسی).

ترجیح ـ [بروزن تفعیل] افزونی نهادن وغالب شدن (ازتاج المصادر و منتخب) وبلفظ داشتن ودادن و کردن و نهادن مستعمل (ازبهارعجم).

ترند ـ [بضم وبای موحده نیز مضموم] نام دوائی مسهل بهندی نسوت گویند.

تردید ـ باز گردانیدن وباز آوردن وزبون وفاسد گردانیدن (ازمنتخب).

تردد ـ گردیدن ورفتن وآمدوشد کردن ومجازاً بمعنی فکر و اندیشه (از تاج المصادر ومنتخب وکنز).

ترصد ـ چشم داشتن (از منتخب وشمسی وکنز).

ترکی تمام شدن ـ غرور کسی آخر شدن (ازمصطلحات).

ترجیع بند ـ معنی این در لغت برگردانیدن بند است ودراصطلاح آنکه شاعر چندبند در بحر موافق و بقوافی مختلف تصنیف نماید و بعد هر بند یك بیت معین را که متفق الوزن ومختلف بقوافی هر بند باشد باربار بیاورد بشرطیکه آن بیت مکرر بمضمون بیت آخر هر بند مربوط باشد.

ترکیب بند ـ آنکه شاعر چندبند ببحر موافق وبقوافی مختلف تصنیف نماید ومابین هربند بیتی علیحده غیرمکرر متفق الوزن ومختلف القوافی داخل کند.

تر ـ [بالفتح] برای تفضیل آید و بمعنی تازه وآبدار وصاف وپاکیزه چون: شربت تر وشکر تر وکتاب تر وبوسه تر و شعر تر ونغمهٔ تر وناله تر وکافور تر ووسمهٔ تر. والفاظ تر بمعنی نادم وشرمنده نیز آمده (از بهارعجم).

تریاق کبیر ـ معجونیست مرکب از هفتاد ادویه واین را تریاق فاروق نیز گویند دافع جمیع زهرها ومقوی دل ودماغ.

ترکتاز ـ [بالضم] مطلق تاختن و برسبیل غارت مثل تاختن ترکان و بمعنی مرد سپاهی وغارتگر (از بهارعجم وسراج ومدار).

تریز ـ [بکسرتین وبای معروف. ته بفتح اول] قطعه‌ی ازجامه وقبا وآن مثلث باشد (از کشف ومدار).

تراز ـ [بالکسر] نام شهری ـ ونقوش جامه ومجازاً زینت وآرایش و بالفتح نیز آمده وطراز بطای معرب آنست (از رشیدی) ودر سراج اللغات نوشته که تراز بالکسر علم جامه و بمعنی زینت وآرایش و نام شهریست از ترکستان که اهل آن بکمال حسن شهرهٔ آفاق اند وبفتح نیز گفته‌اند و قوسی نوشته که تراز بفتح سجاف جامه وطراز آستین وگریبان وآن زینتی است که قبل ازین میکردند و بکسر شهری از ترکستان.

ترس ـ [بالفتح وسین مهمله] درعربی بمعنی سپر ودر فارسی بمعنی چیز سخت می آید (از کشف ورشیدی وسروری و برهان).

تراش ـ [بالفتح] اقتدار وآرایش ونفع وبمعنی طمع وتوقع (از رشیدی و سراج اللغات ولطائف ومصطلحات).

ترکش ـ دراصل تیر کش بود بمعنی جای تیر کشیدن بجهت کثرت استعمال کسره برای تخفیف بفتح بدل شده ویا را حذف کردند.

ترش ـ [بضمتین وبضم اول وسکون ثانی / هردو صحیح] نام مزهٔ معروف که بعربی حامض گویند (ازمدار وکشف و بهارعجم).

ترصیص ـ [بهردوصاد مهمله] استوار کردن چیزی بوجه کمال وبازریز گرفتن چیزیرا (از کنز وکشف و منتخب).

ترخیص ـ رخصت و اجازت دادن.

تربص ـ [بروزن تصرف و حرف سوم بای موحده وچهارم صاد مهمله] چشم داشتن چیزیرا وتوقف کردن و غله نگاهداشتن برای فروختن (ازکشف و صراح وکنز ولطائف).

تراض ـ [بفتح اول وضاد معجمه] با یکدیگر راضی شدن. دراصل تراضی بود یاء بجهت تخفیف حذف شده است.

ترجیع ـ باز گردانیدن و در مصیبت انا لله وانا الیه راجعون گفتن.

ترفع ـ [بروزن تفعل] بلندی جستن وکنایه ازغرور وتکبر (ازلطائف وغیره).

تراجع ـ [بضم جیم] باز گشتن و منقلب شدن وبا یکدیگر رجوع کردن و رجعت کردن کواکب ازحرکات اکثری خود که از مغرب بسوی مشرق میباشد.

ترع ـ [بضم اول وفتح ثانی وعین مهمله] بمعنی سبزه زار (ازشرح نصاب) و درکنز اللغات نوشته که ترع بوستانها و درجه‌ها وزین جمع ترعه است که بالضم باشد.

ترعرع ـ [بفتح اول وثانی وسکون عین مهملهٔ اول وضم رای مهملهٔ دوم] بالیدن کودك ونشوونما گرفتن (ازمنتخب وصراح).

تربیع ـ درمیان قمروستارهٔ دیگر تفاوت چهاربرج یاسه برج باشد و زهره درسرطان ویا قمردرجوزا باشد وزهره در حوت وزین نظر دلیل دشمنی است (ازمدار) واین را تربیع ازآن گویند که درمیان قمروکوکب دیگر بحساب درجات مفاصله نود درجه که چهارم حصهٔ فلك بود وآن سه برج باشد بایطور که دوبرج سالم و بقدریك برج ازجمع کردن درجات برج قمر وبرج دیگر کوکب. ودرمنتخب چهار گوشه کردن چیزیرا ونظر کردن کوکب ازبرج سوم که ربع فلك است بکوکب دیگر.

ترصیع ـ جواهر نشاندن درچیزی و درسخن مقابلهٔ هرلفظ لفظی دیگر آوردن که قافیه بآن توان شد. وبعضی محققان چنین نوشته‌اند که ترصیع جواهر نشاندن در چیزی وباصطلاح شاعر بامعنی برابر هرکلمهٔ [کلمهٔ] دیگر بیارد که متفق الوزن وموافق القوافی باشد مثال آن ازقرآن مجید «ان الابرار لفی نعیم وان الفجار لفی جحیم».

تردماغ ـ سرخوش وتیهست.

ترادیف ـ ترینه‌ها بمعنی دوچیز یا بیشتر که باهم شبیه یکدیگر باشد.

ترفی ـ [بالفتح] بثور و جغرات خشك (از مؤید) و صاحب برهان

قاطع نوشته که نانخورشی است که از جغرات می‌پزند.

ترفق - /بروزن تملق/ بمعنی مهربانی کردن ونرمی نمودن.

تریاق - /بالکسر/ معرب تریاک و آن دوای مرکبست معروف که چندادویه را کوفته وبیخته درشهد آمیزند وآن دافع اقسام زهرهای نباتی وحیوانی باشد.

ترغاق - /بالضم/ پاسبانی ونگاهبانی ازسراج اللغات واین لفظ ترکیست.

ترک - /بالفتح وکاف عربی/ بمعنی گذاشتن وبلفظ گفتن وکردن ودادن و گرفتن مستعمل وبمعنی کلاه وبمعنی خودآهنی و بالضم نام قومی منسوب بترک که مردی بود ازفرزندان نوح علیه السلام و مجازاً بمعنی سپاهی و بمعنی معشوق(از مدار و جهانگیری وبهارعجم ومؤید ولغات ترکی وبرهان ومنتخب) مگر فارسیان برای معنی خودآهنی دربعض محل بکاف فارسی نیز استعمال کرده اند .

ترک فلک - ستارهٔ مریخ و بعضی گویند که کنایه ازآفتاب است.

تریاک - /صاحب مؤید وبرهان و مدار بفتح وکسراول نوشته اند و در جهانگیری بفتح فقط/ نام معجونی ومطلق فادزهر وبمعنی افیون.ودرسراج اللغات نوشته که تریاک بالکسر بمعنی پازهرکه بعرف آنرا زهرمهره گویند ومجازاً بمعنی معجونی مفردی که دافع زهر باشد اطلاق کنند ودرمصطلحات نوشته که بمعنی افیون اصطلاح جدید افیونیان است که شهرت گرفته .

ترغاک - /بالضم وغین معجمه وکاف عربی/ بمعنی پاسبان وپاسداری شب این لفظ ترکیست (ازبرهان).

ترنگ - /بفتحتین وکاف فارسی/ آواز کمان بوقت تیرانداختن (ازبرهان).

ترنگا ترنگ - آواز تیغ بوقت زدن برچیزسخت .

ترازوی عدل - ترازو که بسنجیدن درهردوپلهٔ آن کمی وبیشی نباشد بلکه برابر باشد .

ترحال - /بالکسر وحای مهمله/ کوچ کردن (ازلطائف).

ترتیل - قرائت قرآن باداى مخارج حروف باهستگی وآراستگی.

ترهل - /بروزن تجمل/ نرم گوشت شدن و نرم شدن عضو (ازکنز) و در منتخب بمعنی سست شدن.

تراکم - /بروزن تفاعل/ برهم نشستن وگردآمدن (ازکشف وصراح وکنز) و مجازاً بمعنی هجوم وانبوه.

ترخیم - /بخای معجمه/ نرم گردانیدن وانداختن حرف آخراز کلمهٔ منادی وغیر منادی .

ترنم - /بضم نون/ بمعنی سرائیدن وسرود(ازمنتخب).

ترشدن - شرمنده ومنفعل شدن (از چراغ هدایت وسراج وشمسی ومصطلحات).

تردامن - فاسق وفاجر(ازصراح).

تر زبان - ناطق و بفصاحت سخن گوینده .

ترکی کردن - ظلم واشتلم کردن (ازرشیدی).

ترقیدن - شگافته شدن و این مبدل ترکیدنست (ازجواهرالحروف).

ترجمان - /بالفتح وجیم مضموم/ بمعنی فصیح وتیززبان وخوش تقریر وکسیکه دانندهٔ دوزبان باشد کهصاحب یکزبان را بصاحب دیگر زبان بفهماند و این معرب ترزبانست وضم جیم از آنست که زبان بضم اول است وبفتح نیز آمده وبعدمعرب کردن این لفظ مصدروافعال واسماء ازآن اخذ کردند چون ترجم یترجم ترجمة فهومترجم چون دحرج یدحرج دحرجة فهومدحرج (ازرسالهٔ معربات ملاعبدالرشید صاحب رشیدی) ودرکشف ومدارومنتخب نیز بضم جیم است ودرمؤید بفتح جیم ودرصراح بضم وفتح جیم، بمعنی تیلماچی. ولفظ ترجمان بمعنی تاوان نیزآمده است چنانکه دربهار عجم یافته شد.

ترکمان - /بضم اول وسکون ثانی/ نام قومی ازترک ازلغات ترکی وبرهان ودرسراج نوشته کهچون اینها ازترکان پایه کمتر دارند چنین موسوم شدند یعنی مانند ترکان وبعضی نوشته که مرکب نیست .

ترقین - /بفتح اول وکسر قاف/ نزدیک بهم نوشتن سطرهای کتاب ونقطه واعراب کردن وآرایش دادن کتاب را وخضاب کردن بحنا و سیاه کردن موضعی را بقدرحساب بخط زاهده تاگمان نشود که اینجارا برای نوشتن سفید گذاشته اند (ازمنتخب وصراح).

ترن - /بفتحتین/ گل نسرین (از برهان).

ترنگبین - /بفتحتین وکاف فارسی/ و آن دوائیست شیرین مثل شکر که مانند شبنم بردرختی خاص که خاردار میباشد منجمد میگردد (ازبرهان).

تریدن - /بفتح/ کشیدن وبضم بمعنی رسیدن (از برهان).

ترکان - /بالفتح وکاف عربی/ لقب زنان ، از عالم : بی بی وبیگم (از لطائف).

ترک چینی - کنایه ازآفتاب .

ترنجبین - /بفتح اول وثانی وسکون نون وضم جیم/ معرب ترنگبین است و آنچیزی باشد مانند شهدبشیرینی و قوام که بر خارهای درخت اشترخوار در ملک خراسان ازهوا مانند شبنم می‌افتد و باز خشک شده مانند شکر سرخ میگردد (از مدار ومؤید وسدیدی وبحرالجواهر).

ترازوی پولادسنجان - کنایه ازتیرهٔ مبارزان(ازسراج).

ترخان - /بالضم (۱) وخای معجمه/ کسیکه پادشاه او را ازتکالیف آداب معاف کرده باشد وبگناهی مؤاخذه نکند.ونوعی از سبزه که مانند پودینه باتان خورند و قومی ازترکان جغتائی ورئیس و شریف را نیز گویند ولقب ابونصر فارابی (از رشیدی وخان آرزو) ودرسراج اللغات نوشته که ترخان بمجازدرعرف حال بمعنی مسخره نیز مستعمل میشود .

ترازوشدن - یک سرتیر ونیزه از چیزی گذشتن وماندن نصفی ازآن بطرف کماندار ومقابل شدن وبرابر شدن (ازچراغ هدایت ورشیدی وسراج وبرهان).

۱ـ در برهان قاطع : بالفتح . واصح است .

ترازوی سنگ زن ـ ترازو که یك پلهٔ آن زیاد باشد ودیگر کم(ازبهار عجم).

تره ـ [بکسراول وفتح ثانی] بمعنی کینه . وبفتح اول وکسرثانی بمعنی باطل (۱) وبفتحتین وتخفیف وتشدید‌راءدر فارسی بمعنی برگ بعضی نباتات که بخته بااونان خورند بهندی ساگ گویند (از شروح نصاب ولطائف وکنز وغیره).

ترجمه ـ [بفتح اول وسکون ثانی وفتح جیم] بیان کردن مطالب زبانی بزبان دیگر ومأخذ این ترجمانست که معرب ترزبان باشد وترجمان بمعنی کسیکه کلام دوشخص متغائرالسان را بیکدیگر بفهماند چون عربان ترزبان رامعرب کرده ترجمان ساختند پس ازآن مصدر وافعال واسماء اشتقاق کردند چون ترجم یترجم ترجمةفهو مترجم چون دحرج یدحرج دحرجةفهو مدحرج واگر چه درلفظ ترجمان بفتح وضم جیم بعضی اختلاف کرده‌اند چنانکه منتخب و صراح مگر درلفظ ترجمه بحسرکت جیم اختلاف نباید کرد چرا که بروزن‌دحرجه است.سوای این بحرالجواهر وکشف و منتخب وکنز ومزیل الاغلاط‌هم بفتح جیم ثابت میکنند .

ترقوه ـ [بالفتح و قاف مضموم [وفتح واو]] استخوان جنبر گردن که بهندی هنسلی گویند(ازمنتخب وکنز).

تریاق اربعه ـ معجونیست دافع زهرها ومنبع صرع وبقوة اجزایش چهاراست جنطیانا حب الغار زراوند مدحرج.

تراشه ـ [بفتح] آلتی‌است آهنی که ازوسنگ را میتراشند.

ترکه ـ [بفتح اول وکسر رای مهمله وفتح کاف عربی] آنچه مال ومتاع ازمرده ماند (از مؤید ومنتخب وصراح ومدار).

ترنامه ـ [بالفتح وبدو نون] بمعنی نان یانانخورش (ازلطائف).

ترنجیده ـ [بضمتین] بمعنی پرچین وترشرو(ازجهانگیری وبرهان)ودررشیدی نوشته که این لفظ ازترنج مأخوذست بواسطهٔ چین وشکنج که بر پوست آن باشد .

ترفیه ـ [بالفتح وکسرفا و سکون تحتانی وهای ملفوظ بروزن ترجیح] بمعنی آسودگی ازمؤید ودرمنتخب آسایش‌دادن وخوشوقت گردانیدن.

ترفه ـ [بفای مشدد مضموم و های ملفوظ] آسودگی ودولتمندی.

ترانه ـ بمعنی سرود ونغمه ونوعی ازسرود ودرسراج اللغات. ورباعی رانیز ترانه گویند .

تردامنی ـ گناهکاری وفاسقی.

ترجی ـ [بفتحتین وکسر جیم مشدد] امید داشتن بچیزی که ممکن باشد.

ترپاکی ـ کسیکه یافیون خوردن عادت دارد ونام شاعری.

ترانهای خزانگی ـ مرادترانه‌های عمده وترانهائیکه پادشاهی یا امیری تصنیف کرده باشد.

ترنسی ـ [بالضم وسین مهمله]هرچیز که بصورت سیرمشابه باشد .

۱ ـ این دومعنی مورد تأملست وبمعنی اخیر بضم اول وفتح دوم مشدد باید.

تردماغی ـ حالت عقل وشعور و بمعنی فرحت وسرور ومستی معتدل وبمعنی تازگی نیز آمده .

تراجی ـ باهم مراد داشتن.

تریاق لانی ـ پازهرلان . ولان نام کوهی است (ازبهارعجم ومنتخب).

تراخی ـ [بروزن فراخی] بمعنی کاهلی وتقصیر نمودن (ازکشف وکنز)و درمنتخب تأخیر کردن.

تراهی ـ [بفتح] نوباوه ومیوهٔ نو رسیده (ازبرهان وجهانگیری ورشیدی و سراج).

ترخانی ـ [بالضم و خای معجمه] منصب مقرری پیش سلاطین ترکستان که صاحبش ازجمیع تکالیف نوکری معاف باشد ومجازا بمعنی مسخرگی نیزآمده(از چراغ هدایت).

ترکتازی ـ بمعنی مطلق تاختن و بمعنی ناگاه تاختن بسرسبیل غارت مثل تاختن ترکان وبمعنی مرد چالاك وسپاهی بابتحتی یای نسبت باشد (ازبهارعجم).

تری ـ بیدماغی وناخوشی وظرافت (ازمصطلحات) ودرچراغ هدایت بمعنی درشتی وآزردگی .

ترنوازی ـ خوشخوانی مطرب (ازمصطلحات).

تراضی ـ ازهمدیگر رضامند و خوشنود شدن (ازکنز ومنتخب).

ترمذی ـ [بحرکات ثلاثه و کسر میم یا ضم آن دو قول وذال معجمه] منسوب بشهر ترمذکه آنطرف جیحونست (ازلب الالباب‌سیوطی).

فصل تای فوقانی مع زای معجمه

تزویج ـ جفت کردن وقربان کردن و مرد را زن دادن وزن را شوهر (ازمنتخب).

تزاید ـ [بفتح اول و ثانی وضم یای تحتانی] افزون شدن (ازمنتخب).

تزاریف ـ [بفتح] بمعنی چینها وشکنها که مشابه بیاقتن زده باشد.

تزویر ـ مکر وفریب کردن و بیاراستن دروغ (ازصحاح وکنز).

تزعزع ـ [بدوزای معجمه و بدو عین مهمله و حرف چهارم مضموم] بمعنی جنبش (ازمنتخب).

تزییف ـ [بروزن تصریف]بمعنی زبون وناچیز کردن وناسره گفتن (از لطائف).

تزعیف ـ [بعین‌مهمله] هلاك کردن (ازصراح).

تزویق ـ ریا ونفاق ودروغ و کسی را بریا و نفاق ودروغ نسبت کردن .

تزك ـ [بضمتین و کاف عربی] بمعنی ترتیب وانتظام وضابطهٔ لشکر و مجلس واین لفظ ترکیست. گاهی توزك بزیادت واو نویسند مطابق رسم خط ترکی (ازنصاب ترکی وشمس ولغات ترکی).

تزلزل ـ [بفتحتین وحرف چهارم زای معجمهٔ مضموم] لرزیدن وجنبیدن .

تزلل ــ (بروزن تأمل) لغزش و لغزیدن .

تزاحم ــ (بزای معجمه وضم حای مهمله) بمعنی انبوه کردن (از کنز).

تزیین ــ زینت دادن و آرایش کردن (ازمنتخب).

تزریق بیان ــ بمعنی کاذب و دروغگو .

تژاو ــ (بفتح تای فوقانی و فتح زای معجمه فارسی ودرآخر واو) یکی ازسپاهیان ونام سرداری ۰ (۱) (ازشرح خان آرزو برسکندر نامه).

تزکیه ــ پاك گردانیدن و زکوة دادن (از کنز).

تزکی ــ (بضم اول وفتح زای معجمه وتشدید کاف عربی) نام امیریست از امرای سلطان معزالدین (ازشرح).

فصل تای فوقانی مع سین مهمله

تسحب ــ (بفتح اول وثانی و حای مهملهٔ مشدد مضموم وبای موحده) بمعنی ناز که معشوقانرا بعاشقان باشد (ازشرح نصاب ومنتخب وکنز).

تسویدالبیوت ــ باصطلاح منجمین آنست که شکل دوازده خانهٔ بروج بر تخته یا کاغذ کشند ومطابق بودن کواکب دربرج فلکی درهرخانه آن اسم کوکب نویسند ودرآن شکل نظر کرده نحوست وسعادت طالع مولود دریافت نمایند.

تسبیح ــ سبحان الله سبحان الله گفتن وبپاکی خدا را یاد کردن (ازمنتخب) و مجازاً بمعنی یکصد دانهٔ در رشته کشیده نیز آمده (از بهارعجم).

تسامح ــ (بضم میم وحای مهمله) آسان گرفتن (از کنز وکشف) وجوانمردی کردن .

تسلیخ ــ (درآخرخای معجمه) پوست کندن .

تسافد ــ (بضم فا ودال مهمله) جماع کردن بهائم (از کنز) .

تسدید ــ راست ودرست نمودن و درستی واستواری .

تسوید ــ سیاه کردن و کنایه از نوشتن (از کنز).

تسخیر ــ رام کردن وفرمان بردار کردن (ازمنتخب).

تسطیر ــ بمعنی نوشتن (ازمنتخب).

تستیر ــ پوشیده کردن و پرده بستن .

تسییر ــ سیر دادن وروان کردن و ازشهر بدر کردن .

تساکر ــ (بضم کاف) خود را مست وانمودن بغیرمستی ونشئه .

تسویس ــ وسواس کردن .

تسدیس ــ شش گوشه کردن و باصطلاح اهل تنجیم اگر میان دو ستاره تفاوت سه برج ویا یازده برج باشد چنانکه قمر درحمل باشد ومشتری درجوزا یا آنکه قمر درجوزا باشد ومشتری در حمل واین نیم دوستی است (ازمدار) واین را تسدیس ازآن گویند که میان قمر و کوکب دیگر مفاصله شصت درجه که سدس یعنی ششم حصه فلك باشد واقع

۱ ــ تژاو داماد افراسیاب .

شود .

تسو ــ (بالضم ودرفارسی) بمعنی گوز بی صدا (ازمصطلحات).

تسلس ــ (بهردوسین مهمله) بر وزن تملق بمعنی سالوسی ومکاری (ازلطائف).

تسلط ــ برکسی دست یافتن وغلبه کردن (ازمنتخب وشمسی).

تسویغ ــ (درآخر غین معجمه) روان کردن وروان نمودن (ازمنتخب و مؤید وکشف).

تسویف ــ تأخیر کردن ودردرنگ انداختن ووعده های فریب دادن (ازمنتخب ومدار وکنز).

تسلسل ــ پیوسته شدن وروان شدن (از کنز ومنتخب) وباصطلاح تسلسل عبارت است ازوجود امور غیر متناهیه در یك وقت برسبیل توقف که یکی ازآن موقوف بردیگری باشد وآن دیگری موقوف بر دیگری ازآنها وهمچنین بی غیر نهایت چنانکه مراتب اعداد که غیر متناهی اند اگر یکوقت جمع شوند اوجانب انتهای فرضی .

تسبیح ــ سال رشته سالگره (از مصطلحات).

تسویل ــ آراستن کاری وسؤال کردن وخواستن بزبان ونیز آراستن شیطان گناهانرا درنفس مردم وافترا وسخن آرائی (ازمنتخب ومدار وفرهنگ حسینی ولطائف وکنز).

تسهیل ــ آسان کردن وباصطلاح اهل معما یکی از تعمیه است که انواع آن چهاراست انتقاد وتحلیل و ترکیب و تبدیل. انتقاد اشارت کردنست ببعض حروف چنانکه حرف اول را سرورخ و لب وتاج وحرف وسط را میان و دل و کمر وحرف آخر را پاودامن وغیره گفتن چنانکه برای اسم شمس درین مصرعه :

مصرعه

« اول شام ومیان چمن ودامن نرگس »

وتحلیل آنکه لفظ مفرد را دو پاره کرده عمل نمایند یعنی لفظی را که باعتبارمعنی شعری مفرد باشد باعتبارمعنی معمائی مرکب دارند بدو جزو یا بیشتر چنانکه در اسم تقی :

فرد

« چونبود مهر و مه ای طرفه ساقی »
« بود پیوسته رخسار تو باقی »

لفظ باقی را که باعتبار معنی شعری مفرد است باعتبار معنی معمائی مرکب داشتند از لفظ با که برای الصاق وصله می آید وازلفظ قی چون رخسارهٔ لفظ تو را که تای فوقانی باشد با لفظ قی ضم کردند تقی پیداشد . وترکیب عبارت ازآنست که دو لفظ را که درمعنی شعری هریکی مستقل باشد یا غیر مستقل برای حصول صورت اسمی آن هردو لفظ را مرکب کرده یك لفظ فرض نموده معنی آن مراد کنند چنانکه دراسم عمر :

بیت

« مرغ دامای کسانرا به پیام آن غمزه »
« صید خودساخته بیدانه ودام آن غمزه »

ازترکیب لفظ دام ولفظ آن دامان مرکب نموده و از دامان بعمل انتقاد حرف آخر غمزه که ها باشد مرد داشته ودانه کنایه

از لفظهٔ عین وزاء عجمه پس بنفی نقطه و نفی هاء عمر حاصل شد . تبدیل عبارتست ازآنکه بعض حروف را از کلمه بجهت صورت گرفتن اسم مطلوب بحرف دیگر بدلالتهای لطیف بدل نمایند چنانچه در اسم عوض :

بیت

«برلب حوض چون دهان شستی»
«چشمهٔ خضر شد کناره حوض»

چون کنارهٔ لفظ حوض را که های حطی است بمرادف چشمه که لفظ عین باشد بمناسبت تجانس لفظی بحرف عین بدل سازند عوض پیدا میگردد .

تسالم ـ با همدیگر صلح کردن (از منتخب).

تسلیم ـ سپردن وسلام کردن و گردن نهادن بحکم (از منتخب) و بسلامت داشتن (از کنز).

تسنیم ـ نهریست در بهشت که بالای غرفها جاریست (از منتخب).

تساوی الطرفین ـ برابر شدن دو طرف .

تسخین ـ بالفتح و خای معجمهٔ مکسور / بمعنی گرم کردن که مقابل سرد کردن باشد. وبالکسر بمعنی کفش که در پا کنند (از شرح نصاب ومدار و کنز).

تسمین ـ فربه کردن وروغن بخورد کسی دادن (از منتخب).

تسویه ـ /بالفتح وواو مکسور/ راست کردن و برابر کردن (از منتخب و کنز).

تسعه ـ /بالکسر وسکون سین مهمله وفتح عین مهمله/ بمعنی نه که عدد معروفست (از کنز).

تسمیه ـ /بالفتح ومیم مکسور بتخفیف تحتانی مفتوح/ نام نهادن و بسم الله الرحمن الرحیم گفتن (از منتخب و کنز).

تسمیه بازی ـ دغلی و فریب و نوعی از قمار (از مصطلحات و چراغ هدایت).

تساوی ـ /بالفتح / برابر شدن دو چیز (از منتخب).

تس تسی ـ /بالضم/ مراد از هرزه گوئی (از مصطلحات).

فصل تای فوقانی مع شین معجمه

تشبیب ـ /سوم و پنجم بای موحده و چهارم تحتانی/ ذکر احوال ایام شباب کردن وصفت معشوق (از منتخب) ودر حدائق العجم نوشته که تشبیب در لغت آتش افروختن و باصطلاح شعرا آنچه در ابتدای قصیده قبل از مدح ممدوح بیتی چند در بیان عشق ذکر کنند چراکه شاعر بذکر معشوق آتش شوق را اشتعال میدهد.

تشعب ـ شاخ درشاخ شدن و گروه درگروه شدن .

تشرب ـ نوشیدن وآشامیدن.

تشتت ـ /بفتح اول وثانی وفوقانی مشددهٔ مضموم وبعده بازفوقانی/ پراگنده شدن وپریشانی (از منتخب و کنز).

تشت ـ /بروزن هشت/ آوند معروف و طشت معرب آنست (از مزیل).

تشبث ـ /بفتح اول وثانی وتشدید بای موحدهٔ مضموم وثای مثلثه/ چنگ در زدن (از کنز ومنتخب).

تشنج ـ کشیده شدن عضو که از حرکت انبساطی بازماند، خواه از برودت خواه یبوست .

تشطیح ـ /بکسر تای مهمله وحای مهمله / بیحیائی کردن وباصطلاح صوفیه کلمات مخالف ظاهر شرع گفتن (از منتخب).

تشریح ـ بکمال وضاحت بیان کردن وآشکارا کردن ودر اصطلاح اطبا بیان کردن حقائق واشکال اعضای درونی و برونی و شمار استخوانها وبیان محل وپیوند هر عضو وبیان رگها وعصبها .

تشدید ـ استوار کردن وسختی نمودن (از منتخب).

تشدد ـ [بروزن تفعل] سختی کردن

تشهد ـ /بروزن تولد/ کلمهٔ شهادت خواندن و اشهدان لااله الاالله گفتن (از منتخب).

تشاهد ـ /بفتح اول وضم ها/ باهم گواهی دادن وباهم حاضر شدن وملاقات .

تشیید ـ برافراشتن بنا واندائیدن دیوار باهك و گچ وجز آن ومجازاً بمعنی استوار ومحکم کردن (از منتخب وغیر آن).

تشحیذ ـ /بحای مهمله وذال معجمه/ تیز کردن کارد وشمشیر (از کنز ومنتخب).

تشهیر ـ شهرت دادن ورسوائی کسی را چنانکه کسی را برخر سوار کرده بشهر گردانیدن .

تشمیر ـ دامن بمیان زدن و مجازاً بمعنی چستی وچالاکی (از منتخب).

تشویر ـ اشارت کردن وخجلت و شرمساری (از کشف وبهار عجم ومنتخب). ودر کنز بمعنی شرمساری واشاره کردن ودر صراح بمعنی خجلت و اشاره کردن ودر کتابی نوشته که عرق کردن از خجالت و اشارت کردن .

تشتر ـ /بضم تای اول وفتح تای دوم/ نام شهر (از مزیل).

تش ـ /بالکسر/ مخفف تیشه.

تشویش ـ پریشان کردن (از منتخب).

تشخیص ـ معین کردن چیزی و بمعنی اجازه گرفتن نیز مستعمل میشود تشخص تعین یافتن ومعین گردیدن.

تشنیع ـ زشت گفتن بکسی وملامت کردن کسی را (از منتخب وصراح).

تشیع ـ [بروزن تفعل] دعوی مذهب شیعه کردن وخودرا شیعه نمودن (از منتخب).

تشریف ـ بمعنی بزرگ کردن و بزرگ داشتن وفارسیان بمعنی خلعت آرند که امراو سلاطین بکسی دهند برای بزرگ گردانیدن او ولفظ تشریف بلفظ پوشیدن وداشتن وبرای معنی رفتن بلفظ بردن و دادن وآوردن وفرمودن مستعمل (از بهار عجم).

تشویق ـ بآرزو درآوردن کسی را (ازمنتخب).

تشوق ـ [بروزن تفعل] آرزومند نمودن (ازمنتخب).

تشکك ـ [بروزن تفعل] درشك افتادن.

تشکیك ـ درشك افکندن کسی

را (از تاج ومنتخب وکنز).

تشابك ــ [بضم بای موحده] باهم درآمیختن بیکدیگر وچیزها در یکدیگر درآوردن وبهمدیگر کردن انگشتان وغیر آن وبمعنی انبوه وازدحام چیزها مستعمل.

تشبك ــ در همدیگر کردن انگشتان وچیزهای طولانی در یکدیگر درآوردن.

تشکیل ــ صورت دادن وشکل کشیدن از چیزی (ازمنتخب).

تشکل ــ [بروزن توکل] صورت گرفتن (ازمنتخب).

تشمیم ــ بوئیدن.

تشرین ــ [بالکسر ویای معروف] نام دوماه در زبان رومی یکی را تشرین اول گویند وآنرا بهندی تقریبا کاتك گویند ودیگریرا تشرین اخری نامند وآنرا بهندی تقریبا اگهن خوانند (ازمدار وشرح نصاب).

تشت وخایه ــ نام بازی که در بیضهٔ مرغ شبنم پر کنند ودهن آن بادو یا پارچه بند نمایند ودرتشت گذاشته درآفتاب نهند آن بیضه بپرواز می‌آید وبعضی گویند که سیماب پر کنند وبر آتش نهند (ازبرهان).

تشه ــ [بروزن پشه] پیمانهٔ روغن که بدان روغن درچراغ اندازند (ازبرهان).

تشویه ــ [بروزن تصفیه] بریان کردن (ازکنز).

تشبیه ــ [مانند کردن] بلفظ دادن و کردن مستعمل است (ازبهارعجم).

فصل تای فوقانی مع صاد مهمله

تصویب ــ راست ودرست داشتن و راستی وفرود آوردن (ازمنتخب).

تصفح ــ [بفتح اول و ثانی و فای مشدد مضموم وحای مهمله] درکاری بخوب وجهه نظر کردن وصفحه صفحه نگریستن (ازمنتخب وکشف) وحاصل ازین تلاش و تفحص وجستجو است.

تصافح ــ [بضم فا وحای مهمله] دست یکدیگر گرفتن واین قائم مقام معانقه است .

تصحیح ــ راست ودرست کردن و باصطلاح نظر وموجودات سیاه گرفتن.

تصعید ــ برآمدن برجای بلند (از منتخب) وباصطلاح اطبا ومحوسان اجزای لطیف بعض ادویه ازمیان دیگ و غیره بسرپوش آن متجمدساختن چنانکه نوشادر وکافور وغیره را کنند .

تصاعد ــ [بضم عین] بالا برآمدن بر جای بلند .

تصیید ــ [بدو یای تحتانی] صید کردن .

تصور ــ [بروزن تفعل] در دل خود صورت چیزی بستن وباصطلاح اهل منطق حصول صورة شیء در عقل بغیر حکم چنانچه تصور زید وعمرو وبکر وتصور غلام زید.

تصویر ــ بمعنی صورت کردن و این مصدر بمعنی اسم مفعول مستعمل است (ازکشف).

تصدیر ــ دیباجه نوشتن و مقدم گردانیدن (ازمنتخب).

تصویر ــ مایهٔ از بت که ازسنگ وآهن وغیره باشد درمذهب شیعه شکستن

آن واجب است بخلاف تصویر رنگ (از مصطلحات).

تصنع ــ روش نیکو نمودن ازخود وآراستن زن حسن خود را (ازمنتخب) وبمعنی خوشامد وچاپلوسی مستعمل.

تصدیع ــ درد سر دادن بلفظ دادن و کشیدن مستعمل.

تصلف ــ [بروزن تصرف] لاف زدن (ازمنتخب و کنز).

تصاریف ــ گردانیدنها و گذشتنها وبرگشتنها ، [جمع تصریف]

تصوف ــ پشمینه پوشیدن مأخوذ ازصوف بالضم، که بمعنی پشم وتوعی از پشمینه وباصطلاح ازخواهش نفسانی پاك شدن واشیای عالم را مظهر حق دانستن چون درزمان سابق صاحبان صفات مذکوره صوف میپوشیدند لهذا مجازاً اعمال و افعال ایشانرا تصوف نامیدند ومیتواند که تصوف مأخوذ باشد ازصوف بالفتح که بمعنی یکسو شدن وروگردانیدن است چون واصلان حق ازماسوای الله یکسو میشوند وروميگردانند لهذا کار ایشانرا تصوف گفتند وجه آخر درکشف نیز مسطور است .

تصنیف ــ صنف صنف کردن ونوع نوع گردانیدن وجداساختن بعض نوع را از بعض (ازکشف ومؤید) ودر بعض کتب چنین نوشته که تصنیف نوع نوع گرفتن وجمع کردن مأخوذ ازصنف که بالکسرست.

تصحیف ــ خطا کردن درکتابت و باصطلاح معما تغیر کردن درنقاط وحروف باثبات یا بمحو کردن (ازشرح بوستان) وبعضی چنین تصریح کرده که تصحیف باصطلاح معما لفظی را بیرون نقطه یا بآوردن نقطه یا بنقل نقطه لفظی دیگر مقرر گردانند چنانچه بوسه را بتغییر نقاط توشه گردانند .

تصفیق ــ [حرف سوم فا] برآوردن شراب ازظرفی بظرف دیگر (ازصراح و منتخب).

تصدیق ــ راست گو داشتن وراست پنداشتن وباصطلاح منطق تصور با حکم باشد چنانچه گوئی زید نویسنده است یا نویسنده نیست .

تصادق ــ بایکدیگر راستی نمودن در دوستی وسخن (ازمنتخب).

تصادم ــ بهم کوفتن وبهندی دهکا گویند وگاهی مراد ازآن انبوه باشد.

تصمیم ــ خالص کردن واستوار کردن (ازمنتخب).

تصنیف نهادن ــ بمعنی بهتان کردن (ازشرح قصائد خاقانی).

تصدیعه ــ زیادت ها درآخر این لفظ غلط است وصحیح تصدیع است بدون هاء [بمعنی دردسر دادن] (ازبهارعجم) فقیر مؤلف گوید که اگر درآخر لفظ تصدیعه تای فوقانی که ازجهت وقف هاء شده است برای مرة قرار دهند وبمعنی یکبار دردسر دادن ای یکبار تکلیف دادن مستعمل نمایند درست باشد واین مستفادست ازفصول اکبری.

تصفیه ــ صاف کردن وپاك نمودن

تصلی ــ [بر وزن تسلی] پیش آمدن (ازمنتخب وصراح).

تصابي ـ امرد پرستی .

فصل تای فوقانی مع ضاد معجمه

تضعیف بیوت شطرنج ـ دوچند گردانیدن خانهای شطرنج یعنی در هر خانهٔ شطرنج دوچند کردن اعداد چیزی از اعداد خانه‌ای که بالای اوست مثلاً اگر درخانهٔ اول یك برنج نهند درخانهٔ دوم دو برنج نهند ودرخانهٔ سوم چهار برنج ودرخانهٔ چهارم هشت برنج ودرخانهٔ پنجم شانزده برنج ودر خانهٔ ششم سی ودو برنج نهند علی هذا القیاس تا خانهٔ شصت و چهارم بدانکه مراتب اعداد اینست: اکین دهن سین سهن ده سهن اکهن ده لکهن کرورن ده کرورن اربن ده اربن کهربن ده کهربن نیل ده نیل پدمن ده پدمن سنکهن ده سنکهن مهاسنکن پس اعداد برنج خانهٔ شصت وچهارم شطرنج بالاتفاق اینست نود ودو سنکه وبیست وسه پدم وسی و هفت نیل وبیست کهرب وسی وشش ارب وهشتاد وپنج کرور و چهل وهفت لکهه وهفتاد وپنجهزار وهشتصد وهشت برنج واعداد کل خانهای شطرنج از خانهٔ اول تا خانهٔ شصت وچهارم اینست یك سنکه و هشتاد وچهار سنکهه وچهل وشش پدم و هفتاد وچهار نیل وچهل کهرب وهفتاد و سه ارب وهفتاد کرور و نود و پنج لکهه و پنجاه ویك هزار وشش صد وپانزده برنج چون اینهمه برنج را وزن کرده منهای پخته ساختم این شد: هشتاد وسه کرب و هفتاد وهشت ارب وهفتاد ونه کرور وچهار هزار وچهارصد و ده من شد باقی ماند نه آثار سه ماشه هفت سرخ و هفت برنج و بدانکه درین وزن هر من چهل آثار پخته وهر آثار بوزن هشتاد روپیه وهر روپیه ده ماشه وشش سرخ وهر ماشه هشت سرخ و هر سرخ هشت برنج وبرنج وزن یك روپیه شش صد وهشتاد وهشت میشود روپیه‌های یك من پخته سه هزار ودوصد و حاصل ضرب آن دریك من پخته دو کرور وبیست لکهه وشانزده هزار ودوصد وهشتاد شد و اگر همه برنج تضعیف بیوت شطرنج را کسی کرور من پخته هر روز وزن کند در دو هزار و سه صد وبیست و هفت سال پنجاه(؟) وپنج ماه ونه روز وزن کرده شود و چهار هزار وچهارصد ده من و نه آثار وسه ماشه وهفت سرخ وهفت برنج باقی ماند والله اعلم بالصواب.

تضادی / بتشدید دال مهمله / باهمدیگر ضد بودن و باهمدیگر دشمنی کردن (از کنز).

تضجر / بروزن تعبیر وحرف سوم جیم / دلتنگی و بی آرام شد ازغم (از منتخب)

تضییع / بدو یای تحتانی بر وزن ترجیع / بمعنی ضائع کردن .

تضرع ـ [بروزن تفعل] زاری کردن (ازمنتخب وکنز).

تضعیف دوچند گردانیدن (از منتخب).

تضایق ـ [بفتح اول وضم سوم] برهمدیگر تنگ شدن ودریکجا انگنجیدن (ازمنتخب).

تضرم / بفتح اول ورای مهملهٔ مشددهٔ مفتوح / صیغهٔ امر بمعنی آتش بر افروز ، ازباب تفعل .

تضمین ـ پذیرفتن و ضامن گردانیدن کسی را ودرپناه خود آوردن و درآوردن شعر مشهور دیگری را در شعر خود و چیزیرا در میان نهادن (از منتخب).

فصل تای فوقانی مع طاء مهمله

تطیب ـ / بفتح اول وثانی ویای تحتانی مشدد مضموم و بای موحده / خوشبودار کردن وخوشبودار شدن .

تطییب ـ / بروزن تفعیل بدو یای تحتانی / خوشبو کردن وپاك کردن وخوش کردن (ازکنز).

تطهیر ـ پاك کردن (ازمنتخب).

تطوع ـ / بفتح اول وثانی وواو مشدد مضموم وعین مهمله / فرمان بردن و آنچه برخود لازم نباشد بجاآوردن یعنی مستحبات ونوافل (از کشف و منتخب و کنز).

تطرق ـ / بفتح اول وثانی وضم رای مهملهٔ مشدد / راه کردن وراه یافتن و شکسته شدن (ازمنتخب وغیرآن).

تطاول ـ / بضم واو / گردنکشی و تکبر (ازمنتخب وکنز وصراح)ومراداً بمعنی ظلم مستعمل میشود ودر خیابان نوشته که تطاول بمعنی دراز دستی و کنایه از ظلم وتعدی .

تطویل ـ درازکردن .

تطفیه ـ / بروزن تصفیه / میرانیدن وسرد کردن آتش .

فصل تای فوقانی مع ظاء معجمه

تظاهر ـ باهم پشتی دادن و مدد کاری کردن

تظلیل ـ سایه انداختن وسایه داری (ازمنتخب وغیرآن).

تظلم ـ فریاد کردن و نالیدن از بیداد کسی (ازمنتخب وکنز).

فصل تای فوقانی مع عین مهمله

تعدا ـ / بفتح اول وثانی و تشدید دال / بمعنی ظلم دراصل این لفظ تعدی بیای تحتانی است مگر فارسیان بتصرف خود اکثر یای الفاظ این وزن را بدون قاعدهٔ عربی بالف بدل نمایند چنانکه تمنی و تولی وتجلی وتماشی را تمنا وتولا وتجلا وتماشا خوانند و این نوعی از تفریس است .

تعالی ـ / بفتح لام / بمعنی بلند شد واین صیغهٔ ماضی معلوم است از باب تفاعل که اکثر اسم الهی را حال واقع میشود چنانچه خدای تعالی و حق تعالی یعنی برترست خدا .

تعصب ـ / بضم صاد مهملهٔ مشدد و بای موحده / حمایت کردن ویاری دادن و پشتی کردن وخویشاوندی کردن (ازکشف وکنز ومؤید ومنتخب ولطائف).

تعب ـ / بفتحتین / رنج وماندگی (از منتخب)

تعاقب ـ [بروزن تفاعل] درپی گریخته دویدن.

تعضب ـ /بضاد معجمه و بای موحده/ تیز زبانی (ازمنتخب).

تعیینات ـ / بعد عین دو یای تحتانی بروزن تحقیقات/ جمع تعیین و فارسیان بمعنی متعین استعمال کنند و این مجاز است (از بهارعجم).

تعزیت ـ /بتخفیف یای تحتانی/ ماتم پرسی کردن (ازمنتخب).

تعنت ـ /بروزن تصرف/ عیب کسی جستن و بدگویی (از منتخب و کنز و غیاثان).

تعداد ـ /بالفتح / شمار کردن، و همچنین تذکار و تکرار نیز بفتح و هیچ مصدر بروزن تفعال بالکسر نیامده مگردو: یکی تبیان دوم تلقاء .

تعقید ـ پوشیده سخن گفتن چنانکه نیك نتوان دریافت و بسیار گره زدن و باصطلاح ع م معانی تقدیم و تأخیر کردن الفاظ بجهت رعایت وزن و درمصطلحات نوشته که تعقید دوقسم است معنوی و لفظی معنوی آنست: کلامیکه غیرظاهرالدلالات باشد برمعنی مقصود ازجهت عدم انتقال ذهن ازمعنی لغوی بسوی معنی مقصود متکلم بنا برذکر لوازم بعیده بحیاحت وسایط کثیر با وصف انتفاء قرائن؛ ولفظی آنست: کلامیکه دلالت ظاهر ندارد برمعنی مقصود ازجهت تقدیم یا تأخیر الفاظ یا سببی دیگر ازحذف و امثال آن که موجب دشواری فهم معنی باشد و این دو قسم از معایب فصاحت و بلاغت است و بعضی نوشته که لفظی عیب است و معنوی هنر مثال تعقید لفظی :

مصرعه

«چون برانی میکنم افغان و زاری زین ددم»

مثال تعقید معنوی: **بیت**

« از آن سوهزار و وازین سو هزار»
« چو باهم زره گشته ده صدهزار »

تعدیه ـ [بروزن تصفیه] شمار کردن.

تعند ـ [بروزن تفعل]عناد کردن وستیزه کردن.

تعهد ـ سرانجام کار کسی بذمهٔ خود گرفتن وضامنی کردن(ازکنز).

تعبد ـ بندگی کردن وعبادت کردن (ازشمسی وکنز).

تعود ـ/بروزن تصرف/عادت گرفتن وخوگر شدن(ازکنز).

تعویذ ـ پناه دادن ودرپناه آوردن (ازمنتخب) ومجازاً بمعنی آنچه از ادعیه یا اعداد اسمای الهی نوشته درگلو و بازو بندند بجهت پناه دادن ازبلیات.

تعزیر ـ /اول زای معجمه وثانی رای مهمله/ کمتر ازحدزدن واقل درجهٔ حد چهل دره(۱) است وبعضی گفته سیاست کردن کسی را آن مقدار که مصلحت وقت باشد (ازمنتخب وکشف وکنز).

تعسر ـ [بروزن تصرف] دشواری (ازمنتخب).

تعطیر ـ خوشبو کردن (ازمنتخب).

تعییر ـ /بدو یای تحتانی/سرزنش (از منتخب).

تعطر ـ خوشبوشدن(ازمنتخب).

تعبیر ـ بیان کردن وبیان نمودن معنی خواب، بلفظ کردن ونهادن وراندن

۱ـ دره: بفتح اول وراء مشددمفتوح، بمعنی تازیانه.

ورفتن وزدن مستعمل (از بهارعجم).

تعذر ـ [بروزن تفعل] دشوارشدن کار و عذر وحجت آوردن (ازمنتخب وصراح).

تعریس ـ /بسین مهمله/ بآخرشب فرودآمدن مسافر(ازلطائف).

تعیش ـ /بروزن تصرف / اسباب معیشت ساختن(ازمنتخب).

تعطش ـ /بروزن تصرف / بمعنی تشنگی وتشنه شدن.

تعریش ـ برتخت یا کوشك بردن و سربرداشتن ودهن بازکردن خر (از لطائف).

تعریض ـ بکنایه سخن گفتن وپیش آوردن (ازمنتخب).

تعرض ـ پیش آمدن کسی را (از منتخب) وبچیزی درپرداختن(ازکنز).

تعطف ـ [بروزن تفعل] مهربانی کردن(ازمنتخب).

تعسف ـ بیراه رفتن (ازمنتخب).

تعفف ـ پرهیزگاری و پارسائی(از لطائف ومنتخب).

تعارف ـ [بضم راء] یکدیگر را شناختن، کلام روزمره .

تعاطف ـ باهم مهربانی کردن.

تعنف ـ[بروزن تفعل]سرزنش کردن ودرشتی وستم نمودن (ازمنتخب).

تعرف ـ /بروزن تکلف/ بمعنی شناختن .

تعویق ـ بازداشتن ودربند کردن و درکتابی نوشته که تعویق منع ساختن و بازداشتن ودر درنگ افکندن مشتق از عوق بالفتح، که بمعنی بازداشتن است.

تعلیق ـ آویختن چیزی را (از منتخب).

تعمیق ـ دوراندیشیدن درکاری و غور کردن ومغاك کردن(از منتخب و غیره).

تعمق ـ [بروزن تفعل] غور کردن و بکنه چیزی رسیدن (ازمنتخب).

تعانق ـ [بضم راء] بغلگیر شدن .

تعدیل ـ برابر کردن چیزی را بچیزی وراست ودرست کردن (ازمنتخب).

تعجیل ـ شتاب کردن درکاری پیش ازوقت آن واین مضموم است.

تعطیل ـ بیکار کردن کسی را (از منتخب).

تعطل ـ[بروزن تفعل]. بیکار ماندن.

تعلل ـ علت انگیختن وسبب پرسیدن معنی وتأخیر وبهانه جوئی ازآن مراد باشد (ازکنز) ودرکتابی نوشته که تعلل حجت انگیختن وچون حجت باعث درنگ و تأخیر میشود لهذا مجازاً بمعنی درنگ و تأخیر مستعمل میشود وباصطلاح اطبا اندك اندك خوردن چیزی را .

تعقل ـ[بروزن تفعل] فکر نمودن درکاری.

تعال ـ /بالفتح / بمعنی بیا (از لطائف).

تعمیل ـ عمل دادن (ازصراح).

تعمیم ـ عام و شامل گردانیدن چیزی را (ازمنتخب).

تعلیم ـ کسی را چیزی آموختن فارسیان بمعنی لازم نیز آورده‌اند. جامی گوید:

بیت

«گروهی دیده گردا گرد یوسف»
«پی تعلیم دین شاگرد یوسف»

بلفظ فرمودن و گفتن و دادن و کردن و یافتن و گرفتن مستعمل (از بهار عجم).

تعلم ـ بفتح اول و ثانی و لام مشدد مضموم، از کسی آموختن. و بفتح اول و ثانی و لام مشدد مفتوح در بصورت صیغهٔ امرست بمعنی بیاموز از باب تفعل.

تعتعه ـ حرف ثالث تای فوقانی مشدد مضموم، درنگ و تأخیر کردن (از صراح).

تعسم ـ بسین مهمله، طمع داشتن.

تعشم ـ بشین معجمه، سخت پیر شدن و خشک شدن.

تعیین ـ بر وزن تحقیق بدو یای تحتانی، معین کردن و مخصوص نمودن چیزیرا از میان چیزها. مگر فارسیان یك یا برای تخفیف حذف نمایند و این نوعی از تفریس باشد.

تعدیل ارکان ـ باصطلاح فقه بآهستگی راست و درست ادا کردن رکوع و سجود وغیره.

تعفن ـ بضم فای مشدد، گنده شدن و بد بو شدن و مجازاً بمعنی بدبوی.

تعاون ـ بضم واو، باهم مدد کاری یکدیگر کردن.

تعین ـ [بر وزن تفعل] مخصوص شدن چیزی از میان چیزها (از منتخب). و گاهی مراد از هستی و وجود نیز باشد.

تعبیه ـ در صراح بمعنی آراستن و در منتخب بمعنی پنهان کردن و پوشیدن چیزی را و در خیابان نوشته که تعبیه بمعنی آراستن و بمعنی ساختن چیزی که قدری غریب نماید.

تعدیه ـ [بفتح اول و چهارم] گذرانیدن و فعل لازم را متعدی کردن (از منتخب).

تعمیه ـ [بفتح اول و چهارم] نابینا کردن و پوشیدن چیزی را. و بمعنی معما گفتن از معنی اول و ثانی مجاز است (از منتخب و کنز).

تعدی ـ تجاوز کردن از حد خود و مجازاً بمعنی ستم و ظلم آید (از منتخب و کنز وغیره).

تعلیمی ـ تسمهٔ که بر سر لجام اسپ باشد.

فصل تای فوقانی مع غین معجمه

تغلب ـ بفتح اول و ثانی و تشدید لام مضموم، غلبه کردن و چیره شدن.

تغییر ـ بکسر یای تحتانی اول و سکون تحتانی بر وزن تشریف نه بر وزن فقیر، مگر فارسیان یك یاء را برای تخفیف حذف کنند و این نوعی از تفریس است، [بمعنی دگرگون کردن و از حالی بحالی برگردانیدن] و بالفظ دادن و کردن مستعمل (از چراغ هدایت و بهار عجم).

تغار ـ بفتح، بمعنی طشت گلی (از برهان).

تغلیس ـ بالکسر و یای معروف و سین مهمله، نام شهری که دار الملك ارمن است. (از شرح سکندر نامه از خان آرزو) و در رسالهٔ معربات تغلیس بالفتح و فا، معرب تیلیس نوشته.

تغلق ـ بضم اول و سوم، بمعنی سردار از لغات ترکی نوشته و نام پادشاهی.

تغافل ـ [بر وزن تفاعل. بمعنی چشم پوشی کردن و بقصد غفلت ورزیدن] بلفظ داشتن و کردن و ورزیدن مستعمل است (از بهار عجم).

تغابن ـ یکدیگر را در زیان افگندن و بزیان یکدیگر را فریفتن و گاهی تجرید نموده بمعنی زیانکاری و زیان زده شدن و چون زیانکاری را افسوس لازم است مجازاً بمعنی افسوس خوانند (از منتخب و خیابان).

تغذیه ـ [بفتح اول و چهارم] خورش دادن و پروردن (از منتخب).

تغائی ـ بالفتح، بترکی برادر مادر را گویند که بهندی ماموں نامند (از لغات ترکی نوشته شد).

تغشی ـ بفتح اول و ثانی و شین معجمهٔ مکسور، بمعنی پوشیدن و غش آوردن.

فصل تای فوقانی مع فاء

تفت ـ بالفتح، گرم و سوخته و غضبناك و مجازاً بمعنی مفلس نیز آمده. و نام جایی از مضافات یزد. و سبدیکه برای نهادن گل و میوه سازند (از مصطلحات و سراج و لغت بابا).

تفاوت ـ بهر سه حرکات واو درست باشد مگر ضمه افصح است، بمعنی دوری میان دو چیز (از قاموس و صراح و منتخب) و این خلاف قیاس مخصوص بهمین لفظ است.

تفتت ـ بر وزن تصرف، حرف سوم و چهارم تای فوقانی، ریزه ریزه شدن (از کنز).

تفث ـ بفتحتین و ثای مثلثه، بروت و ناخن و موی بغل و موی سر را تراشیدن و غسل کردن در روز های حج و رمی و نحر وغیره (از صراح و منتخب و کنز).

تفرج ـ بفتح اول و ثانی و رای مهملهٔ مشدد و مضموم و جیم، بمعنی گشایش یافتن و از تنگی و دشواری بیرون آمدن و خوشحالی و در استعمال فارسی مجازاً بمعنی سیر و تماشا (از منتخب و لطائف و مدار). و در خیابان نوشته که تفرج در لغت بمعنی گشادگی گرفتن است و فارسیان اکثر بمعنی سیر و تماشا استعمال کنند چرا که سیر موجب گشادگی گرفتن خاطر تنگ دلانست.

تفاح ـ بالضم و تشدید فا و حای مهمله، بمعنی سیب که میوهٔ معروفست.

تفضیح ـ فضیحت و رسوا کردن.

تفسیح ـ حرف سوم سین مهمله، بمعنی فراخ کردن و فراخی (از شمسی و کنز).

تفقد ـ گمشده را باز جستن و پرسش نمودن و مجازاً بمعنی دلجوئی و مهربانی و غمخواری (از منتخب و شمسی و خیابان).

تفرد ـ [بر وزن تفعل] یگانه شدن و خلوت گزیدن و نام رساله‌ای از یعقوب ترسا.

تفرید ـ یگانه کردن و تنها ماندن (از منتخب).

تفنید ـ حرف سوم نون است، بمعنی نکوهیدن و کسی را بضعف رای و دروغ نسبت کردن (از منتخب).

تفرّد ـ [بروزن تفعل] گریختن و ترسیدن و پرهیزگاری .

تفرّس ـ دریافتن چیزیرا در اول بنظر بعلامات و آثار (از منتخب و کنز).

تفلیس ـ [بالفتح و سین مهمله معرب تبلیس] نام شهری که دارالملك ارمن است .

تفشی ـ [بفتح اول و کسر فا و شین معجمه] بنایت گرمی .

تفتیش ـ کاویدن و کنیدن و جستجو کردن (از منتخب).

تفحّص ـ [بروزن تفعل] کاویدن (از منتخب).

تفویض ـ سپردن و باز گذاشتن کار خودرا بکسی یا بخدا .

تفریط ـ کوتاهی و کمی کردن در کاری و ضائع کردن (از منتخب).

تفسّط ـ احمق شدن و هذیان و انکار حقائق کردن و سوفسطائی شدن (از لطائف).

تفجّع ـ دردمند شدن (از منتخب).

تفزیع ـ [حرف سوم زای معجمه] ترسانیدن .

تفلسف ـ [بفتحتین و سکون لام و ضم سین مهمله] بمعنی حکمت .

تف ـ [بالفتح] بخار و گرمی . و بالضم آب دهن انداختن (از سراج و برهان و جهانگیری) و در بهار عجم نوشته که تف آب دهن با لفظ افکندن و زدن و کردن مستعمل .

تفوّق ـ [بروزن تفعل] برتری نمودن (از منتخب و کنز).

تفاریق ـ [بالفتح] جدا نمودنها و تفرقه کردنها . و این جمع تفریق است.

تفتیق ـ پاره کردن و گشادن (از لطائف و منتخب).

تفك و تفنگ ـ [بالضم] بمعنی بندوق لفظ اول مبدل تپك که تصغیر و تخفیف توپ است و لفظ دوم مرکب از تف که مبدل و مخفف توپ است و نگ کلمهٔ نسبت و تشبیه چنانکه در هوشنگ و پرنگ و پورنگ با لفظ انداختن و افکندن و سردادن و خوردن مستعمل است نه با لفظ گذاشتن (از بهار عجم).

تفاصل ـ [بفتح اول و ضم چهارم] از هم جدا نمودن و فرق نمودن .

تفاضل ـ از همدیگر افزون آمدن.

تفؤّل ـ [بفتح اول و ثانی و تشدید و ضم همزه که بصورت واو است] فال نیك زدن و شگون نیك گرفتن (از منتخب و غیره).

تفرق اتصال ـ باصطلاح طبیبان بمعنی زخم و جراحت .

تفخیم ـ [بخای معجمه] بزرگ کردن (از منتخب و کشف).

تفحّم ـ [بحای مهمله] سیاه کردن و در تاریکی شب سیر کردن (از لطائف).

تفنن ـ [بروزن تفعل] گونه گونه شدن و شاخ در شاخ شدن .

تفسیدن ـ [بالفتح و سین مهمله] گرم شدن (از برهان و لغت بابا).

تفسان ـ [بالفتح و سین مهمله] بغایت گرم (از جهانگیری).

تفتان ـ [حرف سوم تای فوقانی] آنچه از آفتاب یا از آتش گرم شده باشد.

و قسمی از نان که آنرا بهندی پراتها گویند (از مصطلحات و غیره).

تفو ـ [بضمتین] بمعنی تف یعنی آب دهن (از جواهر الحروف).

تفته ـ [بالفتح] سخت گرم شده (از سروری و برهان و مدار).

تفتیده ـ آنچه از آفتاب و آتش گرم شده باشد .

تفرقه ـ [بفتح اول و سکون ثانی و کسر را و فتح قاف . و کسانیکه بفتح فا و سکون را خوانند خطاست] بمعنی فرق کردن میان دو چیز یا چند چیز.

تفه ـ [بفتح اول و کسر فا و سکون های ملفوظ] بمعنی چیزی که هیچ مزه نداشته باشد مثل خیار و کدو (از شروح نصاب و سروری).

تفکه ـ [بفتح اول و ثانی و کاف مشدد مضموم و های ملفوظ] میوه خوردن.

تفسیده ـ [بالفتح و سین مهمله] بغایت گرم شده (از برهان).

تفصّی ـ [بصاد مهمله بروزن ترقی] از تنگی و دشواری خلاصی یافتن (از منتخب و کنز).

فصل تای فوقانی مع قاف

تقا ـ [بضم اول] پرهیزگاری (از لطائف و منتخب).

تقلیب ـ برگردانیدن و باز گونه کردن و بدل کردن حرفی را بحرفی.

تقالیب ـ باز گونه گشتها و انقلابات و گردشهای زمانه.

تقلّب ـ بسیار گردیدن و گردش.

تقریب ـ نزدیك گردانیدن و باصطلاح راندن سخن بوجهی که مستلزم مطلوب باشد .

تقیید ـ [بر وزن تفعیل بدو یای تحتانی] بمعنی قید کردن و بند نمودن (از منتخب).

تقید ـ [بضم یای تحتانی مشدد بر وزن تولد . و کسانیکه بفتح یای تحتانی خوانند خطاست] [بمعنی خویشتن را بند کردن] .

تقلّد ـ [بضم لام مشدد] بر گردن خود کاری گرفتن و پیروی و تعهد.

تقاعد ـ [بضم عین مهمله] از کردن کاری باز نشستن و از کاری بازماندن (از کشف و کنز).

تقلید ـ گردن بند در گردن انداختن و کار بعهدهٔ کسی ساختن و بر گردن خود کار بگرفتن و مجازاً بمعنی پیروی کسی بی دریافت حقیقت آن (از منتخب و شمس و فرهنگ حسینی و زبدة الفواید).

تقذّر ـ [بضم ذال معجمهٔ مشدد] پلید داشتن (از لطائف).

تقتیر ـ [حرف سوم تای فوقانی] تنگی کردن در نفقهٔ عیال.

تقصیر ـ کوتاه کردن و سستی و کوتاهی کردن در کاری (از منتخب).

تقریر ـ سخن گفتن و قرار دادن و باقرار آوردن (از منتخب و بهار عجم).

تقرّر ـ قرار گرفتن (از منتخب).

تقشیر ـ پوست دور کردن از چوب و میوه وغیره.

تقاطر ـ [بروزن تفاعل] پیاپی قطره چکیدن (ازمنتخب).

تقدس ـ [بروزن تفعل] پاک کردن وپاک شدن (ازمنتخب و کنز).

تقدیس ـ پاکیزه کردن و بپاکی منسوب کردن (ازصراح).

تقطیع لباس ـ پیرایش و آرایش لباس .

تقدمة الجیش ـ [بفتح اول و سکون ثانی وکسر دال] بمعنی پیشوائی لشکر (ازشمسی) اگر چه تقدمه مصدرست بمعنی پیش کردن مگر دربنجا برای مبالغه بمعنی مفعول آمده ازقبیل زیدعدل.

تقلص ـ برجستن چیزی و بالاجسته شدن جامه ولب درهم کشیده شدن (از کنز).

تقریع ـ بدگفتن وملامت کردن و کوفتن و برگشتن ازپهلو بپهلو وبیقراری (ازلطائف ومنتخب وکشف وصراح).

تقاطع ـ باهم قطع نمودن یکدیگری را .

تقدم بالشرف ـ تقدم پیش بودن شئی برشئی ثانی، بدانکه تقدم برپنج نوع است : اول تقدم بالمکان چنانچه تقدم امام بر مقتدی و این را تقدم بالرتبه نیز نامند ؛ دوم تقدم بالزمان چنانچه تقدم آدم علیه السلام برمحمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم؛ سوم تقدم بالشرف چنانکه تقدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم برآدم علیه السلام؛ چهارم تقدم بالعلت چنانکه تقدم حرکت دست برحرکت کلید؛ پنجم تقدم بالطبع و آن بودن شئی مقدم بحیثیتی که محتاج باشد بطرف او متأخر و نبود متقدم علت تامه برای متأخر چنانچه تقدم وضو بر صلوة وتقدم واحد بر اثنین

تقشف ـ بقوت اندک وجامهٔ درشت وچرکین زیست کردن وبمعنی درویشی مستعمل، وتقشف جلد عبارت ازتیرگی و خشونت جلد (ازمنتخب وحدود الامراض).

تقماق ـ [بالضم] میخ کوب که بعضی مردمان هند آنرا میخچو گویند (از مصطلحات ولغات ترکی).

تقبیل ـ بوسیدن وچیزی را بوسه دادن (ازکنز).

تقبل ـ [بفتحتین وتشدید بای موحدهٔ مضموم] پذیرفتن وقبول کردن (ازمنتخب).

تقاتل ـ [بروزن تفاعل] یکدیگر را کشتن.

تقلیل ـ کم کردن واندک نمودن.

تقلقل ـ [بفتحتین وقاف ثانی مضموم] بمعنی بیقراری و اندوه. وآواز کردن صراحی (ازکشف وصراح).

تقویم ـ قیمت کردن وراست نمودن وحساب یکسالهٔ منجمان وآن ورقی چند باشد که درآن حرکات واحوال کواکب سیاره ثبت نمایند وبمعنی قائم کردن چیزی وبمعنی صورت نیز (ازکشف و منتخب و شمسی و چند شروح).

تقسیم ـ بخش کردن وپراکنده کردن و نیکو کردن (ازمنتخب) ونام صنعتیست که شاعر درمصرعه چند چیزرا ذکر کند بعده چند چیز دیگر ذکر نماید که بآنها هر واحد تعلق دارد.

تقدم ـ [بضم دال مشدد] پیش شدن. و بفتح دال مشدد، صیغهٔ امرست از همین باب بمعنی پیش شو.

تقدمه ـ [بروزن تکمله وتصفیه] پیش کردن ودرپیش شدن (ازمنتخب و کنز) مگر بمعنی مفعول آید بمعنی مقدمه وپیشوا مستعمل میشود وباصطلاح زریکه پیش ازکار بکارگر دهند ودرفارسی پیشداد گویند (ازمصطلحات وبهارعجم).

تقضی ـ [بضاد معجمه بروزن ترقی] آخرآمدن مدت (ازکنز).

تقی ـ [بتشدید تحتانی بر وزن فعیل] بمعنی ترسنده ازخدا ومجازاً بمعنی پرهیزگار مستعمل (ازشرح نصاب ازمولانا یوسف بن حاتم).

تقوی ـ [بفتح اول وفتح واو] در استعمال فارسیان گاهی بکسر واو نیز مستعمل دربنجا این لفظ برای رعایت رسم الخط نوشته شد بمعنی ترسیدن وپرهیزگاری (ازکنز ومنتخب).

تقاوی ـ [بالفتح] قوت دادن و باصطلاح عمال زریکه بمزارعان نادار دهند برای درستی کار زراعت.

فصل تای فوقانی مع کاف عربی و فارسی

تک وتا ـ بمعنی دویدن بپای خود ودوانیدن اسپ چه تک بمعنی دویدن بپای خود و تا مخفف تازست بمعنی دوانیدن اسپ (ازصراح)

تکرج ـ [بفتح اول و ثانی و ضم رای مهملهٔ مشدد وجیم] متغیر شدن لون و بوی ومزهٔ طعام یاچیزی دیگر واین مصدر جعلیست از کرج که معرب کره باشد و کره بفتحتین وکاف عربی سبزی یامثل پنبه چیزیکه درایام برسات برآچار وغیره پیدا آید بهندی پهپوندی گویند.

تکاثر ـ [بضم ثای مثلثه] افزون شدن وبمعنی بسیاری وافزونی مستعمل.

تکثیر ـ [بثای مثلثه] بسیار کردن (ازمنتخب) وباصطلاح علم حساب ضرب کردن دوعدد راکه باهم برابر نباشد چنانچه هفت را درنه ضرب کردن.

تکثر ـ بسیار شدن(ازمنتخب).

تکسیر ـ بسیار شکستن چیزی را و باصطلاح تعوید نویسان تقسیم کردن اعداد اسم را برخانهای تعویذ بنهجیکه ازهر طرف شما را برابر افتد .

تکسر ـ شکسته شدن (ازمنتخب).

تکریر وتکرار ـ [هردو بالفتح] باربار گردانیدن وبارها بازآمدن چیزی (ازمنتخب).

تکفیر ـ کفارت دادن و کسی را کافر خواندن وپوشیدن وصاحب معرب گفته که تکفیر بمعنی کافرخواندن روایت نشده وصاحب قاموس نیز نیاورده اما در کتب بسیار مستعمل کرده اند(ازمنتخب)

تکاور ـ [بفتح اول وکاف فارسی وفتح واو] بمعنی اسپ تیزرو واین مرکب است ازتک که بمعنی دویدن باشد و از لفظ آور که صیغهٔ امرست (از برهان و جواهرالحروف).

تکش ـ [بفتحتین و کاف عربی و

شین معجمه / نام پادشاهی از ترکان(۱)(از برهان) ودومدار بکسرتین.

تکرع ـ /برا وعین مهملتین بروزن تعمل/ بمعنی وضوکردن و این مأخوذ از کارع است که بمعنی پاچه باشد چون در وضو دست و پای شویند لهذا تکرع گفتند (ازشرح نصاب یوسف بن مانع).

تکلف ـ برخود رنج نهادن و از خود چیزی نمودن که آن در و نباشد (از منتخب).

تکلیف ـ کسی را دررنج انداختن وکار فرمودن کسی را که بالاتر از طاقت او نباشد (ازمنتخب وغیرآن) ودر بهار عجم نوشته که فارسیان بمعنی مطلق کار فرمودن آرند وبلفظ کردن مستعمل پس تکلیفات شرعیه بنا برمشهور ازقسم ثبیین است .

تکیف ـ /بروزن تصرف/چگونگی دانستن .

تکاثف ـ /بضم ثای مثلثه/ سطبر وغلیظ شدن وفراهم آمدن (ازصراح).

تکثیف ـ /سوم ثای مثلثه/سطبر و غلیظ شدن وفراهم آمدن(ازصراح).

تگ ـ/ بالفتح وکاف فارسی/ بمعنی قعر چاه وته و پائین وبن، چون ته حوض وبن چاه و عمق . وبمعنی دویدن واین لفظ بکاف عربی نیز آمده است (ازبرهان و مؤید) ودر سراج اللغات نوشته که لفظ تگ بکاف فارسی صحیحست و آنچه سروری وبرهان بکاف عربی نوشته اند خطاست.

تگرگ ـ /بفتح اول وثانی و هر دو کاف فارسی / بمعنی ژاله که بهندی اولا گویند . و در سراج نوشته تگرگ بمعنی آب بسته که از آسمان بارد و بعضی بمعنی ژاله نوشته وژاله بمعنی شبنم نیز دیده شده.

تکاسل ـ خودرا کاهل وسست نمودن (ازمنتخب).

تکاهل ـ خود را کاهل نمودن .

تکفل ـ ضامن ومتعهد چیزی شدن (ازمنتخب).

تکرم ـ /بفتحتین و رای مفتوح / صیغهٔ امراز تکرم که بفتحتین وتشدید رای مضموم است مصدر، بمعنی بخشیدن.

تکلم ـ /بفتح لام/ صیغهٔ امراز تکلم که بضم لام است مصدر، بمعنی سخن گفتن.

تکوین ـ هست نمودن و در وجود آوردن وپیدا کردن (ازمنتخب وکنز) و اصل آن کون بالفتح، که بمعنی بودن است.

تکون ـ /بضم واو مشدد / هست شدن وبودن (ازمنتخب وکنز).

تکلان ـ /بالضم/ بمعنی اعتماد وتوکل (ازمنتخب وکنز).

تگین ـ /بکسرتین وکاف فارسی/ نام پادشاه خراسان که پدر سلطان محمود (۲)بود ودرلطائف تگین بفتح اول بمعنی

۱- مراد علاءالدین تکش بن ایل ارسلان خوارزمشاه (۵۶۸ - ۵۹۶) است از سلسلهٔ خوارزمشاهیان.

۲- پدر محمود سبکتگین است نه تگین. تگین نام عمومی ترکیاست و در ترکیب اسماء آید و بفتح اول باشد.

پهلوان وآتش وحوش خرد.(۱)

تکفین ـ کفن پوشانیدن مرده را .

تگانیدن ـ /بکاف فارسی/ بمعنی افشاندن (ازبهارعجم).

تکافو ـ /حرف چهارم فا / باهمدیگر برابرشدن (ازمنتخب وکنز وصراح).

تکلتو ـ /بفتح اول وفتح کاف عربی وضم تای فوقانی/ بمعنی خوگیر اسپ واین لغت ترکی است ودر مصطلحات نوشته که تکلتو خوگیر اسپ که آنرا نمد زین گویند وریش که باختلاط سبل دراز شده باشد. ودرچراغ هدایت بمعنی نمد زین و ریش که سبلت داخل کرده دراز سازند .

تگاپو ـ /بکاف عربی وفارسی هر دو آمده/ (ازبرهان) و بمعنی دویدن بسیار .

تکمه ـ /بالضم/ گوی گریبان(از برهان ولغات ترکی) که بهندی آنرا گهندی(۲) گویند وبمعنی حلقهٔ کوچک که از آن گوی گریبان را بگذرانند و در هندوستان مشهورست ظاهراً درست نیست .

تکیه ـ لفظ عربیست بمعنی پشت بچیزی گذاشتن. وبمعنی متکا نیز آمده و بمعنی چیزیکه بر آن پشت گذارند ومکان بودن فقرا(ازچراغ هدایت). و در بهار عجم نوشته که تکیه بالش و چیزیکه بر آن تکیه زنند واین فارسیست مأخوذ است از تکاه ، بروزن کلاه، که در عربی به یمعنی آمده. و مجازاً پشت و پناه را گویند و مکان بود وباش فقرا و بمعنی اعتماد مجازست. و بلفظ کردن وزدن ودادن و آوردن وداشتن مستعمل .

تکله ـ /بالضم وکاف عربی / نام پادشاه شیراز (۳) (ازبرهان).

تکه ـ /بالکسر وتشدید کاف عربی مفتوح / بمعنی ازاربند (از شرح نصاب وکنز).

تکافی ـ برابر شدن باهم (از منتخب).

تگامشی ـ /بفتح اول وکاف فارسی وفتح میم وکسرشین معجمه / کلمهٔ مرکب است از تگ ومشی والف برای اتصال است چنانکه در تگاپو ودوادوپس معنی تگامشی بمعنی تگاپو وبسیار دویدن باشد و چون لفظ تگ بمعنی عقب وپس نیز می آید در بنصورت الف برای اشباع شود ومعنی آن تعاقب باشد یعنی در پی کسی دویدن .

فصل تای فوقانی مع لام

تلالا ـ /بفتح عربی/ روشنی وبمعنی نمرهٔ قلندران (ازمؤید).

تلقاء / بالکسر وقاف/ بمعنی طرف وجانب که مقابل روباشد وجهت وبرابر. وبدار کردن و دیدن (ازصراح و منتخب).

۱- دومعنی اخیر مورد تأملست . ۲-با دال مخلوط بطاء .

۳- تکله از اتابکان فارس (۵۷۱-۵۹۱ هجری) است.

تلا ـ (بکسر) بمعنی ذهب که فارسیان عربی دان بطاء نوشته‌اند از عالم طپیدن (از سراج اللغات).

تلب ـ (بالضم) گروه وطائفه (از لطائف).

تلهب ـ (بضم های مشدد) شعله زن شدن آتش و زبانهٔ کشیدن آتش.

تلقیب ـ ملقب گردانیدن ولقب دادن.

تلخ کمیت ـ کمیتی که رنگش مائل بسیاهی باشد.

تلاج ـ (بفتح ودر آخر جیم عربی) شور وغوغا (از کشف وسراج وبرهان).

تلهج ـ (بروزن تموج) شیفتگی و حرص (از منتخب).

تلمیح ـ (بحای مهمله) نگاه سبك کردن بسوی چیزی (از منتخب) وباصطلاح اهل معانی اشارت کردن در کلام بقصه یا آوردن اصطلاحات نجوم وموسیقی وغیره یا در کلام خود آوردن آیات قرآن مجید یا احادیث.

تلویح ـ (بحای مهمله) اشارت کردن ودرخشان کردن وروشن و ظاهر ساختن وکتابی در اصول فقه (از منتخب وکنز)

تلخ ـ (بسکون لام) (از بهار عجم) سوای معنی معروف(۱) بمعنی رنگ سیاه نیز آمده ودر مصطلحات نوشته که تلخ معروفست وبمعنی ناگوار ونا ملائم و بمعنی سیاه نیز می‌آید ونام جائیست که هوایش شدید البرودت است.

تلمیذ ـ بالکسر بمعنی شاگرد واین معرب تلمیذست که بفتح باشد (از منتخب ومدار).

تلامیذ ـ [بالفتح] بمعنی شاگردان واین جمع تلمیذست [بالکسر].

تلمذ ـ (بفتح اول وثانی و میم مشدد مضموم وذال معجمه) بمعنی شاگردی (از مؤید).

تلذذ ـ (بفتح فوقانی وذال مضموم) مزه گرفتن.

تلبیس ـ جامه پوشیدن (از منتخب) وبمعنی مکروفریب مستعمل چرا که از مکروفریب آدمی ارادهٔ خود رامی پوشد.

تلاش ـ (بروزن خراش) بمعنی سعی وجستجو. از لغات ترکی. وتلاش بروزن شاباش خواندن غلط مگر نوشتن درست بعضی گمان برند که لفظ تلاش عربی است وبرای معنی تلاش کننده لفظ متلاشی از تلاش مأخوذ کنند اینهم محض غلط‌اند وصحیح بجای متلاشی لفظ تلاشی است چرا که لفظ تلاش ترکیست (از بهار عجم وسراج).

تلخیص ـ خلاصه کردن وصاف کردن ونام کتابی درعلم معانی (از منتخب وشمسی ومدار).

تلمع ـ (بفتح اول وثانی وضم میم مشدد) بمعنی روشن شدن ودرخشیدن (از منتخب).

تلف ـ (بفتحتین) بمعنی هلاك شدن

(۱) ـ بمعنی مر عربی.

وبمعنی ضائع وتباه مستعمل.

تلفیف ـ درهم پیچیدن (از منتخب وکنز).

تلقف ـ (حرف سوم قاف مشدد مضموم) زود فرا گرفتن چیزی را وچالاکی نمودن (از منتخب).

تلافیف ـ (بهردو فا) تاك در پیچیدنها واین جمع تلفیف است.

تلهف ـ (بروزن تکلف) بمعنی دریغ و بمعنی اندوه (از کشف و منتخب وکنز).

تلفیق ـ فراهم آوردن وترتیب دادن (از منتخب ولطائف وسراج ومدار).

تلك ـ بمعنی کیل وپیمانه (از مصطلحات). وبکسر اول وسکون لام وفتح کاف در عربی ترجمهٔ لفظ این که اسم اشارتست برای قریب.

تلنگ ـ (بکسر اول و فتح لام) نام ملکیست از دکن که آنرا تلنگانه نیز گویند وحیدرآباد دار الملك آنست. وبکسرتین، بمعنی زدن انگشت بر دف و دایره وامثال آن (از سراج) ودر مصطلحات بسر انگشت نواختن دف و دایره ومرادف کوك نیز آید. وبیاول مضموم حاجت و خواهش. وتلنگی بمعنی گدا و حاجتمند. تلنگانه بمعنی گدایانه.

تل ـ (بالفتح وتخفیف لام، وتشدید نیز آمده) زمین بلند وپشته (از کشف و برهان وچراغ هدایت ولطائف وکنز و سراج اللغات ولغات ترکی) ظاهراً در صورت مشدد بودن معرب و مخفف است.

تلال ـ (بکسر اول) گریوه ها و پشته‌ها.

تلثیم ـ (بثای مثلثه بروزن تکریم) بوسیدن وبوسه دادن چیزیرا (از منتخب) واین لفظ را بسین مهمله نوشتن خطاست.

تلثم ـ (بثای مثلثه بروزن تکلم) بوسه دادن وبوسیدن.

تلاطم ـ باهمدیگر طپانچه زدن و بریکدیگر زدن موجهای دریا (از منتخب) وکسانیکه تلاطم رابدو طای مهمله نویسند خطاست.

تلویم ـ ملامت کردن (از لطائف).

تلقین ـ فهمانیدن وتعلیم کردن (از منتخب وکنز) ومأخوذ از تلقن بمعنی فهمیدن وگرفتن سخن از کسی. ودر بهار عجم نوشته که تلقین بلفظ کردن وزدن و داشتن و دادن مستعمل.

تلوین ـ گوناگون کردن. باصطلاح اهل تصوف نام یکی از مقامات فقر.

تلون ـ (بضم واو مشدد) رنگا رنگ شدن (از منتخب)

تلخ حرفان ـ کافر نعمتان.

تلألؤ ـ (بفتح اول وضم لام ثانی و در آخر همزه بصورت واو) بمعنی درخشیدن (از کنز).

تلو ـ (بکسر اول وسکون لام) بمعنی پیرو. و بچه شتر که در پی مادر خود رود (از کشف ومدار وسراج).

تلامذه ـ (بفتح اول وکسر میم) بمعنی شاگردان واین جمع تلمیذست.

تلخه ـ (بالفتح وخای معجمه) خلط

صفرا نیز و بمعنی ظرف آن خلط که بهندی پتا گویند.

تلنگ - دائرهٔ دف را بانگشتان زدن تا صدا بر آید، و بتلنگ دائره بسدر کردن لوطیان ایران نوائی دارند که برای دفع مخل مجلس خود خوانند چون آن دفع شود گویند که به تلنگ دائره بدر کردیم (از مصطلحات).

تلتم و پتپاله - هر دو نام جائی درحوالی برهان پور (از شمسی).

تلبیه - [بر وزن تذکره] بمعنی لبیک گفتن حاجیان.

تلوسه و تلواسه - [بالفتح و حرف ثالث نیز مفتوح] بمعنی اندوه واضطراب وبیقراری (از کشف وبرهان وسراج).

تله - [بکسر اول وتشدید لام] آنچه که بعلا شهرت دارد وعلا معرب همین تله است (از رشیدی). و تله بفتحتین وتخفیف لام در ترکی بمعنی نوعی از دام صیادان طیور (از برهان وسراج). ودر مصطلحات نوشته که تله بفتحتین، چیزیست که آنرا بخاک پنهان کرده بدان جانوران را شکار کنند سوای دام ودر چراغ هدایت بالفتح وتشدید وتخفیف حلقه‌های موی دم اسپ که بدان طیور را شکار کنند.

تلپت و تلپته - [بالفتح] نام پرگنه شش کروه از دهلی.

تلافی - دریافتن وبدست آوردن (از کنز).

تلاقی - یکدیگر را دیدن وباهم ملاقات کردن (از صراح).

تلي - [بفتح اول وکسر لام مخفف] تالی که لفظ هندی است.

تلنگی - [بکسر نون وکاف فارسی] واز بعضی بفتح نواختن دف ودائره بسر انگشت، وبمعنی مروت ودردمندی نیز آمده وبمعنی گدائی نیز واقع شده (از بهار عجم ودیگر شروح).

تلاشی - مصدرست بمعنی نیست شدن مأخوذ از لاشی (از کنز).

تلقی - [بفتح اول وثانی وتشدید قاف] ملاقات کردن وپذیرفتن (از مدار).

فصل تای فوقانی مع میم

تمام اجزاء - بمعنی کامل وبی قصور (از چراغ هدایت).

تماشا - لفظ عربیست مصدر از باب تفاعل، در اصل تماشی بود مأخوذ از مشی. فارسیان درین قسم مصادر یاء را بالف بدل میکنند از عالم تمنا وتولا وتقاضا که در اصل تمنی وتولی وتقاضی است پس معنی تماشا باصل لغت: بایکدیگر پیاده رفتن است چون یاران برای تفرج اکثر باهم پیاده سیر میکنند لهذا درعرف بمعنی تفرج ودیدن بشوق مستعمل شده ازین باعث بطرف دیده منسوب داشته‌اند و تماشاء بالفظ کردن مستعمل است و یا دیدن دیده نشده اینقدر هست که تماشا بمعنی چیزیکه دروبه تعجب یا بشوق نظر کنند مستعمل میشود وبمعنی هنگامه نیز آمده (از شرح گلستان ازمیر نورالله ومصطلحات وچراغ هدایت وخیابان.) و در بهار عجم نوشته تماشا بلفظ داشتن وکردن ونمودن ودیدن هم مستعمل است.

بآخر این لفظ یای تحتانی است مگر فارسیان بالف نویسند وخوانند و این تصرف نوعی از تفریس است، ودر بهار عجم نوشته که تمنا بلفظ داشتن وکردن وبخشیدن وبستن مستعمل است.

تمغا - [بالفتح وغین معجمه] در ترکی بمعنی نشان ومهر وداغ که بر ران اسپ وغیره نهند وباج گرفتن از سوداگران و مردم که تمغا گویند غلط است (از کشف وشرفنامه ولغات ترکی). ودر مصطلحات نوشته که تمغا بالفتح، باجیست که بر درهای بلاد ومعابر بحار از تجار گیرند و بمعنی مهریکه بعد گرفتن باج بر اجناس تجار زنند وبمعنی فرمان سلطان ومکرر بستن شاعر مضمون خود را.

تمشیت - [بفتح اول وسکون میم وکسر شین معجمه وفتح یای تحتانی بروزن تفعلت] مأخوذ از مشی بمعنی جاری کردن وروان کردن وکسانیکه بروزن تفعیل گویند خطاست چراکه درانیحال یای تحتانی زائد میگردد وحال آنکه اصلیست.

تمویهات - [بفتح اول و سکون میم وکسر واو] زراندودگیها وکنایه از سخنهای تملق وفریب.

تموج - موج زدن آب.

تمليح - نمك كردن در چیزی و آوردن شئی ملیح (از منتخب).

تمساح - [بالکسر وسین مهمله و حای مهمله] بمعنی نهنگ که جانور آبی است (از منتخب ولطائف).

تماسیح - [بالفتح] نهنگان. این جمع تمساح است که بمعنی نهنگ باشد.

تمدیح - مدح کردن.

تمریخ - [بخای معجمه] روغن یا مانند آن بر بدن مالیدن (از منتخب).

تماسخ - [بضم سین مهمله و خای معجمه] برگردیدن صورت کسی بصورت دیگری که بدتر از صورت نخستین باشد (از منتخب).

تمجید - بزرگی نسبت کردن کسی را (از صراح ومنتخب).

تمهید - گسترانیدن وهموار ونیکو کردن کار (از منتخب).

تمرد - [بروزن تفعل] سرکشی کردن (از منتخب وشمسی وکنز).

تمر - [بفتحتین] خرمای خشك (از منتخب) ونام زن اعرابی (از لطائف) و درفارسی، بفتح اول وسکون ثانی و نام بیماری که درچشم پیدا شود، وبکسر اول وبضم میم بزبان ترکی آهن را گویند. ونام یکی از سرداران مغل ونام بادشاه عظیم الشأن (۱) که مردم ناواقف هند آنرا تیمور خوانند بروزن زیتون ورسم الخط ترکی را نمیدانند که ضمه را بصورت واو وفتحه را بصورت الف وکسره را بصورت یا نویسند (از برهان ومدار وشرح قران السعدین ولغات ترکی نوشته شد).

تمام عیار - کامل عیار وخالص (از بهار عجم).

تموز - بزبان رومی مدت ماندن

---

۱ - مراد امیر تیمور گورکان (متولد ۷۳۶ - متوفی ۸۰۷ هجری) است.

آفتاب در برج سرطان و بهندی تقریباً ماه ساون چون درماه مذکور گرمی بسیار میباشد لهذا در فارسی مجازاً بمعنی شدت موسم گرما مستعمل (از کشف و برهان و سراج وخیابان).

تمیز ـ [بدو یای تحتانی بر وزن تفعیل] بمعنی جدا کردن. مأخوذ ازمیز بالفتح . اما فارسیان یك یا را بنابر تخفیف حذف کنند وتمیز بروزن عزیز میخوانند (ازچراغ هدایت وغیر آن).

تمارض ـ [بروزن تفاعل] خود را بیمار نمودن بمرض وخود را بتکلف مریض وانمودن(ازمنتخب).

تمتع ـ برخورداری یافتن ومنفعت گرفتن (ازمنتخب) ودربهارعجم نوشته که تمتع بلفظ دیدن وگرفتن وبردن وبرداشتن مستعمل است.

تمسك ـ چنگ درزدن درچیزی(از منتخب).

تماسك ـ باهم چنگ درزدن و خویشتن را نگاه داشتن ومجازاً بمعنی صبر وتحمل ووقار آمده .

تملك ـ مالك شدن .

تمليك ـ [بالفتح] مالك گردانیدن کسی را برمالی ویا چیزی (ازمنتخب و کنز).

تمالك ـ [بفتح اول وضم لام] باختیار خود بودن ومالك نفس خودشدن وبمعنی اختیار وطاقت مستعمل است (از مصطلحات وغیر آن).

تمثال ـ [بالکسر] بمعنی صورت و پیکر ومجازاً بمعنی فرمان پادشاهی جمع آن تماثیل آید (ازکشف ومنتخب).

تماثيل ـ [حرف چهارم ثای مثلثه] تصاویر واصنام وبمعنی فرمانهای پادشاهی نیز آمده(ازشمسی).

تمحل ـ [بفتح اول و ثانی و ضم حای مهملهٔ مشدد] بمعنی مکروحیله نمودن (ازمنتخب وکنز).

تمول ـ مالدارشدن ودولتمندی(از منتخب وکنز).

تمهيل ـ درنگ کردن (از منتخب وکنز وصراح).

تململ ـ [بفتح اول وثانی وسکون لام وضم میم] بیقراری وبی آرامی و بمعنی حالتیکه درمیان خواب و بیداری باشد .

تمام ـ درست وکافی وکامل (از منتخب).

تمتام ـ [بالفتح بدو تای فوقانی] کسیکه درکلام تای فوقانی بسیار تلفظ کند بهندی تونلا گویند (از منتخب و صراح).

تم ـ [بالفتح] آفتیست که درچشم پیدا شود مانند پرده ومجازاً بمعنی تاریکی و سیاهی آید.

تمم ـ صیغهٔ امرست بمعنی تمام کن .

تمرستان ـ [بفتحتین] بمعنی باغ خرما.

تمكين ـ جادادن وبابرجای کردن بمعنی قدر ووقع (ازبهارعجم وکنز) و نام یکی ازمقامات سالکان.

تمكين كردن و تمكين دادن ـ مدح ووقع گذاشتن (ازمصطلحات).

تمكن ـ جای گرفتن و قائم شدن (ازمنتخب وکنز).

تمن ـ [بضم اول وفتح میم] بمعنی ده هزار کس (ازشمسی). ودرترکی عبارت ازبیست روپیه .

تمدن ـ [بروزن تملق] درشهر بود وباش کردن وانتظام شهر نمودن واجتماع اهل حرفه .

تمرق ـ [بروزن تملق] نرم شدن وعادت کردن بچیزی(ازمنتخب)

تمره ـ [بفتح اول و سکون میم] بمعنی یك خرما (ازمنتخب).

تميمه ـ بمعنی تعویذ وبمعنی مهرهٔ سیاه وسفید که در گردن طفلان اندازند تمائم[بفتح اول وکسرچهارم] جمع آن(از منتخب وصراح).

تمويه ـ [بالفتح ودرآخرهای ملفوظ بروزن تفویض] بمعنی زراندوده کردن و آرایش نمودن وبمعنی مکروفریب وتملق (ازمنتخب ولطائف).

تمني ـ آرزو کردن(ازمنتخب).

تمغاچي ـ کسیکه ازجانب کوتوال بر اجناس مهر کرده محصول و باج آن گیرد .

تمطي ـ [بفتح اول وثانی و طای مهملهٔ مشدد] بمعنی خمیازه که بهندی انگرائی گویند .

تمادي ـ [بفتح] بنهایت رسیدن و دراز شدن (ازمنتخب وغیر آن).

فصل تای فوقانی مع نون

تنها ـ بمعنی خالی نیز آمده (از مصطلحات).

تنكلوشا ـ [بالفتح وکاف فارسی و واو معروف وشین معجمه] نگارخانه و تصویرخانهٔ رومیان(ازمؤیدوشرح الشرام) وشارح قصائدخاقانی نوشته که نام حکیمیست که کتاب ارتنگ تصنیف اوست.

تنگتاب ـ معدوم الطاقة (ازبهار عجم).

تناسب ـ برهم مناسبت داشتن.

تنسوقات ـ [بالفتح وضم سین مهمله وقاف] عجائبات واشیای کمیاب(ازبرهان) ودرلغات ترکی بمعنی نادرات و نوشته که این جمع تنسوق است که لفظ ترکیست بمعنی نادر، وصاحب رشیدی نوشته که تنسوق معرب تنسیج است وآن نوعی نوار جامهٔ نفیس که آنرا تن زیب گویند و مجازاً بمعنی تحفه وچیز نفیس و عجیب و درسراج نوشته که تنسوقات جمع تنسوق است وتنسوق معرب تنسیخ است، بالفتح و سین مهملهٔ مضموم وخای معجمه باشد مفرس تنسکه که لفظ هندیست، بالفتح و سین مهملهٔ مضموم وکاف عربی بهای مخلوط التلفظ وآن قسمی از جامهٔ نفیس که از ملك بنگاله آورند چون جامهٔ مذکور از تحفهای هندوستانست بمجازهر تحفهٔ نفیس را گفته اند .

تنعمات ـ عیش وعشرتها .

تنزهات ـ [بروزن تکلفات] بی عیبها و خوبیها و سبزهای باغ وبوستان (ازمنتخب وغیر آن).

تنقيح ـ پاك وصاف کردن چیزیرا

از زوائد وعیوب وخالص کردن (از صراح ومنتخب و کنز).

تنحنح ــ (بفتح اول وثانی وسکون حای مهمله وضم نون دوم) گلو صاف کردن (از صراح).

تناسخ ــ بمعنی زائل شدن روح از قالبی ورد آمدن آن بقالبی دیگر (از منتخب).

تنومند ــ بمعنی قوی جثه و فربه وبعضی نوشته‌اند که تنومند بمعنی صاحب قوت جثه تنو بمعنی قوت ومند بمعنی صاحب وخان آرزو گوید که واو در ترکیب کلمهٔ دو حرفی ولفظ مند زیاده کنند چنانکه برومند.

تنادی ــ باهم ندا ازین یکدیگری را. یوم التناد کنایه از روز قیامت (از منتخب ولطائف).

تنفیذ ــ (بذال معجمه) روان کردن فرمان ونامه (از منتخب).

تندر ــ (بالضم ودال مهملهٔ مفتوح) بمعنی بانگ رعد (از برهان وسراج) و شارح قصائد خاقانی بمعنی بلبل نیز نوشته.

تناور ــ (بفتح واو) بمعنی فربه و سطبر (از برهان ومؤید) ودر سراج اللغات نوشته که تناور بفتح واو بمعنی قوی جثه و این مرکبست از تن ولفظ آور که کلمهٔ نسبت است.

تنگار ــ (بالفتح وکاف فارسی) دوای کانی است که بهندی سهاگه گویند وبکاف عربی دیده نشده (از مدار وبرهان و رشیدی).

تنذیر ــ (حرف سوم ذال معجمه) بمعنی ترسانیدن.

تنگ شکر ــ فنی است از فنون کشتی وآن هر دو پای حریف تنگ گرفته زور برسر وسینهٔ او آورده برزمین زدنست (از مصطلحات).

تنافر ــ نفرت نمودن وگریختن است وباصطلاح علم معانی اجتماع الفاظی چند که تلفظ بآنها ثقیل باشد واز تلفظ آن طبع نفرت گیرد چنانچه صدق نول وچنانچه عمارت توران وخصوصا که یکدم آنرا دوسه بار بگویند چنانچه این الفاظ خواجه توجه تجارت میکنی.

تنویر ــ روشن کردن (از کنز) و بمعنی روشنی مستعمل.

تنشیر ــ پراکنده کردن.

تنور ــ لفظ فارسیست در صورت تشدید نون معرب آن (از سراج).

تنگبار ــ (بالفتح) جائیکه در آن هر کس را دخل نباشد (از برهان).

تنگوز ــ (بالفتح وکاف فارسی مضموم وسکون زای معجمه وقبل از آن واو غیر ملفوظ) بترکی خوک را گویند (از لغات ترکی).

تنافس ــ باهم نفس زدن و فخر کردن.

تنقیش ــ نقش کردن.

تنگ عیش ــ مفلس ودردمند.

تنقیص ــ نقصان کردن.

تنصیص ــ (بدو صاد مهمله) ظاهر کردن (از منتخب).

تناقض ــ ضد همدیگر شدن (از

منتخب).

تنشیط ــ بنشاط آوردن وشادمانی نمودن (از منتخب و کنز).

تنوع ــ گوناگون شدن وقسم قسم شدن (از شمسی).

تنازع ــ باهم خصومت کردن (از منتخب). وتنازع کنند باهم دو فعل باسم ظاهر که بعد آنها باشد در فاعلیت چون ضربنی واکرمنی زید؛ یا در مفعولیت چون ضربت واکرمت زیداً؛ یا در فاعلیت ومفعولیت یعنی یکی فاعل را خواهد ودیگر مفعول را مثل ضربت واکرمنی زید پس مختار بصریین اعمال فعل ثانیست بجهت قرب او وفعل اول اگر اقتضای فاعل کند در صورت موافق اسم ظاهر در فعل مفرد ضمیر مستتر فرض کنند ودر غیر آن ضمیر بارز چنانچه ضربنی واکرمنی زیدا وضربانی واکرمت الزیدین اگر چه درینصورت اضمار قبل الذکر لازم می‌آید لیکن نزد بصریین تنازع در فاعل جایز است واگر اول مفعول را خواهد ضمیر مفعول را حذف کنند بشرطیکه آن هر دو فاعل از افعال قلوب نباشند چنانچه ضربت و اکرمت زیدا یعنی زدم او را و گرامی کردم زید را تا اضمار قبل الذکر لازم نیاید در مفعول وکسائی خلاف بصریین اضمار فاعل وفعل اولی روا ندارد بخوف اضمار قبل الذکر بلکه حذف میکند ضمیر فاعل را از فعل اول وقرار اعمال فعل ثانی روا نداشته بوقت خواستن فعل اول فاعل را برای خوف حذف فاعل باضمار قبل الذکر واین هر دو ممنوع است و مختار کوفیین اعمال فعل اولست بجهت سبقت آن فقط تنصیف دو نیم کردن چیزی را واز هم نصف نصف کردن (از کنز).

تنسیق ــ انتظام وترتیب دادن (از کشف و کنز وصراح).

تنمیق ــ نوشتن (از کشف و کنز).

تنبک ــ (بالضم وحرف سوم بای موحدهٔ مفتوح) دهل کوچک ونقارهٔ کوچک (از رشیدی وجهانگیری) وبمعنی ساز معروف که بعرف هندوستان آنرا طبله گویند نیز آمده.

تنسک ــ (بفتح اول و ثانی و ضم سین مهملهٔ مشدد) بمعنی خداپرستی (از لطائف).

تنین فلک ــ (بالکسر) اشارتست بعقدهٔ راس وذنب که محل تقاطع حامل قمرست با مائل وبمعنی کهکشان نیز (از برهان).

تنک ــ (بضمتین وکاف عربی) باریک وکم واندک ولطیف (از مدار وشکرستان وبهار عجم).

تنگ ــ (بفتح اول کاف فارسی) خروار یعنی باریکه خر آنرا برد. وتوار که بدان زین اسپ مضبوط کنند وکارنامه نقاشان ونام ملکی از بدخشان ونام ملکی از ترکستان وبمعنی قریب ونزدیک. وبالضم کوزه که شکمش کلان وگردنش کوتاه ودهانش تنگ باشد. وبالکسر متقار مرغان (از رشیدی و برهان ومؤید).

تنزیل ــ (بکسر زای معجمه) بمعنی فرو فرستادن. وبمعنی قرآن مجید. ونام کتابی در علم سلوک (از لطائف و کنز ومنتخب و

غیر آن).

تناول ـ (بضم واو) فرا گرفتن و برداشتن (از کنز) و مجازاً بمعنی خوردن مستعمل.

تنبول ـ (بروزن مقبول) برگ پان (از برهان) و این لفظ هندی کناییست.

تنگ سال ـ بمعنی سال قحط و امساك باران (از بهارعجم).

تنبل ـ (بالفتح و حرف سوم موحدهٔ مفتوح) بمعنی آدم فربه و جاهل و کاهل و بیکار. بالضم مکر و حیله (از لطائف و برهان و لغات ترکی و سراج).

تناسل ـ ازهم زائیدن (از کنز).

تنعم ـ [بروزن تفعل] بناز و امت پرورده شدن (از منتخب).

تنجیم ـ ستاره شناسی. و مطابق قواعد علم نجوم ساعات سعد و نحس شناختن (از منتخب وغیر آن).

تنسم ـ (بروزن تکلم) نفس زدن و دم بخود کشیدن و بوئیدن و هوا گرفتن (از صراح وغیره).

تنعیم ـ (بعین مهمله) نام موضعی است بفاصلهٔ سه کروه از مکه بجانب شمالی ، مناسك عمره در آنجا بعمل می آید و حج باتمام میرسد.

تنظیم ـ جواهر برشته کشیدن و مجازاً بمعنی درستی امورات شهر و دربار وغیره.

تنگ چشم ـ بخیل و ممسك و دون همت وصفت معشوق آید چراکه بسوی کسی نمی بیند (از بهارعجم).

تنبک تعلیم ـ (بالضم) تنبکی است که بوقت تعلیم ورزش کشتی نوازند و این رسم ولایت است (از بهارعجم).

تن زدن ـ (بالفتح) خاموش شدن (از رشیدی و مدار و برهان و کشف).

تنبان ـ (بالضم) شلوار و پایجامه ترکیست (از برهان و لغات ترکی).

تنیده ریسمان ـ چیزیست که بهندی آنرا ایا گویند.

تن ـ (بالفتح) بمعنی تنخواه و دفتر تن بمعنی دفتر تنخواه است (از چراغ هدایت و بهارعجم).

تنخواه گرفتن ـ کون(۱) کردن (از چهار شربت و مصطلحات).

تنین ـ (بالکسر و نون اول مشدد مکسور و یای معروف) بمعنی اژدها (از مدار و کشف و منتخب و کنز).

تنانین ـ (بفتح) بمعنی اژدها ها و این جمع تنین [بکسر اول و دوم مشدد] است.

تنیدن ـ جولاهه و عنکبوت. بمعنی بافتن نیز می آید و بمعنی پیدا کردن هم آمده وگاهی [بمعنی] بگرد چیزی گردیدن و توجه والتفات آید (از بهارعجم و شروح).

تن در دادن ـ قبول کردن و راضی شدن (از صراح).

تنگ ترکان ـ نام موضعیست [در] فارس (از برهان).

تنباکو ـ بلفظ کشیدن مستعمل اهل زبان و [با] لفظ نوشیدن محض خطاست (از بهارعجم).

تندرو ـ (بالضم) بخیل (از سراج)

تنقیه ـ پاك وصاف کردن (از منتخب و کنز).

تنبیه ـ بمعنی آگاه و هوشیار کردن و مجازاً درعرف بمعنی زدن و قید کردن کوتاه اندیشان .

تنبه ـ (بروزن توکل) بمعنی آگاه شدن (از منتخب).

تنزیه ـ دور کردن و پاك کردن از چیزهای زشت (از منتخب و کنز).

تنزه ـ (بروزن تصرف) دور شدن از عیب وسیر باغ و عمارات مجازاً بمعنی خوشی و بیغمی (از منتخب وغیره).

تنوره ـ نوعی از پوشش که روز جنگ پوشند و آن مانند جوشن باشد و بمعنی چرخ زدن (از رشیدی و برهان و سراج) و بعضی بمعنی چار آینه نوشته و بمعنی منقل نیز نوشته اند.

تنه ـ (بفتحتین) بیخ درخت از بالای زمین تا محل روئیدن شاخها و در مصطلحات بمعنی رام و مطیع نیز نوشته و در بهارعجم برای معنی دوم بفتحتین است .

تنکه ـ (بالفتح و کاف عربی) بمعنی قرص رائج خواه از زر باشد خواه نقره یا مس و این مفرس تکه (۱) است و تنکه بالضم و کاف فارسی تنبان چرمی که تا سر زانو باشد وقت کشتی گرفتن پوشند (از مصطلحات و بهارعجم).

تنخواه ـ بلفظ دادن و گرفتن و کردن مستعمل (از بهارعجم).

تنوقه ـ (بفتح اول و ضم نون و قاف) بمعنی بیابان (از شرح نصاب).

تنمیه ـ (بروزن تصفیه) افزایش و بالیدگی (از کنز).

تن آسانی ـ راحت و آرام.

تنه خواری ـ کاهش تن کردن از باعث غم و اندوه و در بهار عجم بمعنی شکنجه و عذاب .

تناهی ـ بپایان چیزی رسیدن و باز داشتن از چیزی (از منتخب) و در کشف و کنز بمعنی نهایت پذیره شدن و بپایان رسیدن.

تنگ چشمی ـ کنایه از بخل بلحاظ آنکه صاحبش نسبت دون همتی بدنیای فانی بسنده نمود و کنایه از کم نگاهی معشوق و این لفظ درصفت معشوق واقع شود از غرور حسن یا از فرط حیا بسوی کسی نمی بیند (از شرح سکندر نامه از خان آرزو).

تنگ دوزی ـ (بفتح اول و سکون نون و کاف فارسی و فتح دال) بمعنی چسپانی و اختلاط (از چراغ هدایت) و بعضی گویند که بضم اول و فتح نون و کاف عربی بمعنی پیوستگی و وصل دو چیز یا بیشتر که محل وصل آنها بغور معلوم شود .

تنگ حوصلگی ـ (بفتح اول و سکون نون) و بضمتین و کاف عربی نیز درست است و وجه اول ظاهر است و وجه ثانی آنکه هر شیئی که ضخامت و سطبری کم دارد بعضی چیزها از رقت خود یا از سنگینی خود آنرا شکسته بدر میروند (از چراغ هدایت وغیر آن).

تنگری ـ (بکسر اول و سکون نون خفی و سکون کاف فارسی و رای مهملهٔ مکسور و یای معروف) و بکسر کاف نیز در زبان ترکی نام حق تعالی است (از لغات ترکی و برهان و مدار).

۱ـ با تاء مخلوط بهاء

تندای ـ (بالضم) کوتاه اندیش (از بهارعجم).

تنگنای ـ کوچهٔ تنگ و بمعنی مطلق جای تنگ (از بهارعجم).

فصل تای فوقانی مع واو

تولا ـ (بفتح اول وثانی و تشدید لام) محبت وامید ودرمنتخب ومدار بمعنی برگشتن ودوست داشتن و حکومت نمودن وبکارکسی قیام نمودن، اگرچه باین معنی تولی بیای تحتانیست لیکن فارسیان بتصرف خود بالف خوانند چنانکه تمنی را تمنا گویند وبواومجهول درفارسی بمعنی سگ بچه.

توتیا ـ (بضم) بمعنی سرمه و بطا نوشتن خطاست (ازصراح ومنتخب).

توا ـ (بفتح) هلاکت (از منتخب و لطایف).

تووخدا ـ درمقام قسم گویند همچنین خدا را برتو بمعنی سوگند خدا آید (ازمصطلحات).

تولب ـ (بفتح اول وسوم و بای موحده) بمعنی خرکره یعنی بچهٔ خر (از منتخب وشرح نصاب).

تواب ـ (بفتح اول وتشدید واو) توبه پذیرنده (ازمنتخب).

توثیق ـ (بالفتح بر وزن توفیق) کجی وکج نمودن ویا وریب گرفتن.

توپ ـ (بواومجهول وبای فارسی) در ترکی بمعنی فوج است (از لغات ترکی).

توپ توپ ـ بمعنی فوج فوج یعنی بسیار.

تولیت ـ (بفتح اول وکسر سوم) والی گردانیدن وپی درپی شدن (ازمنتخب) ودر کنز والی گردانیدن و عمل دادن بکسی وذمه داری وپشت برگردانیدن و چیزیرا بآنچه خریده باشد بکسی فروختن.

توختن ـ (بروزن سوختن) بمعنی جمع کردن وادا نمود (از برهان).

توریت ـ (بالفتح) کتاب موسی علیه السلام.

توضیح ـ بالفتح وکسرضادمعجمه وحای مهمله) روشن وپیدا ساختن ونام کتابیست در اصول فقه (از منتخب و مدار).

توشیح ـ حمایل درگردن انداختن وآرایش دادن. ونام صنعتی شعری که شاعری بطریقی شعرانشا نماید که چون حروف اول مصارع یا ابیات جمع کنند اسمی بیرون آید چنانچه اسم محمد ازین رباعی :

رباعی

«من بردهٔت بموی جستم دل تنگ»
«حاصل ز لبت نیست برون از نیرنگ»
«من با تو وتو بامن مسکین شب وروز»
«دارم سر آشتی وداری سر جنگ»

چون حرفهای اول ازمصارع این دو بیت بترتیب یکجا کنند نام محمد پیدا میشود.

توبیخ ـ ملامت وسرزنش (از لطایف ومنتخب وکنز).

توی شاخ ـ نئی است از کشتی که دوپست درون هر دودوست یا پای میان هردوران حریف انداخته زور کنند چه توی بمعنی اندرونست وشاخ بمعنی دست وپای (ازمصطلحات وبهارعجم).

توکید ـ (بالفتح) استواری (از شمسی وکنز).

تولد ـ زاییده شدن. بلفظ کردن مستعمل (از بهار عجم).

تولید ـ زاپانیدن وپرورش کردن (ازمنتخب) و بمعنی پیدا کردن چیزی از خاصیت وتأثیر نیز مستعمل میشود.

توقد ـ (بضم قاف مشدد) افروخته شدن آتش.

توارد ـ (بفتح اول وثانی و ضم رای مهمله) باهم یکجا فرودآمدن (از منتخب وکنز) وباصطلاح شعراواقع شدن مصرع یا بیت ازطبع دوشاعر بی اطلاع یکدیگر.

تزویر ـ (بفتح اول وکسر زای معجمه) بدروغ برذمهٔ کسی گناه بستن.

توفیر ـ بسیار کردن و بسیار شدن (ازمنتخب وکنز) ودرعرف آنچه ازاجاره فایده بردارند.

توقیر ـ عزت وحرمت نگاه داشتن (ازمنتخب).

تور ـ (بواومعروف ورای مهمله) نام پسر کلان فریدون که ملک توران منسوب باوست ونیز لازم ولایت توران است و بمعنی پهلوان وبهادرونام گیاهیست ترش مزه وبمعنی تر وزمیدگی (ازلغات بابا و ترکی رشیدی) وتور بواو مجهول درترکی جالی را گویند که برصفحهٔ سواری عرایس وبیگمات اندازند. وبمعنی دام ماهی نیز آمده. وبعربی تور بالفتح بمعنی تغار و کوزه آب وطبق وجمع آن اتوار[بالفتح] (ازمنتخب ومدار).

توانگر ـ (بضم اول) دراصل بمعنی صاحب قوت است مرکب از توان بمعنی طاقت وگر کلمهٔ نسبت وبمعنی مالدارمجاز است این لفظ را دراصل رسم الخط بدون الف نوشتن خطاست وخواندن روا باشد (ازبهارعجم وخیابان).

تواتر ـ پی در پی شدن مأخوذ از وتر بالکسر، بمعنی تنها تنها ویک یک بهم آمدن (ازمنتخب وغیرآن).

توز ـ (بالضم بواو مجهول و زای معجمه) صیغهٔ امراست بمعنی اندوز. وبترکیب اسم بمعنی جوینده و اندوزنده ودوشنده. نام پوست درختیست که مثل نی بر کمان وزین بکار برند (ازبرهان وکشف وسراج) وخان آرزو ودرشرح سکندرنامه نوشته که توزرا بهندی بهصوص پتی گویند ودرشرح خاقانی نوشته که توز قسمی است ازکتان.

توش ـ (بواومجهول وشین معجمه) بمعنی سینه (ازلغات ترکی) و در برهان بمعنی قوت وتوانایی وجسم وبدن.

توسط ـ میانه روی واعتدال (از شمسی) و واسطه کردن.

توقع ـ (بضم وقاف مشدد. ومردم ازبی التفاتی بکسر و بالفتح قاف خوانند) [بمعنی چشم داشتن بوقوع چیزی].

تواضع ـ (بضم ضاد معجمه) فروتنی نمودن وخود را فرونهادن. مردم از بی التفاتی بکسرضاد خوانند.

توزع - بروزن تصرف پراکندگی وپریشانی (از کشف و منتخب و کنز).

توقیع - نشان کردن پادشاه بر نامه ومنشور و بمعنی دستخط و نشانی پادشاه و فرمان پادشاهی که بظهور باشد بخلاف منشور (از صراح و منتخب و کنز و مؤید).

تودیع - وداع کردن وسپرده کردن ورخصت کردن.

توزیع - بحرف سوم زای معجمه، پراکنده کردن وبخش کردن (از منتخب و لطایف و کشف).

تولع - بروزن تملق، بمعنی حرص کردن وهوسناکی.

توسع - فراخی کردن وفراخ بودن (از صراح).

تورع - براء مهملهٔ مشدد مضموم، پرهیزگاری.

توسیع - فراخ کردن (از منتخب).

توجع - [بروزن تفعل] درد پیدا شدن.

توغ - بواو مجهول وغین معجمه، بمعنی علم ونشان (از لغات ترکی و سراج).

توفیق - در لغت چیزیرا به چیزی برابر کردن وباصطلاح موافق گردانیدن خدا اسباب را موافق خواهش بنده تا آن خواهش او سرانجام یابد واستعمال لفظهٔ توفیق در بهم رسیدن اسباب امور خیر باشد نه امورات شر.

توافق - باهم یکجا شدن وموافق بودن (از منتخب و کنز) ودر صراح یکی شدن وهم پشتی کردن.

توثیق - بروزن توفیق وحرف ثالث ثای مثلثه، بمعنی محکم واستوار کردن (از کشف ومدار و کنز).

توق - بالفتح، آرزومندی وغلبهٔ شهوت (از منتخب).

توزك - بضم اول و واو غیر ملفوظ وضم زای معجمه وکاف عربی، لفظ ترکیست بمعنی سامان وآرایش و بمعنی انتظام وترتیب لشکر و مجلس و دربار

توشك - بضم اول و واو غیر ملفوظ وسکون شین معجمه، بمعنی فرش (از لغات ترکی) ودر برهان وسراج بواو مجهول بمعنی نهالین.

تورگ - بضمتین وسکون رای مهمله وکاف فارسی، بمعنی خرفه و آن تره معروفست (از جهانگیری). ودر برهان بروزن کوچك.

توکل - بخدا سپردن ودل برداشتن از اسباب دنیا وبحضرت مسبب الاسباب توجه نمودن.

توغل - بغین معجمه بروزن توکل، درصراح نوشته که بمعنی دور درشدن و رفتن یعنی درکاری بمرتبهٔ کمال رسیدن ومشق کامل داشتن.

توکیل - وکیل گردانیدن وکاررا بکسی گذاشتن (از منتخب و کنز).

توبال - بضم واو معروف وبای موحده، برادهٔ مس وآهن (از برهان و کنز).

توشمال - بکاول وخوانسالار (از مصطلحات) لفظ ترکیست.

توابل - بالفتح وبای موحدهٔ مکسور بمعنی مصالح طعام مثل زیره و قرنفل وفلفل وغیره (از مدار و کشف).

توهم - دروهم انداختن (از لطایف).

توأم - بفتح اول و سوم بروزن دوزن، آن یك بچه دیگر [که] از یك حمل زن پیدا شده باشد. وبمعنی برج جوزا نیز می آید (از مدار و منتخب).

توأمان - بفتح اول وسکون دوم وفتح سوم بروزن نوجوان، آن هردو بچه که از یك حمل زن زائیده شود واین تثنیهٔ توأم است. وبمعنی برج جوزا (از منتخب ومؤید).

توران - بالضم، ملکیست معروف منسوب بتور که پسر فریدون بوده (از برهان).

توسن - بفتح اول وسکون واو وفتح سین مهمله و نون، کرهٔ اسپ که تندوشوخ وسرکش باشد (از مدار وسراج) ودر کشف بالضم وصاحب بهار عجم درجواهر الحرف نوشته که ظاهر اصحیح بواو مجهول و شین معجمه است که بکثرت استعمال مهمله شده است چه توش بمعنی قوت وتوانائی است تندروی وشوخی اسپ دال بر توانائی اوست

توختن - بواو مجهول، حاصل کردن و خواستن وجمع کردن وگذاردن واین از لغات اضداد است (از برهان و لطائف).

توشقان - بضم اول و سکون شین معجمه و واو غیر ملفوظ وقاف، لفظ ترکیست بمعنی خرگوش (از لغات ترکی نوشته شد).

تولیدن - بواو مجهول، بمعنی رمیدن (از لطایف وبرهان).

تون - بالضم، زهدان وحمام و گلخن وجای سرگین انداختن (از لطایف و برهان).

توانین - این لفظ غلطاست صحیح تنانین است بمعنی اژدهاها این جمع تنین [بکسر اول ودوم مشدد است].

تومان - بضم اول وفتح میم ودواو والف غیر ملفوظ، بمعنی گروه برگنه ومصر، وبمعنی ده هزار و بمعنی زر نقد که بقدر بیست روپیه باشد (از لغات ترکی).

توان - بضم اول، بمعنی زور وقوت و بفتح اول خطاست (از کشف و برهان و بهار عجم ورشیدی و مؤید و جهانگیری وسراج).

توقان - بالفتح، آرزومندی و غلبهٔ شهوت (از منتخب).

توزین - بالفتح، سنجیدن و وزن کردن.

تو - بالضم وبواو مجهول، پرده و ته ولای (از برهان ورشیدی) ودر بهار عجم نوشته که تو بواو معروف، بمعنی اندرون چیزی وبواو مجهول بمعنی خود وترا نیز آمده.

توره - بواو مجهول ورای مهمله، در ترکی بمعنی رسم وقاعدهٔ مطلق ومجازاً شریعتی راگویند که چنگیز خان از خود وضع کرده (از سراج) حالا بمعنی حکم شدید پادشاهی مستعمل.

توطیه - بالفتح، گستردن وپی سپر فرمودن یعنی پامال کردن (از منتخب وصراح) ومجازاً تمهید مدعا راگویند.

تولاك الله - دوست دارد ترا الله

تعالی.

توله - (بالضم و بواو مجهول) بچه سگ و نوعی از شکاری که بوی جانوران بوئیده شکار را از زیر بوته‌ها می‌آرد (از برهان ورشیدی ومصطلحات).

تولچه - بمعنی توله که لفظ هندیست اسم وزن دوازده ماشه. متأخرین فارس بعد حذف های مختفی لفظ چه زائد کرده نوعی از تفریس کرده اند (از جواهر الحروف).

توشه - (بواومجهول) زاد راه مرکب از توش بمعنی توت و توانائی و های نسبت. بلفظ کشیدن و کردن و برداشتن و گرفتن و بستن مستعمل (از بهار عجم).

توشه‌خانه - ظاهرا این لفظ غلط است صحیح توشک خانه است چه توشک بمعنی رختست چنانکه در برهان وجهانگیریست

توران شاه - نام وزیر(۱).

توجه - (بضم میم مشدد. و بکسر جیم غلط است چنانکه بعضی مردم گویند) بمعنی رو بسوی چیزی یا بسوی کسی آوردن.

توجیه - گردانیدن رو بسوی چیزی و نیك بیان کردن (از منتخب) و نام حرکت ماقبل روی ساکن.

توبه - (بالفتح) از گناه بازگشتن و عوام بالضم گویند (ازمنتخب) و بلفظ گفتن و کردن و فرمودن و دادن وشکستن وگسستن مستعمل (از بهار عجم)

توسعه - بفتح اول و کسر سین مهمله) فراخی و فراخ کردن گاهی ازغیر ناقص هم برین وزن مصدر می‌آید.

توفیه - (بفتح اول وکسر فا وفتح یای تحتانی) تمام‌دادن و نیك وفاکردن.

تولیه - کار بذمهٔ کسی کردن (از صراح).

تولی - (بفتح اول وثانی وتشدید لام) بر گشتن ودوبرو گردانیدن وحکومت نمودن وبکارکسی قیام نمودن (از منتخب ومدار وکنز وصراح).

توازی - (بزای معجمه) باهم برابر شدن (از منتخب).

توقی - (بتشدید قاف مکسور از باب تفعل) نگهبانی.

توزی - (بالضم وزای معجمه) نوعی ازجامهٔ تنبس ودرصراح نوشته توزی نام جامهٔ منسوب بشهر توز که شهریست از ملك فارس.

توانی - (بالفتح) سستی کردن و تقصیر کردن (ازمنتخب).

توی - (بالضم وواو مجهول) در ترکی شادی وعروسی راگویند (ازبرهان) ودرلغات ترکی بضم اول وواو غیرملفوظ وسکون یای تحتانی بمعنی شادی متأخرین بطاء نویسند.

تونی - (بالضم و حرف سوم نون بمعنی کناس ودزد ودغاباز.

توانائی - (بضم اول) بمعنی قدرت (ازکشف).

توالی - پیاپی شدن (از منتخب و کنز) مأخوذ از ولا بکسر، که بمعنی پیهم بکاری نمودن است. و باصطلاح اهل هیئت

۱- کدام وزیر؟

حرکت توالی افلاك سبعه‌سیارهٔ راگویند که ازمغرب بسوی مشرقست بترتیب پیاپی بودن بروج ازحمل وثور تا حوت چنانکه هرروزه از حرکت خاص قمر معاینه میشود واین حرکت خلاف فلك الافلاك است که دایم از مشرق بسوی مغرب میباشد این حرکت خلاف التوالی سریع‌تر است از حرکات توالی بسودن روز و شب تعلق بحرکت فلك الافلاك دارد.

توادی - (بالفتح) پنهان شدن و پوشیدگی (ازکشف وصراح و سرودی و کنز).

فصل تای فوقانی مع های هوز

تهذیب - پاك کردن واصلاح دادن (ازمنتخب و کنز).

تهمت - (بضم اول وفتح ها وفتح میم) گمان بد کردن (ازمنتخب) ودر بهار عجم نوشته این لفظ در فارسیان بسکون دوم مستعمل است و بلفظ کردن وانداختن ونهادن وزدن وبستن وکشیدن وبرداشتن استعمال میباید.

تهنیت - (بفتح اول وسکون ثانی وکسرنون و فتح تحتانی) مبارکباد گفتن وگوارا کردن (ازمنتخب وصراح وکنز) و دربهار عجم نوشته که بلفظ گفتن ودادن و کردن وساختن مستعمل.

تهبج - (بفتح اول و ثانی وضم بای موحدهٔ مشدد و جیم) مشابه بآماس شدن چه هبج بفتحتین آماسیدن است و باب تفعل برای تشبیه آید.

تهیج - (بفتح اول و ثانی وضم تحتانی مشدد وجیم) برخاستن باد وغبار و غیره (ازلطایف).

تهجد - (بروزن تکلف) در شب خفتن و در شب بیدار شدن (ازکشف و منتخب) ومجازاً بمعنی نمازی که صلحا بعد نصف شب از خواب برخاسته هشت رکعت یا مع وتر یازده ازین میگذارند.

تهدید - بمعنی ترسانیدن (ازمنتخب).

تهخ - (آخر بخای معجمه مضموم) کسیکه مبتلای قحطی آب و دانه باشد(۱) (ازمصطلحات).

تهور - (بفتح اول وثانی وتشدید واو مضموم) مردانگی وبقول حکما افراط قوت غضبی وآن مذموم است.

تهاکر - (۱) (بتای اثقل وضم کاف عربی) لفظ هندیست بمعنی خداوند و هندوان درمحاورات خود بر همسایه یعنی سمدهی اطلاق کنند.

تهوع - (بر وزن تصرف) بشدت قی کردن (ازکشف وقاموس و منتخب و کنز) ودر کفایه حرکتی بود که از معده حادث شود برای دفع چیزی که درو باشد بی آنکه چیزی دفع شود.

تهتك - (بفتح اول و ثانی و ضم تای فوقانی مشدد) پرده‌دریدن و پرده‌دری و بی‌تحملی و رسوایی (از منتخب وصراح وکنز).

تهلیل - لااله الاالله گفتن.

تهمتن - (بفتح اول ودوم وچهارم)

۱- با تاء مخلوط بهاء.

لقب رستم مرکب از تهم که بمعنی دلاور رست و هم بمعنی بزرگ و قوی تن بمعنی جثه و جسم (ازبرهان و جهانگیری).

تهاون - (بفتح اول و ضم واو) خوار و حقیر داشتن (ازمنتخب).

ته ریش گذاشتن - فریب دادن

ته نشان - آنچه بر قبضه های تیغ وغیره تارهای کنده طلا و نقره را در آن کوفته می نشانند بطوریکه نقوش گلها پدید آیند

ته کردن زانو - بادب نشستن چنانکه در نماز می نشینند.

تهیه - (بفتح اول و کسرهای هوز و فتح یای تحتانی مشدد) آمادگی کردن (ازمنتخب).

تهلکه - (بالفتح و بهرسه حرکت لام) بمعنی نیست شدن و مردن (ازمنتخب).

ته جرعه - کنایه از شراب اندک که در ته جام بماند باضافت و بی اضافت (از بهار عجم).

ته گیره - چیزیست که آنرا ته دیگی گویند (از مصطلحات).

تهیگاه - بمعنی بکر و آن جائیست نرم بالای استخوان سرین و زیر استخوان های پهلو.

ته بندی - باصطلاح صباغان رنگیکه برای تقویت پیش از رنگ مقصود کشند و بمعنی جزو بندی کتاب (از مصطلحات).

تهادی - (بدال مهمله) هدیه باهم فرستادن.

ته میدانی - (باضافت) مردم بی سر و پا خانه بدوش (ازمصطلحات) ودربهار عجم نوشته که جمعی از لوطیان که در ته میدان یک گوشه افتاده میباشد.

تهجی - (بفتح اول و ثانی و کسر جیم مشدد) بهجو گفتن کسی را و پیدا کردن یعنی حروف مفرده را باهدگر ترکیب دادن. و حروف تهجی حروف باتا ثا را گویند.

ته جرعگی - اندک شراب که بعد از نوشیدن در پیاله باقی مانده باشد.

تهانی - (بفتح اول و ثانی و کسر نون) باهم مبارکباد گفتن و تهنیت کردن باین معنی مصدر است از باب تفاعل و هم جمع تهنیت مثل تجارب بکسر راء جمع تجربه چنانکه در فصول اکبریست.

فصل تای فوقانی مع یای تحتانی

تیر کاکل ربا - بمعنی تیریکه از سر نشان بگذرد و بسر هدف رسد و آنرا بعضی تیر سر گذار گویند (ازچراغ هدایت). در مصطلحات نوشته تیر کاکل ربا بمعنی تیریکه موی کاکل را از سر رباید و شخص را آسیب نرسد و این کمال مبالغه است در تیر اندازی.

تیبا - (بالکسر) بمعنی دفع کردن وانتظار و مشوه (ازلطایف).

تیغ سوزن ربا و **تیغ سوزن دار** - تیغی که بکمال آبداری سوزن را بردارد (ازمصطلحات).

تیناب - بروزن سیماب بمعنی خواب که بعربی آنرا رؤیا گویند (ازسراج).

تیر پرتاب - (بفتح بای فارسی) قسمی از تیر که بکار دور اندازی آید و به

تفتان؛ تیررسد (از مصطلحات) ودر بهار عجم نوشته که بمعنی تیر هوایی نیز آمده.

تیغهٔ پشت - قطار مهرهای پشت.

تیناب - نام موضعی بفاصله ده فرسخ از مصر (از لطایف).

تیهوج - بالکسر و جیم عربی در آخر معرب تیهو که طایریست کوچکتر از کبک ظاهراً بهندی لوا نامند.

تیماج - (بالکسر و یای معروف و جیم عربی) چرم بودار که آنرا بلغار وادیم نیز گویند واین لفظ ترکیست (از کشف و بهارعجم و مؤید) و درمدار بجیم فارسیست.

تیرچرخ - عطارد (ازبرهان).

تیغ مهند - (بضم میم و فتح ها و نون مشدد مفتوح) تیغ ساختهٔ هند چرا که در ملک عرب و ایران تیغ هندی اعتبار تمام دارد.

تیسیر - (بالفتح بر وزن تکبیر) و تحریر آسان کردن و آسانی (از کنز و منتخب).

تیمار - (بالکسر) خواری و خدمت کردن (ازبرهان).

تیسر - (بر وزن تکبر) آسان شدن (ازمنتخب).

تیمور - (بکسر تای فوقانی وضم میم و سکون رای مهمله) این لفظ ترکیست بمعنی فولاد و نام بادشاه مشهور است چون در ترکی قاعده است که بعد از حرف مضموم واو و بعد مفتوح الف و بعد مکسور یا مینویسند مگر آن واو والف و یا در خواندن نمی آید در این لفظ نیز یاء و واو بخواندن نمی آید چراکه علامت کسره و ضمه است واگر در نظم بسبیل اشباع خوانده جایز باشد.

تیر - (بالکسر) معروف است (۱) و بمعنی ستاره و عطارد و نام ماه شمسی بزبان پارسی که بحساب هندی تقریباً ساون باشد و نام روز سیزدهم از هر ماه شمسی و چوب راست سقف و کشتی و بمعنی طاقت و قدرت (از کشف ولطایف وسراج).

تیار - (بتشدید) بمعنی جلد رفتار و جهنده و موج (ازمنتخب وصراح) و آنچه درمحاورات گویند که فلان چیز تیار است یعنی درست ومهیاست بمعنی مجاز باشد از معنی لغوی یعنی فلان چیز از باعث درستی خود جهنده و جلد رفتار است بسوی استعمال ای مقتضی استعمال است پس لفظ تیار عربی است کسانیکه فارسی گمان برند خطاست. ودر بهار عجم وچراغ هدایت و سراج اللغات نوشته اند که برای معنی آماده ومهیا طیار بطای مهمله است چه در اصل اصطلاح میرشکارانست که چون جانور شکاری از گریز برآمده مستعد و آمادهٔ پرواز وشکار اندازی میشود گویند که این جانور طیار شده چون باینمعنی شهرت گرفته مجازاً هر شی مهیا را طیار گویند پس تیار وطیار هر دو طور صحیح باشد.

تیرآور - مکار و حیله گر و قرمساق.

تیرساز - مضراب ساز.

تیز - (بالکسر و یای معروف و زای معجمه) صدائی که از راه پایین حیوانات برآید آنرا گوز نیز گویند (از برهان و سراج).

تیس - (بالفتح و سکون تحتانی و

---

۱ - بمعنی سهم عربی ، (ازآلات جنگ که باکمان اندازند).

سین مهمله) بمعنی پر تیر که در کلاه نصب باشد بفارسی آنرا نیرساز نامند و بهندی پوك گویند (از منتخب وشرح نصاب و کنز).

تیرتخش بفتح تای فوقانی وسکون خای معجمه وشین معجمه) بمعنی تیرهوایی وتیر ناوك وتیر آتشبازی را تیز گویند (از برهان وسراج).

تیردوی ترکش - بمعنی تیر خوب و بهتر که آنرا بیرون ترکش جا سازند ودرآنجا گذارند (از چراغ هدایت).

تیش - (بالکسر وبای مجهول و شین) لفظ ترکیست بمعنی دندان ولفظ تیشه که آلهٔ نجارانست ازین مأخوذست وحرف‌هاء برای تشبیه ومشابهت چنانکه درلفظ دندانه .

تیرکش - بمعنی تیردان که لفظ ترکش مخفف آنست از برهان و بمعنی سوراخیکه در دیوار قلعه و قصر بلوك برای انداختن تیرو بندوق بجانب دشمن میسازند .

تیقیظ - بالفتح وقاف وظای معجمه بروزن تهدید بمعنی بیداری مستعمل میشود .

تیقظ - (بفتح وقاف[مشدد]وظای معجمه بروزن تفکر) بیدارشدن و بیداری (از منتخب).

تیغ - مثل تیر چون آمیز وآمیغ وستیز و ستیغ . برهر چیز برنده اطلاق کنند چون کارد وخنجر وشمشیر (از بهار عجم) ودرمدار بمعنی پشت نیز آمده.

تیغ محرفی - تیغ خمدار که زخمش عمیق می باشد ای تیغیکه بوقت زدن آن قبضه دست را بیك جانب خم کرده زنند تا زخم عمیق دهد .

تیق - (بفتح اول وکسرثانی) بمعنی بدخو (از شروح نصاب وکنز).

تیغال - بالکسر وبیای معروف و غین معجمه ، بمعنی ترنجبین (از برهان).

تیه بنی اسرائیل - بالکسر بیابانی که موسی علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که درهر سبط پنجاه هزار مردم بودند چهل سال سرگردان وحیران ومحبوس ماندند و نتوانستند که بیرون آیند (ازمدار).

تیول - (بضمتین وواو معروف ، جاگیر ومدد معاش، این لفظ ترکیست (از لغات ترکی نوشته شد و در مدار، تیول بفتح اول وضم ثانی.

تیم - (بالکسر وبای معروف ، در فارسی کاروانسرای، و کنایه ازدنیا (از مؤید). وبالفتح درعربی بمعنی بنده (از منتخب).

تیغ خم - تیغیکه مثل محراب خم داشته باشد (ازمصطلحات).

تیرتام - تیر کامل و بی‌عیب .

تین - (بالکسر وبای معروف) بمعنی انجیر که میوهٔ معروف است (از کنز).

تیر نکسی دادن - سلاطین چون بکسی امان دهند وخواهند که مزاحمتی از لشکریان بدو نرسد تیریکه نام پادشاه برومنقوش باشد ازجبهٔ خاص باودهند و این نشان امان باشد (ازمصطلحات).

تیر کشیدن - دزدی کردن (از مصطلحات).

تیمن - بابرکت شدن (ازمنتخب).

تیغ شدن - روبروشدن (از بهار عجم).

تیغ بخاك کردن - کنایه ازترك فتنه وخونریزی (ازمصطلحات).

تیغ وترنج بمیان آوردن - کنایه ازامتحان. مأخذ آن تیغ وترنج زلیخاست که بامتحان حسن یوسف بدست زنان مصر داده بود (ازمصطلحات).

تیرك زدن - جاری شدن خون از زخم تیر (ازمصطلحات).

تیردان - قندیل تیر، وبمعنی ترکش وبزای معجمه(۱) مقدمست (ازمصطلحات).

تیهو - (بالکسر وبروزن لیمو) در سراج اللغات نوشته که طائریست مشابه بکبك لیکن کوچك تر ازو واین طائر مخصوص ولایت است ودرهندوستان نباشد مگر آنکه از آنجا آرند چنانچه سیدامین الدینخان ازکابل آورده بود و مؤلف در دهلی آنرا دیده و تیهوج معرب آنست تم کلامه (ازسراج)، ودربرهان نیزهمین نوشته که طائریست کوچکتر ازکبك مؤلف گوید ظاهرا بهندی آنرا لوا نامند.

تیره - (بالکسر) تاریك ومکدر و خشمناك (ازبهارعجم).

تیروکمانه - تیریکه چون گشاد یابد بجایی برسد وازآنجا جسته بجای دیگرخورد (ازمصطلحات).

تیرخانه - چوبهای سطبر راست که ازآن سقف خانه سازند .

تیز سبك زخمه و تیز شکر زخمه - مراد ازتیر بخطا .

تیغ کوه - بمعنی بلندی کوه وسر کوه وقلهٔ کوه (ازبرهان).

تیغ دو دمه - تیغیکه بهردوطرف او تیزی وآبداری باشد.

تیه - (بالکسر وسکون یای تحتانی ودرآخرهای ملفوظ) بیابانیکه رونده در آن هلاك شود وبمعنی تکبر کردن ورفتن بهرجا سرگردان و باصطلاح بیابانی که موسی علیه السلام با دوازده سبط بنی اسرائیل که درهر سبط پنجاه هزار نفر بودند درآن بیابان مدت چهل سال سرگردان بودند (ازسراج وشرح نصاب ولطائف).

تیردستی - بمعنی عصا .

تیرگی - تاریکی وسیاهی وبمعنی کدورت خاطر (ازبرهان) تیره روزی عیاری ومکاری (ازمصطلحات).

تیغ مغربی - نوعی ازتیغ بعضی گویند که ازملك مغرب می آید. بعضی گویند که درشهر گجرات ساخته میشود بجانب دروازهٔ مغربی شهر مذکور،ازین سبب مغربی گویند .

تیغ کشیدن بینی - کنایه ازخشك شدن گوشت بینی مریض واین علامت بدست (ازمصطلحات).

تی - (بالکسر وتای معروف) مخفف تهی .

تی تی - (بفتح هردوتای فوقانی) لفظیست که مطربان هنگام رقص گویند چنانچه رقاصان هند تاتاتهی گویند .

---

۱ - یعنی : تیزدان .

وبکسرهردوتای فوقانی‌هردوتای معروف طلب کردن مرغ بچگانرا برای دانه (از لطائف وغیرآن) ودرزبانی از حروف انکارست چنانچه درفارسی تی تی.

تیرهوائی ـ تیریکه بهوا اندازند وقسمی ازآتشبازی (ازمصطلحات).

تیرگردانی ـ آنست که چون چیزی گم‌شود اسامی حاضران بردوربیاله نویسند وتیرگذاشته افسون خوانند تیرخودبخود بحرکت آمده بسرنام دزد ایستد (از مصطلحات).

باب ثای مثلثه

فصل ثای مثلثه مع الف

ثاقب ـ /بکسرقاف وبای موحده/ بمعنی روشن ودرخشان (ازکشف ومنتخب ونام دردیست که‌صاحبش چنان پندارد که کسی دراندام سوراخها میکند (ازلطائف وکنز).

ثای ـ /بدال/بمعنی نم وسرما (از منتخب وکنز).

ثار ـ انتقام خون کردن (ازمنتخب وغیره).

ثآلیل ـ/حرف دوم همزهٔ ممدودهو کسرلام، بروزن سراویل/بمعنی آژخها و این جمع ثؤلول‌است که بهندی آنرا مسه گویند.

ثانی اثنین ـ کنایه ازمثل ومانند ونظیر چرا که عدد دوم ازمجموع‌دوعدد بالضرور درذات‌واکثرصفات مثل عدد اول خواهد بود.

ثالث ثلاثه ـ قوم نصاری که به سه خدا قائل‌اند: حقتعالی وعیسی ومریم.

ثانوی ـ بمعنی دوم.

فصل ثای مثلثه مع بای موحده

ثبات ـ بفتح بمعنی قرار وقیام (از منتخب).

ثبت ـ / بفتح اول و سکون ثانی / قراردادن ونوشتن وحجت و مرد معتمد (ازمنتخب) وثبت اگرچه مصدرست گاهی بمعنی اسم مفعول میباشد چنانچه ثبت بمعنی قرار داده شده و مرقوم می‌آید.

ثبور ـ /بضمتین/هلاکت (ازمنتخب ولطائف) ودر کنز هلاک شدن وواهلاکا گفتن.

فصل ثای مثلثه مع جیم عربی

ثج ـ /بالفتح وجیم مشدد/ بمعنی ریختن آب وخون.

فصل ثای مثلثه مع خای معجمه

ثخن ـ /بکسراول وفتح خای معجمه/ بمعنی حجم وسطبری (ازکنز ومنتخب).

ثخین ـ /بفتح اول وکسرخای معجمه/

محکم وسطبر وغلیظ (ازمنتخب وکنز و بحرالجواهر) ودرقاموس غلیظ وصلب.

فصل ثای مثلثه مع دال مهمله

ثدی ـ (بکسر وفتح اول وسکون دال مهمله وبکسرتین نیز آمده) پستان زنان ومردان (ازصراح وکنز) وابن‌حاج نوشته که پستان مرد را ثندوه گویند و پستان بهایم را ضرع.

فصل ثای مثلثه مع رای مهمله

ثریا ـ بمعنی پروین وآن شش‌ستاره ایست متصل همدیگر وآن منزل سوم‌ست ازمنازل قمر ودراصل لغت تصغیر ثروای که صیغهٔ مؤنث افعل التفضیل است مشتق از ثرا که بمعنی کثرتست چون درستارگان مذکور قدری کثرتست لهذا بدین اسم مسمی گشت ازصراح ودر بیرجندی‌شرح بیست بابی نوشته‌که تصغیر درثریا بلحاظ خردی کواکب‌اوست یا این تصغیرجهت تعظیم باشد.

ثری ـ (بفتح اول وثانی‌ودرآخر الف مقصوره بصورت یا) خاک نمناک و زیرزمین (ازصراح ومنتخب‌وغیرآن).

ثرب ـ (بالفتح) چادریست از شحم برهنه. امعاء محیط شده(ازبحرالجواهر ومنتخب وصراح وکنز)ودرجمع‌ودالاعراش بفتحتین است.

ثروت ـ (بفتح) بسیاری مال و توانگری وسعت و مهتری (ازلطائف‌و مدارومنتخب وکشف وصراح وکنز).

ثرید ـ (بفتح بروزن حمید) نوعی ازطعام که پارهای نان‌رادرشوربای‌گوشت ترکنند (ازبحرالجواهر ولطائف)

ثرط ـ (بالفتح) سریش (ازمنتخب وصراح).

فصل ثای مثلثه مع عین مهمله

ثعلب ـ (بفتح اول وسکون عین مهمله وفتح لام وبای موحده) بمعنی‌روباه (ازکشف ومنتخب وکنز).

ثعالب ـ (بفتح اول وکسر لام) روباهها جمع ثعلب.

ثعلبان ـ (بالفتح وبزیادت الف‌و نون) بمعنی روباه. و درکنز ثعلبان بضم اول وسوم،روباه نر.

ثعبان ـ (بضم اول وسکون عین وبعده بای موحده) بمعنی ماربزرگ و اژدها (ازکنز ومنتخب).

ثعابین ـ (بفتح اول‌وکسر بای‌موحده) جمع ثعبانست که بمعنی اژدها باشد.

ثعلبیه ـ (بالفتح) نام مقام است.

ثعلب مصری ـ نام دوائی‌ودربن تحقیق کرده‌اند چه‌این‌دراصل‌خصیة‌الثعلب بود چه دوای‌مذکوری بهیئت‌بشکل خایهٔ روباه چون‌درنواحی مصرپیدا میشود‌بمصر منسوب کنند، ظاهر لفظ ثعلب مصری بالثعلب گفتن درست نباشد مگر آنکه گوییم چون لفظ خصیه نکرده است لهذا فقط بلفظ ثعلب مرسوم‌کنند جائز باشد.

فصل ثای مثلثه مع غین معجمه

ثغر ـ (بفتح‌اول‌وسکون غین معجمه) بمعنی دندان ودندان پیش و سرحد بمیان ملک کفرواسلام (ازمنتخب ولطائف).

ثغور ـ (بضمتین وغین‌معجمه) بمعنی سرحدها جمع ثغر(ازشکرستان وخیابان) وبمعنی دندانها.

ثغ ـ (بالضم وغین معجمه) بمعنی بت (ازبرهان) بعضی ومحققان نوشته‌اند که چون درفارسی ثای مثلثه نیاید این فغ بفاست.

ثغره ـ (بضم اول و سکون غین معجمه) مغاکی که میان سینه وشکم باشد و مغاک زیرگلو (ازشرح نصاب وکنز).

فصل ثای مثلثه مع فا

ثفر ـ (بفتحتین وفا و رای مهمله) بمعنی‌پاره دم. بهندستان دمچی گویند(از شرح نصاب).

فصل ثای مثلثه مع قاف

ثقب ـ (بالضم وبضمتین) سوراخها جمع ثقبه (ازصراح).

ثقت ـ بکسراول‌وفتح قاف‌استواری

ثقات ـ (بکسراول) جمع ثقة و کسانیکه بضم خوانند خطاست (ازمنتخب وکنز).

ثقل ـ (بکسراول وفتح قاف بر وزن عنب) گرانی وگران شدن وبکسر اول وسکون ثانی گرانی بار. وبفتحتین هرچیز نفیس نگاهداشتنی (ازمنتخب و قاموس).

ثقیل ـ گران و نام دردیست که عضو ازآن گران معلوم میشود.

ثقلین ـ (بفتحات اول و دوم‌وسوم) بمعنی دوگروه وبمعنی عالم انس وجن(از کشف وکنز).

ثقه ـ بکسر اول وفتح قاف اعتماد کردن واستواری و مرد معتمد که به قول وفعلش مردم اعتماد کنند(ازکنز وصراح ومنتخب).

ثقبه ـ (بضم وحرف‌سوم بای‌موحده) بمعنی سوراخ (ازصراح).

ثقبهٔ عنبیه ـ (بضم اول‌وکسرعین وفتح نون و کسربای موحده) سوراخی است در وسط طبقهٔ عنبیه بسیاهی چشم مانندسوراخیکه‌درعنب یعنی انگورمیباشد بوقت جدا کردن آن ازچوب خوشه‌وآن سوراخ راکه ثقبهٔ عنبیه عبارت ازآنست بفارسی مردمک وبهندی تل گویند بکسر تای فوقانی وآن منفذ نوربصرست.

فصل ثای مثلثه مع کاف

ثکلی ـ (بالفتح ولام مفتوح) اززنی که فرزند او مرده باشد (ازمنتخب).

فصل ثای مثلثه مع لام

ثلاثا ـ (بالفتح دو ثای مثلثه) نام روز سه‌شنبه بریهودان واین روز مبارک است (ازمنتخب وکنزوکشف ومزیل).

ثلب ـ (بالکسر وبای‌موحده) شتر پیر وناقهٔ پیرزدندان ریخته (ازشرح

ولعاب وکنز)

ثلث – [بضم وبضمتین] سوم حصهٔ هر چیز (ازمنتخب وصراح) وصاحب مدار و کشف نوشته‌اند که ثلث بالضم بمعنی سوم حصه ونام خطی ازخطوط هفتگانه و آن اینست متاشیر محقق، نسخ، ریحان، رقاع، ثلث، تعلیق و متاخران یک خط دیگر ازین استخراج کرده‌اند که نامش نستعلیق باشد و اصلش نسخ تعلیق است زیرا که مرکبست ازخط نسخ وخط تعلیق و ثلث را ازآن ثلث گویند که درآن سوم حصه وصول قلم باشد.

ثلج – [بفتح اول وسکون لام و جیم عربی] بمعنی برف (ازکشف و منتخب وکنز).

ثلم – [بالفتح] بمعنی بریدن (از لطایف).

ثلثان – [بالضم] دوحصه ازجملهٔ سه حصه.

ثلاثهٔ غساله – [بفتح اول وفتح غین وسین مهملهٔ مشدد] سه پیاله شراب که بوقت صبح نوشند وآن شویندهٔ غمها و شویندهٔ کثافت بدن ومزیل کدورت بشریات باشد (ازکشف ومدار ومؤید).

ثله – [بالضم وتشدید لام] بمعنی گروه مردم (ازمنتخب وکنز).

فصل ثای مثلثه مع میم

ثمرات – [بفتحتین] میوه‌ها. واین جمع ثمره [بفتحتین] است.

ثمد – [بفتح اول وکسر دوم] آب اندك (ازشرح نصاب ومنتخب وکنز) ودر صراح برای همین معنی بفتحتین است.

ثمود – [بفتح اول وضم میم] نام شخصیست ازنسل نوح علیه السلام بچهار واسطه وبنی ثمود که امت حضرت صالح پیغمبرست بثمود منسوب ومشهوراند. ناقهٔ حضرت صالح را پی کردند بشومی آن همه سوختند (ازلطایف وکنز).

ثمر – [بفتحتین] میوه و بار درخت و مال وزر وفرزند (ازمنتخب).

ثمار – [بکسر] میوه‌ها و این جمع ثمرست.

ثمیر – میوه‌دار.

ثم – [بالضم وتشدید میم مفتوح] بمعنی پس وباز. وبالفتح ومیم مشدد مفتوح بمعنی آنجا.

ثمن – [بفتحتین] بمعنی قیمت. وبالضم وبضمتین، هشتم حصهٔ چیزی (ازقاموس و منتخب وکنز).

ثمانین – [بفتح اول وکسر نون] بمعنی هشتاد (ازمنتخب).

ثمین – [بفتح] گران قیمت.

ثمینه – چیز گران قیمت.

ثمره – صاحب قاموس و صراح نوشته‌اند که بفتحتین است نه بسکون میم و دیگر آنکه جمع ثمار بالکسر وثمرات بحرکات ثا ومیم وراءاست.

ثمانیهٔ – [بفتح اول وکسر نون] بمعنی هشت که عدد معروف ست (ازمنتخب و کنز).

فصل ثای مثلثه مع نون

ثنایا – [بالفتح] چهار دندان پیشین دو از بالا ودو از زیر (ازمنتخب) وبالضم خطاست.

ثناء – [بالفتح] ستایش (ازمنتخب).

ثنائی – [بفتح اول] بمعنی لفظ دو حرفی ودندان ثنایی هردو دندان پیشین.

ثنی – [بفتح اول وکسر نون وتشدید تحتانی] بمعنی گاو وگوسپند واسپ که در سال سوم باشد واشتر شش ساله (ازشروح نصاب) ودرمنتخب وکنز گاو وگوسپند که پا درسال سوم نهاده باشد وشتر پنجساله که پا درششم نهاده باشد.

فصل ثای مثلثه مع واو

ثواب – بمعنی مزد وجزاء خیردر آخرت (ازمنتخب)

ثوب – [بالفتح] جامه ولباس.

ثواقب – [بفتح اول وکسر قاف] بمعنی روشنی ها ولوامع.

ثوابت – [بفتح اول وکسر بای موحده] بمعنی ستارگان غیرمتحرك که حرکت بذات خود نداشته باشد سوای این سبعهٔ سیاره اگرچه بحرکت بعض ثوابت حکما قائل‌اند اما چون نهایت بطی السیراند لهذا حرکت آنها معتبر ندارند چنانچه نسر که در بیست وچهارهزار سال یکدوره تمام میکند.

ثور – [بالفتح] گاو نر نه بمعنی مطلق گاو. وبقر عام است خواه نرخواه ماده ونام برج دوم فلك وآن بصورت گاو نرست.

ثؤلول – [بهر دو واو معروف و واو اول بدل از همزه است] گوشت پاره که بر اعضا پدید آید بهندی مسا گویند جمع آن ثآلیل [بالفتح] است.

ثوم – [بالضم] سیر بهندی لهسن گویند.

ثوران – [بفتحتین] بمعنی جوش و برخاستن گرد وفتنه (ازکشف وبحرالجواهر ومنتخب وکنز).

ثوبان – [بالفتح وبای موحده] نام غلام آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم.

ثوانی – [بالفتح] جمع ثانیه که بمعنی دوم است وشصتم حصهٔ دقیقه.

فصل ثای مثلثه مع یاء

ثیاب – [بکسر اول] جامه‌های پوشیدنی واین جمع ثوبست

ثیبات – [بفتح اول وکسر یای تحتانی مشدد] زنان شوهر دیده

ثیبه – [بفتح اول وکسر یای تحتانی مشدده وفتح بای موحده] ضد بکر یعنی زن شوهر دیده خواه شوهرش زنده باشد خواه مرده

باب جیم عربی

فصل جیم عربی مع الف

جابلسا ـ (بضم بای موحده وسین مهمله) نام شهریست درسرحد مغرب و بعضی گویند شهریست درعالم مثال (از برهان).

جابلقا ـ (بضم بای موحده وقاف) نام شهریست بسرحد مشرق وبعضی گویند شهریست درعالم مثال (ازبرهان).

جام جهان نما ـ عبارت از جام کیخسرو که احوال خیروشر عالم ازآن معلوم میشد.

جان من وجان شما ـ یعنی شمارا سوگند بجان من ومرا سوگند بجان شما یاآنکه جان من فدای جان شما باد ونیز جائیکه کمال اتحادباشد گویند یعنی جان من وجان شما هردویکیست.

جاری مجری ـ (بفتح دوم) قائم مقام.

جالب ـ (بکسرلام وبای موحده) بسوی خودکشنده چیزیرا.

جاهلیت ـ زمانه که پیش اززمانهٔ رسول صلی الله علیه وسلم بود که قبایل عرب بتها را می پرستیدند.

جالوت ـ نام پادشاه کافر که طالوت بهمراهی حضرت داود علیه السلام اورا شکست داد(ازلطائف).

جامه صورت ـ جامهٔ که تصویرات در آن نقش کرده باشند(ازمصطلحات).

جای فلان پیداست و سبزست وخالیست ـ درمقام یادکسی گویند یعنی دراینجا اومیباید (ازمصطلحات).

جامهٔ فتح ـ جامه که درجنگ زیر زره پوشند وادعیه وآیات مثل انا فتحنا برآن نقش کرده باشند (ازمصطلحات).

جامح ـ (بحای مهمله) سرکشی کننده.

جاوید ـ (بکسرواو ویای تحتانی مجهول) یعنی همیشه.وبفتح واو خطاست (ازبرهان ومؤید وکشف وسروری).

جاحد ـ (بکسر حای مهمله)منکر وانکار کننده باوجود دانستگی.

جار ـ همسایه و بمعنی نگهبان و وشریك وزنهار داده شده (ازکنز) و در ترکی لفظ جار بدو معنی آمده یکی بمعنی ندا کردن منادی دوم بمعنی جمعیت (از لغات ترکی).

جابر ـ [بکسر باء] آنکه ازراه حق میل براه باطل[کند] وجور کننده وستمگار (ازمنتخب).

جاربلجار ـ درشمسی بمعنی شکست وبست نوشته و تحقیق اینست که چون لفظ جار در ترکی بمعنی ندا دادنست و آواز ولفظ بل بضم موحده درترکی بمعنی فراوان وبسیار لهذا جاربلجار عبارت از اندك طلب وبسیار طلب باشد یا آنکه بلجار بالضم درترکی بمعنی وعده نیز آمده وجار بمعنی ندا وآواز دادن پس جار بلحاظ مجموع بمعنی طلب و وعده باشد.

جاندار وجانه دار ـ سلاحدارو بمعنی دوست ومددگار نیز آمده.

جاگیر وجایگیر ـ (بزیادت تحتانی) قطعهٔ ازملك كه بهنگام تعیین منصب از سرکار پادشاهی بامرا مقرر گردد و این لفظ اگر چه دراشعار متأخرین ایران واقع است مگر اصطلاح هندیانست نه زبان خودشان (ازسراج وغیره).

جاغر ـ (بفتح غین معجمه) چینه دانهٔ مرغان که بتازی حوصله گویند (ازسراج وبرهان ورشیدی).

جاج نگر ـ (بدوجیم عربی) نام شهری درهند(ازبرهان) ودرسراج نوشته که بدین نام شهری در هندنیست بالفعل ظاهرا همین جاج مؤست که قصبهٔ است ازقنوج.

جاپون ـ (بپای فارسی وزای معجمه) شهریست (ازترکستان).

جاموس ـ (درآخر سین مهمله) معرب گامیش که مخفف گاومیش است (ازرسالهٔ معربات) ودرین دیار مردم این زمانه بجهت تفرقه نرو ماده را جاموس گویند بتعریب وماده را گاومیش خوانند چنانکه اصلست.

جالینوس ـ نام حکیمیست و اینمعرب گالینوس است که بواو معدوله باشد (ازرساله معربات).

جاورس ـ (بفتح واو وسین مهمله) معرب گاورس وآن نوعی ازغله باشد.

جالس ـ نشیننده ونشاننده.

جاش ـ (بشین معجمه) تودهٔ غله وانبار هرچیز (ازشرح نصاب) ودربرهان ولغات ترکی بجیم فارسیست واصح همین است.

جاحظ ـ (بحای مهمله وظای معجمه) نام عالمی مشهور(۱). وآنکه حدقهٔ چشم او بیرون برآمده باشد(ازمنتخب).

جایع ـ گرسنه(ازمنتخب).

جامع ـ مسجدی که در آن نماز جمعه گذارند.

جاتاغ ـ (بتای فوقانی وغین معجمه) لفظ ترکیست بمعنی کلیچه خیمه وبادریسه (ازسراج).

جاف ـ (بتشدید فا) بمعنی خشك (ازشرح نصاب).

جاثلیق ـ (بفتح ثای مثلثه) لقب رئیس ترسایان دربلاداسلام واوزیردست بطریق انطاکیه است وبعد از جاثلیق مطرانست وبعدازآن اسقف وبعد ازآن قسیس وبعدازآن شماس (ازمنتخب).

جامهٔ غوك ـ (بواو مجهول) گیاهی است بغایت باریك درمیان آب استاده پیدا میشود بهندی کائی گویند.

جامغول ـ (بغین معجمه وواو

---

۱ ـ مرادعمرو بن بحر جاحظ دانشمند بزرگ قرن سوم متوفی بسال ۲۵۵ هجریست.

مجهول / بمعنی حرام‌زاده و شـریر (از لطائف).

جاعل ـ / بکسر عین مهمله / گرداننده و پیداکننده وسازنده .

جاجم ـ / بکسرجیم دوم / نوعی از فرش رنگین. لفظ ترکیست (از برهان).

جامـ پیالهٔ شراب‌خوری وولایتیست از خراسان مولد عبدالرحمن جامی. والقب حکام ولایت سنده . وهفت تا از هرچیز و شیشه‌های حمام (از بهارعجم وسراج).

جازم ـ / بکسر زای معجمه / قطع کننده وساکن کننده حرف متحرک را و عزم استوار کننده (ازمنتخب).

جام جم ـ / بفتح حرف چهارم که جیم عربیست / نام کتابی [ازاوحدی].

جاثوم ـ / بضم ثای مثلثه / بمعنی کابوس (ازمنتخب).

جا برای کسی خالی کردن ـ از روی تعظیم بجای خود نشاندن (از مصطلحات).

جار زدن ـ منادی کـردن (از مصطلحات).

جام‌خالی‌دادن ـ امتحان کردن ساقی هوش مست را (ازمصطلحات).

جان بردن ـ زندگانی کردن.

جاگرم کردنـ کنایه ازقرار گرفتن درجای تا دیری (ازجهانگیری‌وسراج).

جانشین ـ بمعنی قائم مقام.

جامه‌گذاشتن ـ مـردن اولیا و سلاطین (ازچهارشربت ومصطلحات).

جاثمون ـ بیخس وحرکت شدگان وهلاك شدگان و برجای مانـدگان (از منتخب ولطائف).

جان ـ / بتشدید نون / نام ابوالجن که پدر جن و پریان بود(ازصراح ومؤید) وگاهی این لفظ مجازاً برنوع جن اطلاق کنند .

جان جان ـ / باضافت / کنایه از روح اعظم واشاره‌بذات حقتعالی ومراد ازآتش تیز زیرا که‌خلقت جان یعنی پدر جن ازآتش بوده است ونوعی ازمار که چند توباشد بهندی پرانها نامند(ازبرهان وغیرآن).

جامهٔسرخ پوشیدن سلطان ـ ذرغضب‌وقهر بودن‌سلطان(ازمصطلحات).

جامه‌کن ـ / بفتح کاف عـربی / جامه خانهٔ حمام (ازلطائف).

جان‌درمیان داشتن ـ کنایه از نهایت مهرومحبت (ازمصطلحات).

جام جهان بین ـ عبارت ازجام کیخسروکه احوال‌خیروشرعالم‌ازآن‌معلوم میشد .

جانان ـ بمعنی جان والف و نون درآخر زائد همچنین درجاویدان(ازرسالهٔ عبدالواسع).

جان‌داروـ بمعنی تریاق‌ونوشدارو (ازبرهان وسراج).

جادو ـ بمعنی ساحر وسحرهردو آمده و خان آرزو درسراج نوشته که آنچه و رشیدی نوشته‌که جادوساحـر و جادوئی بیای نسبت بمعنـی سحـرست و عوام‌جادوسحررا گویندوساحر را جادوگر این غلطست. مؤلف گوید که فی‌الواقع درکلام قدما جادو بمعنی ساحـرست و در کلام شعرای معتبر هند مثل امیرخسرو و فیضی‌وشاعران متأخرین ایران‌جادو بمعنی سحرو‌جادوگر بمعنی ساحر بیش ازآنست که تعداد توان کرد وپس تغلیط این هردو لفظ برسبیل اطلاق درست نباشد وازینجا است که دربرهان جادو بمعنی سحر وساحر هردو آمده.

جام جم و جام کیخسرو ـ مناسبت جام بجمشید آنست که جمشید جام را احداث نموده وکیخسرو جامی ساخته بود مشتمل برخطوط هندسی چنانچه از خطوط ورقوم ودوائر اصطرلاب ارتفاع کواکب وغیره معلوم نمایند همچنین او ازآن جام حوادث روزگار معلوم میکرد چنانچه درکتب تواریخ مسطورست ونیز جام جم نام کتابیست [ازاوحدی].

جارالله ـ نام‌عالمی‌اجل که‌صاحب تفسیرکشاف است (۱) ساکن‌شهر زمخشر

جاذبه ـ قوتیست کـه در اعضا موجودست تا آنچه مناسب ومفید باشـد جذب کند وبمعنی تأثیر وکشش محبت‌نیز مستعمل

جانانه ـ معشوق (ازبرهان).

جانهـ نام یکی ازانصار(۲) ودر فارسی بمعنی جان بزیادت ها.

جارحه ـ / بکسررای مهمله وبعده حای مهمله / بمعنی دست، چراکه جرح که بمعنی خسته کردن و کسب کردن ست از دست می‌آید (ازشرح نصاب وکنز).

جائزه ـ صله وانعام وخطی‌مستقیم که برای علامت تصحیح مقررکرده‌اند(از مدار وکشف ولطائف)و در مصطلحات نوشته که جایـزه بمعنی صلـه وانعام و باصطلاح اهل دفتر صورت الفیست که بر سراعداد بعد مقابله وتصحیح کشند وآن علامت صحت باشد .

جاریهـ / حرف چهارم یای‌تحتانی / بمعنی کشتی وسفینه‌وبمعنی آفتاب وبمعنی کنیزك ودختروآب‌روان.جمع‌آن‌جواری، بفتح جیم می آیـد (ازمـدار وکشف و منتخب).

جامه ـ رخت پوشیدنی وگستردنی وصراحی وپیاله شراب بمعنی اخیر مزید علیه جامست (ازبهارعجم).

جاده ـ / بتشدیددال / لفظ عربیست بمعنی راه‌باریك وراه‌راست که‌ورصحرا از آمدورفت مردم پدید می‌آید و درفارسی بتحقیق دال مستعمل است(ازکنز وچراغ هدایت).

جالهـ چوبی چند[که] بیکدیگر بندند ومشکی چند پرباد کرده بزیـرآن تعبیه کنند وبرآن نشسته‌ازدریا عبورکنند(از رشیدی وبرهان).

جارچیـ درترکی نقیب‌ومنـادی کننده‌لفظ ترکیست (از مصطلحات).

جام عالی ـ پیالهٔ بسیارکلان .

جام‌فرعونی ـفرعون‌راجامی بود اززر که چهارکس آنرا درمجلس بدوش می‌آوردند (ازشرح خاقانی).

جالیـ بمعنی گل‌جاست‌باجوهی(؟).

۱ـ مراد جارالله زمخشری(۴۹۷-۵۳۸ هجری)صاحب تألیفات متعدد است.

۲ـ ظاهراً ابودجانه است‌که بغلط نقل شده‌است.

جانی ـ منسوب بجان که بمعنی روح و حیاتست باین معنی بلفظ فارسی است. و نیز صیغه اسم فاعل بمعنی گنهگار از جنایت که بمعنی گناه و تقصیر باشد و هم منسوب بجان که پدر پریان و جنیان بود داگر چه باینمعنی نون‌جان مشددست مگر فارسیان مخفف‌خوانند؛ ددین هر دو صورت لفظ جانی عربیست.

جالی ـ جلادهنده وزداینده کدورت وصفا وروشن کننده.

جامگی ـ (بکاف فارسی) روزینه و وظیفه وجامهٔ کهنه وماهیانه که ببهای جامه بدهند ودردیکه درجام باقیماند بعد ازنوشیدن شراب (از کشف وبهارعجم و رشیدی ومدار) ودر سراج نوشته که جامگی بفتح میم راتبه و وظیفه و این مرکبست از کلیهٔ جامه وکلمهٔ گی که بکاف فارسی برای نسبت است جامگی در اصل بمعنی بهای جامه باشد بعدازآن بمجاز بمعنی خوراك که بنوکر وغلام دهندشهرت گرفته.

جادولی ـ سحر وساحری.

جاربردی ـ (بفتح بای موحده) نام شرح‌شافیه(۱) واین‌منسوب است بجار برد که شهریست و لفظ جاربرد معرب چار بردست که‌جیم فارسی وبای‌فارسیست وکسانیکه‌جاربردی بکسر باخوانندخطاست (ازمؤید).

جافی ـ جفا کننده وجور کننده.

فصل‌جیم‌عربی مع بای موحده

جبا ـ (بفتح جیم وفتح بای‌موحده) پیالهٔ خود را بدیگری تواضع کردن (از مصطلحات وچراغ هدایت).

جبراً ـ ازروی بی اختیاری.

جب ـ (بالضم وتشدید بای‌موحده) بمعنی چاه.

جبت ـ (بالکسر و در آخر تای فوقانی) بمعنی بت وکاهن وساحر و سحر وهرچه غیر خدا پرستیده شود (ازمنتخب وصراح).

جبروت ـ (بفتحتین) عظمت و بزرگی وتکبر ودراصطلاح سالکان عالم عظمت وجلال اسمای صفات الهی ومرتبهٔ وحدت را گویند که حقیقت محمدیست و تعلق بمرتبهٔ صفات دارد (ازمنتخب واز کنز وکشف).

جبایت ـ (بکسر اول وچهارم‌یای تحتانی) گرد کردن مال خراج (از منتخب).

جبات ـ (بضم‌اول) جمع جابی‌است که بمعنی گردکنندهٔ مال‌خراج است.

جبال راسیات ـ (بکسرسین‌مهمله) بمعنی کوههای بلند واستوار (ازلطائف).

جبل الرحمة ـ کوهیست میان عرفات.

جبلت ـ (بکسرتین ولام مشدد مفتوح) آفرینش (ازصراح ومؤید وکشف وکنز).

جبائر ـ (بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم) است جمع جبیره و آن چوبهای کوچك باشد که برعضو شکسته می بندند (ازصراح).

جبر ـ (بالفتح وسکون بای‌موحده) شکسته را بستن ونیکو کردن حال کسی را وبزور برکاری داشتن کسی را (از منتخب).

۱- مأخوذ ازنام شارح که ازمردم جاربردست.

جبهٔ درویش ـ کنایه ازآفتاب زمستان (ازرشیدی).

جبل ـ (بفتحتین) کوه.

جبال ـ (بکسراول) کوهها.

جبین ـ (بفتح) پیشانی لفظ عربیست وبکسرخطاست (از مدار و کشف و منتخب).

جبن ـ (بضمتین وبضم‌اول وسکون ثانی) پنیروسفیدی که ازآب و شیر جدا کنند. وماءالجبن آبیست که بعد ازجدا کردن سفیدی شیرباقی ماند وآن اگرازیر باشد دربعضی امراض بکاربرند عوام از نافهمیدگی مال جوبن گویند. وبضم اول وسکون بای موحده بمعنی عزولی یعنی ترسیدن‌ازجنگ (ازمدار وشروح نصاب وبحرالجواهر و قاموس وکشف).

جبان ـ (بفتح بمعنی بددل وغردل یعنی ضدبهادر وشجاع(از کشف وقاموس) و بفتح اول وتشدید بابمعنی صحراوبیابان (ازلطائف).

جبا کردن ـ (بفتح) دادن پیالهٔ‌خود بحریف از روی تواضع (ازچراغ هدایت ومصطلحات).

جباه ـ (بکسراول) پیشانی‌ها واین جمع جبهه‌است که بمعنی پیشانی باشد.

جبله ـ (بالضم) کوهان شتر (از کنز).

جبر ومقابله ـ علمیست ازفنون حساب که دانسته میشود بآن بسیاری از مجهولات عددیه بسزیادت کردن وکم کردن اعداد درمبادی مطلوب چه جبردر اصطلاح این علم بمعنی زیاده‌کردن است ومقابله بمعنی کم کردن وساقط کردن.

جبجبه ـ (بفتح هردو جیم وسکون بای موحدهٔ اول وفتح موحدهٔ ثانی) بمعنی شکنبه یعنی معده (ازشرح نصاب) ودرکنز بضم هر دو جیم.

جبین گرفته ـ ترشرو (ازمصطلحات)

جبریه ـ (بفتحتین) جماعتی است که میگویند بنده را درکاراختیارنیست. و بسکون باخطاست (ازمنتخب).

جبانه ـ (بالفتح و تشدید ثانی و بعد الف نون) بمعنی صحراودشت(ازمنتخب وکنز).

جبهه ـ (بالفتح) پیشانی ومنزل‌و هم ازمنازل قمر وآن چهارستاره‌است که برپیشانی برج اسد واقع شده (ازکشف وبحرالجواهر).

جبلی ـ (بکسرتین ولام مشدد نیز مکسور ویای معروف) خلقی و طبعی و پیدایشی (ازمدارو خیابان). وجبلی بفتحتین منسوب بجبل‌که بمعنی کوه است وبسکون بای موحده خطاست (ازکشف).

فصل‌جیم عربی‌مع ثای مثلثه

جث ـ (بالفتح وتشدید ثای مثلثه) ازبن برکندن (ازمنتخب).

جثمان ـ (بالضم) بدن و تن (از صراح وشروح نصاب).

جثه ـ (بتشدید ثای مثلثه) بدن وتن

مردم وغیره (ازمنتخب).

فصل جیم عربی مع حای مهمله

ججحد ـ بالفتح وبفتحتین ا انکار کردن بدانستگی (ازمنتخب).

ججحود ـ بضمتین ا دیده ودانسته انکار کردن (ازصراح ومنتخب).

ججحش ـ بالفتح ا بچهٔ خر وبچهٔ اسپ. ونام صحابی (ازمنتخب).

ججحمرش ـ بفتح جیم ومیم وکسر رای مهمله ا زن پیر (ازکنز وصراح).

ججحیم ـ یکی ازنامهای هفت دوزخ وآتش بسیار قوی وبلند (ازمنتخب).

ججحی ـ بضم جیم وکسر حای مهمله ا مخفف جوحی، نام مسخره .

فصل جیم عربی مع خای معجمه

ججخدب ـ بضم جیم وسکون خای معجمه و فتح دال مهمله وضم آن نیز باختلاف قولین وبای موحده ا نوعی ازملخ که سرخ رنگ ودراز باشد (ازجار بردی وغیر آن) .

فصل جیم عربی مع دال مهمله

جدت ـ بالکسر وتشدید دال ا نو شدن وتازگی ونوی (ازشروح نصاب و شمسی ومنتخب وکنز).

جدید ـ هرچیز که نو باشد وجدیدی بزیادت یای تحتانی غلط است. ونام بحری زانوزده بحورشعر، چرا که این بحرنو پیدا کرده شده است ومشتمل این بحر مخبون است فعلاتن فعلاتن مفاعلن .

جدد ـ بفتحتین وهردو دال مهمله ا بمعنی زمین هموار (ازشروح نصاب وکنز) وبضمتین بمعنی راهها جمع جده (ازمنتخب وکنز).

جد ـ بالفتح ا بمعنی بخت ونصیب وبزرگی وتوانگری وپدرپدر وپدرمادر. و بالکسر بمعنی کوشش وضد هزل (ازکنز ومنتخب وصراح وکشف و لطائف).

جدار ـ بکسر اول ا دیوار (از لطائف وصراح).

جدر ـ بفتح و ضم اول و سکون ثانی ا دیوار. وبضمتین جمع جدار که بمعنی دیوار است. وبفتحتین، نشان گزیدن وآبله برآمدن (ازصراح وغیره).

جدوار ـ بالفتح ا بیخیست مجروطی شکل سیاه رنگ بهندی نربسی گویند.

جدیر ـ بروزن فقیر ا بمعنی لائق و سزاوار (ازکنز وصراح).

جدرخش ـ بالکسر ا نام شطرنجباز کامل واین مسموع است ازبعض اساتذه ویا آنکه جد بالکسر بمعنی کوشش ورخش بمعنی اسپ که مضافست بسوی بازی یعنی چون بکوشش اسپ بازی می انگیزد.

جدع ـ بالفتح ا بینی و گوش و دست بریدن وبند کردن (ازمنتخب).

جدال ـ بالکسر ا جنگ وخصومت کردن (ازصراح).

جدل ـ بفتحتین ا بمعنی جنگ و پیکار و بلفظ داشتن مستعمل (از بهار عجم).

جدول ـ بالفتح ا بمعنی نهرو بنسبت مشابهت مجازاً بمعنی خطوط شنگرف وغیره که گرد صفحه کشند (ازمدار و کشف).

جداول ـ بفتح اول وکسر واو ا جمع جدول بمعنی خطوط وانهار.

جدران ـ بالضم ا دیوارها. جمع جدار بالفتح ، وبالضم (ازمنتخب وصراح)

جدیدان ـ بفتح ا روز وشب ا از منتخب وصحاح).

جده ـ بالضم ودال مهملهٔ مشدده مفتوح ودرآخرهاء ا نام شهر بر کنارهٔ بحر مکه (ازصراح ومؤید وکشف ومزیل) و صاحب منتخب نوشته که باینمعنی بالکسر است وبالفتح بمعنی مادرمادر ومادر پدر.

جدری ـ بضم اول وسکون ثانی و رای مهمله ویای معروف ا نوعی از آبله که براندام اطفال پدید آید بفارسی چیچك گویند (ازبحر الجواهر ومنتخب) ودر صراح بضم اول وفتح ثانی و بفتحتین هم آورده .

جدی ـ بفتح اول وسکون دال ا بزغاله ونام برجیست ازبروج آسمان و ستاره است نزدیك قطب شمالی که بعرف آن ستاره را قطب گویند واهل ریاضی این ستاره را بجهت امتیاز از برج جدی بضم جیم، بفتح دال وتشدید یای تحتانی خوانند (ازمنتخب) وفارسیان باینمعنی بتخفیف یاء نیز آرند .

فصل جیم مع ذال معجمه

جذر ـ بالفتح وبالکسر وسکون ثانی ا اصل هرچیز وازبیخ برکندن (از صراح ومنتخب). وباصطلاح علم حساب جذر بمعنی عددیکه چون درنفس خودش ضرب کنند عددی دیگر حاصل آید وآنچه بعد ازضرب حاصل آید آنرا مجذور گویند وجذر باعتبار اضافت مجذور خود دوقسم است یکی جذر منطق یعنی جذر برای عدد منطق ودیگر جذر اصم یعنی جذر برای عدد اصم پس جذر منطق آنست که چون عدد سالم رادرنفس خودش ضرب کنند عددی دیگر سالم پدید آید چنانچه عدد سه که چون سه را درسه ضرب کنند نه حاصل میشود همچنین عدد چهار را که چون چهار را درچهار ضرب کنند شانزده حاصل میشود پس درین هردو مثال عدد سه وچهار جذرست وعدد نه وشانزده مجذور که هر دو عدد منطق اند. ودیگر جذر اصم وآنچنانست هرعدد یکه چون آنرا مجذور فرض کنند برای آن جذر سالم بهم نرسد مگر آنکه کسر دراو واقع باشد چنانچه عدد ده که اگر برای آن جذر تجویز کنند سه عدد سالم ویك سبع باشد چون این را در نفس خودش ضرب کنند نه عدد سالم وچهل وسه حصه منجمله چهل ونه حصه یك عدد حاصل آید چون در کامل شدن ده کسرش جزو ازچهل و نه جزو مذکور باقیمانده لهذا جذر مذکور تقریبی شد نه تحقیقی وچون اینقسم جذر برمجذور خود بدلالت صریح دال وناطق نیست بلکه باشارت تقدیر دلالت میکند پس گویا اصم است اگرچه اصم بفتحتین بمعنی کر وناشنو است لیکن چون کر

مادرزاد را گنگی لازم است لهذا مجازاً بمقابله منطق که بضم میم و کسر طای مهمله بمعنی گویاست لفظ اصم بمعنی گنگ مستعمل میشود جذر اصم محض بمقابله منطق است و الا جذر اصم سالم را وجود نیست .

جذع ـ /بالکسر/ تنهٔ درخت. و بفتحتین، بمعنی گاو و اسپ که بسال سوم باشد و شتر که بسال پنجم و گوسپند که بسال دوم باشد (از لطائف و منتخب).

جذوع ـ /بضمتین/ تنه‌های درخت (از لطائف و منتخب).

جذم ـ /بالکسر/ بیخ هرچیز و اصل عمارت (از شروح نصاب و منتخب).

جذام ـ /بضم اول/ بیماریست از فساد خون که بدن را میگدازد (از منتخب و لطائف و صراح).

جذلان ـ /بالفتح/ شادان و خوش (از منتخب).

جذوه ـ /بهر سه حرکت اول/ بمعنی پارهٔ آتش (از منتخب).

جذره ـ بفارسی ماوراء النهر شرارهٔ آتش را گویند (از شروح نصاب).

جذبه ـ /بالفتح/ یکبار کشیدن و مستعمل است بمعنی کشش قلبی.

فصل جیم مع راء مهمله

جرجیس باقیا ـ بکسر هردو جیم نام پیغمبریست که بانواع عقوبت او را میکشتند و باز بامر الهی زنده میشد و امت را دعوت میکرد ظاهراً باقیا بجهت آنست که بعد از مردن باز زنده میشد .

جرب ـ /بفتحتین و بای موحده/ مرض خارش (از کشف و منتخب و بحر الجواهر و صراح).

جراب ـ /بکسر اول/ انبان و پوست گاو (از منتخب و شرح نصاب).

جریب ـ معرب گری که بفتح کاف فارسی بمعنی پیمانه است (از رسالهٔ معربات).

جرست ـ /بالفتح و رای مهملهٔ مشددهٔ مفتوحه و فتح سین مهمله نیز و تای فوقانی/ آواز برهم زدن دو چیز و بر هم سودن ندان و آواز دریدن کرباس (از رشیدی و سراج) و بتخفیف نیز آمده (از کشف و مداد) و «برست» بکسر تین و سین مهمله نیز از توابع جرست است بمعنی آوازیکه وقت بریان کردن کباب برمی آید و از مجموع جرست و برست کنایه از شور و غوغاست و مراد از فتنه و شر و غمازی، و این لغت ماوراء النهر ست (از شمسی و فرهنگ نور الدین).

جراحت ـ /بالکسر/ ریش و زخم و بالفتح خطاست (از بهار عجم و بحر الجواهر و کنز و صراح).

جریح ـ/ در آخر حای مهمله/ زخمی و مجروح .

جرح ـ /بالضم/ بمعنی ریش و زخم (از منتخب و بحر الجواهر).

جراد ـ /بالفتح/ بمعنی ملخ (از کشف و منتخب و بحر الجواهر).

جرید ـ قاصد و جاسوس (از لطائف).

جرائد ـ /بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارمست/ بمعنی دفترها .

جرومد ـ /بفتح و تشدید را و واو عاطفه و فتح میم و تشدید دال/ بمعنی قبض و بسط، جر بمعنی کشیدن و مد بمعنی دراز کردن یعنی فراهم کردن و پهن ساختن چنانچه امواج بحر محیط را حالتست و تحقیق اینست که بجای جزر و مد لفظ جزر و مد صحیح است.

جزر ـ / بفتح جیم و سکون زای معجمه و در آخر رای مهمله/ بمعنی باز گشتن آب دریا و کم شدن آن و این خلاف المد است چنانکه در قاموس و صراح و منتخب مسطور است

جریر ـ /بفتح هر دو رای مهمله بر وزن فعیل/ نام شاعر عظیم الشأن از شعرای عرب (از تواریخ ابن خلکان و کشف و لطائف).

جرنغار و برنغار ـ / بضم اول و ثانی و سکون نون و غین معجمه/ فوج جانب دست چپ بادشاه در روز جنگ و لفظ دیگر یعنی **برنغار** بضم اول و ثانی فوج جانب دست راست پادشاه در روز جنگ و این هردو لفظ ترکیست از لغات ترکی.

جرار ـ /بالفتح و تشدید رای مهمله اول/ بسوی خود کشنده و لشکر بسیار و انبوه که از بسیاری مردم آهسته روند (از سروری و کشف و منتخب و برهان و کنز).

جر ـ /بالفتح و تشدید را/ کشیدن و بن کوه و کناد کردن و حرکت زیر و سبوها جمع جره (از منتخب) و در فارسی جر ، بالفتح شکافیکه در زمین باشد و مجازاً بمعنی نقب و کوچهٔ سلامت. و بالضم زین اسپ (از رشیدی و بهار عجم) .

جراز ـ /بضم اول و در آخر زای معجمه/ بمعنی تیغ و شمشیر بران (از شروح نصاب و کنز).

جزز ـ /بضمتین و در آخر زای معجمه/ زمین بی گیاه (از شروح نصاب و کنز) .

جرس ـ /بالکسر و بالفتح و سکون را و سین مهمله/ بمعنی آواز نرم، چون آواز زنگله مناسب اینمعنی بود او را جرس بفتحتین گفتند (از شروح نصاب مولانا یوسف و کنز) و در بهار عجم نوشته که جرس بفتحتین درای کلان و کهربال.

جرجیس ـ / بکسر هردو جیم بر وزن ـ ادریس/ نام پیغمبریست که بانواع عقوبت او را میکشتند و باز بامر الهی زنده میشد و امت خود را دعوت میکرد. (از منتخب).

جریش ـ / بشین معجمه بر وزن فعیل/ بمعنی بلغور که بهندی دلیا گویند (از شروح نصاب).

جرف ـ /بضمتین/ مکانیکه آنرا سیل کنده باشد (از کنز و صراح) و در منتخب بمعنی آبگیر نوشته .

جرگ ـ /بفتح اول و سکون دوم و کاف فارسی/ حلقهٔ معرکهٔ کشتی گیران (از چراغ هدایت).

جرثقیل ـ /بضم جیم و تشدید را که مکسورست بکسر اضافت/ نام علمیست که در آن قواعد کشیدن و برداشتن بارهای گران مندرج است چنانچه گردون که بهارابه شهرت دارد و بهندی گاری و چهکرا گویند یکی از جمله اقسام جرثقیل است.

جرم ـ /بالضم/ بمعنی گناه. و بالکسر بمعنی جثه و تن و اطلاق این لفظ بر علویات

وصفیات هردو آید چون جرم کوه وجرم خاك وجرم قمروجرم شمس واکثر استعمال این درجمادات باشد (ازبهار عجم) ودر سراج نوشته که جرم بالکسر بمعنی جسم است واکثر اطلاق این بر فلکیات ومعدنیات باشد وگاهی برجزوهرعضوحیوان برمجموع جسم حیوان؛و بفتحتین گزیر وچاره (از منتخب).

جرائم ـ /بفتح جیم وکسر همزه که حرف چهارم ست بمعنی گناهها وخطاها واین جمع جریمه است که بمعنی گناه وخطا باشد.

جرثیم ـ بریده ازبن (ازمنتخب) و شارح گل کشتی بمعنی جرمانه هم نوشته است.

جرین ـ /بالضم/ جائیکه خرما خشك کنند (از منتخب وصراح).

جریان ـ /بفتحتین/ روان شدن آب وغیره (ازکشف وبهار عجم) ودر خیابان نوشته که درفارسی بسکون ثانی نیز مستعمل است.

جرمه ـ /بفتح اول و سکون ثانی/ اسپ نقره خنگ (از مؤید و برهان). در بعض کتب بمعنی سبز خنگ نوشته اند.

جراره ـ / بالفتح و تشدید ثانی/ لشکر گران و نوعیست از کژدم که برزمین کشان میرود ودرزمین اهواز بسیار میباشد هرکسی راکه میگزد خون ازهر بن مویش روان میشود مگر مسافر را نمیزند (از منتخب وغیره).

جرّه ـ /بالضم وراى مهملهٔ مشدد/ بمعنی دلیر وشجاع وبمعنی اسپ که برآن سوار شوند وبمعنی نر و فحل مطلقاً و بمعنی نرباز خصوصاً یعنی جره نرست و باز ماده آنست وبه نسبت بازجره کوچك وکم شکار وضعیف میباشد اینمعنی ترکیست (ازبهار عجم ومدار وبرهان وجهانگیری وسراج ورشیدی) وجره بکسر جیم وتشدید رای؛ بمعنی نشخوار یعنی آنچه چهارپایان گیاه‌خوار ازمعده بیرون آورده باز میخایند. بهندی جگال گویند واینمعنی عربیست (ازشروح نصاب).

جریده ـ بمعنی تنها و بمعنی شاخ درخت بی برگ و بمعنی دفتر نویسندگان (ازمنتخب وبرهان). وخان آرزو درسراج نوشته که جریده بمعنی دفتر مرا ثابت نیست که عربیست یا فارسی.

جرده ـ /بالفتح/ بمعنی رنگ که سیاه باشد و بمعنی اسپ سبز خنگ تیز می آید (ازبرهان).

جرعه ـ /بهرسه حرکت جیم/ یکبار آشامیدن وبالضم آنقدار چیزی که یکبار در یکدم نوشیده شود (ازمنتخب).

جرگه ـ /بالفتح وکاف فارسی مفتوح/ صف کشیدن وانبوه مردم ونوعی ازشکار کردن که چند مردم گرد صید حلقه بسته میگیرند (ازبهار عجم وبرهان) وبالکسر خطاست واین لفظ ترکیست.

جرمانه ـ /بالضم/ آنچه ازگنهکار گیرند و جریمانه که شهرت دارد درست نیست (ازبهار عجم).

جریمه ـ / بفتح اول وکسر ثانی / بمعنی گناه (ازمنتخب وصراح).

جری ـ/ بفتح اول وکسر ثانی/ بمعنی دلیر (ازلطائف) وبفتح اول وسکون ثانی؛ بمعنی وکیل ورسول. و بکسر اول وفتح ثانی والف مقصوره بمعنی وظیفه و راتبه

(ازلطائف).

جرمی ـ /بکسر اول و فتح ثانی/ منسوب بجرم که نام جائیست در ایران.

فصل جیم مع زای معجمه

جزو لایتجزی ـ چیزیست که از کمال خردی و باریکی قابل آن نباشد که آنرا دوجا یا سه جا تقسیم توان کرد و متکلمین قایل تقسیم آن نیستند وحکما تقسیم آنرا بتوجیهات ثابت میکنند.

جزالت ـ /بفتح/ محکمی واستواری وخوبی وبزرگی وتمام شدن (ازکشف و صراح ومنتخب وکنز).

جزر ـ /بالفتح/ بریدن وشتر کشتن ومیوه بازکردن ازدرخت وبازگشتن آب دریا و کم شدن و این خلافست. وبفتحتین زردك ودرینصورت معرب گزرست (ازصراح ومنتخب وقاموس).

جزائر ـ جمع جزیره [بالفتح]. ونام سلاح جنگ وآن بندوقی کلان باشد.

جزء ـ /بالضم/ قسمی است از جامهٔ ابریشمی وگاهی بمعنی پارهٔ چیزی می آید درینصورت مخفف جزوست که لفظ عربی باشد ودرعبارت عربی همزه خوانند ودر عبارت فارسی بدون همزه مگر درعبارت عربی این همزه اگر مضموم باشد بصورت واو نویسند چنانکه هذا : جزوك، واگر مکسور باشد بصورت یا نویسند. چنانکه: مررت الی جزئك؛ واگر مفتوح باشد بصورت الف نویسند چنانکه: رایت جزاك. ودرعبارت فارسی که لفظ جزبدون همزه نویسند چون آنرا مضاف نمایند بجای همزه واو نویسند چنانکه گویند جزو بدنست، در لفظ جزو بدن واو کلمه فارسیست وهمه جا بمعنی لفظ غیر آید هرچند که مرادف لفظ غیرست مگر بخلاف لفظ غیر مقطوع الاضافت باشد یعنی بکسر که علامت اضافت است مستعمل نمیشود چنانچه نظامی فرماید:

مصرعه

«جزآن کز سخن برنشانم گلی»

(این ازتحقیقات صاحب بهارعجم وخیرالله منجم است).

جزع ـ /بفتحتین/ ناشکیبائی . و بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی مهرهٔ سلیمانی که سفید وسیاه باشد. وگاهی ازلفظ جزع چشم مراد دارند باعتبار سفیدی وسیاهی (از منتخب ومدار وبحرالجواهر وکنز).

جزائل ـ [بفتح اول وکسر چهارم] چیزهای محکم و بسیار جمع جزیله.

جزیل ـ بزرگ و محکم (از کنز ومنتخب وصراح) پروبسیار.

جزل ـ /بالفتح/ بریدن هیزم خشك وسطبروسخن درست ومحکم وخیر بسیار عطا و دانای درست رأی وآواز کبوتر. وبفتحتین ؛ ریش کوهان شترکه ازپالان بهمرسد (ازمنتخب وصراح).

جزم ـ /بالفتح / بریدن وساکن کردن حرف را وعزمی که ازآن برنگردد وبمعنی یقین نیزآمده (ازمنتخب).

جزیله ـ محکم وبسیار .

جزدیده ـ /بالضم/ نابینا (ازشرح سکندرنامه).

جزورسی ـ /بضم اول[وفتح راء/

کفایت اندیشی و بخل.

فصل جیم مع سین مهمله

جسارت - [بفتح] دلیری (ازمنتخب) وشارح فاضل نوشته که جسارت بمعنی تجاوز وگذشتن است لهذا پل راجسر گویند که بدان تجاوز واقع میشود وچون دردلیری تجاوز ازحدمیشود لهذادلیری راجسارت گفتند.

جسد - [بفتحتین] تن بمعنی گویند که خاص جسم آدمی را گویند (از شرح نصاب).

جسر - [بفتح اول وسکون ثانی] پل که بررودها وانهار بندند (ازصراح و کنز ومنتخب).

جسته کلاغ - [بالفتح] ورزشی است که کشتی گیران یك پا را بیفته گاه گذاشته بزور یك پا مثل کلاغ از جائی بجائی برجهند (ازمصطلحات).

جسك - [بالفتح] درد و رنج و بلا (از برهان ولطائف).

جسته رگ - [بالفتح] خرداد (از لطائف).

جسم - [بالکسر] اسم عبارت از هرچیز که طول وعرض وعمق دارد و در جسم وجرم فرقی نیست مگرآنکه استعمال جسم درچیزهای کثیف ست واستعمال جرم درچیزهای لطیف واینهم کلیه نیست.

جسیم - [بالفتح] فربه و صاحب جسم.

جسم تعلیمی - مقداری که برای آن طول وعرض وعمق باشد.

فصل جیم مع شین معجمه

جُشا - [بالضم] بمعنی آروغ (از منتخب).

جشب - [بفتح اول وکسر ثانی و بای موحده] طعام سخت، یعنی نان بی نانخورش (ازمنتخب وشروح نصاب).

جش - [بالفتح] کوفتن و شکستن (ازصراح).

جشیش - [بهردوشین معجمه بروزن فعیل] بمعنی بلغور، خواه پخته باشد خواه خشك که بهندی دلیا گویند (از شروح نصاب).

جشن - [بفتح اول وسکون ثانی و نون] مجلس شادی وبمعنی خوشی و کامرانی (ازجهانگیری وکشف)

جشن سده - [بفتح سین مهمله وفتح دال] نام جشن که بروز دهم بهمن ماه کنند (ازبرهان).

فصل جیم مع صاد مهمله

جص - [بالفتح وتشدید صاد] معرب گچ که چونه عمارت باشد وبالکسر نیز آمده (ازمنتخب).

فصل جیم مع عین مهمله

جعد - [بالفتح] موی مرغول سر وبالضم خطاست (ازمنتخب وسروری ومؤید وصراح وکشف).

جعفر - [بفتح اول وثالث] بمعنی جوی خرد. وپدر قبیله ئی ازبنی عامر ونام مردی (ازصراح ومنتخب) ونیز نام مردی که آنراجعفربرمکی گویند(۱). ونزدبعضی نام کیمیاگر. و نام عم زادهٔ رسول الله صلعم که ایشانرا جعفر طیار گویند زیراکه بعد شهادت حقتعالی ایشانرا بال وپرداده بود که درباغات عالم برزخ پروازمیکنند.

جعاشیش - [بفتح اول وهر دو شین معجمه] بمعنی گدایان (ازلطائف) جمع جعشوش، و در صراح جعشوش بمعنی مرد زشت روست.

جعل - [بالضم اول وفتح ثانی] جانوریست سیاه پرداز مشابه بزنبور که در سرگین ونباتات پیدا میشود. وبفتح اول وسکون ثانی بمعنی گردیدن وگردانیدن (ازمنتخب وکشف ولطائف). ودراصطلاح نقل چیزیکه برآن دعوی اصل نمایند.

جعبه - [بروزن کعبه] بمعنی ترکش (ازبهار عجم ومنتخب وکشف).

جعد ساده - باصطلاح عسر تا وموسیقی عبارت ازساده خوانی، وجعد پرخم بغای معجمه کنایهٔ ازمبالغه در تحریرات دلاویز (ازشرح خاقانی).

جعفری - گلی است زرد رنگ. و مجازاً بمعنی مطلق رنگ زرد ودر بهار عجم جعفری نوعی ازصدبرگ.

جعلی - [بالفتح] چیز نقلی را گویند که مثل چیز اصلی باشد.

جعفر برمکی - نام وزیر هارون رشید (۱).

فصل جیم مع غین معجمه

جغ - [بضم] چوبی که بر گردن گاو قلبه نهند بهندی جوا گویند. وبالفتح چوبیکه درجغرات گردانند تا روغن برآید (ازبرهان وسروری وشرح نصاب).

جغرافیان - [بضم وجیم وفتح فا] دانندگان علم جغرافیه یعنی دانندگان علم هیئت ارض و اشکال اقالیم و ربع مسکون.

جغله - [بالکسر وبالضم] امرد و ساده رو (ازمصطلحات) ودر لغات ترکی امرد رقاص.

فصل جیم مع فا

جفا - [بالفتح وبی همزه] بمعنی ستم. وبالضم والمد خاشاك سیل و چراك زر ونقره (ازلطائف ومنتخب) ودر بهار عجم نوشته که جفا بمعنی ستم بلفظ کردن وزدن ورفتن وآمدن وگفتن وکشیدن وبردن و دیدن وجستن وگستردن مستعمل است.

جفان کالجواب - [بکسر جیم و بکسر نون مع التنوین وفتح جیم ثانی وکسر بای موحده] کاسهای بزرگ همچو حوض.

۱- جعفر بن یحیی بن خالد برمکی، وزیر هارون الرشید خلیفهٔ عباسی.

جفت -[بالضم] ضد طاق وهرشیئی که دوگان باشد و زن‌وشوهر ونرو‌ماده، وبمعنی هردوگاو قلبه (ازرشیدی).

جفیر - [بروزن فقیر] بمعنی ترکش (ازشرح نصاب وکنز وصراح وغیره).

جفت کردن نظر - بطورتمام نظر کردن (ازمصطلحات).

جفره - [بالفتح] بره وبزغالهٔ چهار ماهه. وجاییست بمکه. ونام علم معروف که ازآن براحوال‌غیب آگاهی دست‌دهد (ازمنتخب وصراح وغیره).

جفاف - [بفتح] خشك شدن (از منتخب).

جفت - [بالفتح] پژمرده ومحو (از لطایف).

جفته طاق - [بالضم] کنایه‌از دو ابرو.

جفتك - [بالضم] جفت سرخاب که بهندی جکوا گویند (ازبرهان).

جفته زدن - [بالضم] اغلام‌کردن چراکه جفته بمعنی سرین است (از مصطلحات).

جفت کردن - جماع کردن.

جفت‌ران - [بالضم] کسیکه قلبه‌رانی کند.

جفن - [بفتح وسکون ثانی] پلك چشم ونیام شمشیر و باینمعنی بالکسر نیز آمده (ازصراح‌ومنتخب وقاموس).

جفان - [بکسر] کاسه‌های بزرگ و شاخهای از جمع جفنه (ازلطائف و صراح).

جفته - [بالضم وحرف سوم تای فوقانی] لگدیکه اسب وخر بهردو پا اندازد (ازرشیدی) وبمعنی چاه و گود سوراخ (ازلطائف) وبمعنی سرین وکفل آدمی (ازسراج وچراغ‌هدایت). وبالفتح بمعنی خمیده وکج وباینمعنی بجیم فارسی نیزآمده (۱)(ازبرهان).

فصل جیم مع قاف

جق جق - [بفتح هردوجیم] شور وغوغای بیمعنی (ازمصطلحات).

فصل جیم‌مع کاف عربی‌و فارسی

جگربند - مجموع جگر وشش و دل وغیره، کنایه ازفرزند (از برهان و غیاثان ولطائف وسراج).

جگر - [بفتحتین جیم و کاف هر دو عربی] معرب لفظ هندیست که اصلش جهکر است ومعنی آن باد تند غبارآگین است که‌ازسمت مغرب وزد. وبکسراول وفتح کاف فارسی عضو معروف وگاهی مجازاً بمعنی رنج وغم وغصه وترصد و انتظار وتاب وطاقت آید(ازسراج‌اللغات وبرهان وبهارعجم).

جگر بند پیش زاغ نهادن - کنایه ازاختیار محنت وبلا(ازبهارعجم).

جگرداشتن - تاب وطاقت‌داشتن (ازمصطلحات).

جگرباختن - بدلی وترسیدن (ازبهارعجم وبهارشریعت).

جگرگوشه - کنایه ازفرزندعزیز

۱- یعنی : چفته .

جگی جگی - [بهردوجیم مکسور وهردوکاف فارسی وهر دویای معروف] لفظیست که هنگام‌عجز واضطرارگویند. ولفظ جکی جکی بمعنی غبغب،که گوشت نرم زیر زنخدان باشد (ازسراج).

فصل جیم مع لام

جلا - [بالفتح ودرآخرهمزه، ودر محاورهٔ فارسی بی‌همزه] ازخانمان بیرون کردن کسی را یا ازخود ترك‌وطن کردن وبالکسر سرمه یا سرمه ایست مخصوص وبمعنی زدودن یعنی از زنگ پاك کرده روشن ساختن وبالفتح وتشدید لام،بمعنی بسیارجلادهنده این‌لفظ بهمه معانی‌عربیست وجلاء بکسر ، بمعنی دوم بفقط کردن و دادن وزدن وگرفتن مستعمل.(ازمنتخب‌و صراح وکشف وبهارعجم).

جلساء - [بضم جیم وفتح لام] همنشینان واین جمع جلیس [بالفتح] است (ازکنز).

جلباب - [بالکسر] بمعنی‌چادر(از منتخب وکشف وصراح وحل اللغات).

جل آب - [بالضم وتشدید لام باضافت] سبزی‌که بروی آب استاده‌بندد (ازمصطلحات).

جلب - [بالفتح] کشیدن .وبفتحتین بیع وسودا و سود ونفع وآنچه برای فروختن ازشهری بشهری برند . وبالضم وبالکسر وسکون ثانی، ابرتنکی‌بی باران باینهمه معانی عربیست. ودرفارسی بمعنی زن فاحشه وبمعنی شوروغوغا (ازلطائف ومنتخب وسراج وبهارعجم وکشف).

جلاب - [بالفتح وتشدید لام] بمعنی کشنده وچیزیراازجایی بجائی برند وکسیکه دواب را برای فروختن ازجای بجای کند (کذافی‌المصطلحات). وبالضم وتشدید لام،معرب گلاب وبمعنی شربت‌که ازقند وگلاب سازند باینطورکه قند را درگلاب‌قسم اول وبهتر باهم آمیخته‌جوش دهند ودر شیشه نگاهدارند بغایت مفرح است (ازمنتخب ورسالهٔ معربات و کتب طبیه) ودرسراج اللغات نوشته که جلاب معرب گلاب وکذافی القاموس ، فایتش تشدید ازمعرب بوده ، ازکتب لغت‌بمعنی شربت قند دریافت شده واتوری این لفظ را به‌تخفیف لام نیز باینمعنی آورده است وآنچه لفظ جلاب بمعنی مسهل در هندوستان رواج دارد ودرصحت آن‌تأمل است ظاهراً مصطلح اطبای فارسیست . فقیر مؤلف گوید که وجه استعمال لفظ جلاب بجای لفظ مسهل آنست که مسهل بمعنی جاری‌کننده شکم‌است‌چون این لفظ خیلی مکروه بود لهذا بجای‌آن جلاب گفتند بمجازاطلاق جزو برکل.

جلافت - [بالکسر] میان تهی بودن مجازاً بمعنی جهل وحماقت مأخوذ ازجلف بالکسر، که بمعنی خم تهی و حیوان‌شکم دریده تهی کرده‌است(ازمنتخب وصراح).

جلاوت - [بفتح جیم و واو] جلا وروشنی وصفا.

جلالت - [بالفتح] بزرگ‌شدن و بزرگی (ازمنتخب).

جلوت ـ /بالفتح/ ظاهر کردن و نمودن خودرا بمردم واین ضدخلوتست.

جلادت ـ /بفتح جیم ودال مهمله/ چستی وچابکی ودلیری (ازکشف وصراح وازکنز).

جلید ـ /بفتح اول وبای معروف بر وزن قبل / بمعنی شبنمیکه در ایام سرما منجمد گردد وآن برفست وجلیدی بمشابهت آن نام یکی از سه رطوبات چشم است (ازکشف وسروری).

جلد ـ /بالفتح/ تازیانه زدن و چست وچالاك وتیزوشتاب و بدین معنی مشترکست درعربی وفارسی. وبالکسر پوست حیوان (ازمنتخب وبهارعجم).

جلود ـ /بضمتین/ پوستهای حیوانات

جلمد ـ /بروزن سرمد/ بمعنی سنگ سخت.

جلاد ـ /بالفتح وتشدیدلام / در اصل بمعنی شخصیکه دره (۱) میزند چه جلد، بالفتح بمعنی دره زدن ست یا آنکه مأخوذست ازجلد بالکسر ، بمعنی پوست کشنده باشد ، چون سیافـی وپوست کشی نزدیك بهمانند بهردومعنی استعمال یافته ازصراح مستفادمیشود که جلاد بمعنی سیاف ازروی اصل است چه تجالد ومجالده بمعنی شمشیر زدن بیکدیگرانوشته است (از خیابان) پس آنچه درعرف بمعنی سیاف است که خونیان ومجرمان را بشمشیرقتل میکنند مطابق صراح باشد.

جلمود ـ /بضم جیم ومیم/ سنگ سخت (ازمنتخب).

جلنار ـ /بالضم وتشدیدلام/ معرب گلنار (ازقاموس ورسالهٔ معربات).

جلوریز ـ /بکسراول وفتح ثانی/ بمعنی سبك عنان وجلد وشتاب چه جلو بمعنی عنانست (ازبهارعجم).

جلیس ـ همنشین (ازمنتخب).

جلوس ـ / بضمتین/ نشستن (از منتخب) بعض محققین نوشته اند که جلوس نشستن کسیکه خوابیده یا ساجد باشد و قعود نشستن کسیکه استاده باشد.

جلف ـ /بالفتح/ بریدن وبرکندن. وبالکسر جفاکننده وخم تهی وحیوان پوست کنده شده وشکم دریده و هرچه میانش تهی باشد (ازمنتخب وصراح).

جلق ـ /بفتحتین/ مشت زدن بشهوت وانزال کردن پیش از ادخال واین مبدل زلق است یا بدال زای معجمه بجیم، چرا که درکلام عرب جیم وقاف در اسم واحد هیچ جا جمع نشده مگر در لفظ معرب یا مبدل .

جل ـ /بالفتح/ نام طائرخوش آواز (از برهان) وبالضم وتشدید پوشش ستوران وفارسیان بتخفیف می آرند. ومعرب گل ازهردرخت که باشد. وجل بفتح جیم وتشدید لام مفتوح صیغهٔ ماضی بمعنی بزرگ است .

جلیل ـ /بفتح جیم وکسرلام /در عربی بمعنی بزرگ (ازمنتخب) وبضم جیم وفتح لام جـل اسپ ونقاب چیزی (از مصطلحات).

۱ـ دره : تازیانه .

جلاجل ـ /بفتح جیم اول وکسر جیم دوم/ زنگولهای خرد که برچرم دوزند ودرگردن اسپ وشتر وگاو اندازند و این جمع جلجل (ازمنتخب وبرهان) و در بهارعجم نوشته که جلاجل بمعنی چیزی قرص شکل از رویین سازند و در دف و دائرهاتعبیه نماید وگاهی علیحده استعمال نمایند اگر کلان باشد جهانجهه نامند و اگر کوچك باشد تال گویند .

جلال ـ /بالفتح وتشدید/ گاویکه پس افکنده بخورد (ازمصطلحات) و در بهار عجم بمعنی کناس که نجاسات رازیر خر وغیره بار کرده ببرد.

جلائل ـ /بفتح اول وکسر همزه/ بزرگیها .

جلجلان ـ /بضم هردو جیم/ گشنیز (ازمنتخب وشرح نصاب).

جلبان ـ /بالضم و بای موحده / بمعنی ماش سبز (از بحرالجواهر و برهان).

جلو ـ /بالضم/ بمعنی انعام وصله واین لفظ ترکیست(از مدار و بهارعجم) وبالکسر نیز آمده .

جلو ـ /بکسر اول وفتح لام/ عنان اسپ وبمعنی اسپ کوتل ودوانیدن اسپ و این لفظ ترکیست (ازبهار عجم و لغات ترکی وصراح).

جلگه ـ /بالضم وسکون لام وکاف فارسی/ مرغزار این لفظ ترکیست .

جلاله ـ /بالفتح/ لفظ الله است که در جزوی از اجزای مصحف مجید متوالی پهلوی هم واقع شده بنا برتکرار جلالین گویند ارباب تفاسیر نوشته که در اثنای قرائت جلالین هردعائیکه کنند درجهٔ قبول یابد بعضی گویند که اسم اعظم همین است (ازمصطلحات).

جلال و جلاله ـ /بالتشدید/ کناسی که نجاسات را ازکوی وبروزن بر خرو اشتر بارکرده ببرد (از مصطلحات وبهار عجم).

جلوه ـ /بالکسر/ بنوع خاص خود را بکسی نمودن چرا که بروزن فعله بالکسر است که برای حالت باشد(از مدار وکشف وفرهنگ حسینی ولطائف وزبدة الفوائد) ودرمنتخب وبهارعجم بالفتح است بمعنی نمودن و عرض کردن خود را برکسی وگاهی مجازاً بمعنی خرام معشوق نیز مستعمل میشود .

جلی ـ /بفتح اول وکسر لام وتشدید یاء/ روشن وآشکارا وباصطلاح کاتبان خط سطبر که بپر قلم نویسند .

جلقی ـ /بفتحتین/ کسیکه ذکر را بدست مالیده کند .

فصل جیم مع میم

جمادی الاول ـ /بضم اول وفتح دال، بحذف الف مقصوره در تلفظ که بصورت یاء است چرا که چون الف از الف ولام تعریف بدرج کلام سقط شد اجتماع ساکنین لازم آمد میان الف مقصوره ولام، پس الف مقصوره را در تلفظ حذف کردند /وجمادی صیغهٔ مفرد صفت مشبه است بروزن حباری بمعنی افسرده و یخ بسته. چون در آخر این لفظ الف که علامت

تأنیث است واقع گشت صورت مؤنث پیدا شد لهذا وصف آن بلفظ اولی که مؤنث اول است آوردند نه بلفظ اول تا تطابق صفت وموصوف در تذکیر وتأنیث از دست نرود و جمادالاول چنانکه مشهورست خطاست (ازصراح ومزیل ومناظر الانشاء ومنتخب وقاموس وصحاح وبحرالجواهر وغیره) ودر کتابی معتبر نوشته است که چون در وقت تسمیه شهور این ماه در ابتدای موسمی که در آن انجماد آبها میشد واقع گشت لهذا باین مسمی گشت.

جمادی الاخری ــ (بضم اول و فتح دال بحذف الف مقصوره که بشکل یای تحتانی است) وموصوف کردن بلفظ اخری یا بلفظ اخره اولی چراکه بیشتر باستعمال عرب همین است وجمادی الثانی چنانکه مشهور شده بهتر نیست گویند که اطلاق لفظ ثانی آنجا باشد که برای او بعد از آن ثالث نیز بود (از صراح و مناظر الانشاء مزیل وصحاح ومنتخب و قاموس وبحرالجواهر) چون بوقت تسمیهٔ شهور این ماه در آخر موسمیکه در آن انجماد آبها میشد واقع گردید لهذا باین اسم مسمی شد.

جماعت ــ (بالفتح) گروه مردم و نام شکلی از شانزده گانه اشکال رمل.

جمعیت ــ (بفتح جیم وسکون میم وکسر عین ویای تحتانی مشدد ومفتوح) فراهم آمدن وگروه مردم چون لفظ جمع بمعنی مجموع نیز مستعمل لهذا بالحاق یاء وتاء مصدر ساخته اند.

جمادات ــ (بالفتح) چیزها که جان ندارند واکثر اطلاق آن برسنگها و چیزهای معدنی آید.

جماد ــ (بالفتح) هرچیز که از حیوانات نباشد و بمعنی زمین سخت وهرچه که جان ندارد وزمینیکه آب باران بدان نرسد (از کشف وصراح ومدار و منتخب ومؤید) ودرمنتخب نوشته که بدینمعنی بکسر اول نیز آمده و هم درصراح نوشته که جماد بکسر اول، جمع جمد است که بالضم بمعنی جای بلند و سخت باشد.

جمود ــ (بضمتین) منجمد وبسته شدن آب وغیره وافسرده شدن. و بفتح اول وضم میم بسته شده.

جمد ــ (بفتحتین) بمعنی یخ (از شروح نصاب).

جمشید ــ (بیای مجهول و معروف خواندنش نیز درست) نام پادشاهی اگر بلفظ خاتم ونگین واسپ وتخت و باد و آصف وماهی وطیور و امثال آن باشد مراد ازآن حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه السلام است واگر به سد وآینه وآب حیوان وامثال آن باشد سکندر مرادست و اگر بجام وشراب وبزم وجشن ونوروز وامثال آن باشد جمشید پادشاه مراد باید کرد (از کشف ومؤید).

جمهور ــ (بضم) بمعنی گروه. و بفتح وچنانکه مشهور شده خطاست و همچنین هر اسم که برین وزن آید بالضم باشد چنانچه دستور وزنبور و عصفور و صندوق ومثلهم مگر صعفوق بمعنی لئیم بالفتح است و نزد بعضی صعفوق عجمیست (ازمزیل وکشف ومدار).

جماعه دار ــ آنچه در عوام جمعدار مشهور شده ازصحت خیلی بعید باشد (از بهارعجم).

جم غفیر ــ (بالفتح و میم مشدد) بمعنی هجوم عام وجماعت کثیر، ومعنی جم گروه است وغفیر بغین معجمه وفا بروزن فعیل بمعنی پوشنده باشد وظاهرست که گروه عظیم زمین را میپوشد (ازقاموس وصراح ومنتخب).

جماهیر ــ (بالفتح) گروههای مردم این جمع جمهور [بالضم] است.

جمار ــ (بکسر اول) سنگریزهای حاجیان واشارتست برمی الجمار، یعنی انداختن سنگریزهٔ چند که حاجیان دراداى مناسك حج میکنند (ازشرح خاقانی) و جمار بمعنی سنگریزه انداختن نیز آمده چنانکه درمنتخب.

جمدهر ــ (بالفتح) لفظ هندی نوعی ازخنجر.

جمع انداز ــ کسیکه هرتیرش برهدف رسد وخطا نشود (ازمصطلحات)

جماش ــ (بالفتح وتشدید میم و شین معجمه) کثیرالجمش یعنی آنکه در بازی بسیار بود. ونیز بمعنی شوخ ودلیر و بعضی فارسیان این لفظ را بجیم فارسی استعمال کنند درینصورت نوعی ازتفریس میتوان گفت (از مدار وفرهنگ بهلول).

جمع ــ (بالفتح) همه وگروه مردم ونام صنعتی که شاعر چند چیز را در یك وصف جمع کند چنانچه:

بیت

«فقر کنج وخمول راحت دان»
«شهرت ومال و جاه آفت دان»

واسم واحد راجمع کردن وتفصیل اینمعنی کثیرالنفع بدین نمط است: بدانکه جمع آنست که دلالت کند برزیاده از دو در یك معنی پس آن دو نوعست: یکی سالم که صیغهٔ مفرد ودرجمع سلامت ماند و آنکه بواو ونونست یا بیاونون مرمذکر راو یا بالف وتاست مر مؤنث را پس جمع سالم موضوع برای قلت است وبرای کثرت هم آید وجمع تکسیر دوقسم است: قسم اول جمع قلت که دلالت کند بر سه تا ده و وزنش چهار است:

افعل بفتح اول وضم عین **وافعال** بالفتح **وافعله** بفتح اول وکسر عین **وفعله** بالکسر. و این اوزان گاهی بمعنی کثرت هم آید؛ وقسم ثانی جمع کثرت که دلالت کند برزیاده ازده واوزانش بسیار است چون:

فعل بضم، چنانچه بذل جمع باذل و غیره و **فعل** بضم فاو فتح عین، چنانچه برق جمع برقه وغیره؛ **فعل** بضمتین، جمع فعال چنانکه جبن جمع جبان وسقف جمع سقف [بالفتح] وحمر جمع حمار [بالکسر] وغیره؛ **فعل** بکسر فا وفتح عین چنانچه فرق جمع فرقه وغیره؛ **فعله** بفتحتین چنانچه طلبه جمع طالب و غیره و **فعله** بضم فا وفتح عین، چنانچه قضات جمع قاضی که دراصل قضیة بود یاء بحرکت خود و فتح ما قبل الف شده است و **فعله** بکسر فا و فتح عین چنانچه قرده جمع قرد وغیره **فعل** بضم فا وتشدید عین مفتوح، چنانچه جهل جمع جاهل وغیره و **فعال** بکسر فا چنانچه جمال جمع جمله [بفتحتین] و کرام جمع کریم [بالفتح] وغیره و **فعول**

بضمتین چنانچه قبور جمع قبر [بالفتح] وغیره؛ **فعلان** بالضم چنانچه رغفان جمع رغیف وغیره **وفعلان** بالکسر چنانچه نیران جمع نار وغیره؛ **فعلی** بفتح ولام چنانچه مرضی جمع مریض وفعلی بکسر فا ولام چنانچه حجلی جمع حجل **وفعلاء** بضم فاو فتح عین چنانچه علما جمع عالم **وافعلاء** بفتح همزه وکسر عین چنانچه انبیاء و اطباء جمع نبی وطبیب و **فعالی** بفتح فا ولام چنانچه صحاری جمع صحرا و یتامی جمع یتیم و **فعالی** بضم فا وفتح لام، چنانچه اساری جمع اسیر و **فعالی** بفتح فا و کسر لام چنانچه لیالی جمع لیل **وفعالی** بفتح فا وکسر لام و تشدید یا چنانچه حوالی جمع حول و **فعائل** بفتح فاوهمزه چنانچه رسائل جمع رساله [بالکسر] و **فواعل** بفتح فا وکسر عین، چنانچه کواهل جمع کاهل و **افاعل** بفتح همزه و کسر عین چنانچه اصابع جمع اصبع [بالکسر اول وفتح چهارم] و **افاعیل** بفتح همزه وکسر عین، چنانچه اقالیم جمع اقلیم و **تفاعل** بفتح تاوکسر عین، چنانچه تجارب جمع تجربه [بفتح اول و کسر سوم]؛ **تفاعیل** چنانچه تماثیل جمع تمثال [بالکسر] **مفاعل** بفتح میم وکسر عین چنانچه مساجد جمع مسجد و **مفاعیل** بفتح میم و کسر عین چنانچه مکاتیب جمع مکتوب **وفعالن** بفتح فا وکسر لام چنانچه بلاغن جمع بلغن؛ و **فعالین** بفتح فا، چنانچه سلاطین جمع سلطان [بالضم] و **فعالل** بفتح وفا کسر لام، چنانچه عنادل جمع عندلیب و **فعالیل** بفتح فا چنانچه قراطیس جمع قرطاس [بالکسر] **فعالله** بفتح فا وکسر لام اول چون تلامذه جمع تلمیذ؛ **افاعله** چون اساتذه و **مفاعله** و **فعالیه** و **فواعله** نیز آمده است و سوای اینها اوزان اسم جمع بسیار است وآن نیز در آخر این مبحث گفته خواهد شد.

بدانکه کلمهٔ ثلاثی را اکثر بروزن **فعل** یعنی اسمیکه بفتح اول وسکون ثانی باشد بشرطیکه اجوف واوی وصفت مشبهه نباشد جمع بروزن فعول بضمتین ، اکثر می آید چنانچه فلوس جمع فلس ولفظیکه اجوف واوی برین وزن باشد جمعش بر وزن افعال بفتح می آید چنانچه اثواب جمع ثوب [بالفتح] وهم جمع فعل که اجوف یایی نبود سماعاً بروزن فعال بکسر می آید چون بحار جمع بحر [بالفتح] و هم جمع فعل سماعا برچند وزن دیگر نیز می آید چنانچه ریلان بالکسر جمع رال وبطنان بالضم جمع بطن [بالفتح] وسقف بضمتین جمع سقف [بالفتح] وغرده بکسر اول و فتح ثانی جمع غرد. بروزن فعالی بفتح اول وکسر لام نیز می آید چون اهالی جمع اهل [بالفتح] وجمع قلت این اکثر بر وزن افعل بفتح اول و ضم ثالث آید چنانچه انفس جمع نفس و بروزن افعال بالفتح از منفرد وصحیح وافعله بفتح اول وکسر ثالث وافاعل شاذ می آید چون افراد جمع فرد وانجده جمع نجد وارهط جمع رهط واگر صفت مشبهه برین وزن باشد جمعش اکثر بروزن فعال بالکسر آید چون صحاب جمع صحب. وچون صفت اجوف یایی بود بروزن افعال آید چون اشیاخ جمع

شیخ وسماعا برچند وزن دیگر نیز می آید چنانچه ضیفان بالکسر جمع ضیف و رغدان بالضم جمع رغد و کهول بضمتین جمع کهل [بالضم] ودرو جمع در، و سحل بضمتین جمع سحل وسمحاء بضم اول وفتح ثانی ، جمع سمح ورطاله بالکسر، جمع رطل بمعنی جوان مست .

وکلمهٔ ثلاثی که بر وزن **فعل** باشد یعنی اسمیکه بکسر اول وسکون ثانی باشد بشرطیکه صفت مشبهه نبود اکثر بر وزن فعول بضمتین آید چون حمول جمع حمل [بالفتح] وهم جمع فعل بالکسر ، بر چند وزن دیگر سماعا نیز می آید چون قدح بالکسر جمع قدح بالکسر بمعنی تیر وپیکان وصنوان بالکسر جمع صنو [بالکسر] وقرده بکسر قاف وفتح رای مهمله جمع قرد [بالکسر] و ذیان بالضم، جمع ذیب. وجمع قلت این اکثر بر افعال می آید چون احمال جمع حمل [بالفتح] می آید بروزن افعل [بفتح اول وضم سوم] کم می آید چون: ارجل جمع رجل بالکسر ، و اگر صفت مشبهه برین وزن بود جمعش اکثر بر وزن افعال [بالفتح] باشد چون اجلاف جمع جلف وبروزن افعل بفتح اول وضم سوم، کم می آید چون اجلف جمع جلف.

و کلمهٔ ثلاثی که بروزن **فعل** بود یعنی اسمیکه بضم اول وسکون ثانی باشد جمع آن اکثر بروزن فعول بضمتین وافعال بالفتح آید چون قروء واقراء جمع قرء براهم. وجمع این وزن برچند وزن دیگر هم آید سماعا چنانچه خفاف بکسر اول جمع خف . وفلك بالضم جمع فلك مفرد وجمع بریك وزن وقرط بکسر اول وفتح ثانی جمع قرط واز اجوف واوی که برین وزن باشد جمعش بروزن فعلان بالکسر آید می آید سماعا چنانچه عیدان جمع عود واگر صفت مشبهه براین وزن باشد جمعش بر اوزان افعال [بالفتح] آید چنانچه احرار جمع حر [بالضم].

واسم ثلاثی که بروزن **فعل** بفتحتین باشد بشرطیکه اجوف نبود اکثر جمعش بروزن افعال [بالفتح] آید چنانچه اجمال جمع جمل - واگر اجوف بود بروزن فعلان بالکسر آید چنانچه تیجان جمع تاج و نیران جمع نار وهم جمع این وزن سماعا برچند وزن دیگر نیز می آید چنانچه ذکور بضمتین جمع ذکر وخربان بالکسر، جمع خرب وازمن بفتح اول و ضم ثالث جمع زمن وحملان بالضم جمع حمل وحجره بالکسر جمع حجر وحجلی بالکسر و الف مقصوره جمع حجل. واگر صفت مشبهه برین وزن آید جمعش اکثر بروزن فعال بالکسر آید چون حسان جمع حسن و نیز بروزن فعلان بالکسر آید چون اخوان جمع اخ که دراصل اخو بود وفعلان بالضم چون ذکران جمع ذکر و **فعل** بضمتین چون نصف جمع نصف بمعنی میانه سال. وافعال چون ابطال جمع بطل آید.

واسمیکه بروزن **فعل** بفتح اول و کسر ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن افعال آید چنانچه اکتاف جمع کتف. وهم جمع این وزن سماعا بروزن فعول بفتح کم می آید چنانچه نمور جمع نمر واگر صفت مشبهه برین وزن باشد جمعش بروزن فعال چون وجاع جمع وجع وبر وزن

فعل بضمتین چون خشن جمع خشن. و بر افعال چون انکار جمع نکر آید و بر وزن فعالی بفتح کم می‌آید چنانچه حفاری جمع حفر.

واسمیکه بر وزن **فعل** بفتح اول و ضم ثانی، باشد جمعش اکثر بر وزن افعال چون اعجاز جمع عجز و بر وزن فعال بالکسر کم می‌آید چنانچه سباع جمع سبع و اگر صفت مشبهه برین وزن باشد جمعش بر وزن افعال آید چنانچه الفاظ جمع لفظ.

وکلمهٔ که بر وزن **فعل** بکسر اول و فتح ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن افعال آید چون: اعناب جمع عنب و بر فعول وافعال کم آید چنانچه ضلوع واضلع جمع ضلع.

وکلمهٔ که بر وزن **فعل** بکسرتین باشد جمعش بر وزن افعال آید چون آمال بالف ممدوده جمع امل.

وکلمهٔ که بر وزن **فعل** بضم اول و فتح ثانی، باشد جمعش اکثر بر وزن فعلان بالکسر آمد چنانچه صردان جمع صرد و هم جمع این وزن سماعاً نیز برین اوزان آید چنانچه رباع بالکسر جمع ربع، و ارطاب جمع رطب.

واسمیکه بر وزن **فعل** بضمتین باشد جمعش بر وزن افعال آید چنانکه اعناق جمع عنق واگر صفت مشبهه باشد جمعش نیز بر وزن افعال آید چنانچه اجناب جمع جنب.

وکلمهٔ که بر وزن **فعله** بالفتح و سکون عین باشد جمعش بر وزن فعال بکسر آید چنانچه قصاع جمع قصعه و بر فعول و فعل بکسر اول وفتح دوم نیز آید چون بدور و بدر جمع بدره و بر وزن فعل بضم اول وفتح دوم چون نوب جمع نوبه می‌آید وگاهی بر وزن فعائل نیز آید چون صرایر جمع صره بر وزن فعالی بکسر لام آید چون لیالی جمع لیله.

وکلمهٔ که بر وزن **فعله** بکسر اول و سکون ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن فعل بکسر اول وفتح دوم آید چون لقح جمع لقحه بر وزن فعل بکسر اول و افعل بفتح اول وضم سوم کم می‌آید چون لقاح جمع لقحه. والقم جمع لقمة.

وکلمهٔ که بر وزن **فعله** بضم اول وسکون ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن فعل بضم اول وفتح ثانی آید چون برق جمع برقه وهم جمع این وزن بر وزن فعول آید چون حجور جمع حجره و فعل بکسر چون برام جمع برمه کم می‌آید و گاهی بر وزن فعائل نیز می‌آید چون جرائر جمع جره.

وکلمهٔ که بر وزن **فعله** بفتحات باشد جمعش اکثر بر وزن فعال بالکسر آید چون رقاب جمع رقبه وگاهی بر وزن افعل آید بفتح اول وضم سوم آید چون انیق جمع ناقه که دراصل نوقه بود. بر وزن فعل بالکسر وفتح ثانی نیز آید چون تیز جمع تازه وبر وزن فعل بالضم نیز آید چون بدن جمع بدله.

وکلمهٔ که بر وزن **فعله** بفتح اول وکسر ثانی باشد جمعش اکثر بر وزن فعل بفتح اول وکسر ثانی آید چون معد جمع معده.

وکلمهٔ که بر وزن **فعله** بضم اول و فتح ثانی باشد جمعش بر وزن فعل بضم اول و فتح ثانی آید چون تخم جمع تخمه.

و اسمیکه بر وزن **فعال** بالفتح، باشد جمعش اکثر بر وزن افعله بفتح اول و کسر عین آید چون ازمنه جمع زمانه. وهم جمع این وزن سماعاً بر وزن فعل بضمتین آید چون قذل جمع قذال و بر وزن فعلان بالکسر چون غزلان جمع غزال و بر وزن فعول چون عنوق جمع عناق آید واگر صفت مشبهه برین وزن آید جمعش بر وزن فعلاء بضم اول وفتح ثانی چون جبناء جمع جبان و بر وزن فعل بضمتین آید چون صنع جمع صناع و بر وزن فعال بکسر اول چون جیاد جمع جواد آید.

واسمیکه بر وزن **فعال** را بالکسر باشد جمعش اکثر بر وزن افعله، بفتح اول وکسر عین؛ و فعل بضمتین، آید چون احمرة و حمر جمع حمار، وگاهی سماعاً بر وزن فعلان بالکسر چون صیران جمع صوار و بر وزن فعائل چون شمائل جمع شمال آید واگر صفت مشبهه برین وزن آید جمعش بر وزن فعل بضمتین چون کنز جمع کناز و بر وزن فعال مفرد وجمع بر یک وزن آید چون هجان جمع هجان.

و اسمیکه بر وزن **فعال** بالضم باشد جمعش اکثر بر وزن افعله، بفتح اول و کسر عین آید چون اغربه جمع غراب و گاهی بر وزن فعل بضمتین، چون قرد جمع قراد و بر وزن فعلان بالکسر چون غربان جمع غراب و بر وزن فعلان بالضم چون رقاق جمع رقاق و بر وزن فعله بالکسر چون غلمة جمع غلام و بر وزن فعل بالضم چون ذب جمع ذباب آید.

واگر صفت مشبهه برین وزن باشد جمعش بر وزن فعلان بالکسر آید چون شجعان جمع شجاع و بر وزن فعلاء بضم اول وفتح ثانی چون شجعاء جمع شجاع آید و اگر برهمین سه وزن مذکوره مؤنث سماعی آید جمعش بر وزن افعل بفتح اول وضم ثالث آید چون اعنق جمع عناق و اذرع جمع ذراع و اعقب جمع عقاب آید و امکن بفتح اول کسر و ثالث شاذست

واسمیکه بر وزن **فعاله** مثلث الفاء باشد یعنی فاء او مضموم یامفتوح یامکسور بود جمعش بر وزن فعائل آید چون حمائم جمع حمامه و رسائل جمع رساله و ذوائب جمع ذؤابه.

واسمیکه بر وزن **فعیل** باشد جمعش اکثر بر وزن افعله، بفتح اول وکسر عین را آید چون ارغفه جمع رغیف. و بر وزن فعل بضمتین چون رغف جمع رغیف. و بر وزن فعلان بضم چون رغفان جمع رغیف. وگاه بر وزن افعلاء بفتح اول وکسر عین چون انصباء جمع نصیب. و بر وزن فعال بالکسر چون فصال جمع فصیل و بر وزن افاعل بفتح اول و کسر عین چون افائل جمع افیل و بر وزن فعلان بالکسر چون ظلمان جمع ظلیم و بر وزن افاعیل نیز چون احادیث جمع حدیث.

واگر مضاعف برین وزن آید جمعش بر وزن فعل بضمتین کم آید چون سرر جمع سریر واگر صفت مشبهه برین وزن باشد جمعش بر وزن فعلاء بضم اول وفتح

ثاني آيد چون كرماء جمع كريم و بروزن فعال بالكسر چون كرام جمع كريم و بر وزن فعل بضمتين چون نذر جمع نذير و بروزن فعلان بالضم چون ثنيان جمع ثني و بروزن فعلان بالكسر چون خصيان جمع خصي . و بروزن افعال بالفتح چون اشراف جمع شريف و بر وزن افعلاء بفتح اول و كسر عين چون اصدقاء جمع صديق و بر وزن افعله بفتح اول و كسر عين چون احبه جمع حبيب و بروزن فعول چون ظروف جمع ظريف . وگاهي بروزن فعالى بفتح اول و چهارم نيز آيد چون يتامى جمع يتيم .

و اگر صفت مشبهه ازين وزن بمعني مفعول به باشد جمعش اكثر بروزن فعلى بفتح اول و فتح لام آيد چون قتلى جمع قتيل و گاه بر وزن فعلاء بضم اول و فتح ثاني چون قتلاء جمع قتيل و بروزن فعالى بضم اول و فتح لام چون اسارى جمع اسير آيد و مرضى بالفتح جمع مريض شاذست. واگر صفت مشبهه بروزن فعيله باشد جمعش اكثر بروزن فعائل بفتح آيد چون صبائح جمع صبيحه و بروزن فعال بالكسر چنانچه صباح جمع صبيحه وگاهي بروزن فعلاء نيز آيد چون خلفاء جمع خليفه .

واسميكه بروزن **فعول** باشد بالفتح جمعش اكثر بروزن افعله بفتح اول و كسر عين آيد چون اعمده جمع عمود و بر وزن فعل بضمتين چون عمد جمع عمود وگاهي بروزن فعلان بالكسر چون قعدان جمع قعود وگاهي بروزن افعال بالفتح چون اقلاء جمع قلو و بروزن فعائل چون ذنائب جمع ذنوب .

و اگر اسمي بر وزن **فعوله** بفتح اول باشد جمعش بروزن فعائل چون حمائل جمع حموله آيد واگر صفت مشبهه برين وزن باشد اكثر جمعش بروزن فعل بضمتين آيد چون صبر جمع صبور. وگاهي بروزن فعلاء بضم اول و فتح عين چون ودداء جمع ودد و بر وزن افعال چون اعداء جمع عدو آيد .

واگر صفت مشبهه برين وزن براى مؤنث آيد جمعش بروزن فعائل آيد چون عجائز جمع عجوز .

وكلمهٔ كه بروزن **فعول** بضمتين باشد جمعش سماعا بروزن افاعيل آيد چون اعاريض جمع عروض.

واگر اسمي بروزن **فاعل** باشد جمعش اكثر بروزن فواعل بفتح آيد چون كواهل جمع كاهل بمعني ما بين هر دو شانه، وگاهي بروزن فعلان بالضم چون حجران جمع حاجر و بروزن فعلان بالكسر چون جنان جمع جان واگر صفت يعني اسم فاعل وصفت مشبهه برين وزن آيد جمعش اكثر بروزن فعل بضم اول و تشديد عين مفتوح آيد چون جهل جمع جاهل و بروزن فعال بضم اول و تشديد عين چون جهال جمع جاهل و بر وزن فعله بفتحتين چون فسقه جمع فاسق واگر ناقص باشد بروزن فعله بضم اول و فتح ثاني چون قضات جمع قاضي كه دراصل قضيه بود ياء متحركه ما قبل آن مفتوح ياء را بالف بدل كردند. بروزن فعل بالضم چون بذل جمع باذل و بروزن فعلاء بضم اول و فتح ثاني چون

شعرا جمع شاعر و بروزن فعلان بالضم چون صحبان جمع صاحب و بروزن فعال بكسر چون تجار جمع تاجر و بروزن فعول بضمتين چون قعود جمع قاعد و بروزن فعالى نيز آيد چون طهارى جمع طاهر و بر وزن افاعيل نيز آيد چون اباطيل جمع باطل وفوارس جمع فارس شاذست. واگر مؤنث برين وزن باشد جمعش بروزن فواعل آيد چون حوائض جمع حائض و بروزن فعل بضم اول و تشديد عين چون حيض جمع حائض .

و اگر اسمي بر وزن **فاعله** باشد جمعش اكثر بروزن فواعل آيد چون كواتب جمع كاتبه .

واگر صفت يعني اسم فاعل و صفت مشبهه بروزن فاعلة آيد جمعش نيز بروزن فواعل آيد چون نوائم جمع نائمه و بروزن فعل بضم اول و تشديد عين مفتوح، چون نوم جمع نائمه.

و اگر اسمي بروزن **فعلى** يعني اسم چهار حرفي كه رابع او الف مقصوره باشد و فاء او بهر حركت كه باشد، جمعش بر وزن فعال بالكسر آيد چون اناث جمع انثى واگر صفت مشبهه برين طور آيد جمعش نيز بروزن فعال آيد چون عطاش چون حرامى جمع حرمى و بروزن فعالى بفتح اول و كسر لام نيز مى آيد چون دعاوى جمع دعوى واگر فعلى بالضم مؤنث اسم تفضيل باشد جمعش بروزن فعل بضم اول و فتح ثاني آيد چون صغر جمع صغرى .

و اگر اسمي بر وزن **فعلاء** بالفتح باشد جمعش بروزن فعالى بفتح فا و لام آيد چون صحارى جمع صحرا و بروزن فعالى بكسر لام چون صحارى جمع صحراء و بروزن فعالى بفتح اول و كسر لام و تشديد چون صحارى جمع صحرا و اگر صفت مشبهه برين وزن باشد جمعش بروزن فعال بكسر [آيد] چون بطاح جمع بطحاء و بر وزن فعالى بفتح اول و كسر لام و تشديد يا چون عذارى جمع عذرا .

و اگر صفت مشبهه بروزن فعلاء بضم اول و فتح ثاني باشد جمعش نيز بر وزن فعال آيد چون عشار جمع عشراء.

وكلمهٔ كه بروزن فعالى يعني اسم پنج حرفي كه آخرش الف مقصوره باشد جمعش بر وزن فعاليات بضم اول و فتح لام آيد چون جاريات جمع جارى وگاهي بروزن فعالي بكسر لام آيد چون حباطى جمع حبطى و بروزن فعالل نيز آيد چون حبائر جمع حبارى .

واگر اسمي برصورت **افعل** آيد يعني بلا تعيين حركت اول و ثالث جمعش بروزن افاعل آيد چون اصابع جمع اصبع و اجادل جمع اجدل. واگر صفت مشبهه بر وزن فعلان بضم آيد چون حمران جمع احمر و بر وزن فعل بالضم چون حمر جمع احمر .

و اگر اسم تفضيل برين وزن باشد جمعش بروزن افاعل آيد چون افاضل جمع افضل .

و اسميكه بروزن **فعلان** بحركات ثلثة فا و سكون عين بود جمعش بر وزن فعالين بفتح آيد چون شياطين و سراحين

جمع شیطان وسرحان وگاهی بروزن فعال بکسر نیز آید چون سراح جمع سرحان وگاهی بروزن فعالی بفتح اول وکسر لام وتشدید یاء چون اناسی جمع انسان.

واگر صفت مشبهه برین وزن باشد جمعش بر وزن فعال بکسر نیز آید چون غضبان وبروزن فعالی بفتح اول وفتح لام چون سکاری جمع سکران جمعیکه از صفت مشبهه بروزن فعالی بفتح آید فاء کلمهٔ آنرا درین چهار لفظ ضمه داده میشود چون کسالی جمع کسلان وسکاری جمع سکران وعجالی جمع عجلان وغیاری جمع غیران.

وکلمهٔ که بروزن **فعلان** بفتح اول وکسر ثانی باشد جمع آن بروزن فعالی بکسر لام وتشدید یای چون ضرابی وگاهی بروزن فعالی بکسر فا وفتح لام چون ضربی جمع ضربان.

وکلمهٔ که بر وزن **فعیل** بفتح فاو کسر عین باشد جمعش بروزن افعال آید بفتح چون اموات جمع میت وبروزن فعال بکسر چون جیاد جمع جید وبروزن افعلاء بفتح اول وکسر عین چون انبیاء جمع نبیئ آید وگاهی بروزن **فعلی** بفتح نیز آید چون موتی جمع میت.

ولفظیکه بر وزن **فعال** بضم اول و تشدید عین باشد جمعش بروزن فعاليل آید چون عوادیر جمع عوادر.

ولفظیکه بروزن **مفعول یا مفعال** بالکسر باشد جمعش بر وزن مفاعیل آید چون ملاعین جمع ملعون و مفاتیح جمع مفتاح.

ولفظیکه بروزن **مفعل** بضم میم و کسرعین باشد جمعش نیز گاهی بروزن مفاعیل آید چون مناکیر جمع منکر و ومفاطیر جمع مفطر.

وکلمهٔ که بروزن **مفعل و مفعله** بفتح میم یاکسر میم باشد بروزن مفاعل آید چون مساجد جمع مسجد ومحامد جمع محمدت ومقاطع جمع مقطع ومجامع جمع مجمعه.

وکلمهٔ که بروزن **مفعل** بضم میم و کسرعین باشد جمعش بروزن مفاعل آید چون مطافل جمع مطفل.

وکلمهٔ که هموزن «**مهری**» بالفتح و «**سریة**» بضم اول وکسر رای مشدده وتشدید تحتانی و «**سعلاء**» بالکسر و «**قلنسوة**» بفتح اول وثانی و سکون نون وضم سین و «**قهوباه**» بفتح اول و ثانی و «**عشرین**» بالکسر باشد جمعش بروزن فعالی بفتح اول وکسر لام [آید] چون مهاری و سراری و سعالی و قلاسی و قهابی وعشاری وجمع مهری بروزن فعالی بفتح اول وفتح لام وفعالی بفتح اول وکسر لام وتشدید یا نیز آید چون مهاری و مهاری.

وکلمهٔ که بروزن «**علباء**» و «**خولاء**» باشد جمع او بروزن فعالی بفتح اول وکسر لام وتشدید یاء بود. و کلمهٔ که هموزن «**حرایض**» و «**قریثاء**» و «**جباری**» و «**خزانة**» باشد جمعش بر وزن فعائل آید چون حرایض وقرائث و جبائر وخزائن.

وکلمهٔ که هموزن «**اقلیم**» و «**اقوال**» باشد جمعش بروزن افاعیل آید چون

اقالیم واقاویل.

وکلمهٔ که هموزن «**تنصب و تجربة**» باشد جمعش بروزن تفاعل بفتح اول و کسر عین چون تناصب وتجارب آید.

وکلمهٔ که اول آن تاء ورابع آن مده بود جمعش بروزن تفاعیل آید چون تماثیل جمع تمثال وتصاویر جمع تصویر.

وکلمهٔ که هموزن **بلغن** بکسر اول وفتح ثانی باشد جمعش بروزن فعالل بفتح اول وکسر لام آید چون بلاغن و جمع رباعی مجرد هرچه ملحق آن باشد بر وزن فعالل آید چون جعافر جمع جعفر وقماد (؟) جمع قمد (؟). وجمع خماسی مجرد نیز برین وزن می آید مگر بحذف حرف خامس چون سفارج جمع سفرجل.

وجمع لفظ رباعی مزید یا ملحق بآن که حرف رابع آن مده باشد جمعش بروزن فعالیل آید چون قراطیس جمع قرطاس وجلابیب جمع جلباب وقنادیل جمع قندیل وعصافیر جمع عصفور.

وجمع اسمیکه منسوب باشد یا عجمی باشد بروزن فعالله ومفاعله وفعاللة و فواعلة بفتح اول وکسر حرف چهارم می آید چون حنابله جمع حنبلی واشاعره جمع شعری واساتذه جمع استاذ وتلامذه جمع تلمیذ که هر دو عجمی اند.

وگاهی لفظ جمع را بار دیگر جمع کنند چون اکالب جمع اکلب که جمع کلب است وجمائل که جمع جمل است وانانعیم جمع انعام وآن جمع نعم است و بیوتات جمع بیوت که جمع بیت است. و گاهی جمع برمادهٔ واحد خود نیاید چون نساء

ونسوة ونسوان هرسه لفظ جمع امرأة است وگاهی جمع موافق قیاسی که مفرد آن میخواهد نباید واین را جمع خلاف القیاس گویند واستعمال آن برسمع موقوفست چون محاسن جمع حسن ومطاعم جمع طعام و مضاعن جمع ظعنه ولواقح جمع ملقحه و طوائح جمع مطیحه وانصار جمع نصاری.

وگاهی لفظی باشد که از اوزان جمع نباشد ومعنی جمع دروبافته شود وآنرا اسم جمع گویند چون رکب بفتح اول و وسکون ثانی بمعنی سواران اسم جمع راکب وخدم بفتحتین بمعنی خادمان اسم جمع خادم و ضرب بفتح اول وکسر ثانی اسم جمع ضربان که بمالکسر صت و عبد بفتح اول وضم ثانی بمعنی عابدان اسم جمع عابد ورجله بالکسر بمعنی پیادگان اسم جمع راجل ورفقه بضم اول وسکون ثانی بمعنی رفیقان اسم جمع رفیق وجامل بکسر میم اسم جمع جمل بمعنی شتر وعبید بر وزن فعیل بمعنی بندگان اسم جمع عبد و توام بضم اول و سوم اسم جمع توام که بفتح اول است وقصبا بفتح اول وسکون ثانی اسم جمع قصب که بفتحتین بمعنی نی است ومشیوخا بفتح میم وسکون شین معجمه وضم تحتانی اسم جمع شیخ وصحابه بالفتح بمعنی یاران اسم جمع صاحب و چون از لفظ مفرد که بچیزی منسوب باشد یای نسبت حذف کنند آن مفرد در معنی جمع میشود چون روم جمع رومی و عرب جمع عربی.

وچون درآخر لفظی تای وحدت کنند بمعنی جمع آن لفظ میشود چون کلم

بفتح کاف وکسر لام جمع کلمه وتمر بفتح اول وسکون ثانی جمع تمره ومعد بکسر میم وسکون عین جمع معدة. وگاهی لفظی در معنی جمع میشود زیاده کردن تا در آخرش چون کماة وحباة که مفرد آن کماو حباست هردو بمعنی سماروغ وجمع بالف وتا در آخرش برای علم مؤنث می‌آید چنانکه هند وهندات. واگر صفت مؤنث باشد جمعش بالف وتا نیاید چنانکه حائض را جمع حوائض می‌آید نه حائضات

و لفظیکه دروی تـای تأنیث است اسم بود یا صفت تـای تأنیث آن حذف کرده بالف وتا جمع نمایند تا اجتماع دو علامت تأنیث لازم نیاید چنانچه ضاربات ومسلمات جمع ضاربة ومسلمة .

ولفظی مذکر که صفت غیر عاقل باشد گاهی جمعش نیز بالف و تا آیـد چون سجل و سجلات بمعنی زن فربه و مرفوع ومرفوعات ولفظیکه او را جمع تکسیر نیامده باشد جمعش نیز بالف و تا آید چنانچه سرادقات جمع سرادق با آنکه در خماسی جمع تکسیرش بحذف خامس آمده باشد با بقای اصول بالف و تا جمعش آرند چون سفرجلات جمع سفرجل که جمع تکسیرش سفارج آمده است بحذف خامس .

ولفظیکه بر وزن **فَعْلَة** باشد بفتح اول وسکون ثانی در حالت جمع بالف وتا عین کلمهٔ آن فتح باید بشرطاینکه اجوف نبود چون ازتمره بسکون میم تمرات آید بفتح میم و اگر اجوف باشد عین کلمه همچنان در جمع ساکن ماند چنانکه در مفرد بود مثلا از جوزه وبیضه جوزات و بیضات آید بسکون واو و یاء مگر قوم هذیل در اجوف نیز بطور صحیح و غیره فتح خوانند چنانچه ازجوزه وبیضه جوزات و بیضات آرند بفتح واو و یا .

ولفظیکه بر وزن **فِعْلَة** بکسر اول وسکون ثانی باشد درحالت جمع بالف و تاء عین کلمهٔ آن فتح وکسره باید چون ازکسرة کسرات بکسر اول وفتح سین و هم کسرات بکسر اول وثانی وبنی تمیم دریندوصورت مذکوره بسکون عین نیز خوانند چنانچه کسرات بسکون سین .

ولفظیکه بروزن **فِعْلَة** بکسر فا و سکون عین [باشد] اگر اجوف باشد مطلقاً یعنی خواه واوی خواه یائی یا ناقص واوی بود پس عین کلمه دربن هردوصورت در وقت جمع سکون وفتح باید چون دیمات بسکون یا وبفتح یا جمع دیمه که اصل آن دومة بود بمعنی باران بی رعد وبرق چون بیعات بسکون یا وفتح یاء جمع بیعه بمعنی معبد نصاری چنانکه کنیسه معبد یهود .

ولفظیکه بروزن **فُعْلَة** بضم اول و سکون ثانی باشد درحالت جمع عین کلمهٔ آن فتح وضمه باید چنانچه ازحجره حجرات آید بضم جیم وفتح آن نیز بسکون نیز خوانند چنانچه حجرات بسکون جیم .

ولفظیکه بروزن **فُعْلَة** بضم وسکون عین [باشد] اگر ناقص یائی یا اجوف مطلقاً باشد دربن حالت جمع عین کلمهٔ آن بسکون وفتح یاء آید مثال ناقص یائی چون از رقیه رقیات بفتح وسکون قاف وحلیه وحلیات مثال اجوف چنانچه ازدوره ودولة ودوات ودولات هردو بسکون وفتح واو واگر صفت مشبهه صحیح یا مضاعف خواه بر وزن فعله بالفتح باشد یا فعله بالضم بود درحالت جمع بالف وتا عین کلمه بسکون آید فقط چون از صعبه صعبات وازصفرة صفرات واز صلبه صلبات وازمدة مدات وازشدة شدات .

وهر لفظیکه بروزن **فَعْل** باشد بحرکات ثلثهٔ فا وسکون عین بشرطیکه مؤنث باشد بتقدیر تاء پس آن نیز حکم فعلة مثلث الفاء دارد چـون از ارض ارضات بفتح راء چنانکه ازتمرة تمرات وجمع عرس عرسات بضم را وفتحه آن چنانچه ازحجر حجرات وجمع عیر عیرات بسکون وفتح یای تحتانی چنانکه ازدیمه دیمات بسکون وفتح یا .

وجمع بواو ونون برای لفظی می‌آید که در آخر آن تای فوقانی نبود و علم باشـد مذکر عاقل را چنانچه زیدون جمع زید یا آنکه صفت باشد مر مذکر را چنانچه ضارب ومضروب راجمع ضاربون و مضروبون می‌آید والف مقصوره را در چنین جمع بیفکنند چنانچه ازمصطفی مصطفون می‌آید لیکن سنون جمع سنة و قلون جمع قلة و اهلون جمع اهل وارضون جمع ارض خلاف القیاس است افعل فعلاء چنانچـه احمر و فعلان فعلی چنانچه عطشان .

وصفتیکه مشترك بـاشد میان مذکر و مؤنث چنانچه جریح وصبور این هرسه قسم الفاظ را جمع بواو ونون می‌آیـد و این جمع بواو ونون بحالت رفعی باشد و الا درحالت نصبی و جری همین جمـع سالم مذکر بیای معروف ونون آید چنانکه

رأیت زیدین ضاربین ومضروبین ومررت بزیدین ضاربین و مضروبین .

جمع الجمع ـ نزد صرفیان جمعیکه از لفظ جمع آورده باشد چون اکالب جمع اکلب، که جمع کلب ست واتـاعیم جمع اتمام که جمع نعم است ودراصطلاح صوفیه شهود خلق است قائم بحق) معنی اول از فصول اکبری، معنی ثانی از لطائف).

جمل ـ /بفتحتین/ شتر نر و بضم جیم وتشدید وفتح میم بمعنی حساب اعداد و حروف ابجد وباینمعنی بتخفیف میم نیز آمده (ازصراح) واین جمع جمل است . وبفتح خوبی صورت وسیرت. و بالضم و تشدید وتخفیف میم خوبرو وخوش‌سیرت. وبالفتح وتشدید میم شتربان (ازمنتخب)

جمیل ـ خوب ونیکو وخوبصورت (از منتخب).

جماع الاثم ـ /بکسر اول وفتح/ بمعنی خوردن شراب چه اثم بمعنی شراب آمده و جماع الاثم بمعنی شراب نیز آمده (ازمنتخب).

جمام ـ /بفتح/ آسودگی اسب بعد از ماندگی .وبالضم وبالکسر آب منی که فحل را ازترك جماع حاصل شود. و بهر سه حرکت پر ولبالب گشتن ظرف وپیمانه (ازمنتخب).

جمان ـ /بضم/ مروارید ومهرهای سیمین که بشکل مروارید سازنـد (از منتخب).

جمازه ـ /بفتح اول وتشدید میم و زاء معجمه/ صیغهٔ مبالغه بمعنی اشتر تیز رفتار (ازمنتخب) ودرکتب فارسـی بـه تخفیف میم نیز آمده .

جمعه ـ [بالضم وبضمتین] روز آدینه (ازمنتخب).

جمره ـ [بالفتح] اخگر آتش و سنگریزه.سنگریزه انداختن در حج سه مرتبه. و نام مرضی، که آن بثوری چند بهن باشد بغایت سرخ با سوزش عظیم و در فارسی حرارتی و بخاری است که در آخر زمستان به سه مرتبه از زمین برمیخیزد و در جمرهٔ اول زمین گرم میشود و در جمرهٔ دوم آب گرم میگردد و در جمرهٔ سوم نباتات گرم شود و برگ وشکوفه پدید آید (از برهان ومنتخب ولطائف).

جمیله ـ خوب و نیکو و خوب صورت .

جمله ـ [بالضم] بمعنی بزرگ و بلند (ازبهارعجم).

جمجمه ـ [بضم هر دو جیم] کاسهٔ سر که آنرا کاچك نیز گویند وقدح چوبین، وچاهیکه در شورستان باشد (ازکشف و سروری ومنتخب وشرح نصاب مولانا یوسف وکنز ومصطلحات).

جمع افگنی ـ نوعی از کمالات تیراندازی که تیرهای بسیار دریکجا زنند (ازچراغ هدایت).

جملگی ـ [بکاف فارسی] بمعنی همه ودرین لفظ یاء مصدریست بمعنی جمله شدن وهاء که درآخر لفظ جمله است بکاف فارسی بدل شده چنانکه در حالت نسبت مثل بردگی وخانگی و بعضی محققین نوشته‌اند که میتواند که دراصل بجملگی بوده ازعالم بتمامی که بدون باء مستعمل است (از بهارعجم).

فصل جیم مع نون

جنگلی یکتا ـ نوعی ازحیوانات بصورت انسان که یکپا دارد از تمیز و نطق بی بهره است بمجاز مردم بیشعور و بیسروپا (ازمصطلحات).

جنود کبریا ـ کنایه ازملائك .

جناب ـ [بفتح] درگاه وآستانه و گرداگرد سرای وکنار ، مأخوذ از جنب [بالفتح] که بمعنی پهلو وکناره باشد و کسانیکه برای اینمعنی بالضم خوانند غلط است چراکه جناب بالضم بمعنی درد پهلوست (ازمنتخب وصحاح ولطائف وکنز) ودر فارسی جناب بفتح نام بازی وبمعنی گرو وشرط وقمار. وبضم بمعنی دکان(۱) وبالکسر ریسمان باشد که برگردن چارپایه بندند وهر جاکه خواهند برند (ازبرهان وغیر آن).

جنوب ـ [بفتح] طرف دست راست کسیکه روی بسوی مشرق داشته باشد و بمعنی بادیکه از طرف دست راست آن شخص وزد (ازصراح ومنتخب وکشف و مدار ولطائف وکنز) ومولانا یوسف بن مانع که از اکابر اهل تحقیق اند چنین نوشته‌اند که جنوب بادیکه ازجانب یمین کعبه وزد چه کعبه را صورت یك شخص قرار داده‌اند که رویش بسوی مشرق است وجنوب مأخوذ ازجنب است که بمعنی پهلو باشد وتخصیص جنب بیمین ازین سبب کردند که جنب یمین شق اعظم بدنست.

جنائب ـ [بفتح اول و کسر همزه

۱ـ ظاهراً درگاه وبفتح است.

که حرف چهارم است وموحده] بمعنی اسپان آراسته که پیش سواری سلاطین و امرا برند واین جمع جنیبت است (از منتخب وکنز رشیدی).

جنب ـ [بضمتین] مرد بی غسل و بفتح اول وسکون ثانی بمعنی پهلو و کناره (ازمنتخب).

جنیبت ـ [بفتح اول وکسر نون و یاء معروف وفتح موحده و تاء فوقانی] اسپ کوتل که پیش سواری سلاطین و امرا برند (از کشف وبهار عجم و صراح).

جناة ـ [بضم جیم] جمع جانی که بمعنی گنهکار باشد .

جنت ـ [بالفتح] [ونون مشدد مفتوح] بهشت ودراصل بستانی را گویند که درختان او زمین را پوشیده باشد چه در لغت عربی که جیم و نون باشد معنی خفا وپوشیدگی درآن ملحوظ باشد چنانچه پریرا جن از آن گویند که ازنظر پوشیده است؛ وجنین بمعنی بچه که در شکم پوشیده باشد؛ جنه بالضم بمعنی سپر که مرد را میپوشد (از شرح نصاب مولانا یوسف بن مانع رحمة الله علیه).

جنابت ـ [بفتح] دوری ومجازاً بمعنی حالت غسل چراکه درآن نیز دوری از طهارت باشد (ازکشف و بهارعجم).

جنایت ـ [بکسر] گناه کردن (از منتخب وصراح وکنز).

جنایات ـ [بکسر] تقصیرات.

جناح ـ [بالفتح] بال مرغ وبازوی دست ومقدمهٔ لشکر که آنرا هراول گویند. وبالضم بمعنی گناه (ازمدار و منتخب و بحرالجواهر وکشف و صراح و بهار عجم).

جنبش زنخ ـ سخرگی.

جند ـ [بالضم] لشکر وسپاه و نام دوائی که خایه سگ آبی باشد . و بالفتح نام شهر توران (ازشرح نصاب و برهان وکشف ومنتخب وسروری وکنز).

جنود ـ [بضمتین] لشکر ها و این جمع جندست [بالضم] (ازکشف وکنز).

جنید ـ [بضم جیم وفتح نون و سکون تحتانی] نام یکی از اولیاء کامل ساکن بغداد .

جنتر ـ [بفتح اول وسکون نون و ضم تای فوقانی] لفظ هندیست، نام سازیست که آنرا بین نیز گویند و هیکل او بسا نیرازو مشابهت دارد و آن چوبی باشد مثل گردن طنبوره و زیر هر دو سر آن دو کدوی مدور وصل کرده باشند و بر آن چوب که بالای هردو کدو باشد مثل طنبوره تارها کشند پس آن چوب بمنزلهٔ شاهین ترازوست وهردو کدو بمنزلهٔ هردو پله ودر بهار عجم نوشته که جنتر نوعی اززمین‌ست بر صادت چند تار از بین وبعضی ازآلات رصد .

جنس ـ [بالکسر] یك نوع ازهر چیز که درو اقسام چیزها باشد (ازمنتخب وصراح) وباصطلاح منطقیان جنس آنرا گویند که درتحت آن چند نوع مندرج بود و نوع آنرا گویند که تحت آن اصناف واقع شود وصنف آنرا نامند که درتحت آن افراد باشند چنانچه حیوان که جنس است وانسان نوع وفرنگی وحبشی وهندی وکوهی اصناف‌اند و اشخاص هر صنف

افراد هستند.

جناس ـ /بکسر اول/ در عبارت و شعر دو لفظ آوردن که در تلفظ مشابه باشند.

جنیبت کش ـ میرآخور (از سراج).

جنف ـ /بفتحتین/ میل کردن بسوی ظلم (از شرح نصاب و کنز).

جناغ وجناق ـ /بفتح و در آخر لفظ اول غین معجمه/ بمعنی شرط و گرو باشد که دو کس باهم بندند. وبضم دامنهٔ زین وزین پوش (از رشیدی و برهان ولغات ترکی) ودر مصطلحات نوشته گرو که با هم بندند و آنرا «مرا یاد وترا فراموش» نیز گویند.

جنگ ـ /بالفتح و کاف فارسی/ [رزم و نبرد] بلفظ کردن وآوردن وپیوستن وافتادن و داشتن مستعمل میشود (از بهار عجم) وجنگ بالضم بیاض بزرگ که در آن هرقسم اشعار وغیر مندرج باشد (از برهان).

جنبك ـ /بضم اول وفتح بای موحده/ جست کردن وخیز کردن (از برهان).

جنگلی پایك ـ حیوانیست بصورت آدمی که یك پا دارد (از بهار عجم).

جنبش اول ـ کنایه از حرکت فلك یا حرکت سیارات از برج حمل یا حرکت قلم قضا (از بهار عجم وسراج).

جندل ـ /بالفتح. بروزن صندل/ بمعنی سنگ بزرگ (از شرح نصاب ولطائف).

جنان ـ /بفتح بروزن سحاب/ بمعنی دل وبکسر جیم جمع جنت که بمعنی بهشت است (از کشف وقاموس ومنتخب).

جن ـ /بالضم/ سپر وبالکسر پری واین اسم جنس پریانست که بر واحد کثیر

اطلاق میتوان کرد چنانکه انسان (از شرح نصاب ولطایف).

جنین ـ /بفتح/ بر وزن فعیل بچهٔ که درشکم مادر باشد (از منتخب وکشف).

جنه ـ /بالکسر وتشدید نون/ پریان (از منتخب) وجنه بالضم وتشدید نون، بمعنی سپر فراخ (از شرح نصاب).

جنابه ـ /بضم اول و حرف چهارم بای موحده/ دو کودك که بیك حمل متولد شوند بعربی توأمان گویند ومجازاً بمعنی دوگان دوگان (از برهان وغیره).

جنازه ـ /بالفتح و بالکسر/ تابوت مرده (از منتخب وصراح و بهار عجم).

جنی ـ /بالکسر وتشدید نون مکسور/ جن واحد. وجن اسم جنس است پریانرا و جن مشتق از جنونست که بمعنی پوشیده شدن باشد چون پری صفت اخفاء و پوشیدگی دارد او را جنی گفتند وکسانیکه جمع اجنه گویند بفتح اول وکسر جیم وتشدید نون غلطست چراکه اجنه جمع جنین است جنین لحمهٔ را گویند که درشکم باشد. وجنی بفتح اول وکسر نون ویای مشدد میوه را گویند که از درخت چیده شود (شرح نصاب از مولانا یوسف بن مانع).

جنگ زرگری ـ جنگ بمصلحت وجنگ ساخته که بدون کینه باشد برای فریب دادن شخص دیگر (از رشیدی وچهار شربت وبرهان وسراج ومصطلحات).

جنون دوری ـ /بفتح دال مهمله/ نوعی از جنون که در ایام بهار بعضی جوانان را ظاهر شود (از بهار عجم).

جنس عالی ـ باصطلاح منطق آنکه

فوق جمیع اجناس باشد چنانکه جوهر که فوق جسم مطلق است وجسم مطلق فوق جسم نامی و جسم نامی فوق حیوانست و حیوان فوق انسان بهمین جهت انسانرا نوع سافل گویند.

فصل جیم مع واو

جوزبویا ـ بمعنی جائفل

جوزا ـ /بالفتح/ نام برجیست از بروج آسمان. در اصل لغت جوزا بمعنی گوسپند سیاه که میان اوسپید باشد وچون اینچنین گوسپند درمیان گله گوسپندان سیاه مطلق بغایت اظهر ونمودار باشد همچنین برج مذکور نیز به نسبت دیگر بروج کواکب روشنی دارد ودرمیان همه بروج ممتازست لهذا باین اسم مسمی کردند. و صورتش بشکل دو کودك برهنه ست که بی همدیگر آمده اند و سوای آن جوزا تمام صورت دیگرست از صور جنوبی بصورت مردقائم بدو کرسی منطقه بسته و شمشیری حمائل انداخته وبدست راست عصائی بالای سر گرفته ودست چپ در آستین کشیده وبدین معنی خواجه حافظ فرماید:

مصرعه

«جوزا سحر نهاد حمائل برابرم»

(از منتخب وشروح نصاب وبیرجندی شرح بیست بابی).

جوی ـ /بفتح اول و در آخر الف مقصوره بصورت یاست بروزن لوا/ بمعنی سوزش دل از عشق ومحبت (از منتخب و کشف).

جورب ـ /بالفتح/ موزه وآنچه پای را پوشد (از کشف).

جواب ـ /بفتح/ پاسخ. و باصطلاح بمعنی مقابل بفتح جیم وسکون واو والف ممدود آبی که جو در آن جوشانیده به بیماران دهند وآنرا آش جو نیز گویند. و بفتح اول وثانی وسکون سوم و کسر بای موحده حوضهای بزرگ باینمعنی دراصل جوابی بوده جمیع جابیه یای تحتانی بجهت تخفیف حذف کرده اند (از منتخب).

جوع الکلب ـ علتیست که هر چند خورد سیر نشود واشتداد اشتها وطعام و عرض بر مأکولات همچنان باشد واین مرض را شهوت کلبی نیز گویند.

جواذب ـ /بفتح اول وکسر ذال معجمه/ جمع جاذبه که بمعنی کشنده است و بمعنی کشش مستعمل میشود. وبضم اول طعامیست که از شکر وبرنج وگوشت پزند(۱) (از منتخب).

جودت ـ /بفتح/ نیکی ونیك شدن خوبی هرچیز. و بالضم تیز رفتاری اسپ (از منتخب وکشف وشروح نصاب).

جوارح ـ /بفتح اول و کسر رای مهمله/ بمعنی دست وپا وزبان ودیگر اعضای آدمی و جانوران شکاری (از منتخب و کنز).

جود ـ /بالفتح/ نیکو وچیزهای نیك وباران بسیار. وبالضم بخشش و سخاوت ونام دهی است (از شرح نصاب و منتخب ولطائف وغیر آن).

جوانمرد ـ سخی وکریم (از سراج).

جوهرفرد ـ جزو لایتجزی که نزد

۱ـ در این معنی با جوذاب خلط شده است.

متکلمین قابل قسمت بهیچ وجه نباشد مگر نزد حکما قابل قسمت است و نزد شعرا کنایه ازدهان معشوق.

جواد - [بفتح اول وتخفیف واو] معنی لفظی بسیار جود کننده و یکی از اسمای صفات حقتعالی ست و بمعنی اسپ تیز رفتار برای هرسه معنی مذکوره بتخفیف واوست وبه تشدید واو غلطاست (ازمنتخب وقاموس وکنزالسعادت وصراح ومؤید و کنز ولطائف).

جوع البقر - مرضیست که جمیع اعضا را حالت گرسنگی عادی شود با وجود سیری معده.

جوی شیر - شیرین معشوقهٔ خسرو اکثر غذا بشیر میکرد گوسپندانش چهار کروه دوراز شهر بر کوه میچریدند پرستاران به آوردن شیر رنج می بردند فرهاد بحکم شیرین ازکوه تا شهر نهری تیار کرد شبانان درآنجا در نهر شیر میدوشیدند بی زحمت درینجا بحوض جمع میشد.

جویبار - جائیکه درآن جوی بسیار باشد (ازصراح).

جوزهر - [بفتح اول و فتح زای معجمه وفتح ها] معرب گوزهر وآن جزو اول است ازاجزای فلك قمر که هرسه اجزای دیگر آن که مائل وحامل وتدویرست محیط گردیده. وبمعنی هریك ازعقدهٔ راس وذنب وآن دونقطهٔ تقاطع حامل ومائل است و مجازاً بمعنی تیر نیز آمده (ازبرهان ومؤید وغیر آن).

جوار - [بکسر و بضم] نیز بمعنی همسایگی نه بفتح چنانکه مشهورست (از صراح ومنتخب وقاموس وکشف ومدار و کنز).

جوهر - [بالفتح] معرب گوهرست بمعنی سنگ قیمتی واصل هرشیئی وخلاصه آن وباصطلاح چیزی که بذات خود قائم باشد بلکه قیام عرض بوسیلهٔ جوهر باشد چنانکه لوح و نقش پس لوح جوهرست ونقش عرض وجامه ورنگ جامه جوهرست ورنگ عرض وخان آرزو درسراج نوشته که جوهر معرب گوهرست بمعنی آهن وموج چوب و استخوان و این اطلاق فارسیان عربی دان است و الا در عربی بدین معنی یافته نشد.

جوذر - [بالفتح وذال معجمه مکسور] معرب گوذره بمعنی بچهٔ گاو دشتی (ازمنتخب ورسالهٔ معربات).

جودر - [بفتح اول وفتح دال مهمله] گیاهیست که میان زراعت گندم و جو میروید دانهٔ آن باریك شد (ازبرهان).

جور - [بالفتح] میل کردن ازراستی وستم کردن (ازمنتخب) وباصطلاح فارسیان نام خطیست که بر کنارهٔ جام میخواران ولایت میباشد چنانکه دربرهان و مجازاً بمعنی جام پر ومالامال.

جوز - [بالفتح] معرب گوز که بالفتح کاف فارسیست بمعنی وسط چیزی و بمعنی گردکان که بهندی اخروت گویند وثمر (؟) بعضی درخت مدور باشد چنانچه جوز هندی بمعنی مغز ناریل.

جواز - [بضم اول ودرآخر زای معجمه] معصره و آن آلتیست چوبی که بدان روغن از کنجد و عرق از نیشکر گیرند بهندی کولو گویند (از برهان وکشف ومدار جهانگیری ومؤید ورشیدی وسروری). وبفتح اول درعربی گذر و گذشتن وروان شدن وروائی (ازمنتخب وصراح).

جوائز - [بفتح اول وکسر چهارم] عطایا وانعامات وتحفها.

جوش - [بالفتح] رزی (؟) جوشیدن دیگ وشوریدن دل. وبالضم وبالفتح سینه انسان(۱) (ازمنتخب وصراح). وبالضم در فارسی بمعنی حلقه وجوشیدن دیگ وشورش دل ازبرهان بهردو معنی اخیر بتفاوت فتح وضم توافق لسانین است. ودر بهار عجم نوشته که جوش ترجمهٔ شور بالفاظ زدن و کردن و گرفتن وبرخاستن ودمیدن وبلند شدن و افتادن و نهادن و ریختن وآمدن مستعملست.

جوارش - [بضم اول وکسر رای مهمله] دوای مرکب که خوش مزه باضم باشد بخلاف معجون که درآن خوش بودن مزه قید نیست و کسانیکه بفتح جیم و رای مهمله گویند غلطاست چراکه معرب گوارش است (ازبحرالجواهر).

جوع - [بالضم] گرسنگی (ازمنتخب).

جوامع - [بفتح اول وکسر چهارم] جمع جامعه. ومجازاً بمعنی تمام وهمه.

جواهر تسعه - گاهی مراد از نه فلك باشد وگاهی عبارت ازنه جوهر باشد که بهندی نورتن گویند و آنها اینست: لعل ومروارید والماس وزمرد و یاقوت و فیروزه ومرجان وتیلم وعقیق وبعضی بجای عقیق لهسنیا را شمارند وسوای اینها چند جواهر دیگر نیز اند.

جوف - [بالفتح] شکم واندرون هر چیز وجای خالی که درمیان چیزی باشد. وبالضم نوعی ازماهی (ازمنتخب وکشف).

جوالق - [بضم جیم وکسر لام] معرب گوال که بمعنی جوال است بلکه جوال هم معرب گوال است (از رسالهٔ معربات و رشیدی).

جوزق - [بفتح جیم وفتح زای معجمه] غوزهٔ پنبه قبل ازشگفتن ومانند آن معرب گوزه. ودهی است بهرات (ازمنتخب).

جوق - [بالضم وواو معروف] بمعنی فوج و گروه مردم و گروه مرغان و گروه جن و این لفظ ترکیست از لغات ترکی نوشته شد ودر فرهنگ فخرقواس وشبی خوانی بواو مجهول نوشته ودرمنتخب و بهار عجم وکشف بالفتح. ظاهراً درصورت فتح معربست چرا که درمنتخب لفظ ترکی وفارسی بی تعریب نیامده و لفظیکه درو جیم وقاف باشد درکلام عرب نیاید مگر آنکه معرب باشد ودرمصطلحات نوشته که جوق بالضم بمعنی گروه دراصل لفظ ترکیست. وبجیم فارسی بمعنی چوبیکه بر گردن گاو وگردون وقلبه وچرخ بندند.

جوسق - [بفتح اول سین مهمله مفتوح] معرب کوشك (ازرسالهٔ معربات وسروری وبرهان).

جوسنگ - مقدار جو (ازلطائف).

جوال - [بضم اول] چیزی که درآن غله پرکرده وبرخر و باربر نهند و بمعنی دلق ونوعی ازپارچهٔ درشت که درویشان پوشند نیزآمده (از مدار و جهانگیری و

۱- ظاهراً درمعنی اخیر لغت را با لغت جوشن خلط کرده است.

مؤید وبهار عجم وکشف) و بعضی جوال را بمعنی بدن وجسم نوشته بشعر نظامی بسند آورده‌اند :

بیت

«هم از بهر مردی هم از بهر مال»
« بکوشیم تا جان بود در جوال »

ظاهراً این مجازست و لفظ جوال معرب گوال است و بفتح اول در عربی بمعنی گرد برگردیدن (ازمنتخب) .

جوهرفعال ـ /بتشدید عین/ بمعنی عقل عاشر، چه حکما گویند که سوای نه فرشته و هشت فلك همه عالم را بحکم حقتعالی عقل عاشر آفریده است.

جوهر اول ـ کنایه از جبرائیل علیه‌السلام یا قلم یا نور محمدی صلعم یا آدم علیه‌السلام ونزد حکما کنایه از عقل اول .

جوز ماثل ـ ثمر دهتوره .

جول ـ /بواو مجهول/ بیابان.

جوگندم ـ ریش که سیاه وسفید باشد (ازمصطلحات).

جوامع الکلم ـ /بفتح کاف وکسر لام/ چند احادیث‌اند که هریك ازآنها با وجود اختصارالفاظ وعبارت مطالب کثیر را مشتمل است.

جوعان ـ /بالفتح/ گرسنه (ازمنتخب)

جون ـ /بالفتح/ نام رود جمنا .

جوزن ـ /بالفتح / بمعنی ساحر و جادوگر چراکه معمول ساحران است که برجو افسون خوانده می زنند (از شرح سکندرنامه وبرهان وسراج).

جولستان ـ /بالضم بواو مجهول/ بمعنی بیابان هموار و این لفظ ترکیست وصحیح بجیم فارسی برای‌مصلحتی دراینجا نوشته شد(ازلغات‌ترکی وبرهان‌ورشیدی).

جوشن ـ / بالفتح و شین معجمه و نون/ بمعنی سینه وزره و نوعی از لباس جنگ که غیر زرهست چه در زره تمام‌حلقه باشد وجوشن مرکب ازحلقه‌هاو پارچهای آهن باشد (ازبرهان وبهارعجم) مگر در بهار عجم بالضم وبواو مجهول نوشته و در سراج نوشته که جوشن مرکبست از جوش وکلمهٔ شن که برای نسبت باشد و لفظ‌جوشن بمعنی‌حلقه وبفتح وضم اول‌هردو درست وازین عالم‌ست روشن که مرکب‌از رو بمعنی‌رخ وشن که‌کلمه‌نسبت‌است‌ولفظ گلشن نیز ازین عـالم غایتش در جوشن یك شین را بسبب اجتمـاع دوشین حذف کرده‌اند .

جولان ـ /بفتح اول‌وثانی وثالث مگر درفارسی بسکون واو مستعمل بمعنی دویدن ودوانیدن اسپ وگردگشتن بالفظ زدن ودادن وکردن مستعمل وبالضم‌بمعنی زنجیری‌که در پای مجرمان و گنهکاران اندازند (ازبهار عجم وکنزومنتخب‌وزبدة الفواید وفرهنگ حسینی .

جوزشکستن ـ نوعی‌ازفال‌زدنست.

جو ـ /بالفتح و تشدید واو/ بمعنی هوائی که‌درمیان‌زمین‌وآسمان‌است‌وبمعنی باد نیز آمده به مناسبت آنکه باد را موضع همین‌است.

جواهردارو ـ نوعی‌ازسرمه که‌بآن جواهرات حل‌کنند بغایت مقوی بصرست.

جوده ـ /بالفتح/ نیکی و نیك شدن وخوبی وبالضم دویدن و نیك رفتن اسپ (از منتخب وشرح نصاب وکشف) اگرچه مکرر بجای مدوره‌نوشتن حاجت‌نبود مگر بپاس خاطر بعضی‌کسان ناچارچنین کرد .

جونه ـ /بالضم‌وواومعروف و نون/ بمعنی عطردان وطبله عطار (ازمنتخب و شروح نصاب).

جوهه ـ دور باش دوشاخه.

جوله ـ /بالفتح ولام مفتوح وهای ملفوظ/ نساج و سفید باف وعنکبوت (از رشیدی وغیره).

جولیده ـ /بالضم/ بمعنی ژولیده وپریشان.

جواهرمجرده ـ عقول‌عشره‌وآن نزد حکما ده فرشته‌اند .

جوشن‌بیره ـ /بهای موحده و یای معروف ورای مهمله/ طعامیست که ازآرد و فطیر سازند و قیمه درآن ریزند (از مصطلحات) .

جوان سنگدیده ـ بمعنی بهادر ریاضت‌کشیده (ازمصطلحات) .

جواله ـ /بالفتح‌وتشدید واو/چیزی که بسیار گردگردنده باشد وشعلهٔ جواله آنراگویندکه چوبی دراز گرفته بهر دو سرآن مشعل افروخته بسرعت تمام آنرا گرداگرد سر وپهلوی خود بگردانند.

جودی ـ / بالضم / نام کوهی که کشتی نوح علیه‌السلام بوقت نزول‌طوفان برآن قرارگرفته بود (ازسروری).

جوفی ـ /بالضم/ نوعی ازماهی(از کشف) .

جولقی ـ /بالفتح ولام‌مفتوح وکسر قاف/ بمعنی ژنده‌پوش وقلندر پشمینه‌پوش (ازبرهان).

جوحی ـ / بالضم و حـای مهمله مکسور/ نام مسخرهٔ که بغایت ظریف بود (ازمصطلحات) .

جوهری ـ طائفه‌ایست‌که حقتعالی را جوهر میگویند وطول و عرض وعمق او ثابت میکنند ونام شاعری .

جوهر ثانی ـ عقل‌دوم از عقول عشره .

جواری ـ /بفتح اول و کسر رای مهمله/ بمعنی‌کنیزان ودختران وکشتیهای دریا وچیزهای جاری شونده جمع جاریه (ازکشف وغیرآن).

جوان وجوانی ـ /هردو بالضم/ [بمعنی برناوبرنائی وشباب] (ازشکرستان ومدار) وبهار عجم بفتح نوشته.

جوزهندی ـ بمعنی مغز ناریل.

جوزخراسانی ـ اخروت.

جوزی ـ /بالفتح/ منسوب بجوزکه نام قریه‌ایست منسوبست‌بآن‌عالمی بزرگ محدث.

جولانی ـ اسپ وپیاله شراب (از مصطلحات وبهارعجم).

فصل جیم مع هاء

جهل مرکب ـ اعتقاد داشتن بر ماهیت چیزی بطوریکه داشتن اوبخلاف ماهیت آن چیز باشد (از بحرالجواهر) چنانچه کسی پارهٔ ازز‌یز را نقره داند و جهل بسیط نداشتن‌حقیقت چیزی را مطلقاً چنانچه ندانستن مردم این‌دیارآن چیز را

که بدان نبات سرخ را رنگ سرخ دهند.

جهالت ـ [بفتح نه بکسر] بمعنی نادانی] (از کشف وصراح).

جهت ـ [بکسر اول وفتح ثانی] بمعنی طرف وجانب وبمعنی برای و سبب نیز مستعمل. بهلول درشرح دیوان حافظ نوشته هرگاه که لفظ جهت مرادف طرف وجانب باشد بجای درازنوبسند ووقتیکه لفظ جهت مرادف کلمهٔ برای وسبب باشد بتاء گرد مرقوم نمایند.

جهد ـ [بالضم وبالفتح] بمعنی طاقت وکوشش وبالفتح رنج ومشقت (ازمنتخب وصراح وسروری وترجمهٔ مقامات حریری ولطائف) ودرکنز بفتح کوشیدن وبالضم طاقت.

جهد جهید ـ [بفتح هردو جیم] کوشش بسیار کوشش کرده شده.

جهاد ـ [بالکسر اول] باکفار کارزار کردن (ازمنتخب).

جهر ـ [بالفتح] آشکارا کردن وآواز بلندکردن درخواندن (ازمنتخب وکنز).

جهار ـ [بکسر] آشکارا شدن (از منتخب).

جهاد اکبر ـ ریاضت فقرونفس کشی وزهد.

جهاد اصغر ـ باصطلاح صوفیان جنگ کردن باکافران.

جهیز ـ بکسر اول ویاء مجهول و زای معجمه [امالهٔ جهاز] وبمعنی ساختگی اسباب ورخت برای دختر ومرده وزن قمار (از لطائف وبهار عجم ومصطلحات).

جهاز ـ [بفتح] کشتی بزرگ وفرج وپالان شتر. وبکسر اسباب عروس واسباب میت و مسافر (از مزیل و منتخب و بحر الجواهر).

جهدالمقل ـ [بضم میم وکسر قاف] کوشش درویش وسعی اندك (ازلطائف).

جهل ـ [بالفتح] نادانی ونادانستن. و بالکسر خطاست (از صراح وکشف و منتخب).

جهول ـ [بفتح] سخت نادان (از منتخب).

جهنم ـ [بفتح نون مشدده نه بضم آن] بمعنی چاه عمیق ونام دوزخ (ازمنتخب ومزیل وکشف ومدار).

جهانیدن ـ [بکسر اول] معروفست.

جهان ـ [بکسر] جهنده وجهان بمعنی عالم نیز بکسر جیم است چون ازبسکه ناپایدار وبی ثبات است گویا که جهنده است (از کشف و لطائف وخیابان) ودر بهار عجم ومؤید بفتح وکسره بمعنی روزگار وبعضی گویند که جهان دراصل گهان بود مخفف گاهان مرکب از گه بمعنی وقت و الف و نون نسبت چون موجودات ارضی را باوقت وازمنه تعلق زیاست لهذا بجهت تشبه آن حرف اول گهان را بجیم بدل کرده جهان گفتند.

جهودانه ـ پارچهٔ زرد که جهودان بردوش دارند و آنرا عبادت دانند (از لطائف).

جهله ـ [بفتح اول ودوم وسوم] جمع جاهلست.

جهودی ـ [بفتح جیم و ضم هاء] یك شخص ازقوم جهود که کفار موسائی هستند واین مفرس یهودیست. حرف یا درین لفظ برای وحدت است وبدون یاء جمع آنست.

فصل جیم عربی مع یای تحتانی

جیب ـ [بالفتح] گریبان و پیرهن و سینه ودل (ازمنتخب) ومجازاً بمعنی کیسهٔ که زیر گریبان میدوختند و حالا برکیسهٔ دامن اطلاق کنند واین مجاز در مجازست چنانکه فتیلهٔ شمعی را شمع گفتن وباصطلاح علم هیئت وهندسه جیب عبارت از نصف وتر بمقابله نصف قوس وصورتش این است:



جیاب ـ [بالکسر] جمع جیب خلاف القیاس (زیراکه فعل بالفتح را که اجوف یائی باشد جمع بروزن فعال نمی آید.

جید ـ [بالفتح ویای مشدد مکسور] بمعنی خوب وسره و نیك و بکسر اول و سکون ثانی بمعنی گردن وعنق (ازمنتخب).

جیاد ـ [بکسر اول و تخفیف یا] جمع جید که بمعنی سره ونیك است وبمعنی اسپان تیز رفتار دراینصورت جمع جودست که بمعنی اسپ تیز رفتار باشد و بمعنی گردنها دراینصورت جمع جیدست بروزن عید که بمعنی گردن باشد.

جیش ـ [بالفتح] لشکر و جوشیدن دیگ وشوریدن دل (ازصراح وکنز).

جیوش ـ [بضمتین] لشکرها جمع جیش (از کنز).

جیف ـ [بکسر اول و فتح دوم] جمع جیفه که بمعنی حیوان مردهٔ بوگرفته است (ازصراح).

جیپال ـ [بالفتح] نام یکی ازراجهای هند که سلطان محمود براو غالب آمد و گاهی بمعنی مطلق پادشاه استعمال کنند.

جیتل ـ [بالکسر ویای معروف و فتح تای فوقانی] نوعی ازسیم مسکوك واین لفظ هندیست و بعضی نوشته که بمعنی دام است که بیست وپنجم حصه فلس باشد.

جیم ـ این حرف بجای فوقانی و برای عربی وفارسی وبشین معجمه وبکاف فارسی بدل شود وجیم فارسی در تعریب بصاد مهمله بدل شود و بشین معجمه در فارسی و بیای تحتانی چون مورچانه و موریانه بمعنی زنگ آهن و گاهی زائد هم آید چون لف ولفج بمعنی لب.

جیحون ـ [بفتح] رودیست میان خراسان و ماوراء النهر نزدیك بلخ (از منتخب وکنز).

جیران ـ [بالکسر] همسایگان جمع جارست که بمعنی همسایه باشد (از کنز).

جیلان ـ [بالکسر] نام ملکیست و دهی است نزدیك بغداد وآنرا جیل نیز گویند (کذا فی المنتخب).

جیوه ـ [بالکسر ویای معروف] بمعنی سیماب (ازبرهان ولطائف).

جیغه ـ [بیای معروف وغین معجمه] زیوریست مرصع که آنرا برسروشانه زنند (ازچراغ هدایت).

جیغه جیقه . چیزی میسازند که با سوده طلق یعنی ابرك که آنرا ابرق نیز گویند آمیخته زنان ولایت بر پیشانی و ابرو چسبانند مثل مقیش ریزه چنانچه جلال اسیر گوید :

فرد

کرده‌ای جیغه جیغه ابرو را
داده‌ای عرض جوهر مو را
(ازچراغ هدایت) .

جیفه ـ (بالکسر) حیوان مردار بو گرفته (ازمنتخب ولطائف وکنز) .

جیره ـ (بروزن تیره) طعام راتبه (از چراغ هدایت) .

جیبه ـ (بالکسر و یای مجهول و بای موحده) بمعنی تکبیر و این لفظ ترکیست (ازلغات ترکی) و در بهار عجم نوشته که جیبه بالفتح، درترکی زره‌را گویند.

جی ـ (بالفتح) نام برگنهٔ از ملك صفاهان (از شرح خاقانی).

باب جیم فارسی

فصل جیم فارسی مع الف

چاروا ـ بمعنی چارپایه (ازبرهان) (۱).

چارضرب ـ نوعی اشغال صوفیان و نوعی از نوازش‌ساز که بهندی چوتالا گویند. ودرمصطلحات نوشته که چارضرب کنایه از تراشیدن موی ریش و بروت و ابروکه بعضی قلندران کنند.

چارمذهب ـ حنفی، شافعی، مالکی حنبلی .

چارقب ـ نوعی ازلباس امراء واین لفظ ترکیست .

چار اسباب ـ علل اربعه یعنی علت مادی وعلت فاعلی وعلت صوری و علت غائی.

چارم اصطرلاب ـ کنایه ازقرآن مجید زیرا که کتاب چهارم است بعد از تورات وانجیل وزبور .

چاشت ـ یك بهر روز بر آمده و طعام آنوقت را نیز گویند (ازبرهان).

چارده روایت ـ مراد از چارده روایت شاگردان هفت امام قرائتست چرا که هرامام را دو شاگرداند .

چاچ ـ (بهردو جیم فارسی) نام شهریست از توران که بتاشکند شهرت دارد وکمان خوب از آنجا آرند و شاش معرب همین است (ازبهار عجم وسراج)

چارمیخ ـ نوعی ازتعذیب که مجرم را بچهار میخ دست و پا بندند(ازبرهان).

چار شاخ ـ نوعی از تعذیب (از لطائف) .

چار ـ مخفف چاره (ازسراج).

چاغر ـ این لفظ بجیم عربی صحیح باشد بمعنی چینه دانهٔ مرغان که بهندی حوصله گویند.

چار تکبیر ـ کنایه ازترك چیزیست چه این کنایه‌ست بنماز جنازه چراکه در نماز جنازه فقط تکبیر میباشد .

چارمغز ـ نخم درختیست ازقسم میوه بفارسی گردگان وبهندی اکهروت گویند (ازبرهان وسروری).

چارنفس ـ نفس اماره؛ نفس لوامه؛ نفس ملهمه؛ نفس مطمئنه .

چاوش ـ (بشین معجمه بروزن طاوس) لفظ ترکیست بمعنی نقیب لشکر وقافله.و این دراصل بدو واو است واو اول را بهمزه بدل کرده‌اند. وبدون همزه بضم واو بروزن پاسخ نیز آمده (ازبرهان وغیره).

---

۱ ـ چارپا ، مرکب سواری .

چالش ـ بکسر لام / بمعنی حملهٔ جنگ (از برهان).

چالیش ـ خرامیدن (از لطایف) .

چاش ـ بشین معجمه / بمعنی خرمن ازکاه پاك کرده شده (از برهان و لغات ترکی).

چار بالش ـ مسند (از برهان).

چارم عرض ـ بعضی نوشته اند که مجازاً بمعنی انسانیست چه انسان مرتبه چهارم است ازجسم مطلق وجسم نامی وحیوان.

چامغ ـ / بفتح میم وغین معجمه / چاه عمیق (از لطائف) .

چاق ـ ترکیست بمعنی سطبر وقوی وبمعنی چست وتندرست وتازه (از برهان وچراغ هدایت ولغات ترکی) .

چارق ـ / بضم رای مهمله / نوعی از کفش صحرائیان. این لفظ ترکیست (از لطائف وسراج ومصطلحات).

چارطاق ـ نوعی ازخیمهٔ چهار گوشه که بهندی راؤتی گویند (از رشیدی و سروری ولطائف وبرهان و سراج).

چابك ـ / بضم بای موحده / چست وچالاك وجلد وتیزپاشه (از برهان و بهار عجم وسراج وسروری).

چالیك ـ / بیای معروف و کاف عربی / نام بازی اطفال که بهندی گلی ڈنڈا گویند (از برهان).

چاربرگ ـ نام گلیست وتزدبعضی لالهٔ کوهی .

چاردانگ ـ کنایه ازچیزی که نسبت امثال خود دو چند بساشد چه دینار شش دانگ میباشد ودانگ ششم حصهٔ دینارست پس چهار دانگ به نسبت دو دانگ زائد میباشد. ولفظ چهاردانگ که گاهی درصفت هندوستان واقع میگردد بنا برآنست که چون عرض وطول هندوستان سوی روس واکثر بلاد عالم زائدست با آنکه آبادی وتحصیل زرهندوستان به نسبت تحصیل دیگر بلاد عالم بیشترست پس ازین سبب تمام عالم را یك دینار فرض کردند وهندستان را ازان بمنزله چهاردانگ شمردند با آنکه هندستان درچهار اقلیم واقعست چنانکه در نقشهٔ ربع مسکون ظاهرست در فصل های مع الفا .

چال ـ اسپیکه مویش سرخ و سپید درهم آمیخته باشد . وبمعنی مغاك و چاه چراکه های هوز بلام بدل میشود. وداو قمار وبمعنی مرغی که آنرا کبك گویند (از رشیدی وبرهان).

چار منزل ـ شریعت ، طریقت ، معرفت، حقیقت.

چار مرغ خلیل ـ کبوتروزاغ و خروس وطاوس. حضرت خلیل بموجب امر حقتعالی گوشت هریك از آن چهار برسر کوهی نهاده باز بسوی خود طلب فرمود آنها زنده شده حاضر آمدند ودر ذبح طیور مذکور اشارتست بدانکه کبوتر کنایه از الفت خلق و از خروس شهوت واز زاغ حرص مال واز طاوس زیب وآرایش ظاهری یعنی هرچهار صفات ترك کن.

چارخم ـ / بفتح خای معجمه / نسبت ازکشتی وبمعنی کمال کشیده شدن کمان و نوعی از کمان خمدار (از مصطلحات و چراغ هدایت).

چامیدن ـ شاشیدن (از برهان) .

چامین ـ بول وغائط (از برهان).

چاویدن ـ فریاد کردن گنجشك راگویند (از برهان) و بمعنی خائیدن نیز ازبهار عجم مستفاد میشود.

چاك دان ـ / بکسر کاف عربی / مرکبست ازچاك ودان این کنایه است از فرج یا از دبر (از لطائف) .

چارتکبیرزدن ـ بمعنی ترك کلی واین کنایه ازنماز جنازه است چرا که در نماز جنازه چهار تکبیرمیزنند (ازمدار و برهان).

چارطاق افکن ـ فراش (ازمدار).

چارزبان ـ کنایه ازبرگوی وکثیر الکلام .

چار میخ شدن ـ کمال محکم شدن ونوعی ازتعذیب مجریان که دراز برزمین انداخته بچهار میخ دست وپا بندند .

چارخوان ـ چار جوی بهشت یا نیل وفرات ودجله وجیحون .

چار طوفان ـ عبارت از طوفان آب[که] برقوم نوح علیه السلام رسید، وطوفان بـاد بر برقوم هود علیه السلام و طوفان آتش برقوم لوط علیه السلام وطوفان خاك برقوم صالح علیه السلام و بعضی نوشته که چارطوفان کنایه از جهل که ضد حکمتست دوم جبن که ضدشجاعتست، سوم حرص که ضد عفت(؟)است چهارم جور که ضد عدالتست .

چارکان ـ عبارت ازکان آتشی ، که گوگرد ونوشادرکانی ازآن برآید و بعضی نوشته که کنایه ازکان لعل ویاقوت؛ دوم کان آبی که مروارید ومرجان ازوست؛ سوم کان بادی که نباتات قیمتی ازآن خیزد؛ چهارم کان خاکی که الماس وزر ونقره از آن پیدا شود .

چارارکان ـ اربعه عناصر.

چاه کن ـ ظالم ومکار.

چاه نسیان ـ چاه خراب وبی آب.

چاه ستاره جو ـ نوعی ازرصدست که بعمق شصت گز چاهی کاوند وبالای آن بامی برآرند شصت گز بلند وآنرا مشبك ساخته نشینند وکیفیت نجوم وافلاك دریابند (ازمصطلحات) .

چارسو ـ بازاری که بهر چار طرف راسته ودکانها دارد. بمعنی راه کلان که در آن چار راه مجتمع شده باشد .

چهارگاه ـ نام شعبهٔ ازموسیقی، و کنایه باشد ازکالبد عنصری که مرکب از اربعه عناصرست .

چارآینه ـ نوعی از لباس جنگ که چهارتخته ازآهن ساخته ودرنبات(؟) با مخمل گرفته گرد پشت وسینه کشند.

چارشانه ـ تنومند و قوی هیکل و فربه ناموزون قد بد اندام (از سراج و چراغ هدایت).

چاقنده ـ درترکی بمعنی دروقت،چرا که چاق بمعنی وقت وهنگام و نون زائده وده بمعنی در

چار موجه ـ بمعنی گرداب.

چارپاره ـ نوعی ازرقص، ونام سازی که چهار وصل دارد (ازشرح خاقانی).

چارگامه ـ بکاف فارسیست/ تیز رفتار.

چانه ـ بنون ، گرداگرد دهان (۱) و بمعنی فك اسفل نیز نوشته اند و آن استخوان زنخ باشد (از سراج).

چاره ـ علاج و تدبیر و مکر و فریب.

چاسی ـ اندك چیزی از شراب و طعام و بمعنی نموداد و مزه و شیرینی و چیزی اندك بقدر چشیدن باشد و قدری حلاوت (؟) (از بهار عجم و شرح سکندر نامه از خان آرزو و برهان و سراج و مدار).

چارجوی بهشتی ـ یکی از آب دوم از شیر سوم از خمر چهارم از عسل. و بعضی نوشته که کنایه از جیحون و سیحون و نیل و فرات.

چاپلوسی ـ چرب زبانی و خوشامد.

چاچی ـ هر چیز منسوب بچاچ عموماً و کمان خصوصاً و چاچ شهریست از توران.

چابکی ـ بضم بای موحده ، اسپ تیز رفتار (از رشیدی).

چاوچای ـ بجیم فارسی ، نام دوائیست و کسانیکه چاه گویند غلط است (از برهان).

چاربیستی ـ نام منصب که از طرف پادشاه باشد.

فصل جیم فارسی مع بای فارسی

چپ انداز ـ کسیکه تیر باز گشتی زند (از شرح سکندر نامه). و در مصطلحات بمعنی مکار و حیال.

چپقلش ـ بفتح اول و سکون بای فارسی و ضم قاف و فتح لام و شین معجمه ، جنگ شمشیر را گویند (از لغات ترکی).

چپ دادن ـ تسرك كردن (از مصطلحات).

چپ رفتن و چپ دادن ـ بمعنی مخالفت کردن (از مصطلحات).

چپچله ـ بفتح اول و سکون بای فارسی ، پشتهٔ بلند یا کوه پاره برف که کودکان بر بن سر آن نشسته از بالا به نشیب بلغزند.

چپاتی ـ نان تنك فطیری. منسوب بچپات که در فارسی طپانچه را گویند چون ضرب دست به نسبت کلیچه زیاده میخواهد لهذا چپاتی گفتند (از برهان وغیره).

فصل جیم فارسی مع تای فوقانی

چترزدن ـ در زشیت کشتی گیران را که بروی هردو دست استاده شده هردو پا را جفت کرده بگردش در آیند (از شرح گل کشتی).

فصل جیم فارسی مع خای معجمه

چخیدن ـ کوشیدن و ستیزه کردن (از برهان و جهانگیری) و در لطائف تندم زدن و خود را بهم کشیدن بوقت جماع از خوشی.

۱ ـ بمعنی گلولهٔ خمیری که یك گرده نان از آن پخته شود نیز هست و بمعنی گرداگرد دهان استوار نیست.

فصل جیم فارسی مع رای مهمله

چرخ قبا ـ مراد از دور دامن قبا. یا چرخ جنسی از اطلس است و چرخ قبا باضافت مقلوبی بمعنی قبای اطلس باشد (از شرح قران السعدین).

چرا ـ بفتح اول ، بمعنی چریدن و چراگاه. و بکسر اول بمعنی برای چه زیرا که این لفظ مرکبست از کلمهٔ چه که برای استفهام است و از لفظ را که بمعنی برای باشد. و صاحب مؤید و کشف و لطائف و برهان و ابراهیمی و دیگر محققان بکسر اول تحقیق کرده نوشته اند و سراج الدین علیخان آرزو در چراغ هدایت و خیابان نوشته که لفظ چرا موافق قاعده مکسورست مگر چون صاحب رشیدی وغیره بفتح نوشته اند لهجهٔ دیگران و زبان قوم مخصوص است پس باین معنی بفتح هم غلط نباشد اگرچه مخالف قیاس و محاورهٔ بعض مردم است. و در سراج نوشته که چرا بکسر اول بمعنی برای چه لهجهٔ عراقیانست و لهجهٔ دیگران بفتح اول. و قیاس مؤلف مطابق عراقیانست.

چرخاب ـ گرداب (از مصطلحات).

چرخ ـ بالفتح ، هر چیز که گرد و مدور و گردان باشد و آلتیست گرد کلالان را که آونده گلی بر آن میسازند. و دولاب که بر چاه استاده کنند. و بمعنی آسمان و دور دامن قبا وغیره و نوعی از جامهٔ ابریشمی و بعضی گویند که نوعی از اطلس که آنرا اطلس چرخی نامند و بمعنی رقص نیز آمده و گرد گردیدن و بمعنی گریبان و پیراهن و بمعنی کمان سخت و نام دهی (از برهان و شرح قران السعدین و سراج و لطائف).

چریدن دادن ـ ای دویدن دادن (از مصطلحات).

چرب آخور ـ کسیکه روزگار بناز و نعمت گذارد و بمعنی فراخی وجه معاش (از مصطلحات و شرح خاقانی).

چرز ـ بالفتح و در آخر زای معجمه ، نام طائر[ی] گوشت آن حلال است (از برهان و سراج).

چرخ انداز ـ کماندار که تیرانداز باشد (از برهان و رشیدی).

چراغ روز ـ عبارت از چراغ بی فروغ و هم کنایه از آفتاب (از مصطلحات).

چرکس ـ بفتح اول و فتح کاف عربی ، در ترك قومیست از کفار [در قفقاز].

چراغ ـ صاحب مؤید بکسر نوشته و در مدار و برهان بفتح تحقیق نموده و صاحب بهار عجم نوشته که برای چراغ افروختن افروختن و بر کردن و گرفتن و سوختن و روشن کردن و برای اطفاء چراغ لفظ لفظ نشاندن و کشتن و خاموش کردن و گل کردن مستعمل (۱) و لفظ چراغ بفتح اول بمعنی چریدن نیز آمده بزیادت غین معجمه.

چرغ ـ بالفتح و غین معجمه ، طائر شکاریست نوعی از شکره (از مؤید و برهان و سراج).

چرخ فلك ـ عبارت از عرش.

چرك ـ بالکسر ، ریم که از زخم بر آید بهندی آنرا پیپ گویند. و بمعنی چیز تیره که بر بدن و جامه پیدا شود بهندی میل.

۱ ـ بمعنی فتیله ای که آنرا با چربی و روغن و امثال آن روشن کرده باشند (برهان).
وامروز برهمهٔ آلات خاص افروختن روشنائی اعم از نفتی و الکتریکی وجز آن اطلاق شود.

گویند و کثافت آهن و غیره که در آتش جدا میشود (از برهان) .

چربك - [بالفتح و بای موحدهٔ مفتوح] بمعنی چربهٔ نقاشان و بمعنی نان تنك که بروغن بریان کنند بهندی پوری گویند و بمعنی برشیر که بهندی ملائی گویند. وبضم بمعنی دروغ و خوشامد و وبمعنی طنز وسخریه وبمعنی خجلت وبمعنی چیستان که بعربی لغز گویند و بهندی بهیلی نامند(از لطائف) .

چراغ از چشم پریدن - کنایه از صدمهٔ شدید بدماغ رسیدن چه درچنین حال درچشم مثل لمعهٔ برق متخیل میگردد.

چراغان - نوعی از تعذیب که سر گنهکاران را چند جا زخم زده بهر زخم یك فتیله افروخته میگذارند(ازمصطلحات).

چربیدن- غالب آمدن وافزون آمدن

چرخ کمان - بمعنی حلقهٔ کمان.

چرمدان- [بالفتح] بمعنی کیسه (از لطائف).

چرخگی زدن - چرخ زدن ورقص کردن کشتی گیران در مقام غالب آمدن بر حریف (ازمصطلحات).

چرازن- [بفتح اول] بمعنی چرنده.

چراغواره - قندیل وچراغدان.

چربه - [بالفتح] کاغذ باریك قدری چرب کرده یا پوست آهو که نقاشان آنرا برتصویر ونقش دیگر نهاده نقل آن بردارند (از چراغ هدایت وبرهان ولطائف).

چرده- [بالفتح] بمعنی رنگ مگر این لفظ با لفظ سیاه مستعمل میشود (از مؤید) و در برهان ورشیدی و سراج و جهانگیری رنگ و پوست روی آدمی و بجیم عربی خطاست.

چرژه - [بالفتح وحرف ثالث زای معجمه] بمعنی پوست آدمی و حیوان (از برهان وکشف) .

چرته - بمعنی رنگ پوست آدمی (ازرشیدی ورسالهٔ عبدالواسع وبرهان)و ضبط حرکت اول کسی نکرده غالباً بالفتح باشد بقیاس چرده .

چرخی- جنسی ازجامهٔ ابریشمی(از کشف) .

چراغ آسمانی - برق(ازمصطلحات).

چرخگی - [بالفتح ویای معروف] چرخ زدن و رقص کردن کشتی گیران بوقت غالب آمدن برحریف وبعضی گویند که نام ورزشی است که چرخ زنان بعمل آرند.

چرخچی- فوج هراول(ازمصطلحات).

فصل جیم فارسی مع سین مهمله

چسته خوار- کسیکه اطعمه مرغوب بی تلاش روزی او شود چراکه چسته چیز خوردنی است (ازمصطلحات). (۱)

چس - [بالضم] گوز بی صدا (از مصطلحات) .

چسته- [بالفتح وسین و فوقانی] چیزی باشد ازپوست اسپ وخروشتر(ازبرهان). وبالضم شیردان گوسپند وغیره وآن معدهٔ اولین است ازهردومعدهٔ حیوانات سبزه خوار (ازسراج)ورشیدی بالفتح بمعنی کفل وسرین وران حیوانات نوشته .

فصل جیم فارسی مع شین معجمه

چشمداشت - توقع وامید .

چشت - [بالکسر] نام موضع(۱).

چشمزد- [بفتح زای معجمه ودال] بمعنی طرفةالعین که بهندی پل گویند وبمعنی اشاره کردن ازچشم وچشم زخم زدن وبمعنی هراسیدن .

چشم بند - افسون خواب بندی (از چراغ هدایت).

چشم شور- چشم بد که زود اثر کند (ازمصطلحات).

چشمهٔ خضر- چشمهٔ آب حیات.

چشمهٔ شاپور- بدانکه شاپور نام شهریست ازمضافات ارمن که درآن چشمهٔ ازآلماس ودیگرجواهرات مرصع ساخته اند که درخشندگی او بسا لقرنظرست (از شرح قصائد عرفی) ودرمصطلحات نوشته که چشمهٔ شاپورچشمهٔ مشهورست که شاپور بدستکاری عتوردن درزمین ارمن ازسنگ تراشیده وآنچنان صفا داردکه نظر برآن نمی ایستد .

چشم خروس- دانه باشدسرخ رنگ وسرش سیاه بهندی گهنگچی گویند (از رشیدی وجهانگیری وسراج وبرهان)

چش- [بالفتح] مخفف چشم (از برهان) .

چشم وچراغ- کنایه ازسبب بینائی وسرمایهٔ بصارت .

چشم زاغ- بی حیا(ازمصطلحات).

چشمك - اشاره بچشم بسوی کسی بسبیل اخفاء (ازبرهان وغیره).

چشم بلبل- نوعی ازقماش که آنرا بلبل چشم گویند (ازچراغ هدایت) .

چشم- معروف(۲) وکنایه ازقبول مسئول وبمعنی امید وتوقع و بمعنی چشم زخم و دانه سیاه که آنراچاکسو گویند(ازمصطلحات وچراغ هدایت).

چشم زخم - آزار ونقصان که از اثر بد بکسی رسد (ازسراج وبرهان).

چشم رسیدن - اثرنظربد رسیدن (ازبرهان).

چشم سیاه کردن - حسد کردن و رغبت کردن وطمع داشتن و روشن کردن چشم (ازرشیدی وبرهان ومصطلحات) .

چشم سرخ کردن - بمعنی طمع داشتن وبمعنی عاشق شدن وبمعنی خشمگین شدن .

چشم بندان- ساحران.

چشم را آب دادن - کنایه از تماشا کردن ودیدن چیز مرغوب (ازچهار شربت وبرهان وسراج وبهار عجم).

چشم آب دادن - تماشا کردن(از مصطلحات).

چشم گرم کردن- نظاره کردن .

---

۱ - ظاهراً: چشته خوار مصطلح امروزی.

۱- موضعی است در جبال هرات (حاشیهٔ ص ۱۱۰ تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب پیشاوری). ۲- یعنی: دیده ، عین.

و نیز کنایه از بیداری (۱) (از مصطلحات).

چشم ورو داشتن ـ حیا و آزرم داشتن (از مصطلحات)

چشم بی آب داشتن ـ بی حیا بودن (از مصطلحات).

چشم کردن ـ چشم زخم رسانیدن

چشمها دیدن ـ کنایه از تجربهٔ بسیار (از مصطلحات).

چشم دریده ـ بمعنی شوخ و بیحیا (از مصطلحات).

چشم سیاه ـ اطلاق در تعریف چشم معشوقست و چون نسبت بخود کنند مراد چشم بی نور باشد یعنی از لفظ سیاه تیره مراد دارند.

چشم فرنگی ـ [بکسر میم] مراد از عینک.

چشم حسی ـ [بکسر حای مهمله و تشدید سین مهمله] عبارت از چشم ظاهری.

چشم روشنی ـ [بسکون میم] بمعنی مبارکباد (از مصطلحات) (۲).

فصل جیم فارسی مع غین معجمه

چغد ـ [بالضم] طائریست منحوس کوچکتر از بوم و آن قسمیست از بوم. و کنگرهٔ قصر (از لطائف و تحفة السعادت و برهان).

چغز ـ [بالفتح و زای معجمه] بمعنی غوك وجراحتی را گویند که دهانش بسته شود و اندرون آن چرك جمع شده باشد (از شرح نصاب) و در برهان بالضم است (۳) و بالفتح نیز.

چغ ـ [بالفتح] چوبی که در چغرات گردانند بهندی رهی گویند. و بالضم چوبی که بر گردن گاو نهند بهندی جوا نامند (از برهان).

چغوك ـ [بفتح] سرخاب (از سراج اللغات) و در برهان بمعنی گنجشك.

چغل ـ [بضمتین] بمعنی غماز (از لغات ترکی).

چغیدن ـ کشیدن ودم زدن (۴) (از برهان).

چغرشته ـ [بالفتح] ریسمان بردوك پیچیده که بهندی پندیا گویند (از برهان).

چغانه ـ [بفتح و غین معجمه و نون] نام سازیست، و آن چوبی باشد مانند مشتهٔ بداوان که سر آنرا شکافته جلاجل چند در آن تعبیه کنند و اصول بدان نگاهدارند و نام پردهٔ از موسیقی (از رشیدی و مؤید و جهانگیری و سراج و مدار و کشف و برهان).

فصل جیم فارسی مع فا

چفت ـ [بالضم] جفت و قرین و قفل (؟). و بالفتح چوب بندی باشد ربع گاهی شاخهای انگور بران میدوانند بهندی تی

---

۱ ـ ظاهراً کنایه از خوابیدن باشد چنانکه امروز مصطلح است و در برهان آمده.

۲ ـ نیز بمعنی هدیه‌ای که گاه عرض مبارکباد فرستند.

۳ ـ چنین نیست در برهان.

۴ ـ در برهان بمعنی سعی و کوشش کردن نیز آمده است.

گویند (از برهان و رشیدی و سراج و لطائف). (۱)

چفیدن و چسفیدن ـ بمعنی چسپیدن (از برهان).

چفته ـ [بالفتح] بمعنی خمیده و کج و بمعنی باج و بمعنی سرگوسپند و بمعنی تهمت و برابر (از لطائف).

فصل جیم فارسی مع قاف

چقاچاق ـ آواز تیغ و تیر وجز آن که ببدن انسان درخورد و این لفظ مطابق لهجهٔ ترکانست.

چقماق ـ [بالفتح] آهنی است که بر سنگ زده آتش بر آورند و بمعنی طعنه و سرزنش (از مصطلحات).

فصل جیم فارسی مع کاف عربی

چکمهٔ مرحاج ـ [بفتح اول و کسر میم دوم] چکمه در ترکی موزه و مرحاج مخفف میرحاج که قافله سالار حاجیان باشد ومیرحاج لقب شخصی بوده است که پاهای گنده و طولانی داشت موزهٔ او اکثر پاره پاره میشد و در لوطیان این مثل مقرر شد که حریف را گویند که: از اینجا برو و گرنه کونت را چکمهٔ میرحاج کنم.

چکاد ـ [بفتح اول و کاف عربی و دال مهمله] بمعنی پیشانی (از برهان و سراج).

چکس ـ بفتحتین و سین مهمله نشیمن باز و جره و باشه (از سراج اللغات) و در رشیدی بضمتین چوبیکه باز و باشه را بر آن نشانند و در برهان و جهانگیری بفتحتین و شین معجمه (۲).

چکش ـ [بفتح اول و ضم کاف وشین معجمه] دست افزاریست آهنگران را که بدان آهن را میکوبند بعربی مطرقه گویند (از سراج) و در مصطلحات نوشته، چکش بفتح و بشین معجمه نشستگاه باز و جره و بلبل بهندی اڈا گویند و نیز دست افزاریست آهنگران را که آهن را بدان کوبند و باین معنی ترکیست.

چکلمش ـ [بکسر اول و سکون کاف فارسی و فتح لام و کسر میم وشین معجمه] در ترکی ترجمهٔ کشیده شده.

چکاوك ـ [بفتح اول و چهارم و بودو کاف عربی] مرغیست از گنجشك اندك بزرگ و خوش آواز و تاج برسر دارد بهندی چندول گویند و در جواهر الحروف نوشته که پرنده است از گنجشك بزرگتر و خوش آواز که بهندوستان آنرا جل گویند بفتح جیم عربی و بعربی قبره نامند و شارح نصاب بمعنی کبك نیز نوشته. و نیز نام نوائی از موسیقی و بعضی بمعنی سرخاب که بهندی آنرا چکوی چکوا گویند گمان برده اند بمناسبت تلفظیکه میان چکاوك و چکواست و این خطاست (از رشیدی و برهان و سراج).

چك ـ [بالفتح و کاف عربی] بمعنی قباله و خط چیزی وزمین و باغ و بیعنامه و منشور ومشتهٔ نداف و چوبی باشد پنج شاخه که خرمن کوفته را بدان میگردانند. و بمعنی برات و وظیفه. و مخفف چکیدن (از شرح

---

۱ ـ بکسر اول زنجیر در خانه را گویند. (برهان).

۲ ـ با سین مهمله است در برهان نه معجمه.

وبرهان وسروری وسراج وجهانگیری و کشف ومؤید).

چگل - /بکسرتین و کاف فارسی/ شهریست بترکستان حسن خیز (ازبرهان و سروری ومدار و رشیدی و مؤید) و در جهانگیری بفتح اول وکسر ثانیست.

چکیدن - /بکسر/ معنی آن معروفست (۱) (ازکشف).

چکان - /بکسر/ بمعنی چکنده مشتق ازچکیدن (ازمدار وکشف).

چکن - /بکسرتین وکاف عربی/ نوعی ازکشیده که ازابریشم الوان برجامه وغیره نقش کنند (ازرشیدی و مدار و برهان و کشف).

چکره - /بالفتح وکاف عربی/ بمعنی رشحه یعنی آنچه قطره بچکد (ازلطائف وبرهان).

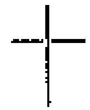
چکمه - /بالفتح/ در ترکی موزه را گویند.

چك وچانه - چك فك اسفل زنخ وچانه ذقن، کنایه ازقابلیت واستعداد (از مصطلحات).

چکسه - /بالفتح وسین مهمله/ پارچه کاغذ یا برگ درخت که درآن دوا بسته پیچیده باشند بهندی آنرا پوریا گویند (از رشیدی).

فصل جیم فارسی مع لام

چلیپا - /بفتح اول وکسر لام و یای معروف وبای فارسی/ چوب چهار گوشه بصورت داریکه نصاری حضرت عیسی علیه السلام را بزعم خود برآن دار کشیده بودند شکلش برحاشیه است :



صلیب معرب همین چلیپاست (ازرشیدی و برهان) ومجازاً بمعنی کجدار وپرخم باشد ودر کشف مسطورست که نصاری آنرا بزنار تار می بندند و در سراج نوشته که چلیپا صلیب نصاراست و آن بشکل دارست که باعتقاد ایشان حضرت عیسی علیه السلام را برآن دار کشیده اند ونرسایان ازطلا ونقره شکل آن ساخته ببین تبرك در گردن آویزند تا احوال ایشان هردم یاد باشد که در راه خدا این همه تصدیع کشیده اند.

چلقب - /بالکسر وقاف مفتوح و بای موحده/ بمعنی چلته .

چلقد - /بالکسر و قاف مفتوح/ بمعنی چلته.

چل - /بالفتح/ امر ازچلیدن وبمعنی رفتن واین مشترکست درفارسی وهندی. بکسر مخفف چهل که عدد معروفست وبمعنی احمق واینکه در هندوستان شیخ چلی بزیادت تحتانی شهرت دارد ازینجاست (ازسراج).

چلیدن - /بالفتح/ مصدرست فارسی بهندی مشترك، بمعنی رفتن وبمعنی رمیدن وسزاوار شدن ولایق بودن (از شرح گل کشتی).

چلستان - /بروزن گلستان/ در ترکی دشت بی آب.

چلاو - /بضم/ بمعنی خشکه برنج.

۱- بمعنی ریختن مایع بقطرات .

چلغوزه - /بالکسر/ نام میوه که مغز تخم درخت چیر باشد (ازجهانگیری و برهان ورشیدی) ودر مؤید ومدار بالفتح ودر سراج بالکسر درخت صنوبر، چون غوزهٔ آن بسیارست چلغوزه نام کردند، و مجازاً یار آنرا نیز گویند.

چلپاسه - /بالفتح وبکسر/ جانوری شبیه بحربا که درسقف خانه‌ها باشد بهندی چهپکلی گویند (ازسراج وبرهان).

چلپچی - / بفتحتین و سکون بای فارسی وبعده جیم فارسی/ بمعنی طشتی که درآن دست شویند واین ترکیست مردم از ناواقفی چلمچی گویند (از نصاب ترکی نوشته شده) وبعضی بکسر اول و فتح ثانی نوشته .

چلبی - /بکسرتین/ بمعنی حمق وبی عقلی (ازجهانگیری) وبعضی بضم اول بمعنی نامردی نوشته.

فصل جیم فارسی مع میم

چمگردش - خرامش بیازیچه (از مصطلحات).

چماق - /بضم اول/ گرز آهنی شش پهلو وچوب بمعنی مطلب که سر آن گرددار باشد ومجازاً بمعنی آلت تناسل (ازکشف ومصطلحات وبرهان ولغات ترکی وسراج).

چم - /بالفتح/ خرام ورفتار بناز و پیچ وخم (ازبرهان).

چمیدن - /بفتح/ خرامیدن وخمیدن (ازبرهان) .

چمان - /بفتح / بناز خرامان و برفتار از سبب ناز بهرسو میل کننده (از برهان ورشیدی) ودر لطائف بمعنی کرمهای بول وغائط نیز نوشته.

چمن - در باغ مقامی خاص باشد که درآنجا انواع گلها کارند (ازمدار وسراج) ودر رشیدی چوتره میان باغ که چهار طرف آن گلها کارند ویکی از اهل تحقیق نوشته که چمن در اصل بمعنی جای خرام ورفتارست که گرد هر چهار خیابان باغ سازند بعرف آنرا روش گویند بدلیل آنکه چمن مرکب است ازچم که بمعنی چمیدن وخرام باشد ونون که یکی ازحروف نسبت است وآنچه در بعض مقام بمعنی خیابان باغ واقع شده مجازست بلحاظ مقارنت همدیگر (۱).

چمین - /بفتح/ بول و غائط (از برهان ولطائف).

چمانه - /بفتح / نیم کدوی منقش بصورت پیاله که شراب در آن خورند. وبمعنی خرامان، وچمان وچمنه نیز بادشاه چنانکه دوان و دوانه (از رشیدی و برهان و کشف).

چمچه - / بالضم / لفظ ترکیست بمعنی قاشق وکفگیر کوچك.

چمی - بمعنی معنوی که مقابل صوری باشد (ازبرهان).

فصل جیم فارسی مع نون

چند - عدد مجهول از سه تا نه. واین لفظ گاهی برای استفهام آید وگاهی برای خبر دادن بعد از لفظ چند صیغهٔ جمع آوردن درمتأخرین رواج ندارد (از بهار عجم ومصطلحات وغیره).

۱- بمعنی زمین سبز وخرم ازسبزه وسبزه‌زار نیزهست.

چنار - (بالفتح) درختی باشد در ولایت بسیار کلان برگش بشکل پنجهٔ انسان بشب‌ها ازو اخگر بارد و عمرش بهزارسال رسد و بار ندارد (ازمؤید و برهان و کشف و مدار) و بکسر خطاست.

چنبر - محیط دایره را گویند و بمعنی دف وحلقه وطوق و بمعنی کمند و بمعنی چرخ زدن (ازبرهان).

چنگلوك - (بالفتح) کسیکه دست و پای او کج و ناراست شده باشد (از لطائف).

چنگ - (بالفتح) پنجهٔ دست و نام ساز وهر چیز که خمیده باشد وکسانیکه لفظ چنگ را بمعنی پنجه بضم اول خوانند خطاست (از کشف و رشیدی و برهان و جهانگیری و بهار عجم ومدار).

چنگال - (بالفتح و کاف فارسی) پنجهٔ آدمی وغیره (ازمؤید و بهارعجم و جهانگیری ومدار).

چنگل - (بفتح اول وضم کاف فارسی) پنجهٔ آدمی و غیره (ازمؤید و برهان و جهانگیری ومدار).

چنداول - (بالکسر وواومضموم) بمعنی ساقهٔ فوج از لغات ترکی و فوجی را گویند که برای حفاظت پس لشکرمی آید بخلاف هراول.

چندال - (بالفتح) فرومایه و بمعنی پاسبان نیز آمده (ازچراغ هدایت).

چندان - بمعنی قدر معتدبه (از مدار ومصطلحات).

چنان - (بضم) وبعضی بکسر گویند (کلمهٔ اشارت به بعید. مگر ضمه اقوی‌ست چراکه درکلام اکثرقدما و بعضی متأخرین چونان بواو دیده شده واین دلالت صریح دارد که بضم اول است نه بکسر (ازچراغ هدایت).

چنین - (بضم اول) در اصل چون این بود واو و الف راحذف کردند بجهت تخفیف چنین شد ، چنانکه فردوسی واو را سلامت داشته:

بیت

«منوچهر خندید وگفت آنگهی»
«که چونین نگوید مگر ابلهی»

واکثر اشخاص هندوولایت بکسر نون گویند وجهش ظاهر نمیگردد (ازشرع الشعراء).

چنگیزخان - (بکسر اول) پادشاهی عظیم القدر کافر مذهب ازترکستان که در سنهٔ پانصدوچهل وپنج بوجود آمده وهولاکو خان بن تولی خان بن چنگیزخان بغداد و اکثر امصار آن نواحی را درسنهٔ شش صد وپنجاه وشش قتل نمود (از نفایس الفنون وکشف ومدار).

چنگیزنژادان - ازبکان.

چنبرجهاندن - تیزه گردانیدن و بعضی نوشته که گردا گرد حریف اسپ دوانیدن.

چناچو - (بفتح هردو جیم فارسی) بمعنی آواز تیر. وچناچق ازغلطی کاتباست (ازشرح خان آرزو).

چندن - (بالفتح) چوبیست خوشبودار واین مشترك باشد در هندی و فارسی و صندل معرب همین‌ست.

چنو - (بفتحتین) مخفف چون او (ازکشف وبرهان وسراج).

چند مرده - یعنی قائم‌مقام چندمرد (ازمصطلحات).

چنگی - (بالفتح) چنگ نواز.

چنبربازی - کنایه از چرخ زدن ورقص کردن.

چند مرده حلاجی - یعنی موازنهٔ چند حلاج جائیکه کسی بر لاف زنی و خودستائی آید گوید به بینم چند مرده حلاجی چه ازعهدهٔ چندمنصور حلاج توانی برآمد (ازمصطلحات).

فصل جیم فارسی مع واو

چوخابه - (بواو معروف و خای معجمه) جامهٔ پشمین کوتاه که نوعی ازلباس فقرست لفظ ترکیست (ازرشیدی وسروری وبرهان).

چوبدستی (چوبدست - بمعنی عصاکه بهندی لاتهی گویند.

چوگان رزم - کنایه ازتیغ.

چوب گز - چوبیکه بدان پارچه و غیره پیمایش کنند.

چوب طریق - از طرف سلاطین شخصی دربلاد معین ومأمور باشد که هر که ازاطواراداب برگردد اورا چوب کاری کنند آن چوب را چوب طریق گویند (از مصطلحات).

چوب محصل - چوبیکه در دست محصل باشد (ازمصطلحات).

چوب تعلیم - چوبیکه معلم اطفال را بدان ادب کند و بمعنی چوبیکه دردست اطفال نوآموز دهند تا برحرف گذارد و اشکال آن محفوظ دارد (از مصطلحات).

چوپان - (بفتح اول وحرف سوم بای فارسی) گله بان.

چوشیدن - (بر وزن نوشیدن) بمعنی مکیدن (ازبرهان).

چوبك زن - مهتر پاسبانان و معمول او آنست که چوبکی وتخته‌ای بدست گرفته بشب میگردد و چوبك را بر تخته میزند تا از صدای آن دیگر پاسبانان بیدار شوند (از سراج) و بعضی بمعنی نقاره‌چی نوشته‌اند.

چون - برای چند معنی آید: اول چون وقتیه بمعنی وقتیکه.حافظ فرماید:

بیت

«خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم»
«دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم»

دوم برای تشبیه که بمعنی مانند آید؛ سوم برای شرط؛ چهارم برای استفهام آید و معنی چگونه دهد و بمعنی چرا نیز آید.

چولستان - (بالضم و واو غیر ملفوظ بر وزن گلستان) درترکی دشت بی آب راگویند (ازبرهان ولغات ترکی).

چوخیدن - لغزیدن (ازبرهان).

چوگان - مخفف چولگان که مرکبست از چول بمعنی خمیده وگان کلمهٔ نسبت و صولجان معرب همین است چون سرچوگان خمدار باشد لهذا بدین اسم مسمی گشت (ازسراج).

چو - (بواو مجهول) شرطست و برای تشبیه آید وبرای عطف هم آید.

چوتره ـ معروفست و چبوتره غلطست و بعضی گویند که چوتره هندیست و چوتره فارسی (از مؤید و رشیدی و برهان).

چوله ـ نام قومی از ترك.

چوگانی ـ اسپی که در چوگان بازی خوب رود (از مصطلحات).

چوبکی ـ چوبدار (از مصطلحات).

فصل جیم فارسی مع هاء

چها ـ (بکسر اول) بمعنی چه بسیار.

چهارمیخ حیات ـ کنایه از اربعه عناصر.

چهار باد ـ صبا و دبور و شمال و جنوب، صبا باد مشرقست و دبور بادیکه ازطرف مغرب وزد.

چه مه خواهد کرد که او نه خواهد کرد ـ معنی این قریب خواهد آمد چه مه کرد، یعنی چه حاصل کرد (از مصطلحات).

چهار اقلیم هند ـ کنایه از تمام هند چراکه هندستان در چهار اقلیم واقع است.

چهارمیر ـ خلفاء اربعه رضوان الله علیهم.

چهره‌پرداز ـ مصور.

چهره‌خیز ـ روشن ومجلا ومصفا.

چهارطبع ـ گرمی و سردی و خشکی و تری.

چهار دانگ ـ تحقیق این لفظ در بیان لفظ چار دانگ در فصل جیم فارسی مع الف گذشت.

چهره‌گردیدن دچهره شدن ـ حریف ومقابل شدن (ازچراغ هدایت)

چهاررکن ـ مذرشامی و یمانی و عراقی وحجراسود واین هرچهار ازارکان کعبه است.

چه مه‌کرد د نه کردن ـ جائی مستعمل کنند که شخصی متوجه کاری گردد از و بزرگتری هم لیاقت آن کار نداشته باشد مثال پادشاه چه مه‌کرد که وزیر نه خواهد کرد (ازچهار شربت).

چه بیژن ـ (بکسر موحده و یای مجهول وفتح زای معجمه) چاهی که بیژن نام پهلوان را افراسیاب در آن قید کرده بود بسبب عاشق شدن برمنیژه نام دختر افراسیاب.

چهل‌تنان ـ گروهی از ابدال که حفظ‌مانی عالم را بوجود ایشان قائم‌دارد.

چه زهره ـ کنایه از محل هبوط زهره وآن برج سنبله‌است.

چهار تاره ـ نام ساز.

چهارگاه ـ نوعی از نغمه (ازمدار).

چهارموجه ـ بمعنی گرداب.

چهچهه ـ (بالفتح) آواز بلبل و مثله واین حکم کلمات اصوات دارد.

چه ـ این حرف برای چندمعنی آید: اول برای استفهام چنانکه: چه میکنی؛ دوم برای تعظیم چنانکه:

مصرعه

«چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد»

سوم برای تحقیر:

مصرعه

«چه باشد زبونی خراج آوری»

مثال دیگر:

مصرعه

«من چه باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم»

چهارم برای کثرت:

مصرعه

«چه شبها نشستم درین دیر گم»؛ پنجم برای تصغیر چنانکه: باغچه وطاقچه وسراچه؛ ششم برای علت چنانکه: از آنجا برآمد، چه خوف دزدان بود. مثال دیگر: درین بیت چگونه برقدما اعتراض توان کرد چه قدماهرچه گفته‌اند سندست؛ هفتم برای تفصیل چنانکه:

مصرعه

جهان یکسر چه ارواح وچه اجسام

هشتم مخفف چیز چنانکه: هرچه نیاید ولیستگی را نشاید. نهم برای تسویه یعنی برابر شمردن دوچیز راکه باهم متغایراند چنانکه:

بیت

«چو مردانگی آید از رهزنان»

«چه مردان لشکر چه خیل زنان»

دهم برای تسهیل چنانکه:

مصرعه

«چه عمریست کورا بچندین خطر»

وباید دانست که مردم ایران کسرهٔ چه را باشباع خوانند وهندیان مجهول

چهره‌گشائی ـ بمعنی نقاشی و مصوری.

چه غمستی ـ بمعنی چه غم بودی و این مرکبست از غم واست و یای تمنائی شرطیه.

فصل جیم فارسی مع یای تحتانی

چیره دست ـ بمعنی غالب وسرکش.

چیره‌بند ـ کسیکه دستار رنگین ومنقش بندد و باصطلاح هندیان لولی که هنوز بکر باشد.

چیزمیز ـ اندك وقلیل.

چیز لیز ـ (بهردو کلمه‌دو یای معروف وزاءاین معجمتین) بمعنی بضاعت مزجات (از لطائف).

چیك چیك ـ آواز مرغان (از لطائف).

چیچك ـ بمعنی آبله. لفظ ترکیست (ازسراج).

چینه دانه ـ حوصلهٔ مرغان (از برهان).

چیلدو ـ (بالکسر ویای معروف و سکون لام وواو مجهول) بمعنی انعام. این لفظ ترکیست از لغات ترکی مگر در فارسی جلدو بکسر جیم عربی و سکون لام وواو معروف شهرت تمام دارد ظاهراً مفرس است.

چیره ـ (بالکسر و یای معروف) بمعنی غالب و شجاع (از چراغ هدایت و برهان) و درسروری بیای مجهول.

چینه ـ (بالکسر) ردهٔ دیوار (از برهان) ودانه که مرغان خورند.

چیره‌دستی ـ غلبه وسرکشی.

چی ـ (بیای معروف) لفظ ترکیست بمعنی دارنده.

باب حای مهمله

فصل حای مهمله مع الف

حاشا ـ بمعنی پناه و بمعنی بعید است و پاکی و خالی و بمعنی مگر که کلمهٔ استثناست و نام دوائی و آن نوعی از پودینهٔ کوهیست (از مدار و کنز و کشف و برهان).

حاجب ـ [بکسر جیم و بای موحده] بمعنی پرده‌دار و دربان و چوبدار و بمعنی ابرو (از لطائف) و نوعی از ردیفست که قبل از قافیه واقع شود یا میان هر دو قافیه و هر مصرعهٔ بیت دو قافیتین حائل گردد.

حائب ـ [بکسر همزه که حرف سومست و بای موحده] گنهکار (از مدار و منتخب).

حالب ـ رگیست در ران. و بمعنی دوشندهٔ شیر (از لطائف).

حانوت ـ [بضم نون و واو معروف و تای فوقانی] بمعنی دکان (از کشف و لطائف و منتخب).

حارث ـ [بکسر رای مهمله و بعده تای مثلثه] بمعنی اسد و شیر درنده. و بمعنی زراعت کننده و مزارع. و نام ابن هشام که از صنادید عرب بود (از کشف و لطائف و کنز).

حانث ـ [بکسر نون و بعده تای مثلثه] گنهکار بسبب خلاف کردن قسم (از کشف و مدار).

حاج ـ [بتشدید جیم] صیغهٔ اسم فاعل بمعنی حج کننده و هم جمع حاجی بحذف یای نسبت چنانکه روم و یهود، جمع رومی و یهودی و مگر در فارسی بتخفیف آید (از کنز و شکرستان و خیابان و منتخب).

حاد ـ [بتشدید دال مهمله] تیز و تند (از کنز).

حافد ـ [بکسر فا] بمعنی یار و دوست و خدمتگار و فرزندزاده و دخترزاده و داماد و پدرزن و برادرزن (از کنز).

حار ـ [بتشدید رای مهمله] بمعنی گرم که ضد سردست و بمعنی گرمی کننده.

حاضر ـ بمعنی آگاه.

حافر ـ [بکسر فا] بمعنی سم اسپ و کنندهٔ چاه و جز آن. حوافر [بفتح اول و کسر چهارم] جمع آن (از مدار و منتخب).

حاجز ـ [بکسر جیم و زای معجمه] مانع و حائل میان دو چیز. و نام منزلی است در راه مکهٔ معظمه (از منتخب و صراح).

حارس ـ [بکسر راء و سین مهمله] بمعنی پاسبان (از منتخب).

حافظ ـ معروف(۱) فارسیان بمعنی مطرب و قوال آرند (از بهار عجم و چهار شربت و مصطلحات).

حاق ـ [بتشدید قاف] بمعنی میان چیزی (از منتخب).

حاذق ـ [بکسر ذال معجمه] زیرک و دانا و اوستاد در کار (از منتخب و صراح) و بدال مهمله غلط.

حائك ـ [بکسر همزه] جامه باف که بمعنی جولاهه گویند (از لطائف و کنز).

حامل ـ بر ذمه چیزی برخود و باصطلاح علم هیئت فلکی باشد میان هر یك فلك ازین افلاك ششگانه که تدویر کوکب در ثخن آن مرکوز باشد سوای فلك شمس و شکلش در تحقیق لفظ تدویر مرقوم شد در آنجا باید جست.

حامل رأس الغول ـ شکل یازدهم از بیست و یك اشکال شمالی که بر فلك مرتسمست بصورت مردی بر پای چپ خود استاده و پای راست برداشته و دست راست برسر نهاده و بدست چپ سر دیو خون چکان موی برگرفته، کواکبش بیست وشش.

حال ـ زمانیکه درو‌ی باشند (از منتخب) و باصطلاح فارسیان بمعنی رقص و وجد نیز نوشته‌اند و بمعنی گودی چوگان نیز آمده و باینمعنی در اصل بهای هوز و لفظ فارسیست و بتشدید لام در عربی بمعنی فرود آینده.

حائل ـ [بکسر همزه] بازدارنده و مانع شونده میان دو چیز (از صراح و منتخب و کنز).

حام ـ نام پسر نوح علیه السلام که پدر سیاهانست (از منتخب).

حاتم ـ [بکسر تا و بفتح آن] نام سخی مشهور، ابن عبدالله پسر سعد طائی منسوب بقبیلهٔ طی.

حاتم اصم ـ یکی از اولیای اکمل است غیر از حاتم طائی (از شرح بوستان میر عبدالواسع).

حازم ـ [بکسر زای معجمه] دانا و هوشیار و دوراندیش و پیش‌بین.

حال گردیدن ـ متغیر شدن حال (از مصطلحات).

حال کردن ـ وجد کردن (از مصطلحات).

حال گه و حال گاه ـ میدانی را گویند که در آن چوگان بازی کنند. و حال شاید که از تغییر لهجهٔ فو میست در اصل هال که بهای هوز، چه هال در فارسی بمعنی گوی است.

حاسه ـ [بتشدید سین] قوتیست که دریابد چیزی را چون سامعه و باصره و لامسه وغیره و حواس [بالفتح] جمع اینست.

حاش لله و حاشا لله ـ پاکی و دوریست خدای را ازین کار (از منتخب).

حاشیه ـ کنار جوان و بمعنی کناره و مردمان و شاگرد پیشه و خدمتگاران (از منتخب).

حاشیهٔ قدیمه ـ حاشیه‌ایست از محقق دوانی بر شرح تجرید که از علی قوشجی است و تجرید کتابیست از نصیرالدین طوسی در علم عقائد شیعه. مگر شارحین و محشیان منطق و حکمت را بسیار دخل در آن داده‌اند. و بدانکه حاشیه شرح شرح را گویند.

---

۱ ـ نگاهدارنده و از بر کننده.

حاره ــ کشت‌زار (از شرح نصاب).
حاکی ــ حکایت کننده (از کنز).
حاوی ــ احاطه کننده و گرداگرد گیرنده واز همه‌سو برچیزی محیط‌شونده (از کنز).
حامی ــ حمایت کننده و نگاهدارنده (از کنز).
حافی ــ برهنه پا (از لطائف ومنتخب).
حاضری ــ مرادف ما حضر یعنی طعام موجود (ازمصطلحات).
حالی ــ /بیای‌مجهول/ بمعنی وقتی وبیای‌معروف،جلد وفی الحال و بمعنی کسیکه بزیور آراسته باشد وصاحب حلیه بود.
حاجی ــ /بشد بجیم/ منسوب بحاجه، وحاجة صفت است برای موصوف‌معروف که لفظ جماعت باشد وحاجة صیغهٔ مؤنث اسم‌فاعلست پس حاجی کسیست که منسوب باشد بجماعهٔ حاجه بعالت الحاق‌های نسبت تای تأنیث از آخر حاجة ساقط شد چنانچه درحامی و مغربی . فارسیان بتخفیف جیم خوانند وبعضی توهم نموده‌اند که در اصل حاجج بوده یک جیم را بیاء قلب کرده اند براهل تتبع مخفی نخواهد بود که مثل این در صیغهٔ اسم فاعل و دیگر اسماء معهود نیست اگرچه درافعال این قسم قلب آمده است.

فصل حای مهمله مع بای موحده

حبذا ــ /بفتح و تشدید موحدهٔ مفتوح وذال معجمه/ کلمهٔ مدح است بمعنی خوبست و بهترست.

حبا ــ /بکسراول/ بخشیدن (ازکنز ومنتخب وصراح).
حبلی ــ / بالضم و لام مفتوح/ زن آبستن (ازکنز).
حبالی ــ /بضم‌اول وفتح لام/ بمعنی زنان حامله این جمع حبلی [بر وزن خود را] است (ازکنز).
حباری ــ /بضم اول و بهمه رای مهمله و الف مقصوره بصورت یا/ نام طائریست برابر مرغابی ورنگ او زردو سیاه باشد بفارسی آنرا چرز گویند (از شرح نصاب ازمولانا یوسف وصحاح) و صاحب منتخب نوشته که آنرا بفارسی تغدری گویند.

حب ــ /بالضم وتشدید با/ دوستی، وبالفتح بمعنی دانه (ازمنتخب) وآنچه از از دوا مثل دانه گولی بندند. وبالکسر و تشدید با بمعنی دوست ودوستی (ازصراح).
حبوب ــ /بضمتین/ دانها مثل گندم ونخود وغیره واین‌جمع حب [بالفتح]است.
حباب ــ /بالفتح/ گنبدآب که برروی آب ظاهرشود (ازقاموس وصراح وفرهنگ حریری وکشف) ودرمنتخب بضم است و ودربهار عجم بالضم وبالفتح هردونوشته ونیز درمنتخب حباب بکسر دوستی کردن، و بالضم دوستی ومار ودیو.
حبور ــ /بضمتین/ شاد کردن وشاد شدن (ازمنتخب وکنز) وجمع حبر نیزهست.
حبر ــ /بالکسر/ سیاهی‌دوات بمعنی دانشمند ونیکوکار (ازمنتخب ولطائف).
حبط ــ /بالفتح وطای‌مهمله/ ناچیز ومعدوم وضائع شدن (ازکشف).

حبوط ــ /بضمتین / باطل و ناچیز شدن ثواب وعمل (ازصراح).
حبك ــ /بفتح/ نیکو بافتن جامه و استوار ونیکو کردن هرچیز وبریدن وزدن وبضمتین راههای ستارگان وموی مجعد و شکن آب وزره وریگ توده وذوالحبك مراد ازآسمان (ازمنتخب ولطائف).
حبل ــ /بفتح اول و سکون ثانی/ بمعنی رسن وبمعنی رگ چنانچه حبل الورید رگیست درگردن، وبفتحتین حمل زن (از منتخب).

حبائل ــ / بفتح / زنان حامله این جمع‌الجمع حبلی، بروزن خودراست زیرا که حبلی را جمع حبالی آید حبالی را جمع حبائل چنانکه حباری را جمع حبائر آید. وبمعنی رسنها وبایندها دربنصورت جمع حباله باشد که بمعنی رسن ودامست وبعضی نوشته که نام شیطان‌زنانست چنانکه ابلیس نام شیطان‌مردانست. وحبائل‌شیطان کنایه اززنان فاحشه.

حبل المتین ــ بمعنی رسن‌استوار و اکثر مراد ازآن قرآن مجید باشد.
حباله ــ /بکسر/ دام‌ورسن (ازمنتخب).
حبه ــ /بالفتح وتشدید/ بمعنی دانه وبمعنی وزن یک مرغ که بهندی رتی گویند ونزد بعضی وزن جو متوسط (ازمؤید و کتب طب).

حبشی ــ بفتحتین /منسوب بحبش. و بسکون بای موحده خطاست (از مدار).

فصل حای مهمله مع تای فوقانی

حتف ــ / بفتح اول و سکون تای فوقانی/ بمعنی مرگ وموت (از منتخب وکنز).

حتم ــ /بالفتح / استوار کردن کار ومحکم کردن و واجب کردن کار بر کسی (از منتخب).

فصل حای مهمله مع ثای مثلثه

حث ــ /بالفتح وتشدید ثای مثلثه/ بمعنی برانگیختن وتحریص (ازمنتخب).

فصل حای مهمله مع جیم عربی

حجی ــ /بکسر حا وفتح جیم والف مقصوره بصورت یا/ بمعنی عقل و خرد و کرانه چیزی و زمزمهٔ گبران و بفتحتین حریص شدن بچیزی شدن وملازم شدن (از منتخب و لطائف وکنز وشرح نصاب).
حجاب ــ /بضم اول وتشدید جیم/ پرده‌داران ودربانان این جمع حاجب است. وبکسر اول وتخفیف جیم بمعنی پرده (از منتخب).

حجب ــ /بضمتین/ بمعنی پرده‌ها و این جمع حجابست (ازمنتخب).
حجت ــ /بالضم وتشدید/ دلیل و برهان (ازمنتخب).

حجامت ــ / بکسر/ خون کشیدن بزخمهای کوچک استره بشاخ گاو (ازصراح وبهار عجم وبحرالجواهر) و همچنین هر مصدریکه معنی آن بصنعتی تعلق دارد بکسرست چنانکه حیاکت و خیاطت و دباغت و دراست و صناعت وصباغت وغیره وبمعنی

موی سر تراشیدن که در عرف مردم مشهور شده در هیچ کتابی یافته نشده ظاهراً غلط است غایتش اصطلاح متأخرین هند باشد.

حجابت ــ [بکسر اول] پرده‌داری ودربانی وایلچی گری.

حجاج ــ [بضم حـا و تشدید جیم اول] جمع حاج که صیغهٔ اسم فاعلست از مضاعف بمعنی حج کننده. و بالفتح ، نام امیری ظالم که پدرش یوسف نام داشت نوشته اند که حجاج هفتاد هزار کس را بناحق کشته است (ازمنتخب و کشف و لطائف وتواریخ).

حججج ــ [بضم اول و فتح ثانی و حرف سوم نیز جیم] بمعنی حجتها و این جمع حجت است و بکسر اول جمع حجة [بکسر وفتح اول وجیم مشدد مفتوح] که بمعنی سالست (ازکنز) .

حجر الاسود ــ سنگیست سیاه در کعبه که مس کردن آن موجب ازالهٔ معاصیست

حجر ــ [بهرسه حرکت اول] حرام وبازداشتن کسی را ازتصرف . و بفتحتین بمعنی سنگ. وبکسراول وسکون جیم خرد وعقل. وبضم اول وفتح جیم، جمع حجره. وبفتح اول وسکون ثانی بمعنی بغل و کنار (ازکشف ومنتخب).

حجاز ــ [بکسر اول] نام ملکیست از عرب که مکه ومدینه وطائف و شهرهای دیگر که مابین زمین نجد وغور واقست ونام مقامیست از موسیقی (ازمنتخب ومدار وصراح ومؤید وکشف) وحجاز مأخوذ از حجز باشد که بمعنی میان دو چیزی در آمدنست چون ملک حجاز مابین نجد که زمین بلندست و تهامه که زمین نشیبست حایل و حاجزست لهذا بدین اسم مسمی گشت.

حجیز ــ [بکسر نون و یای مجهول] امالهٔ حجاز که ملکیست از عرب .

حجل ــ [بفتحتین] بمعنی کبك که بهندی چکور گویند (از منتخب) وبضم حا وفتح جیم [حجله] (ازلطائف).

حجال ــ [بکسراول] جمع حجله (از لطائف).

حجت محکم ــ آلت مصنوعی که زنان سحکه بخود فرد کنند (ازمصطلحات).

حجم ــ [بر وزن بزم] بر آمدگی چیزی وسطبری وجسامت چیزی (ازمنتخب وصراح) .

حجام ــ [بالفتح وتشدید جیم] خون کشنده بامتره زدن (ازمنتخب) ودرین زمان حلاق و مو تراش را از آن مجازاً حجام گویند که در زمانهٔ قـدیم این قوم شاخ هم میکشیدند .

حجله ــ [بفتح اول وثانی وثالث] مگر در استعمال فارسیان بسکون جیم مستعمل بمعنی موضعیکه به پیرایه‌ها آراسته کنند برای عروس بهندی چپرکهت گویند و آنچه در مردم بضم اول وسکون جیم مشهور شده غلطست (ازمدار ومنتخب وکشف و صراح و بهار عجم)

حجه ــ [بالکسر و بالفتح و تشدید جیم مفتوح] بمعنی سال. (ازشرح نصاب) وبمعنی یکبار حج کردن (ازمنتخب).

فصل حای مهمله مع دال مهمله

حدی ــ [بضم اول وفتح دال مهمله وبعده الف بصورت یا] سرودیکه درعرب شتربانان میسرایند وشتر بدان مست شده چالاك میگردد (از مدار و منتخب و صراح).

حدا ــ [بالضم اول] بمعنی راندن شتر بنغمه .

حدب ــ [بفتحتین] بر آمدن پشت و کوژپشتی وزمین بلند. وبفتح اول وسکون ثانی بمعنی مهربانی کردن (از منتخب و لطائف وکنز) .

حداثت ــ [بالفتح] نوشدن وتازگی ونوی واول چیزی (ازمنتخب وکنز).

حدثات ــ [بفتح اول وسکون ثانی] زنان نوجوان .

حدت ــ [بکسر اول وفتح دال] بمعنی تنها بودن وتنهائی واز ینجاست علیحده وبالکسر و تشدید دال تیزی وتندی (از منتخب).

حدث ــ [بفتح اول وفتح دال مهمله وبعده ثای مثلثه] بی وضوشدن. وبفتح اول وسکون ثانی طفل وامرد ومرد نوخاسته (ازمنتخب وشکرستان ولطائف وصراح).

حدیث ــ بمعنی خبر وسخن وچیز نو ودر اصطلاح شرع سخن وفعل رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم .

حدوث ــ نوپیدا شدن چیزی واین صفت مخلوقاتست (ازمنتخب وغیره).

حدائج ــ [بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارمست وجیم عربی] کجاوه‌های پرده‌دار که زنان درآن نشینند ومحفه‌های زنان.

حد ــ [بالفتح وتشدید دال] حائل میان دو چیز و نهایت و کنارهٔ چیزی و زدن گنهکار را تا بار دیگر گناه نکند. و باصطلاح منطق تعریف شی بـذاتیـات ، چنانکه تعریف انسان بحیوان ناطق بخلاف رسم کـه آن تعـریف شیٔ بعرضیـاتـست چنانکه تعریف انسان بماشی و ضاحك.

حداد ــ [بالفتح وتشدید دال اول] بمعنی آهنگر .

حدید ــ چیزیکه آنرا تیز کرده باشند وبمعنی آهن واین مأخوذ ازحدست که بمعنی منع باشد چون حدید بمعنی آهن مانع تعرض دشمنست لهذا بدین اسم مسمی گشت (ازمنتخب و لطائف وشرح نصاب وکنز).

حدر ــ [بفتح اول وسکون ثانی] فرودآمدن ازبالا به نشیب (از صراح و قاموس).

حدس ــ [بفتح اول وسکون دال مهمله] دانائی ودریافتن وفراست (ازمنتخب وکنز وکشف).

حدق ــ [بالفتح] گرد فروگرفتن. و بفتحتین سیاهی دیده‌ها. واحدش حدقه وبمعنی بادنجان نیز آمده (ازمنتخب).

حدائق ــ باغهای پردرخت که گرد آنها دیوار باشد (ازمنتخب).[جمع حدیقه]

حدثان ــ [بفتح اول وسکون ثانی وثای مثلثه] بمعنی واقع که پیدا شود (از کشف) ودرمنتخب بفتحتین بمعنی حادثه و بالضم، جوانان نوخاسته.

حدیث حسن ــ یکی ازاقسام حدیث نبویست که آنچه پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم بزبان مبارك ارشاد فرموده بصحت

روایات پیوسته باشد.

حداثت سن ـ (بکسر سین مهمله و بعده نون) بمعنی نوزادگی و طفلی وخرد سالی.

حدقه ـ (بفتحات) بمعنی سیاهی چشم (ازقاموس ومنتخب وکنز و صراح وبحر الجواهر) وبعضی ازمحققین چنین نوشته اند که حدقه بفتحات، سیاهی چشم وحدقه بالفتح بمعنی کاسهٔ چشم نیز آمده بمعنی اول مأخوذ از حدق بضمتین که بادنجان باشد بمناسبت سیاهی لون و بمعنی دوم مأخوذ از حدق بالفتح که مصدرست بمعنی گرد چیزی فرو گرفتن چون کاسهٔ چشم جوهرچشم را گرد فروگرفته است لهذا کاسهٔ چشم را حدقه گفتند.

حدیقه ـ باغی که گرداگرد اودیوار باشد یا پیرامون او احاطه باشد ازچوب وخار (ازمنتخب وشرح نصاب).

حدیبیه ـ (بضم اول وفتح ثانی و سکون تحتانی و کسر موحده و تشدید تحتانی) نام موضع قریب مکه بدو فرسخ (ازلطائف).

حدبه ـ (بفتحتین وبای موحده) برآمدگی پشت (از صراح).

فصل حای مهمله مع ذال معجمه

حذاء ـ (بکسر اول و ذال معجمه والمد) بمعنی برابر (ازکشف وکنز).

حذاقت ـ (بفتح اول وذال معجمه وقاف) بمعنی زیرکی ودانائی (ازصراح ومنتخب) وبدال مهمله غلط است.

حذر ـ (بفتحتین) پرهیز کردن و بفتح اول وکسر ثانی بمعنی خائف وترسان (ازمنتخب).

حذار ـ (بکسراول) ترسیدن وخوف (ازلطائف).

حذور و **حذیر** ـ ترسناک (از لطائف).

حذف ـ (بفتح اول وسکون ثانی) انداختن ودور کردن حرفی ازکلمه (از منتخب).

حذام ـ (بفتح اول وکسرمیم) نام زنی از عرب (ازمنتخب).

حذو ـ (بالفتح) برابر کردن دوچیز را با هم ونام حرکت ماقبل ردف وقید است (ازمنتخب وکنز ورسائل قوافی).

حذیفه ـ (بضم اول وفتح ثانی وفا) نام صحابی که واقف اسرار رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بود (ازلطائف).

فصل حای مهمله مع رای مهمله

حرا ـ (بکسر اول) کوهیست بمکهٔ شریفه که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله و سلم پیش از نبوت چند روز در غار آن کوه بعبادت مشغول بودند (ازمنتخب) وحرا بفتح بمعنی سزاواری چنانچه حری بروزن فعیل سزاوارست.

حرب ـ (بالفتح) کارزار. وبفتحتین خشمگین شدن و بی بهرگی (از صراح و منتخب).

حراب ـ (بکسر اول) جمع حرب که بمعنی کارزارست (ازلطائف وصراح).

حروب ـ (بضمتین) جنگها و کارزارها.

حراقت ـ سوزش وسوختگی (۱).

حرقت ـ (بالضم) سوزش (ازصراح ومدار ومنتخب وکنز).

حرفت ـ (بالکسر) کسب وپیشه (از منتخب).

حرکت ـ (بفتح اول وثانی وثالث. نه بسکون ثانی چنانکه مشهورست) [بمعنی جنبش] لیکن بعضی استاذان بسکون ثانی نیز نوشته اند مگر بهتر نیست مثلا فوقی گوید:

بیت

«ذبس خوش حرکت وشیرین ادا بود»
«که گر میداد نیزی خوش نما بود»

بعضی عوام که بتشدید کاف گویند محض غلط است (از چراغ هدایت وکشف) و صاحب بهار عجم نوشته که حرکت بفتحات جنبش واین مصدر ثلاثیست که ازو هیچ صیغه از باب ثلاثی مجرد مشتق نشده.

حرکات ـ (بفتحات) جمع حرکت فارسیان بسکون نیز آرند چنانچه جلالی طغرا آورده است (ازبهار عجم).

حرمت ـ عزت وارجمند شدن (از کنز).

حریت ـ (بالضم و تشدید رای مهملهٔ مکسور وتشدید تحتانی) آزادگی و آزاد شدن از قید بندگی یعنی بنده و مملوک کسی نبودن.

حراثت ـ (بکسراول وحرف چهارم ثای مثلثه) کشت کاری کردن وکشاورزی نمودن.

حرث ـ (بالفتح وثای مثلثه) بمعنی کاشتن وافروختن آتش وجمع کردن مال و قرآن خواندن ولاغر کردن شتر را از بسیاری راندن (ازمنتخب ولطائف).

حراث ـ (بالضم وتشدید رای مهمله و در آخر ثای مثلثه) مزارعان یعنی زراعت کنندگان و این جمع حارث ست که بمعنی زراعت کننده باشد (ازکشف وخیابان).

حرج ـ (بفتحتین ودرآخر جیم عربی) بمعنی تنگی وسختی مگر بلفظ مرج که آن نیز بفتحتین است بمعنی فساد، هر دو لفظ را بسکون رای مهمله خوانند (ازصراح و مدار ومنتخب).

حر ـ (بالضم وتشدید راء) بمعنی مرد آزاد و بنده آزاد شده وبمعنی برگزیده هرچیز وبچهٔ کبوتر و بالفتح و تشدید را بمعنی گرمی وگرم شدن وبمعنی زمین سنگلاخ. وبالکسر فرج زن (ازمنتخب ولطائف و کنز).

حرور ـ (بالضم) گرما. وبفتح باد گرم که بشب وزد. وسموم باد گرم که بروز وزد. و بمعنی گرمی آفتاب و آتش (از منتخب).

حروف چشمه دار ـ آن حرفهائی که دائره دارد مثل جیم وسین وشین وصاد وغیره (از سراج) و نزد فقیر مؤلف صاد

(۱) اصل: احراقت ودر پایان معنی نوشته شده: «مگر در کتب معتبرهٔ لغات ابنطور یافت بنظر نیامد» لذا قیاساً تصحیح شد.

وضاد وطا وظا وها.

حرف بارگیر ـ حرفی که تکیه کلام کسی باشد (ازمصطلحات).

حریر ـ جامهٔ ابریشمی وبمعنی مرد گرم شده ازغضب وجز آن (از منتخب).

حرف جواهردار ـ حرف خوب (ازمصطلحات).

حرف ورق گیر ـ حرف درازی که تحریر آن ورق را درگیرد (ازمصطلحات).

حرفگیر ـ عیب گیر.

حرف گلوسوز ـ سخن تند و تلخ (ازمصطلحات).

حرز ـ (بالکسر) پناه گاه وجای استوار ومجازاً تعویذ (ازمنتخب وصراح و کشف ولطائف وکنز).

حرس ـ (بالفتح) نگهبانی کردن و بفتحتین بمعنی نگهبان (ازمنتخب وصراح).

حرض ـ (بفتحتین وضاد معجمه) بیماری که ازعشق واندوه باشد از فساد بدن و مرض که بموت کشد و تباه مذهب و فساد عقل (ازلطائف).

حریف ـ هم پیشه وهم کار و بکسر حا وتشدید را بمعنی تیزمزه وگزندهٔ زبان (ازمنتخب وصراح وکنز).

حرف ـ (بالفتح) سخن وطرف و کناره ولب شمشیر وعیب، و باصطلاح نحویان لفظی که معنی آن بدون انضمام کلمهٔ دیگر حاصل نشود چنانچه درعربی «من» و «عن» و «الی» و «علی» ودرفارسی «از» و «در» و «بر» و «تا» و بالکسر کسب کردن و بالضم بمعنی حب الرشاد که آنرا بفارسی سپندان وبهندی هالون نامند (ازکشف وبحرالجواهر وکنز ومدار وبرهان).

حراق ـ (بالضم و تشدید وتخفیف را) بمعنی سوخته که از سنگ وچقماق بر آن آتش گیرند. و بالفتح وتشدید نیك سوزنده (ازمنتخب).

حریق ـ سوزش وسوخته شده وآتش زبانه کننده (ازمنتخب ولطائف وصراح).

حرق ـ (بالفتح) سوختن، و بفتحتین آتش (از منتخب وصراح).

حریف دغل ـ نام داوازکشتی.

حرم ـ (بفتحتین) احاطهٔ گرداگرد خانه کعبه است آدمی محرم ودیگر حیوانات را در آن قتل کردن حرام است وفارسیان بمعنی اندرون سرای مردمان اشراف و بمعنی منکوحه و بمعنی کنیزی که باو وطی کرده شود نیز استعمال کنند (ازمنتخب و لطائف وکشف ومدار وبهار عجم).

حرام ـ (بفتح) منع کردن و منع کنندهٔ ناروا وناشایسته.

حریم ـ احاطهٔ گرداگرد خانه.

حرف کم ـ حرف سهلی که تحقیر مخاطب باشد.

حروف معجم ـ (بضم میم وسکون عین مهمله وفتح جیم) بمعنی حروف متفرقه و گاهی مطلق حروف تهجی مراد باشد (ازبهار عجم).

حرمین ـ (بفتحتین) عبارت از کعبه که در مکهٔ معظمه واقعست و روضهٔ آن حضرت صلی الله علیه وآله وسلم که درمدینهٔ منوره موجودست وباطلاق جزو بر کل بمعنی مکهٔ معظمه ومدینه منوره می آید.

حرمان ـ (بالکسر) ناامیدی (ازمنتخب) ودر کنز بی نصیبی.

حران ـ (بفتح اول وتشدید ثانی) مرد تشنه. ونام شهری بشام که مولد زردشت بود (از منتخب ومؤید).

حرامیان ـ دزدان ورهزنان

حرف درکار کسی کردن ـ برقول او ایراد گرفتن (ازمصطلحات).

حرون ـ (بفتح اول و ضم ثانی) سرکش (ازمدار ولطائف وکشف وسروری).

حرف زدن ـ سخن گفتن.

حربه ـ (بالفتح) کارد وآلت جنگ وچوب بمعنی ونیزهٔ کوتاه (ازمنتخب ولطائف)

حرفه ـ (بالکسر) پیشه.

حره ـ (بالضم وتشدید) زن آزاد که کنیز کسی نباشد. وبالفتح سنگستان (از لطائف).

حراقه ـ (بالفتح وتشدید ثانی) کشتی اقطا اندازی. وبالضم وتخفیف سوخته چقماق وشعله (ازلطائف وصراح ومنتخب) و در کنز حراقه بضم وتشدید: بمعنی کشتی دریا.

حرام توشه ـ حرام خوار و نمك حرام.

حراره ـ (بفتح اول وهردو رای مهمله) بمعنی رقص کردن و تاب دادن دف را از آتش و آوازی که از چند ساز و چند حلق یکمرتبه برآید و غوغای مردم (ازلطائف وشروح).

حرمگاه ـ محل سرای و بمعنی منکوحه و حلیله نیز آورده تسمیه الحال باسم المحل. فارسیان بربعض الفاظ باوصف معنی ظرفیت لفظ گاه و خانه زیاده کنند چنانکه حرمگاه ومکتبخانه ومنزل گاه و بزم گاه وحرمسرا (ازمصطلحات).

حرز یمانی ـ ادعیه ایست که رسول صلی الله علیه وآله وسلم حضرت علی کرم الله وجهه را بوقت سفر یمن تلقین و تعلیم فرموده بودند.

حرامی ـ دزد وسارق ورهزن.

حرکت مذبوحی ـ کنایه ازحرکت اندك وبی فائده.

حرکات نفسانی ـ حرکاتیست که موجب تحریك روح باشد مثل غضب ولذت وفرح وخوف وبیقراری دل وحزن وغم وخجالت وتصورات وتفکرات.

حرارت غریزی ـ (بفتح غین معجمه وزای مکسور وتحتانی وزای معجمه) بمعنی گرمی طبیعی و گرمی خلقی که از حرارت اصلی روح در بدن باشد و آن بخاریست لطیف که صعود میکند از جوف قلب وساری میگردد درعروق واعصاب.

حرارت غریبی ـ (بفتح غین معجمه وکسر رای مهمله وتحتانی وبای موحده) گرمی غیر طبیعی که خلقی و اصلی نباشد چنانچه گرمی که از ملاقات آفتاب بمزاج درآید و گرمی دواو گرمی تعفن که در بدن واقع شود وگرمی که ازحرکت پیدا شود.

حری ـ (بفتح اول وکسر راء و تشدید یا) بمعنی سزاوار ولایق (ازمنتخب وکنز ولطائف وشروح نصاب).

حرف چکشی ـ سخن سخت وناهموار.

حرف قالبی ـ آنچه ازکسی بشنوند

و بگویند بی‌فهم معنی و ادراک مضمون (از مصطلحات) .

فصل حای مهمله مع زای معجمه

حزب - (بالکسر و در آخر بای موحده) بمعنی گروه مردم (از منتخب و لطائف).

حزر - (بفتح اول و سکون ثانی) اندازه کردن غله را در کشت و میوه را بر درختان (از صراح).

حزاز - (بحای مهمله مفتوح و دو زای معجمتین) سبوس سر که بهندی بیها گویند (از معدو دالامراض).

حزم - (بالفتح) استواری و هوشیاری (از کشف و صراح و منتخب و لطائف) در اصل تنگ ستور بستن است و مجازاً بمعنی استواری و آگاهی و بعض محققین چنین نوشته‌اند که حزم اندیشه کردنست در عاقبت و انجام امر موهوم و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و زلل آن.

حزام - (بکسر اول) تنگ ستور و دست‌بند طفل بگهواره (از منتخب) .

حزیران - (بفتح اول و یای معروف) ماه نهم از سال رومیان و آن مطابق ماه خرداد باشد و باندک تفاوت مطابق اساره است .

حزین - (بفتح او و کسر زای معجمه) اندوهگین (از مؤید و کشف) .

حزن - (بالضم و سکون ثانی و بفتحتین نیز) بمعنی اندوه، و بفتح اول و کسر ثانی، غمگین (از کشف و منتخب و لطایف) .

حزبه - (بالضم) دسته کاغذ و دسته خوشهٔ گندم بهندی آنرا گدی گویند بتشدید دال هندی (از شروح نصاب و منتخب).

حزب الله - (بالکسر) عبارت از گروه صلحاء.

فصل حای مهمله مع سین مهمله

حسنی - (بضم اول و سکون ثانی و فتح نون) نیکتر و این مؤنث احسنست.

حسناء - (بفتح اول و سکون ثانی و نون و الف ممدوده) زن جمیله.

حسن المآب - خوبی جای بازگشت و نیکوئی بازگشت و قرب الهی.

حسن طلب - طلب کردن چیزی را از کسی بکنایات و اشارات پاکیزه بطوری که قبح سؤال ظاهر نشود چنانچه ستودن چیز کسی را پیش مالکش .

حسب - (بفتحتین) اندازه و شمار چیزی و شرف و بزرگی از مال و جاه و دین و بمعنی موافق و این گاهی با لفظ نسب مستعمل میشود و بفتح اول و سکون ثانی شمردن و موافق و مماثل و مثل و بسنده شدن و مقدار چیز و کافی و بس کننده (از منتخب و بهار عجم و کنز و لطائف) .

حسیب - (بکسرتین و یای مجهول و بای موحده) امالهٔ حساب و بفتح اول و کسر سین و یای معروف بزرگوار و کافی و بمعنی حساب کننده.

حسنات - (بفتحتین) نکوئیها جمع حسنه (از مؤید و کشف و مدار) .

حسن سیاح - نام ولی الله.

حسن صباح - نام بادشاهی که خیلی پرفطرت بود که بلباس فقرا از امرا سازش کرده قلعهٔ الموت بتصرف درآورده و در مصطلحات نوشته که حسن صباح نام مزوریست که تفصیل مکاری او در کتب تواریخ مفصلاً در تذکرهٔ دولتشاهی مجملاً مسطورست (۱)

حسد - (بفتحتین) زوال نعمت کسی خواستن، بلفظ بردن و کردن و داشتن مستعمل (از بهار عجم) .

حسن مقید - حسن مخلوقاتست که گاهی معدوم و گاهی پیدا میشود و حدی و نهایتی ندارد، بخلاف حسن مطلق که آن نامحصورست.

حساد - (بالضم و تشدید سین مهمله) بمعنی حاسدان و این جمع حاسدست.

حسود - (بفتح اول و ضم ثانی) بدخواه و بسیار حسد کننده (از منتخب و مدار) و بضمتین جمع حاسد و هم مصدرست بمعنی بدخواستن و بضم اول و ثانی که بمعنی حاسد شهرت دارد غلطست (از خیابان) .

حسور - (بضمتین) مانده شدن و فروماندن بینائی از دیدن دور (از منتخب و صراح) .

حسیر - مانده و درمانده شده (از لطائف).

حسن گلوسوز - بمعنی حسن صبیح چه گلوسوز کنایه از چیزی که بسیار شیرین باشد چراکه افراط شیرینی گلو را میسوزد پس معنی گلوسوز حسن شیرین باشد و شیرین مقابل نمکین‌ست چون حسن سیاه را حسن ملیح و نمکین گویند لهذا بمقابله آن حسن صبیح یعنی حسن سفید را حسن گلوسوز گفتند یعنی حسن شیرین، و در چهار شربت حسن گلوسوز را حسن دلچسپ و مطبوع نوشته.

حسیس - (بهر دو سین مهمله بر وزن فعیل) بمعنی آواز نرم و بانگ آتش (از لطائف).

حساس - (بالفتح و تشدید ثانی) نیک دریابنده (از منتخب).

حس - (بالکسر و سین مهملهٔ مشدد) بمعنی دریافتن بیکی از حواس خمسه (از کشف) .

حسن مطلع - بیت دوم از غزل و قصیده که بعد مطلع باشد.

حسن مطلق - حسن باریتعالی که عدم و تنزل ندارد .

حسوک - (بفتح اول و ضم ثانی) بمعنی خاردار و مجازاً بمعنی زشت و شریرست (از لطائف).

حس مشترک - (بالکسر) قوتیست که آن قبول میکند جمیع صور محسوسات را که مرتسم و منقوش میشوند در حواس خمسهٔ ظاهره پس حس مشترک بمنزلهٔ حوضی است و پنج حواس ظاهری مثال پنج نهر که آب بحوض میرسانند و محل آن در جوف پیشانیست

حسک - (بفتحتین) معرب خسک که بخای معجمه باشد و آن نخیست خاردار که بدواها بکار آید بهندی آنرا گوکهرو گویند و هم بمعنی خارهای آهنی که بصورت خسک سازند و در میدان جنگ که گذرگاه فوج دشمن باشد اندازند تا اسپ و پیادهٔ دشمن فگار گردد (از رسالهٔ معربات و بحر الجواهر و مؤید و مدار و برهان).

حسن ابدال - (بفتحتین و سین مهمله و نون و فتح الف) نام بزرگی و نام شهری

۱- حسن صباح (متوفی ۵۱۸ هجری) مؤسس سلسلهٔ اسماعیلیهٔ الموت است. رجوع کنید بجامع التواریخ رشیدی چاپ مصحح این کتاب.

که درآن مراد آن بردکه واقعست.

حسن التعلیلـ آنچه شاعریا منشی اثبات کند صفت چیزی و ادعاکند برای ثبوت آن صفت سببی وعلتی مناسب مگر درحقیقت سبب وعلت آن نباشد مثال آن درفارسی امیر خسرو فرماید :

بیت

« لاله که بدل گره شدش دود »
« از آه منست حسرت آلـوده »

حسام ـ ‌‌/بضم اول/ بمعنی شمشیر (ازمؤید وکشف وصراح ومنتخب وشروح نصاب).

حسم ـ /بالفتح/ بریدن وقطع کردن (از منتخب).

حسان عجم ـ /بفتح اول وتشدید ثانی/ لقب خاقانی چراکه چنانکه حسان بن ثابت مدائح رسول صلعم بیان کرده همچنین خاقانی نیز اکثر مدح ونعت آن حضرت صلی الله علیه وآله و سلم کرده است لهذا باین لقب مشرف شد.

حسنـ /بفتحتین/ خوب و نیکو و بالضم نیکوئی و خوبی ومحاسن جمع آن حسن در انسان کنایه از تناسب اعضاست با خوش نمائی رنگ و استعمال این لفظ بر چند جاست چنانچه حسن بهار و حسن گلستان وحسن معاش و حسن معاد وحسن سلوک وحسن قبول وحسن خدمت و حسن سعی و حسن ظن و حسن تدبیر و امثال آنها (از بهار عجم).

حسین ـ /بضم اول وفتح ثانی/ تصغیر حسن است.

حسن بسن ـ /هردو لفظ بفتحتین/ بمعنی بسیار نیک چراکه حسن بمعنی نیکست و بسن مؤکد و تابع اوست و لفظ بسن علیحده معنی ندارد.

حسان ـ /بالفتح و تشدید سین/ بمعنی بسیار خوب ونام شاعر مداح رسول صلی الله علیه وآله وسلم که آنرا حسان بن ثابت انصاری گویند وبکسر وتخفیف بمعنی خوبان (ازمنتخب).

حسبانـ /بالضم/ شمار کردن و واندازه کردن وشمارها واحد و جمع هر دو آمده وبمعنی عذاب وبالکسر پنداشتن (از صراح).

حساب نگرفتنـ معتبر نداشتن و توجه نکردن (ازبهار عجم).

حساب ازکسی بردن وبرداشتن وبگرفتنـ ترسیدن ازو (ازمصطلحات).

حسو ـ /بفتح اول و ضم ثانی/ آنچه شوربا و جزآن اندک اندک نوشند (ازمنتخب).

حسابیه ـ منسوب بحساب و بعضی گفته که حساب تخلص شاعریست و الله [اعلم] بالصواب.

حسنه ـ /بفتحتین/ نیکی و نیک (از منتخب).

حسب الفرمودهـ غلطست چراکه الف ولام برکلمهٔ فارسی نیارند و حسب الامر صحیح (از مزیل).

حسن برشته ـ /بکسر بای موحده/ بمعنی سبز نه گندگون یعنی ملیحیکه از نه رنگش سرخی نمایان باشد (از بهار عجم) ودرچهار شربت میرزا قتیل بمعنی حسنیکه بطیء الزوال باشد ودرشرح الشعرا بمعنی پخته و نمکین.

حسی ـ /بکسر حاء و تشدید سین مکسور/ منسوب بیکی ازحواس خمسهٔ ظاهری.

حسینیـ /بضم اول و فتح ثانی/ نام مقام وسرود (ازکشف) وآنرا درآخر شب سرایند.

حسبی وکفیـ بس است مرا و کافیست مرا کفی بفتح کاف وفتح فا، صیغهٔ ماضیست، در اصل کفانی بود بقرینهٔ حسبی یای متکلم حذف کردند.

حسنی ـ /بفتحتین/ منسوب بامام حسن علیه السلام (ازلب الالباب).

فصل حای مهمله مع شین معجمه

حشاء ـ /بفتح/ آنچه درشکم وسینه باشد از دل وجگر وسپرز وگرده وبمعنی دل اکثر مستعمل میشود (ازمنتخب وشروح نصاب ولطائف).

حشمت ـ /بالکسر/ بمعنی دبدبه و بزرگی وبفتح خطاست. (ازمزیل وشمسی) ودر منتخب و صراح بالکسر بمعنی غضب وشرم، وبفتحتین، خدمتگاران و تابعان و بسکون شین نیز باینمعنی آمده.

حشراتـ /بفتحتین/ جمع حشره که این نیز بفتحتین ست بمعنی جانوران ریزه وجانوراتی که درزمین سوراخ کرده خانه سازند لهذا بسوی زمین اضافت کرده حشرات الارض گویند (ازکشف وصراح). مثل مار وراسو وموش.

حشرـ /بالفتح/ برانگیختن ومجازاً بمعنی قیامت. و بفتحتین بمعنی گروه انبوه (ازمدار وکشف وبهار عجم).

حشیشـ /بفتح وهردو شین معجمه ویای معروف/ بمعنی گیاه خشک (ازکشف وکنز).

حشایشـ گیاههای خشک.

حشم- /بفتحتین/ چاکران وخدمتگاران که برای او غضب بند(؟) بر دیگران (ازمنتخب وکشف وصراح وکنز).

حشوـ /بفتح اول و سکون ثانی/ بمعنی آگندن وبمعنی آنچه از قسم پنبه و پشم درلحاف وبالش وغیره پرکنند وکلام زائد که درادای مطلب واقع شود وبمعنی شتران خرد (از منتخب) ودرشرح نصاب بمعنی شتر جوان.

حشفهـ /بفتحتین وفا که حرف ثالث است نیز مفتوح/ بمعنی سرذکر (از بحر الجواهر وکنز).

حشاشه ـ /بضم اول و هردو شین معجمه/ اندک جان که در مریض مجروح ماند وآنرا رمق نیز گویند (از منتخب و شروح نصاب).

فصل حای مهمله مع صاد مهمله

حصاءـ /بالفتح/ سنگریزها واین جمع حصاتست بحذف تاء (ازلطائف و منتخب وکنز) ودر صراح سنگریزه.

حصبا ـ /بالفتح وحرف سوم بای موحده/ بمعنی سنگریزه (ازمنتخب وکشف).

حصب ـ /بفتحتین/ هیزم و هرچه بدان آتش افروخته شود (از منتخب و صراح).

حصاتـ /بالفتح/ سنگریزه واحد

وحصا بحذف تاء جمع آن.

حصافت ـ [بالفتح و حرف چهارم فا] بمعنی استواری وخشکی و تنگی (از منتخب وصراح و کنز).

حصانت ـ [بکسر اول] استواری. و بالفتح پرهیزگاری. و بکسر اول وضاد معجمه(۱) بمعنی دایگی کردن و بچهٔ غیری را شیردادن (از لطائف و کنز ومنتخب).

حصد ـ [بالفتح و بفتحتین ودر آخر دال مهمله] درودن زراعت و گیاه خشک واستوار کردن (ازمنتخب وغیره).

حصاد ـ [بالفتح ودر آخر دال مهمله] درودن زراعت وغیره (از منتخب).

حصار ـ [بکسر اول] بمعنی قلعه و احاطه ونام شعبهٔ ازموسیقی (از منتخب و برهان وسراج).

حصر ـ [بالفتح] گرد گرفتن چیزی را واحاطه کردن (ازمنتخب).

حصور ـ [بالفتح] مردیکه باوجود مردی بزن میل نکند (ازمنتخب).

حصیر ـ [بروزن قصیر] بمعنی بوریای خرما (ازکشف وشروری)

حصص ـ [بکسر اول وفتح ثانی ودر آخر نیز صاد مهمله] جمع حصه. و بفتحتین ریدن و کم مو شدن سر (از لطائف).

حصحص الحق ـ [بفتح هردو حای مهمله اول و فتح صاد مهملهٔ ثانی] صیغه ماضی از باب رباعی مضاعف بمعنی ظاهر شد حق.

حصرم ـ [بفتح اول وسوم] غورهٔ انگور (ازمنتخب).

حصن ـ [بالکسر] جای پناه وقلعه وبالضم عفت زن (از منتخب).

حصون ـ [بضمتین] قلعها. و بفتح اول وضم ثانی مرد پرهیزگار (از لطائف).

حصین ـ [بالفتح] بروزن متین بمعنی محکم واستوار (ازکشف و کنز ومنتخب) ودرشرح نصاب بمعنی زندان.

حصان ـ [بکسر] اسپ نرونیکو که نسل آن نگاهداشته شود(ازمنتخب و کنز).

حصینه ـ [بروزن نگینه] بمعنی استوار ومحکم.

حصبه ـ [بالفتح وبالضم وبفتحتین] دانهای سرخ وباریک وسوزنده که بر بدن پدید آیند بفارسی سرخچه گویند(از منتخب).

فصل حای مهمله مع ضاد معجمه

حضرت ـ [بالفتح] نزدیکی و حضور ودرگاه (ازمنتخب و بهار عجم و صراح) وبمعنی حاضر شدن وکلمهٔ تعظیم برای اسامی بزرگان.شارح فاضل نوشته که حضرت بمعنی حضورست و در عرف کلمهٔ تعظیم شده که برهمان شخص اطلاق کنند ازغایت شهرت برسامعه گرانی ندارد وشارحی نوشته که حضرت کلمهٔ است مشعر برعظمت مسمی که پیش از اسمای ایراد آرند. اوصیان عموما استعمال کرده باسمای الهی هم استعمال کنند.

حضرات ـ جمع حضرت کنایه از بزرگان و مخدومان چرا که لفظ حضرت دراین زمان برای تعظیم مستعمل میشود.

حضر ـ [بفتحتین] بمعنی حضور که ضد سفر باشد یعنی خانه باشی و بشهر آمدن از صحرا و مخفف حضر موت که ملکی است ازولایت یمن (ازشرح خاقانی ولطایف).

حضار ـ [بالضم وتشدید ثانی] بمعنی حاضران واین جمع حاضرست.

حضور ـ [بضمتین] مصدرست بمعنی حاضرشدن نقیض غیبت. و در عرف کلمهٔ تعظیمست بلکه بر ذات مخدومان اطلاق کنند نا لفظ غیبت (ازسراج).

حضاجر ـ [بفتح اول وکسر جیم] بمعنی کفتار که جانوریست درنده بهندی هنڈار گویند بالضم ولفظ حضاجر غیرمنصرفه است بقاعدهٔ نحوی بر آن تنوین وجر نمی آید چراکه منقولست از صیغهٔ منتهی الجموع چه دراصل حضاجر جمع حضجرست که بکسر اول و فتح ثانی باشد وحضجر بمعنی بزرگ شکمست چون کفتار بسیار بزرگ شکم میباشد لهذا بر واحد اطلاق جمع کردند تا دلالت کند بر کمال بزرگ شکمی او. منصرف آنرا گویند که بروتنوین وجر آید وغیرمنصرف باصطلاح نحویان آن باشد که بشرط بودن دو سبب یا یک سبب که قائممقام دو سبب باشد ازاسباب تسعه منع صرف برو تنوین وجر نباید در حالت رفعی برحرف آخرش ضمه آید در حالت نصبی وجری فتح. واسباب منع صرف درکتب نحوی بتفصیل مسطورست.

حضض ـ [بضمتین و هر دو ضاد معجمه] دواییست که آنرا بهندی رسوت گویند (ازبحرالجواهر ومدار ومنتخب).

حض ـ [بالفتح وتشدید ضاد معجمه] بمعنی تازه (از شرح نصاب).

حضیض ـ بمعنی نشیب (ازمنتخب ودیگر کتب).

فصل حای مهمله مع طای مهمله

حطب ـ [بفتحتین] چوب وهیزم (از منتخب).

حطبوق ـ بمعنی آشنا و یار نوشته اند شاید که دیده باشند.

حطیم ـ [بروزن نسیم] بمعنی شکسته وسنگ کعبه مابین رکن وزمزم ودیوار بیرون خانهٔ کعبه بجانب مغرب که درآنجا ناودان کعبه است (ازمنتخب ولطائف).

حطام ـ [بضم اول بروزن غلام] بمعنی خرد شکسته شده وبمعنی ریزه گیاه خشک وریزهٔ هرچیز و کنایه از اندک مال دنیا (ازمنتخب وبحرالجواهر و کنز و کشف و لطائف) و در خیابان نوشته که حطام ریزه کاه ومراد ازان مال دنیاست چه مال دنیا بمقابلهٔ ودجات اخروی با بعوض انسان که اشرف المخلوقاتست حکم ریزه کاه دارد بمقابلهٔ خرمنهای غله. کسانیکه بتشدید طا خوانند خطاست.

حطمه ـ [بضم اول و فتح ثانی] آتش قوی ونام دوزخ (ازمنتخب).

فصل حای مهمله مع ظای معجمه

حظائر ـ [بفتح اول وکسر چهارم] جمع حظیرة.

حظ ـ [بالفتح وتشدید ظای معجمه] بهره و نصیب (ازمنتخب ومدار و کشف) و دربهار عجم نوشته که فارسیان بمعنی خوشی

(۱) ـ کذا. حضانت را ذیل حصانت آورده است.

وخرمی استعمال کنند.

حظیره ـ احاطه که از چوب و نی برای حیوانات سازند و بمعنی احاطهٔ قبرستان وگنبد قبر مستعمل (از منتخب ومؤید).

حظّی ـ (بفتح اول وکسر ظای معجمه وتشدید تحتانی) بمعنی صاحب منزلت . و نام اسپ هشتم که در اصاب بضرورت نظم بمحل هفتم واقع شده (از شروح نصاب).

فصل حای مهمله مع فا

حفظ الغیب ـ کسی را درعقب او بخوبی ونیکی یادداشتن .

حفاوت ـ (بالفتح والکسر وحرف چهارم دال مهمله) حال پرسیدن و شادی آشکارا کردن ومهربانی نمودن (ازمنتخب وغیره .

حفد ـ (بالفتح)خدمت شتاب نمودن وبضم اول وکسرفا وفتح دال مهمله صیغهٔ ماضی مجهول بمعنی خدمت کرده شده .

حفیر ـ گور کنده شده (ازمنتخب) .

حفر ـ (بالفتح)زمین کندن(ازمنتخب).

حفص ـ (بالفتح وصاد مهمله) جمع کردن وآرمیدن وبچه شیردرنده ونام امام قراءت که قراءت او رواج تمام دارد و این شاگردعاصم کوفی ست. وابوحفص کنیت حضرت عمر رضی الله عنه (ازمنتخب).

حفاظ ـ (بکسراول ودرآخر ظای معجمه) عار وحمیت ومروت ونگهبانی و موافقت کردن و پرهیزگاری (ازمنتخب و بهارعجم) وبالضم وتشدید فا بمعنی حافظان (ازلطائف).

حفّ ـ (بالفتح وتشدید) گرد چیزی شدن وپیراستن ریش وبروت. وخدمت و مهربانی کردن. وآواز کردن بال مرغ در پریدن (ازلطائف ومنتخب).

حفصه ـ (بفتح اول وسکون فا و صاد مهمله) نام دختر حضرت عمر رضی الله عنه که در نکاح حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم بود.

حفره ـ (بالضم) سوراخ ومغاک (از قاموس) .

حفله ـ (بالفتح) انبوهی و بسیاری. حفی ـ [بفتح اول با یاء مشدد] مهربان .

فصل حای مهمله مع قاف

حقب ـ (بالضم و بفتحتین) هشتاد سال. وبضمتین روزگار. وبفتحتین تنگ پالان شتر (ازمنتخب ولطائف).

حقارت ـ (بفتح)خواری (ازصراح ومنتخب وکشف وخیابان) و بکسر اول که شهرت دارد بی اصلست .

حقد ـ (بالکسر) بمعنی کینه وعناد (ازمنتخب وکشف).

حقه باز ـ بمعنی بازیگر وحقه ظرفی باشد با سرپوش که اندرون آن چندطبقه ودرمیان هرلحظه چیزدیگر نماید وحقه باز مجازاً بمعنی عیار و مکار (از برهان و مصطلحات).

حقیق ـ ثابت وسزاوار ولائق (از منتخب).

حقّ ـ (بالفتح وتشدید) ثابت وسزاوار وواجب وبمعنی راستی و راست و درست

و یکی از نامهای او سبحانه تعالی (از منتخب) ودر محاورهٔ فارسیان بمعنی مردن نیز آمده. ودر استعمال فارسی بمعنی مذکور بتخفیف اکثر آمده (ازمصطلحات). وبالضم وتشدید چابک وگوی که دربند گاه استخوان باشد .

حقو ـ (بالفتح) بازداشتن وبند کردن چیزیرا ازخروج (ازکنز).

حقبه ـ (بالضم و حرف سوم بای موحده) بمعنی مدت هشتادسال (ازمنتخب).

حقّه ـ (بالضم وتشدید قاف) ظرفی باشد ازچوب که درآن مروارید وجواهرات ومعاجین وعطر وغیره نهند و بالکسر و تشدید شتر بچهٔ سه ساله که پا در چهارم گذاشته باشد (ازمنتخب) و در بهار عجم ومصطلحات نوشته که حقه مرادف قطی چنانچه حقهٔ لعل وحقهٔ جواهر وحقهٔ معجون ودرهندوستان افیان را نیز گویند لیکن در کلام شعرای ایران وتوران بدینمعنی دیده نشده مگر میرافضل ثابت و میرامامی در شعرخود آورده اند. ثابت گوید :

بیت

«کشیدی حقه ودرآتش غم سوختی مارا»
«مباد ازآتش دودش شود نوخط رخ صافت»

ظاهراً در محاوره مبتدی بسته باشد.

فصل حای مهمله مع کاف عربی

حکمت ـ دانائی ودرست کرداری و نام علمیست که در آن بحث کرده شود باحوال اشیای موجودات خارجیه چنانکه هست درنفس الامر بقدر طاقت بشری وآن برسه گونه است: طبیعی و ریاضی و الهی طبیعی علمیست که بحث کرده شود در آن از اموری که در تعقل و وجود خارجی محتاج باشد بسوی ماده چنانچه آب وهوا ودیگر اجسام بسیطه ومرکبه. ور یاضی علمی است که بحث کرده شود درآن ازاموری که فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشد چنانچه مقدار و عدد خاص که موجود در مادیاتست نه مطلق عدد زیراکه بعضی از مطلق عدد موجود درخارج بدون ماده است چنانچه درعقول عشره؛ و الهی علمیست که بحث کرده شود درآن ازاموری که بوجود خارجی و تعقل هردو محتاج نباشد بسوی ماده چنانچه باریتعالی وعقول. وبایددانست که بعضی محققان چنین تفصیل کرده اند که حکمت دانستن چیزها باشد چنانکه هست وقیام نمودن بکارها چنانکه باید پس حکمت منقسم میشود بدو قسم یکی علمی ودیگری عملی. علمی تصور حقائق موجودات بود واین را حکمت نظری نیز گویند وعملی ممارست حرکات و مزاولت صناعات باشد واین را حکمت عملی خوانند. حکمت نظری سه قسمست: اول علم مابعدالطبیعت دوم علم ریاضی سوم علم طبیعی. اما اصول علم مابعد الطبیعت دو باشد: یکی علم الهی و دوم علم فلسفهٔ اولی و فروع آن چند نوعست چون معرفت نبوت وبحث امامت واحوال معاد اما اصول ریاضی چهارست علم هندسه و علم موسیقی وفروع آن علم مناظر و مرایا وعلم جراثقال. اما اصول علم طبیعی هشت صفت باشد: اولا سماع طبیعی ثانیاً

سماء عالم؛ ثالثاً علم کون و فساد؛ رابعاً آثار علوی؛ خامساً علم معادن؛ سادساً علم نباتات؛ سابعاً علم حیوانات؛ ثامناً علم نفس. و فروع آن علم طب و علم احکام نجوم و علم فلاحت وغیر آن باشد. اما علم منطق غیر از این علوم است و آن آلتست برای تعلیم علوم هرچند از علوم حکماست که ارسطو آنرا وضع کرده لیکن داخل هیچ یکی ازین علوم نیست مگر در تحت حکمت نظری داخلست. و حکمت عملی سه قسمست اول تهذیب الاخلاق؛ دوم تدبیر منازل؛ سوم سیاست مدن.

حکیم انداز ـ تیر انداز کامل که هرگز نشانه را خطا نکند (از سروری).

حک ـ [بالفتح و تشدید] تراشیدن و دور کردن و سودن چیزی را بچیزی (از کنز).

حکاک ـ [بالفتح و تشدید ثانی] حک کننده و بمعنی نگینه‌ساز و مهرکن. و نام دردیست که از خارش بدن اعضا سوزش بهم رسد (از شروح نصاب).

حکم ـ [بالضم] فرمان دادن و داشتن و باصطلاح منطقیین مراد از اثبات کردن امری که قائل را سکوت بر آن صحیح باشد و بالفتح باز داشتن و لگام در دهن اسپ کردن. و بفتحتین میانجی کننده و داور و تمیز کنندهٔ نیک را از بد. و نام شخصیست. و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی حکمتها و بصورت جمع حکمت است (از منتخب).

حکام ـ [بالضم و تشدید کاف] بمعنی حاکمان و این جمع حاکم است.

حکیم ـ دانا و راست کار و خداوند جمیع علوم حکمت و اقسام علوم حکمت در بیان لفظ حکمت مذکور شد.

حکمت العین ـ نام کتابی که در علم حکمت مثل میبذی و صدراست.

حکه ـ [بالکسر و تشدید کاف] خارش که گاه گاه بر بعضی اندامها پیدا میشود نه آن خارش که مرض باشد (از شروح نصاب).

حکمت یمانیه ـ شریعت محمدی صلی الله علیه و علی آله وسلم چه اهل عراق و فارس مکه را از متعلقات ملک یمن شمارند.

حکمت مدنی ـ [بفتح میم و دال] قوانین انتظام شهر و بمعنی شریعت نبوی که ظهور آن از مدینه است.

حکمت عملی ـ دانستن انتظام احوال معاش و معاد بوجه کامل و افراد آن سه است: تهذیب الاخلاق و تدبیر منازل و سیاست مدن.

حکم بیاضی ـ یکی از اصناف حکم پادشاهیست و آن از حکم دفتری معتبرتر باشد (از مصطلحات).

فصل حای مهمله مع لام

حلفاء ـ [بالفتح و قاف] گیاهیست که آنرا دوخ گویند و لوخ نیز نامند که از آن بوریا بافند (از شروح نصاب و کنز). و بضم اول و فتح لام سوگندخورندگان و این جمع حلیف است.

حلواء [بفتح اول و سکون لام] مؤنث احلی [بروزن فردا] بمعنی هر چیز شیرین.

حلیب ـ شیر تازه و خام (از کنز).

حلب ـ [بالفتح و بفتحتین] شیر دوشیدن و بفتحتین نام شهریست در شام (از منتخب و لطائف).

حلت ـ [بکسر حاء و تشدید لام مفتوح و تای فوقانی] بمعنی حلال شدن و گشادگی.

حلاوت ـ شیرینی.

حلتیت ـ [بکسر اول و سکون لام و کسر تای فوقانی و سکون تحتانی و بعد آن تای فوقانی] انگوزه (از شروح نصاب و منتخب).

حلاج ـ [بالفتح و تشدید لام و جیم] بمعنی کسیکه پنبه را از پنبه دانه جدا کند و لقب حسین بن منصور که اناالحق گفته بود چراکه روزی پنبه را حلاجی بانداک دیر بکر امت خود از پنبه دانه جدا کرده بود که حلاج از آن متحیر ماند.

حل و عقد ـ گشادن و بستن.

حلوای بیدود ـ کنایه از میوه‌های شیرین چراکه از گرمی آفتاب پخته میشوند و دود این آتش بآن نمیرسد بخلاف حلوای معروف و مصنوعی.

حلوای شهید ـ نوعی از حلواست.

حلس ـ [بالکسر] پلاس و گلیم سطبر. و بالفتح و تشدید لام مکسور بمعنی دلیر و شجاع (از منتخب و شروح نصاب).

حلقه بگوش ـ کنایه از غلام و فرمانبردار چه در ولایت معمولست که بگوش غلام حلقه می‌اندازند از طلا یا نقره (از سراج).

حلاف ـ [بالفتح و تشدید لام] بسیار سوگندخور (از لطائف).

حلف ـ [بالفتح و بالکسر] بمعنی سوگند خوردن. و بفتحتین گیاهی که آنرا دوخ گویند و لوخ نیز نامند (از منتخب و کنز).

حلق ـ [بالفتح] گلوی و نای و مو تراشیدن (از کنز).

حلاق ـ [بالفتح و تشدید لام] بمعنی موتراش یعنی استره و بمعنی حجام عرفی.

حلک ـ [بفتحتین] سیاهی سخت (از منتخب) و در لطائف بالضم حالک سخت سیاه.

حلاحل ـ [بضم حای اول و کسر حای مهملهٔ ثانی] بمعنی مهتر و سید قوم یعنی سردار قوم (از منتخب و شروح).

حل ـ [بالکسر و تشدید لام] روان شدن و از احرام بیرون آمدن و بالفتح و تشدید لام بمعنی گشادن و فرود آمدن و حلال شدن و بمعنی روغن کنجد (از منتخب و صراح).

حلل ـ [بضم اول و فتح ثانی] جمع حله که بمعنی جامه باشد (از منتخب).

حلال ـ [بالفتح و تشدید لام] اول بسیار گشاینده گره و فروشنده روغن کنجد (از منتخب).

حلول ـ [بضمتین] فرود آمدن (از منتخب و کشف) و باصطلاح حکمت اختصاص چیزی بچیزی بحیثیتی باشد که اشارت بیکی عین اشارت بدیگر باشد چنانچه سواد بچشم. و حلول دو قسمست: سریانی و طریانی حلول سریانی آن بود که اجزای حال در

اجزای محل در آید و حلول طریانی آن بود که اجزای حال در اجزای محل در نیاید بلکه مجموع در مجموع باشد و آنچه حلول کند آنرا حال گویند و آنچه در آن حلول کند آنرا محل نامند.

حلم ـ (بالکسر) آهستگی نمودن در عقوبت کسی. و بالضم و بالضمتین، خواب دیدن بالغ و آنچه در خواب دیده شود (از منتخب).

حلام ـ (بالضم و تشدید لام) بچهٔ بز و گوسپند و بره و آنچه در مردم لفظ حلوان برای معنی بچه گوسپند مشهور شده غلطست (از منتخب و مؤید و بحر الجواهر ومدار و کشف).

حلیم ـ بردبار و در استعمال فارسیان نام آشی است معروف (از بهار عجم).

حلاجی کردن ـ حرفهای سخت بتصریح یا بکنایه گفتن کسی (از مصطلحات و چراغ هدایت).

حلالی خواستن ـ چون کسی مشرف بمرگ شود استغفار حقوق از دیگران و بحل خواستن او از یاران (از مصطلحات).

حلان ـ (بالضم و تشدید لام) بچه بز و گوسپند و آنچه در عرف لفظ حلوان برای معنی بچه گوسپند مشهور است غلط (از منتخب و مؤید).

حلقه بر در زدن ـ کنایه از تفتیش حال و طلب صاحب خانه.

حلو ـ (بضم اول و سکون لام) شیرین (از کنز).

حلیله ـ (بیای معروف) زن منکوحه.

حلفه ـ (بالفتح وفا) بکیاه قسم خوردن (از شرح نصاب).

حلبه ـ (بالضم و حرف سوم بای موحده) تخمیست زرد رنگ که ترمو آن (؟) میخورند بهندی مِتهی گویند (از منتخب و غیر آن).

حلمه ـ (بفتحتین) سر پستان (از منتخب).

حلیه ـ (بالکسر و بضم) بمعنی زیور و بالکسر بمعنی خلقت و صورت و خلعت و آرایش و صفت چیزی (از منتخب و لطایف و کشف و صراح و مؤید).

حله ـ (بالضم و تشدید لام) معنی برد یمنی و جامه و ازار و ردا (از منتخب و صراح و لطائف و سروری) و بالفتح و تشدید لام نام شهر و قبیله و نام موضع بشام و محلة. و بالکسر نام منزلی در راه مکه. و بمعنی مقام و منزل و مجلس (از منتخب و لطائف).

حلقه ـ دائرهٔ مردم که عبارت از مجلس است.

حلیمه ـ نام دایهٔ رسول صلی الله علیه و آله وسلم.

حلی ـ (بضم اول و کسر و تشدید یا) بمعنی زیورها که از سیم و زر باشد و این جمع حلیه است که بالکسر باشد و در فارسی بتخفیف یا نیز مستعمل میشود (از منتخب).

حلوای مغزی ـ نوعی از حلوا که بغایت سفید باشد و در آن مغز پسته و بادام بسیار می‌آمیزند و قرصها می‌بندند.

حلوای مقراضی ـ نوعی از حلوا که میوه‌جات بغایت باریک تراشیده در آن مخلوط نمایند.

حلوای پشمین ـ نوعی از شیرینی.

حلقچی ـ (بفتحتین) حلیبی (۱) که شیرینی معروفست (از برهان).

فصل حای مهمله مع میم

حمراء ـ (بالفتح) سال سخت و زن سرخ رنگ و هر شیئی مؤنث که سرخ رنگ باشد (از منتخب).

حمیراء ـ (بضم اول و فتح ثانی) تصغیر حمراء و لقب حضرت عایشهٔ صدیقه رضی الله عنها (از منتخب و لطائف).

حمیقاء ـ (بضم حا و فتح میم و تحتانی و قاف) زن کوچک که احمق باشد.

حمأ ـ (بفتحتین) گل سیاه و لای (از منتخب).

حمی ـ (بکسر اول و فتح میم و در آخر الف بصورت یا) بمعنی سبزه‌زاریکه برای چرانیدن ستوران نگاهداشته باشند و بضم اول و تشدید میم مفتوح بمعنی تب گرم (از منتخب و کنز).

حموضت ـ (بضمتین و ضاد معجمه مفتوح) ترشی (از کشف و منتخب و کنز و صراح).

حماقت ـ (بالفتح) بی‌عقلی (از منتخب و کشف).

حمرت ـ (بالضم) سرخی و بمعنی سفیدی نیز آمده (از منتخب).

حماست ـ (بفتح) دلیری (از منتخب).

حمت ـ (بضم اول و تشدید میم) گرمای سخت و سیاهی (از منتخب).

حمایت ـ (بکسر) نگهبانی.

حمیت ـ (بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی) بمعنی غیرت و ننگ. و بکسر اول و سکون میم و فتح تحتانی پرهیز نمودن و محافظت و نگاهداشتن (از منتخب و صراح و کنز).

حمات ـ (بفتح اول) گل و لای سیاه. در اصل حماء بود همزه را بجای تأنیث بدل کردند و بضم اول و تخفیف میم حمایت کنندگان بامعنی جمع حامی است و در رسم الخط عربی تاء این لفظ گرد متوسطه بهردو معنی مذکور (از شروح نصاب و صراح و کنز).

حمد ـ ستودن و ستایش (از منتخب) و باصطلاح خاص بیان کبریا و جلال و عظمت حق سبحانه تعالی را گویند و بعضی از محققین چنین نوشته‌اند که حمد در لغت ثنا گفتن است بزبان بر خوبی اختیاری کسی برای تعظیم وی چنانچه گوئی زید خوش نویس است و کتاب خوب میخواند. و در اصطلاح فعلیکه آگاهی دهد از تعظیم منعم خواه بزبان باشد خواه بدل و خواه بدست. مدح آنست که ثنا بزبان باشد بر خوبی کسی که آن خوبی باختیار او نباشد چنانچه گوئی زید کمال حسین است و تیز ذهین. و نزد بعضی حمد و مدح مترادف‌اند اختیاری وغیر اختیاری شرط نیست.

حمائد ـ (بفتح اول و کسر همزه) خوبیها و خصلتهای ستوده.

حمیر ـ (بکسر اول و سکون میم و فتح تحتانی) قبیله‌ایست از قبائل بنی سبا و ضحاک پادشاه از آن قبیله بوده است و موضعیست در بیابان عرب که گرگ آنجا

(۱) در برهان : زلیبیاست.

بغایت درنده وخونریز باشد. و بفتح اول وکسر میم جمع حماوست بمعنی غران (از منتخب و شرح دیوان خاقانی و شرح نصاب).

حمص - (بالکسر و تشدید میم مکسوره و صاد مهمله) بمعنی نخود و بضم اول و تشدید میم مفتوحه نیز آمده (از منتخب و شروح نصاب).

حماض - (بالضم و تشدید میم و ضاد معجمه) تره ایست ترش مزه که آنرا بفارسی ترشه گویند. (از شروح نصاب و منتخب)

حمق - (بالضم و بضمتین) نادانی و بی‌عقلی (از منتخب و بحر الجواهر و کشف).

حمال - (بالفتح و تشدید میم) بسیار بردارندهٔ بار.

حمول - (بضمتین) دوائیکه بر پارچه آلوده در دبر یا در قبل نهند و این اصطلاح طب است. و بفتح اول بسیار بر دارندهٔ بار ومجازاً بمعنی صابر و متحمل.

حمل - (بفتح اول و سکون ثانی) برداشتن و بمعنی بار شکم و باریکه بر کردن بردارند. و بالکسر باریکه بر پشت یا بسر کشند و بمعنی گناه. و بفتحتین، بمعنی بره و نام برج اول از افلاک (از منتخب و صحاح) و آن برج مذکور بصورت میش نرست صاحب دو شاخ سر او بطرف مغرب و دم او بطرف مشرق و پشت بشمال و پا بجنوب و متوجه شده است بسوی پشت خود. روزی که آفتاب درین برج داخل شود همان روز نوروز ست و شرف آفتاب درین برج میشود و مدت ماندن آفتاب را درین برج فروردین گویند و بهندی تقریباً بیساکهه باشد و در ولایت ابتدای بهار ازین ماه است و در هندستان این ماه آخر بهارست

ولفظ حمل بفتح بمعنی گمان بردن وقیاس نمودن نیز آمده .

حمائل - (بفتح اول وکسر همزه و دال) شمشیر و آنچه در بر آویزند (از منتخب و کشف) وظاهراً قرآن مجید کوچك تقطیع را بهمین جهت حمائل گویند که از سبکی قابل آن باشد که آنرا در بر توان آویخت ولفظ حمائل بمعنی هار می‌آید و صاحب صراح نوشته که حمائل جمع حماله است که بکسر اول باشد بمعنی دوال شمشیر. تم کلامه. مگر درفارسی بمعنی واحد مستعمل میشود

حمیم - بمعنی گرم و آب گرم و خویشاوند و مرد تب گرفته (از شروح نصاب).

حمام - (بکسر اول) بمعنی مرگ . وبفتح بمعنی کبوتران و کبوتر و این لفظ بمعنی جمع و واحد هر دو آمده ودرصورت جمع بودن جمع حمامه است (از شروح نصاب و منتخب) وحمائم نیز جمع آن می‌آید. و بالفتح و تشدید میم، گرمابه چراکه گرم کننده آبدان باشد (از بحر الجواهر و کشف و لطائف) .

حمائم - (بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است) جمع حمامه که بمعنی کبوتر وهرمرغ طوقدارست مثل فاخته و قمری وغیره .

حمام زنان - بمجاز جای پرشور وغوغا (از مصطلحات).

حمدان - (بالفتح) آلت تناسل (از مصطلحات).

حمدون - (بالفتح) آلت تناسل و بعضی نوشته نام استاد معمار و بعضی نام

عماری گفته .

حمدونه - (بالفتح و حرف پنجم نون) بمعنی بوزنه (از مؤید و برهان و مدار).

حمره - (بالضم) نام شکلی از شانزده اشکال رمل

حمله - (بفتحات) بردارندگان. این جمع حاملست .

حمه - (بضم اول وفتح میم) بمعنی زهر کژدم (از منتخب و صراح و شروح نصاب).

حمزه - (بفتح اول و سکون میم و زای معجمه) نام عم رسول الله صلی الله علیه وسلم. ونام پهلوانی. و گیاهیست که آنرا تره تیزك گویند (از صراح و منتخب).

حمامة - (بفتح) کبوتر واحد، و قمری وفاخته و هرمرغ طوقدار و حرف تا در آخر این لفظ برای تانیث نیست برای وحدتست (از منتخب و کنز و کشف و شروح نصاب و بحر الجواهر و زبدة الفواید) .

حموی - (بفتح اول وضم میم مشدد) منسوب بحموه که نام شهریست (از لب الالباب).

حمری - (بالضم) بمعنی سرخ منسوب بحمرت، درحالت الحاق یای مصدری حذف نمایند چنانکه از صورت سوری و از فطرت فطری.

حمله آوری - کنایه از تحمل و حملهٔ حریف.

فصل حای مهمله مع نون

حنی - (بالکسر و تشدید نون مفتوح

والف مقصوره بصورت یاء) برگ معروف که از آن دست و پا سرخ کنند در استعمال فارسی بالف نویسند و بتخفیف خوانند ، در سراج نوشته که حنا بالکسر و تشدید برگ معروف و نیز جناع زین پس بهردو معنی مشدد، بالکسر ست و بتخفیف هم درست.

حنیذ - (بفتح اول وکسر نون و تحتانی و ذال معجمه) بزغالهٔ لاغر بریان کرده شده (از لطائف).

حنجر - (بالفتح) بمعنی حلق و گلو (از لطائف) ودرمنتخب حلقوم .

حنش - (بفتحتین و شین معجمه) بمعنی مار (از شرح نصاب و کنز).

حنوط - (بفتح اول) خوشبوهای درآمیخته که برای مرده میسازند (از منتخب و کنز).

حناط - (بالفتح و تشدید نون) گندم فروش وخوشبو فروش (از منتخب).

حنیف - راست در دین وکسیکه از باطل بسوی حق مائل باشد و آنکه بر ملت ابراهیم علیه السلام باشد (از منتخب).

حنق - (بفتحتین) کینه و دشمنی و خشم گرفتن (از شرح نصاب و صراح) .

حنجره غلطان - خوش‌خوانندگی سرود و نوعی از آواز که صوت را بحلق غلطانیده بر آرند بهندی گتکری گویند.

حنك - (بفتحتین) کام دهن که بهندی تالو گویند (از منتخب).

حنظل - (بالفتح و بالکسر) ثمر گیاهیست بشکل خربزه لیکن کوچکتر از آن بغایت تلخ باشد بهندی بهر پهنیدوا نامند و بعضی اندراین گویند (از منتخب و لطائف).

حنین – [بفتح اول و کسر نون] آرزومندی و بسیاری گریه و بمعنی ناله. و بضم اول و فتح نون، نام علامه‌ییست که کتب یونانی را ترجمه کرده. و نام موضعیست میان مکهٔ معظمه و طائف که در آنجا کفار با حضرت صلی‌الله علیه و آله وسلم جنگ کرده بودند و نام موزه‌دوزی که از اهل دانش بود اعرابی موزه حنین را قیمت کرد و تخریه حنین درغضب شد و از کوچهٔ دیگر رفته برسر راه اعرابی یک موزه را آویخت و پیش رفته موزهٔ دیگر را در راه وی انداخت و کمین کرده بجائی بنشست اعرابی موزهٔ نخستین را دید و گفت اگر موزهٔ دیگر با این می‌بود میگرفتم چون پیش رفت موزهٔ دیگر در راه افتاده یافت از شتر فرودآمد و زانوی شتر بست و برای گرفتن موزهٔ اول برگشت حنین فرصت یافته شتر را دربرد اعرابی با آن دو موزهٔ حنین بخانه خود برگشت.

حنجره غلطان – خوانندهٔ خوش خوان (از مصطلحات).

حنای سرناخن – کنایه از چیزی که قریب بزوال باشد (از مصطلحات).

حنان – [بالفتح و تشدید نون] بخشاینده و رحمت کننده و یکی از اسمای الهی (از کنز).

حنانه – [بالفتح و تشدید نون اول] توجه کننده. و نام ستون و آن چنانست که ستونی از چوب بود که آنحضرت صلی‌الله علیه و آله وسلم پشت را بآن تکیه کرده خطبه میخواندند چون منبر مقرر شده بر منبر برآمده خطبه خواندند از آن ستون ناله برآمد مانند طفلی که از مادر جدا شود (از لطائف).

حنیه – [بفتح اول و کسر نون و تشدید تحتانی] بمعنی کمانی که به تیر انداختن آواز کند (از منتخب).

حنجره – [بالفتح] بمعنی حلق و گلو (از لطائف) و در منتخب حلقوم.

حنطه – [بالکسر و طای مهمله] بمعنی گندم (از منتخب).

فصل حای مهمله مع واو

حوبا – [بالفتح و بای موحده] بمعنی تن انسان (از شرح نصاب و صراح و کنز).

حوض ترسا – حوضی باشد که ترسایان برای شراب در آن انگور افشرند.

حوراء – [بالفتح] بمعنی زن سفید پوست که سیاهی چشم او و موی او بغایت سیاه باشد.

حوت – [بالضم] ماهی و نام برج دوازدهم از فلک که بصورت ماهی است و آن خانهٔ مشتریست.

حوبت – [بالفتح و حرف سوم بای موحده] گناه کردن (از صراح).

حوائج – جمع حاجت خلاف القیاس اصمعی در جواز این انکار دارد استعمال جمع سالم این که حاجات است بهتر باشد و جمع تکسیر حاجت حاج ست چنانکه جمع یامه (از صراح و اوهام الخواص).

حواج – [بفتحتین و تشدید جیم] بمعنی حج کنندگان (از منتخب) و این جمع حاجه است چنانکه دواب و دابه. و حاجه در اصل جماعه حاجه بوده است موصوف را حذف کرده فقط صفت را قائم مقام موصوف ساخته جمع آن حواج می‌آید. و میتواند که جمع حاج باشد که صیغه اسم فاعلست از حج چنانکه کواهل جمع کاهل و سواحل جمع ساحل و حواج در اصل حواجج بوده است جیم را درجیم ادغام کرده‌اند.

حوافر – [بفتح اول و کسر فا] بمعنی سمهای اسپان و این جمع حافره است که بمعنی سم اسپ و خر باشد (از کشف و منتخب).

حور – [بالفتح بروزن غور] بمعنی نقصان (از صراح). و بالضم بروزن نور جمع حوراء که بالفتح است بمعنی زنیکه سفیدی پوست و چشم او نهایت سفید و سیاهی چشم و موی او بغایت سیاه باشد و معشوقهائی که در بهشت نصیب مؤمنان خواهند شد (از کشف و مدار) چنانکه بعضی محققان نوشته‌اند که فارسیان حور را بمعنی مفرد استعمال کنند لهذا بالف و نون جمع کرده حوران گویند و همین حالست لفظ مشایخان و اکابران و امرایان که هر سه لفظ بدون انضمام الف و نون که علامت جمع فارسیست جمع شیخ و اکبر و امیرست و این خالی از رکاکت نیست مؤلف گوید که چون حوران در کلام ثقات بسیار مستعمل شده است آن جایز بخلاف مشایخان و اکابران و امرایان چرا که اینها از ثقات مسموع نیست و خان آرزو نوشته که بعض اساتذه لفظ عربی را که جمع باشد باز بالف و ها جمع کرده‌اند چنانکه میرزا محمدعلی صائب گوید :

مصرعه

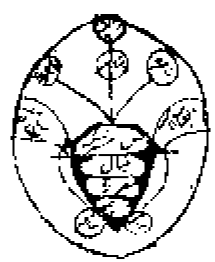
«زلفش بسنبل میدهد سررشتهٔ آمالها»

پس اگر بالف و نون جمع عربی را جمع کنند همین حال دارد.

حوار – انصار عیسی علیه السلام (از شرح خاقانی).

حواس – جمع حاسه که بتشدید سین مهمله است و آن قوتیست که حس میکند و اقسام آن ده‌اند پنج ظاهری و پنج باطنی آنکه ظاهری اند اول آنها قوت باصره که از آن ادراک الوان و اشکال کرده میشود و دوم قوت سامعه که از آن ادراک اصوات کرده میشود؛ سوم قوت شامه بمیم مشدد که از آن درک بوهای خوش کرده میشود؛ و چهارم حس ذوق که آن قوت ذائقه باشد از آن ادراک مزهٔ بعض اشیا کرده میشود؛ پنجم حس لمس که آن قوت لامسه باشد آن درهمه اعضاء موجود است اما در دست زیاده خصوصاً در چلمهٔ انملهٔ سبابه و باین حس درشتی و نرمی و سردی و گرمی و مانند آن دریافته میشود و اینهمه را حواس خمسه ظاهری گویند و آن پنج حواس که باطنی باشد: حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرفه (است) حس مشترک قوتیست در مقدم بطن اول از بطون ثلاثهٔ دماغ و آن قبول کند جمیع صور را که مرتسمست در حواس خمسهٔ ظاهره پس این حواس خمسهٔ ظاهره بمنزله جواسیس است این حس مشترک را یا بمثابه انهار خمسه که آب بحوض میرسانند لهذا این را حس مشترک

گویند وخیال قوتیست درمؤخر بطن اول از دماغ که نگاهدارد صورمحسوسه را بعد غیبوبت وآن خزینهٔ حس مشترکست ووهم قوتیست در آخر بطن اوسط وکاراو آنست که چیزهای دیده و نادیده واست یا دروغ نقش بنماید خواه آن چیزها در عالم صورت باشد خواه نباشد مثلا اگر هزار آفتاب برآسمان توهم کند وحال آنکه یکی بیش نیست و این قوت در حیوانات غیرانسان بجای قوت عقلست بره مادرخود را بواسطهٔ وهم شناسد دررمه با وجود آنکه مادرش درصد گوسپندست ودیگر به نسبت دشمنی گرگ ودوستی سگ را بدین قوت دریابد واین قوت تابع عقل نگردد بخلاف قوتهای دیگرچنانکه شخصی در خانهٔ تاریک تنها با مرده مجاور باشد هرچندعقل حکم کند که مرده جماد است ازو ترس نباید کرد مگر واهمه وسوسه می اندازد وخائف میکند. وحافظه قوتیست دراول بطن مؤخر دماغ نگاه میدارد هرچه از حواس ظاهره وباطنه بدو رسد ومتصرفه قوتیست در اول بطن اوسط وکار این ترکیب بعضی صوربا بعضی معانی واین قوت را باعتبار استخدام نفس ناطقه درترکیب مدرکات خود متفکره گویند وباعتبار استخدام وهم در ترکیب مدرکات خود متخیله گویند. بدانکه مراد از صور که دراینجا مذکورشد آن چیزیست که ادراک آن بیکی ازحواس ظاهری ممکن باشد چنانچه لذت وبصر وسمع وشم ومراد ازمعانی چیزیست که ادراک آن بیکی از حواس ظاهر ممکن نباشد چنانچه دوستی و دشمنی و برای تصریح شکل رأس انسان مع شکل دماغ که محرر طبست نوشته میشود



حوك - (بالفتح) تره ایست مثل سبزی که آنرا بوینك گویند ونیز نازبو نامند (از شروح نصاب) ودربرهان وکنز نوشته که ریحان کوهیست که آنرا بادروج نامند.

حول - (بالفتح) بازگشت وبازگردیدن وقوت وتوانائی وگردگشتن وبمعنی سال وبفتحتین کج بین شدن وبکسر اول وفتح واو برگشتن ورفتن ازجایی بجایی (ازمنتخب ولطائف وصراح).

حواصل - (بفتح اول وکسر صاد مهمله) مرغیست سفید که اکثر بر کنارهٔ آبها نشیند و چون حوصلهٔ نهایت کلان دارد بر واحد اطلاق جمع کردند چه در حقیقت حواصل جمع حوصله است (از منتخب و سرودی ودیگر کتب).

حوامل - (بالفتح) زنان حامله.

حواریان - (بالفتح ویاء تحتانی مشدد) جماعهٔ دوستان عیسی علیه السلام و آنها گازران بودند یا سفید پوست بودند (از لطائف).

حوریان - (بواو معروف) مزید علیه حوران چه گاهی در آخر لفظ حور یای

زائده آرند چنانکه درهیان وصیانی (از جواهر الحروف).

حورالعین - (بکسر عین) بمعنی زنان سفید پوست فراخ چشم چه حور بالضم جمع حوراء است وحوراء بالفتح بمعنی زن سفید پوست که موی سرش وسیاهی چشمش بغایت سیاه باشد وسفیدی پوست و سفیدی چشم او نهایت سفید؛ عین بالکسر جمع عیناء است و لفظ عیناء بالفتح ، بمعنی زن فراخ چشم (از تفسیر مدارك وکنز).

حوصله - (بفتح صاد مهمله) بمعنی معدهٔ مرغ. بهندی پوته گویند. بکسر صاد یا بسکون صاد خطاست (ازمؤید وبهارعجم ومدار وکشف وبرهان).

حوضه - (بالفتح و ضاد معجمه) مشابه بحوض. هاء در آخر برای تشبیه است یا آنکه تای وحدت است که بوقف هاء شد بمعنی یك حوض یا آنکه زائد باشد.

حواره - (بالضم) نان میدهٔ سفید رنگ.

حوزه - (بالفتح وزای معجمه نیز مفتوح) بمعنی ناحیه ومیان مملکت (از کشف وصراح ومنتخب وکنز).

حواشی - جمع حاشیه و بمعنی خدمتگاران نیز میآید.

حویشی - (بفتح اول ویای مجهول) امالهٔ حواشی که جمع حاشیه است.

حواری - (بفتح وتشدید یا) بمعنی گازر وسفید پوست ویاران عیسی علیه السلام و بمعنی مطلق یاری دهنده مجازست. بضم اول و درآخر الف مقصوره بصورت یا نان سفید وبشده یاء و تیز آمده (ازمنتخب ولطائف).

حوالی - (بفتح اول وکسر لام ویای معروف) بمعنی گردا گرد چیزی. بدانکه لام این لفظ را کسره دادن و در آخر یای معروف خواندن بتصرف فارسیان است زیرا که در حقیقت حوالی بفتح لام ودر آخر الف مقصوره بصورت یاء است ودر استعمال عبارت عربی همیشه مضاف باشد بسوی یکی از ضمائر دریحالت الف آخرش بطور الف نقط علی بیای تحتانی تبدیل یابد چنانکه در حدیث صحیح بخاری اللهم حوالینا ولا علینا ودرین مصرعهٔ بوستان :

مصرعه

«حوالیه من کل فج عمیق»

لام حوالیه را مفتوح باید خواند ومکسور خواندن غلطست (ازمؤید وصراح وقاموس وبهار عجم وغیره) ونزدیعضی حوالی بفتح لام ودر آخر یای تحتانی صیغهٔ تثنیه است بجهت آنکه که بضمیر مضاف شده نونش ساقط شده است وآنچه بعضی گمان برند که حوالی بکسر لام جمع حولست چنانکه اهالی جمع اهل این قیاس خطاست زیرا که درلغت استعمال شرط است وقیاس را چندان دخل نیست.

حویلی - (بفتح اول وکسر واو و یای اول مجهول ویای ثانی معروف) امالهٔ حوالیست که بتصرف فارسیان بکسر لام ویای معروف باشد والاحوالی درحقیقت بفتح لام است. وبمعنی گرداگرد هرچیز و حالا خاص اسم احاطه پرچهار دیوارخانه مقرر ومستعمل شده است (مستفاد از بهار عجم).

فصل حای مهمله مع یای تحتانی

حیثما - (بفتح اول وسکون تحتانی وضم ثای مثلثه) بمعنی هرکجا (از شرح نصاب).

حیاء - (بفتح اول ودر آخر همزه)

بمعنی شرم و بمعنی باران و فراخی سال و بدون همزه نیز آمده (ازمنتخب وشروح) ودرکنز نوشته که بفتح اول ودرآخرهمزه بمعنی شرم و بفتح اول و بدون همزه بمعنی باران.

حیضاء - (بالفتح وضادمعجمه) زنیکه بحالت حیض باشد.

حیاطت - (بکسر اول) نگهبانی واحتیاط مأخوذ ازحوطه که بمعنی گرد آوردن ونگاهداشتن است.

حیرت - (بالفتح) بیک حال ماندن از تعجب.

حیثیت - (بفتح اول وسکون تحتانی و کسر ثای مثلثه و تشدید یای تحتانی مفتوح) واین مصدر جعلیست ، مجازاً بمعنی وضع واسلوب.

حیات - (بفتح اول وتشدید تحتانی) جمع حیه که بمعنی مارست و حیات بمعنی کرمهای دراز نیز آمده این لفظ درمثنوی بضرورت نظم به تخفیف آمده است. و نیز لفظ حیات که بمعنی زندگیست مصدر باشد از ثلاثی مجرد لفیف مقرون دراصل حیوة بود بر وزن غلبة، واو متحرك ماقبلش مفتوح آن واو را بالف بدل کردند حیات شد و لفظ حیات را در رسم الخط عربی حیوة نویسند الف را بشکل واو و تای فوقانی را مدور نگارند .

حیدر - بمعنی اسد وشیر درنده و لقب حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه (از بحرالجواهر).

حیز - (بالفتح ویای تحتانی مشدد مکسور و بعده زای معجمه) کرانهٔ هرچیز وبمعنی مکان (ازمنتخب وصراح) وباصطلاح حکماء سطحهٔ باطنی جسم حاوی که مماس سطحهٔ ظاهری جسم محویست. وبکسر اول و یای تحتانی معروف بمعنی مخنث. وباین معنی فارسیست (ازبرهان). ودرسراج نوشته که حیز که بمعنی مخنث است بهای هوز صحیح باشد چراکه در فارسی حای حطی نمی آید.

حیص بیص - (بفتح اول وسکون یا وصادمهمله وفتح موحده وسکون تحتانی وصادمهمله) دولفظ اند مجموع درمحاوره عرب بمعنی جنگ وغوغا (لفظ اول بمعنی یکسو افتادن از راه و ثانی بمعنی سختی وتنگی (۱) (ازمنتخب).

حیاض - (بکسر اول) جمع حوض .

حیف - (بالفتح) ظلم وستم وجور (ازکنز وخیابان).

حیال - (بالفتح وتشدید یای تحتانی) بسیار حیله کننده ومکار .

حیل - (بکسر اول وفتح ثانی) جمع حیله. وبالفتح بمعنی توانائی (ازمنتخب و لطایف).

حیض الرجال - غیبت و کلام بیفایده (ازلطایف) .

حی العالم - نباتیست دوائی که همیشه سبز وخرم باشد (ازبهار عجم).

حین - (بالکسر) وقت و هنگام. و بالفتح هلاکی ومرگ (ازصراح ومنتخب وکشف ولطایف)

حیوان - (بفتحات) مصدریست زنده بودن وزندگانی وبمعنی جاندار مجازیست. فارسیان بهردو معنی بیشتر بسکون ثانی استعمال کنند (ازبهار عجم) ودرحواشی بعضی کتب منطق دیده شده که حیوان بالتحریك بمعنی حیات است وبفتح اول وسکون ثانی

۱ - صحیح : حیص وبیص .

صفت مشبهه است چنانکه سکران .

حیطان - (بالکسر و طای مهمله) دیوارهای خانه واین جمع حائط است (از کنز) .

حیتان - (بالکسر و حرف ثالث تای فوقانی) جمع حوت که بمعنی ماهی است (ازکنز) .

حیزبون - (بالفتح و زای معجمهٔ مفتوح وضم بای موحده) بمعنی زال یعنی زن پیر (ازشرح نصاب وکنز) .

حیه - (بالفتح وتشدید تحتانی) بمعنی مار .

حی کرده - (بالفتح) بمعنی احاطه کرده و درقید آورده وگرفتار ساخته و این معنی ازمعنی جمع کردن و فرو گرفتن مستفاد است .

حیره - (بالکسر) اکثرشارحان نصاب درتحقیق این لفظ عاجز شده اند که ظاهراً قومی پس سر را بفارسی حیره میگفته باشند وشارحی نوشته که جیره بجیم فارسیست یعنی پس سر و این زبان قومیست ازبلاد ماوراءالنهر ودربرهان نوشته است که قفا هیر یك لفظ است بمعنی صورت وروی نیکو. ظاهراً قومی هـای هوز را بحـای حطی بدل نموده درآخر هاء زاید کرده باشند و این نزد فقیر مؤلف از توجیهات سابقه وجیه تر است والله اعلم بالصواب (۱) .

حیطه - (بالکسر) بمعنی دیوار گرد چیزی بر آوردن (ازمنتخب) وبمعنی جای احاطه کرده شده مستعمل.

حیاصه - (بکسر اول وصادمهمله) دوالیکه تنگ اسپ را بدان استوار کنند (از منتخب) ودرمؤید بمعنی حلقهٔ تنگ اسپ .

حیلوله - (بالفتح واو معروف) میان دوچیز درآمدن وحائل شدن .

حیوانی - عبارت ازگوشت و خون آنچه ازحیوان پیدا شود مثل شیروجغرات وروغن وغیره این اصطلاح عاملان افسون خوان است (ازمصطلحات) .

حیی - (بضم اول وفتح یای اول و تشدید یای دوم) بمعنی شرمگین (ازلطایف)

حی - (بالفتح و تشدید) بمعنی زنده ونام حقتعالی. و بمعنی میان ده و قبیلهٔ از عرب وبمعنی جمع کردن و فرو گرفتن ، و اسم فعلیست بمعنی بیا، وحی علی الصلوة، یعنی بیا نماز (ازمنتخب ولطایف). وبرای همه معانی مذکوره درفارسی بتخفیف یاء نیز می آید. ودرکنز نوشته که حی بالفتح وتشدید، جمع کردن وگرد فروگرفتن و بالفتح وتشدید وفتح یاء اسم فعل است بمعنی بیا .

(۱) قفاهیر مذکور دربرهان ناشی از غلط خواندن این شعر نصاب است: ریه شش. قفا هیره ووجه روی. بدین ترتیب ، هیره معنی پشت سر دارد و حدس مناسب غیاث درتبدیل های هوز بحای حطی درست است. وحیره نام ناحیتی است درعراق .

باب خای معجمه

فصل خای معجمه مع الف

خا ـ اسم یکی از حروف تهجی و این حرف بجیم عربی بـدل شود: چون اسفاناخ واسپاناج ترهٔ معروف؛ وبشین معجمه چون: افراختن و افراشتن؛ وبغین معجمه ستیخ وستیغ، بمعنی چیزراست مانند نیزه وستون؛ وبقاف چون: چقماخ وچقماق؛ و بکاف عربی چون: خمان و کمان و خنند وکنند وخرناو کرنا؛ وبهای هوز چون خاك وهاك. وخای مصدر وماضی دراکثر مصادر برای عربی بدل شود چنانکه در دوختن وریختن وسوختن وتافتن وبافتن وباختن وساختن وآموختن وآمیختن و افروختن واندوختن وبیختن وریختن و برداختن و گریختن وگداختن ونواختن. ودر شناختن بسین مهمله ودر فروختن بمعنی بیع بشین معجمه بدل شود وآمیختن وگسیختن شاذست (ازجواهرالحروف).

خارا ـ سنگ سخت و نام نوائی ازموسیقی. ونوعی ازجامهٔ ابریشمی که مانند صوف موجدار باشد (از رشیدی وکشف وبرهان وبهار عجم ومصطلحات).

خاتون یغما ـ کنایه از آفتاب (از برهان وسراج).

خاتون عرب ـ کعبه (از برهان).

خائب ـ (بکسرهمزه که حرف سوم است و بعده یای موحده) بمعنی ناامید و مأیوس وبی بهره (ازمنتخب ومؤید ومدار وکشف).

خاطب ـ مـرد زن خـواهنده و خواستگاری کننده وشوهر وداماد.

خار عقرب ـ کنایه ازمریخ چرا که برج عقرب خانهٔ مریخ است.

خاك مرکب ـ مراد از مـوالید ثلاثه که نباتات وجمادات وحیوانات باشد.

خاك برلب ـ قسم خوردن درانکار امری (ازچهار شربت ومصطلحات).

خاربست ـ آنچه از خار گرد باغ وزراعت حصارسازند (ازبرهان وسراج).

خارق عادات ـ معجزه‌های انبیا وکرامتهای اولیا.

خارپشت ـ (بشین معجمه) جانوریست مثل روباه که درزمین سوراخ کرده میماند وبرپشت ودم مثل دوك خارها باشدش. بیونانی سینی نامند.

خاصیت ـ (بتشدید صاد مهملهٔ مکسور وتشدید یای تحتانی مفتوح) طبیعت وخوی

واثر. ودر محاورهٔ فارسی بتخفیف صاد و تشدید تحتانی یا که بتخفیف هردو درست وصحیح است.

خات ـ (بتای فوقانی) غلیواز

خاج ـ چلیپا وصلیب نصاری (ازبرهان).

خاد ـ (بدال مهمله) بمعنی غلیواز (از لطایف وسراج وبرهان).

خاوند (بفتح واو) مخفف خداوند (ازبرهان) ودرسراج نوشته که خامخفف خانه ووند بمعنی صاحب لیکن خاوند بمعنی مطلق صاحب مستعمل است.

خال زیاد ـ آنچه در آخر بازی نرد حریف غالب را از اعـداد مطلوب زاید افتد یعنی اینکس را برای بردن بازی چهار عدد مطلوبست وبرکعبتین شش خال ظاهرشدند ازآنجمله چهارخانه را بمهره گرفته دو عدد زاید را فرو گذاشت پس این دو عدد فرو گذاشته شده را که از حاجت زاید بودند خال زیاد گویند. و در سراج اللغات نوشته که زیاد نام یکی از بازیهای نرداست مأخوذاز معنی لفظ عربی چرا که دربازی مذکور در هر نقش یکخال زاید کرده‌اند وآنرا خال زیاد گویند.

خاربند ـ آنچه خار و چوب گرد باغ وکشت نهند برای محافظت.

خالد ـ (بکسر لام) جاودان وهمیشه ونام مردی که نهایت کریم بود (از شرح دیوان خاقانی).

خانهٔ خورشید ـ برج اسد.

خابور ـ (بیای موحده) نام موضعی است ازترکستان.

خارخار ـ تردد وتفکر واندیشهٔ

طبیعت امرمرغوب وغیرمرغوب (از برهان وبهار عجم).

خارشتر ـ نام گیاهیست خاردار که شتر آنرابرغبت تمام خورد. آنرا اشتر خار نیز گویند (از جهانگیری).

خانه‌گیر ـ نام بازی چهارم ازجمله هفت بازی نرد وآن هفت اینست: ۱ـ فارد ۲ـ زیاد ۳ـ ستاره ٤ ـ خانه‌گیر ٥ ـ طویل ٦ـ هزاران ۷ـ منصوبه (ازبرهان ورشیدی).

خانهٔ تیر ـ خانهٔ عطارد که برج جوزاست وآن از بروج بادیست.

خاور ـ (بفتح واو) بمعنی مشرق وبمعنی مغرب نیزمی‌آید (ازمؤید وسراج وبهار عجم) وبعضی گویند که دراصل خاروَر بود چراکه خار بمعنی ماه شب چهاردهم است که بعربی بـدر خوانند چون ظهور بـدر از مشرق میباشد لهذا رای مهمله اول را بجهت تخفیف حذف کرده مشرق را خـاور نامند.

خاسر ـ (بکسر سین مهمله) کسیکه درحال او زیان واقع شود وکسیکه نقصان خود کند.

خاطر ـ آنچه در دل گذرد ودل را نیز گویند چرا کـه در عرف دل صاحب خطره است (ازمنتخب وبهارعجم وغیاثان).

خاك جگرگیر ـ زمینی که دل را ازآنجا برآمدن ندهد (ازمصطلحات).

خاك خوردن تیر ـ برزمین افتادن وبرهدف نرسیدن تیر (ازمصطلحات).

خانه‌دار ـ بمعنی مالك خانه و بمعنی مردم خانه وپاسبان خانه (ازمصطلحات).

خاکسار ـ مانند خاک ومجازاً بمعنی ذلیل وخوار. گاهی اطلاق این لفظ بمعنی غریب و فانی کنند بسبیل مدح (از برهان وخیابان).

خالی السیر ـ باصطلاح منجمان قمر را خالی السیر وقتی گویند که نظر هیچ کوکب بدو نباشد وهرگاه حیات حیوانی منسوب گردد هیچ کوکب با طالع او نظر سعد یا نحس نباشد (از شروح قصائد خاقانی).

خامسوز ـ چیزی که از بالا سوخته گردد واز اندرون خام باشد (از بهار عجم).

خایه ریز ـ ناخوشی که از بیضهٔ مرغ سازند وآنرا خاگینه گویند (از سراج).

خاک انداز ـ هرگاه که چیز کسی گم شود ازهمه اشخاص مظنون در جایی خاک بیندازند تا دزد چیز گم شده را در خاک پنهان کرده بیندازد تا دزد رسوا نشود (از مصطلحات).

خانه رس ـ آن میوه که آنرا خام از شاخ جدا کرده در خانه پخته و رسیده کرده باشند.

خاموش ـ بمعنی (ساکت، صامت، آرام) خاموشی نیز می‌آید وهمچنان لفظ مهمان بمعنی مهمانی و همچنین میانجی بمعنی میانجی گری (از چراغ هدایت).

خاش ـ (بشین معجمه) مادر زن و مادر شوهر (از رشیدی).

خانه بدوش ـ مسافر وفقیر بی تعلق ورند بی خانمان و مردم بی قید و پریشان حال (از بهار عجم وغیره).

خام ریش ـ بی عقل ومسخره (از لطایف).

خافض ـ (بکسر خا وضاد معجمه) فرو اندازنده وحرکت کسره دهنده. و نام یست از نامهای حقتعالی و بمعنی آن خوار کننده جباران (از منتخب).

خاضع ـ (بکسر ضاد معجمه) فرو اندازنده وفروتنی و تواضع کننده.

خاشع ـ عاجزی و فروتنی کننده.

خاطف ـ (بکسر طای مهمله) بمعنی ربانیده ودر صفت برق خاطف از آن واقع شود که بینائی مردم میربایند (از بحر الجواهر وکنز).

خارق ـ (از هم درنده) وپاره کننده و مجازاً بمعنی کرامت ولی؛ چراکه آن نیز عادت را پاره میکند.

خانق ـ (بکسر نون) خفه کنندهٔ گلو.

خایسک ـ (بفتح یای تحتانی و سکون سین مهمله) مطرقهٔ آهنگران و زرگران که بهندی هتهورا گویند (از رشیدی) ودر برهان وسراج بکسر سوم که یای تحتانی است.

خال ـ بزرگی وفرهنگ وتکبر. و بمعنی برادر مادر که بهندی ماموں گویند. و نقطهٔ سیاه که بر اندام مردم باشد و این لفظ بهمه معنی عربی است و مجازاً در استعمال فارسی بمعنی آبله و تبخاله نیز آمده (از سروری ولطایف ومنتخب وشرح نصاب وکنز).

خامل ـ گمنام وفرومایه (از لطایف).

خاتم ـ (بکسر تای فوقانی) و فتح نیز انگشتری. مگر مختار فصحای عجم بفتح آورند (از کشف وصراح وبهار عجم) و یکی

از ثقات در تالیف خود نوشته که خاتم بفتح تای فوقانی مهر وانگشتری وجز آن که بدان مهر کنند چه فاعل بفتح عین بمعنی مایفعل به مستعمل شود مثل العالم مایعلم به والصانع پس خاتم بمعنی ما یختم به باشد وآن انگشتری است.

خام ـ چرم دباغت ناکرده و بمعنی خالص وشراب مقطر (از رشیدی وکشف وبرهان ولطائف). ودر بهار عجم نوشته که خام مقابل پخته وپوست دباغت ناکرده وبمعنی خالص چون: عنبر خام و سیم خام وبادهٔ خام و بمعنی بی اصل نیز می‌آید چون: کار خام و خیال خام وسودای خام.

خارم ـ شکافندهٔ پرهٔ بینی و بریده بینی ومجازاً بمعنی مفسد وشریر آمده.

خانهٔ ششم ـ کنایه از برج سنبله وهم بمعنی برجی که از برج طالع ششم افتد وآن خانهٔ بیماری وخوف وخطر ست نزد منجمین.

خافقین ـ (بکسر فاء و فتح قاف) مشرق ومغرب (از مدار وکشف و لطائف وکنز).

خاتون ـ در ترکی از القاب زنان کبارست مگر جمع این لفظ بتصرف فارسیان عربی‌دان خواتین آمده بطور فرامین (از مدار وبهار عجم ولغات ترکی).

خان ـ لقب پادشاهان ترکستان و ختا وبمعنی رئیس وامیر (از رشیدی و برهان و کشف و لطائف و جهانگیری ومؤید ولغات ترکی)، و در سراج نوشته که خان لقب سلاطین ترکستان است. در ایران نیز داخل اسماء امرا و سلاطین میشود و بمعنی خانه و کاروانسرای نیز آمده.

خان ومان ـ خان مخفف خانه ومان بمعنی رخت (از بهار عجم و منقول از شرفنامه).

خانه برخروس باز کردن ـ کنایه از خراب کردن خانه (از چراغ هدایت).

خایهٔ غلامان ـ نوعی از انگور (از چهار شربت ومصطلحات).

خاطرنشان ـ در معنی این تامل است ومعنی این نشاننده خاطر باشد واین مناسب نمی‌نماید مگر بجایش خاطرنشین مستعمل شود. بدانکه اگر نشان بمعنی علامت و رقم اراده کنند معنی نشان خاطر بمعنی منقوش خاطر باشد یا آنکه آنچه در ضمیر خطور کند آنرا خاطر گویند اگر خاطرنشان بمعنی نشانندهٔ خاطرات و تفکرات گویند درست شود چه گاهی بسبب عدم دریافت چیزی تردد باشد چون از حقیقتش آگاه شود آن گاهی نشانندهٔ تردد و اضطراب میگردد.

خازن ـ (بکسر زای معجمه) خزانچی ونگهبان خزانه (از لطائف).

خاقان ـ پادشاه بزرگ (از لغات ترکی). در قدیم لقب پادشاهان چین و ترکستان بود وحالا بر هر پادشاه اطلاق کنند.

خاوران ـ بمعنی خاور. الف و نون زائدست وخاور مشرق را گویند. ودر رشیدی مسطورست که نام ولایتی است بسوی مشرق از ایران ودر سراج اللغات ولایتی است از خراسان.

خانه آبادان ـ کنایه از شخص بی اندازه در کارها (از چهار شربت).

خاك ریحان ـ آنچه درسفال خاك پر کرده ریحان وسبزه می کارند (از شرح سیف الله احمدآبادی وخان آرزو).

خاك مال کردن ـ برزمین آوردن پهلوانرا (ازچار شربت).

خائن ـ (بکسر همزه که حرف سوم است) بمعنی خیانت کننده ودغل باز.

خاکدان ـ جائیکه بر آن خاك و خاشاك اندازند (ازبرهان).

خارقان ـ نام دهی است نزدیك بسطام (ازلطائف).

خانه کن ـ (بفتح کاف) خانه ویران کننده وناخلف (ازلطایف وبهار عجم).

خارچین ـ آنچه برای محافظت گرد باغ وزراعت ودیوار خانه ازخار و چوب بند سازند برای عدم دخول مردم غیر وحیوانات موذیه.

خامه زدن ـ بمعنی قلم راقط زدن.

خار در راه نهادن ـ کار مشکل پیش نهادن (ازمصطلحات).

خاك فراموشان ـ کنایه از قبر (ازمصطلحات).

خارج زدن ـ بمعنی زر قلب را خارج از دارالضرب سکه زدن (ازمصطلحات).

خانه کردن کمان ـ کج شدن گوشهای کمان ازوضع اصلی خود (از مصطلحات)

خایه نهادن ـ بیضه دادن مرغ و کردن کاری که ننگ بار آرد و بمعنی ترسیدن نیز آمده (ازمصطلحات).

خالو ـ عربیست و درین لفظ واو زائدست برای تحسین کلمه ودر لغت بمعنی برادر مادرست ودرین زمان بمعنی شوهر خاله شهرت تمام گرفته.

خاکدان دیو ـ کنایه از دنیا.

خازنه ـ (بزای معجمه و نون) خواهر زن چه مخفف خواهرست (از رشیدی و برهان وسراج وکشف وجهانگیری).

خاگینه ـ نانخورش معروف چه خاگ بکاف فارسی بمعنی بیضهٔ مرغست (کذا فی البرهان).

خاره ـ (برای مهمله) بمعنی سنگ سخت ونوعی ازقماش وآن درتور آفتاب پاره پاره شود چنانچه کتان در مهتاب (از چراغ هدایت وسراج اللغات).

خازه ـ (بزای معجمه) گل سرشته وگلابه که بر دیوار مالند (از برهان و سروری).

خالیه ـ حرف چهارم یای تحتانی بمعنی گذشته وقدیم.

خاصره ـ (بکسر صاد مهمله) تهیگاه وکمر.

خانقاه ـ (بفتح نون) مکان بودن مشایخ ودرویشان معرب خانگاه مرکب از خانه و گاه از عالم منزلگاه و مجلس گاه فارسیان بسکون نون نیز استعمال کنند (از بهار عجم).

خانواده ـ خاندان خان مخفف خانه وواده بمعنی بنا واصل (ازبرهان).

خاشه ـ بمعنی خاشاك.

خاك روبه ـ گرد و خاشاك که از رفتن صحن وجا پیدا می آید.

خاك انگیخته ـ مراد ازکرهٔ زمین.

خاك فیروزه ـ آنچه فیروزه از کان درست وبزرگ برآید نگینهٔ انگشتری وغیره سازند وآنچه ریزهٔ باریك برآید آنرا خاك فیروزه گویند (ازچراغ هدایت وبهار عجم).

خاك مرده ـ زمینی که رستنی درآن نباشد (ازمصطلحات).

خایه ـ بیضهٔ مرغان وبیضه مردان وبیضهٔ دیگر چهارپایان نر.

خاصه ـ (بتشدید صاد مهمله) وصفی باشد که یافته نشود مگر دریك شیئی مثل ضحك بانسان که در دیگر حیوانات یافته نمیشود و بتخفیف صاد وهای نسبت در استعمال فارسیان بمعنی چیز بهتر که لائق مردم خاص وامرا باشد وبهمین جهت نام نوعی از جامهٔ سفید وطعامیکه برای عمدگان پزند.

خالصه ـ خاصه وناآمیخته بچیزی، وباصطلاح زمین وملك پادشاهی که بجاگیر کسی نباشد معنی لغوی (ازمنتخب).

خانه خواه ـ چون مسافر درشهر وارد شود با هر که سابقهٔ معرفت داشته باشد بخانه اش در آید صاحب آن خانه خواه است.

خاصگی ـ (بصاد مهمله و کاف فارسی) مقرب ومصاحب پادشاه ورساله دار فوج وخزینه دار وکنیزیکه برای مباشرت ومعاشرت باشد وهرچیز نفیس وغریب (از برهان وبهار عجم).

خاکشی ـ نام دوا که بنام خوب کلان شهرت دارد.

خانی ـ (بکسر نون) حوض کوچك (ازسراج) ودر مصطلحات نوشته که خانی قسمیست از زر مسکوك رائج درتوران.

خانهٔ ماهی ـ کنایه از آب.

خارج آهنگی ـ بیرون شدن نغمه از پرده وازبحر وقواعد خود.

خام دستی ـ ناتجربه کاری و مال بی مصرف خرج کردن (ازمصطلحات).

خاتم بندی وخاتم کاری ـ آنکه از عاج واستخوان شتر وچوب وغیره گلها و نقوش بربعض چیزها کنده وصل نمایند (ازبهار عجم).

خاطی ـ کسیکه بارادهٔ خود خطا کند ومخطی کسیکه ارادهٔ صواب کند و بی قصد خطا ازو ظاهر گردد (ازصراح).

فصل خای معجمه مع بای موحده

خبا ـ (بالفتح) پنهان کردن و پوشیدگی وباران و گیاه و بالکسر ودر آخر همزه ممدوده بمعنی خیمه (ازمنتخب).

خبایا ـ (بفتح اول و چهارم یای تحتانی) خیمه ها وپوشیدگی های هرچیز.

خب ـ (بالفتح و تشدید) موج زدن دریا ومکار وحیله گر ودلیر وبکسر فریب دادن (ازمنتخب ولطائف).

خب خب ـ (بالفتح) آواز بوسه (ازمصطلحات).

خبرت ـ (بالکسر) دانش ودانستگی وآزمایش و بالضم بهره ازگوشت و جز آن ودانستن چیزی (ازمنتخب).

خبث ـ (بالضم) پلیدی و پلید شدن وناخوش شدن (ازمنتخب).

خبیث ـ پلید وناخوش.

خبث الحدید ـ چرك آهن که در

وقت گداختن آهن از او بیرون آید وآنرا ریم آهن نیز گویند (ازمنتخب).

خبار ـ /بالفتح/ زمین نرم وسوراخناك (ازمنتخب) .

خبر ـ / بفتحتین / بمعنی آگاهی و بمعنی سخنی که بدان اعلام کنند و بمعنی حدیث نبوی صلی الله علیه وآله و سلم و این لفظ گاهی بمعنی خبردار باشد میرزا جلال اسیر گوید :

بیت

«بیهوشی شراب نگاهش نیافتم»
«وقتی خبرشدم که دل ازکاررفته بود»

(از منتخب وچراغ هدایت وبهار عجم و مصطلحات).

خباز ـ /بالفتح وتشدیدثانی وزای معجمه/ نان پز .

خبز ـ /بالضم ودرآخر زای معجمه/ بمعنی نان. وبالفتح نان پختن (ازمنتخب) .

خبیس ـ/بروزن فعیل/ بمعنی ظریف وخوش طبع (ازلطائف) .

خبیص ـ /بفتح اول وکسر ثانی و درآخر صاد مهمله/ طعامیکه از روغن و خرما سازند (ازمنتخب) .

خبط ـ /بالفتح / آمیختگی عقل با جنون .

خباط ـ /بضم اول/ دیوانگی.

خبن ـ /بالفتح/ پیچیدن کنار جامه وجز آن ودوختن آن تا کوتاه شودودور کردن حرف دوم ساکن از رکن چون از مستفعلن سین بیندازند متفعلن بماندمفاعلن بجای وی نهند واز فاعلاتن فعلاتن سازند (از منتخب ورسائل عروض).

خبرکسی گرفتن و تدبیرکسی کردن ـ بمعنی گائیدن باشد (از چهار شربت) ودر چراغ هدایت نوشته که خبر کسی گرفتن بفتحتین باصطلاح لوطیان ولایت یعنی زنا و لواطت بکسی کردن. چون با حرف «از» مستعمل میشود این معنی منظور نباشد .

خبجه ـ /بفتح خای معجمه وسکون بای موحده وجیم عربی/ آمرهندی. و بجای موحده نون خواندن غلطست (ازسراج).

فصل خای معجمه مع تای فوقانی

ختار ـ /بضم اول/ پاك کردن کشت ازگیاه خودرو (ازمؤید). ودرسراج بفتح اول .

ختام ـ /بکسر/ موم ولاك وغیره که برآن مهر کنند (ازلطائف وصراح).

ختن ـ /بفتحتین/ بمعنی داماد. وبضم اول و فتح فوقانی نام شهر درحدودچین (ازمنتخب ولطائف وسروری).

ختامه ـ /بکسر/ موم ولاك و غیره که برآن مهرکنند ودرآخر تأنیث زائده.

ختیه ـ زهگیرکه تیراندازان در سرانگشت پوشند.

ختمنة ـ /بالفتح/ یعنی با مهر چه درعربی ختم بمعنی مهرکردن ونون زائد وحرف تا درترکی بمعنی نام معیت .

ختلی ـ / بالفتح / اسپیکه از ختل آورند. وبالفتح ولایتی است از بدخشان و آنرا ختلان نیز گویند بزیادت الف و نون ، اسپ در آنجا خوب پیدا میشود

وبعضی اهل لغت نوشته اند که ولایتیست به ترکستان قریب بلخ (ازبرهان وجهانگیری ورشیدی ومؤید ومدار). وبالضم خطاست چراکه ختل بالضم وتشدید فوقانی مفتوح شهردیگرست بماوراءالنهر (کذافی المنتخب لب الالباب) (۱). و ختلی بالفتح بمعنی فریبنده نیز آمده (کذافی الصراح والمنتخب) ودر سراج نوشته که ختلی بالضم منسوب بختلان واکثر این لفظ بمعنی اسپ خوب می آید ودرنسبت الف ونون ساقط میشود.

فصل خای معجمه مع جیم

خجلت ـ /بفتحات/ مصدرست بمعنی شرمنده شدن وخجالت بزیادت الف خطاست. (ازمزیل الاغلاط وصراح ومعرب).

خجالت ـ /بالفتح/ وخجلت بفتحات شرمندگی و حیا اکثر فارسیان خجلت را بسکون ثانی استعمال کنند وبلفظ کشیدن وبردن وبرداشتن ورسیدن ودادن استعمال کنند صاحب معرب گوید خجالت ازغلطای عامه است مگراکثراستادان بسته اندعرفی گوید :

بیت

«بیخت بی اثرم آن کند خجالت عجز»
«که ضعف باه محل زلساف بادا ماد»

صائب گوید :

بیت

«زراستی نبود شاخهای بی بر را»
«خجالتیکه من ازقامت دو تا دارم»

(ازبهار عجم) .

خج ـ مخفف خجالت .

خجسته بنیاد ـ لقب اورنگ آباد که شهریست دردکن .

خجند ـ / بضم اول و فتح جیم و سکون نون/ قصبه ایست(۲) ازماوراءالنهر (ازسراج) .

خجیر ـ / بکسرتین وبای معروف و قیل بفتح اول/ بمعنی خوب وپسندیده (ازسراج) .

خچور ـ /بضم اول وجیم فارسی و واو معروف / بمعنی حدود و درکتب فارسی خچور سعد آمده یعنی حدود ونواحی ملك سعد. ودر مصطلحات وبهار عجم نوشته که نام جائیست دشوارگذار از ملك آذربایجان که تنگناها دارد و راهش صعب المرور.

خجلك ـ نام سرداری ازسرداران مغلان .

خجل ـ / بفتح اول وکسر جیم / بمعنی شرم وحیا داشتن(ازمنتخب وصراح).

خجسته ـ /بضم اول و فتح جیم و سکون سین/ بمعنی مبارك و همایون و بکسر جیم خطاست (ازبرهان وجهانگیری ومدار ومؤید وغیره).

فصل خای معجمه مع دال مهمله

خدا ـ /بالضم/ بمعنی مالك وصاحب. چون لفظ خدا مطلق باشد بر غیر ذات

۱ ـ ختلان، بلادیست مجتمع آنسوی جیحون نزدیك سمرقند. (معجم البلدان) و ختل، کورهٔ وسیعیست دارای شهرهای بسیار درماوراءالنهر. (معجم البلدان).
(۲) خجند شهراست نه قصبه .

باو تعالی اطلاق نکنند مگر در صورتی که بچیزی مضاف شود چون کدخدا وده‌خدا وگفته‌اند که خدا بمعنی خود آینده است چه مرکبست از کلمهٔ خود وکلمهٔ آ که صیغهٔ امرست از آمدن وظاهرست که امر بترکیب اسم معنی فاعل پیدا میکند وچون حقتعالی بظهور خود بدیگری محتاج نیست لهذا باین صفت خوانند (از رشیدی و خیابان وخان آرزو) و در سراج اللغات نیز از علامهٔ دوانی وامام فخرالدین رازی همین نقل کرده .

خدارت - /بکسر اول/ پرده‌نشینی (ازمنتخب) .

خدیعت - / بفتح اول بر وزن نصیحت/ بمعنی مکر وفریب (ازمنتخب).

خدمت - / بدال مهمله / چاکری کردن ودر استعمال فارسی بمعنی تحفه و سلام وکورنش نیز آمده (ازمنتخب وبهار عجم و غیره).

خدمات - /بکسراول و فتح دال مهمله/ جمع‌خدمت، نه بسکون دال.

خداج - /بالکسر و در آخر جیم/ بمعنی نقصان و ناقص وناتمام وزادن پیش از وقت(از لطایف) ودرمنتخب بفتح اول.

خدا جواب دهد - کلمهٔ نفرین است بمعنی خدا بمیراند (ازمصطلحات).

خدا بردارد - بمعنی خدا بمیراند (ازمصطلحات).

خداوند - بمعنی صاحب ومالك و معنی ترکیبی این لفظ مانندصاحب ومالك است چراکه کلمهٔ وند اینجا بمعنی مانندست وبرای نسبت نیز می‌آید درینصورت باید که بر خدای تعالی اطلاق لفظ خداوند نکنند چرا که ترك ادب است فتأمل (از رشیدی) ودرسراج نوشته که خداوند بمعنی مالك وصاحب بمعنی مانندخدا چراکه لفظ وندکلمهٔ نسبت است ومعنی تشبیهی ازآن حاصل میشود اگرچه بمعنی مانند خداست مگر اکثر بمعنی مالك مستعمل میگردد و اطلاق لفظ خداوند بر ذات حقتعالی در اشعار استادان بسیارست وصاحب بهارعجم نوشته که در بعضی محل لفظ وند در کلمهٔ خداوند محض زائد باشد.

خد - / بالفتح و تشدید دال/ بمعنی رخساره (ازمنتخب وکنز) ودرفارسی گاهی بتخفیف نیز مستعمل میشود .

خداوندگار - / بکاف فارسی / لفظیست مرکب ازخداوند ولفظ گار پس گار دراینجا کلمهٔ نسبت است که افاده بمعنی تشبیهی کند مثل خداوند (ازسراج) و نیز سراج الدین علیخان آرزو درسراج اللغات نوشته کـه لفظ گار در کلمهٔ خداوندگار زایدست چنانکه درفیروزمند وشادمند لفظ مند زائداست وبعضی محققین نوشته‌اندکه خداوندگار دراصل خداوندی‌گار بود گار کلمهٔ نسبت است یعنی منسوب بخداوندی یاءرا بجهت تخفیف حذف کرده‌اند.

خدر - /بالکسر/ پرده . وبفتحتین/ خوابیدگی و سستی اندام. وبفتح اول و کسر ثانی بمعنی سست و بیحس (ازمنتخب ولطایف وشروح نصاب وسراج وکنز).

خدور - /بفتح اول وضم دال مهمله/ مرد سست وکاهل (از لطایف) .

خدع - /بکسر وفتح اول و سکون ثانی/ فریب دادن (ازمنتخب وصراح).

خداع - /بکسر اول/ فریب دادن (ازمنتخب) .

خدنگ - /بفتحتین / درختیست که چوب آن نهایت محکم و صاف و راست باشد چون اکثر ازچوب آن تیر میسازند لهذا مجازاً اسم تیر شده(ازمؤید وکشف وبرهان ومدارورشیدی وسراج). ونوعی از تیر کوچك.

خدوك - /بضمتین و واو معدوله و سکون کاف عربی. و بواو معروف نیز می‌آید/ بمعنی خشم ورشك وخجلت واندوه وپریشانی و وسواس و دغدغهٔ خاطر (از جهانگیری ولطائف و سراج و رشیدی و برهان).

خدم - /بفتحتین/ چاکران وغلامان واین اسم جمع خادم است (ازکنز).

خدام - /بالضم وتشدید/ جمع خادم.

خدا خدا کردن - ترسان ترسان کارکردن (ازچهار شربت). ودرمصطلحات بمعنی پناه بخدا بردن .

خدایگان - بمعنی پادشاه وخداوند (ازکشف ومدارومؤید). بدانکه این لفظ مرکبست از لفظ خدا و از لفظ گان که بمعنی لائق وسزاوارست پس لفظ خدایگان بمعنی کسیکه او لایق خدا باشد یعنی سزاوار قرب وعنایت خدا تعالی باشد بعضی مبتدیان در بادی الرای گمان برند که خدایگان جمعست وخیال نمیکنند که کاف ازکجا آمده چراکه اسمیکه درآخر آن‌های مختفی باشد درحالت جمع‌ها را بکاف فارسی بدل کرده بالف ونون جمع کنند چنانکه بندگان جمع بنده ودرآخر لفظ خداهای مختفی نیست که بکاف فارسی بدل گردد. لیکن اگر باین دلیل خدایگان را جمع گویند جایز باشد که صاحب بهارعجم دررسالهٔ جواهر الحروف نوشته است که کاف فارسی گاهی در غیر کلمهٔ ذات الهاء درحالت جمع زاید هم آرند چنانکه نمریگان بمعنی نمریان ودرین باب شعر میرمعزی بسند آورده ودرسراج اللغات نوشته که خدایگان مرکبست ازلفظ خدا و لفظ گان که کلمهٔ نسبت است چنانچه رایگان وشایگان که در اصل راهگان و شاهگان بود یعنی آنچه که در راه یابند که مفت باشد وآنچه لائق شاه بود مگر آنکه در خدایگان گان نسبت افادهٔ تشبیه میکند چنانکه لفظ وند در خداوند یعنی شخصی که مثل خدا مالك ومتصرف وغالب باشد.

خدو - /بضم اول وثانی/ آب دهن که بهندی تهوك گویند (از برهان).

خدیو - / بضم اول و کسر دال و یای مجهول/ بمعنی خداوند (از کشف) و در مؤید و مدار بکسر و بضم نیز و در برهان وجهانگیری بکسرتین بمعنی پادشاه و خداوند و بعضی محققان نوشته‌اند که خدیو بضم اول مخفف خدیوند که امالهٔ خداوندست و بعضی گفته‌اند که امالهٔ لفظ خدای است چون الف بقاعدهٔ اماله یا شد اجتماع دو یاء که ثقیل است لازم آمد یای دوم را بواو بدل کردند خدیو شد.

خدعه - /بالضم وبالفتح وبفتحتین/ بمعنی مکر وفریب (ازشروح نصاب ومدار وکشف ومنتخب). ودر کنز بضم.

خدیجه - /بفتح اول وکسردال بر

وزن نتیجه/ مادر حضرت فاطمه رضی‌الله عنها، منقولست اول کسیکه از زنان ایمان آورد حضرت خدیجه بودند (از مدار و شروح نصاب).

خلشه ـ /بالفتح/ بمعنی خراش و مجازاً بمعنی شك و شبهه (از منتخب و صراح)

خلدی ـ /بفتحتین/ دردیست که حس عضو باطل کند (از شروح نصاب).

خلمتی ـ /بیای معروف/ بمعنی تحفه و پیشکش و نذرانه اگرچه این لفظ عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته (از سراج و برهان و بهار عجم).

فصل خای معجمه مع ذال معجمه

خذف ـ / بفتحتین و ذال معجمه / صقل ریزه (از قاموس و صراح) و در منتخب و کنز برای هوز.

خذول ـ / بفتح اول و ضم ثانی / بمعنی شرمنده و بی بهره (از لطایف).

خذلان ـ /بکسر اول و سکون ذال معجمه/ بمعنی بی بهرگی و فرو گذاشتن و بازماندن (از صراح و مؤید و مدار و کشف و کنز).

فصل خای معجمه مع رای مهمله

خرس در کوه بوعلی سینا ـ جائیکه عدم دانائی است هر نادان حکم دانا دارد (از بهار عجم).

خراب ـ /بفتح/ مصدر عربیست بمعنی ویران کردن، فارسیان باستعمال خود بمعنی ویران و ضایع آرند و مجازاً بمعنی مست و بیخود نیز آرند و بمعنی گدا و بمعنی ویرانه هم آید (از منتخب و برهان و بهار عجم و سراج اللغات و رشیدی).

خرچوب ـ آن چوب کوچك که بر پوست کاسهٔ رباب نهند و تارها بر آن کشند (از شرح قران السعدین).

خروب ـ /بالضم و رای مهملهٔ مشدد مضموم/ نام گیاهی بهر بنا که بروید آن بنا خراب شود (از لطائف).

خرب ـ /بفتح اول و کسر ثانی/ بمعنی ویران (از شرح نصاب و لطایف).

خرافات ـ /بضم اول/ سخنان بیهوده و پریشان که خوش آیند باشد (از مؤید و منتخب و کشف و صراح) و این جمع خرافه است و خرافه مجازاً بمعنی کلام پریشان و بیهوده، و در حقیقت خرافه بضم اول نام مردیست از عرب که پریان بر وی عاشق بودند و او از آن عالم حکایات میکرد و مردم متعجب شده باور نکردند لهذا هر سخن که قابل اعتماد نباشد آنرا خرافه و خرافات گویند (از سروری).

خرافت ـ /بضم اول/ کلام پریشان و بیهوده که قابل اعتماد نباشد، در حقیقت خرافه نام مردی از عرب که پریان بر وی عاشق بودند و او از آن عالم حکایات میکرد و مردم متعجب شده باور نکردندی لهذا هر سخن که آن قابل اعتماد نباشد آنرا خرافه گویند (از سروری).

خرت ـ /بالضم/ سوراخ سوزن (از کنز).

خرق عادت ـ کنایه از کرامات اولیا چراکه خلاف عادات می باشد.

خرابات ـ بتخانه و قمارخانه (از برهان و سراج).

خرج ـ /بالفتح و جیم عربی/ بیرون شدن و بر آمدن ضد دخل. فارسیان بمعنی مالی که آنرا خرج توان کرد استعمال نمایند و بجیم فارسی غلطی است مگر حالا از کثرت استعمال مردم عیب آن مستور گشت (از بهار عجم وغیره).

خروج ـ /بضمتین/ بیرون رفتن و بمعنی نفی شدن نیز آمده.

خراج ـ /بفتح اول/ محصول زمین و باج و آنچه که پادشاه و حاکم از رعایا بگیرد و باینمعنی بکسر خطاست و در بهار عجم نوشته که خراج بفتح آنچه از تحصیل مزروعات ملك از پادشاهان زیر دست بدست آید و آنچه حق صیانت از سوداگران گرفته شود باجست تم کلامه. و بضم اول دمل و ریشی که در بدن پدید می‌آید (از منتخب و کنز و صراح و خان آرزو) و در خیابان نوشته که خراج بفتح باج و در فارسی بکسر شهرت دارد بدانکه طور فارسیان است که مصدر باب تفعیل که بروزن فعال بود بفتح اول، آنرا بکسر اول خوانند در بعضی مواقع چنانکه وقار و دمار و وداع و خراج و رواج که در اصل همه مفتوح الاول هستند فارسیان همه را بکسر اول خوانند همچنین حذف تای مفاعلة از اواخر ناقص کنند چنانکه مدارا و مواسا و محاکا و محابا که در اصل مدارات مواسات و محاکات و محاباتست همچنین بعضی الفاظ مضموم الفاءرا مفتوح خوانند چون صندوق و زنبور که بضم است و بفتح شهرت دارد و این نوعی از تفریس است چنانکه عرب در تعریب تصرفات نمایند همچنین فارسیان نیز تصرفات دارند از زبانهای دیگر پس این قسم الفاظ را در فارسی غلط نمیتوان گفت اگرچه این قاعده در ظاهر مخالف قول اکثری از علماست بلکه مخالف بعضی اقوال خودم نیز هست اما آنچه بعد تحقیق و تنقیح به ثبوت پیوست نوشته آمد.

خرداد ـ /بالضم/ نام ماه شمسی است که بهندی تقریباً اسار هه باشد و نام روز ششم از هر ماه شمسی (از برهان).

خرسند ـ /بالضم بدون واو/ بمعنی قانع و بمعنی خوش و شادمان و راضی و بواو نوشتن خطاست (از مؤید و سراج و برهان و جهانگیری).

خراد ـ / بالفتح و تشدید ثانی/ آنکه چوبهارا بر چرخ خراشیده هموار کنند چون مأخذ این لفظ در کتب معتبره لغات عرب یافته نشده و ملا نورالدین ظهوری در عنوان خلیل بلفظ نهاد لفظ خراد را قافیه ساخته است ظاهراً طاء خراط را فارسیان بتصرف خود بنای قرشت بدل کرده بجهت قرب مخرج بدال مبدل نموده اند. و در صراح نوشته که باصطلاح شعراء عرب این عمل را اجازه گویند که در یك مصرعه حرف روی طاء مهمله آوردن و در مصرعهٔ دیگر دال آوردن.

خرائد ـ /بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است/ زنان بکر و شرمگین، و درهای ناسفته (از منتخب و صراح).

خرد مرد (۱)ـ / اول و چهارم مضموم / بمعنی ریزه ریزه (از لطایف).

خرد ـ / بالضم / ضد بزرگ. و بمعنی ریزهٔ هر چیز. باین هر دو معنی بواو نوشتن نباید مگر هرگاه که ماضی خوردن باین معنی حاصل بالمصدر باشد بواو نویسند (از سراج و بهار عجم و مؤید).

خرشید ـ / بضم اول و کسر شین معجمه / بمعنی ترکیبی آن آفتاب روشن چه خر بالضم بدون واو، بمعنی آفتاب و شید بیای مجهول بمعنی روشن. چون لفظ خر بالضم تنها استعمال کنند متأخرین بواو نویسند جهت امتیاز از لفظ خر بالفتح و چون با شید ضم کنند بدون واو نویسند (از رشیدی) و در سراج اللغات نوشته که در لفظ خورشید واو معدوله است این را بی واو نباید نوشت اگر چه در رشیدی بی واو گفته است.

خروار ـ / بالفتح / تودهٔ چیزی که بقدر بلندی جسم خر باشد یا آنکه چیزی که در بار بقدر برداشتن خر باشد یعنی خر آنرا تواند برداشت یا آنکه وار در اصل بار بود بقلب اضافت، یعنی بار خر، ای باری که معتاد برداشتن خر باشد یا آنکه خر بمعنی کلان و خر بار بمعنی بار کلان پس درین هر دو صورت اخیر با را بمناسبت قرب مخرج بواو بدل کردند (از مؤید و مدار و سروری وغیره).

خر ـ / بالفتح / حیوان معروف که بعربی حمار گویند. و بمعنی لای شراب و گل تیره و بمعنی بزرگ و کلان چنانچه خر پشته بمعنی پشتهٔ کلان و خرسنگ بمعنی سنگ بزرگ و بمعنی چوبی که بر کاسهٔ رباب و ستار و چنگ نصب کنند و تارها را بر آن کشند و آنرا خرک نیز گویند و بهندی گهرج گویند و گاهی از لفظ خر مراد مرد احمق باشد. (از شرح قران السعدین و جهانگیری و رشیدی).

خرطنبور ـ چوب یا استخوان کوچک که بر کاسهٔ طنبور نصب کنند و تارها را بر آن کشند بهندی گهرج گویند.

خرخیز ـ / بالفتح بدو خای معجمه و اول رای مهمله و ثانی زای معجمه بر وزن پرویز / نام ولایتیست از ترکستان قریب ختاست (از کشف و برهان).

خردسوز ـ نام آتشخانه [بآذربایجان] بجهت آنکه عقل بدریافت آن نمیرسد و بعضی نوشته که بزبانی خرد بمعنی گناه است (از شروح و برهان).

خرخز ـ / بهر دو خای معجمه مفتوح و در آخر زای معجمه / نام شهر (از شرح).

خرز ـ / بالفتح و زای معجمه / موزه فروختن. و بالضم درزهای مشک و موزه. و بفتحتین مهره‌ها (از منتخب).

خراز ـ / بالفتح و تشدید ثانی / چرم دوز (از منتخب)

خرمگس ـ / بفتح اول و سوم و فتح کاف فارسی / مگس کلان که بر جراحت کرم می اندازد.

۱- صحیح: خرد و مرد.

خروس ـ / بضمتین و واو معروف / [نر] مرغ خانگی (از مؤید و کشف و برهان).

خرکس ـ / بضم کاف عربی / بمعنی احمق (از مصطلحات).

خرس ـ / بالکسر و سین مهمله / جانوریست پشم‌دار که بهندی ریچه گویند و نام دو شکلست بر فلک جانب شمال که بصورت خرس اند یکی را دب اکبر و دیگر را دب اصغر نامند. و خرس بالضم ضیافت جشن ولادت. و جمع اخرس که بمعنی لال و گنگ است. و بفتحتین بمعنی گنگ شدن و گنگی. و بالفتح خم که ظرف معروفست (از منتخب و کنز و شروح نصاب).

خراس ـ / بالفتح / نوعی از آسیا که آنرا خر یا گاو میگردانند و جواز روغنگران که بدان از کنجد وغیره روغن گیرند. و بالفتح و تشدید ثانی خم‌سازنده که آنرا کلال گویند (از برهان و شرح خاقانی و کنز).

خروش ـ / بضمتین و واو مجهول / بمعنی شور و غوغا (از کشف و برهان).

خرده‌فروش ـ بهندی آنرا بساطی گویند (از چراغ هدایت).

خروس عرش ـ در کتب منقولات مسطورست که بالای عرش خروسیست که پیش از صبح اول او بانگ کند. بعد از آن باتباع او خروسان زمین در آواز آیند (از بهار عجم وغیر آن).

خرص ـ / بالفتح و صاد مهمله / تخمین کردن میوه بر درخت و زراعت بر زمین و دروغ گفتن. و بالضم سنان و چوب نیزه و نخل پیراسته و حلقهٔ زر و نقره. و بالکسر شتر قوی. و بفتحتین گرسنه شدن (از منتخب و لطائف و صراح)

خراط ـ / بالفتح و ثانی مشدد / آنکه چوبها را بر چرخ خراشیده هموار کند مأخوذ از خراطت. و خراطی بالکسر بزیادت یاء محاورهٔ عوامست (از مزیل و منتخب و بهار عجم).

خرط / بالفتح / چوب تراشیدن و هر چیز تراشیده و خراشیده صفا دادن (از منتخب وغیره).

خربط ـ بط کلان و نیز بمعنی ابله و احمق مستعمل (از لطایف).

خریع ـ / بالفتح و یای تحتانی مفتوح و عین مهمله / بچهٔ خرگوش (از شرح نصاب).

خریف ـ بمعنی خزان و آن وقتی باشد که آفتاب در میزان در آید (از بحر الجواهر) و در منتخب نوشته که این خود از خرف است که بالفتح بمعنی میوه چیدن باشد باشد چون درین موسم از درختان میوه چینند لهذا خریف گویند.

خرف ـ / بفتح اول و کسر رای مهمله / بمعنی سخت پیر که تغییر در حواسش راه یافته باشد (از کنز) و پیر بیعقل. و بفتحتین تباهی عقل از کلان سالی. و بالفتح میوه چیدن (از منتخب).

خروف ـ / بفتح اول / بمعنی بره گوسپند وغیره (از منتخب) و صاحب نصاب

بمعنی بچه خرگوش آورده .

خرق ـ [بالفتح] دریدن و پاره شدن . و بفتحتین شرمنده شدن و حمق و باصطلاح حکما شرم وحیا کردن درجائیکه شرم وحیا لازم نباشد (از منتخب وغیره)

خریق ـ پرده دریده شده (از لطایف) .

خرسك ـ [بالکسر وسین مهملهٔ مفتوح وکاف عربی] نام بازی اطفال و آنچنان باشد که برزمین دائره بکشند و یکی درمیان دائره استاده شود و دیگران آمده او را زنند و او پای خود را دراز کرده جنبانیده هرکدام کـه پای او خورد او را بجای خود نشانند (از رشیدی وسراج و برهان) و درمصطلحات نوشته که خرسك بالکسر نام بازی اطفال که طفلی را خرس قرار دهند و اطفال دیگر گرداگرد او چرخ زنند بهر که لگد زند باز او را خرس سازند. و نوعیست از مفروشات از قالم قالین و فـرق آنکه ریشهای قالین را میتراشند وخـرسك را تراش نزنند ریشهای آن مثل پشم خرس آویزان باشد .

خرچنگ ـ [بالفتح] بعجیابه بعربی سرطان گویند و بهندی آنرا کنکره نامند بکسر کاف فارسی و نـون وبعضی کیکرا گویند و آن جانوریست کـه در تالابها میباشد. و نیز خرچنگ نام برج فلك که بعربی سرطان بگویند (از سروری و برهـان و لطایف) .

خرسنگ ـ سنگ بزرگ و کلان (از برهان ومصطلحات) .

خردل ـ [بـالفتح و دال مهمله] مفتوح دانه باشد بغایت کـوچك تیز مزه این عربیست نه فارسی بهندی رائی گویند (از منتخب) وبالفتح و کسر دال بمعنی نامرد و ترسنده (از برهان) .

خرطوم ـ [بضم اول وطای مهمله] بینی فیل، نه بفتح (از مدار وسراج) .

خرام ـ [بکسر اول] رفتار نرم با ناز (از مدار ومؤید کشف وجهانگیری و سروری و برهان) .

خرم ـ [بفتح اول و سکون دوم] شکافتن نرهٔ بینی و بریدن و انداختن ها از نعولی و انداختن میم از مفاعلن (از منتخب) وبالضم و ثانـی مشدد مفتوح بدون واو معدوله بمعنی تازه وسیراب و مجاز آ بمعنی شادمان و بتخفیف نیز آمده بـدانکه معنی مشترکست میان فارسی وعربی (از منتخب و سراج وبهارعجم) مگر بواو هم مینویسند بجهت رفع کراهیت التباس بلفظ خر و میم متکلم .

خرق والتیام ـ پاره شدن و باز پیوستن وحکما درخرق و التیـام افلاك منکر اند.

خرمن ـ بالکسر تودهٔ غله مالیده وباکاه آمیخته یا تودهٔ غله صاف. وبالفتح انبار خوشه ودرخت غله کـه هنوزش از پای گاوان مالیده و شکسته نباشند (از مؤید و کشف و جهانگیری و مدار و سروری) ودر برهان نوشته که خرمن بالکسر تودهٔ غله ناکوفته وبمعنی مطلق توده نیز آمده. ودرسراج اللغات نـوشته که خرمن بالکسر تودهٔ هرچیز عموماً و تـودهٔ غله خصوصاً مگر حق آنست که بالفتح با شدید

کـه خر بالفتح بمعنی بزرگ ومن بمعنی بار باشد مگرچون ترکیب این هردو لفظ معنی قبیح نیز پیدا میکند لهذا حرف اول را مکسور خوانند .

خراسان ـ نام ملکی در ایران و دراصل بمعنی مشرقست چون ولایت خراسان از فارس وعراق بطرف مشرق واقعست لهذا باین اسم موسوم شد (از جهانگیری و برهان وسراج) و نام پردهٔ از موسیقی .

خرامان ـ [بالکسر] (از کشف و برهان) بمعنی خوش رفتار .

خرقه بدست کسی تازه کردن ـ باصطلاح صوفیه از سر نو بمرشد دیگر بیعت کـردن (از شروح سکندر نـامه و بهار عجم) .

خرقه از کسی پوشیدن ـ مرید او شدن (از مصطلحات) .

خر گرفتن ـ کسی را احمق فرض کردن .

خر کمان ـ بمعنی کمان کلان وسخت که مزارعان برای کشتن شغال وغیره دارند و چیزیست که کمانگران کمان را بآن چاق کنند (از مصطلحات وچراغ هدایت) .

خر درپیش خانهٔ خود بستن و خر در از یستن ـ کنایه از بیغم وفارغ البال بودن وعرض دادن جاموشان خود را (از مصطلحات) .

خراطین ـ معرب خراتین، کرمی دراز که درزمین نمناك میباشد مرکب از خره که بمعنی گل است و آتین بمعنی پیدا شده (از سراج اللغات) .

خرمن کهنه بیاد دادن ـ بدولت گذشته لاف زدن وغرور کردن (از مصطلحات وبهارعجم) .

خرج راه شدن ـ دره اه سفر مردن (از چراغ هدایت) .

خرزن ـ [بالفتح] تازیانه (از لطایف)

خریدن ـ مشهورست (۱) وبمعنی رهانیدن از چیزی و بدینمعنی باز خریدن نیز آمده (از بهارعجم) .

خرو ـ [بالضم و بالکسر] (۲) سرگین طیور (از منتخب وغیر آن) .

خرخشه ـ [بفتح هر دو خای معجمه] بیموقع مجادله کردن (از جهانگیری و کشف وسروری ومؤید و لغات ترکی) .

خرگاه ـ [بالکسر] بمعنی جای خوشی ، چراکه خر بالکسر بزبان پهلوی بمعنی خوشی الحال خرگاه بمعنی خیمه مستعملست بمناسبت آنکه خیمه نیز جای خوشی است (از رشیدی و مدار ومؤید و کشف وصاحب برهان نوشته که خر بالفتح بمعنی کلان چنانکه در لفظ خرپشته و خرمگس لفظ و گاه بمعنی خیمه مطلق پس لفظ خرگاه بالفتح بمعنی خیمه کلان باشد ودر سراج اللغات نوشته کـه خرگاه بالکسر بمعنی جای خوشی و تحقیق آنست کـه خرگاه بفتح باشد موافق قیاس بمعنی جای بزرگ و کسر خا بسبب کراهیت فتح خا است که از اشتراك بمعنی حمار پیدا میشود .

خربزه ـ [بفتح اول وضم بای موحده] بمعنی میوهٔ خوشبودار کلان چراکه خر بالفتح بمعنی کلان وبزه بضم موحده و فتح زای معجمه بمعنی میوهٔ شیرین وخوشبودار چون

۱ ـ یعنی چیزی را درازاء نقدینه یا جنس ازکسی گرفتن. ستدن چیزی با دادن بهای آن . ۲ ـ در منتهی الارب : خرء .

خربزه به نسبت اکثر میوه‌ها کلان وشیرین وخوشبوواوست لهذا باین اسم مسمی گردید (از رشیدی و مؤید و مدار سروری و سراج) .

خرمن ماه / بالکسر/ هالهٔ ماه (از رشیدی و مصطلحات) .

خرده ـ / بالضم/ بدون واو ریزهٔ هرچیز و بمعنی اخگر وعیب و نکته (از کشف و برهان ولطایف وجهانگیری). وهمچنین خرم و خرسند وخرد بمعنی کوچك را نیز متاخرین تحقیق کرده‌اند که بدون واوست مگر بعضی بواو نیز روا داشته‌اند (شرح زلیخا از محمد افضل الٰه آبادی و شرح گلستان از میر نوراللّٰه) .

خرقه ـ / بالکسر/ جامهٔ پارینه و کهنه پاره دوخته (از قاموس وصراح و کشف و بهارعجم و منتخب) باآنکه خرق بمعنی چاك شدن و پاره شدنست چون جامهٔ فقرا اکثر از پیش گریبان چاك باشد لهذا خرقه میگفته باشند .

خرمهره ـ [مهرهٔ] سفید که بعربی ناقوس گویند و بهندی سنگهه نامند و مجازاً خرمهره‌های کوچك که در هندوستان درخرید وفروخت رائج ست از سراج ودر خیابان نوشته که خرمهره را دررشیدی بمعنی مهره بزرگ کم بها گفته ودرمؤید از شخصی نقل کرده که خرمهره عملی که آنرا رنگ داده برگردن خر می بندند وظاهرا همانست که بهندی کوری گویند واز آن آرایش خران سازند وخر در اینجا بمعنی بزرگ نیست چنانکه صاحب رشیدی فهمیده تم کلامه . فقیر مؤلف گوید که لفظ خردر خرمهره که داخل نقود ست بمعنی حیوان که در عربی حمار گویند (زیرا که از آن آرایش خران میسازند والفظ خردر خرمهره که بمعنی ناقوس وسنگهه است بمعنی بزرگ ولفظ خر مهره هم بمعنی چیزی سفید که درگل تالاب‌ها بهم میرسد بهندی گهونگها گویند و بدینمعنی در اصل خره مهره بود چه خره بالفتح بمعنی گل ولای ست .

خربنده ـ مالك خر که خادم خر باشد .

خرزهره ـ درخت کنیر یك قسم آن گل سرخ دارد وقسم دیگر سفید (از سراج و سروری وشمسی) .

خرابی بصره ـ کنایه از خرابی جسم که موت باشد .

خرگه‌ماه ـ کنایه از برج سرطان که خانهٔ ماه ست خاصیت برج مذکور سرد ترست وگاهی از خرگه ماه هالهٔ ماه مراد باشد .

خرپشته ـ بمعنی گریوه و پشتهٔ کلان .

خره ـ / بفتحتین / کنجاره بمعنی ثفل روغن کنجد وشرسف و بمعنی تودهٔ خاك و گل تیره . وبضم اول وفتح ثانی نوریست از حقتعالی وقسمی از مورکه بعربی ارضه و بهندی دیمك گویند . وبفتحتین وهای ملفوظ بمعنی خروس ومجازاً بمعنی صراحی که آنرا بشکل خروس ساخته باشند (ازجهانگیری) .

خرابه ـ ویرانه ومجازاً ملك غنیم را گویند .

خریده ـ / بالفتح بروزن خمیده / بمعنی نارسیده و بکر وزن شرمگین ودر ناسفته (از منتخب وبرهان وکنز ومؤید وسروری) .

خرزه ـ / بالفتح وحرف سوم زای معجمه/ آلت یعنی کیر وقضیب دراز وسطبر (از لطایف) .

خرپاچه ـ بمعنی بچه خر .

خردله ـ / بالفتح و دال مهمله نیز مفتوح/ بمعنی یکدانه خردل چراکه تا در آخرکه بها بعد شده است برای وحدتست وبهندی آنرا رائی نامند .

خرابی ـ / بیای مصدری/ اگرچه خراب خود مصدرست بمعنی ویران شدن مگر در فارسی اکثر لفظ خراب بمعنی ویران مستعمل میشود لهذا یای مصدری ملحق کرده خرابی گویند .

خراسانی ـ نام طعام .

خرج کردن چیزی ـ بمعنی فروختن چیزی (ازمصطلحات) .

فصل خای معجمه مع زای معجمه

خزان حنا ـ بمعنی زردی رنگ حنا .

خزرج ـ / بالفتح ورای مهمله و جیم/ قبیله ایست ازعرب (ازلطائف) .

خزر ـ / بفتحتین بتقدیم زای معجمه بررای مهمله/ ملکیست شمالی از ترکستان مردم آنجا سفید رنگ باشند (از شرح خاقانی) .

خز ـ / بالفتح وتشدید/ در عربی نام نوعی از جامهٔ ابریشمی (ازسروری ولطائف) ومولانا یوسف بن مانع درشرح نصاب نوشته که جامهٔ است که آنرا ازپشم و ابریشم بافند و در برهان مرقومست که نوعی از پوستین است . ودر فارسی بالفتح بمعنی بلندی دان و مخفف خزان وامر از خزیدن و نام شهر (ازلطائف و غیر آن) .

خزف ـ / بفتحتین / سفال (از منتخب وکنز) ودر صراح بدال معجمه .

خزعبیل ـ / بضم خاوفتح زای معجمه وسکون عین مهمله وکسر موحده/ بمعنی ناحق و باطل (ازمنتخب وکنز) .

خزائن ـ / بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارمست/ جمع خزانه چنانکه رسائل جمع رساله .

خزان ـ در برهان و جهانگیری وسراج اللغات و مؤید و سروری بالفتح بمعنی مدت ماندن آفتاب دربرج میزان و عقرب وقوس همچنین درشرفنامه مذکورست وصاحب زفان گویا نوشته که صحیح تر آنست که نام روز هیجدهم از شهریور باشد و حق اینست که خزان بالفتح مرکب از خزکه بمعنی خزیدنست و الف ونون نسبت یعنی موسم سرد که منسوب بخزیدن مکانات گرمست . باآنکه خز بالفتح نوعی از جامه پشمین و پوستین است و الف ونون نسبت یعنی منسوب بپوشیدن خزست .

خزدان ـ / بفتح اول و سکون زای معجمه و بعده دای مهمله/ نام ولایت قریب ترکستان (از جهانگیری وسروری وسراج) .

خزاعه / بضم اول/ نام قبیله‌ای از عرب .

خزانه - بکسر صحیح و بفتح که مشهورست خطا. چنانکه محققان ظریف گفته‌اند الخزانة لاتفتح؛ ودر کشف نوشته که خزانه بالکسر خانه که دروی مال نهند ودرصراح بالکسر بمعنی گنجینه وخزاین جمع آن. و در منتخب وقاموس بالکسر بمعنی گنجینه وگنجینه داری ودر مؤید ومدار ولطائف وکنز نیز بکسر تحقیق کرده‌اند پس خزانه بمعنی مال ونقود کثیر مجاز باشد باطلاق ظرف برمظروف یا باطلاق مصدر بر مفعول.

خزینه - سراج‌الدین علیخان آرزو نوشته که خزینه لفظ فارسیست مبدل هزینه بمعنی خزانه وهزینه بمعنی خزانه در کتب لغت آمده وظاهرست که ابدال خای معجمه بهای هوز درکتب قوانین فارسیه جابجا مسطورست و عبدالواسع درشرح بوستان نوشته که خزینه بفتح خای معجمه و یای معروف و فعیله بمعنی مفعول میتوانده بود لیکن درکتب لغت نیامده ودرعبارت عربیه هم مستعمل نشده پس ظاهر آنست که خزینه بکسر اول و یای مجهول امالهٔ خزانه باشد وصاحب بهارعجم نوشته که خزینه در کلام استادان بمعنی مخزن نیز آمده.

خزی - بفتح اول وکسر ثانی و تشدید یا، بمعنی رسوا. وبکسراول وسکون زای معجمه بمعنی رسوائی (از منتخب و شرح نصاب).

خزری - منسوب بخزران که نام ملکیست (از شرح سکندرنامهٔ خان آرزو).

خزانگی - منسوب بخزانه یعنی چیزیکه خاص وممتاز پادشاه باشد، وترانهای خزانگی مراد از ترانهای خاص که آنرا پادشاه یاددارد و میسراید یا آنکه آنرا پادشاه تصنیف کرده است.

فصل خای معجمه مع سین مهمله

خست - (بالکسر وتشدید سین) بمعنی بخیلی

خسارت - (بفتح) هلاکی وگمراهی و زیان (از منتخب).

خساست - (بفتح) ناکسی وزبون شدن وبمعنی بخل مستعمل (ازمنتخب وغیرآن).

خسر - (بالضم) ودر عربی بمعنی زیان که در مقابلهٔ منفعت و سودست ودر فارسی بفتحتین بمعنی پدرشوهر وپدر زن (از منتخب و جهانگیری و رشیدی و سراج).

خسور - (بفتح اول وضم ثانی) بمعنی زیان‌زده (ازلطایف).

خس - (بالفتح) خاشاک وگاه وبیخهای باریک ونوعی ازگیاه که خوشبودار باشد. وبالفتح و تشدید در عربی بمعنی تخم کاهو وفرومایه وزبون وناکس وبخیل و بایمعنی درکتب فارسی بتخفیف مستعمل میشود (ازمنتخب وکنز وبرهان).

خسائس - ناکسیها وزبونیها و چیزهای زبون.

خسوف - (بضمتین) درزمین فرو شدن

وگرفته شدن ماه چنانکه کسوف گرفته شدن آفتاب را گویند (ازمنتخب).

خسف - (بالفتح) درزمین فروشدن وگرفته شدن ماه (ازکنز).

خسک - (بفتحتین) لفظ فارسیست دانه‌ای باشد خاردار که بهندی گوکهر وگویند و آنچه بشکل آن از آهن ساخته درمیدان جنگ اندازند. وبالکسر گل کاجیره (از سراج).

خسران - (بالضم) زیان (ازمنتخب وکنز).

خس بدندان گرفتن وخس بدهن گرفتن - عجز کردن وامان خواستن چون هنود برجماعتی غالب آیند آنجماعهٔ مغلوب خس بدهن میگیرند که ماحکم گاو داریم کشتن ما روا نیست (از رشیدی و برهان).

خسرو - (بالضم) نام پسر سیاوش بن کیکاوس و نیز نام پسر پرویز بن هرمز بن نوشیروان که عاشق شیرین بود(۱) (ازمؤید وجهانگیری وکشف ومدار وبرهان). و مجازاً هر پادشاه را نیز گویند ودر سراج اللغات و بهار عجم نوشته که خسرو بضم اول است وبعضی بکسر اول گفته‌اند وهمین کسره انوبست که معرّبش کسری دلالت بر کسره دارد، ونیز کراهت لفظ خسر که پدر زن است متقاضی بایمعنی ست اگرچه خسرو بالضم باشد مگر بکسر خواندن اولیست و نیز صاحب بهار عجم از استاد خود نقل کرده که خسرو بالضم اول وسوم باشد قلب خرسو، چه خر بالضم آفتاب وسو بالضم فروغ ست پس معنی ترکیبی آن آفتاب فروغ باشد و نیز نوشته که دور نیست که مبدل خشرو باشد بمعنی خوبرو. نزد فقیر مؤلف خسرو بالکسر بروزن در هم معرب خوشروست و بالضم چنانکه مشهورست درست نباشد چرا که درینصورت بروزنی ازهر پنج اوزان اسماء رباعی نمی‌ماند.

خسته - (بالفتح) بمعنی تخم خرما و شفتالو و کنار ومثله وبمعنی خراب و عاشق وبیمار و بمعنی زخمی وشکسته و گاهی بمعنی مفلس آید از (برهان).

خسک‌دانه - بکسر اول وسکون سین تخم گل معصفر (ازبرهان).

خساره - (بفتح) زیان وهلاکی وگمراهی (ازمنتخب).

خسروانی - نوعی از سرود (از سراج اللغات).

فصل خای معجمه مع شین معجمه

خشب - (بفتحتین ودر آخر بای موحده) بمعنی چوب وهیزم (از لطایف و شرح نصاب).

خشت - (بالکسر) نیزهٔ کوچک آهنی هندی ملنگ (از رشیدی و برهان) ودر سراج نوشته که خشت بالکسر معروف و نیزهٔ کوچک میان آن حلقهٔ ریسمان [illegible]

---

۱ - پادشاهان ساسانی را خسروان میگفتند وکسری معرب خسرو واکثر اول را نوشیروان عادل را گویند وخسرو دوم پرویز را و پسر کیکاوس

خزانه - /بکسر صحیح و بفتح که مشهورست غلط. چنانکه محققان ظریف گفته اند الخزانة لا تفتح/ ودر کشف نوشته که خزانه بالکسر خانه که درو مال نهند ودرصراح بالکسر بمعنی گنجینه وخزاین جمع آن. و در منتخب وقاموس بالکسر بمعنی گنجینه و گنجینه داری ودرمؤید ومدار ولطائف وکنز نیز بکسر تحقیق کرده اند پس خزانه بمعنی مال ونقود کثیر مجاز باشد باطلاق ظرف بر مظروف یا باطلاق مصدر بر مفعول .

خزینه - سراج الدین علیخان آرزو نوشته که خزینه لفظ فارسیست مبدل هزینه بمعنی خزانه وهزینه بمعنی خزانه در کتب لغت آمده وظاهرست که ابدال خای معجمه بهای هوز در کتب قوانین فارسیه جابجا مسطورست و عبدالواسع درشرح بوستان نوشته که خزینه بفتح خای معجمه و یای معروف و فعیله بمعنی مفعول میتوانند بود لیکن در کتب لغت نیامده وردو عبارت عربیه هم مستعمل نشده پس ظاهر آنست که خزینه بکسر اول و یای مجهول اصلاً خزانه باشد وصاحب بهارعجم نوشته که خزینه در کلام استادان بمعنی مخزن نیز آمده.

خزی - / بفتح اول وکسر ثانی و تشدید یا/ بمعنی رسوا. وبکسر اول وسکون زای معجمه بمعنی رسوائی (از منتخب و شرح نصاب) .

خزری - منسوب بخزران که نام ملکیست (از شرح سکندرنامهٔ خان آرزو) .

خزانگی - منسوب بخزانه یعنی چیزیکه خاص وممتاز پادشاه باشد. وترانهای خزانگی مراد از ترانهای خاص که آنرا پادشاه یادداره و میسراید یا آنکه آنرا پادشاه تصنیف کرده است .

فصل خای معجمه مع سین مهمله

خست - / بالکسر وتشدید سین/ بمعنی بخیلی

خسارت - / بفتح/ هلاکی وگمراهی و زیان (از منتخب) .

خساست - / بفتح/ ناکسی وزبون شدن و بمعنی بخل مستعمل (ازمنتخب وغیرآن).

خسر - /بالضم/ ودر عربی بمعنی زیان که در مقابلهٔ منفعت و سودست ودر فارسی بضمتین بمعنی پدرشوهر وپدر زن (از منتخب و جهانگیری و رشیدی و سراج).

خسور - / بفتح اول وضم ثانی/ بمعنی زیانزده(از لطایف).

خس - /بالفتح/ خاشاک وگیاه وبیخهای باریک ونوعی ازگیاه که خوشبودار باشد. وبالفتح و تشدید در عربی بمعنی تخم کاهو وفرومایه وزبون وناکس وبخیل و باینمعنی درکتب فارسی بتخفیف مستعمل میشود (ازمنتخب وکنز وبرهان).

خسائس - ناکسیها وزبونیها و چیزهای زبون .

خسوف - / بضمتین/ درزمین فروشدن وگرفته شدن ماه چنانکه کسوف گرفته شدن آفتاب را گویند (ازمنتخب).

خسف - /بالفتح/ درزمین فروشدن وگرفته شدن ماه(ازکنز) .

خسک - / بفتحتین/ لفظ فارسیست دانه ای باشد خاردار که بهندی گوکهر وگویند و آنچه بشکل آن از آهن ساخته ودرمیدان جنگ اندازند. وبالکسر گل کاجیره (از سراج) .

خسران - / بالضم/ زیان(ازمنتخب وکنز) .

خس بدندان گرفتن وخس بدهن گرفتن - عجز کردن وامان خواستن چون هنود برجماعتی غالب آیند آنجماعة مغلوب خس بدهن میگیرند که منحکم گاو داریم کشتن ما روا نیست (از رشیدی و برهان .)

خسرو - /بالضم/ نام پسر سیاوش بن کیکاوس و نیز نام پسرویزبن هرمزبن نوشیروان که عاشق شیرین بود(۱) (ازمؤید وجهانگیری وکشف ومدار وبرهان). و مجازاً هر پادشاه را نیز گویند ودر سراج اللغات و بهار عجم نوشته که خسرو بضم اولست وبعضی بکسر اول گفته اند وهمین کسره اقربست که معربش کسری دلالت بر کسره دارد. وتیز کراهت لفظ خسر که پدر زن است متقاضی باینمعنیست اگرچه خسرو بالضم باشد مگر بکسر خواندن اولیست و نیز صاحب بهار عجم از استاد خود نقل کرده که خسرو بالضم اول وسوم باشد قلب خرسو چه خر بالضم آفتاب وسو بالضم فروغست پس معنی ترکیبی آن آفتاب فروغ باشد و نیز نوشته که دور نیست که مبدل خشرو باشد بمعنی خوبرو. نزد فقیر مؤلف خسرو بالکسر بروزن در هم معرب خوشروست و بالضم چنانکه مشهورست درست نباشد چرا که درینصورت بروزنی ازهر پنج اوزان اسماء عربی نمی ماند.

خسته - /بالفتح/ بمعنی تخم خرما و شفتالو و کنار ومثله وبمعنی خراب و عاشق وبیمار و بمعنی زخمی وشکسته و گاهی بمعنی مفلس آید از (برهان).

خسکدانه - بکسر اول وسکون سین تخم گل معصفر(ازبرهان).

خساره - / بفتح/ زیان وهلاکی وگمراهی (ازمنتخب).

خسروانی - نوعی از سرود (از سراج اللغات) .

فصل خای معجمه مع شین معجمه

خشب - / بفتحتین ودر آخر بای موحده/ بمعنی چوب وهیزم (از لطایف و شرح نصاب) .

خشت - / بالکسر/ نیزهٔ کوچک آهنی هندی سلنگ(ازرشیدی وبرهان)ودرسراج نوشته که خشت بالکسر معروف ونیزهٔ کوچک که در میان آن حلقهٔ ریسمان یافته بندند که انگشت

۱ - پادشاهان ساسانی را خسروان میگفتند وکسری معرب خسرو واکاسره جمع آن واصطلاحاً خسرو اول ، انوشیروان عادل را گویند وخسرو دوم پرویز را و پسر کیکاوس کیخسروست نه خسرو مطلق

سپاه در میان آن حلقه کرده پس دشمن اندازند .

خشونت ـ / بضمتین / درشتی و درشت شدن (از منتخب و کنز) .

خشیت ـ / بالفتح و شین معجمه مکسور و یای مشدد / ترسیدن و ترسانیدن (از لطائف و منتخب) .

خشک‌بند ـ نوعی از علاج زخم که زخم را بدون بستن دوای ترعلاج کنند (از چراغ هدایت) .

خشک‌آوردن ـ بمعنی خاموش ماندن (از لطائف) .

خشک‌زر ـ (۱) کنایه از آفتاب و بمعنی زر خالص .

خشک‌قمار ـ (۱) خشتی که مقامران بر آن بجول اندازند (از مصطلحات) .

خشک‌مغز ـ سودائی و دیوانه .

خشک‌ریش ـ زخمیکه از بیرون خشک باشد .

خشوع ـ / بضمتین و عین مهمله / عجز و فروتنی و خوف (از کشف) .

خشف ـ / بالفتح / جسپیدن و دریافتن و بسنگ‌سر کوفتن . و بالکسر بچهٔ آهو (از منتخب و شرح نصاب) .

خشک ـ / بالضم / بمعنی صرف و خالص و بمعنی بیفائده و بمعنی بخیل (از برهان و چراغ هدایت و بهار عجم) .

خشوک ـ / بضم / زشت و حرامزاده و چرب‌زبان (از لطائف) .

خشتک ـ / بالکسر / پارچهٔ چهار گوشه که زیر بغل جامه و میان پاجامه دوزند و صاحب جواهر الحروف نوشته که کاف در آخر برای تشبیه است .(۲)

خشم ـ / بالکسر / بمعنی غصه (از مؤید و لطائف و ابراهیمی و شرح سکندرنامه) ودر سراج نوشته که خشم بالفتح بمعنی غضب و بکسر نیز گفته‌اند مگر فتح اقویست .

خشن ـ / بفتحتین و در آخر نون / در فارسی بمعنی پلاس و در عربی بفتح اول و کسر ثانی بمعنی هر چیز که درشت باشد و نام دردیست که پوست عضو را سخت و درشت گرداند (از برهان و منتخب و شرح نصاب) .

خشک‌پهلو ـ بمعنی بخیل (از مصطلحات) .

خشخشه ـ بانگ کاغذ و جامهٔ نو (از مؤید و سروری) .

خشیه ـ / بفتح اول و سکون ثانی و بعده تحتانی / بمعنی خوف (از منتخب) .

خشک‌مغزی و خشک دماغی ـ بمعنی دیوانگی و جنون .

خشوی ـ / بضمتین / مادر زن و مادر شوهر که بهندوستان خوشدامن گویند (از رشیدی و کشف) .

خشکاری ـ / بالضم / آرد نابیخته که نخاله از و نگرفته باشند و در بعض نسخ خوشکاری بواو نوشته (از شرح خاقانی) .

فصل خای معجمه مع صاد مهمله

خصوصاً ـ / بضم و تنوین / مصدریست که مفعول مطلق فعل محذوف واقع شود بمعنی خصصت خصوصاً (از بهار عجم) .

خصب ـ / بکسر اول و سکون صاد مهمله و بای موحده / فراخی عیش و آسودگی و بسیاری گیاه و شهر آباد (از منتخب وغیره) .

خصوصیت ـ / بفتح اول و تشدید یای تحتانی / خاص کردن و خاص شدن چیزیرا چراکه خصوص بفتح صفت مشبهه است و یای تحتانی و فوقانی برای مصدریت و در قاموس و منتخب بضم و بفتح هردو نوشته .

خصر ـ / بفتح اول و سکون ثانی / میان مردم یعنی کمر . و بفتحتین سرما و سرد شدن . و بفتح اول و کسر ثانی بمعنی سرد ترجمهٔ ابرد (از منتخب) .

خصائص ـ / بفتح / جمع خصیصه که بمعنی خوها و اثرها باشد .

خصل ـ / بالفتح / آنچه از قسم نقود بر سر داو قمار گذارند) از چراغ هدایت و مدار و کشف) ودر منتخب نوشته که خصل بالفتح آنچه که بر روی گرو بندند ودر برهان نوشته که خصل بالفتح داو و شرط گروبندی در قمار .

خصام ـ / بکسر اول / جنگ و جدال کردن و جدل کنندگان ، و در بنصورت جمع خصم است (از منتخب) .

خصم ـ / بالفتح / دشمن و بمعنی مالک و صاحب و از یسن دو شوهر را خصم گویند (از مصطلحات) .

خصین ـ تبر که بدان هیزم شکافند .

خصمانه ـ غور و پرداخت و این از عالم شفقت باشد که در اصل بمعنی ترس است و دربنصورت خصمانه تربیت باشد که بطور دشمن پس احوال شخصی نظر کرده او را تربیت نمایند . و بمعنی مانند دشمن و بمعنی حریف و در بنصورت الف و نون و های آن برای نسبت و تشبیه باشد یعنی مانند حریف (از چراغ هدایت و بهار عجم) .

خصاصه / بفتح و هردو صاد مهمله / بمعنی درویشی و بدحالی . و بضم آنچه بعد از آن چیدن در درخت انگور بماند (از منتخب و لطائف) .

خصمی ـ / بیای معروف / بمعنی دشمنی و گاهی بمعنی مالکیت و وجهش در لفظ خصمانه [و خصم] مسطور است .

فصل خای معجمه مع ضاد معجمه

خضراء / بالفتح / سبزه و گیاه سبز و هر چیز مؤنث که سبز باشد و نام عماریست در همدان و بمعنی معظم قوم (از منتخب و قاموس و صراح وغیره) .

خضاب ـ / بکسر / هر رنگ عموما و بمعنی وسمه و حنا خصوصاً و بمعنی گلگونه نیز آمده بلفظ بستن و زدن و نهادن و کردن و ساختن و دادن و رسانیدن مستعمل (از بهار عجم) و بمعنی

---

۱ ـ دراصل : خشک ...   ۲ ـ ظاهراً : غضب .

رنگین وخضاب کرده شده نیز می‌آید. سعدی گوید:

مصرعه

«مدامش بخون دست و خنجر خضاب».

خضیب / بفتح بروزن رقیب / بمعنی رنگ کرده شده و رنگین (از منتخب). و بضم اول و فتح ضاد معجمه نام غلام حبشی و بعضی باینمعنی بصاد مهمله نیز نوشته‌اند.

خضب / بالفتح / رنگ کردن. و بالکسر چیزیکه بدان موی را رنگ کنند (از منتخب).

خضرت / بالضم / سبزی (از منتخب).

خضریات / بضم اول وسکون ضاد معجمه / نباتات سبز تر کنایه از تره کاری و ترهها و این جمع خضری است چنانکه جبلیات جمع جبلی است.

خضر / بالکسر / نام پیغمبریست علیه السلام و بفتح اول وکسر ثانی بمعنی شاخ سبز وکشت وتره و نام پیغمبر مذکور چراکه هرجا او می‌نشیند سبزه می‌روید یا آنکه سرش همه سبزه‌زارهاست یا آنکه قدمش برکتی دارد که هرجا گذرش می‌افتد آن سرزمین سبز وخرم میشود و در نبوت ایشان اختلافست نزد بعضی نبی‌اند ونزد بعضی ولی. و بفتحتین تازگی و سبزی غرض که لقب پیغمبر که اورا نام اصلی ایشانست بدووجه‌ست یکی خضر که بکسر اول وسکون ثانی باشد، دوم خضر که بفتح اول وکسر ثانی باشد (از لطائف ومنتخب وکنز).

خضور / بفتح اول / سبز شونده وبضمتین سبزه‌ها.

خضوع / بضمتین / فروتنی کردن (از منتخب وصراح).

خضف بمعنی جاتب (از شرح نصاب).

خضرای دمن / بفتح اول وسکون ضاد معجمه وکسر دال مهمله و فتح میم / بمعنی سبزه که برجای انداختن سرگین و خاکروبه میروید (از منتخب). وخضرای دمن کنایه باشد از زنان جمیل بداصل و هرشیئی که بظاهر آراسته باشد ودرحقیقت بی‌اصل و بدبود.

خضرخان - نام یکی از امرای هند که شاه تیمور آنرا نائب خود کرده متوجه سمرقند شد وبعدازچند سال خضرخان برتخت دهلی نشست ونام یکی ازسلاطین عجم.

خضاره / بضم اول / بمعنی دریا (از شرح نصاب وصراح).

فصل خای معجمه مع طای مهمله

خط استوا - استوا / بالکسر وتای فوقانی نیزمذکور / بدانکه خط استوا خطی است موهوم که یک سرآن بمشرق وسر دیگر بمغرب که حکما درزمین مقابله ومحاذات معدل النهار بر وسط زمین فرض کنند بنوعیکه اگر دائرهٔ معدل النهار قاطع عالم شده زمین را هم قطع نماید پس زمین از جائی که قطع شود همانجا خط استواست ومعدل النهار دائره‌ایست که تنصیف فلک مینماید ازمشرق

تابمغرب و این دائره را معدل النهار ازآن گویند که چون سیر آفتاب برین دائره میگردد لیل ونهار در جمیع عالم برابر میشود مگر در عرض تسعین وآفتاب را برین دائره اتفاق سیر در سال دوبار افتد یکی در اول حمل ودیگر در آخر سنبله و خط استوارا خط استوا ازان گویند که در آنجا دوازده ماه لیل و نهار برابر میباشد بالتقریب و خط استوا از جنوب چین شروع شده برگنگ‌دژ وجزیرهٔ جمکوت گذشته برجنوب سراندیپ وجزایر زنگ وبرجنوب سیاهان مغرب ببحر اوقیانوس منتهی میشود و خط استوا مجازاً معدل النهاررا نیز گویند.

خطباء / بضم اول وفتح ثانی وبای موحده خطبه خوانندگان، این جمع خطیب است.

خطاء / بکسر اول وسکون دوم وهمزه / بمعنی گناه مگر فارسیان همزه را باالف بدل کنند. و بالفتح، گناه کردن و ناراست که آن نقیض صوابست و گناهی که بی‌اراده باشد و بدینمعنی بمد همزه نیز آمده‌است (از منتخب وصراح) وبفتح و بدون همزه نام شهریست مابین ترکستان وچین و توران.

خط ترسا - خط قوم ترسا که نهایت پرپیچ باشد.

خطایا / بالفتح / جمع خطیه که بمعنی گناه کردن است (ازصراح).

خطوب / بضمتین / جمع خطب که بفتح اول و سکون دوم بمعنی کار بزرگ باشد (ازلطائف).

خطاب / بکسر اول / سخن باکسی روبرو گفتن ونام ولقب که در آن مدح باشد وبمعنی ضدغیبت و بمعنی عتاب نیز می‌آید (معنی اول از منتخب ولطایف و دوم از لطائف وسوم وچهارم ازشمسی).

خطبه / بالکسر / کلمهٔ که خاطب وقت نکاح گوید و بمعنی کلمه که دافع نزاع باشد وبضم خا و فتح طا جمع خطبه که دیباچهٔ کتاب را نیز گویند.

خطبت / بالکسر / کلمه‌ای که خاطب وقت نکاح گوید و بمعنی کلمه‌ای که دافع نزاع باشد.

خطوات / بضمتین / گامها یعنی قدمها این جمع خطوه [بالضم] است.

خط بغداد - نام خط دوم از طرف کنارهٔ از جمله هفت خط جام جمشید و اسمای آن خطها اینست اول خط جور که بفتح جیم است. دوم خط بغداد. سوم خط بصره. چهارم خط ازرق. پنجم خط اشک(۱). ششم خط کاسه گر. هفتم فرودینه (ازبرهان وبهارعجم ومدار ورشیدی). ودر سروری مرقوم است که خط لب جام را ازآن خط جور نام نهاده‌اند که چون خواهند که حریف بیندازند تا خط جور پر کرده میدهند.

خطر / بفتحتین / قدر وجاه و عظمت وبزرگی و بمعنی آفت ودشواری واندیشه و ضرر (ازکشف ومنتخب وکنز و سروری وبرهان).

خطیر - بمعنی بزرگ وعظیم (از کشف).

خط جواز - خطیکه برای گذشتن کالا نوشته و بگذرباتان نویسند (از مصطلحا)

خطف / بالفتح / ربودن وغیره

(۱) - اصل: ورشکر

کردن برق بینائی را (از منتخب) .

خطاف ـ /بالضم و تشدید/طائریکه در عرف آنرا ابابیل گویند (از کشف) .

خطازرق ـ / بفتح الف و سکون زای معجمه وفتح رای مهمله/ نام خط چهارم از ظرف کنارهٔ متجمله هفت خطوط جام جمشید (از برهان ورشیدی) .

خطمندل ـ دائرهٔ عزیمت خوانان (از مصطلحات) .

خط مستقیم ـ خط راست .

خطام ـ / بکسر اول / مهار شتر (از لطائف وصراح) .

خطریحان ـ نام خطی از شش خط اختراع کردهٔ ابن‌مقله و نیز خطی جلی که درعرض حروفش اقسام گلها نگارند و آنرا خط گلزار نیز گویند .

خطازخون نوشتن ـ کنایه ازکمال عجز است (ازشرح سکندرنامه) .

خط برآب کشیدن ـ کار بیفائده کردن و امر دشوار و صنعت عجیب نمودن .

خط خاک کشیدن ـ کنایه ازخجالت و انفعال (از مصطلحات) .

خط کشیدن ـ کنایه از محو کردن و متروک نمودن و برطرف ساختن و بمعنی ریش برآوردن و بمعنی نوشتن (از برهان و مصطلحات) .

خطه ـ / بالکسر و تشدید طاء/ زمینیکه بجهت بنا کردن عمارت گرداگرد او خط کشیده باشند و حدود پیدا کرده شده باشند تا دیگری درآن دخل نکند و بمعنی پارهٔ زمین و درعرف شهر کلان را گویند (از صراح و منتخب و لطائف و مدار و کشف) .

خطیه ـ / بفتح خا و کسر طا و تشدید یای تحتانی مفتوح / نیزه (از منتخب) .

خطبه ـ / بالکسر / زن خواستن و بالضم/ آنچه باحمد و نعت خطاب و نصیحت و وعظ بخلق الله باشد و بمعنی دیباچهٔ کتاب نیز می آید (از منتخب و کنز) .

خطفه ـ / بالفتح/ یکبار درخشیدن و جستن برق بنهجی که بینائی را درربایه و چشم را خیره کند .

خطراه ـ مرادف خط جواز .

خطوه/ بالضم / گام یعنی مسافتی که میان هردو پا بوقت رفتار واقع شود (ازکشف ومنتخب و سروری و شرح نصاب) .

خطالماس وخطشهابی وخط عسلی ـ خطمیگون یعنی موی خط مردم سفید رنگ که مایل باندک سرخی یاسفیدی باشند (از مصطلحات) .

خطدیوانی ـ خط شکستهٔ اهل دفتر (ازمصطلحات) .

خطی ـ / بالفتح وطای مشدد / منسوب بخط که نام موضعیست و بمعنی نیزه درینصورت منسوب بموضع مذکور یا منسوب بخط دراستی . و نوعی از بردیمانی است که خطهائی درآن باقیده باشند و آن بنسبت ساده قیمتی باشد (ازمدار) .

خطمی ـ / بالکسر/ گل خیرو (از کشف و بحرالجواهر و کنز) .

فصل خای معجمه مع فا

خفایا ـ / بالفتح/ پنهانیها (از کشف و کنز) .

خفا ـ / بفتح/ پوشیدگی (ازصراح و کشف) . و در بحرالجواهر خفا بکسر بمعنی پوشش .

خفر ـ / بفتحتین / بمعنی شرم و حیا و نگهبانی (از شروح نصاب) .

خفیر ـ بمعنی شرمناک و فریادرس و نگهبان و رهبر و قاصد (از لطائف) .

خفت وخیز ـ / بالضم/ آهستگی و درنگ و تأخیر. و نیز بمعنی جماع (ازرشیدی و برهان و سروری ولطائف و بهار عجم و سراج) .

خفاش ـ / بالضم و تشدید فاو شین معجمه / نام طائر که آنرا شبپره گویند (از قاموس ومنتخب ومدار وبحرالجواهر) .

خفض ـ / بالفتح و درآخر ضاد معجمه / فرو داشتن و انداختن کسی را از مرتبهٔ خود و کلمه را کسره دادن و آن آسانی زیستن و نرم رفتن (از منتخب) .

خف ـ / بالضم و تشدید/موزه. و بالفتح سوختهٔ چقماق و هیمه (ازلطائف و کنز) .

خفاف ـ / بالفتح و تشدید فای اول/ موزه‌دوز وموزه‌فروش .

خفرق ـ / بالکسر و رای مهمله نیز مکسور / بمعنی زشت و بد (ازمدار و مؤید). و در کشف بفتح اول و ثالث و در لطائف نیز بفتح اول وسوم بمعنی زشت و بدخو و در سراج اللغات خفرق بالفتح و رای مهمله مفتوح بمعنی بیغیرت و این معرب خفترگ است چه خفت، گیاهیست بغایت نرم و رگ بمعنی معروف درینصورت کنایه از سست و نرم رگ بیغیرتست و بعضی نوشته که بالفتح معرب خفرگست و خفرگ مخفف خفته رگ باشد یعنی سست رگی و بیغیرت وضمهٔ خاء را بفتح بدل کرده‌اند چرا که وزن فعلل بالضم درکلام عرب نیامده .

خفریق بمعنی زشت و بد (از لطائف) و خفریق اگرچه بمعنی بدست مگر انرا بمعنی شرم و ندامت آمده .

خفیق ـ آواز رفتن آب و آواز وزیدن باد وصاحب خفقان وسرجنبانده از غلبهٔ خواب (ازمنتخب) و نام مرض نیز نوشته‌اند .

خفچاق ـ / بالفتح و جیم فارسی / قومیست از ترکان صحرانشین و دشت خفچاق دشتی است که در آن قوم خفچاق بود و باش دارند و آنچه بعضی گمان برده که خفچاق نام بیابانیست خطاست . ازلغات ترکی تحقیق نموده شد (۱)

خفتک ـ / بالضم و حرف سوم تای فوقانی / مرض کابوس (از برهان) .

خفقان ـ / بفتحات ثلاثه/ نام مرض . و بسکون ثانی خطا (از مزیل ومنتخب و کشف) وصاحب بهارعجم نوشته که خفقان

(۱) قبچاق

بفتحات، مگر فارسیان بسکون ثانی نیز آرند بمعنی طپیدن دل.

خفتان ـ / بالفتح/ نوعی از جامهٔ سپاهیان یعنی چلته (از جهانگیری و کشف و برهان وسراج و مدار ومؤید ورشیدی و سروری).

خفاجه ـ در برهان و منتخب و سراج نوشته است که خفاجه بفتح اول و جیم عربی قبیله‌ایست در عرب از بنی‌عامر که اکثر آن قوم راهزنی میکنند وبجیم فارسی غلطست.

خفچه ـ / بالضم وجیم فارسی/ بمعنی چوبستی کوچک که برسر آن آهن سر تیز نصب کنند و بهلبانان برای راندن گاو دردست دارند (از مصطلحات).

خفیه ـ / بالضم/ پنهانی و پوشیده و آشکارا واین از لغات اضدادست (از شرح نصاب وسراج).

خفه ـ / بفتحتین/ فشردن گلو باشد و بمعنی گلو فشرده نیز آید (از برهان و بهار عجم). ودر جواهر الحروف نوشته که خفه در اصل خبه بود بباي فارسی بمعنی افشردن گلو و بمعنی آنکه اورا گلو فشرده باشند مجازست.

خفته ـ / بالفتح/ بمعنی خمیده ودرین مصرعهٔ مثنوی.

مصرعه

«لنگ و لوك وخفته شکل و بی ادب»(۱)

بهمین معنی خمیده است (از لطائف و برهان). ودر سراج اللغات باینمعنی بالضم نوشته است.

خفگی ـ / بضم اول وثانی صحیح است وبسکون ثانی چنانکه درمردم مشهور شده خطاست/ در اصل بمعنی افشردگی گلوست وبمعنی ضبط غضب و آزردگی خاطر مجاز باشد.

فصل خای معجمه مع لام

خلفاء ـ / بضم اول وفتح لام/ جمع خلیفه.

خلاء ـ / بالفتح / آبخانه. وجای خالی و خالی شدن (از منتخب) وجود خلاء نزد حکما محالست ایشان میگویند که هرچه درعالم موجودست ملاست وهر مکان و هرشیئی جرئیکه آنرا درعرف خالی گویند آنهم از هوا پراست.

خلاب ـ / بفتح صحیح است نه بکسر/ بمعنی آب و گل که در راهها میباشد (از برهان و کشف وسراج وجهانگیری ومؤید ورشیدی). و در خیابان نوشته که خلاب بالکسر وقیل بفتح زمین گلناك که پا درآن بماند وبدشواری برآید وبعضی نوشته آب و گل که گنده شود.

خلافت ـ / بکسر/ بجای کسی بعد وی بودن (از صراح و منتخب و کشف).

خلت ـ / بضم اول وفتح لام مشدد/ بمعنی دوستی و بالضم وسکون لام بغیر تشدید، بمعنی خصلت نیك (از صراح و شرح نصاب).

۱ ـ صحیح کلمه، چفته است

خلاقت ـ کهنه شدن و کهنگی (از لطائف).

خلاعت ـ / بکسر/ از مرض خم خوردن. و بفتح ازفرمان مادر وپدر بیرون آمدن و بیسامان و پریشان شدن وفسق وفجور (از منتخب و لطائف).

خلقت ـ / بالکسر/ آفرینش (از صراح).

خلعت ـ / بالکسر/ جامهٔ دوخته که کسی را پوشانند و بفتح خواندن خطاست (از قاموس و مؤید وکشف و منتخب و مدار و لطائف وسروری). شارح فاضل نوشته که خلعت بالکسرست چون مادهٔ این لفظ خلع است بفتح اول بمعنی کندن وجامه درخت و کشیدن کفش وغیره دور نیست که در اصل خلعت جامه‌ای باشد که از تن خود کشیده بدیگری دهند. ودر بهار عجم خلعت بالکسر جامهٔ که از تن خود کشیده بکسی دهند و در عرف جامهٔ که ملوك و امرا بشخصی بخشند وآن کم از سه پارچه نباشد.

خلوت ـ / بالفتح است نه بکسر/ بمعنی تهی شدن و تنهائی وخالی شدن مکان از غیر- (از مؤید ومدار و کشف و منتخب و منتزل) و در بهار عجم نوشته که خلوت بالفتح خالی شدن ومجازاً بمعنی جای خالی وبلفظ گزیدن و داشتن مستعمل و خلوت باصطلاح صوفیان دو نیم روز باشد که در گوشه نشینند برای عبادت (از شرح).

خلیج ـ / بفتح اول و یای معروف ودر آخر جیم عربی/ نهری وجویی وشاخی که از دریا بر آمده باشد (از مؤید و کشف و برهان ومصطلحات).

خلع روح ـ جان خود بجسم دیگری انداختن و این علمیست جوکیان را.

خلوت صحیح ـ تنها بودن زن و شوهر بجهت هم بستری درمکانیکه طفلی یا گربهٔ یا سگی یاحیوانی دیگر در آنجا نباشد.

خلخ ـ / بفتح اول وضم لام مشدد بروزن فرخ/ نام شهری از ترکستان (از سراج وسروری و کشف و برهان وجهانگیری ولسان الشعراء و مدار ومؤید).

خلد ـ / بالضم/ بقای دائم وهمیشگی ونام بهشت ونوعی از موش کور (از صراح و منتخب).

خلود ـ / بضمتین/ همیشه وهمیشگی (از منتخب).

خلار ـ / بفتح/ نام(۱) موضعی از توابع شیراز که شراب آنجا خوب باشد (از شرح دیوان خاقانی)

خلیع العذار ـ / بفتح اول وضم عین مهملهٔ اول وکسر عین مهملهٔ دوم و بعده ذال معجمه / دو کلمهٔ مرکب اند بمعنی برآمده فساد وشکسته بالهنگ وکنایه از اسپ بی لگام وشتر بی مهار (از کشف وصراح و سروری و مؤید) چه خلیع بمعنی بیرون کرده شده وعذار بمعنی ساز که آنرا پالهنگ نیز گویند وبهندی باگدور نامند.

خلاش ـ / بکسر و در آخر شین معجمه / گل ولای که درراههای آبناك

۱ ـ صحیح، خلار یا خلر بضم اول وفتح دوم مشددست.

میباشد (ازجهانگیری). و بفتح، شور و غوغا (ازبرهان).

خلش - /بفتح اول وکسر لام/ بمعنی خلیدن و بمعنی خصومت و مناقشه مستعمل و بفتح لام خطاست (ازبرهان).

خلاص - /بکسر اول/ بمعنی خالص و برگزیده و بمعنی صدق محبت و بمعنی بوته زرگران و بفتح مصدرست بمعنی رستن و رهائی (ازمنتخب و کشف و سرودی) و صاحب بهارعجم نوشته که خلاص بفتح مصدرست و خلاصی بزیادت تحتانی نیز در محاورهٔ فارسیان واقع است. مثال خلاص سعدی گوید:

بیت

«یکی گفت ازچارسوی قصاص»
«چه کردیکه آمد بجانت خلاص»

مثال خلاصی یحیی شیرازی گوید:

بیت

«سفر ازغم خلاصی کی دهدمحنت نصیبان را»
«همان در بحر باشد گرچه کشتی بر کنار آید»

و لفظ خلاص که مصدرست در محاورهٔ فارسیان بمعنی مفعول نیز آید. یعنی بمعنی رها و آزاد.

خلوص - /بضمتین/ ساده و پاک شدن و مجازاً بمعنی دوستی و خالص و دردی که در ته چیزی مانده باشد (ازمنتخب).

خلط - /بالکسر/ هرچیز که آمیخته شود یکی از اخلاط اربعه که صفرا و خون و بلغم و سودا باشد. و بالفتح آمیختن (ازمنتخب).

خلیط - بمعنی شریك و انباز در حقوق ملك و شوهر و ابن عم و آمیزش کننده با کسی و گل آمیخته با کاه (ازمنتخب و کنز).

خلع - /بالفتح/ از جای برآمدن و بمعنی برآمدن عضو از بندگاه و بمعنی بیرون کردن جامه و موزه و بمعنی خلعت دادن و. بالضم طلاق گرفتن زن بعوض بخشیدن مهر و کابین یا بدادن مال دیگر (ازکشف و منتخب و لطائف و کنز).

خلاع - /بکسر اول/ جمع خلعت که میپوشند.

خلف - /بالفتح/ بمعنی پس و فرزند بداطوار. و بفتحتین بمعنی ازپس آینده و فرزند نیك و صالح و بالضم خلاف کردن وعده. و. بکسر اول و سکون ثانی پستان ستور و انسان و چیز مختلف و مردستیزنده و بفتح اول وکسر ثانی شتر مادههای آبستن (ازمنتخب و صراح).

خلاف - /بکسر اول/ درخت بید و ناسازگاری کردن باهم در اصل معنی این لفظ واپس استادهشدنست و معنی ناسازگاری مجازست بلفظ کردن و افکندن. و افتادن مستعمل (ازمنتخب و کشف و شروح نصاب و بهارعجم) و بعضی برای معنی درخت بید بفتح نیز نوشته اند.

خلوق - /بفتح اول و ضم ثانی/ بمعنی بوی خوش (از مدار و سرودی و صراح و مؤید و کشف) و از کتابی دریافت که در تاج اللغات و شرفنامه نیز همچنین است. و درمنتخب نوشته که نوعیست ازبوی خوش.

خلاق - /بکسر/ نوعی ازخوشبو. و بالفتح بهرهٔ تمام ازخوبی. و بالفتح و تشدید، بسیار آفریننده و نام حق تعالی (ازمنتخب).

خلق - /بفتح اول وسکون ثانی/ آفریدن و آفریده و آفریده شدگان و آفرینش و اندازه کردن و دروغ گفتن و بضم و بضمتین خوی و عادت و مروت و اکثر اطلاق آن بدون قید بر نیك آید و گاهی بقید بد و کج بمعنی خوی بد آید و بمعنی دین. و بفتحتین، کهنه شدن جامه و بمعنی جامهٔ کهنه و بدینمعنی بکسر لام نیز آمده (از منتخب و بهارعجم و لطائف و صراح).

خلال - /بکسر/ بمعنی در میان و فاصلهٔ میان دوچیز و دوستی کردن مصدر از باب مفاعلت و دوستان و خصلتها (از منتخب و کنز). و در کنز بمعنی چوب دندان نیز نوشته و بمعنی خس و کاه نیز می آید ظاهراً باین معنی ازروی مجازست.

خلیل - بمعنی دوست صادق و لقب حضرت ابراهیم علیه السلام.

خلخال - /بالفتح/ حلقهٔ طلا و نقره که در پای کنند و آنرا در فارسی پای برنجن گویند. و نام شهریست در آذربایجان (از صراح و منتخب و برهان).

خل - /بالکسر و تشدید لام/ بمعنی سرکه (ازسرودی و شرح نصاب و کنز).

خلل - /بفتحتین/ گشادگی و رخنه و تباهی کار بلفظ آمدن و افکندن و انداختن مستعمل (ازمنتخب و بهارعجم).

خلم - /بالکسر/ آب سطبر و غلیظ که ازبینی برمی آید و بعربی بمعنی یار و دوست (ازکشف و سرودی) و در برهان برای معنی آب غلیظ بینی بالضم است.

خلجان - /بفتحتین و حرف ثالث جیم عربی/ بمعنی خلیدن و کنایه ازتردد و تفکر و وسواس (ازبرهان و مدار). و در بهار عجم نوشته که خلجان بوزن رمضان لفظ عربیست فارسیان گاهی بسکون ثانی نیز استعمال کنند.

خلاشان - کنایه از حاسدان و دشمنان و مفسدان.

خلقان - /بضم اول وسکون لام و بسکون قاف/ بمعنی کهنه (ازمدار و کشف) و درصراح و خیابان نوشته که خلقان بالضم، بمعنی جامهای کهنه باشد چراکه این جمع خلقست که بفتحتین بمعنی جامهٔ کهنه باشد.

خلع بدن - جان خود بجسم دیگری انداختن و جدا کردن بدن از روح و این عمل از جوکیان است که بریاضت حاصل میکنند و در اصطلاح حکما این عمل را صیمیا گویند بر وزن کیمیا.

خلان - /بالضم و تشدید لام/ بمعنی دوستان و این جمع خلیل است بر وزن فعلان و بعضی گویند که در اصل خلال بود مشتق از خلت پس لام دوم را بنون بدل کردند از جهت قرب مخرج که هر دو وسطی اند.

خلیلی مرو - خلیلی از قسم آلو منسوب بمرو، و مرو بر وزن سرو، نام شهریست از ایران.

خلو - /بضم اول و ثانی و تشدید واو/ خالی شدن. و بالفتح خلوت کردن (از منتخب).

خلاشه - /بفتح وشین معجمه/ خاشاك (از صراح).

خله - /بفتح اول و ثانی/ بمعنی سیخ سرتیز و هرچیز که خلنده باشد مثل

درفش و بمعنی چوب درازکه بآن کشتی را رانند و بمعنی دردی تیز آمده که چنان معلوم شود که کسی درعضو سوزن میخلاند (ازبرهان وبعض شروح نقات).

خلطه ـ /بالضم/ انبازی وآمیزش و معاشرت کردن باکسی (ازمنتخب).

خلابه ـ /بفتح/ فریفتن بزبان (از لطائف ومنتخب).

خلیفه ـ ازپس کسی آینده ودرکاری قائم‌مقام کسی‌شونده و پادشاه و ولیعهد. بدانکه خلیفه دراصل خلیف‌است بر وزن فعیل، بمعنی پس‌آینده در آخر آن تا که برای نقل ازمعنی وصفی بمعنی اسمی‌میآید لاحق نموده بمعنی قائم‌مقام و نائب‌مناب استعمال‌کردند و نظر از معنی وصفی که ازو مفهوم‌میشد برداشتند چنانچه در لفظ کافیه و شافیه وذبیحه و این‌تاراتای نقل گویند چراکه نقل میکنند مزید علیه خود را از معنی وصفی بسوی معنی‌اسمی.

خلال‌مائده ـ رشتهٔ میده‌که بشیر وشکر خورند بهندی سوئیان‌گویند.

خلاصه ـ این‌لفظ غلط است چرا که خلاص بدون باء خود مصدرست (از تالیفات نوراللّٰه و خان آرزو). و بعضی گویند جائز باشد چراکه این نوعی از تصرف فارسیانست.

خلاق‌المعانی ـ /بفتح اول‌وتشدید لام/ لقب خاقانی (۱).

خله‌جانی ـ /بفتحتین/ لقب‌پهلوانی است‌که محمد قائم نام داشت (از چراغ هدایت و بهار عجم).

فصل خای معجمه مع میم

خمود ـ /بضمتین/ سرد شدن آتش و بیهوش‌شدن و آرام‌گرفتن (از لطائف ومنتخب).

خمار ـ /بکسر اول/ بمعنی دامنی یعنی چادر باریك یك‌عرض که‌زنان برسر پوشند. و بالفتح و تشدیدمیم، بمعنی‌خمر ساز ومی‌فروش و بضم‌اول وتخفیف میم آنچه بعد زائل‌شدن نشئهٔ شراب اعضا شکنی ودردسر میباشد و درمنتخب نوشته که‌خمار بقیهٔ مستی است که در سر ماند.

خمیس ـ روزپنجشنبه و لشکری که پنج‌فوج داشته‌باشد وآن‌مقدمه و قلب و میمنه ومیسره و ساقه‌باشد چنانکه درترکی هراول و قول وجرنغار وبرنغار وجنداول (از منتخب و لطائف و کنز).

خمط ـ / بالفتح/ نوعی از اراك که‌میوهٔ کوچك‌دارد. واراك پیلو راگویند و شیرترش و هرچیزترش وهرچیزتلخ و درخت خاردار (ازمنتخب و صراح و شرح نصاب و صحاح).

خمع ـ /بالکسر وعین‌مهمله/ بمعنی گرگ‌درنده (ازمنتخب و صراح‌وکنز).

خمیازهٔ خشك ـ آرزوی بیحاصل

(۱) ـ لقب کمال‌الدین اسمعیل‌شاعر است فرزند جمال‌الدین عبدالرزاق اصفهانی وپدروی معاصر خاقانی بوده است.

(ازمصطلحات).

خمول ـ /بضمتین/ گمنام بودن و گمنامی (ازمنتخب و صراح‌وکنز وکشف).

خمل ـ / بفتح خای معجمه و سکون میم / ریشهای جامه و بمعنی خالص (از منتخب).

خم‌وچم ـ /بفتح اول و فتح جیم فارسی/ ناز و اداکه‌ازمعشوق هنگام‌خرام بر روی‌کار آید (ازبهارعجم).

خم‌زدن ـ کنایه از گریختن (از بهار عجم).

خم افلاطون ـ در کتب تواریخ نوشته‌اندکه چون‌افلاطون بسن‌پیری رسید درخم‌بزرگ نشست‌شاگردان بموجب‌وصیت سر خم‌محکم بسته درغار کوهی نهادند.

خماهن ـ /بضم اول بروزن گشادن/ نوعی از سنگست تیره‌رنگ بسرخی‌مائل (از برهان و سروری).

خمیازه برچیزی کشیدن ـ در آرزو و اشتیاق آن چیز بودن (از مصطلحات).

خم‌کسی خوردن ـ فریب کسی خوردن (از مصطلحات و بهارعجم).

خم‌اندرخم داشتن ـ مساوی و حریف‌بودن (ازچراغ‌هدایت).

خمخانه ـ /بضم/شراب‌خانه باعتبار آنکه‌اکثر درشراب‌خانه‌خمها نهاده‌میباشند (از برهان).

خمسهٔ‌متحیره ـ پنج‌کواکب‌سیاره سوای قمرو شمس و آن‌عطارد و زهره‌و مریخ و مشتری و زحل‌باشد و متحیره‌از آن‌گویند که اینها را گاه گاهی رجعت میشود یعنی‌سیرمعمولی خودگذاشته بجانب عقب خود رفتارمیکنند باز ازآن طرف‌بر گردیده بسیر معمولی خودآیند.

خمسهٔ مسترقه ـ /بضم میم دوم و قاف/ بدانکه سال‌شمسی سه‌صد وشصت و پنجروز و ربع روزست مگر متأخرین تاریخ فرس هر ماه شمسی را سی روزه گیرند و پنجروز زائدرا درآخر اسفندار بیفزایند و این پنجروز را خمسه مسترقه گویند وازآن‌ربع روزباقیمانده دریکصد وبیست‌سال یکماه جمع کرده‌سال صد و بیستم‌را سیزده ماهه گیرند و اسمای خمسه مسترقه‌اینست : اهنود واشتود و اسفندار و هشت، هشتویش. و خمسهٔ‌مسترقه ازآن گویند که گویا این پنجروز را از میان سالی دزدیده‌اند وبعضی نوشته که وزیر یکی ازسلاطین عجم حاصل این‌پنجروزرا ازتمام ممالك او همیشه میبرد و بحساب نمی‌آورد.

خمیرمایه ـ چیزیکه منشأ زیادتی آن‌چیز باشد ودرعرف فقط‌خمیر گویند (از بهارعجم).

خمره ـ /بالضم‌و تخفیف میم/بوریا و بالفتح مخفف خمیره وبالضم و تشدید میم خم کوچك.

خمیازه ـ لفظ مشترکست بمعنی دهن‌دره وفاژه و هم بمعنی کشیدن اعضا بسوی بالا و این‌را خمیازه ازآن گویند که اعضا بخم میگیرد (از صراح).

خم‌عیسی ـ یکی‌از معجزات عیسی علیه‌السلام بودکه اگرجامهٔ صدرنگه را در خم می‌انداختند سفید وسیاه بر میآمد

(ازلطائف) .

فصل خای معجمه مع نون

خنفساء - [بضم اول وفتح فا وسین مهمله] کرم سرگین غلطانک که در نجاست پیدامیشود بعربی آنرا جعل نیز گویند و بهندی گبروندا (۱).

خنثی - [بالضم وثای مثلثه مفتوح] بمعنی شخصیکه علامت مرد و زن هر دو داشته باشد (ازمنتخب وصراح وبرهان).

خنیا - [بروزن دنیا] بمعنی سرود و نغمه (از برهان و سروری وسراج) .

خنگ بت - [بالکسر و کاف فارسی وضم بای موحده] بمعنی بت سفید و مجازاً پیالهٔ بلور. ونام عاشقی (ازشرح خاقانی).

خنیاگر - [بضم] مطرب و قوال .

خنزیر - [بالکسر] خوک (ازمنتخب).

خنجیر - [بالکسر] بوی که از سوختن استخوان و چرم و چراغ خاموش برآید (ازبرهان) .

خنصر - [بالکسر و صاد مهمله مکسور و مفتوح] هردو وضع بمعنی انگشت کوچک (ازمنتخب).

خنور - [بفتح اول وضم نون وواو معروف] ظرف وکاسه و آوند ومطبخ (از برهان و لطایف). وبمعنی کندوی غله و کندوی آب نیز آمده .

خندگار - [بضم اول وسکون نون و دال مهمله موقوف و کاف فارسی] مخفف خداوندگار و مجازاً بمعنی سلطان و شاهنشاه و بمعنی استاد و معلم نیز آمده دربنصورت مخفف خوانندگارست.

خندریس - [بر وزن زنجبیل] شراب کهنه وگندم کهنه (ازمنتخب و کنز).

خناس - [بالفتح و تشدید نون] دیو سرکشیده و واپس رونده (از منتخب).

خنافس - جمع خنفساء [بضم اول وفتح سوم] که کرمی باشد سیاه رنگ در سرگین و نجاست.

خنوس - [بضمتین] پس چیزی نهان شدن و بفتح اول وضم ثانی پنهان شونده (ازمنتخب واطائف) .

خندق - [بالفتح] معرب کنده که بفتح کاف عربیست (از رسالهٔ معربات).

خنق - [بفتح اول ونون مکسور] خفه کردن گلو کسیکه او را خفه کرده باشند (ازلطائف و صراح) .

خنگ - [بالکسر و کاف فارسی] بمعنی سفید خصوصاً اسپ سفید چون بسیاهی و سبزی مائل باشد سبزهٔ خنگ گویند (از رشیدی) وخنک بفتحین وکاف عربی بمعنی سرد و خوش و خرم و گاهی بمعنی نامرد آید (ازسروری و سراج اللغات واطائف وبرهان وجهانگیری وکشف و سکندری). لیکن درمدارالافاضل بمعنی سرد بضم اول و فتح نون آمده .

خنبک - [بضم و بای موحده مفتوح] برهم زدن کفهای دست بنوعی که آواز باصول برآید ونوعی ازجامهٔ درشت که

۲- با دال آمیخته بطاء .

فقیران پوشند(از برهان). و در کشف بمعنی خروش و سرد دم زدن .

خندهٔ جام - موج جام شراب.

خندهٔ زمین - دمیدن سبزه ورياحين (از سراج) .

خنیده - [بفتح اول بروزن رسیده] بمعنی پسندیده (از رشیدی). و در مؤید بالضم ودر برهان بفتح وبضم هردو .

خنگ مگسی اسپ سفید که بر آن خالهای سیاه یا سرخ باشند .

فصل خای معجمه مع واو

خوشا - بمعنی بسیارخوش چه الف در آخر لفظ خوشا برای افادهٔ معنی کثرتست .

خوانا - [بواو معدوله] بمعنی خواننده و خطیکه بی تأمل توان خواند (از بهار عجم) .

خون بها - ترجمهٔ دیت یعنی زری و چیزیکه در عوض خون بوارثان مقتول دهند (از بهارعجم) گاهی مجازاً بمعنی مقابل و مانند باشد .

خودحساب - کسیکه محاسب اعمال خودباشد (از مصطلحات) .

خون درمیان است - یعنی جنگ درمیانست (از مصطلحات).

خوست - [بفتح خای معجمه که بوی ضمه دارد و واو معدوله] بمعنی کوفته و مالیده (ازبرهان).

خواست - بمعنی خواستن و سؤال کردن (از خیابان) .

خوشهٔ چرخ - برج سنبله و گاهی برای این معنی فقط لفظ خوشه آید (از برهان) .

خوخ - [بالفتح و هردو خای معجمه] بمعنی شفتالو (ازشرح نصاب).

خورداد - [بضم] نام ماه شمسی است که بهندی تقریباً اساره باشد و نام روز ششم ازهرماه شمسی و دربرهان این لفظ را بدون واو اشارت کرده.

خویشاوند - مانندخویش ومنسوب بخویش چه لفظ آوند برای افادهٔ معنی مانندو نسبت آید در ینصورت لفظ خویش بمعنی خود باشد نه بمعنی کسیکه در رشته قریب باشد پس چون برادران و خویشاوندان در رعایت و پاسداری خاطر مانند نفس خود باشند لهذا برادران و عزیزان را مانند جان خود تصور نموده خویشاوند گویند.

خورد - بمعنی لایق (ازلطائف)و در سراج اللغات نوشته که خورد بضم واو معدوله بمعنی طعام و ضد بزرگ و بعضی گویند که برای معنی ضد بزرگ یعنی کوچک دراصل بی واو بوده والحال بواو شهرت دارد و بمعنی سزاوار و لائق تم کلامه. وخورد صیغهٔ ماضی از خوردن که بمعنی وارد و متصل شدن چیزی برچیزی چنانکه واردشدن چوب وسنگ وغیره بر جسم مضروب بوقت زدن ضارب.

خوشید - [بواو مجهول و شین معجمه ویای معروف] بمعنی خشک شد و این صیغهٔ ماضیست از خوشیدن (ازکشف و برهان).

خواب صیان - کنایه از غفلت ساخته گی (ازمصطلحات) ودرچراغ هدایت

بمعنی مکر و فریب .

خوشنود - قلب خوشونه یا خوشون که ونه و ون هر دو کلمهٔ نسبت است و خشنود بدون واو نیز رسم خط است (از بهار عجم) .

خود - (بواو معروف بروزن زود) بمعنی کلاه آهنی (از برهان) و بفتح اول و واو معدوله بمعنی خویش و گاهی زائد هم آید .

خورشید - (بکسر شین معجمه و یای مجهول است مگر معروف خواندن آن فصیح و بعضی از متأخرین در لفظ خورشید نوشتن واو تجویز نکرده‌اند و کسانیکه بفتح شین خوانند غلطاست (از مدار و برهان و مزیل)، و رشیدی نوشته که خر بالضم بمعنی آفتاب و شید بمعنی روشن چون خور بمعنی آفتاب تنها استعمال کنند بواو نویسند بجهت امتیاز از خر بالفتح که ترجمهٔ حمارست و چون با شید ضم کنند بی واو نویسند .

خوید - (بفتح اول و کسر واو بر وزن بید) و (خیل) بالکسر بغیر واو بر وزن عید هر دو درست [بمعنی کشت زاری که سبز شده لیکن خوشه نبسته باشد] (از سراج و چراغ هدایت و برهان و مزیل). و در سراج اللغات سه شعر در سند خوید و پنج شعر در سند خید از فرهنگ توسی و غیره منقول است.

خورشید چه مه کرد که او نه خواهد کرد - این مثل در جایی استعمال کنند که جد و پدر فلانی چه کردند که پسر اوشان خواهد نمود .

خون کبوتر - شراب سرخ.

خورده گار - بمعنی دانا و وقت پسند و باریک بین .

خورش - (بفتحتین) اسمی و در فارسی بالضم و واو معدوله بمعنی خوراك و طعام و خوردنی و آفتاب و نام روز یازدهم از هر ماه شمسی در قدیم لفظ خور را که بمعنی آفتاب است بی واو مینوشتند متأخرین بجهت رفع اشتباه بلفظ خر که بمعنی حمارست بواو نویسند (از رشیدی و برهان و فرهنگ حکیم نورالدین و جهانگیری و کشف).

خوار - (بضم اول و واو) در عربی بمعنی آواز گاو و بضم اول و واو معدوله در فارسی بمعنی ذلیل و خراب و نام جائی است از عراق که زمین آنجا سخت و کم زراعتست (از شرح قصائد خاقانی) .

خواستار - طلبکار .

خورشید سوار - کنایه از سحرخیز و بیداردل (از سراج اللغات) .

خویشدار - مرد با احتیاط که خودرا از آفات محفوظ دارد .

خوازه گر - (بضم اول و واو معدوله و زای معجمه) بمعنی خواهنده و خواهشگر (از لطائف) .

خوالگر و خوالیگر - بضم اول و یای معروف و کاف فارسی) بمعنی طباخ و باورچی (از کشف)

خوشگوار - (بضم کاف فارسی) بمعنی چیز شیرین یا مطلق لذیذی که طبیعت از خوردنش خوش شود (از کشف و مؤید).

خودسوار - خود رأی و خودسر (از مصطلحات) .

خوندگار - (بضم اول و واو معدوله و سکون نون و دال مهملهٔ موقوف و کاف

فارسی) صاحب امر و صاحب فرمان (از رشیدی) و باید دانست که مخفف خداوندگارست لقب سلطان روم نزد اهل ایران .

خوگر - (بکسر کاف فارسی) مخفف خوگیر یعنی شخصی که بچیزی عادت داشته باشد (از کشف و لطائف) و در سراج اللغات نوشته که خوگر بفتح کاف فارسی بمعنی الفت گیرنده و این مخفف خوگارست .

خواجه عبدالقادر - نام یکی از اوستادان علم موسیقی که در نغمه و سرود مهارت تمام داشت .

خوندار - بمعنی خونی (از مصطلحات) .

خونریز - بمعنی خون ریزنده و بمعنی خون ریختن که مصدرست نیز آمده (از بهار عجم) .

خون خروس - کنایه از شراب سرخ .

خون ناموس - کنایه از شراب (از مصطلحات .)

خوش - (بفتح خای معجمه که بوی ضمه دارد و واو معدوله و سکون شین معجمه) بمعنی شاد و خوب. و بضم خاء غلط لهذا خوش با سرکش و غش قافیه کرده‌اند نه با هش و خامش و خمش (از خیابان) و لفظ خود نیز بفتح خاء و واو معدوله و سکون دال است لهذا خود را با بد قافیه کنند (از بهار عجم) .

خویش - (بواو معدوله) قوم و قریب و بمعنی خود آنچه در هندوستان داماد را خویش گویند هر چند مجازست مگر بدینمعنی در محاورهٔ زبان دانان یافته نشد (از سراج) و در لطائف بمعنی قلبه و مزارع و خوب و خوش نیز نوشته و صاحب بهار عجم نوشته که خویش مرادف خود مگر قدری تفاوت است چرا که لفظ خود فاعل فعل و تنبیه او واقع میشود بخلاف خویش زیرا که میگویند خود میکند و نمیگویند که خویش میکند و خویش مفعول و مضاف الیه واقع میشود .

خواجه تاش - غلامان و نوکران یك خواجه هریك مر دیگری را خواجه تاش باشد (از بهار عجم و کشف و مدار و برهان و سراج) و نزد فقیر مؤلف تحقیق اینست که خواجه تاش در اصل خواجه داش باشد دال را بجهت قرب مخرج بتاء بدل کرده‌اند و داش در ترکی مرادف بالفظ هم آید که بجهت اشتراك است چنانچه یولداش بمعنی همراه و واگداش بمعنی هم نوم و هم چشم .

خواب خرگوش - تغافل و فریب (از کشف و سراج) .

خواص - (بتشدید صاد و در محاورهٔ فارسی بتخفیف) جمع خاص که مقابل عام باشد و جمع خاصه بمعنی خدمتگاران و پرستاران ممتاز و بمعنی خدمتگار و مصاحب واحد نیز می آید (از مصطلحات و غیره)، و صاحب بهار عجم گوید که بدو معنی اخیر اصطلاح ممتازان هندست.

خوض - (بالفتح و ضاد معجمه) در آمدن در آب و در چیزی در رفتن بفکر (از کشف و منتخب و سروری) .

خوش غلاف - شمشیری که باندك حرکت از نیام خود بخود بدر آید.

خواطف ـ [بفتح اول و کسر طای مهمله] ربایندهها و صدمهها .

خوارق ـ [بفتح اول و کسر چهارم] افعال و خصائل که خلاف عادات دیگر مردان باشد و مجازاً کرامات اولیاء.

خورنق ـ [بفتح اول و دوم و چهارم که نون باشد وسکون رای مهمله . بر وزن شکر لب] نام قصری عجیب که نعمان ابن منذر برای بهرام گور از سنمار معمار بنا گردانیده بود (از منتخب و مدار و مؤید و کشف و برهان).

خودك ـ [بضم واو معدوله و فتح دال مهمله و کاف عربی] بمعنی خنجان خاطر و وسواس (از سراج) .

خوراك ـ مرکبست از خور که بمعنی خورش است و آن کلمه ایست مفید معنی نسبت (از رسالهٔ معتبر نوشته شد).

خوشترك ـ بسیار خوشتر .

خول ـ [بفتحتین] حشم و خدم و دولت (از منتخب) .

خوال ـ [بواو معدوله] بمعنی طعام خوردنی و بمعنی دودهٔ چراغ (از سراج) .

خوش قلم ـ کاغذی که بسیار صاف باشد که بخوبی توان نوشت (از مصطلحات) .

خواتم ـ [بفتح اول و کسر تای فوقانی] این جمع خاتم است .

خودکام ـ خودرأی (از برهان).

خورشید لب بام ـ کنایه از آخر عمر .

خوش عنان ـ اسب مطیع و فرمانبردار که باندك اشارهٔ عنان بهرسو که خواهند بگردد .

خوشیدن ـ خشك شدن (از برهان) .

خوشانیدن ـ متعدی خوشید است بمعنی خشك شدن (از خیابان) .

خوشدامن ـ مادرزن و مادرشوهر (از برهان و سراج) و بعضی محققان نوشته اند که این فارسی ساختهٔ هندیان فارسی دان است .

خوان ـ معروف است بلفظ گستردن وچیدن و نهادن و آراستن و ساختن و کشیدن و افکندن مستعمل (از بهارعجم) .

خوانین ـ [بفتح اول] جمع خان که لغت ترکیست که در اصل لقب بادشاهان ترکستانست و الحال در لقب امرا مستعمل شده و فارسیان عربی دان این لفظرا بطور عربی جمع کرده اند .

خواقین ـ جمع خاقان که بمعنی بادشاه بزرگست در ترکی .

خواتین ـ جمع خاتون است که در ترکی بمعنی زن پرده نشین است و این جمع بتصرف فارسیان عربی دانست

خورخجیون ـ [بضم اول و واو معدوله وسکون رای مهمله و خای معجمه مو قوف و کسر جیم عربی و سکون تحتانی و فتح واو] دیویست که در زنان برای فاعلیت حلول کند (از مؤید و شرح خاقانی).

خوردن ـ معروف بمعنی وارد و متصل شدن چوب و سنگ ضارب بر جسم مضروب و در چراغ هدایت بمعنی تلاقی شدن

نیز آمده .

خوزستان ـ [بزای معجمه] ولایتست از فارس (۱) (از برهان) .

خولنجان ـ [بالضم و واو معروف و کسر لام وسکون نون و بعده جیم عربی] دوائیست که آن بیخ برگ تنبولست بهندی کلیجن گویند (از مؤید) و در بحر الجواهر بفتح .

خواب پریشان ـ خواب موحش و خوابیکه با بیداری و بی آرامی آمیخته باشد (از مصطلحات).

خود را بکسی رساندن ـ باو برابری حاصل کردن (از مصطلحات).

خودنکن ـ بکه تاز (از مصطلحات).

خود شکن ـ فروتنی کننده (از مصطلحات).

خوی از بغل روان شدن ـ کنایه از شرمنده شدن (از رشیدی).

خوش نشین ـ کسیکه هرجاکه او را خوش آید همانجا ساکن شود (از مصطلحات) .

خو ـ [بالضم] بمعنی عادت (از سراج) و بالفتح گیاه خودرو که در کشتها روید و چوبهارا که معماران بر آن نشسته کار کنند و بریدن و دور کردن و کف دست و عشق پیچان (از لطائف) .

خواسته ـ مال و زر و اسباب (از برهان) و در شرح نصاب آورده که چون مال را مردم میخواهند لهـذا خواسته نام کرده اند .

خون گرفته ـ اجل گرفته .

خوهله ـ [بفتح خای معجمه که بری ضمه دارد و واو معدوله] کج و نادرست (از برهان) .

خورده ـ [بالضم] ریزهٔ هرچیز و بمعنی نکته و عیب و اخگر (از لطائف و جهانگیری)، و بعضی محققان این لفظ را بدون واو نوشتن صحیح گفته اند و صاحب بهارعجم این لفظ را بواو و بدون واو هردو وضع نوشته .

خواجه ـ بمعنی خداوند و در توران القاب سادات است و بمعنی غلام خصی نیز اگرچه برای اینمعنی خواجه سرا مشهور است مگر در هندوستان بجهت تمیز از لفظ خواجه که اکثر القاب عزیزان باشد الف حذف کرده خوجه مینویسند و میخوانند (از چراغ هدایت) و نقیر مؤلف لفظ خواجه را در لغات ترکی بمعنی مالك یافته از این معلوم شد که این کلمه ترکیست و در بعضی فرهنگها خواجه بمعنی وزیر نوشته اند

خوشگاه ـ باصطلاح لوطیان فرج (از مصطلحات).

خوره ـ [بضم اول و واو معدوله و رای مهملهٔ مفتوح] نوعی از مرض که موی بریزاند (از سروری) و بهندی بالخوره گویند و در برهان بمعنی جذام است و در سراج نیز بمعنی جذام .

خوبابی ـ زرد آلوی خشك شده را گویند که مغز بادام در آن می نهند (از برهان) .

خودسری ـ تکبر و اعتنا نکردن از اطاعت کسی .

خورای ـ بمعنی لائق (منقول از شرفنامه).

(۱) ـ یکی از ده استان کشور ایران (استان ششم) و در مغرب استان فارس واقع است.

خون گرمی ـ الفت و محبت .

خواری ـ بمعنی دشنام نیز آمده (از بهار عجم)

خواستگاری ـ طلب نمودن چیزی را مگر بمعنی شادی نفرو نسبت مناکحت مستعمل .

خوی ـ (بفتح اول و واو معدوله) بمعنی عرق که بهندی پسینا گویند و بمعنی جامهٔ لطیف ابریشمی سرخ رنگ . و نام جایی است(۱) و بفتح اول و کسر واو و یای معروف بمعنی آب دهن (از رشیدی و جهانگیری و سروری و مؤید و سراج) و بمعنی جامهٔ لطیف منقول از شرح قران السعدین ، مگر در سراج اللغات برای معنی آب دهن بیای مجهول و در جهانگیری برای معنی آب دهن بضم اول .

خودسازی ـ بتهذیب اخلاق خود کوشیدن و ظاهر خود آراستن (از مصطلحات) .

خوزی ـ (بروزن روزی) منسوب بخوز که نام ولایتی است که آنرا خوزستان نیز گویند (از سراج) .

خواجهٔ فرعی ـ خواجه نقلی که اصلی نباشد .

خوردکاری ـ دقت پسندی و صنعت باریك و نازك که اوستادان دستکار نمایند (از چراغ هدایت و بهار عجم) .

فصل خای معجمه مع هاء

خه ـ (بالفتح و های ملفوظ) بمعنی خوشا و این یکی از کلمات تحسین است گاهی برای تأکید تحسین خه خه مکرر نیز می آید (از سراج) .

خه خه ـ (بفتح خای معجمه) واه واه و بسیار خوب .

خهی ـ (بفتح اول) کلمهٔ تحسین و تعجب چنانکه زهی و این در اصل خه بود و آنچه مردم خهی را بقیاس زهی بکسر خاء خوانند غلط است (از سراج و مؤید و سروری و برهان) .

فصل خای معجمه مع یای تحتانی

خیفا ـ (بالفتح و حرف سوم فا) مؤنث اخیف است و خیفا بمعنی اسپی ماده باشد که یك چشم سیاه و دیگر سفید دارد و بمعنی مناسبت نام صنعتی است که یك کلمهٔ آن منقوط و دیگر غیر منقوط باشد (از شروح مقامات حریری) .

خیاب ـ (بالفتح و تشدید تحتانی و در آخر بای موحده) بی بهره و نا امید .

خیریت ـ (بتشدید یای تحتانی ثانی) [بمعنی نیکوای] (از کشف) .

خیرات ـ اعمال نیك این جمع خیرست و خیر در اصل اخیر بود صیغهٔ افعل التفضیل همزه را حذف کرده حرکت یاء بما قبل دادند .

خیاطت ـ (بکسر اول) دوختن جامه (از منتخب) .

خیبت ـ (بالفتح و حرف ثالث بای موحده و بعده فوقانی) بمعنی نا امیدی و یأس (از کشف) و در کنز بی بهرگی

---

۱ ـ خوی ، از شهرهای شمال غربی آذربایجان ایران است .

خیانت ـ (بکسر) دغلی و نا راستی (از منتخب و صراح) .

خیر باد ـ کلمه ایست که در وقت رخصت با یکدیگر گویند مجازاً بمعنی رخصت سفر مستعمل شود (از بهار عجم) .

خیار ـ (بکسر اول) قسمی از ترکاری که آنرا اکثر خام میخورند . و بمعنی اختیار و بهگزیدن و بر گزیدگان و مدت خیار در فسخ بیع سه روزست (از مؤید و مدار و منتخب) .

خیر ـ (بالفتح و تشدید یای مکسور و رای مهمله) صیغهٔ صفت مشبهه یعنی بسیار نیکوکار . و بالفتح و تخفیف یاء نکوئی یا بمعنی مصدرست و بمعنی نیکوتر و بصورت مخفف اخیرست که صیغهٔ اسم تفضیل باشد همزه را از اول حذف کرده حرکت یا بما قبل دادند (از منتخب و صراح و غیره) .

خیره سر ـ بیهوده گرد و بلهوس و پریشان و سرکش .

خیر خیر ـ (بهر دو خای معجمه و هر دو یای معروف) بمعنی بیهوده .

خیز ـ (بیای مجهول و زای معجمه) بمعنی موج آب و مستی مادهٔ کبوتر وقت نشاط نر (از مؤید) .

خیز ومیز ـ مرکب به دو یای مجهول و دو زای معجمه) بمعنی ذوق و شوق و اختلاط و ارتباط .

خیره کش ـ (بالکسر و یای معروف وضم کاف عربی) ناحق کش و بی سبب کش و آنچه در مؤید بمعنی ضعیف کش نوشته غلطاست (از بهار عجم و سراج) و در رشیدی و برهان و سروری بمعنی بیمحابا و بیباك و ظالم .

خیش ـ (بالفتح) نوعی از جامه که تارهایش سطبر باشد و آن از انواع کتان و قصب رومی باشد (از قاموس و صحاح و صراح) و صاحب بحر الجواهر نوشته که خیش بالفتح جلبابی باشد از کتان . و صاحب منتخب گوید که خیش بالفتح نوعی از جامه است که تارهای سطبر دارد و صاحب مؤید الفضلا نوشته که خیش بالکسر و یای مجهول جامهٔ معروف که در بافت آن پنبه بار میکنند و صاحب رشیدی نوشته که خیش بالکسر و بیای مجهول جامهٔ سطبر کتان که تارهای آن گنده باشند و نیك غفس بافته باشند و صاحب مدار الافاضل نوشته که خیش بالکسر بیای مجهول جامهٔ باشد پنبه آگنده و این پنبه را در بافت آن تداخل کنند چنانکه پشم در قالیچه و صاحب جهانگیری نوشته که خیش بالکسر بیای مجهول نوعی از بافته که در بلاد گجرات و سند اکثر میبافند و در برهان نیز بالکسر است . فقیر مؤلف گوید که چون از پنج کتب خاص لغات عرب معلوم شد که بالفتح و از پنج کتب دیگر دریافت گردید که بالکسر بیای مجهول است پس بوضوح پیوست که نزد فارسیان بالکسر و بیای مجهول است و در محاورهٔ عرب بالفتح و از خلاصهٔ تقار بر همه صاحبان [فرهنگ] فقیر را به ثبوت میرسد که خویش همین است که در دیار ما آنرا کهیس گویند و این تفاوت از تغیر لهجهٔ هندیانست و اینکه بعض صاحبان [لغت نامه] قید کتان آورده اند شاید که در بعض بلاد از تارهای

کتان میباقته باشند ودر بعض ویار پنبه می‌آمیخته باشند وچون تیدتارهای کنده وسطبر کرده‌اند ازین سبب‌است که‌ریسمان آنرا دوتاره کرده میباقند وبرای تحقیق قول صاحب جهانگیری از نساجی که در بافتن کهیس مهارت تمام داشت پرسیدم که اصل کهیس ازکدام ملك است گفت از ملك سند وپنجاب پس اولسی آنست که لفظ خیش را بالفتح خوانند مطابق قاموس وصحاح وغیر هما اگرچه بالکسر نیز صحیحست تا التباس نشود بلفظ‌خویش که درملك ما بمعنی داماد مستعمل استو لفظ کهیس چنانکه مشهورست ظاهرا عندالتحقیق اززبان‌بلقاء نازیبا باشد والله اعلم بالصواب .

خیلتاش ـ [بالفتح] دو کلمة مرکب‌است بمعنی گروه غلامان ونوکران که‌ازیك‌رساله(۱) باشند وبمعنی صاحب و امیر نیز آمده (ازرشیدی) ودر سراج اللغات نوشته که جماعة سپاه که شریك باشند‌درقوم وطائفه . وفقیرمؤلف گوید‌که تاش دربن لفظ مبدل داش‌است که‌بدال مهمله درترکی کلمة اشتراکست‌چنانکه‌در فارسی هم در همقوم وهمگروه‌پس‌خیلتاش بمعنی همخیل باشد بمعنی چندکس که‌در خیل یك صاحب حاضر باشند.

خیاط ـ [بکسر اول] بمعنی‌سوزن وبالفتح وتشدید باء‌بمعنی‌درزی(از منتخب وشروح نصاب‌وکنز) ودر مهذب وصحاح بکسر اول بمعنی رشته نیز آمده.

خیط ـ[بالفتح] بمعنی رشته. خیط اسود سیاهی شب وخیط ابیض روشنائی صبح (ازمنتخب وکنز).

خیك ـ [بالکسر ویای معروف و کاف عربی] بمعنی مشك که‌درو‌آب پر کرده می‌آرند (ازرشیدی وسروری).

خیارك ـ [بکسراول] قسمی‌ازورم ودنبل که دربن ران پیداآید .

خیطل ـ[بالفتح‌وطای مهمله] بمعنی گربه که حیوان‌معروفست(از شرح نصاب).

خیل ـ [بالفتح] سواران وگروه مردم وغیره وگلة اسبان وبمعنی بسیار و کم (ازکشف وصراح ومدار) ومنقول‌از شرفنامه ودر بهار عجم نوشته که خیل بالفتح سواران واسبان وابن جمعیست که واحد ندارد وبعضی‌جمع‌آن‌خیول گفته‌اند فارسیان بمعنی مطلق‌جماعه‌وگروه‌استعمال کنند خواه ملائکه وپری خواه انسان و طیوروو‌حوش وحشرات .

خیال ـ [بفتح] پندارو‌صورتی که در خواب بینند یا دربیداری تصور‌کرده شود وبمعنی صورتیکه درآب‌وآئینه نماید (ازکشف وصراح وکنز) وصاحب مزیل الاغلاط نوشته که بفتح‌صحیحست نه بکسر وصاحب بحرالجواهر گفته که بفتح نام قوتیست که نگاه میدارد چیزیراکه قبول کرده است آنرا حس مشترك‌ازصورتهای محسوسه اگر چه غائب‌شوند‌آن‌صورتهای محسوسه وصاحب‌منتخب‌نوشته که بالکسر بمعنی تصور وپندارو‌درفرهنگی نوشته که آنچه درباغ وکشت برای راندن طیور نصب کنند ودر بهار عجم نوشته که‌خیال بالکسر پندار وگمان وبالفظ بستن وبافتن

(۱) ـ کذا . دربرهان : ازیك طائفه و قوم .

وکردن وسنجیدن‌وکشیدن‌ودیدن وخاستن مستعمل وبلفظ پختن‌کنایه ازطمع وتوقع داشتن .

خیول ـ [بضمتین] اسپان وسواران (از کنز).

خیام ـ [بکسراول] جمع خیمه (از منتخب وکشف‌وکنز) وبالفتح وتشدیدیای تحتانی ، بمعنی‌خیمه‌دوز (ازکنز) وتخلص شاعری .(۱)

خیم ـ[بکسراول‌وفتح یای‌تحتانی] جمع خیمه(ازمنتخب) وبالکسرویای‌معروف در فارسی بمعنی خوو‌عادت(ازبرهان)‌ودر سراج اللغات نوشته‌که اگرچه بمعنی‌خوی وعادت است مگر از کلام فردوسی بمعنی خوی بد ظاهرمیشود .

خیشوم ـ [بالفتح وشین معجمه] بینی واستخوان بینی (ازکنز).

خیاشیم ـ [بفتح اول] پرده های بینی وبنهای بینی .

خیرمقدم ـ [بفتح‌میم] کلمه‌ایست که دوستی دروقت‌آمدن دوستی میگوید بجهت تفئل نیك واستفسار وجه‌آمدن‌یعنی خیرست‌آمدن‌تو.

خیسیدن و خیسانیدن ـ[بالکسر ویای اول مجهول] بمعنی تر کردن (از رشیدی).

خیزران ـ [بالفتح وزای معجمة مضموم که حرف سوم است] درخت بید که بهندی بینت گویند و این معرب خیزرانست که بکسر اول و یای مجهول و وقف زای معجمه باشد بمعنی زای معجمه نیز بما بعد خود ساکن است (از رسالة معربات ومنتخب ومؤید ومدار و کشف وقنیه وبرهان) ودر کتابی دیدم‌که این لفظ مرکب است از دوامر یکی خیز و دیگر لفظ ران چون اکثر از چوبش دستة چابك اسپان میسازند وآن‌آلة خیزانیدن وراندن اسپ است لهذا باین اسم مسمی گشت .

خیروان ـ [بالفتح]نام‌موضعیست گویند که ظهور مهدی‌ع‌آخرالزمان‌آنجا خواهد شد .

خیر باد گفتن ـ رخصت و وداع نمودن و رخصت شدن (از سراج اللغات).

خیو ـ[بفتح اول وضم تحتانی‌وواو معروف]آب دهن (ازمؤید وجهانگیری) و دربرهان نوشته که بالکسر ویای معروف است وبفتح اول وضم تحتانی‌نیز صحیح باشد ودر سراج‌اللغات نوشته که خیو بضمتین‌وقیل بکسراول وضم دوم‌آب دهن واینکه در برهان بکسراول وسکون دوم نوشته خطاست.

خیرو ـ [بالکسر] خطمی (از سراج).

خیره ـ [بالکسرویای معروف]در فارسی سرگشته وحیران ومتعجب وبیباك وآشکارا وشوخ وسست وتاریك و تیره وعضو در خواب رفته وبیهوده وسرکش ودلیر وبیوجه وبی‌سبب(ازمؤید ولطایف وبهار عجم وسراج وسروری ورشیدی و برهان)وخیره بکسراول‌وفتح یای‌تحتانی لفظ عربیست بمعنی اختیار و برگزیدگی دربنصورت مصدرست و بمعنی نیکان و

(۱) ـ یعنی : حکیم عمرخیام‌نیشابوری شاعر وریاضی‌دان ومنجم معروف. قرن پنجم واوایل قرن‌ششم هجری.

نیکوتران درینصورت جمع خیرست که بمعنی نیکو و نیکوتر باشد (از بیضاوی و منتخب وفصول اکبری).

خیمه ـ (بالفتح) صحیح وبالکسر غلطاست چرا که این لفظ عربیست و در عربی یای مجهول هیچ جا نیامده مگر بندرت درحالت اماله (ازمؤید ومزیل‌و کشف وسروری)وصاحب بهار عجم‌نوشته که خیمه بالفتح بلفظ زدن وکشیدن وبر کردن وبر پا کردن ونصب کردن‌مستعمل وبلفظ افکندن هم‌آمده .

خیشخانه ـ (بالفتح) خانهٔ امرا در موسم گرما از پارچهٔ خیش سازند و آب برآن پاشند وخیش قسمی است از کتان که تارهـای سطبـر دارد و تنك میبافند(ازشرح خاقانی ومنتخب).

خیلخانه ـ خاندان (ازسراج).

خیری ـ (بالکسرویای معروف. بر وزن پیری) [نام گلی است] وانواع آن‌بسیارست زردوسفیدوسرخ‌وکبود.آنرا خطمی وگل‌خیرونیزنامند(از برهان‌وبهار عجم)ودرصراح نوشته که‌این‌معرب‌خیروست.

خیلی ـ بمعنی بسیار(ازبهارعجم).

خیره‌رآی ـ سست رآی وپریشان فکر .

خیرگی ـ بمعنی حیرت وتیرگی وتاریکی وشوخی (از برهان وبهارعجم).

خیمگی ـ (بالفتح) منسوب بخیمه که سوزن خیمه دوزی باشد و هم بمعنی شخصیکه در خیمه باشد. بمعنی‌فراش نیز آمده (ازبهارعجم)

باب دال مهمله

فصل دال مهمله مـع الف

داماء ـ دریا (ازمنتخب).

دارا ـ نام بادشاه و هر پادشاه را دارا گویند وگاهی اشارت بصفات حق تعالی کنند چه دارا بمعنی دارنده و حق تعالی دارندهٔ همه‌عالم است‌وبمعنی‌توانگر که مقابل نادار باشـد (از بـرهان و مصطلحات وغیره).

داء ـ بمعنی بیماری ومرض و در فارسی بدون همزه بمعنی رزهٔ دیوار (از سروری وجهانگیری وسراج و برهان و صراح).

دارالشفـاء ـ دواخانـه و مطب طبیب .

دارالصفا ـ خانهٔ کعبه .

دارالضرب ـ جائیکه در آن بر سیم وزر سکه زنند بهندی تکسال گویند (ازبهار عجم).

دارالحرب ـ (بفتح حای مهمله‌و سکون رای مهمله و بای موحده) ملك کفار که مطیع اسلام نباشد چون اینچنین ملك لائق غزا کردن‌است‌لهذا دارالحرب گفتند .

داءالثعلب ـ (بفتح ثای مثلثه‌و سکون[عین]مهمله‌وفتح‌لام ومو‌حده)علتی است‌که موی بریزانـد‌ودر عرف بالخوره گویند .

داراب ـ پسر بهمن .

دامن شب ـ آخرشب.

داه عرب ـ کنایه از ذلیل‌وخوار (از چراغ هدایت).

داب ـ (در آخربای موحده) بمعنی خووخصلت (ازسروری).

دارالسلطنت ـ لقب لاهور.

دارالامارت ـ فـی زماننا لقب کلکته .

داربست ـ آنچه از چوبها برای ساختن عمارت بندند ومعماران بر آن بر آمده کارکنند وبمعنی چفت‌که تاك‌انگور وکدو برآن اندازند (از مصطلحات).

داج ـ (بجیم عربی) لفظ فارسی است بمعنی تاریکی.وتاریك وداج‌بتشدید جیم، معرب‌آنست ونزد بعضی‌عربی‌الاصل بمعنی بسیار تاریك (از سراج‌ومنتخب و سروری وبرهان).

داروی جراح ـ مراد ازداروی بیهوشی .

دارالجهاد ـ در زمانهٔ عالمگیر حیدرآباد را میگفتند .

داماد ـ بمعنی مردنو کدخدا یعنی مردیکه تازه شادی عروسی او شده باشد وآنچه در هندوستان بمعنی شوهر دختر شهرت دارد مجازست وبعضی گویند که این لفظ دعاست ومخفف دائم آبادست.

داء الاسد ـ بمعنی جذام .

داد ـ عدل وانصاف وعطا وبخشش (از بهار عجم).

داور ـ بفتح واو؛ بمعنی حاکم و در اصل این لفظ دادوربود بمعنی صاحب داد پس بجهت تخفیف دال ثانی راحذف کردند (از برهان وسراج).

دار ـ بمعنی مطلق چوب و درخت است وتیز چوبی دراز سرکج که درزمین فرو برده وزدان وگنهکاران را در گلودرسن بسته بدان کشند وبعربی بمعنی خانه و محله وسرای (از سراج وبرهان وبهار عجم).

دارالعیار ـ جائیکه در آن میصرفان وتناوان از سیم وزر چاشنی گیرند وسره را از ناسره تمیز کنند وزر و سیم را بسنجند .

دارالسرور ـ لقب بیجاپور .

دادار ـ بهردو دال مهمله بمعنی عادل مرکبست ازداد وکلمهٔ آر که مفید معنی نسبت است (ازسراج).

دادر ـ بفتح دال ثانی بمعنی برادر ودوست واین لقب ماوراءالنهرست (از لطائف ومؤید ورشیدی و جهانگیری و برهان).

دائرهٔ نصف النهار ـ دائره ایست سمت الرأس والقدم که از جنوب بشمال بهر دو قطب عالم گذشته تنصیف دائرهٔ معدل النهار ومنطقة البروج میکند.

دارالبوار ـ خانهٔ هلاکت یعنی دوزخ (ازکشف وبهار عجم).

دارالقرار ـ نام بهشت از جملهٔ هشت بهشت ولقب قندهار .

دارو گیر ـ کنایه از حکومت وریاست (از بهار عجم) وبمعنی جنگ و پیکار وستیزه نیز آمده.

دابر ـ بکسر بای موحده؛ پس رو، وبقیهٔ چیزی، واصل (از منتخب).

دانش آموز ـ بمعنی استاد و وشاگرد هردو آمده.

دارباز ـ بازیگر که بر نی دراز بر آمده بازی کند بهندی نت گویند.

دارائی شب اندر روز ـ نوعی ازدارائی که بقدر یك انگشت سیاه و یك انگشت سفید باشد .

دارالمرز ـ دارالملك و تختگاه سلطان وشهر امیرصاحب ملك چه مرز بفتح میم وسکون رای مهمله وبعده زای معجمه بمعنی زمین آبادست .

داس ـ بسین مهمله؛ آلتی است آهنی که بدان گاه وزراعت را قطع کنند وبمعنی خس باریك که برسر غلاف هردانه خوشهٔ گندم وجو باشد.

داش ـ بشین معجمه؛ هرجائیکه در آن آتش بسیار افروزند خواه در آن خشت پزند خواه کاسه پزند خواه آهك پزند (از رشیدی وجهانگیری ومدار وسراج) و در

ترکی بمعنی سنگ وبمعنی هم چنانکه یلداش بمعنی همراه .

داحض ـ بکسر حای مهمله وضاد معجمه؛ لغزنده ودورشونده وباطل (ازمنتخب ولطائف).

دامغ ـ بکسر میم وغین معجمه؛ سر شکننده (ازمنتخب).

دانق ـ بکسر وفتح نون ؛ معرب دانگ است (از چند کتب).

دارالملك ـ شهریکه در آن پادشاه سکونت دارد وآنرا دارالخلافت نیز گویند.

دانگ ـ در وزن دانگ اختلاف بسیارست مگر باتفاق اکثر ثقات همین تحقیق شده که وزن دانگ شش رتی ست ودر لطائف بمعنی حصه وبخش نیز نوشته .

دال ـ بتشدید لام؛ درعربی بمعنی راه نماینده ودلالت کننده بر چیزی (از منتخب) ودرفارسی طائر شکاری که آنرا عقاب نیز گویند(ازبرهان). و حرف دال باصطلاح تقویم علامت برج اسدست وهم علامت ستارهٔ عطارد .

بدانکه حرف دال بیای عربی بدل شود چون: دالان و یالان؛ بمعنی دهلیز خانه وبتای فوقانی چون : خاد وخات؛ بمعنی غلیواز وشواد و شوات؛ بضم شین معجمه طائریست که بفارسی چرز گویند وبعربی حباری نامند ؛ وبجیم عربی چون: گرد و گرج بضم کاف فارسی، نام ولایت؛ وبذال معجمه چون: آدر وآذر ودرتعریب نیز بذال معجمه بدل شود چون: استاد واستاذ وبزای معجمه چون: سرخ مرد وسرخ مرز بهندی لال جولائی گویند ؛ وبشین معجمه چون: گوداب و گوشاب، نام آشیست؛ وبکاف فارسی چون: گلند و گلنگ، نام دست افزار وبلام چون: دغ ولغ، بالفتح زمین سخت وبی گیاه؛ وبنون چون: گزیده وگزینه؛ بمعنی منتخب وچیده وبرین قیاس نموده رندوته؛ وبواو چون: بید وبیو بیای مجهول، کرمیکه پشمینه را تباه کند؛ وبها چون: تبرزد و تبرزه، نوعی ازشکر سفید؛ و بیای تحتانی چون: آذربادگان وآذربایگان. ومادند و مانند بمعنی نزدیک. ودر آخر افعال افادهٔ معنی حال کند چون: کند وکنند وگفتد وگفتند ودر آخر اسما زائد آید چون: شفتالو وشفتالود وپیرهن وپیرهند و نارون و نارونت

داخول ـ بواو معروف؛ و **داخل** بضم خای معجمه؛ بمعنی درگاه و دالان که بر در سلاطین بسرای نشستن مردم از چوب وسنگ سازند (از رشیدی وبرهان) ودر سراج اللغات وشرح قران السعدین چنین نوشته که داخل بمعنی سرا پردهٔ بار عام وآن احاطه باشد که درپیش سرا پردهٔ خاص پادشاه بکشند وبر در آن علم استاده کنند تا دروکسی سوار گذشتن نتواند بسبب بزرگی علم. ونیز در سراج اللغات ازبرهان نقل کرده آنچه علامتیکه براطراف زراعت سازند بجهت منع وحوش وطیور.

داء الفیل ـ مرضیست که ساق و قدم بزرگ شود ودرشکل مانند بپاهی و شبیه بپای پیل گردد و سبب آن مادهٔ سوداویست (ازکفایه).

داهول ـ بواو معروف ؛ مرادف

هراسه و آن آدم شکلی برای رمانیدن وحوش وطیور در باغ و کشت سازند (از منتخب).

دارالجلال ـ در زمانهٔ سابق لقب دهلی بود.

دام ـ معروفست (۱) وجانوران غیر درندهٔ صحرائی که گیاه میخورند مثل آهو وگوزن وامثال آن، نقیض دد که بمعنی چارپایان ذی ناب است مثل شیر و پلنگ و گرگ وسگ (از سراج)، دام بمعنی معروف بلفظ نهادن وچیدن وزدن و کشیدن و گستردن وانداختن مستعمل (از بهارعجم) و درمناصب امرا وسلاطین هند وخراج مملکه دام عبارت ازچهلم حصه روپیه وهم بمعنی بیست وپنجم حصه ازفلوس ودر اوزان دو به دام پخته هیژده ماشه و نزد بعضی بیست و یک ماشه باشد ودام خام دوازده ماشه.

دارالنعیم ـ خانهٔ ناز و نعمت و مراد ازین بهشت است.

دارالسلام ـ خانه سلامت و نام جایست در عرب (از لطائف ومنتخب) وبعضی بغداد را نیز نوشته اند.

دابشلیم ـ بکسر موحده ویای معروف، نام راجهٔ هند که بسیار دانا وعادل بود وقصه های کلیله ودمنه ازوست.

دائم ـ بکسر همزه که حرف سوم است، بمعنی قرض دهنده.

دادن ـ معروف (۲) و بمعنی کردن چون: وعده دادن و نهادن چون: گوش دادن و بمعنی گفتن چون: حال دادن و بمعنی گذاشتن چون: کوچه دادن و بمعنی کشیدن چون: جاروب دادن (از بهار عجم).

داستان ـ قصه وحکایت و شهرت ومثل بمجاز، ولقب زال پدر رستم (۳) (از سراج).

دالان ـ بصح ودلان بتشدید لام بدون الف اول خطاست، معنیش معروف (٤) (از مؤید وکشف وبرهان).

دامغان ـ شهریست در اقلیم چهارم از ملک قهستان ودر تواریخی نوشته که از طبرستان.

داغ گازران ـ آنچه بر پارچهٔ تو نشانی نهاده یکبار میدهند که بشستن زائل نشود (ازشرح خاقانی).

دامن افشاندن ـ غرور و ناز کردن (از شروح وسراج).

دامن چیدن ـ کناره کردن.

دامن برزمین کشیدن ـ بغرور راه رفتن ودعوات ورعنائی (از چهار شربت ومصطلحات).

دامن بدندان گرفتن ـ عبارت از تیز گریختن (از بهارعجم).

دامن چاک بودن ـ منسوب بودن دختر با پسر (ازمصطلحات).

داغ بریخ زدن ـ آزار بشخصی رسانیدن که ازو متأذی نشود (ازمصطلحات).

داو ـ بدو آخر واو، بمعنی دیوار (۵) خواه پخته باشد خواه خام و آنرا دای نیز گویند و بمعنی زیاده کردن خصل قمار و نوبت قمار باختن و بمعنی مکر و

۱ـ یعنی: تله. ۲ـ یعنی: عطا کردن و بخشیدن. ۳ـ ودرین معنی دستان است نه داستان. ٤ـ بمعنی دهلیز خانه. و نیز دالان جمع دال، مرغ شکاری است.
۵ـ در برهان: هرچینهٔ دیوار.

حیله و بمعنی دشنام (از سراج).

داهیه ـ بکسر هاء وفتح تحتانی بروزن حادثه، بمعنی سختی زمانه و حادثه (از کشف وکنز).

دارالخلافة ـ هر شهر که تختگاه پادشاه باشد، خصوصاً لقب دهلی است و آگره را نیز گویند.

دارالقمامه ـ بضم قاف اعبادتخانهٔ ترسایان (از مؤید وشرح خاقانی) وهم در شرح مذکور بمعنی محل اجتماع زنان فاسقه نیز نوشته است. ودر منتخب جائیکه خاشاک وسرگین اندازند.

داغگاه ـ دیوان کچهری چراکه کاسپان آنجا بمهر میرسند (ازمصطلحات).

داعیه ـ خواهش واراده، دواعی [بالفتح] جمع آن.

دامن کوه ـ صحرای پائین کوه (از بهار عجم).

دانچه ـ بنون وجیم فارسی، بمعنی عدس (از برهان).

دافعه ـ آن قوتیست دربدن که آنچه از اغذیه یعنی فضله باشد وصلاحیت غذا شدن نداشته باشد آنرا مندفع گرداند.

دائره ـ بکسر همزه که حرف سوم است، بمعنی گرد و گردش زمانه (ازمنتخب) ونام سازی که معروف است و نزد بعضی حلقهٔ مجلس ولشکری که برجای فرود آمده باشد وظاهراً این سه معنی مجازست از معنی اول (ازمنتخب) فافهم.

دابوغه ـ بضم بای موحده وواو معروف وغین معجمه، بمعنی هندوانه که آنرا تربز گویند (ازشرح نصاب).

دابّه ـ بتشدید بای موحده، هر حیوان که برزمین راه رود وغالب اطلاق این بآن چهارپایه میشود که برآن سوار شوند یا بار کشند (ازمنتخب ولطائف).

داه ـ کنیزک (از رشیدی و برهان).

دانیه ـ بکسر نون، نزدیک شونده (ازکنز) مأخوذ از دنو [بضم اول ودوم وسوم مشدد].

دانگانه ـ بنون ونون وکاف فارسی، آن باشد که جمعی چون بسیر وگشت روند هرکدام زری بدهد تا ازآن سر انجام خوردنی کنند (ازلطائف) وبمعنی درخت ومتاع خانه نیز نوشته اند.

دائرهٔ عظمی ودائرهٔ عظیمه ـ بدانکه دائرهٔ عظیمه آنرا گویند که تنصیف کره نماید که این دائره برآن کره فرض کرده شود واگر دائره تنصیف کره نماید آنرا دائرهٔ صغیره گویند و دوائر عظیمه که اهل هیئت بر فلک فرض کرده اند همگی نه اند:

اول معدل النهار و این را معدل النهار ازآن گویند که چون سیر شمس برین دائره میگردد لیل ونهار برابر میشوند در جمیع نواحی تقریباً مگر در عرض تسعین برابر نمیشوند وشمس را برین دائره اتفاق سیر درسالی دو بار می افتد یکی در اول حمل ودیگری در آخر سنبله ودر تحت این دائره در عین محاذات این دائره یک دائره دیگر بردوی زمین فرض کنند بنهجیکه اگر دائرهٔ معدل النهار قاطع عالم شود زمین را هم قطع نماید

هرامه بر آن آدم شکلی برای رمانیدن وحوش وطیور در باغ وکشت سازند (از منتخب).

دارالجلال ــ در زمانهٔ سابق لقب دهلی بود.

دام ــ معروفست (۱) وجانوران غیر درندهٔ صحرائی که گیاه میخورند مثل آهو وگوزن وامثال آن، نقیض دد که بمعنی جانوران ذی ناب است مثل شیر و پلنگ وگرگ وسگ (از سراج). دام بمعنی معروف بلفظ نهادن وچیدن وزدن و کشیدن و گستردن وانداختن مستعمل (از بهارعجم) و درمناصب امرا وسلاطین هند وخراج ملک دام عبارت ازچهلم حصهٔ روپیه وهم بمعنی بیست وپنجم حصه از فلوس ودر اوزان ادویه دام پخته نوزده ماشه و نزد بعضی بیست ویك ماشه باشد ودام خام دوازده ماشه.

دارالنعیم ــ خانهٔ ناز و نعمت و مراد ازین بهشت است.

دارالسلام ــ خانه سلامت و نام جائیست در عرب (از لطائف ومنتخب) وبعضی بغداد را نیز نوشته‌اند.

دابشلیم ــ [بکسر موحده و یای معروف] نام راجهٔ هند که بسیار دانا وعادل بود وقصه های کلیله دمنه ازوست.

دائی ــ [بکسر همزه که حرف سوم است] بمعنی قرض دهنده.

دادن ــ معروف (۲) وبمعنی کردن چون: وعده دادن وتوان چون: گوش دادن و بمعنی گفتن چون: حال دادن و بمعنی گذاشتن چون: کوچه دادن و بمعنی کشیدن چون: جاروب دادن (از بهار عجم).

داستان ــ قصه وحکایت و شهرت ومثل بمجاز. ولقب زال پدررستم (۳) (از سراج).

دالان ــ اصح ودلان بتشدید لام بدون الف اول غلط است ومعنیش معروف (٤) (از مؤید وکشف وبرهان).

دامغان ــ شهریست در اقلیم چهارم از ملك قهستان ودر تواریخ نوشته که از طبرستان.

داغ گازران ــ آنچه بر پارچهٔ تر نشانی نهاده بگازر میدهند که بشستن زائل نشود (ازشرح خاقانی).

دامن افشاندن ــ غرور وناز کردن (از شروح وسراج).

دامن چیدن ــ کناره کردن.

دامن برزمین کشیدن ــ بغرور راه رفتن ورعونت ورعنائی (از چهار شربت ومصطلحات).

دامن بدندان گرفتن ــ عبارت از تیز گریختن (از بهارعجم).

دامن چاك بودن ــ منسوب بودن دختر با پسر (ازمصطلحات).

داغ بریخ زدن ــ آزار بشخصی رسانیدن که اومتأذی نشود (ازمصطلحات).

داو ــ [بدو آخر واو] بمعنی دیوار (٥) خواه پخته باشد خواه خام و آنرا دای نیز گویند و بمعنی زیاده کردن خصل قمار ونوبت قمار باختن و بمعنی مکر و

۱ــ یعنی: تله. ۲ــ یعنی: عطا کردن وبخشیدن. ۳ــ دراین معنی دستان است نه داستان. ٤ــ بمعنی دهلیزخانه. و نیز دالان جمع دال، مرغ شکاری است. ٥ــ در برهان هرچینهٔ دیوار.

حیله وبمعنی دشنام (ازسراج).

داهیه ــ [بکسرهاء وفتح تحتانی بر وزن حادثه] بمعنی سختی زمانه و حادثه (از کشف وکنز).

دارالخلافة ــ هرشهر که تختگاه پادشاه باشد، خصوصاً لقب دهلی است و آگره را نیز گویند.

دارالقمامه ــ [بضم قاف] عبادتخانهٔ ترسایان (از مؤید وشرح خاقانی) وصاحب شرح مذکور بمعنی محل اجتماع زنان فاسقه نیز نوشته است. ودر منتخب جائیکه خاشاك وسرگین اندازند.

داغگاه ــ دیوان کچهری چراکه کاغذها آنجا بمهر میرسند (ازمصطلحات).

داعیه ــ خواهش واراده. ودواعی [بالفتح] جمع آن.

دامن کوه ــ صحرای پائین کوه (از بهار عجم).

دانچه ــ [بنون وجیم فارسی] بمعنی عدس (از برهان).

دافعه ــ آن قوتیست دربدن که آنچه از تغذیهٔ بدن فضله باشد وصلاحیت غذا شدن نداشته باشد آنرا متدفع گرداند.

دائره ــ [بکسر همزه که حرف سوم است] خط گرد، وگردش زمانه (ازمنتخب) ونام سازکه معروف است و نزد بعضی حلقهٔ مجلس ولشکری که بر جای فرود آمده باشد وظاهراً این سه معنی مجازست از معنی اول (ازمنتخب) فافهم.

دابوغه ــ [بضم بای موحده وواو معروف وغین معجمه] بمعنی هندوانه که آنرا تربز گویند (ازشرح نصاب).

دابة ــ [بتشدید بای موحده] هر حیوان که برزمین راه رود وغالب اطلاق این بآن چهار پایه میشود که برآن سوار شوند یا بار کنند (ازمنتخب ولطائف).

داه ــ کنیزك (از رشیدی و برهان).

دانیه ــ [بکسر نون] نزدیك شونده (از کنز) مأخوذ ازدنو [بضم اول ودوم وسوم مشدد].

دانگانه ــ [بدو نون وکاف فارسی] آن باشد که جمعی چون بسیر وگشت روند هرکدام زری بدهد تا ازآن سر انجام خوردنی کنند (از لطائف) وبمعنی درخت ومتاع خانه نیز نوشته‌اند.

دائرهٔ عظمی ودائرهٔ عظیمه ــ بدانکه دائرهٔ عظیمه آنرا گویند که تنصیف کره نماید که این دائره برآن کره فرض کرده شود واگر دائره تنصیف کره ننماید آنرا دائرهٔ صغیره گویند و دوائر عظیمه که اهل هیئت برفلك فرض کرده‌اند هشتگی نه‌اند:

اول معدل النهار و این را معدل النهار ازآن گویند که چون سیر شمس برین دائره میگردد لیل ونهار برابر میشود ودر جمیع نواحی تقریباً مگر درعرض تسعین برابر نمیشود وشمس را برین دائره اتفاق سیر درسال دو بار می افتد یکی دراول حمل ودیگر در آخر سنبله ودر تحت این دائره در عین محاذات این دائره یك دائره دیگر برروی زمین فرض کنند بنهجیکه اگر دائرهٔ معدل النهار قاطع عالم شود زمین را هم قطع نماید

پس زمين ازجائيكه قطع شود همان خط استوا است وخط استوا ازآن گويند كه درآنجا هميشه ليل ونهار برابر باشد بالتقريب .

دوم دائرهٔ منطقة البروج كه دائره معدل النهاررا آن تقاطع نموده است حوالي وچون شمس بهردو نقطهٔ محل تقاطع رسد ليل ونهار درجميع بقاع غير ارض تسعين وما يقرب منه برابر ميشودواين دو محل تقاطع را دونقطهٔ اعتدال گويندوآن نقطه كه چون آفتاب ازوگذرد و شمالي شود ويرا اعتدال ربيعي گويند آن رأس حمل است ونقطهٔ ديگر كه مقابل آنست چون آفتاب ازوگذرد وجنوبي شودآنرا اعتدال خريفي خوانند وآن رأس ميزانست و سير شمس دائما برهمين دائره ميباشد و اين دائره را منطقة البروج ازآن گويند كه همه دوازده بروج برهمين دائره واقع شده اند .

سوم دائرهٔ مارة بالاقطاب الاربعة، واين دائره ايست كه بر هر دو منطقة البروج وهر دو قطب معدل النهار ونيز هردوميل كلي گذشته است . وميل كلي عبارتست از غايت بعد منطقة البروج از معدل النهار .

چهارم دائرة الافق، واين دائره ايست كه تنصيف فلك ميكند در ميان مرئي وغير مرئي يعني دائرهٔ افق فرق ميكند آنقدر فلك راكه بالاي زمين ديده ميشود ميان آنقدر فلك كه از نظر ناظر محجوب است زيرزمين و طلوع و غروب كواكب باين دائره تعلق دارد و قطبين اين دائره سمت الرأس والقدم اند و اين را افق حسي گويند ونزد محققين افق سه قسم است يكي را بيان كردم و بيان دوم وسوم تطويل را ميخواهد وهر يك ازين سه افق بلحاظ حركت فلك حمائلي است ودولابي ورحوي؛ دولابي بر خط استوا است وحمائلي در اكثر بلاد معمورهٔ عالم ورحوي يعني بطور گردش آسيا بر عرض تسعين است كه قطب شمالي درآنجا سمت الرأس باشد .

پنجم دائرهٔ نصف النهار، واين دائره ايست كه بهر دو قطب عالم كه عبارت از هر دوقطب معدل النهارست گذشته سمت الرأس والقدم ميگذرد و تنصيف ميكند آنقدر فلك را كه فوق افق مرئيست وبالضرور غير مرئي تنصيف خواهد كرد واين تعريف بلحاظ اكثر بلاد معمورست چرا كه درعرض تسعين صادق نمي آيد.

ششم دائرهٔ الارتفاع؛ چون قوس ارتفاع كواكب ازين دائره مأخوذست لهذا باين اسم مسمى گشت واين دائره ميگذرد سمت الرأس والقدم واين دائره درروز وشب دوبار با دائرهٔ نصف النهار منطبق ميگردد ودر هر وقت از محل خود تجاوز ميكند .

هفتم دائرهٔ اول السموات؛ واين دائره ای است كه مرور ميكند بسمتين الرأس والقدم وبدو نقطهٔ مشرق ومغرب وقطبين اين دائره هر دو نقطهٔ جنوب وشمال ست وبرخط استوا منطبق ميشودو بمعدل النهار، و درافق رحوي مقاطع معدل النهار باشد بزواياي قائمه ودرآفاق مائله و مقاطع

معدل النهار نيز باشد مگر بر غير قوائم .

هشتم دائرةالميل؛ واين دائره ايست كه مرور ميكند بهردو قطب معدل النهار وشناخته ميشود باين دائره بعد كواكب سياره ازمعدل النهار وميل منطقة البروج از معدل النهار . وبايد دانست كه هر دو نقطهٔ اعتدال اين راميل نباشدوچون كواكب از نقطهٔ اعتدال تجاوز كند پيوسته ميل مي افزايد تا بميل كلي كه نقطهٔ انقلابين است .

نهم دائرةالعرض، واين دائره ايست كه مرور ميكندبدو قطب بروج وشناخته ميشود بآن عرض كواكب وبعضي متأخرين فن هيئت سواي نه دائرهٔ مشهورمذكوره دائرهٔ دهم نيز نوشته اند و آنرا وسط السماء الرؤيه نامند وآن ميگذرد باقطاب منطقة البروج وافق وهردو قطب آن عالم وغارب اند بدانكه سه . دائره ازين ده دائره كه معدل النهار ومنطقة البروج و مارة بالاقطاب الاربعة باشد شخصيه اند يعني افراد اينها نيستند وهفت دائرهٔ باقي كه دائرهٔ نصف النهار وارتفاع وافق و اول السموات وميل و عرض ووسط السماء الرؤيه باشد نوعيه اند يعني افراد كثيره دارند ليكن دائرهٔ افق متعدد نميشود در موضع واحد ، همچنين نصف النهار واول السموات بخلاف سه دائرهٔ باقيه كه متعدد ميگردند (از شرح چغمني فارسي وديگر كتب علم هيئت).

دانش ـ دانا وزيرك (از كشف)

داعي ـ دعاكننده ومعني خواهنده و طلب كننده وقصد كننده واقتضا كننده.

دارائي ـ بمعني پادشاهي ونوعي از پشمينه كه مشهورست .

داروی بيهوشي ـ دوائيست كه درشراب انداخته براي امتحان كس و ناكس بنوشانند كه لائق مصاحبت ملاطفت هست يا نيست (از بهار عجم و غير آن).

داغ درفشي ـ داغيكه درفش را گرم كرده دهند وبداغ درفشي اكثر سوراخ كردن در چيزي منظور باشد.

دامني ـ چادر باريك يكسرش و بيدوز .

داني ـ بكسر نون؛ ناكس وفرومايه وپست و بمعني نزديك . بمعني اول از دنائت وبمعني ثاني از دنو [بر وزن غلو].

داوري ـ بفتح واو(۱) بمعني حكومت وقصد ومعامله وبمعني خصومت و جنگ وشكايت ومحاكمه (از برهان وسراج).

فصل دال مهمله مع باي موحده

دبا ـ بالضم وتشديد موحده بمعني كدو (از شرح نصاب ولطائف).

دبه ـ بالضم وتشديد موحده بمعني خرس (از برهان). ودب بالفتح لواطت و اغلام وبمعني نقش ونگار كه برجامه كنند وپنهان كردن و بالفتح وتشديد نرم رفتن (ازلطائف).

دباب ـ بالفتح لواطت و اغلام (ازلطائف).

۱ـ در اصل : بفتح اول ؛

دبیب ـ (در آخر بای موحده) بمعنی نرم کوفته (از لطائف).

دباغت ـ (بکسر) پیراستن پوست وپاك کردن پوست (از صراح و منتخب) گاهی مجازاً بمعنی آلودن وخشك کردن رطوبات اصلیه از چیزی آید.

دبور ـ (بفتح اول وضم بای موحده و واو معروف) بادیکه از مغرب وزد و این باد را اطبا بدشمارند (از بحرالجواهر وسروری ومنتخب) ومولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که دبور مأخوذ از دبرست که بمعنی پشت باشد و چون این باد از جانب پشت کعبه میوزد این را دبور نام کردند.

دب اکبر و دب اصغر ـ (بضم اول وتشدید بای موحده) دوصورت خرس اند از ترکیب کواکب قریب قطب شمالی یکی کلان ودیگر کوچك که آن هردو را بنات النعش صغری وبنات النعش کبری نیز گویند.

دبر ـ (بالضم وبضمتین) نقیض قبل یعنی پشت وپس هر چیز و مجازاً بمعنی مقعد (از منتخب وبحر الجواهر وغیره).

دبیر ـ نویسنده ومنشی (از برهان) ودر بهار عجم نوشته که بمعنی منشی و مصاحب هر دو آمده ودر سراج اللغات نوشته که این لفظ نزد اکثر فارسیست و نزد بعضی عربی. در یکی از رساله‌های معتبره بنظر آمده که دبیر دراصل دوبیر بود بضم دال چه معنی بیر حافظست و منشی هم صاحب و حافظ نظم ونثر میباشد. ونزد بعضی دبیر بفتح معرب همین دوبیرست.

دبوس ـ (بفتح اول وواو معروف وسین مهمله) بمعنی گرز آهنی و بتشدید معرب آن (از سراج وبرهان).

دبس ـ (بالکسر وسین مهمله) بمعنی دوشاب یعنی شیرهٔ انگور (از برهان و لطائف).

دبق ـ (بالکسر) سریش (از لطائف و شروح نصاب) مگر در نصاب بضرورت نظم بکسر اول وفتح ثانی آمده ودر صحاح دبق بالفتح چیزیست چسپنده مانند سریش که بدان شکار مرغ کنند.

دبیر فلك ـ عطارد (از سراج اللغات).

دبران ـ (بفتحتین) نام منزل چهارم است از منازل قمر و آن یك کوکب است نیك روشن وسرخ و آن بجای چشم ثور واقع شده است چون کسی بوقت طلوع آن اورا بیند کور شود (از شرح قران السعدین ومنتخب).

دبستان ـ (بفتح اول وکسر ثانی) بمعنی مکتب واین لفظ در اصل ادبستان بود چون مکتب جای ادب است باین اسم مسمی شد (از برهان وسراج).

دبه در پای پیل افکندن ـ بمعنی فتنه انگیزی (از سراج).

دبیله ـ (بروزن فتیله) ورم کلان مدور.

دبه ـ (بالفتح وتشدید صحیح وبضم خطاست) بمعنی ظرف چرمین که از چرم خام باشد اکثر در آن روغن پر کنند (از منتخب ولطائف وبهار عجم).

دبدبه ـ آواز طبل ونقاره ومجازاً

بمعنی جاه وهیبت وبزرگی (از فرهنگ حسینی وبرهان) ودر سراج نوشته که ظاهراً این لفظ عربیست.

دبیقی ـ (بفتح) نوعی از دیبای لطیف منسوب بدبیق که قریه ایست در ملك مصر (از لب الالباب).

فصل دال مهمله مع ثای مثلثه

دثار ـ (بکسر اول وثای مثلثه) هر جامه که به بدن ملصق نباشد وآنرا بر جامهٔ دیگر پوشند مثل چادر وردائی (از بحر الجواهر وکشف وسروری وکنز).

فصل دال مهمله مع جیم عربی

دجی ـ (بضم دال و فتح جیم ودر آخر الف مقصوره بصورت یا) تاریکی شب (از منتخب وصراح ومؤید).

دجاج ـ (بفتح وبکسر وهردو جیم عربی) ماکیان وخروس را نیز گویند (از منتخب).

دجاجة ـ (بفتح وکسر) یك ماکیان یا خروس وتاء در آخر این لفظ علامت تأنیث نیست بلکه برای وحدتست و نام شکلی از اشکال شمالی فلك که بصورت ماکیان است.

دجله ـ (بالفتح وبالکسر) (از قاموس ومنتخب وبهار عجم) روذیست که زیر بغداد میرود ومجازاً هررود را دجله گویند و صاحب مؤید ومدار وکنز و کشف فقط بالکسر نوشته اند.

فصل دال مهمله مع حای موحده

دحرجه ـ (بالفتح و سکون حای مهمله وجیم عربی) گردانیدن وغلطانیدن (از کنز).

فصل دال مهمله مع خای معجمه

دختر آفتاب ـ شراب.

دخت ـ (بالضم) مخفف دختر (از برهان).

دخ ـ (بالضم وتشدید) بمعنی دود آتش (از شرح نصاب).

دختر رز ـ شراب انگوری (از برهان).

دخل ـ (بالفتح) در آمدن و بمعنی آمدنی که ضد خرج باشد واعتراض کردن و کار وعمل کسی.

دخیل ـ آنکه در کار وعمل کسی دخل داشته باشد. وحرفیست از نه حروف قافیه که واقع باشد درمیان روی و الف تأسیس مثلا غین درشاغل وضاد معجمه در فاضل. ودر لطائف بمعنی دوست خاص.

دخان ـ بضم اول دود که در آتش برمی آید (از منتخب).

دخن ودخنه ـ (بضم ونون) غله باشد که آنرا ارزن وگاورس گویند و بهندی چینا نامند (از کنز وشرح نصاب).

دخمه ـ (بفتح اول و سکون خای معجمه) بمعنی آن تهخانه (۱) که کفار عجم مردگانرا در آن نگاه میداشتند وگورخانهٔ

۱ـ کذا. در برهان : سردابه.

گبران (از رشیدی و برهان و کشف و سراج).

فصل دال مهمله مع دال مهمله

دد ـ (بفتح دال اول و سکون دال ثانی) هر چهارپایه که درنده باشد مثل شیر و گرگ و یوز و سیاه گوش (از برهان). و دده بفتح هر دو دال مهمله، بمعنی چهارپایه که درنده باشد مثل شیر و غیره (از برهان).

فصل دال مهمله مع رای مهمله

دریغا ـ (بکسرتین) دربن لفظ الف زائدست ومیتواند که برای ندبه باشد که درآخر مندوب زائد کنند برای مد صوت خان آرزو نوشته که دریغا رابطه بود بمعنی دریغست وهمین قسم الف خوشا و بسا بمعنی خوش است و بس است.

درا ـ (بفتح) جرس. درآخر این لفظ وقتیکه مضاف یا موصوف شود چون الف صلاحیت حرکت ندارد بجهت اظهار کسره یاء میفزایند ودر فارسی همین حال است هر لفظیکه در آن آخر الف یا واو باشد نافهم. وفتح لفظ درا از سروری و کشف ومدار و برهان است ووزن مؤید بکسر تحقیق کرده شده.

درخت دانا ـ درختیست در جزیرة الف هر که برگ آن زیر سر نهاده خواب کند آنچه فراموش شده باشد یاد آید (از شرح خاقانی).

درواـ (بفتح اول وسکون ثانی و واو) بمعنی سرنگون و آویخته. ومحتاج و بمعنی حاجت هم آمده (از شرح خاقانی).

درب ـ (بالفتح و بای موحده) بمعنی دروازه. و بالضم بمعنی عقل و عادت (از سراج و منتخب وغیرهما).

درایت ـ (بکسر اول) عقل و دانش و دانستن (از منتخب).

درو بست ـ (۱) کنایه از تمام یعنی بی تصرف غیری (از بهار عجم).

درکات ـ (بفتحات) جمع درکه که بفتحتین بمعنی ته و نشیب است و این در مقابلهٔ درجاتست و درکات بمعنی منازل دوزخ است.

درجات ـ (بفتحات) پایه‌های بلند جمع درجه. ودرجات سپهر سه صد و شصت اند.

درست ـ (بفتحتین) بمعنی تمام وغیر ناقص وبمعنی اشرفی زر نیز وبمعنی درم ودینار (از رشیدی و برهان وسراج).

دراست ـ (بکسر اول) دانائی و سبق دادن وسبق گرفتن (از منتخب).

درساعت ـ بمعنی فی الفور.

دریای ثالث ـ مراد از باران بدانکه دریا سه قرار داده اند اول انهار بهشت که بالای آسمان اند دوم دریای محیط که گرداگرد زمین است سوم دریائیکه درمیان آسمان وزمین ست وآن باران باشد (شرح سکندرنامه از خان آرزو و سیف الله و بهار عجم).

درج ـ (بالفتح) پیچیدن چیزیرا در چیزی و نوردیدن. و کاغذ وطومار و شکن

۱ـ ظاهراً : دربست.

نامه وقصیده وشربکه شاعر یا منشی بر کاغذ نوشته یا خود دارد بجهت اظهار کمال ونام مقامی است بر عرش که رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بشب معراج از آن درگذشتند. وبالضم صندوقچه و طبله که زیور وجواهر در آن نهند و بفتحتین جمع درجه وراهها وپایه های نردبان (ازمنتخب وکشف وکنز وبرهان ولطائف وغیره).

دربند ـ نام قلعه ایست و بمعنی مطلق قلعه وحصار وبمعنی دروازه ونام شهر نزدیک شروان که آنرا باب الابواب گویند وبمعنی گذرگاه دریا که آنرا بندر گویند وفاصلهٔ میان دو ولایت (از برهان وسروری ولطائف ورشیدی).

درفبند ـ نام شهری و بمعنی بندو قفل بزیادت واو چنانکه تنومند و برومند.

دردی ـ (بالضم) شراب تیره وهر کدورت که در چیز رقیق ته نشین شود (از لطائف وسراج).

درخورد ـ لایق و سزاوار (از برهان).

درود ـ (بضمتین) اگر از طرف حق تعالی باشد رحمت مراد باشد و اگر از ملائك است استغفار مراد باشد واگر از جانب مؤمنان است بمعنی دعا باشد واز بهائم وطیور بمعنی تسبیح (ازمؤید ورشیدی وجهانگیری وکشف وبرهان) واین لفظ بمعنی بریدن زراعت وقطع کردن چوب نیز آمده .

درر ـ (بضم اول وفتح دوم) جمع درکه [بضم اول] بمعنی مروارید بزرگست .

در ـ (بالفتح وتشدید) شیر گاو و گوسفند وغنیمت وکار نیکو و نکوئی و خوبی وخیر ازینجاست که گویند لله دره یعنی خدایراست خوبی ونکوئی او. وبالضم مروارید بزرگ (از منتخب وسراج) ودر بهار عجم نوشته که در بالضم وتشدید راء وتخفیف آن فارسیان مطلق مروارید را گویند. ودر لغت عرب دره بر وزن حره مروارید کلان را گویند .

دریای اخضر ـ مراد از فلك ونام دریائی از هفت دریا که هریکی شاخی از بحر محیط است .

درور ـ (بضمتین) روان شدن عرق و شیر وغیره .

درخور ـ لائق و سزاوار (از برهان).

دریا بار ـ بمعنی دریای بزرگ و ولایتی را گویند که بر کنار دریا باشد (از برهان) ودر لطائف بمعنی جزائر.

درودگر ـ (بضمتین وواو معروف) بمعنی نجار واین مأخوذ از درودن است که بالضم چوب وزراعت قطع کردن باشد (از رشیدی).

درودگر ـ (بضمتین) مخفف درودگر که اوستاد چوب تراش باشد. وبکسر اول وفتح ثانی قطع کنندهٔ زراعت (از برهان).

دروز ـ (بضمتین و در آخر زای معجمه) جمع درز که بمعنی محل پیوند دو چیز است (از کنز).

درسی – /بفتح اول و سکون ثانی/ خواندن کتاب بلفظ گفتن ودادن و گرفتن وکردن وخواندن مستعمل (از بهار عجم).

دردیس – /بفتح هر دو دال مهمله وسکون رای مهمله وکسر بای موحده و یای تحتانی معروف و سین مهمله وبروزن خندریس/ بمعنی زن پیر وبمعنی سختی وبلا (از شرح نصاب و لطائف).

درازگوش – نوعی از خر که گوش دراز دارد نصاری تعظیم آن کنند زیرا که مرکوب عیسی علیه السلام بوده است (ازشرح خاقانی).

درباش – /بالضم/ مخفف دورباش وآن نیزهٔ کوچک دوشاخه است که پیش سواری ملوک برند تا مردم آنرا دیده از راه دورشوند.

درویش – /بالفتح/ بمعنی خواهنده از درها واین در اصل دردیز بود زاء را بشین معجمه بدل کردند. ودردیز در اصل درآویز بود بمعنی آویزنده از در چون گدا بوقت سؤال از درها می آویزد یعنی درها میگیرد لهذا گدارا درویش گفتند و بعضی محققان نوشته اند که درویش در اصل دریوز بود درمیان یا وواو قلب مکانی کردند درویز شد بعده زا را بشین بدل کردند. ویوز صیغهٔ امرست از یوزیدن که بمعنی جست وجو کردنست این وجه آخرین مستفادست (ازسراج اللغات) و وجه اول که سابق مذکورشد (ازمدار و مؤید و سروری وسراج). بدانکه چون اطلاق این لفظ برخدا رسیدگان گوشه نشین صادق نمی آید وزیبا نمی نماید لهذا فقیر صاحب معرفت راجهت تمیز دُرویش بضم دال باید گفت دربنصورت مرکب باشد از دُر که بمعنی مروارید است ویش راکه در اصل واش بود مزید علیه وش که کلمهٔ تشبیه است چنانکه صاد مزید علیه سر بعده واو را کسره داد والف را بقاعدهٔ اماله یای مجهول کردند کسی از اهل لغت این وجه ننوشته فقیر مؤلف بدعای درویشان از قوانین فارسیه استخراج نموده اگر منصفان پسند نمایند فبها والا معذور دارند.

درفش – /بضم اول/ پارچهٔ قماش سه گوشه که برو نقش کرده بر سر علم بندند وچون معنی درفشیدن لرزیدن است این را نیز درفش ازآن گویند که از بادمی لرزد. وآلتی است که بدان درچرم سوراخ کنند آنرا بهندی ستالی گویند (ازرشیدی وسراج) وصاحب مدار ومؤید نوشته که بفتحتین آلتیکه بدان درچرم سوراخ کنند وبضم اول وفتح ثانی بمعنی علم و نشان لشکر ودرجهانگیری بهردومعنی بفتحتین وبکسراول وفتح ثانی نیز آمده ودربرهان بکسر اول وفتح ثانی آلت چرم دوزان وعلم فوج.

درخش – /بضم اول وفتح ثانی وبضمتین نیز/ بمعنی برق وفروغ وروشنی را نیز گویند(ازبرهان وجهانگیری ومدار وکشف وسراج).

درع – /بالکسر/ زره (ازمنتخب و مدار وکشف).

دریغ – بکسرتین افسوس و اندوه (ازبرهان وسروری ومؤید وکشف).

دروغ – /بضمتین/ کذب(ازمؤید)و بفتح اول نیز آمده.

درنجف – /بالضم و بالخفا/ سنگیست سفید وشفاف مانند بلور که در آن موهای سیاه معاینه میشوند و آن موها را بجناب علی کرم الله وجهه نسبت کنند وتعظیم نمایند (ازبهارعجم).

درق – /بفتحتین/ بمعنی سپر که از زخم تیغ حفاظت کند (ازکشف).

درک – /بالفتح/ دریافتن. وبفتحتین وبالفتح طبقهٔ دوزخ(ازمنتخب).

دراک – /بالفتح وتشدید راء/ نیک دریابنده (ازمنتخب).

درنگ – /بفتحتین/ بمعنی فرصت وآهستگی (ازرشیدی ومدار وسراج) و دربرهان ولطائف بکسر اول.

درکل – /بفتح اول و ضم کاف عربی/ لفظ مرکبست بمعنی بالکل و تمام.

دریتیم – مروارید بزرگ وآبدار که درصدف همین یکدانه تنها پیدا شده باشد (ازسراج اللغات).

درازدم – /بضم دال دوم/ حربا. و ترسایان تعظیم آن کنند چرا که حربا تعظیم آفتاب میکند (ازشرح خاقانی).

درهم – معرب درم، وزن آن سه و نیم ماشه نزد اکثر ودرتحفة المؤمنین و کنز وزن درم شش دانگ و دانگ دو قیراط و قیراط دو طسوج وطسوج دو جو میانه وباصطلاح فقه درهم شرعی پهنای آن باقدر باشد که در کف دست متوسط الحال آب قرار گیرد ودرسراج اللغات نوشته که درم بکسر اول مخفف درهم لفظ عربیست ومعرب چنانکه بعضی گمان برند که درم فارسیست ودرهم معرب آنست ودراهم جمع آن چنانکه در کلام مجید درسورهٔ یوسف ع واقع است وهیچ یکی ازمحققان لغت قرآنی درهم رامعرب نگفته ولهذا سیوطی وغیره ازمعربات قرآنی آنرا نیاورده پس درم مخفف درهم باشد واین تخفیف از تصرف فارسیان است اگرچه در صراح درهم را معرب درم گفته.

درشن – /بفتح اول وسکون ثانی و فتح شین معجمه وسکون نون/ لفظ هندیست بمعنی جهروکه یعنی دریچه مکانیکه پادشاه درآنجا می نشیند.

درمان – /بالفتح/ علاج بیمار. و بمعنی بگذار دربنصورت امرست.

دره – /بفتحتین/ زالو وآن کرمیست آبی که خون میمکد (ازبرهان).

درزن – /بفتح اول وفتح زای معجمه/ بمعنی سوزن ودراصل درز زن بود بمعنی درز بند، بدو زای معجمه یک زای معجمه حذف کردند ودرزن بمعنی بستن بسیار آمده است با آنکه نون برای نسبت است بمعنی منسوب بدرز.

درکار کردن – کسی را درآموختن ودر حق کسی چیزی صرف ساختن.

درخشیدن – /بضمتین/ تابیدن وپرتو افگندن (از سروری و مؤید وبرهان و سراج).

درویدن ـ [بالضم و بالکسر] بمعنی [درودن].

درودن ـ [بضمتین بروزن گشودن] بمعنی چوب تراشیدن و زراعت قطع کردن (از برهان و مؤید و رشیدی و کشف).

درفشان ـ [بفتحتین](۱) بمعنی روشن (از برهان).

درون ـ [بفتح اول و ضم ثانی] بمعنی درمیان (از برهان).

درائیدن ـ [بفتح و بکسر] آواز کردن جرس وغیره و گفتن (از مؤید و برهان و سراج).

درفشیدن ـ [بضم اول و فتح ثانی] لرزیدن و درفشان بمعنی لرزان. از رشیدی و از برهان بفتحتین معلوم شده و از مؤید و سراج بضمتین.

درخشان ـ [بضمتین](۱) بمعنی لرزان و تابان (از کشف و برهان).

دروغزن ـ کاذب و دروغ گو.

درپوست افتادن و در پوستین افتادن ـ درعیب کسی غور نمودن و ظاهر کردن عیب کسی (از برهان و مصطلحات و بهارعجم و خیابان).

درپوست گرفتن ـ سخن را بکنایه پوشیده گفتن.

درگرفتن ـ موافق آمدن و بر چیزی محیط شدن و سوختن و بمعنی اثر کردن و بمعنی برابر شدن صحبت و بمعنی روشن شدن آتش و چراغ (از بهارعجم و چراغ هدایت).

درافتادن ـ باکسی درمقدمه بحث کردن و باهم جنگ و خصومت نمودن (از برهان و جهانگیری).

درلوزینه سیر کردن و در مغز بادام سیر آمیختن ـ یعنی درخوشی کسی خلل و غم پیدا کردن (از برهان و بهار عجم).

درسر کردن ـ برباد دادن (شرح سکندرنامه از خان آرزو و صیف الله).

درسرشدن ـ آخر شدن (از شروح).

دربرآوردن ـ بند کردن.

درکاسه نیم کاسه داشتن ـ تعبیه کردن چیزی از راه فریب در چیزی و باین معنی زیر کاسه نیم کاسه داشتن نیز آمده (از چراغ هدایت).

درخط شدن ـ درهم و خراب شدن و شرمنده شدن و منسوخ و رد و متغیر و [با] اندوه شدن (از برهان و رشیدی و مصطلحات) و بعضی نوشته که کنایه از عاجز شدن زیرا که چون کسی عاجز میشود در دویدن باکسی خطی بر گرد خود کشیده می نشیند.

درآب عرق افتادن ـ خجلت بسیار کشیدن (از مصطلحات).

درآب و آتش بودن ـ بمحنت و مشقت مبتلا بودن (از مصطلحات و چراغ هدایت).

در پای چراغ کمر بستن ـ رسم قلندران ولایت است مرید را بر سر مزار پیر سلسله برده برپای چراغ کمر بسته استاده سازند و گویند کمر بسته چراغ است کنایه از مستعد خدمت مریدی شده است (از مصطلحات).

درازشدن ـ خفتن (از شرح الشعرا).

درجوال رفتن ـ فریب و دغا خوردن (از مصطلحات).

---

۱ ـ کذا و ظاهراً : بضم اول و فتح دوم چنانکه در برهان است.

درخم بودن ـ دردغم کسی بودن (از مصطلحات).

درکار گرفتن ـ کنایه از جماع کردن (از مصطلحات).

دردل کردن ـ زاری کردن.

درپوست درآمدن ـ کنایه از واقف شدن راز کسی.

درو ـ [بکسر اول و فتح ثانی] قطع کردن زراعت (از برهان).

دروازه ـ نام حصاریست در روم (از شرح قران السعدین). [و بمعنی در بزرگ]

درمکه ـ [بفتح اول و سکون رای و فتح میم] نان میده که سفید باشد (از شروح نصاب).

دراعه ـ [بضم و تشدید رای مهمله و فتح عین مهمله] نوعی از جامهٔ مشائخ (از منتخب و مؤید و مدار) و در کشف نوشته که آن نوعه باشد که بردوش اندازند. و در خیابان نوشته که دراعه بالضم و تشدید رای مهمله نوعی از جامه که اکثر از صوف باشد فارسیان بتخفیف نیز استعمال کنند.

دره ـ [بالکسر و رای مهمله مشدد و دال] چرمی که محتسب بدان حد زند (از منتخب و سروری و صراح و مؤید و کشف و کنز) و دره بالفتح و بتشدید و تخفیف در فارسی بمعنی راهیکه درکوه باشد و بهمین حرکات بمعنی شکنبه که معده بهائم باشد و بالضم و تشدید را در عربی بمعنی مروارید بزرگ (از رشیدی و صراح و کشف و برهان و منتخب).

دراجه ـ [بفتح اول و تشدید ثانی و جیم عربی] دو برج بزرگ که بطرفین دروازهٔ قلعه میسازند (از شرح خاقانی).

دریوزه و دروزه ـ [هر دو بفتح دبوا و و یای مجهول] آویختن از درها برای سؤال یعنی گدائی و (از مؤید و کشف و جهانگیری) و در سراج نوشته که دریوزه و دریوز بمعنی جست و جو کردن از در که عبارت از گدائیست و دریوز بمعنی گدا نیز آمده چه یوز بمعنی جست و جو و جوینده هر دو مستعمل است و دروزه مقلوب دریوزه است.

درمنه ـ [بفتحتین و سکون میم و فتح نون] نوعی از گیاه و دوائی (از رشیدی و سراج).

دریچه ـ [بفتح اول و کسر رای مهمله و یای معروف و جیم فارسی] بمعنی در کوچک و همین شهرت دارد مگر در زیاده بنمودن یای تحتانی تأمل است لیکن اکثر استادان دریچه بزیادت یای تحتانی آورده اند چنانچه عرفی گوید :

بیت

«دریچه اش بضیا دیدهٔ سهیل یمن»

«نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار»

غالب ظن آنست که دریچه دراصل دریزه بود که زای معجمه را بجیم فارسی بدل کرده اند و دریزه مرکبست از لفظ در و لفظ یزه که بیای تحتانی و زای معجمه باشد بمعنی خرد و کوچک در حالت ترکیب یاء را ساکن کنند پس دریزه بمعنی دروازهٔ کوچک باشد چنانکه مشکیزه و ناویزه بمعنی مشک کوچک و ناو کوچک. و بعضی دریچه نوشته اند بیای

موجده واین خالی ازغرابت نیست حافظ را گوید :

بیت

« روزوشبدو بچهٔ مشرق ومغرب بازست »
« ورنه از تنگی این خانه نفس میگیرد »
(ازچراغ هدایت وخیابان).

درجه ــ [بفتح اول وثانی وثالث] بمعنی پایگاه و پایه (ازمنتخب و بحرالجواهر) وباصطلاح علم هیئت ونجوم سه صد و شصتم حصه از فلك باشد. بدانکه فلك را چون دوازده بخش کنند هر بخش را برج نامند وچون برج راسی حصه کنند هر حصه را درجه گویند وچون درجه را شصت پاره سازند هر پاره را دقیقه خوانند وچون دقیقه را شصت جا قسمت کنند هر قسمت را ثانیه گویند بدانکه چنانچه فلك را سه صد و شصت درجه است همچنین بمقابلهٔ آن زمین را نیز سه صد و شصت درجه فرض کنند مگر این نیست که مسافت درجهٔ فلك بامسافت درجهٔ زمین برابر باشد بلکه میان مسافت درجهٔ فلك ودرجهٔ زمین تفاوت عظیمست چنانچه مسافت درجهٔ فلك بازده لکهه و هفتاد وهفت هزار وششصد و بیست وشش کروه باشد ومسافت درجهٔ زمین تقریباً شصت و هفت کروه یا و کم میباشد.

درگه ــ [بفتح اول وثانی وثالث] حلقهٔ دولخ و پایهٔ زیرین (از کنز).

دریغانه ودرخانه ــ بمعنی درگاه ودربار پادشاه (از بهارعجم).

درقه ــ [بالفتح] بمعنی سپر وزره (از برهان).

درمنهٔ ترکی ــ تخم بستیاج که بنا بخواه میباشد وطعمش تند ودر آخر دوم گرم وخشك. وبستیاج را بفارسی خلال مکه گویند وشاخها باریك دارد وآن ابانیست خار دار برگش با خشونت وریزه وگلش سفید وازرق وشاخها بقدر شبری از یك بیخ میروید (ازتحفة المؤمنین).

درازدستی ــ ستم وتعدی.

درازنفسی ــ پرگوئی یعنی کلام را طویل کردن وبسیار گفتن (از برهان).

دردی ــ [بالضم] بمعنی درد که درچیز رقیق ته نشین شود ومجازاً بمعنی شراب تیره و باید دانست که دردی لفظ عربیست و درد بدون یای تحتانی فارسی.

دراری ــ [بفتح اول] بمعنی ستارگان روشن و بزرگ. واین جمع دری [بضم اول و راء مشدد] است که بمعنی ستارهٔ روشن باشد.

دری ــ [بالضم وتشدید رای مکسور] لفظ عربیست بمعنی ستارهٔ روشن که بزرگ باشد (ازصراح وسروری وکشف). ودری بفتح اول وکسر رای مخفف، لفظ فارسیست بمعنی زبانی ازهفت زبان فارسی که بدرهٔ کوه منسوبست چه درزمانهٔ سابق دردرههای کوه روستائیان بدان ناطق بودند چون مخلوط بزبان دیگر نبود لهذا فصیح خوانند وبعضی نوشته اند که درزمانهٔ بهمن چون مردم ازاطراف بدرگاه او می آمدند مردمان زبان یکدیگر نمی فهمیدند حکم کرد که زبانی وضع کنند که بردرپادشاه بدان تکلم کنند لهذا دری نامند یعنی زبان درگاه سلاطین واین زبان از دیگر زبانهای فارسی که پهلوی وفارسی صرف وهروی وزاولی و سکزی وسغدی باشد فصیح ترست (از رشیدی وبرهان) ودرسراج اللغات نوشته که کبك دری منسوب بدرهٔ کوهست اگر چه کبك دری نوعی علیحده است از کبك که بجثه ازدیگر کبکان کلان تر وبرنگ بهتر باشد چون این نوع کبك در درهٔ کوه بسیار یافته میشود آنرا دری میخوانند.

دریوزگی ــ بمعنی گدائی ودرین لفظ کلمهٔ گی زائدست چنانکه در چلگی چرا که فقط دریوزه بمعنی گدائیست کما قیل وفقیر مؤلف گوید که چون اصل دریوز ودریوزه بزیادت ها بمعنی سائل وسائلی گرفته یای مصدری بآن ملحق کردند درینصورت های مختفی موافق قاعده بکاف فارسی مبدل گشته دریوزگی شد.

درشتی ــ [بضمتین] سختی وبدخلقی وتشاوری وتیزی (از مصطلحات).

درزگیری ــ مربوط کردن وکمال وصل کردن دوچیز را باهم.

فصل دال مهمله مع زای عربی و فارسی

دزدحنا ــ [بالضم] سفیدی که در دست وپا بعد بستن حنا ماند (از چراغ هدایت وبهارعجم).

دژهخت ــ [بکسر دال وسکون زای فارسی وضم ها وسکون خای معجمه وتای فوقانی] بمعنی بیت المقدس (از برهان).

دژ ــ [بکسر اول وسکون زای فارسی] بمعنی قلعه وحصار وبمعنی زشت وبد (ازجهانگیری وبرهان) ودرسراج نوشته که دز بالکسر وزای عربی بمعنی قلعه وبعضی که بزای فارسی نوشته اند درست نباشد پس بزای عربی صحیحست.

دژلمش ــ [بفتح اول ولام وکسر میم] در ترکی بمعنی آراسته.

دژخیم ــ [بکسر اول وسکون زای فارسی وکسر خای معجمه و یای معروف] بمعنی بدخصلت وزشت خو (ازسروری و مؤید ورشیدی و برهان و جهانگیری و سراج).

دژم ــ [بفتحتین وزای فارسی] بمعنی افسرده واندوهگین (ازجهانگیری) و در برهان بکسر اول وفتح ثانی وبمعنی محققین نوشته که دژم بکسر اول وفتح ثانی آشفته وبد دماغ و این دراصل دژمن(۱) بود بمعنی آشفته وخشمگین.

دژن ــ [بضم اول وفتح ثانی] هر چیز که مزهٔ آن تیز باشد (از برهان).

دژروئین ــ نام قلعهٔ که دختران گشتاسب دروی محبوس بودند اسفندیار آن قلعه را فتح کرد وخواهران خود را برآورد. ودژروئین گاهی مراد باشد از آسمان.

فصل دال مهمله مع سین مهمله

دست وپا ــ بمعنی سعی وتلاش (از مصطلحات).

دست بالا ــ بمعنی غالب ومغرور.

دسته وسی ــ کنایه از آفتاب.

دست چرب ــ امداد واعانت (از مصطلحات).

دسومت ــ [بضمتین] بمعنی چیزیکه

---

۱ ــ کذا وشاید : وژمن ؛

بهندی چکنائی گویندخواه ازروغن کنجد وغیره باشد خواه ازروغن گاو خواه از پیه .

دست - (بالفتح) نه معنی دارد:

اول معروف است که بعربی آنرا ید گویند .

دوم فائده و نفع .

سوم نصرت وظفر وغلبه .

چهارم صدر ومسند که آنرا چار بالش نیز گویند .

پنجم قوت وقدرت وتوانائی .

ششم طرز وروش وقاعده .

هفتم یك چیز تمام چون یکدست جامه ویکدست سلاح .

هشتم کرت و مرتبه چون یکدست بازی ویکدست سفر یعنی یك کرت بازی ویکمرتبه سفر .

نهم دستور و وزیر (ازجهانگیری و رشیدی ولطائف وکشف) ودر برهان سوای معانی مذکوره بمعنی فرصت و بمعنی مرغان شکاری نیز نوشته وصاحب بهارعجم نوشته که دست بمعنی فرصت نیز آمده و بمعنی مسند وچار بالش عربیست لیکن فارسیان نیز استعمال کرده اند وباصطلاح اطبا اجابت طبیعت را نیز گویند که دفع فضلهٔ غذا است .

دست بر روی دست - بیکار ومعطل بودن (از مصطلحات).

دست پخت - پختهٔ دست و پروردهٔ دست (ازبهارعجم).

دست رنج - کسب و پیشه وصنعت ومحنت ومشقت واجرت ومزدی که درکار دست پیدا میشود (ازبرهان و منقول از مجمع الفرس وشرفنامه وسکندری و مصطلحات) .

دست پیچ - بمعنی دست آویز و ذریعه (ازچراغ هدایت و بهارعجم).

دست برد - (بضم بای موحده) بمعنی غلبه وفیروزی (ازبرهان).

دست بند - عقدگوهرین که زنان بر دست بندند (ازمصطلحات) ودر بهار عجم نوعی ازرقص که رقاصان دست یکدیگر باهم گرفته رقص کنند.

دست مزد - اجرت ومزدوری (از مصطلحات وبرهان).

دستور - (بالفتح) قانون وقاعده وطرز وآئین وبمعنی رخصت واجازت وبمعنی وزیر وامیر صاحب مسند واین لفظ مرکبست ازلفظ دست که بمعنی مسند وقدرت باشد و ازلفظ ور که بمعنی صاحب آید بجهت تخفیف ماقبل واو را ساکن کردند چنانکه در گنجور ورنجور . ودستور بالضم معرب اینست چرا که وزن فعلول بالفتح درعربی نیامده (از برهان وبهارعجم ورشیدی وسراج ورسالهٔ معربات).

دستیار - مددگار وبمعنی صلاح نیز آمده .

دساتیر - (بفتح) جمع دستور.

دستکار - بمعنی صنعت وبمعنی صانع واستاد هنرمند (ازمصطلحات).

دست بسر - متحیر ومتأسف و بمعنی بمعنی سلامی نیز گفته اند (ازبهارعجم).

دست پرور - پرورش یافته ازدست (ازمصطلحات).

دست خر - کنایه ازکبر خرلهٔ دادن کلام قدما بمعنی دشنام مغلظه آمده (ازبهار عجم وچراغ هدایت وسراج اللغات).

دستگیر - گیرندهٔ دست برای معاونت ومددگاری. وبمعنی دست گرفته شده نیز آمده یعنی گرفتار وقیدی غرض که بمعنی اسم فاعل واسم مفعول هردو آمده (ازبرهان وبهار عجم).

دستهٔ شمشیر - نام آلتیست که بدان تیر راست کنند وبعضی گفته که آنرا بهندی بانک گویند وبدان تیر میتراشند (از شرح قران السعدین).

دست افزار - بمعنی آلهٔ کارپیشه وران وکاسبان که بهندی هتیار گویند مثل تیشه و رنده ودرفش وامثال آن(ازلطائف).

دست آموز - پرورش یافته بردست (ازشرح).

دس - (بالفتح وسین مهمله) بمعنی مانند (ازبرهان) ودرسراج اللغات نوشته که دس بالفتح بمعنی مانند باآنکه مخفف دیس باشد درینصورت بالکسر صحیح.

دستخوش - بمعنی چیزیکه از مالش دست فرسوده ومضمحل شده باشد و بمعنی عاجز وزبون وزیردست و مغلوب و بمعنی شخصیکه مسخره باشد (ازبرهان وچهار شربت ورشیدی ولطائف وبهار عجم) و خان آرزو درشرح سکندرنامه بمعنی قدرت واستعمال ومشق نیز نوشته است.

دست کش - ازمالش دست فرسوده شده وبمعنی تحفه نیز آمده ودرمصطلحات بمعنی عصای کورکش وبمعنی مغلوب نیز نوشته.

دست باف - کنایه ازآسان .

دستار بزرگ - قلتبان (از مصطلحات).

دست ودل - بمعنی قوت وهمت.

دست بر دل - کنایه ازبیقرار ومضطرب زیراکه هرکرا دل میطپد دست بردل خود میگذارد ودرشرع الشعرا بمعنی عاجز. ودست بردل گذاشتن بمعنی تسلی کردن نیز آمده و منع کرده شده وبازداشته شده(ازخیابان و بهارعجم).

دسم - (بفتح اول وکسر ثانی) بمعنی چرب وبفتحتین چربی وچرب شدن (از منتخب).

دست کلیم - (بفتح کاف عربی) کنایه ازآفتاب.

دستان - (بالفتح) جمع دست بسر خلاف قیاس ونام زال که پدر رستم بود و بمعنی مکر وحیله و بمعنی سرود ونغمه وآواز وبمعنی افسانه (ازبرهان ورشیدی). و در سراج اللغات نوشته که دستان بفتح جمع دست خلاف القیاس ومکر وحیله ولقب زال پدر رستم چراکه بافسون مشهور بود که سیمرغ پیش او حاضر میشد .

دست برنجن - زیوریست مانند حلقه که زنان برساعد پوشند بهندی کنگن گویند (ازشرح نصاب).

دسترخوان - مخفف دستارخوانست چراکه آن جامه ایست که واضع آنرا بجهت پوشیدن خوان طعام وضع کرده وچون طعام خورند آنرا زیرخوان گسترند.

دست دادن - میسر شدن وبیعت کردن (ازسراج).

دست‌خون ـ بمعنی اخیر بازی که بعد از باختن مال و اسباب بازنده بخون خود داو نهد (از شرح قصائد خاقانی).

دست‌شستن ـ نا امید شدن (از سراج).

دست یافتن ـ غالب شدن (از برهان).

دست و دهن بآب کشیدن ـ باصطلاح مذهب شیعیان بمعنی وضو ست (از چراغ هدایت).

دست بر بر نهادن ـ بمعنی سلام کردن و سلام مروج و ولایت چنین باشد که دست بسینه نهند.

دست در آستین کشیدن ـ معطل ماندن و موقوف کردن کار.

دست ستون زنخ ماندن ـ کنایه از متحیر ماندن.

دست بر دل گذاشتن و نهادن ـ تسلی کردن (از چراغ هدایت).

دست از چیزی بر کندن ـ ترک آن کردن (از مصطلحات).

دست برابرو گرفتن ـ تاب نظاره نیاوردن (از مصطلحات).

دست پیمان ـ آنچه از نقد و جنس و زیور قبل از مزاوجت بعروس دهند و مهر معجل و کابین و اسباب دامادی (از بهار عجم وغیر آن).

دست فرو کوفتن ـ آمادهٔ کشتی شدن.

دست جستن ـ (بضم جیم) گدائی کردن.

دست بر داشتن ـ دست خود بر زمین بزور نهادن حریف را بدعوی گفتن که دست را از زمین بردار (از شرح گل کشتی).

دست بالا کردن ـ کنایه از تظلم و فریاد (از مصطلحات).

دست چرب بر سر کشیدن ـ اظهار شفقت و مدارا کردن (از مصطلحات).

دست بر ترکش زدن ـ مهیای جنگ شدن (از مصطلحات).

دست بدامان دادن ـ مرید شدن (از مصطلحات).

دست پیش داشتن ـ منع کردن. و کنایه از گدائی نیز (از مصطلحات).

دست افشاندن ـ رد کردن و ترک کردن. و بمعنی رقص کردن نیز آمده.

دست در گل داشتن ـ بکسر کاف فارسی مشغله تعمیر بودن (از مصطلحات).

دست در کمر داشتن ـ رعنائی و خود نمائی کردن (از مصطلحات).

دست بر پشت چنبر کردن ـ (بفتح جیم فارسی و سکون نون و فتح بای موحده که از اجتماع نون با میم متلفظ میشود) بمعنی دست بر پشت حلقه کردن یعنی هر دو دست مجرم در پس پشت او بهم بستن.

دستار بر زمین زدن ـ کنایه از داد خود خواستن و عجز و الحاح کردن (از مصطلحات).

دستنبویه و دستنبو ـ گلوله‌ای باشد مرکب از عطریات و آنرا بجهت بوئیدن در دست دارند. و هر میوهٔ خوشبو که آنرا بپویند و ثمری باشد کوچك تر از خربزه که آنرا بهندی کچری نامند (از برهان).

دستارچه ـ رومال و شقهٔ علم و کمر بند و بمعنی رومال که در گلوی اسپ بندند و بمعنی هدیه و تحفه و بمعنی مبارکباد دادن نیز نوشته‌اند (از شروح).

دستگاه ـ سرمایه و اسباب و بمعنی مقدور نیز آمده و کارخانهٔ اهل حرفه و بمعنی مسخره (از مصطلحات و چراغ هدایت).

دستمایه ـ بمعنی سرمایه.

دستگاه ـ جای صدر و مسند چراکه دست بمعنی مسند آمده و بمعنی قدرت و سامان.

دست بسته ـ بمعنی عجیب و غریب و آن صفت کار واقع شود چنانکه گویند فلانی کار دست بسته کرد (از سراج اللغات).

دسته ـ (بالفتح) بمعنی مسخره و بمعنی جمعی از مردم (از مصطلحات).

دستوانه و دستینه ـ زیور دست که زنان در ساعد بندند (از مصطلحات و برهان).

دستوری ـ (بالفتح) رخصت و اجازت (از رشیدی و سروری).

دستبازی ـ زور آزمائی با قوت دست. و ملاعبت با معشوق کردن. و بازی شطرنج بهر مهره که دست نهند ما ترا بازند (از مصطلحات).

دست چربی ـ امداد و اعانت کردن و ثروت و مکنت (از بهار عجم).

فصل دال مهمله مع شین معجمه

دشت ـ (بالفتح) صحرا لیکن این لفظ عربیست و نزد اکثر مشترکست (از سراج و بهار عجم). و بالضم بمعنی بد و زشت (از رشیدی) و باین معنی در فارسی و بهندی کتابی مشترکست.

دشخوار ـ (بالضم و خای معجمه) بمعنی مشکل و دشوار (از رشیدی و کشف و سراج و برهان).

دشوار ـ (بالضم) مرکب از دش بمعنی زشت و وار کلمهٔ نسبت (از بهار عجم).

دش ـ (بالفتح) خود آراستن (از لطائف) و بالضم بمعنی بد و زشت و ازین ماخوذست دشنام یعنی نام زشت و دشمن بمعنی بدنفس و دشوار و دشخوار بمعنی مشکل زیراکه مشکل مانند زشتست در نظر طبیعت (از رشیدی).

دشت بیاض ـ نام جائیست در خراسان که ولی دشت بیاضی شاعر از آنجاست (از چراغ هدایت).

دشنام ـ (بالضم) در اصل دشت نام بود دشت بمعنی زشت و نام عبارت از القاب و خطاب.

دشمن کام ـ کسیکه بحسب مراد دشمنان خراب و کم بخت و ذلیل باشد.

دشمن ـ مرکب از لفظ دش که بمعنی بد و زشت است و لفظ من که بمعنی نفس و ذاتست پس دشمن بمعنی بد نفس باشد و این لفظ گاهی بمعنی مفرد آید و گاهی بمعنی جمع (از رشیدی و بهار عجم) و شارح فاضل نوشته که در اصل دشت من بود چه دشت بمعنی بد و زشت و من بمعنی دل و طبع پس معنی ترکیبی آن بد دل و زشت طبع باشد مؤلف گوید که درین لفظ توافق لسانین است بفارسی و هندی.

دشنه ـ (بالفتح)خنجر (از برهان و سراج) و در سروری و مؤید و کشف بالکسر است .

فصل دال مهمله مع عین مهمله

دعوت ـ (بالفتح) خواندن کسی را برای دادن طعام وغیره. و بالکسر به پسری خواندن و در نسب دعوی نمودن (از منتخب و صراح).

دعوات ـ (بفتحتین) جمع دعوت که بمعنی دعاست (از خیابان) و بسکون عین خطاست .

دعة ـ (بفتحتین) راحت و تن آسانی (از صراح).

دعامة ـ (بکسر) ستون نهادن عمارت را (از کنز).

دعابت ـ (بضم اول و حرف چهارم بای موحده) مزاح و ظرافت (از منتخب).

دعای قدح ـ نام دعائیست (از مصطلحات) و در بهار عجم بمعنی نماز استسقا .

دع ـ (بالفتح) بمعنی بگذار، بالمعنی صیغهٔ امر ست . و بفتح اول و تشدید عین مصدرست بمعنی دفع کردن (از منتخب و غیر آن).

دعائم ـ پایهای تخت و ستونهای عمارت وغیره جمع دعامه که بکسرست.

دعا کردن و دعا گفتن ـ رخصت کردن و وداع شدن (از مصطلحات).

دعوی بکرسی نشاندن ـ دعوی را بدلائل و گواهان ثابت کردن.

دعای جوشن ـ (بفتح جیم و شین معجمه و نون) دعای معروف که در روز جنگ برای حفظ خود خوانند (از مصطلحات).

دعای باران ـ نماز استسقا (از مصطلحات).

دعاوی ـ (بفتح اول و فتح واو) جمع دعوی چنانکه فتوی و فتاوی. و بکسر واو نیز درست است (از شرح اصول اکبری).

دعی ـ (بفتح اول و کسر ثانی و تشدید یاء بروزن فعیل) بفرزندی گرفته شده که آنرا متبنی نیز گویند و بمعنی حرامزاده و ولدالزنا نیز آمده (از شرح نصاب و لطائف).

فصل دال مهمله مع غین معجمه

دغلتمش ـ (بفتح دال و لام و سکون غین معجمه و تای فوقانی و کسر میم) لفظ ترکی بمعنی ستته شده .

دغل ـ (بفتحتین و غین معجمه) مکر و حیله. و بمعنی مکار و حیله گر و دغاباز و بمعنی سیم و زر ناسره (از برهان).

دغدغه ـ (بالفتح) بمعنی ترس و بیم و تشویش و میل نمودن بچیزی و بکسر اول و ثالث خارش حرکت بهم جنبانیدن انگشتان زیر بغل و پهلوی کسی تا بخنده افتد (از برهان و بهار عجم).

فصل دال مهمله مع فاء

دفتر ـ مجموعهٔ حساب. این لفظ فارسیست (از صراح).

دفاتر ـ جمع دفتر از عالم فرامین که جمع فرمانست .

دف ـ (بالفتح و تخفیف) در فارسی نام ساز معروف . و بالضم و تشدید فاء در عربی نام همان ساز معروف. و بالفتح و تشدید فاء در عربی بمعنی پهلو (از برهان و مدار و بحرالجواهر).

دفق ـ (بالفتح) ریزانیدن آب (از کنز).

دفن ـ (بفتح اول و سکون فاء) در زمین نهان کردن (از منتخب).

دفائن ـ (بفتح اول و کسر همزه) جمع دفینه که مال مدفون باشد .

دفین ـ پوشیده (از لطائف).

دفتین ـ (بالفتح و حرف ثالث تای فوقانی مکسور) شانهٔ جولاهه که در بافتن هر بار بدست حرکت میدهد (از برهان) و در بهار عجم نوشته که بمعنی مقوای خوشنویسان و نقاشان که در آن کاغذهای خود را باحتیاط نگاهدارند نیز آمده.

دفئ ـ (بالکسر و حرف سوم همزه بروزن فعل بالکسر) بمعنی موسم گرما و جای گرم و بچهٔ اشتر و پشم اشتر (از شروح نصاب).

دفینه ـ مالیکه در زمین دفن کرده باشند .

دفلی ـ (بالکسر) خر زهره (از برهان).

دفتر نمدی ـ حرف بی اصل. و فرج زن و کتاب نمدی و بیاض نمدی نیز گویند (از مصطلحات).

فصل دال مهمله مع قاف

دق شیخوخت ـ (بفتح شین معجمه و سکون تحتانی و ضم خای معجمه) بیوستی بود که بر مزاج غالب شود بی حرارت و این مشابه به دق باشد و اکثر مشایخ را حادث شود علامت آن لاغری و درشتی پوست .

دق الحصیر ـ (بالفتح) بوریا کوبی چون کسی خانهٔ نو سازد و طعامی مهیا کرده اند و مردم را دعوت کند آنرا در عجم بوریا کوبی و در عرب دق الحصیر گویند. و بمعنی محنت و مشقت نیز آمده (از لطائف).

دق ازدلیر ـ (بفتح دال و کسر دال دوم و فتح یای موحده) نام فنی از کشتی (از بهار عجم) و در چراغ هدایت بمعنی خوش آینده. مؤلف گوید که این اسم مرکبست از چهار لفظ .دق بالفتح بمعنی کوفتگی و ملابست بسبیل مجاز .

دقیانوس ـ (بالفتح) نام پادشاه ظالم که اصحاب کهف بخوف او از شهر خود گریخته در غار پنهان شده بودند (از لطائف).

دق ـ (بالفتح) بمعنی گدائی. و نوعی از لباس پشمینه. و بمعنی اعراض و مؤاخذه کردن در کار کسی. و نوعی از اقمشهٔ نفیس. و بالفتح و تشدید کوفتن و آرد کردن و بالکسر باریک و اندك و نام علتی است که آدمی را باریك کند (از برهان و لطائف و منتخب و مؤید). و در بهار عجم نوشته که دق بمعنی گدائی مجازست زیراکه آن دیگرانرا

کوفتن است برای تحصیل مراد خود.

دقیق ـ آرد باریک و چیز اندك و چیز باریك (از منتخب و لطائف).

دق و لق ـ (بفتح دال و لام) معرب دك ولك است بمعنی صحرای بی گیاه و درخت (از رشیدی).

دقاق ـ (بضم) باریك و اندك. و بکسر جمع دقیق که بمعنی باریك است. و بالفتح و تشدید ثانی، کوبندهٔ چیزی و قصار که جامه را میکوبد و آرد فروش (از منتخب و غیره).

دقل ـ (بفتحتین) تیر کشتی و نخل بر بار و خرمای زبون (از منتخب و شرح نصاب).

دقه ـ (بالکسر و تشدید قاف) باریکی و خامه. و بالضم گرد و غبار و نمك با توابل آمیخته (از منتخب) و بالفتح و تشدید قاف و در آخر های نسبت فارسی بمعنی چوبی که بآن چیزیرا کوبند و لباس گدائی.

دقیقه ـ چیزیکه باریك باشد و باصطلاح نجوم دقیقه بمعنی یك حصه از شصت درجه و تمامی درجه های فلك سه صد و شصت باشد. بدانکه فلك را دوازده برج اند و هر برج راسی درجه و هر درجه را شصت دقیقه و هر دقیقه راشصت ثانیه.

فصل دال مهمله مع کاف عربی و فارسی

دکر ـ (بفتح دال و ضم کاف عربی) نام آبی است میان آذربیجان و شروان(۱) (از شرح خاقانی).

دگدگ ـ (بفتح هردو دال و هردو کاف فارسی) آواز برهم زدن از شدت سردی.

دك ـ (بالفتح) بمعنی تقدیر الهی و بمعنی گدا و بمعنی محکم و مضبوط و صدمه و ساده و بی گیاه (از جهانگیری) و در عربی بالفتح و تشدید کاف، کوفتن و بمعنی هموار (از منتخب).

دگل ـ (بفتحتین و کاف فارسی) بمعنی دغل که مذکور شد.

دکان ـ (بالضم و تشدید کاف) معرب دکان که بتخفیف است (از رسالهٔ معربات و مدار و منتخب و کنز و مؤید) و در غیاثیات نوشته که دکان بتشدید کاف و تخفیف آن هردو صحیح و دوکان بواو محض غلط است و قیاس بر دینار که در اصل دنار بود بتشدید نون بیجاست زیرا که قیاس در زبان پیش نمیرود مگر در صورت آمدن لفظ و در بهار عجم نوشته که دکان بالتشدید ست فارسیان بتخفیف خوانند و نوشتن و خواندن آن بزیادت واو خطاست.

دکاکین ـ (بفتح اول و کسر کاف دوم) جمع دکان است (از کنز).

دکان گردیدن ـ کنایه از گرمی و پرمایه بودن دکان (از مصطلحات).

دکه ـ (بالضم و تشدید کاف عربی) مخفف دکان (از مصطلحات). و بالفتح و تشدید مقرس دهکه که لفظ هندیست ترجمهٔ صدمه.

دگله ـ (بالفتح و کاف فارسی) قبای سپاهیان که معروفست.

۱ـ کذا ؛ و صحیح : کر است و آن بزرگترین رود قفقاز است.

فصل دال مهمله مع لام

دل شب ـ باضافت نصف شب (از برهان).

دلالت ـ راه نمودن و باصطلاح بودن شیئی باین حیثیت که لازم میشود از علم آن شیئی علم بر شیئی دیگر، چنانچه از علم وجود مصنوع علم بر وجود صانع حاصل میشود. و اقسام دلالت بسیارست.

دلهاث ـ (بالکسر و ثای مثلثه) بمعنی شیر درنده که آنرا اسد گویند (از شرح نصاب و کنز).

دلاص ـ (بکسر اول و صاد مهمله) بمعنی زره آهنی که رخشنده باشد بمعنی روشن و تابان نیز آمده (از کنز و لطائف).

دلق ـ (بالفتح) مصدرست بمعنی افزائیدن و نوعی از پشینه که درویشان پوشند و فرومایه و ناکس. و بفتح دال و کسر لام، تیز زبان. و بفتحتین معرب دله که گربهٔ صحرائیست از پوست آن پوستین سازند (از لطائف و صراح و منتخب).

دلك ـ (بالفتح) بدست مالیدن بدن و ورمالش دادن (از منتخب). و بفتحتین زوال آفتاب و غروب و سیاهی (از لطائف).

دلاك ـ (بالفتح و تشدید لام) آنکه در حمام اندام مردم را بمالد و کیسه کند (از لطائف)

دلوك ـ (بضمتین) گشتن آفتاب از بالای سر و فروشدن آفتاب و بالفتح آنچه بر تن مالند چون روغن خوشبودار (از منتخب).

دلقك ـ (بفتح دال و قاف) نام مسخره (از لطائف).

دلل ـ (بفتحتین) نازو کرشمه

دلال ـ (بفتح و بکسر) غمزه و اشاره بچشم (از برهان) و در مدار و مؤید و سروری بکسر اول بمعنی ناز.

دلمل ـ (بروزن بلبل) نخود خام و سبز که در غلاف باشد و آنرا بریان کنند و هر غلهٔ خام سبز که با خوشه آن بریان کرده بخورند خواه جو، خواه گندم و مثل آن (از برهان و رشیدی).

دلدل ـ (بضم هردو دال) نام ماده استری سفید بسیاهی مایل که حاکم اسکندریه بحضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرستاده بود و آنحضرت بامیر المؤمنین علی کرم الله وجهه بخشید برای سواری (از منتخب و صراح).

دلیل ـ راهبر و راهنما و در اصطلاح اهل مناظره عبارتست از آنچه لازم آید از دانستن وی دانستن چیزی دیگر و در اصطلاح اطبا بول رنجور را گویند که طبیب مرض بیماران از آن معلوم میکنند (از لطائف).

دلبادل ـ (بفتح هردو دال) نام خیمهٔ کلان.

دل دادن ـ دلیر ساختن.

دل و جان را یکی کردن ـ کمال اهتمام در کاری کردن.

دل بدریا کردن ـ کنایه از سخاوت فوق المقدور (از مصطلحات).

دل بچیزی دوختن ـ متوجه کردن دل بچیزی (از مصطلحات).

دل گرفتن ـ رخصت کردن (از

مصطلحات).

دل برلب دویدنـ کنایه از گریه خونی کردن (ازمصطلحات).

دل دل کردنـ بیقراری کردن(از مصطلحات).

دل دویدنـ عاشق شدن و طامع کردن(ازمصطلحات).

دلوـ (بفتح اول وسکون لام(ظرفیکه بدان آب ازچاه کشند و نام برج فلک که وبال آفتاب درآنست .

دلیدهـ غله ازآسیا شکسته که آرد نشده باشد (ازبرهان وسراج).

دلالهـ (بالفتح وتشدید لام اول(زنی که دیگر زنان رابدراه کند .

دلربانقده ـ (بالفتح(شیری که بعدازمایه زدن بسته شود (ازسراج).

دلربا للقمه ـ (بکسرلام‌دوم(یعنی در دلربائی، لق درترکی علامت‌مصدرست مثل‌ماق. ولفظ ده‌بفتح دال، بمعنی درکه علامت ظرفیت است.

دلهـ (بفتحتین وتخفیف(گربهٔ صحرائی (ازشرح نصاب) و درمصطلحات وبهارعجم بمعنی روباه سفید ونام زن حیله گر.

دلائل ثلاثهـ در اصطلاح فنافی الشیخ وفنافی‌الرسول وفنا فی‌الله ونزد منطقین دلالت مطابقی و دلالت تضمنی و دلالت التزامی.

دلیلیـ(بهردو یای معروف(نوعی ازسیب است .

دلدهیـ تسلی کردن ودلیر کردن وعاشق شدن(ازجهانگیری‌وبهارشربت و مصطلحات).

دل گرمیـ بمعنی مدد .

دلبستگیـ علاقهٔ معنوی .

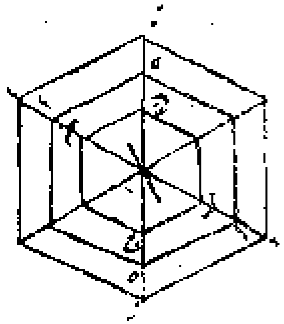
دلالت مطابقیـ آنست که لفظ برتمام موضوع له‌خود دلالت کند چنانکه دلالت لفظ انسان برمجموعهٔ حیوان‌ناطق که موضوع لـه اوست واین رامطابقی بهمین سبب گویند که‌مطابقت لفظ برتمام موضوع‌له‌است که‌حیوان ناطق باشـد و بدانکه موضوع له ومعنی وصفتی‌راگویند که واضع برهمین معنی لفظی راوضع کرده باشد ومدلول معنی مرادی‌راگویند .

دلالت تضمنی ـ آنست که‌دلالت لفظ برجزو موضوع له باشد درضمن‌دلالت مطابقی چنانکه‌دلالت لفظ انسان برحیوان یا ناطق درضمن مجموعهٔ‌حیوان‌ناطق‌واین را تضمنی برای‌همین گویند که‌مدلول یعنی حیوان یا ناطق درضمن موضوع لـه که حیوان ناطق‌باشد ملحوظ‌ومفهوم‌میشود.

دلالت التزامیـ آنست که دلالت لفظ به تبعیت مطابقی برچیزی باشد کـه آنچیزی خارج ازحقیقت موضوع‌له آن‌لفظ باشد مگرلازم‌آن بود چنانچه دلالت لفظ انسان برکاتب وضاحک‌درضمن معنی‌حیوان ناطق واین‌را التزام برای‌آن گویند که مدلول یعنی‌کتابت و ضحک لازم موضوع له است‌که حیوان‌ناطق باشد.

دلیل ترسیـ (بضم تای فوقانی و سکون رای مهمله وکسرسین مهمله(عبارت ازبرهان ترسی است وآین چون بـرهان سلمی است که مذکورشده وباین‌بـرهان ترسی ثابت میکنند درعلم حکمت‌متناهـی

بودن ابعاد وابطال میشایته عـدم تناهی ابعاد را، ترسی ازآن گویند که‌دراین بحث شکلی میکشند بصورت ترس یعنی سپـر باین وضع.



فصل دال مهمله مع میم

دماءـ(بکسر(خون هاواین جمـع دم است که بمعنی‌خون‌باشد.

دماثتـ(بفتح اول‌وچهارم‌ثای‌مثلثه(نرمی وهمواری هرچیز ونرم خوئی.

دم اسد ـ(بفتح‌اول(دم‌بمعنی‌دعوی واسد‌لقب حضرت علی‌مرتضی کرم‌الله‌وجهه وخلاصه معنی دم‌اسد دعوی محبت علـی مرتضی است .

دمار ـ (بفتح‌دال(بمعنی هـلاک(از منتخب) ودرفارسی بکسراول شهرت دارد ازعالم خراج ورواج واین‌نوعی‌ازتفریس است وتفصیل اینمعنی درتحقیق لفظ خراج گذشت (ازخیابان) وآنچه‌این‌لفظ بمعنی داغ ودم. شهرت دارد غلط محض‌است.

دمرـ (بفتحتین(منکـوس (از مصطلحات).

دموزـ (بضمتین(بی دستوری در خانهٔ کسی رفتن(ازکنز).

دم کشـ شخصیکه همراه دیگـری نغمه خواند وپیروی اوکند ومؤید آواز شود وبمعنی مطلق سرائیدن نیز آمده(از چراغ هدایت‌وبهارعجم).

دمعـ (بالفتح‌وبفتحتین وعین‌مهمله(بمعنی اشک‌چشم‌وباصطلاح‌حکما علتی‌است که‌آب ازچشم‌بیرون می‌آید (ازمنتخب و لطائف وصراح).

دموعـ (بضمتین(اشکهای چشم و این جمع دمع است کـه بمعنـی اشک باشد .

دماغ ـ (بکسراول(بمعنی مغز واطبا چنین تشریح کرده‌اند که‌عضویست که‌محل روح نفسانی است وآن مرکبست از مغ ورودزنه‌وشرائین وغشائین رقیق که‌ملاقی نفس اوست وغشای‌صلب که‌همچون بطانهٔ این غشاست ومماس قحف است وشکل دماغ مثلثی مخروطی است ولفظ دماغ‌را باین معنی مذکورشد بفتح خواندن نباید چرا که‌معنی دماغ بفتح اول چیزی برسر کوفتن است و کسرهٔ لفظ دماغ که بالا مذکورشد(ازمنتخب‌وقاموس‌وبحرالجواهر) وکشف ولطائف ثابت است وگاهی لفظ دماغ بطریق مجاز بمعنی عجب و تکبرو طاقت‌نیز می‌آید وصاحب بهارعجم‌نوشته که دماغ بکسرست‌مگردرمحاورهٔ‌فارسیان بفتح نیز جائزست بمعنی مغز سر وبمعنی نخوت وغرور مجازست‌وبمعنی نشه‌وکیف وبمعنی خواهش لیکن باینمعنی‌محل تعظیم آید .

دمشقـ (بکسراول وفتح میم و

بکسر تین / نیز شهریست پای تخت ملک شام بنا کردهٔ دمشاق بن نمرود (از منتخب و کنز) و در صحاح بکسر اول و فتح میم فقط و در مؤید و مدار و کشف بکسر تین نوشته اند و خان آرزو در خیابان نوشته که لفظ دمشق از قاموس بکسر اول و فتح میم معلوم میشود وقیاس نیز همین می‌خواهد در ینصورت آنچه فاضل چلپی در حواشی مطول بکسر میم گفته و آنچه شهرت دارد و آنکه با عشق قافیه کرده اند همه اشکالی دارد مگر آنکه گوئیم لفظ عجمی است زیرا که دمشق نام غلام نمرود آنرا بنا کرده بر این تقدیر صحیح میتواند شد هر چند برای فارسیان ضرور نیست چراکه اینها در بعضی الفاظ عربیه تصرف کرده دارند و شارح فاضل نوشته که دمشق بکسر میم نیز بعضی جایز داشته اند.

دم گرگ — / بضم دال و بضم کاف فارسی / کنایه از صبح کاذب باعتبار درازی باریکی و سفیدی مائل بسیاهی (از رشیدی و بهار عجم و برهان).

دم — / بالفتح و تخفیف میم / در عربی بمعنی خون و این در اصل دمی بود یای آن حذف شد بکثرت استعمال و در کنز نوشته که دم در اصل دمو بود و در فارسی دَم بالفتح بمعنی نفس و سخن و افسون و فریب و مکر و جرعه و اندکی از آب و باد آهنگران و بمعنی غرور و بوی و تیزی شمشیر و هنگام و وقت و لاف (از رشیدی و برهان و چراغ هدایت و بهار عجم و شرح نصاب و منتخب و لطائف و مصطلحات).

دمیم — زشت روی (از لطائف).

دم تسلیم — وقت مردن و جان سپردن و بمعنی خاموشی و رضا طلبی (از مؤید و مصطلحات).

دمیدن — مترادف رستن چون دمیدن سبزه و گل و بهار و بمعنی جوش زدن چون دمیدن خون و عرق و بمعنی دم دادن چون دمیدن کرنا و نی و صور و روح و نفس و افسون و آه و بمعنی وزیدن چون دمیدن باد و بمعنی طلوع کردن چون دمیدن صبح و آفتاب وغیره لازم و متعدی هر دو آمده (از بهار عجم).

دماغ رسانیدن — مست و سرخوش شدن.

دماغ سوختن — محنت بسیار کردن و فکر بسیار نمودن.

دم سیاوشان — / بفتح دال و کسر میم و کسر سین مهمله / دوائیست سرخ رنگ که آنرا خون سیاوشان نیز گویند و بعربی دم الاخوین نامند.

دمان — / بفتح دال / بمعنی جوشنده و دمنده و کنایه از مست و خشمناک و از غضب مفرط فریاد کننده و این لفظ صیغهٔ اسم فاعلست از دمیدن و ظاهر است که بعضی از حیوانات در حالت غضب و مستی نفسهای تند زنند چنانکه پیل و مار بزرگ و اکثر این لفظ در صفت پیل و اژدها و شیر واقع میشود (از برهان و خیابان و سراج) و صاحب بهار عجم نوشته که این لفظ در صفت نهنگ و دریا و سیل نیز آمده.

دم خر پیمودن — / بضم / هرزه کاری کردن (از لطائف).

دمن — / بکسر اول و فتح میم / سرگین جمع گشته و مزبله که خاکروبه و نجاست در آنجا اندازند و بمعنی مطلق سرگین (از سراج و منتخب و برهان).

دم خوردن — فریب خوردن (از سراج).

دم بستن — خاموش شدن (از مصطلحات).

دم زدن — سخن گفتن (از مصطلحات).

دماغ گرفتن — مرادف آستین به بینی گرفتن (از مصطلحات).

دماغ بیهوده پختن — کنایه از کثرت فکر و چون کثرت حرکت فکری باعث گرمی دماغ است لهذا چنین گفته (از خیابان).

دم گاو — / بضم اول و کسر میم / تازیانهٔ بزرگ که گاو و خر را بدان زنند و بمعنی نفیر و کرنای و آنرا گاو دم نیز گویند (از لطائف).

دم گو — / بضم دال و فتح کاف فارسی / کنایه از احمق و ظاهراً نام فنی از کشتی (از بهار عجم).

دمه — / بفتحتین / باد و برف باهم آمیخته که در بعضی ایام سرما بود و آلتی باشد از مس که اکثر بصورت بط میسازند و در شکم و منقار آن سوراخی بود چون قدری آب در شکمش انداخته بر آتش نهند باد تند از سوراخ و منقارش بیرون می‌آید و زگال بسیار در نیم ساعت می افروزد و بمعنی آلت دمیدن آهنگران (از برهان و شرح قران السعدین و شرح سکندرنامه از خان آرزو و کشف و رشیدی و سراج).

دمدمه — / بفتح هر دو دال / فریب و

چاپلوسی و مکر و حیله و بمعنی نقاره و دهل و بمعنی آواز نقاره و سرکوب قلعه را نیز گویند و آن برج مانند باشد که در محاذی قلعهٔ دشمن از چوب و سنگ و گل سازند و بالای تو پها نهاده بجانب قلعهٔ دشمن گوله‌ها اندازند و در عربی بمعنی هلاک و زلزله و خشم و غضب و عذاب (از سراج و لطائف و برهان و رشیدی و منتخب و کنز).

دمامه — / بفتح / نقاره (از رشیدی و برهان).

دمنه — / بالفتح و نون / نام شغالیست که بسیار مکار بود و قصهٔ آن در کتاب کلیله و دمنه مسطور است چون او بسیار مکار بود بمجاز بر هر مکار و حیله گر اطلاق کنند (از سراج) و بکسر اول بمعنی شغال و روباه هر دو آمده (از برهان و مؤید و سروری). و در عربی سرگین برهم نشسته و پشک (کذا فی المنتخب).

دم لابه — / بالضم و بای موحده / دم جنبانیدن سگ. کنایه از چاپلوسی و تملق و عجز (از برهان و سراج).

دم سیجه — / بضم اول و یای معروف / جانوریست کوچک که پیوسته دم را حرکت میدهد بعربی صعوه و بهندی ممولا گویند (از جهانگیری).

دم قمری — / بفتح دال و ضم قاف / نام لحنی از موسیقی (از شرح خاقانی).

دمکشی — در نغمه سرائی بادیگری موافقت کردن و یاری آواز دیگری کردن.

دم نطعی — نام فنی از کشتی (از بهار عجم).

دمیاطی ـ [بالکسر] نوعی از جامهٔ لطیف که از شهر دمیاط که در ملک مصر است آرند.

دموی ـ [بفتح دال و فتح میم و کسر واو] منسوب بدم که بمعنی خون باشد.

فصل دال مهمله مع نون

دنیا ـ [بالضم] این جهان و معنی اصلی زن بسیار نزدیک شونده است مشتق از دنو که بمعنی قریب باشد چراکه دنیا اقرب است بسوی آدمی به نسبت عقبی یا بمعنی زن سخت وخسیس وناکس، دربنصورت مؤنث ادنی است مشتق از دنائت که بمعنی ناکسی و زبونی است (از شرح مقامات حریری وسروری ومدار) بدانکه الف لفظ دنیا را بحذف الف لفظ عقبی وضربی ونصری و غیره برسم الخط عربی وفارسی بشکل الف نویسند چراکه اینچنین الف که بعد یای تحتانی واقع شود بشکل الف نویسند چنانکه در علیا وغیره مگر در لفظ یحیی علیا بیانگارند.

دنب ـ [بالضم] بمعنی دم بهائم.

دنائت ـ [بکسر دال وفتح همزه که حرف چهارم است بروزن اطاعت] بمعنی ناکسی وزبونی وپست فطرتی و کمینگی (از منتخب وکشف وغیر آن).

دندان سفید ـ بمعنی خندان (از برهان).

دندان بلند ـ اسپ پیر سال را گویند که از پیری دندانش از گوشت بیخ خود اندکی بیرون بر آمده باشد (از شرح خاقانی).

دنانیر ـ [بفتح دال وکسر نون ثانی] جمع دینار چراکه دینار دراصل دنار بود بکسر دال وتشدید نون پس نون اول را یاء بدل کردند درحالت جمع نون اصلی که بیاء بدل شده بود باز آمد (از بحر الجواهر).

دندان زرد موسیقار ـ بشکل دندان چیزی در موسیقار نصب کنند و بیشتر رنگ آن زرد باشد (از چراغ هدایت).

دندان دراز ـ بمعنی حریص (از بهار عجم).

دنس ـ [بفتحتین وسین مهمله] چرک وچرکناک شدن وبفتح اول و کسر نون بمعنی چرک آلوده که بهندی میلا گویند (از منتخب وشرح نصاب).

دنبه کشکک ـ [بشین معجمه و هر سه کاف عربی] دنبه که در آتش پزند و کاف سوم برای نسبت است.

دنگ ـ [بالفتح وکاف فارسی بر وزن رنگ] دیوانه وحیران وبمعنی احمق وابله وبمعنی نشانه ونقطهٔ پرگار وبمعنی صدائی که از برهم زدن سنگ وغیره بر آید رشوروهوی قلندران وبالکسر چوبی طویل وسطبر که بدان شالی بکوبند تا برنج از پوست بدر آید و آلهٔ شالی کوبی گلخن افروزان وکاغذیان (از برهان وجهانگیری وچراغ هدایت ولطائف ومصطلحات).

دنبال ـ [بالضم] بمعنی پس چیزی و عقب ودم حیوانات.

دن ـ [بالفتح وتشدید نون. و در فارسی مستعمل بتخفیف نون] بمعنی خم بزرگ وخم دراز که برزمین نتواند استاد تا درزمین کوفتند و دنان بکسر جمع آن (از منتخب وقاموس ولفظ دن بکسر دال در ترکی ترجمهٔ حرف از که بعربی ترجمهٔ آن من وعن باشد.

دندان بکام فروبردن ـ کنایه از کامیاب شدن و مستولی شدن ودرغضب شدن (از برهان وسراج).

دندان تیز کردن ـ طمع کردن و کینه کردن (از برهان وسراج).

دندان کنان ـ [بضم کاف] عجز والحاح وزاری کنان وترسان (از برهان و لطائف).

دندان فکن ـ قسمی از ماهی که گوشت آن بغایت لذیذ ولطیف باشد (از شرح خاقانی).

دنبه نهادن ـ فریب دادن (از شرح خاقانی).

دندان سرخ کردن ـ رغبت کردن و خواهش کردن (از چهار شربت ومصطلحات).

دندان بفارسی نهادن ـ فهمیدن حرف و قبول کردن (از مصطلحات).

دندان ـ معروف و بوسه (از مصطلحات).

دندان بخون بردن ـ کنایه از صبر کردن وخون جگر خود خوردن.

دندان برجگر افشردن ـ دل بر هلاک نهادن و جرأت بر کار دشوار نمودن (از بهار عجم و غیره).

دندانی کردن ـ شرمنده کردن (از مصطلحات).

دندان نمودن ـ خنده کردن (از

مصطلحات).

دنو ـ [بضم دال و ضم نون وتشدید واو] نزدیک شدن وقرب (از منتخب).

دنیه ـ [بفتح اول وکسر نون وتشدید تحتانی] ناکس وزبون وسفله.

دنبه ـ [بضم دال و سکون نون، که بقرب بای موحده میم بتلفظ میآید] بمعنی سرین ودم نوعی از گوسپند که پهن باشد که هندیان آنرا چکتی نامند و مجازاً باطلاق جزو بر کل مجموع گوسپند را دنبه گویند. و نام طعامی. و بمعنی مکر و فریب نیز آمده.

دنباله ـ [بالضم] چیزیکه مشابه بدنبال باشد، ودنبال بمعنی دم چهار پایان، دراین صورت حرف هاء برای تشبیه باشد و بمعنی پس و عقب نیز آمده باینمعنی حرف هاء زائد باشد.

دنی ـ [بفتح دال وکسر نون وتشدید یاء و در استعمال فارسی بتخفیف یا] بمعنی ناکس و پست فطرت و سفله و بمعنی نزدیک شونده. بمعنی اول مشتق از دنائت وبمعنی ثانی مشتق از دنو [بروزن غلو] (از منتخب ولطائف).

دنیوی ـ [بضم دال و سکون نون و فتح یاء وکسر واو] منسوب بدنیا و بضم دال و کسر نون و سکون غلط است و دنیاوی بسلامت داشتن الف نیز جائز (از صراح) و ابن حاج نوشته که دنیاوی بواو و دنیائی بهمزه هردو غلط است.

دندان زنی ـ برابری وخصومت و دشمنی کردن (از مصطلحات).

فصل دال مهمله مع واو

دوبالا ــ دوچند و مضاعف .

دواب ــ / بفتح دال و بای موحدهٔ مشدد/ جنبندگان و این جمع دابه که بتشدید بای موحده باشد، ماخوذ از دبیب که بمعنی برزمین جنبیدنست و تای تأنیث در دابه برای تقدیر موصوف مؤنث باشد مثل تاء ذبیحة . پس دابه دراصل لغت بمعنی جنبنده که مطلق جاندار باشد مگر اکثر استعمال این لفظ درحیوانات است که برآن سوار شوند و بار برند مثل اسپ و خر و شتر و فیل و استر وجاموش و گاو (ازمنتخب).

دولاب / بالضم و واو معروف و بالفتح نیز/ چرخی که بآن از چاه آب کشند واین معرب دولاب است که بواو مجهول باشد و دوالیب جمع آن (ازمنتخب و غیر آن) و در مصطلحات نوشته که دولاب باصطلاح پریشان حالی که از یکی قرض گرفتن و بدیگر قرض خواه دادن.

دوال قصب ــ کنایه ازحلقهٔ گریبان (از شرح قران السعدین).

دوشاب ــ شیرهٔ انگور و شیرهٔ خرما (ازلطایف ومنتخب) . وبعض گفته که شیرهٔ انگور که آنرا یک دو روز نگاهدارند تا ترش شود وهمین سبب آنرا دوشاب گویند که آب انگورست وشب برآن گذشته .

دولت ــ /بالفتح / گردش زمانه به نیکی و ظفر و اقبال و مال و چیزی که دست بدست بگردد و مال و ظفر رادولت بهمین سبب گویند که بنوبت بیکدیگر میرسد و دست بدست میگردد. و بالضم نوبت وغنیمت و غلبه درجنگ (ازمنتخب وکنز و غیرآن) و در صراح نوشته که دولت بالفتح و بالضم، رسیدن مال وظفر بسوی کسی .

دوردست ــ بمعنی جائیکه رسیدن درآنجا مشکل باشد (ازبرهان).

دوات ــ لفظ عربی ظرفی که درآن سیاهی کتابت نگاهدارند وکاتبیکه داوات بدوالف خواند خطاست و بفارسی آمده خواته بروزن خامه (از بهارعجم).

دوست ــ مقابل دشمن . مأخوذ از دوسیدن بمعنی چسپیدن وپیوستن چون دو تن باهم بجان و دل پیوندند هر کدام آن دیگری را دوست باشد. و دوست در اصل دوس بود صیغهٔ امر بمعنی مفعول؛ تاء در آخر زائد است ازقبیل گوس و گوست بمعنی نقاره و بالش و بالشت بمعنی تکیه (از جواهر- المعروف و بهارعجم) .

دویست ــ /بضم اول وکسر واو و یای معروف/ بمعنی دوصد واین خاص اسم دوصد است وبراین قیاس جاری نیست . و دویست درم شرعی که بر آن ادای زکوة فرض میشود پنجاه و چهار توله و هشت ماشه و دوجو باشد (از مدار).

دواج ــ /بضم اول و در آخر جیم عربی/ بالاپوش و بتشدید واو نیز آمده (ازمنتخب). و درلطائف بکسر اول بمعنی لباس و دربرهان و صراح بفتح اول بمعنی لحاف. و درسروری بفتح اول بمعنی قبا .

دوخ ــ /بالضم و واو معروف و خای معجمه/ گیاهیست که بآن بوریا بافند.

دوزخ ــ [بمعنی جهنم] صاحب کشف نوشته که دوزخ برای فارسی و آن هفت طبقه است بالای یکدیگر زیر هفتم زمین: اول جهنم . بعده لظی . بعده حطمه . بعده سعیر . بعده سقر . بعده جحیم . بعده هاویه .

دود ــ /دال اول مضموم و واو معروف/ بمعنی کرمها و این اسم جمع است و واحد آن دودة که بمعنی یک کرم است (ازمنتخب وصراح و بحرالجواهر و کنز).

دوبعد ــ /بضم بای موحده/ عبارت ازعرض و طول.

دوار /بضم اول/ گردش سر از علتی . وبفتح اول و تشدید واو ، بسیار گردش کننده (از منتخب وبحرالجواهر).

دوپیکر ــ برج سوم ازدوازده بروج فلکی که آنراجوزا گویند وبرج مذکور بصورت دوکودک برهنه است که بهمدیگر در آمده اند و بهمین جهت عربی توأمان نیز گویند .

دوتار ــ نام سازمثل ستار.

دوائر ــ /بکسر همزه که حرف چهارم است/ جمع دائره .

دور ــ /بالفتح/ گردگشتن و باصطلاح توقف الشئ علی نفسه و آن مستلزم تسلسل است و بعضی چنین تعریف کرده اند که دور توقف شیئی بردیگر وتوقف دیگر بر همان شیئی چنانچه وجود مرغ موقوف بر بیضه و وجود بیضه موقوف بر وجود مرغ ولفظ دور بضم دال و واو غیر ملفوظ و سکون رای مهمله در ترکی بمعنی لفظ است که حرفیست برای اثبات مضمون جمله .

دوردگیر ــ /بالفتح/ پادشاه هفت اقلیم وتسخیر کنندهٔ آفاق.

دورقمر ــ اززمانهٔ آدم تااین زمان همه دور قمر است و دور هر کوکب سیاره هفت هزارسال میباشد و دورقمر دور آخر است ازجملهٔ ادوار هفت ستارگان و آدم علیه السلام درابتدای دورقمر پیداشده اند (ازبرهان و سراج اللغات) ومؤلف گوید که چون از آئین اکبری دریافته میشود که تاامسال که سنهٔ یکهزار ودوصد چهل ودو هجریست آدم علیه السلام را هفت هزار یکصدوهفتادسال شمسی گذشته ازاین معلوم میشود که بالفعل دورقمر نیست بلکه دور زحل باشد و ازآن تا حال یکصد و هفتاد سال شمسی گذشته اند.

دوچار ــ /بسر وزن خمار/ بمعنی مقابل. و باظهار واو خطاست (ازبرهان).

دوربار ــ /بالضم و چهارم بای موحده/ دو نیزه که در قدیم ازدو طرف ملوک در حین سواری نگاه میداشتند (از شرح خاقانی).

دومار ــ کنایه از ضحاک چرا که در شانهٔ ضحاک جراحت شده دومار پیدا گردیده بود .

دوال باز ــ دغاباز (ازرشیدی).

دوس ــ /بالفتح و سین مهمله/ خرمن کوفتن و پامال کردن و چیزیرا روشن کردن وصیقل نمودن. و نام قبیلهٔ ازیمن (از صراح و مؤید).

دوش ــ بمعنی شب گذشته و بمعنی گذشته صحیح نباشد (منقول ازشرفنامه).

دوشش ــ بمعنی داو دوازده که در بازی نرد میباشد .

دودکش ــ روزنیکه برای دود بر آمدن درحمام و غیره سازند (ازمصطلحات).

دورباش – [بواو معروف و شین معجمه] نیزه‌ای باشد که سنان آنرا دوشاخه سازند و چوب آنرا بزر و جواهر زینت میدهند و پیشاپیش سواری پادشاهان برند بدان جهت که چون مردم آنرا از دور مشاهده کنند بدانند که سواری پادشاه میآید از راه دور شوند و راه را خالی سازند و نیز اگر کسی در روز جنگ کند بجانب پادشاه اندازد بآن دفع کنند و قطع سازند و گاهی بطریق استعاره از آن مراد باشد و گاهی کنایه باشد از موانع (از لطائف و رشیدی).

دوافع – [بالفتح] جمع دافع.

دوغ – [بواو مجهول و معروف] شیریکه از و مسکه بر آورده باشند (از بهار عجم).

دومرغ – روح و نفس ناطقه (از شرح خاقانی) و بعضی بمعنی صورت و هیولی نوشته.

دوحرف – مراد از لفظ کن که کلمهٔ عربی است بمعنی شو و این صیغهٔ امرست از کان یکون که حقتعالی روز ازل بر پیداشدن مخلوقات امر کرده بود پس عالم همان زمان موجود باشد.

دوالك – دوالی را گویند که بدان قمار بازند و نام دوالیست (از برهان) و خان آرزو در شرح سکندرنامه نوشته که دوالك نوعی از قمار بازیست که بدوال چرم میبازند.

دوك – [بواو معروف] آهن درازکه در چرخه ریسمان باشد (از برهان).

دواءالمسك – [بکسر میم و سکون سین مهمله] معجونیست مقوی قلب که مشك خیز اعظم آنست.

دورترك – بسیار دورتر یا بمعنی کاف برای تعظیم باشد چنانکه در رسالهٔ عبدالواسع و در رسالهٔ مجمع البحرین نوشته که این کاف زائدست.

دود آهنگ – روزنیکه از آن دود بیرون رود آنرا دودکش نیز گویند (از مؤید).

دورنگ – منافق.

دول – [بهرسه حرکت دال و فتح واو] جمع دولتست (از قاموس). و دول بضم اول و واو مجهول لفظ فارسیست بمعنی دلو آبکش و بمعنی مکار و بیحیا و بمعنی تیرکش و بمعنی خریطه و کیسه و از اینجا است خریطه را که بر میان بندند دولبان گویند بضم دال و حذف واو (از لطائف و مصطلحات).

دوال – [بفتح] تسمهٔ چرم که بر آن چیزیرا به بندند و تسمهٔ سطبر که بدان نقاره را نوازند و بمعنی تیغ و شمشیر نیز آمده (از برهان). و در جهانگیری و سراج اللغات و رشیدی بضم دال است.

دورکل – [بالفتح و ضم کاف عربی] نوعی از سرود.

دوازده مقام – در اصطلاح موسیقی مقام پردهٔ سرود را گویند و آن دوازده‌اند چنانکه: اول راست. دوم اصفاهان. سوم بوسلیك. چهارم عشاق. پنجم زیر بزرگ. ششم زیر کوچك. هفتم حجاز. هشتم عراق نهم زنگله. دهم حسینی. یازدهم رهاوی دوازدهم نوا. بعضی بجای صفاهان شباب نوشته‌اند.

دوازده امام – اول امام حضرت علی دوم امام حسن. سوم امام حسین. چهارم امام زین العابدین. پنجم امام محمد باقر. ششم امام جعفر صادق. هفتم امام موسی کاظم هشتم امام علی موسی رضا. نهم امام محمد تقی. دهم امام علی نقی. یازدهم امام حسن عسکری. دوازدهم امام مهدی سلام الله علیهم اجمعین.

دوستکام – کسیکه بحسب مراد دوستان مقصود او حاصل باشد (از لطائف و سراج).

دوئیم – که بمعنی لفظ ثانی است بزیادت یاء تحتانی خلاف قاعده است چرا که یاء در اخواتش هیچ جا نیست لیکن معهذا در نظم بعضی استادان آمده است مگر صحیح دوم است بدون یای تحتانی. و در بهار عجم نوشته که دوام بفتح همزه نیز آمده.

دونیمه بلکه نیم – دو پاره (از بهار عجم).

دودمان – [بالضم] خاندان و قبیله و تبار (از برهان و لطائف).

دوکدان – [بواو معروف و کاف عربی] چرخه که بدان ریسمان پنبه ریسند.

دوصحن – کنایه از آسمان و زمین.

دوشیدن – [بالضم] شیر از پستان گاو و بز و غیر آن بر آوردن.

دون – [بالضم] بمعنی سوا و غیر و اندك و نزدیك و زیر مقابل فوق و حقیر و خسیس و سفله (از لطائف و منتخب).

دونان – کمینگان و خسیسان.

دوزبان – منافق.

دورخ نهادن – کنایه از مات دو رخی کردن، چراکه چون بمقابلهٔ شاه حریف بر دو رخ نهاده کشت دهند بالضرورت او را مات واقع گردد.

دوران – [بفتحات ثلاثه. یعنی بفتح اول و ثانی و ثالث] بمعنی گردش فلك که زمانه باشد و بمعنی گردش سر که مرض مشهورست. بدانکه هر لفظی بر این وزن آید از مصادر و در و معنی حرکت و انتقال باشد پس آن لفظ بفتحات ثلثه میآید چنان دوران و جریان و طیران و سیلان و ثوران و حیران و فیضان و میلان و خفقان و غثیان و حیوان و جولان مگر فارسیان اکثر اینها را بسکون ثانی استعمال کنند و گاهی بفتحات.

دود بر آوردن – خراب کردن (از سراج اللغات).

دوانیدن – خجل کردن (از مصطلحات و چراغ هدایت).

دود کردن – ظهور کردن (از مصطلحات).

دوش زدن – آگاه کردن (از مصطلحات).

دو – [بالفتح و تشدید واو] بیابان (از شرح نصاب).

دومو – کسی که در سر یا در ریش او در ابتدای پیری موی سیاه و سپید باشد.

دوطفل هندو – مردم چشم (از سراج اللغات).

دورو – منافق.

دودة – [بضم دال و واو معروف و فتح دال ثانی] در عربی بمعنی کرم واحد و این کرم که نوشته شد بکسر کاف عربیست. و دود بالضم بدون تاء و دیدان بالکسر جمع آنست (از منتخب و بحرالجواهر) و در

فارسی دوده بمعنی خاندان و خویش و تبار بمعنی دودچراغ (از برهان و لطائف و چراغ هدایت و سراج اللغات).

دوحه - (بالفتح و حای مهمله) درخت بزرگ (از منتخب و صحاح و کنز و شروح نصاب).

دوشیزه - دختر بکر و زن جوان که هنوز از دیك مرد نشده باشد (از جهانگیری و برهان وغیره).

دوشاخه - چوبی باشد دوشاخه که بطور شکنجه بر گردن مجرمان نهند (از جهانگیری و برهان و سراج اللغات).

دوگاه - شعبهٔ مقام حسینی و آن مرکبست از دو نغمه (از رسالهٔ موسیقی) و در بهار عجم نوشته که راه کلیست و گاهی کنایه باشد از دو جهان.

دواله - (بضم) هندی چهار چیپلا گویند.

دودله - (بکسر دال دوم) متردد و گاهی بمعنی منافق.

دوگانه - دو رکعت نماز (از سراج اللغات).

دوره - (بواو مجهول) مرتبان کوچك که در میان آن شهد و معجون نگاهدارند (از لطائف).

دواسبه - کنایه از سرعت و بمعنی شتاب و جلد هرا که صاحب دو اسب که بنوبت بر دیگری سوار میرفته باشد البته بنسبت صاحب یك اسب و پیاده جلد راه طی خواهد کرد (از رشیدی و برهان و بهار عجم).

دوقله - (بضم قاف و تشدید لام) یعنی قلتین بمذهب شافعی. این مقدار آب از استعمال غیر طاهر نمیشود.

دوپرویزنی - میده که دو بار بیخته شده باشد.

دوبیتی - نام منصب، و صاحب این منصب را هشتاد هزار دام مقرر باشد چون چهل دام را یك روپیه میشود باین حساب دو هزار روپیه میشوند.

دوسری - بمعنی نفاق.

دورولی - بمعنی نفاق (از برهان).

دوائر فلکی - بدانکه دوائر عظام یعنی دائره‌های کلان که فلك را تنصیف مینمایند هشت‌اند، اول دائرهٔ معدل النهار دوم دائرهٔ منطقة البروج، سوم دائرهٔ مارّه بالاقطاب الاربعة چهارم دائرهٔ میل، پنجم دائرهٔ عرض، ششم دائرهٔ افق، هفتم دائرهٔ نصف النهار، هشتم دائرهٔ اول السموات، نهم دائرهٔ ارتفاع، دهم دائرهٔ وسط السماء الرؤیة و سوای اینها دوائر صغاراند یعنی دائره‌های کوچك که فلك را برابر دو نیم نمیسازند و آنها بسیاراند (از شرح چغمینی وغیره نوشته شد) و تفصیل دوائر عظام در فصل دال مع الف نوشته شد در آنجا باید جست.

دوستگانی و دوستکامی - (لفظ اول بکاف فارسی و لفظ دوم بکاف عربی) پیالهٔ نوبت خویش که از راه محبت و اخلاص بدیگری دهند (از کشف و مدار) و در سراج اللغات نوشته پیالهٔ پر از شراب که دوستان بدوستان دهند که در یاد فلان بنوش و این منسوب بدوستانست یعنی معشوقان و در مصطلحات و بهار عجم دوستکامی پیالهٔ خود را بدیگری دادن یا تواضع کردن.

دوال بازی - نوعی از قمار که تسمه را پیچیده میلی از آن میگذرانند (از بهار عجم).

دوی - (بفتح دال و کسر واو و تشدید یاء) آواز کردن گوش، اگر آواز نرم غلیظ بود دوی گویند و اگر باریك و تیز بود طنین نامند. و بمعنی آواز باد و آواز مگس و پشه و آواز بال مرغ هنگام پریدن (از منتخب و لطائف و کتب طبیه و تاج الاسامی).

دوشاب دلی - هر ساعت بچیزی میل کردن مثل زنان باردار (از مصطلحات).

دوائی - (بزیادت یاء مزید علیه دواء) و این تصرف فارسیان متأخرین است و در قدیم نبود. اشرف گوید:

بیت

«باده در خم کهنه چون گردد دوایی میشود»
«پیر شد چون دختر رز مومیائی میشود»

دوزخی - (باظهار فتح زای معجمه بخای معجمه موقوف) منسوب بدوزخ.

دوالك بازی - مکاری و بیحیائی (از مصطلحات).

دواعی - (بفتح) خواهشها و باعثها و این جمع داعیه است.

دواهی - (بفتح) حوادث و سختیهای زمانه و این جمع داهیه است که بمعنی حادثه و آفت باشد.

فصل دال مهمله مع هاء

دهاء - (بفتح) زیرکی و جودت فکر (از منتخب و صراح).

ده کیا - (بکسر اول و کسر کاف عربی و بعده تحتانی) رئیس ده و مقدم ده.

دهات - (بضم اول و تخفیف تای فوقانی) بمعنی زیرکان و این جمع داهی است.

دهنیت - (بضم اول وسکون یاء و کسر نون و تشدید تحتانی و بعده فوقانی) بمعنی چربی و روغن خواه نباتی خواه حیوانی.

دهمت - (بالضم) سیاهی (از منتخب).

دهشت - حیرت و سراسیمگی (از منتخب).

ده آیت - دائرهٔ خرد که بزمانهٔ قدیم در قرآنها بهر ده آیت نشانی از طلا وغیره میکردند و حالا بهر آیت میسازند (از شرح خاقانی).

دهقنت - (بضم و بالکسر) کشاورزی و کار و بار زراعت.

دهان بند - بمعنی تعویذ که در گلوی گوسپندان بندند تا که از گرگ محفوظ مانند و بمعنی تعویذیکه برای زبان بندی دشمنان و بدگویان نویسند.

دهور - (بضمتین) جمع دهر که بمعنی زمانه است.

ده روز - مدت قلیل (از بهار عجم) فقیر مؤلف گوید که ده روز مدت قلیل از آن گویند که ده کنایه از عدد دواست چرا که لفظ دو را ده عدد باشد.

دهش - (بکسر) بخشش بمعنی سخاوت.

دهن تیغ - دم تیغ است (از مصطلحات).

دهاق - (بکسر دال) پر و مالامال (از منتخب).

دهل – [بضمتین] نام ساز معروف (از مؤید و سروری و مدار و کشف و رشیدی).

دهدل – متدق و بمعنی شجاع (از لطائف و غیره).

ده عقل – نزد حکما همگی ده فرشته اند باینطور که اول حقتعالی یك فرشته پیدا فرمود پس آن فرشته یك فرشتهٔ دیگر و یك آسمان پیدا کرد و بعده فرشتهٔ دوم یك فرشته و یك آسمان پیداساخت همچنین ده فرشته و نه آسمان پیدا شدند و فرشتهٔ دهم همه عالم را بحکم حقتعالی پیدا کرد و عقل باصطلاح حکما آنست که در شرع آنرا ملك [بفتحتین] گویند و بفارسی فرشته نامند.

دهقان – [بالکسر] معرب دهگانست که مرکبست از ده که بمعنی قریه باشد و لفظ گان که کلمهٔ لیاقت و نسبت است (از رشیدی).

دهاقین – [بفتح دال و کسر قاف] جمع دهقان که مزارع باشد.

دهل دریدن – منع کردن کسی را از نغمه و آواز (از شرح خان آرزو).

دهستان – [بکسر اول] نام ملکیست و در بهارعجم نوشته که دهستان در مقابلهٔ شهرستان.

دهن – [بالضم] بمعنی روغن خواه از نباتات و خواه از حیوانات و حبوبات (از شروح نصاب).

دهمرده – [بفتح اول و سوم] هرزه گو و بسیارگو (از بهارعجم و سراج).

ده – [بالفتح و های ملفوظ] عدد معین. وبهای مختفی نیز آمده. و بالکسر و های ملفوظ بمعنی قریه و اینکه بعض دیه بیای تحتانی گویند اغلب که صحیح نباشد زیرا که در کلام استادان یافته نشده (از سراج اللغات). در جائی در شرح سکندرنامه خان آرزو چنین نوشته که ده و دیه هردو آمده مثال دوم مولوی نظامی فرموده اند:

بیت

«ندیده چو روباه چاره دگر»
«بنزدیك آن دیه کرده گذر»

و در لطائف نوشته که ده بالکسر کلمهٔ نفرین و از پیش راندن. و بالفتح امر معروف و نهی ازمنکر و لفظ ده بفتح دال و های مختفی در ترکی ترجمهٔ لفظ در که حرف ظرفیت است.

دهزده – [بالکسر] بمعنی ده ویران.

دهل دریده – بمعنی رسوا و بعضی بمعنی خاموش نیز نوشته (از سراج اللغات).

دهدله – [بفتح دال اول و کسر دال ثانی] بمعنی ملبوس و بمعنی بهادر و شجاع و بمعنی متردد و پریشان خاطر (از برهان و لطائف).

دهره – [بالفتح] نوعی از شمشیر کوچك دو موکه سر آن مانند سنان نیزه باریك باشد (از سراج).

دهنه – [بفتح دال و ضم نون] بمعنی زیور و آرایش و زیب (از برهان) و صاحب بهارعجم نوشته که دهنه کنایه از زیب چرا که لفظ زیب بحساب ابجد نوزده عدد دارد که ده و نه است.

دهنه – [بالفتح] کنارهٔ دریا و سرحد ملك. و نام دوا که آنرا دهنهٔ فرنگ گویند معرب آن دهنج است.

دهکده – [بالکسر] بمعنی خانه که در ده واقع باشد بقلب اضافت.

دهدهی – [بفتح هردو دال و یای معروف] بمعنی سره و خالص و کامل عیار (از رشیدی و لطائف) و در سروری بمعنی روشن و در مصطلحات نوشته زر رائج و کامل عیار دهدهی بزبانی گویند و از آئین اکبری همین معلوم شد و مجدالدین علی قوسی نوشته زریکه در آتش نهند مطلقا از آن سوخته نشود و کم نگردد.

دهپنجی – زر کم عیار بسیار غش (از مصطلحات).

دهن مصری – [بالضم] روغن بلسان.

دهری – [بالضم] پیر سالخورده. و بالفتح و بالضم آنکه عالم قدیم داند و بقیامت قایل نباشد. و بضم اول بجهت آنست که بنا و حرکت بعض الفاظ در حالت نسبت تغییر می یابد (از منتخب و قاموس و صراح) و در چاربردی دهری بالکسر گفته.

دهمی – [بکسر] بمعنی مبدا مرا چرا که هرگاه با صیغهٔ مضارع یای استمرار ملحق شود بمعنی ماضی گرداند.

دهن خوانی – [بفتح دال] الزام دادن (از مصطلحات).

فصل دال مهمله مع یای تحتانی

دیاقودا – [بهر دو دال مهملتین] بزبان یونانی شربت خشخاش را گویند و حرف ششم را ذال معجمه خواندن صحیح نباشد (از بحرالجواهر و برهان) با آنکه درصورت ذال معجمه معرب آن باشد.

دیبای – [بیاء مجهول] حریر تنك (از سراج اللغات).

دیرمینا – [بفتح دال و کسر میم] معبد نصاری است و کنایه از فلك (از شرح خاقانی).

دیت – [بکسر اول و یای تحتانی مفتوح] بمعنی خون بها. و آن در شرع ده هزار درم است (از منتخب و لطائف و غیره) و در بهارعجم نوشته که دیت را فارسیان بمعنی مطلق جرمانه نیز آرند.

دیوث – [بفتح و تشدید تحتانی و واو معروف و تای مثلثه] بمعنی بی غیرت و بی حمیت (از منتخب و کنز و لطائف و قاموس). و در رسالهٔ معربات نوشته که این معربست در اصل دیوت بتخفیف تحتانی و تای فوقانی بوده بعضی نوشته که دیوث بمعنی کسیکه زن خود را بدیگران دهد.

دیباج – [بیای معروف و جیم عربی] معرب دیبا و دیباه بزیادت هاء هوز دیبا است که نوعی از جامهٔ ابریشمی و منقش باشد (از سروری و کشف و صراح) و در منتخب و رسالهٔ معربات نوشته که دیباج معرب دیباست بزیادت کردن جیم در آخر و معروف کردن یای مجهول.

دیولاخ – مسکن دیوان.

دیوتاز – کنایه از اسب قوی هیکل و تیزرو.

دیوزده – کسیکه آسیب دیوش زده باشد (از مصطلحات).

دیوار بلند – کنایه از دولتمند (از مصطلحات).

دیوباد – گردباد (از سروری و برهان).

دیوسفید – دیوی که رستم او را

بشقت تمام در مازندران کشته بود.

دیباذر - /بالفتح وحرف پنجم ذال معجمهٔ مضموم/ نام روز هشتم از هر ماه شمسی (از برهان وسراج و رشیدی).

دیبهر - /بالفتح/ نام روز پانزدهم از هرماه شمسی (از برهان) و در رشیدی بایننمعنی دیبمهر بزیادت میم و بای موحدهٔ مکسور که بعد یای تحتانی [است] آمده (۱).

دیجور - /بالفتح وجیم عربی مضموم وواو معروف/ شب تاریك و دیاجیر [بالفتح] جمع آنست (ازمنتخب) ودر لطائف نوشته که بمعنی شب تاریك و شب بیست هشتم از هرماه. و در برهان بمعنی سیاه و تاریك نوشته وقید شب نکرده و درسراج نوشته که دیجور بمعنی تاریك مرکب از دیج است که امالهٔ داج باشد و لفظ ور نسبت چنانکه در گنجور ورنجور ومزدور ، مگر بدان تقدیر بکسر اول باشد اگرچه داج درعربی بمعنی سیاه مستعملست مگر درفارسی بمعنی سیاهی شبست .

دیار - /بکسر اول/ جمع دارست که بمعنی خانه باشد ومجازاً بمعنی ملك و بلاد مستعمل. وبالفتح وتشدید یاء ، بمعنی باشنده و صاحبخانه .

دیومار - بمعنی اژدها .

دیوگیر - نام شهر دولت آباد که در دکن است (از برهان).

دیر - /بالفتح/ در رشیدی گنبدیکه برای عبادت ساخته باشند و در برهان مطلق عبادت خانهٔ ترسایان لیکن بمعنی معبد ترسایان لفظ عربیست چنانکه در کنز آورده (ازسراج) و دربهار عجم نوشته که دیر بالفتح، پرستشگاه کفار و فارسیان بمعنی گنبد استعمال کنند .

دیدار - روی وچهرهٔ بینائی ودیدن چشم (ازفرهنگ نورالدین و بهارعجم و برهان) .

دینار - [بمعنی زر سرخ، پول رایج] دراصل دنار بکسر دال و تشدید نون بوده نون اول را بیاء بدل کردند تا ملتبس نگردد بآن مصادر که بروزن فعال است ، چنانکه در قول حقتعالی: وکذبوا باياتنا كذابا. جمع آن دنانیر می آید نون اصلی که بیاء بدل شده بود بازدر حالت جمع عود کرد (از بحرالجواهر) . و نیز لفظ دینار نام دوائی که شربت آنرا شربت دینار گویند وآن تخم کشوث است که داخل اجزای شربت مذکورست .

دیوسار - مانند دیو؛ چه سار بمعنی مانند آید (ازسراج) .

دیو هفت سر - کنایه ازکرهٔ ارض باعتبار اقالیم سبعه (ازسراج ومؤید) .

دیرباز - /بیای موحده/ بمعنی درازی زمان و مدت وزمان دراز و قدیم خطاست، صحیح بایننمعنی **دیریاز** بیای تحتانی است بجای موحده و لفظ یاز مشتق از یازیدن که بمعنی حرکت کردن (ازسراج اللغات و جواهر الحروف) .

دیز - /بالکسر و یای مجهول و زای معجمه/ بمعنی رنگ و لون (از برهان و لطائف) .

دیبای شب اندروز - نوعی از دیبای که رنگش سیاه و سفید باشد (از چراغ هدایت) .

دیس - /بیای مجهول وسین مهمله/

---

۱ - این ضبط صحیح است.

این لفظ برای تشبیه آید بمعنی همتا ومثل ومانند (ازسراج وبرهان ولطائف).

دیلك - /بالکسر و یای معروف و کاف عربی/ بمعنی خروس (از برهان).

دیر هرقل - دیریست بنا ساختهٔ هرقل بکسرها وقاف، لقب پادشاه روم.

دیو مردم - نوعی ازحیوان که بهندی آنرا بن مانس گویند وبمعنی آدمیان شریر ومفسدان نیز آمده (از برهان و شروح).

دیهیم - /بالفتح ویای دوم معروف/ بمعنی تاج (ازمؤید وسروری ومدار وکشف وجهانگیری وسراج اللغات و برهان).

دیلم - /بفتح دال و لام ، طائفهٔ معروف (۱). وسختی و بلاء دشمنان و گروه. و دراج نر (ازمنتخب) وبمعنی کسیکه مادرش ازحبش و پدرش ازترك باشد یا بر عکس بود (ازمؤید و کنز). و در سراج اللغات نوشته که دیلم بیای مجهول ولام مفتوح نام ملکیست که موی مرده آنجا مجعد باشد (۱)

دیم - /بالکسر و یای معروف/ بمعنی روی و چهره و نوعی از چرم بود (از جهانگیری) .

دیان - /بالفتح وتشدید یاء/ پاداش دهنده و قهر کننده و حساب کننده این اسمیست ازاسمای صفات حقتعالی (ازمنتخب وکنز و لطائف) .

دیدن - /بفتح هردودال/ در عربی بمعنی خو و عادت (ازکنز) و بکسر اول در فارسی بمعنی ملاقات کردن و این در محاورهٔ اهل ایران شایع است .

دیادین - /بفتح دال وحرف سوم یای موحده و کسر دال. ودیدین/بالفتح/ بر وزن سرزمین/ هر دو نام روز بیست و سوم ازهرماه شمسی (از برهان و سراج و رشیدی).

دین - /بالکسر ویای معروف/ در فارسی نام روز بیست و چهارم از هرماه شمسی، ودرعربی بمعنی پاداش دادن و بمعنی حساب چنانکه مالك یوم الدین یعنی مالك روز حساب؛ وبالفتح درعربی بمعنی وامی که دروتعیین وقت مقرر باشد که درفلان روز اداکرده خواهد شد اگر وقت ادای آن معین نباشد آنرا قرض گویند(معنی فارسی ازبرهان و معنی عربی ازمنتخب).

دیدبان - شخصیکه برجای بلند نشسته نظر دراطراف گمارد و از آمدن فوج دشمن قلعه نشینان را خبر میداده باشد و بمعنی جاسوس نیز آمده (از بهارعجم).

دیرمان - /بالکسر/ بمعنی بقا و پایداری و بمعنی باقی و پایدار.

دیده سرخ کردن - طمع داشتن و بعضی گویند که بمعنی عشق ورزیدن است .

دیدان - /بالکسر و یای معروف/ جمع دوده که بمعنی کرم است که بالکسر باشد (ازکنز و صراح) .

دیوان تن - مخفف دیوان تنخواه.

دیگ پر باد کردن - بر دیگدان نهادن دیگ برای طبخ طعام (ازمصطلحات).

دیرشدن - بمعنی تمام شدن وخراب شدنست بعد ازآن بمعنی فوت شدن مستعمل شده (از سراج و بهارعجم).

دیوان - /بالکسر/ معرب دیوان که بیای مجهولست، بمعنی جای جمع شدن مردم مجازاً بمعنی دفتر محاسبه و کچهری. و بمعنی دارالعدالت و مکان نشستن ملوك و

---

۱ - ساکنین کوهستان دیلم میان گیلان و مازندران و عراق .

صاحب دارالعدالت و صاحب مسند معنی داد و فریاد و ماجرا و بمعنی کتاب غزلها جمع آن دواوین بضم واو و سکون نه داوین و دیاوین (از منتخب و بهار عجم و کشف و غیر آن) و شریشی شارح مقامات حریری نوشته که دیوان در اصل دوان بود بکسر دال و تشدید واو، پس بدل کردند واو اول اورا بیای تحتانی بسبب کسرهٔ ماقبل آن و برین معنی دلیل است لفظ دواوین که جمع آنست و لفظ دیوان در اصل لغت بمعنی جمع شده است مجازاً بمعنی دفتر مستعمل شده چه معنی اصل مادهٔ این لفظ جمع و تألیف است و ازینجاست که تدوین بمعنی جمع کردن و فراهم آوردن آمده و نیز گفته که این لفظ عجمی است و وجه تسمیه اش آنکه روزی نوشیروان باهل محاسبه امر کرد که متفق شده در سه روز فلان حساب بزودی درست کنید پس برایشان گذر کرد تا بیند که چه میسازند پس دید که بجلدی تمام تر حساب میکردند و مینوشتند نوشیروان بجلدی ایشان متعجب گشت و گفت که ایشان دیوان هستند از آن وقت اسم اهل محاسبه. و اسم محل ایشان مقرر گشت چون یای مجهول در عربی نیاید یاء را معروف کرده معرب ساختند.

دیوار کسی کوتاه دیدن - کنایه از عاجز و زبون دیدن (از مصطلحات).

دینه - (بالکسر و یای معروف و نون) بمعنی دیروز یعنی روز گذشته (منقول از مجمع الفرس و سراج) و در بهار عجم نوشته که دینه منسوب بدی یعنی منسوب بروز گذشته.

دیرینه - بمعنی کهنه.

دیوچه - کرمیست آبی دراز و سیاه که بهندی آنرا جونک گویند و بمعنی کرمیکه اززمین برآید اکثر چوب و دیگر اشیاء را تباه ساخته گل کند و بهندی دیمک گویند (از لطائف و سراج).

دیه - بمعنی قریه مگر در کلام اهل لسان بنظر نیامده (از مؤید) و در سراج نوشته، اغلب که صحیح نباشد زیراکه در کلام اساتذه یافته نشده و در شرح سکندر نامه خان آرزو نوشته که ده و دیه هردو بمعنی قریه آمده مثال دوم مولوی نظامی فرماید:

بیت

«نه دیه چو ده باره بیاره دگر»

«بنزدیک آن دیه کرده گذر»

وابراهیم قوام در فرهنگ نوشته که دیه بمعنی قریه دیده نشده و در بهار عجم نوشته که دیه باشباع ده است.

دیوانه - (در اصل بیای مجهول بوده) یعنی کسیکه منسوب و مشابه بدیوان باشد در صدور حرکات ناملائم و در آخر این لفظ که های مختفی است برای نسبت و مشابهت باشد (از بهار عجم و سراج).

دیدن ماه نو دیوانه بجوش آمدن جنون - چون دیوانه ماه نو نگرد جنونش بالا میگردد (از مصطلحات).

دیبه - (بیای مجهول) حریر تنک. و هاء بدل از الفست چنانکه خارا و خاره (از سراج).

دیباه - مزید علیه دیبا (از بهار عجم).

دیباچه - (بیای مجهول و جیم فارسی)

مصغر دیباست و نوعی از جامه ابریشمین که قباچه سلاطین بآن باشد که بجواهر مکلل باشد سازند و آن لوازم لباس پادشاهیست چنانکه سامانی نوشته. و بمناسبت آرایش خطبهٔ کتاب را نیز گویند و بعضی محققان نوشته اند که دیباجه بیای معروف و جیم عربی لفظ عربیست بمعنی چهره و روی و رخساره (کذا فی الکنز). چون خطبهٔ کتاب بمنزلهٔ روی کتاب است لهذا خطبهٔ کتاب را نیز مجازاً دیباچه گفتند و چون صاحب برهان و رشیدی نیز بیای مجهول و جیم فارسی نوشته اند پس از اینجا بخاطر میرسد که دیباجه بیای معروف و جیم معرب است و نیز بعضی محققان نوشته اند که ماخوذ است از دیباج که معرب دیباه است بمناسبت زینت و رونق و حرف های مختفی در آخر لفظ دیباچه برای نسبت و مشابهت است.

دیمه - (بیای معروف) رخساره و روشنی و نوعی از چرم (از سراج) و در عربی بمعنی همیشه و باران که بیاپی بیارد (از منتخب).

دی - (بالفتح) نام ماه و آن مدت ماندن آفتابست در برج جدی بهندی ماه ناسه و بعضی ماگهه گویند و چون در این ماه بغایت شدت سرما باشد لهذا گاهی از لفظ دی سرما مراد باشد. و نام روز نهم از هر ماه شمسی، و بمعنی شب تاریک یا بمعنی مخفف دیجور درست بالکسر و یای معروف بمعنی روز گذشته و آنرا دیروز گویند (از برهان و لطائف و غیرها). و در سراج اللغات نوشته که دی بالکسر بمعنی روز گذشته و بالفتح نام ماه دهم از سال شمسی که اشتداد زمستان در آن باشد و مجازاً لفظ دی بمعنی زمستان نیز می آید. و آنچه لفظ دی را مخفف دیجور گویند و سند آن مصرعهٔ خواجه حافظ آرند:

مصرعه

«ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را»

غلطاست چه دیجور صفت شب واقع شود نه آنکه دیجور مطلق شب سیاه را گویند و سبب این غلطی نسخه است و صحیح چنین است. ع:

«ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را»

فی بالفتح بمعنی سایه در بنصورت مقابلهٔ شمس و فی بمشابهت زلف و رخ درست میشود پس دی را مخفف دیجور فهمیدن موجب عدم فهم است.

دین حنیفی - مراد از دین حضرت ابراهیم علیه السلام (از شرح سکندر نامه).

دیوان بیگی - نوعی از کبوتران که بر و گلو سیاه باشد و میان و بازو سفید بود (از شمس).

دیلمی - (بفتح اول و لام نیز مفتوح) نام قومیست (۱) و گویند که قوم مذکور موی مجعد بسان زنجیر دارند.

دیناری - جنسی از جامهٔ ابریشمی و شراب لعل (از سراج).

۱ - منسوب بدیلم، ساکنین کوهستان دیلم.

باب ذال معجمه

فصل ذال معجمه مع الف

ذا - بمعنی این مرد واین از اسمای اشارتست برای مفرد مذکر قریب.

ذاب - [در آخر بای موحده] بمعنی عیب (ازمنتخب) ودر لطائف بمعنی سخت تشنه چنانکه لبهای او از تشنگی خشك شده باشد وبمعنی گداخته .

ذات الجنب - [بفتح جیم و سکون نون] ورمی میباشد در حجاب [حاجز] و آن پرده است میان قلب ومعده و این ورم دردیست بود وگاهی درپسا، علامت با وجود درد پهلو تپ وضیق النفس بود.

ذات - بمعنی صاحب و خداوند و بمعنی هستی وحقیقت هر چیز ونفس هر شیئی ومؤنث ذو بمعنی طرف وجانب و لفظ ذات عربیست درحقیقت اسم اشارتست که های وقف داخل آن شده است واصل او ذاه بود چون هاء جزو کلمه گردید بتاء مبدل گشت ذات گفتند وبمعنی اصلی لفظ ذات مشار الیه است چون هستی هر شیئی مشار الیه میباشد لهذا بمعنی خداوند وهستی هرچیز مستعمل (ازشرح نصاب که ازمولانا یوسف بن حاتم است وکنز) و خان آرزو در چراغ هدایت نوشته که لفظ ذات بمعنی قوم که درعرف مستعملست غلطست زیرا که بدینمعنی لفظ جاتست بجیم و آن لفظ هندی الاصل است وسبب غلط بودنش آن باشد که ذال معجمه درهندی نمی آید پس طغرا که در شعر خود لفظ جات را ذات بدال معجمه مهمله آورده است خطا کرده تم کلامه. و بخاطر ناقص مؤلف میرسد که لفظ ذات بمعنی قوم بدال معجمه نوشتن خطا باشد مگر بهتر آنست که ذات بزای معجمه نویسند چرا که زات معرب جات باشد که بهندی قوم است بابدال جیم عربی بزای معجمه وقطع نظر از نیت تعریب جیم جات را بجهت فصاحت بزای معجمه بدل کرده ذات خوانده شود.

ذات بحت - [بفتح بای موحده وسکون حای مهمله و فوقانی] مراد ازحق تعالی جل شانه چه بحت بمعنی صرف و خالص است .

ذات البروج - فلك هشتم که آنرا درشرع کرسی گویند .

ذات العماد - [بکسر عین] بناهای بلند وصاحب ستونها، چه عماد بکسر اول

بمعنی بناهای بلندست وبمعنی ستونها (از منتخب).

ذات الصدر - خداوند سینه یعنی دانای اسرار دل ومراد ازین اولیا. و باصطلاح اطبا ورم سینه (ازلطائف).

ذاکر - یاد کننده .

ذائع - [بکسر همزه که حرف سوم است وعین مهمله] آشکار وفاش وپراکنده (ازکنز وکشف).

ذات عرق - [بکسر عین مهمله و سکون را] نام جائیست که عراقیان از آنجا احرام بندند.

ذالك - [بفتح کاف] اسم اشارت بسوی بعید، ترجمه اش بفارسی لفظ آن.

ذات الشمال - مراد از گنهکاران و کافران چرا که نامهٔ اعمال ایشان را بدست چپ آید (ازلطائف).

ذاهل - بمعنی غافل (ازمنتخب).

ذال - نرم رفتن وشتاب رفتن (از منتخب) ونام حرف معروف بعضی اختلاف کرده اند که اینحرف در فارسی نیامده است و آنجا که یافته شود در اصل دال مهمله باشد ومولانا شرف الدین علی نوشته که ذال معجمه در زبان اهل فارس است و لهجهٔ ماوراءالنهر بدال مهمله (از جواهر الحروف).

ذات البین - [بفتح بای موحده] آنچه مقدمه ومعامله که میان دو کس باشد وبمعنی میانجی نیز آمده .

ذات الیمین - جانب دست راست و کسانیکه نامهٔ اعمال شان بردست راست آید ومراد ازین مؤمنان اند .

ذائقه - [بکسر همزه که حرف سوم است] نام قوتی که بدان مزهٔ چیزها دریافته میشود و آن برظاهر زبان میباشد (ازمنتخب) وکسانیکه ذائقه را بمعنی مزه گویند خطاست .

ذات الکرسی - شکل دهم از اشکال شمالی و آن بصورت زنی است بر کرسی نشسته وهردو پا فرو گذاشته.

فصل ذال معجمه مع بای موحده

ذباب - [بضم اول] مگس (ازمنتخب ومؤید وسروری وکشف ومدار وبحر الجواهر).

ذب - [بالفتح وتشدید] دور کردن و بازداشتن ودرآمدن و لاغر شدن وگاو دشتی (ازمنتخب ولطائف).

ذبیح - بمعنی بسمل ومذبوح .

ذبح - [بفتح اول وسکون ثانی] بسمل کردن (ازلطائف وصراح).

ذبح اکبر - [بکسر اول] گوسفندی که بفدیهٔ اسمعیل علیه السلام از بهشت رسیده بود وبمعنی قربانی عیداضحی .

ذبر - [بالفتح] نوشتن (ازمنتخب و صراح).

ذبول - [بضمتین] لاغری وپژمردگی وبفتح اول و ضم ثانی بمعنی لاغر و پژمرده (ازمنتخب وکشف).

ذبال - [بالضم] جمع ذباله. وذباله بضم بمعنی فتیله که شعله لازم اوست (از لطائف).

ذبحه - [بضم اول وفتح ثانی و

ثالث/ ورمی باشد بهردوجانب معقوم.

ذُبابی ـ [بضم اول] منسوب بذباب یعنی مگس ودرینجا مگسی مراد باشد که سبزرنگ میباشد چراکه ذبابی اکثر در صفت زمرد واقع شده.

فصل ذال معجمه مع خای معجمه

ذُخر ـ [بضم اول و سکون ثانی] چیزی نگاهداشتن ونگاهداشته شده برای وقتی (ازمنتخب).

ذخیره ـ آن چیز که نگاهداشته شود که وقتی بکار آید (ازمنتخب و صراح).

ذخائر ـ جمع ذخیره.

ذُخره ـ [بضم اول وسکون خای معجمه] ذخیره وبمعنی ازشکرستان.

فصل ذال معجمه مع رای مهمله

ذَرَب ـ [بفتحتین و بای موحده] نوعی ازاسهال که طعام درمعده تغیر بپذیرد ودرنگ کند گاهی اسهال میشود وگاهی بند شود (ازبحر الجواهر ومنتخب و کفایه).

ذُرّیّت ـ [بضم اول و تشدید رای مکسور وتشدید یای تحتانی] بمعنی فرزندان وفرزند زادگان وبمعنی نسل آدمی وجن و ذراری جمع آن بفتح اول (ازلطائف و منتخب وصراح وکنز).

ذُرّوح ـ [بالضم وتشدید رای مهمله] کرمیست پردار بقدر بادام کوچك سرخ رنگ با خالهای سیاه خوردن آن سم است.

ذراریح ـ جمع ذروح (ازمنتخب).

ذَرُور ـ [بفتح اول وضم رای مهمله و واو معروف و بعده رای مهمله دیگر] بمعنی دوای خشك که آنرا درچشم یا در زخم پاشند (ازمنتخب وصراح وقرابادینات وکشف وکنز).

ذرائر ـ [بفتح اول وکسر چهارم] جمع ذره که مورچهٔ خورد باشد (از لطائف).

ذَر ـ [بالفتح] بمعنی دان یعنی بگذار (ازشرح نصاب).

ذِراع ـ [بکسر اول وعین مهمله] بمعنی بازو وارش دست یعنی از آرنج تا انگشتان ودرصیوا ناب از پاچه بالاتر را ذراع گویند وگز که بآن چیزها را پیمایند وداغ ران شتر ونام منزل هفتم از منازل قمر وآن ستارهٔ چندست که برساعد برج اسد واقع شده اند (ازمنتخب وکنز).

ذرائع ـ بمعنی وسیله ها این جمع ذریعه ست (ازلطائف).

ذَرع ـ [بالفتح] طاقت. وبه ارش پیمودن. وبفتحتین طمع وبچهٔ گاووحشی (از کنز).

ذَرق ـ [بالفتح] سرگین مرغ (از منتخب).

ذُروه ـ [بالضم وبالکسر] بمعنی بلندی کوه وبالای سر کوه (ازمنتخب و وکشف) ودرکنز بالاترین موضع چیزی برای هوز نوشتن و بالفتح خواندن خطاست

ذریعه ـ بفتح بمعنی وسیله ودست آویز دراصل ذریعه بمعنی شتر ماده که صیاد

پس آن پنهان شود تا صید رابزند (از منتخب وکنز).

ذَرّه ـ [بالفتح وتشدید راء] مورچهٔ خرد وآنچه درنور آفتاب از روزن بر آید اجزای باریك باریك دیده میشوند وبمعنی مقداریکه صدم حصه ازیك جو باشد. وبالضم و تشدید را نام قله که آنرا اوزن گویند و بمعنی غله ذرت که آنرا بهندی جوار گویند وخوشهٔ آن بالای درختش برمنتها باشد نه دروسط درخت (ازمنتخب ومدار ورشیدی وصراح وکشف).

ذَرَانی ـ [بفتحتین وبفتح اول و سکون ثانی] نوعی ازنمك سخت و سفید (ازصراح).

فصل ذال معجمه مع عین

ذُعاف ـ [بضم اول وعین مهمله] زهر قاتل وزود جان بردارنده (ازکنز ومنتخب).

فصل ذال معجمه مع فاء

ذَفَر ـ [بفتح ذال وفتح فاوبعده رای مهمله] بوی خوش که تیز باشد وبمعنی بوی ناخوش که تیز باشد وبمعنی بوی بغل و ازینجاست مشك اذفر وبغل اذفر واین لغت ازلغات اضدادست (ازبحر الجواهر وصراح ومنتخب).

ذَفیف ـ بمعنی زود وسبك (از منتخب).

فصل ذال معجمه مع قاف

ذَقَن ـ [بفتحتین] زنخدان.

فصل ذال معجمه مع کاف

ذُکاء ـ [بضم اول] بمعنی آفتاب. و بفتح اول بمعنی دانش وتیزی طبع وزیرکی وافروختن وشعله کشیدن (از منتخب و صراح ولطائف وکشف ومدار وسروری وشروح نصاب وکنز).

ذِکر ـ [بالکسر] یاد کردن بزبان وبفتحتین آلت مرد وبمعنی نر که ضد ماده باشد وبمعنی فولاد (ازمنتخب).

ذُکور ـ [بضمتین] بمعنی مردان و این جمع ذکر است که بمعنی نر باشد که ضد ماده است.

ذِکّاره ـ [بالکسر وحرف چهارم مفتوح ورای مشدد] نوعی ازذکر درویشان که تلفظ آن بشرکت زبان وسینه باشد بوجهی که صدای اره واندازهٔ کشیدن اره بدان مفهوم شود یعنی لفظ الله را سوی دماغ کشند و لفظ هو را بجانب قلب وسینه و این کشیدن وفروبردن هردو لفظ مذکور بزور وشدت باشد لیکن بآواز متوسط وصوت حزین.

ذَکی ـ [بفتح اول وکسر کاف و تشدید یاء] بمعنی تیز طبع (ازلطائف).

فصل ذال معجمه مع لام

ذِلّت ـ [بالکسر وتشدید لام] بمعنی خواری وگناه (ازمنتخب وقاموس وصراح ولطائف).

ذلاقت ـ [بفتح اول وفتح قاف] تیز زبانی وفصاحت وبمعنی تیزی وصفای تقریر (از منتخب وکشف).

ذَلَق ـ [بفتحتین] تیز زبانی و بی آرام شدن وبیخال انداختن مرغ وتیزی هرچیز (ازمنتخب وکنز).

ذلیق ـ تیز زبان وسنان تیز (از

منتخب وکنز).

ذلیل – خوار (از منتخب) ودر لطائف بمعنی خوار وگنهگار ورام ومطیع ونرم وآسان .

ذل – (بالضم وتشدید لام) خواری وبالکسر نرمی ورام شدن (از منتخب و مؤید وصراح ومدار).

ذلول – (بفتح اول وضم ثانی) بمعنی رام یعنی نرم ومطیع .

ذلق لسان – (بفتحتین) فصیح وبلیغ.

فصل ذال معجمه مع میم

ذمت – (بکسر اول و تشدید میم) عهد و پیمان وعهده وضمان .

ذم – (بالفتح وتشدید میم) هجو گفتن وبد گفتن کسی را ونکوهیدن (از منتخب ولطائف وکنز).

ذمیم – نکوهیده وزشت وآب بینی وآب ناخوش وبمعنی چیزی که چون بیضهٔ مور ازمسام بدن انسان بیرون آید (از منتخب ولطائف).

ذمائم – (بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است) جمع ذمیمه که بمعنی بدو نکوهیده وچیز زشت است (از غیاثان).

ذمیمه – نکوهیده وزشت .

ذمه – (بالکسر وتشدید میم) عهد وامان وزنهار وضمان واهل ذمه اهل کتاب که بعهد وپیمان دردار اسلام درآیند (از منتخب وصراح وکنز).

ذمی – (بالکسر وتشدید میم) اهل کتاب که زنهاری باشد منسوب بعهد و پیمان یعنی کافر مطیع الاسلام وجزیه گذار (از منتخب وغیره).

فصل ذال معجمه مع نون

ذنب – (بفتح اول وسکون نون) بمعنی گناه . وبفتحتین دم حیوانات ونام ستاره است که آنرا ذنب الفرس گویند و نام شکلی است درآسمان که از تقاطع منطقهٔ فلک جوزهر و مائل بصورت ماربزرگ که بهم میرسد یك طرفش را رأس گویند و طرف دیگر را ذنب (از منتخب ولطائف وغیره).

ذنوب – (بضمتین وبای موحده) بمعنی گناهها این جمع ذنب است که بمعنی گناه باشد وبفتح اول وضم ثانی بمعنی دلو و اسپ درازدم (از منتخب ولطائف).

فصل ذال معجمه مع واو

ذوب – (بالفتح وبای موحده) گداختن وسخت شدن گرمی آفتاب (از منتخب).

ذوالباب – خداوند خالص یعنی خداوند عقل و صاحب فهم (از لطائف).

ذوناب – کنایه از درنده مثل گربه وسگ وگرگ وشیر چه ناب بمعنی دندان پیش است که بهندی آنرا کچلی گویند و بعضی کیلا نامند بیای معروف.

ذوائب – (بفتح اول وکسر همزه و بای موحده) بمعنی گیسوها وموهای پیش سر واین جمع ذؤابه است (از منتخب و کنز).

ذوات – (بفتح) جمع ذات که بمعنی خداوند وهستی وحقیقت هرچیزست .

ذوالخمار – (بکسر خای معجمه) نام مردیکه مقنعه بررو انداختی وآن مردی بود کاهن وبغایت مشعبد وازوی امور عجیبه ظاهر میشد (از لطائف).

ذوالفقار – (بفتح صحیح است نه بکسر فاء) نام تیغ حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه وحقیقتش اینکه شمشیر عاص بن منبه که روز جنگ بدر کشته شده بحضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم منتقل شد واز پیغمبر بمرتضی علی(ع) (از منتخب و کشف وقاموس وصراح و مؤید). فقار بفتح قطار استخوان مهرههای پشت از گردن تا کمر (کذافی المنتخب) چون بر پشت شمشیر مذکور قطار مهرهای پشت یعنی عدیم الارتفاع ساخته شده بود لهذا باسم ذوالفقار موسوم شد چنانکه صاحب قاموس بهمین معنی اشارت کرده سیف مقفر کمعظم، فیه حزوز مطمئنة عن متنه وآنچه درین زمانه نقل ذوالفقار شمشیر دو زبانه سازند تخیلات بر غلط بعض متأخرین است.

ذوالمجاز – (بفتح میم وجیم وزای معجمه) نام بازاریست درمنا قریب مکهٔ معظم (از صراح وغیره).

ذوق – (بالفتح) چشیدن مزه (از لطائف ومنتخب) ودر بهار عجم نوشته که ذوق بالفتح چشیدن وچاشنی . فارسیان بمعنی لذت ومزه ونشاط وخوشی آرند و بلفظ دادن وچشیدن وکردن وزدن وبردن و داشتن وانگیختن ودیدن ودریافتن و تراویدن مستعمل .

ذوالحبك – (بضم حای مهمله وضم بای موحده) کنایه از آسمان چه حبك جمع حبیکه است که بمعنی راه ودرپیکه توده ریگ وشکن آب وشکن زره وموی جعد باشد. ذوات الحبك نیز آمده .

ذوجسدین – (بالضم وجیم عربی مفتوح وفتح سین مهمله ودال مهمله) مراد ازستارهٔ عطارد چراکه خانهٔ او جوزا است که آنرا جسدین ودوپیکر گویند زیراکه بصورت دوکودك عریانست که بهمدیگر درآمده اند .

ذوالنون – لقب یونس پیغمبر علیه السلام چراکه هفت روز درشکم ماهی مانده بودند. ونیز لقب ولی که ذوالنون مصری گویندش ذو بمعنی صاحب ونون بمعنی ماهی وجه این لقب آنکه روزی درسواری کشتی شخصی برایشان بدگمانی دزدی گوهر کرده بود بدعای ایشان ماهیان گوهرها در دهان گرفته برآمدند ایشان گوهر از ماهی گرفته بدان شخص دادند.

ذوالقرنین – لقب سکندر ازآنکه دو گیسو داشت چه قرن گیسو را گویند یا آنکه رسید بهردو طرف عالم که مشرق و مغرب باشد ویا آنکه کریم الطرفین بود از مادر وپدر یا آنکه داخل شده بود در نور و ظلمت ازمجمع البحرین که جامع لغات قرآن وحدیث است وبعضی محققین نوشته که ذوالقرنین که درقرآن مجید احوالش واقع است پادشاهی دیگر بوده است نه سکندر رومی پسر فیلقوس است چرا که میان این هردو تفاوت زمانه بسیارست.

ذوالنورین – لقب عثمان رضی الله

منه چراکه دودختر رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم درنکاح ایشان آمده بودند.

ذوالمنن ـ صاحب منتها و صاحب احسانها، چه منن بکسر میم وفتح نون جمع منت است .

ذوالیزن ـ ایای تحتانی وزای معجمه/ نام پادشاه یمن که دردلیری و نیزه زنی معروف بود (ازمؤید).

ذوفنون ـ صاحب هنرها .

ذوبان ـ /بالفتح و حرف سوم بای موحده/ بمعنی گداختن وگدازش و بمعنی بیقراری نیز آمده.

ذو ـ /بالضم/ بمعنی خداوند (از کنز).

ذوذوابه ـ /بالضم وحرف سوم ذال معجمهٔ مضموم وحرف ششم بای موحده/ و **ذوذنابه** / بضم هر دو ذال معجمه وحرف چهارم نون وششم بای موحده/ هر دو درست، بمعنی ستارهٔ مخصوص که بشکل جاروب گاه گاهی برمی آید مگر تحقیق اینست که اگر بوقت طلوعش شعاع او بطرف مغرب باشد ذوذوابه خواندنش مستحسن بل انسب و اگر شعاع آن بهنگام طلوعش بسوی مشرق باشد ذو ذنابه گفتنش اولی است ونکتهٔ این تفریق برارباب خبرت محتجب نیست فافهم وتأمل .

ذؤابه ـ /بضم اول وحرف چهارم بای موحده/ گیسو وموی پیشانی وعلاقهٔ شمشیر (ازمنتخب).

فصل ذال معجمه مع هاء

ذهن دریا ـ گرداب وقعر دریا(از مصطلحات).

ذهب ـ /بفتحتین/ زرسرخ وطلا(از کنز).

ذهاب ـ / بفتح/ مصدرست بمعنی رفتن وگذاشتن (ازمـزیل وشـرح نصاب) ودر لطائف بکسر ، ذهاب وایاب بمعنی رفتن و باز گشتن .

ذهلت ـ /بالفتح/ بمعنی غفلت.

ذهول دذهولت ـ /بضمتین/ غفلت وفراموشی (ازلطائف وکنز وصراح).

ذهن ـ /بالکسر/ فهمیدگی وزیرکی وقدرت مدرکه(ازمدار ومنتخب وبهارعجم ولطائف وکشف) ودرفارسی بمعنی ته و باطن (ازمصطلحات).

ذهین ـ /بفتح نه بکسر بروزن متین/ بمعنی زیرک (ازمنتخب وکشف).

ذهن کشتی ـ /بکسر ذال معجمه و کسر کاف عربی/ بجاماندن کشتی بسبب نبودن باد (ازمصطلحات).

فصل ذال معجمه مع یای تحتانی

ذیب ـ /بکسر اول وسکون تحتانی و موحده/ بمعنی گرگ درنده وبجای تحتانی همزه نیز آمده (ازمنتخب وکنز).

ذیاب ـ /بکسر اول/ بمعنی گرگان این جمع ذیب ست که بمعنی گرگ باشد(از کنز).

ذیانیطس ـ /بکسر اول وکسر نون ویای معروف وضم طای مهملـه وسکون سین مهمله/ نام مرض که نوعی از سلس البول

است چون ذیانیطس بزبان یونانی دولاب را نیز گویند وصاحب این مرض آب بار بار مینوشد وبول نیز بار بار میکند لهذا باین اسم مسمی گشت (ازبرهان وبحرالجواهر) ودرحدود الامراض نوشته که لفظ ذیابیطس است بفتح ذال معجمه وتحتانی بالف کشیده وکسر بای موحده وکسر نون، وسکون تحتانی وضم طای وسکون سین مهمله. مؤلف گوید که برین تقدیر اگر نون را بـرای تخفیف حذف کنند وبای موحده را سلامت دارنـد چنانکه مشهورست هم درست باشد.

ذیل ـ /بالفتح/ دامن (ازکنز).

ذی بال ـ /بکسر/ صاحب شأن وصاحب عزت است وبمعنی صاحب بازو خطا چراکه بال بمعنی بازو فارسیست بلفظ ذی که عربی باشد مرکب کردن بی محاوره، وبرذی هوش قیاس باید کرد زیراکه ذیهوش در کتب بلغا دیده نشده.

ذی سلم ـ /بکسر اول وفتح سین مهمله وفتح لام/ نام مقام . وسلم بفتحتین، درختیست خاردار .

ذی العقده ـ معنی لفظی صاحب نشستن وچون این ماه از جملهٔ شهور حرام بوده پس عرب درین ماه ازمحاربه و مقاتله قعود میکردند ای بازمی نشستند.

ذی حجه ـ حجه بالکسر وتشدید جیم، بمعنی یکبار حج کردن وقیاس آنست که بالفتح باشد نه بکسر چراکه وزن فعل بالفتح برای مرة آید وفعله بالکسر برای حالت ونوع آید پس چون درین ماه یکبار حج کرده میشود لهذا ذی الحجه گویند یا آنکه حج بالکسر وتشدید جیم بمعنی سال هم آمده است چون این ماه منتهای سال برین کامل میگردد گویا که این ماه صاحب سال است بهمین جهت ذی الحجه میگفته باشند .

ذی ـ /بالکسر/ بمعنی خداوند وصاحب.

باب رای مهمله

فصل رای مهمله مع الف

را ـ این حرف علامت مفعولست و گاهی بمعنی برای آید چنانکه خدارا یعنی برای خدا و گاهی بمعنی اضافت آید چنانکه :

مصرعه

«کمانرا تشد ناوك اندرجگر»

یعنی ناوك آن کمان. و گاهی افادهٔ معنی ازسببیه کندچنانکه قضارا یعنی بسبب قضا وگاهی زائدباشد امیرخسرو گوید:

بیت

«گرچه تن من زبی سوز راست»

« رحمت تو ازپی این روز راست »

مثال دیگر

« هرآن مثال که توقیع تو برآن نبود»

«زمانه طی نکند جز برای سنا را »

واین حرف بجیم عربی بدل شود و بشین معجمه و بغین معجمه چون: کنار و کناغ ، بمعنی کنارهٔ دریا و نهر؛ و بکاف فارسی چون: دیماز و کیماز؛ بیای معروف وزای معجمه، نوعی ازجامهٔ نفیس؛ و بلام چون: چنارو چنال واین بسیارست؛ و بنون چون: لت انبار ولت انبان واستوار و استوان ؛ و بواو چون : برسرو برسو بمعنی انتظار ؛ و بهاء چون: هوبر و هوبه بمعنی شانهٔ آدم؛ ودر آخر کلمه برای نسبت آید چون: بهر(١) بفتحتین بمعنی شراب خانه زیرا که[له] بمعنی شراب است ودرآخر زائد نیز آید چون شنا وشنار بمعنی شناوری.

رانا ـ القبداجهٔ جیپور. و در چراغ هدایت نوشته که رانا بنون لفظ هندیست بمعنی راجه عموماً ولقب راجهای اودیپور که ملکیست ما بین مالوه واجمیر و گجرات .

رؤساء ـ (بضم اول وفتح همزه که بصورت واوست وسین مهمله و بعد الف همزهٔ دیگر) بمعنی سرداران این جمع رئیس است چنانکه شرفاء جمع شریف.

راکب ـ سوار .

راسب ـ (بکسر سین مهمله) ته نشین وردی شونده.

رأس وذنب ـ آنچه در آسمان از تقاطع منطقهٔ فلك جوزهر ومائل صورت ماربزرگ بهم رسد یکطرفش رارأس گویند وطرف دیگر را ذنب واین دانتین فلك نیز گویند (مستفاد ازمنتخب وبرهان) و

١ ـ اصل : هر. متن تصحیح قیاسیست

صاحب قاموس گوید که تنین سفیدیست در آسمان که تنه اش دوشش برج است ودمش دربرج هفتم وسیر میکند چون کواکب سیاره .

راهب ـ (بکسر ها و بای موحده) پارسا وعابد ترسایان و بعضی نوشته که راهبان اکثر دو کمر یا دردست زنجیری دارند (ازمنتخب وغیره).

راست ـ بمعنی صدق ودرست تمام مقامیست از دوازده مقام موسیقی (ازکشف) وبعضی نوشته اند که وقت آن بعد ازطلوع تا چاشت است و بعضی گفته اند که بهندی سری راگ گویند .

رأفت ـ مهربانی.

راوت ـ (بفتح واو) لفظ هندیست بمعنی بهادر ومهتر (ازشرح قران السعدین).

رایت ـ علم لشکر (ازمنتخب).

رایات ـ علمها ونشانهای لشکر (از منتخب).

راحت ـ آرام وآسایش و بمعنی کف دست (ازمنتخب وکشف ولطائف).

راسیات ـ جمع راسیه که بمعنی کوه استوارست (ازلطائف).

رازیانج ـ معرب رازیانه که آنرا بادیان نیز گویند .

راجح ـ (بکسر جیم وحای مهمله) افزون وغالب وفائق و بهتر و پله ترازو که ازگرانی بوقت سنجیدن زیرماند ومرجوح پلهٔ بالا .

رابح ـ (بکسر بای موحده) سود دهنده ونفع بخش .

راح ـ (بدآخر حای مهمله) شادشدن و شادمانی و بمعنی شراب و کفهای دست و باینمعنی جمع راحت است که بمعنی کفدست باشد (ازمنتخب ولطائف وکشف) و بمعنی راه و بمعنی قرارگرفتن نیز آمده .

راح روح ـ نام لحنی است ازسی لحن باربدی (ازسراج).

رامح ـ (بکسر میم وحای مهمله) نیزه دار و نیزه زن وسماك رامح ستاره است که نزدیك او ستاره دیگرست که آنرا نیزهٔ سماك گویند وسماك دیگر نیزهست که نزدیك خودستارهٔ دیگر ندارد وآنرا سماك اعزل گویند یعنی بی سلاح (ازمنتخب).

راسخ ـ استوار وبرجا (ازمنتخب).

راد ـ سخی وبهادر (ازرشیدی و سراج وبرهان) و بتشدید دال، درعربی بمعنی رد کننده.

رائد ـ (بکسر همزه) که حرف سومست آنکه اورا برای آب وعلف فرستند و بمعنی دست آس (ازمنتخب).

راوند ـ (بفتح واو) دوای نباتیست زردرنگ میرد بالمرتی که باسهال گرمی جگر فرو نشاند ومقوی قوت جاذبهٔ جگر است . ریوند امالهٔ همین است(از تحفة المؤمنین وغیره).

راصد ـ مراد ازمنجم .

راعی العباد ـ (بکسر عین اول و دوم ویای تحتانی) درعبارات فارسی غیر ملفوظ مگر درعربی بحالت نصبی بمعنی نگهبان بندگان، مراد ازپادشاه .

راکد ـ (بکسر کاف) آب استاده که جاری وروان نباشد (ازشرح نصاب).

راهدار ـ بمعنی خوش‌رفتار خطاست وصحیح راهوارست بواو ورهوار نوعی از رفتارست که بسیار هموار بود وصاحب این رفتار را نیز گویند (از سراج).

رامشگر ـ بکسر بمعنی مطرب (از برهان) ونوشته‌اند که رامش مخفف آرامش است چون ساز ونغمه باعث آرامش دل میشود لهذا دراینجا مجازاً اطلاق مسبب برسبب کرده‌اند (از سراج).

رابجور ـ نام جائی است.

رأس ـ بمعنی سر وبالای چیزی (از منتخب).

رئیس ـ سردار ومهتر قوم (از منتخب).

رؤس ـ بضم اول وضم همزه که حرف دوم است وسکون واو جمع رأس که بمعنی سرست وگاهی بمعنی مهتران و سرداران آید.

رامش ـ بکسر میم نغمه وسرود.

راش ـ بشین معجمه توده و انبار غله. عوام بسین مهمله خوانند (از سروری وبرهان وسراج).

راقص ـ رقص کننده ونام ستاره‌ایست که دردهان اژدهای فلک واقع شده‌است.

رائض ـ بکسر همزه که حرف سوم است وضاد معجمه کسی که اسپان را ریاضت آموزد وآن چابک سوار باشد (از سروری وکشف).

رابض ـ بکسر بای موحده وضاد معجمه بمعنی قلعه‌دار، چه ربض بفتحتین دیوار گردا گرد شهر را گویند (کذافی المنتخب).

راتع ـ بکسر تای فوقانی بمعنی چرنده (از شرح نصاب ومنتخب).

راتع ـ بالنده وافزون شونده و رساننده ودخلیکه از کشت حاصل شود.

رادع ـ بکسر دال مهمله وعین مهمله بازایستاده کننده از چیزی (از منتخب).

رافع ـ بردارنده وحرکت پیش‌دهنده کلمه داو دادخواه وقصه وحال خودپیش حاکم برنده (از منتخب).

راقع ـ بقاف پیوند دوزنده برجامه وغیره.

راغ ـ بغین معجمه صحرای دامن کوه ومرغزار (از برهان ومدار و سراج و کشف ورشیدی).

راوغ ـ بکسر واو بمعنی فریبی و حیله‌گر، از روغ بالفتح (از منتخب).

رؤف ـ بفتح اول وضم همزه وسکون واو بمعنی مهربان.

راف ـ بسیاسه (از برهان وجهار بردی) ودرنصاب باینمعنی راب آورده ودرسراج اللغات چوتره بمعنی چبوتره.

رافت ـ بهردوفا بمعنی درخشنده (از منتخب وصراح).

راتق ـ بکسر فوقانی بمعنی بسته کننده اسم فاعل از رتق که بمعنی بستن است (کذافی المنتخب).

راوق ـ بفتح واو پالونهٔ شراب یعنی جامه وغیره که بآن شراب را صاف کنند (از صراح) ودرمؤید نوشته که بمعنی شراب نیز آمده و دررسالهٔ معربات آورده که راوق معرب راوك است واین حاج نوشته که راوق بروزن فاروق‌ست بمعنی

پالونهٔ شراب نه راوق بفتح واو تم کلامه. حق اینست که راوق بفتح واو مخفف راووق است که واو ثانی را حذف کرده واو اول را فتح داده‌اند زیرا که در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده‌است بهر تقدیر دراستعمال فارسیان راوق بمعنی شراب مجازاً باشد باطلاق سبب برمسبب.

رائق ـ بکسر همزه آب جاری وصاف وهرچه صاف ولطیف باشد.

راجل ـ بکسر جیم پیاده (از منتخب)

رأس المال ـ سرمایهٔ تجارت (از منتخب).

راهم ـ مطیع والفت گرفته وفرمانبردار ونام روز بیست ویکم از هرماه شمسی و یك نوع درخت است (از مؤید وکشف و صراح وبرهان).

رای‌زن ـ مراد از عاقل ودانا وبمعنی زیرك.

رایگان ـ بکاف فارسی بمعنی مفت وبی عوض وچیزیکه درراه یافته شود (از برهان) ونوشته‌اند که رایگان دراصل راهگان بود بمعنی لائق راه ودرسراج اللغات نوشته که رایگان چیزیکه دوراه یابند بی مشقت ودر اصل راهگان بود هارا بهمزهٔ ملینه بدل کردند رایگان شد.

رأی العین ـ بضم تحتانی دیدن بچشم.

رامین ـ نام عاشق ویسه. و نیز نام چنگیی که چنگ خوب مینواخت وقیل نام واضع چنگست وبعضی نوشته که نام زن چنگ نواز (از لطائف).

رانین ـ بکسر نون که حرف سوم ست شلوار (از برهان ومؤید).

راسن ـ بفتح وسین مهمله ونون گیاه دوائیست که بوی ناخوش دارد (از برهان).

رازمین ـ باضافت سبزه و گلها (از مؤید).

راه‌پیش گذاشتن ـ رهنمائی کردن (از مصطلحات).

راه کوه رفتن ـ عمل لواطت کردن (از مصطلحات).

رائحه ـ بکسر همزه مطلق بو مگر بمعنی بوی خوش مستعمل (از لطائف).

رابطه ـ بکسر موحده صحیح‌ست وبیای موقوف خواندن خطاست آنچه بآنچیز را بچیزی بندند (از منتخب) لهذا بمعنی علاقه مستعمل است.

رابیه ـ بکسر بای موحده وتحتانی بمعنی زمین بلند (از منتخب).

راسته ـ بروزن خاسته صف و دکانهای بازار (از برهان).

راحله ـ بکسر حای مهمله ستور بارکش وشتر سواری ومرکب خواه نر باشد خواه ماده وتاء در آخر برای مبالغه است (از صراح ومنتخب ولطائف وغیره).

راه ـ بمعنی هوش (از جهانگیری) و دربعض فرهنگ بمعنی پردهٔ سرود وبمعنی کرت وبار چنانکه صدره بمعنی صدبار.

راست مژه ـ شیرین مزه.

راویه ـ بکسر واو بعده تحتانی شتر آبکش وظرف آب از چرم (از لطائف).

رابعه ـ بکسر موحده وفتح عین مهمله چیز چهارم ونام زن زاهده که او پدر

شود وادختر چهارم بود در بصره.

راست‌خانه ـ بمعنی کسیکه راست ودرست باشد (از مصطلحات).

راه‌بریدن ـ بالاضافت راهیکه بسبب رهزنی قطاع الطریق غیرمسلوك باشد (از مصطلحات).

راتبه ـ بحرف سوم فوقانی و چهارم موحده بمعنی ثابت و یکجا استاده وقرار گرفته مشتق از رتوب بضمتین بمعنی ثابت وساکن شدن.

رادی ـ بدال مهمله سخاوت و جوانمردی وحکمت وشجاعت (از لطائف).

رافضی ـ منسوب برافضه ورافضه گروهی از لشکری که سردار خود را یکذارند وفرقهٔ از شیعه که بزید بن علی بن حسین بیعت کردند بعد از آن گفتند که از شیخین تبرا کن تا باتو همراهی کنیم زید انکار نمود وگفت که چگونه تبرا کنیم از ایشان که وزیر و معاون جدمن بودند پس ایشان او را ترك کردند یعنی گذاشتند تا آنکه حجاج او را شهید کرد (از منتخب)

رامی ـ تیر وسنگ اندازنده وتهمت کننده (از منتخب ولطائف).

راعی ـ نگهبان ووالی و حاکم و شبان یعنی چرانندهٔ چهارپایان (از منتخب وشرح نصاب وخیابان).

راجی ـ بکسر جیم امیدوار (از منتخب ولطائف).

راوی ـ روایت کننده و سیراب شونده و بمعنی کسیکه قصیدهٔ شاعر را بالحان وخوش آوازی پیش ملوك خواند (از منتخب وشرح خاقانی).

راقی ـ بکسر قاف افسونگر و عزیمت خوان وکسیکه برمریضان افسون ودعا بدمد (از مدار ومنتخب وغیر آن) و بمعنی بالارونده نیز آمده است.

راهوی ـ بضم ها وکسر واو نام مقامیست از دوازده مقام موسیقی (از برهان) و بعضی نوشته که وقت آن بعد از طلوع است و بعضی نوشته‌اند که وقتی از صبح تا طلوع و بهندی آنرا للت نامند.

رای ـ بمعنی عقل وفکر و بمعنی راجهٔ هند نیز آمده بمعنی اول و دوم عربیست و بمعنی سوم هندیست.

رامشی ـ مطرب (از برهان وغیره).

رازی ـ منسوب بری بزیادت زای معجمه وری نام شهریست.

راعناگوی ـ کنایه از منافق و معنی راعنا اینست که مراعات کن ما اصحابه اینمعنی را قصد کرده بحضرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم خطاب میکردند ویهود اندك تغییر داده راعینا میخواندند یعنی شبان ماحق تعالی صحابه را منع کرد که کلمهٔ راعنا بار دیگر خطاب با نحضرت نکنند بلکه انظر نا بگویند (کذافی المنتخب) ظاهر آن یهودان منافق باشند وکلمهٔ راعنا را بلهجه میگفته باشند که مؤمنان را راعنا مفهوم میشد وراعناگوی همان راعناست که در تحت تلفظ آن راعینا ملفوظ ومراد باشد.

راه‌خسروانی ـ نام نوائیست از موسیقی از مصنفات باربد (از برهان).

راهب‌عسلی ـ بفتح و بای موحده وعین مهمله وفتح سین مهمله زاهد یهودان که پارچهٔ زرد بجهت علامت از نهچه عسلی پارچهٔ زرد را گویند که یهودان برای امتیاز بردوش جامهٔ خود دوزند (کذافی البرهان) واز منتخب چنین دریافته شد که معنی لفظی راهب عسلی آنست که راهب خوش آینده و مقبول خلق چه معنی عسل خوش آینده ساختن حقتعالی است کسی را بسوی خلق.

راشی ـ رشوت دهنده.

فصل رای مهمله مع بای موحده

ربا ـ بکسر اول زیاده شدن ونشو ونما کردن وزیاده گرفتن در وام وبیع (از منتخب).

ربیب ـ پسری که آنرا زن از شوهر سابق آورده باشد پس آن کودك این شوهر حال را ربیب باشد.

رب ـ بالفتح وتشدید باء خداوند وپروردگار وبصلاح آرنده و بالضم و تشدید آب انگور وانار وسیب وغیره که بپزند تا غلیظ شود و بالضم وتشدید وفتح با بمعنی بسیار و بمعنی اندك (از منتخب و لطائف).

رباب ـ بفتح اول نام ساز معروف وابر سفید ونام زنی جمیله که معشوق دعد نام عاشق بود وموضعیست بمکه وکوهی در مدینه (از منتخب وصراح) و بعضی نوشته که رباب بمعنی ابر زبان عربانی است و دارشیدی ومؤید وسروری وکشف بمعنی نام ساز معروف بفتح اول است ودر برهان نوشته که رباب بضم اول نام ساز که آن طنبور مانندی بود بزرگ شکم و کوتاه دسته و بر روی آن بجای تخته پوست آهو باشد ودر رسالهٔ معربات مسطور است که رباب معرب رواده است ومعنی رواده آواز حزین دارنده است چه رواد بمعنی آواز حزین است وهاء برای نسبت ودر سراج نوشته که رباب بفتح معرب رباب بضم است.

رباعیات ـ بفتح چهار دندان که میان ثنایا وانیاب باشد واین جمع رباعیه است که بفتح اول بروزن ثمانیه باشد (از منتخب).

رباح ـ بفتح اول وحای مهمله نام غلام آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم (از شرح نصاب).

ربح ـ بالکسر وحای مهمله نفع و سود که در تجارت حاصل میشود (از شرح نصاب).

ربع شداد ـ بفتح اول وسکون موحده مراد از باغ ارم.

ربیع الآخر ـ بفتح خای معجمه صحیح‌ست نه ربیع الثانی که در استعمال عام است چراکه استعمال عرب بیشتر ربیع الآخرست و بعضی گویند که اطلاق لفظ ثانی آنجا کنند که برای آن ثالث نیز باشد چون بوقت تسمیهٔ شهور اینماه در آخر فصل ربیع واقع شده بود لهذا باین اسم مسمی گشت (از رسالهٔ علم نجوم که بسیار معتبر بود نوشته شد).

ربض ـ بفتحتین وضاد معجمه دیوار شهر پناه و بمعنی گرداگرد قلعه و بمعنی اهلخانه از زن ومادر وخواهر و باینمعنی بالضم و بضمتین نیز آمده (از منتخب وشرح

نصاب وصراح ولطائف).

رباط ــ (بفتح) مسافرخانه. وبکسر چیزیکه بآن سخت بندند چیزیرا (از لطائف).

رب النوع ــ فرشتهٔ که حقتعالی برای پرورش وحفاظت هریک نوع از انواع نباتات وحیوانات وجمادات مقرر فرموده چنانکه برای پرورش هر نوع فرشتهٔ علیحده است.

ربع ــ (بالضم) چهارم حصهٔ چیزی و آلتی است منجمان را ازقبیل اصطرلاب که بدان ارتفاع آفتاب وساعتها وعملهای دیگر معلوم کنند وآنرا ربع مجیب نیز گویند بضم میم وفتح جیم وتشدید یا. و بکسر تپ که دوروز درمیان گذاشته آید که ازروز نوبت تا روز نوبت دیگر چهار روز باشد وبالفتح سرای وخانه ومحله ومنزل (ازمنتخب وبحرالجواهر وشرح نصاب).

ربیع ــ موسم بهار وآن دوهندی چیت وبیساکه ست ودردیگر ولایت بیساکه وجیهه. وتام مردم معنی که او را ربیع بن فضل گویند. ربیع الاول چون بوقت تسمیهٔ شهور اینماه درابتدای فصل ربیع واقع شده بود لهذا باین اسم مسمی گشت (ازرسالهٔ نجوم که بسیار معتبر بود نوشته شد).

ربودن ــ (بضمتین) بزور و سرعت چیزی را از شخصی بسردن (از کشف و سروری).

ربع مسکون ــ ربع زمین که سکونت کردهٔ شدهٔ انسانست ومراد از ربع مسکون هفت اقلیم باشد چراکه هفت اقلیم مانند هفت بساط مطوله ازمشرق تا مغرب در ربع مسکون واقع اند برابر یکدیگر بدانکه زمین کروی شکل است بصورت گوی که دورهٔ آن هشت هزار فرسنگ است که بیست وچهار هزار کروه باشد باین حساب طول ربع مسکون دوازده هزار کروه است وعرض میانهٔ آن شش هزار کروه. حکما کرهٔ زمین را سه صد وشصت بخش قسمت کرده اند هر بخش را درجه نامند وهر درجه را شصت وهفت کروه باو کم میباشد چون زمین کروی شکل است یکصد و هشتاد درجه تحت و یکصد وهشتاد درجه فوق ازجملهٔ یکصد و هشتاد درجه فوق نود درجه جنوبی بزیر دریای محیط است و نود درجه شمالی که خشک است آنرا ربع مسکون نامند ازجمله نود درجه ربع مسکون سی درجه ازسمت قطب شمالی خارج نموده چرا که تمام کوههای برف است در آنجا جانوری کمتر زیبد پس شصت درجه که باقی ماند محل آباداتی است. ونزد بعضی عرض معمورهٔ عالم از خط استوا تا پنجاه وایم درجه است ونزد بعضی شصت وشش درجه وطول معمورهٔ عالم از جزائر خالدات تا ساحل بحر محیط شرقی یکصد وهفتاد درجه مساحت تمام کرهٔ زمین شش کرور ودو لکه و نود هزار و نهصد وهشت کروه است و مساحت معمورهٔ ربع مسکون بقول اکثری ازثقات یک کرور چهل لکه وسی هزار ودوصد وبیست کروه است.

ربوه ــ (بفتح اول و سکون موحده) کوته دمی (ازخمود الامراض).

ربقه ــ (بالکسر) حلقهٔ رسن (ازصراح ومنتخب وکشف).

ربیبه ــ دختری که آنرا زن ازشوهر سابق همراه آورده باشد (از شرح نصاب).

ربوه ــ (بالفتح) زمین بلند (ازشرح نصاب ومنتخب) ودرلطائف بحرکات ثلاثه بمعنی پشته وجای بلند ومراد اززمین بیت المقدس بجهت آنکه بلندترین زمینهاست گویند که زمین هذا چهار فرسخ بلندتر است.

ربژه ــ (بای فارسی وزای عربی) بمعنی خوش وخرد (ازلطائف).

رباعی ــ (بفتح اول) شتر هفت ساله وگاو واسپ وگوسپند چهارساله و شتر هفت ساله را رباعی از آن گویند که بهفتم سالگی چهار دندان میشود. وبضم اول در اصطلاح شعرای عجم چهار مصرع که مصراع چهارم با اول وثانی هم قافیه باشد ودرمصرع سوم لازم نیست که همان قافیه باشد واین رباعی در بحر هزج اخرب و اخرم مثمن آید ووزن خاص اینست: لاحول ولاقوة الا بالله. واگر درین وزن نباشد آنرا قطعه گویند رباعی نگویند (از سروری وشرح نصاب) ودرمنتخب نوشته که رباعی بفتح اول اسپ وگاو چهارساله که پا درسال پنجم نهاده باشد و گوسپند سه ساله که پا درچهارم نهاده باشد وشتر شش ساله که پا در هفتم نهاده باشد.

فصل رای مهمله مع تای فوقانی

رتب ــ (بفتحتین) فرجهٔ میان وسطی وسبابه (ازصراح).

رتاج ــ (بکسر اول وجیم) دروازهٔ بزرگ که درخرد میان او باشد. وبمعنی بند در وشتران لاغر (ازلطائف).

رتق ــ (بالفتح وسکون تای فوقانی) بستن (ازمنتخب).

رتق وفتق ــ (هردو لفظ بفتح اول و سکون ثانی) بمعنی بستن و گشادن (از صراح وبحرالجواهر).

رتم ــ (بالفتح) رشته که بجهت یادداشت بانگشت بندند و آنرا بفارسی یادآور گویند (ازلطائف).

فصل رای مهمله مع ثای مثلثه

رث ــ (بالفتح و تشدید ثای مثلثه) بمعنی کهنه (ازمنتخب) ودرلطائف بمعنی بدحالی نیز آورده.

فصل رای مهمله مع جیم عربی

رجاء ــ (بفتح اول وبمد الف همزه) بمعنی امید وامید داشتن وبمعنی ترسیدن نیز آمده وبغیر همزه جانب وکنارهٔ چیزی مثل کنارهٔ آسمان وکنارهٔ چاه وبکسر اول چنانکه مشهور شده خطاست (ازشروح نصاب وصراح ولطائف ومنتخب وکنز).

رجب ــ (بفتحتین) مأخوذ ازترجیب که بمعنی تعظیم است چون اینماه را عرب شهرالله گفتندی و تعظیم کردندی لهذا باین اسم مسمی شد واز پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم نیز روایت است که رجب جوئیست در بهشت شیرین واز برف سفیدتر که درین

ماه روزه دارد از آن جوش آب زهنـد و ازین سبب ماه مذکور را رجب نام کردند از رسالهٔ نجوم که کمال معتبر بود.

رجولت ورجولیت — (بضمتین) مردی ومرد بودن (از صراح ومنتخب).

رجوت — (بالفتح) بمعنی بازگشت و بازگشتن مرد بسوی زن مطلقه و بازگشتن کوکب سیاره سوای مهر وماه از سیر طبیعی خود که ازمغرب بسوی مشرق است (از منتخب وصراح) ودر لطائف بالضم.

رجز — (بالکسر ودر آخر زای معجمه) بمعنی پلیدی وعذاب وشرك. وبفتحتین نام بحری از نوزده بحور شعر که وزنش شش بار مستفعلن است وهشت بار نیز. و بمعنی اشعاریکه عربان درمعرکها و جنگها در مقام مفاخرت ازمردانگی و شرافت قوم خود بخود میخواندند. و نوشته‌اند که رجز بفتحتین؛ در لغت بمعنی اضطراب وسرعت است ونیز نوشته‌اند که رجز نام بیماری شترست که شتر دروقتی میلـرزد وچون حرکت کند بازساکن شـود چون در اول ارکان بحر رجز دوسبب خفیف است ازینجهت بعد حرکتی سکونتی واقع است بدین مناسبت این بحر را رجز نام کرده است (چندمعانی اول ازمنتخب وسرودی وکشف وباقی از عروض وغیره).

رجس — (بالکسر) پلیدی وعقوبت گناه (ازمنتخب).

رجیع — هرچه رو کرده شود وسرگین آدمی وستور. ونشخوار. وشتر لاغر (از منتخب).

رجف — (بالفتح) زلزله وسخت جنبیدن زمین و جز آن (ازمنتخب ولطائف)

رجل — (بالکسر) بمعنی پا. وبفتحتین پیاده شدن. وبفتح را وضم جیم مردیکـه بعد بلوغ رسیده باشد. وبفتح راو بکسر جیم موی فرو هشته خلاف جعد (ازمنتخب).

رجال — (بکسر اول) بمعنی مردان جمع رجل [بفتح اول وضم دوم] (ازمنتخب).

رجم — (بالفتح) بمعنی سنگ زدن وسنگسار کردن ونفرین و بگمـان سخن راندن ودشنام دادن (ازمنتخب).

رجوم — (بالضم) رانندہ. وبضمتین ستاره‌ها که بآن رانده شوند شیاطین (از منتخب ولطائف).

رجیم — سنگسار کرده شده ورانده شده (ازمنتخب).

رجم شیاطین — راندن شیاطین و آن نوعی ازستاره باشد شعله مانند کـه ملائك بدفع شیاطین ازآسمان می‌اندازند. نزد حکما بخارات بودنی است که بکرهٔ ناری مشتعل میشود.

رجحان — (بالضم وجیم وحای مهمله) چربیدن ترازو ومیل آن بیکطرف و افزون آمدن (ازمنتخب) وبمعنی زیادتی وفوقیت نیز مستعمل میشود.

رجله — (بالفتح) نرم خرفه (ازمنتخب وبرهان).

رجفه — (بالفتح وحرف سوم فا) لرزهٔ زمین وجز آن (ازمنتخب).

رجعة القهقری — (بهردو قاف) بجانب پاشنهٔ خود رفتن چنانکه روبسوی مغرب کرده بطرف مشرق رفتن چه قهقری بر وزن فعللی وقهقره بروزن زلزله مصدرست

بمعنی پس بازرفتن (از صراح و مجمع البحار).

فصل رای مهمله مع حای مهمله

رحا — (بفتح) آسیا.

رحماء — (بضم اول وفتح ثانی) جمع رحیم.

رحی — (بفتح اول وثانی ودر آخر الف مقصوره بصورت یا) سنگ آسیا. وهر دو سنگ رارحیان گویند بفتح اول وثانی (از صراح).

رحلت — (بالکسر) کوچ کردن (از منتخب وصراح).

رحراح — (بالفتح ودر آخر حای مهمله) فراخ (ازمنتخب).

رحیض — (ودر آخر ضاد معجمه) هرچیز که شسته باشد (ازمنتخب).

رحیق — شراب خالص وصاف (از سروری ومنتخب).

رحل — (بالفتح) مسکن ومنزل ورخت واسباب وپالان شتر وکوچ کردن (ازصراح ومنتخب وغیره) ودرقاموس بمعنی مرکب شتر نوشته است ومجازاً بمعنی دو تختهٔ چوبین که قرآن مجید را درآن نهند در هنگام تلاوت مستعمل.

رحال — (بکسر) جمع رحل که بمعنی کوچ کردن وپالان شترست.

رحیل — بمعنی کوچ (از منتخب وصراح).

رحم — (بفتح اول وکسر ثانی) جای کودك درشکم آنرا زهدان گویند وبمعنی قرابت که در رحم شریك باشد. وبفتح اول وسکون ثانی بخشودن (ازمنتخب ومؤید ومدار وکشف).

رحمان — مشتق از رحمت صیغهٔ صفت مشبهه معنی آن بخشاینده و اطلاق این لفظ بجز ذات حق تعالی بـر دیگری رواتیست بخلاف رحیم زیراکه حق تعالی امرکرده است قل ادعوالله اوادعوالرحمن پس ازینجا ثابت شد که رحمن همچنان لفظ الله که اسم ذات است حکم خصوصیت پیدا کرده ودر رسم الخط بـدون الف بایـد نوشت زیراکه رحمن یکی ازنامهای مسیلمه الکذاب هم هست وآن کافری بوده کـه دعوی نبوت کـرده پس نوشتن وانوشتن الف بجهه تمیز وتفرقه باشد ودیگر آنکه درنوشتن الف اتباع خط قرآنی است (از شروح نصاب وصراح وغیره).

رحبه — (بالفتح وسوم بای موحده) زمین فراخ وصحن مسجد وغیره وکاروان سرای (ازمنتخب وغیره).

فصل رای مهمله مع خای معجمه

رخشا — مخفف رخشان.

رخا — (بفتح) نرمی وسستی وفراخی عیش (ازمنتخب وکشف وصراح وکنز).

رخوت — (بضمتین) جمع رخت.

رخت — (بالفتح) جامه ولباس وآنچه بدان جامه وکاغذ وغیره ساخته شود. و بمعنی اسپ وبایندمعنی دراصل رخش بود شین معجمه بفوقانی بـدل کردند نظامی گوید :

ع

«مپیچان عنان من از راه رخت»
یعنی ازراهی که مرکب من بآسانی بگذرد (ازجواهرالحروف وغیره).

رخاوت ـ (بفتح) سستی (ازصراح).

رخصت ـ (بالضم) ارزانی و اجازت وآسانی ووسعت در مسائل (از منتخب وغیرآن).

رخ ـ (بالفتح) زخمه وغم وغصه. و بالضم رخساره ونام مرغیست عظیم که فیل وکرگدن را میربایند و ببالا می برد و بمشابهت آن نام مهرهٔ شطرنجست که از دور مهره را میزند (ازمنتخب ورشیدی وبرهان ومؤید وصراح) و درنفائس الفنون مسطورست که رخ جانوریست مانندشترو آنرا دوکوهان باشد ودندانهای پیشین او تیز بود وهیچ حیوانی ازوخلاص نتوان یافت پس ازین معلوم شد که چهارپایه باشد.

رخش ـ (بالفتح) رنگ سپید و سرخ درهم آمیخته وبعضی گویند رنگیست میان سیاه وبور، چون اسپ رستم همین قسم رنگ داشت ازینجهت اسپ رستم رارخش گفتندی ومجازاً هراسپ را رخش گویند (از رشیدی و برهان)

رخیص ـ (درآخرصادمهمله) بمعنی ارزان (ازسروری و شرح نصاب).

رخیم ـ (بفتحتین) دوستی ومهربانی ونرمی.

رخیم ـ مردم نرم آواز وضعیف و کنایه از زاهد

رخام ـ (بضم اول) سنگ سفید ونرم (ازمنتخب وکشف) ودربرهان نوشته که اقسام آن زرد وسرخ نیزباشد ودرخیابان نوشته که سنگ مرمرست.

رخشان ـ (بالضم) تابان و روشن (ازبرهان ورشیدی ومؤید وکشف).

رخیدن ـ (بالفتح) نفس تندزدن از دویدن و بار برداشتن (از رشیدی و برهان).

رخ کسی بردن ـ کنایه از آبروی او ریختن (ازمصطلحات).

رخت بستن ـ سفرکردن (ازبرهان وچهارشربت).

رخت افگندن ـ مقیم شدن (از برهان).

رخو ـ (بالکسر) نرمی و سست شدن.

رخوه ـ (بالکسر) داروییست که اندام را سست گرداند (ازشرح نصاب). ودراصل لغت بمعنی نرمی وسستی است و حروف رخوه چندی ازحروف تهجی که بنرمی اززبان برآیند وآن سیزده حرفست: ثای مثلثه وحا؛ وخا؛ وذال وزای معجمتین وسین؛ وشین؛ وصاد؛ وضاد؛ و ظای معجمه و غین معجمه؛ وفا؛ وها؛

رخنه ـ سوراخ وعیب وفساد.

فصل رای مهمله مع دال مهمله

ردا ـ (بکسراول) چادری که بر دوش گیرند (ازمنتخب).

رداءت ـ (بفتح اول وفتح همزه که حرف چهارم است) فاسد وزبون شدن

وتباه گشتن (ازمنتخب وصراح).

رد ـ (بالفتح وتشدید) بازگردانیدن وبازگشتن وبازآوردن (ازمنتخب) وبمعنی ردهٔ دیوار. ورده بالکسر، ودرآخرهمزه یار ودوست (ازصراح).

ردوبد ـ (بفتح اول وضم ثانی واو عاطفه وبای عربی مفتوح) سخنهای کج وناکج که در حالت بحث ومکابره بسر زبان آرند.

ردی الکیموس ـ غذا ئیکه درو خلط غیر معتدل القوام والکیفیة پیدا شود.

ردیف ـ کسیکه بریك اسپ پس سوار نشیند ودرلطائف نوشته پس دیگری سوار شونده مأخوذ از ردف که بالکسر بمعنی سرین است وبمعنی لفظ مکرر که درآخر مصراعها وابیات آید

ردف ـ (بکسراول وسکون ثانی) بمعنی سرین، وبمعنی دربی‌هم درآمدن. و پس سوارنشیننده. وحرف علت ساکن ما قبل حرکت موافق که بی‌فاصلهٔ حرف ساکن پیش ازحرف روی واقع میشود.

ردیف سرطان ـ کنایه از برج اسد.

رده ـ (بفتحتین) بمعنی صف وقطار (ازلطائف وجهانگیری).

ردي ـ (بفتح اول و کسر دال و یای مشدد بروزن فعیل) ضلجیه [بمعنی بد] وبتشدید دال مکسور خطاست (از مزیل الاغلاط).

فصل رای مهمله مع ذال معجمه

رذایا ـ (بفتح) جمع رذیه بمعنی ناقهٔ فرومانده بر راه (ازصراح).

رذیلت و رذالت ـ (هردوبفتح) بمعنی ناکسی وفرومایگی (ازصراح).

رذیل ـ (بفتح اول) ناکس وفرومایه

رذائل ـ ناکسیها و فرومایگیها این جمع رذیلت است.

رذاله ـ (بضم اول) ثقل چیزیکه خلاصهٔ آن ازوکشیده باشند کمافی القاموس ومجازاً بمعنی ناکس وفرومایه وبفتح اول نیزآمده درینحالت مصدرست بمعنی ناکس وفرومایه شدن (کما فی القاموس والمنتخب) درینصورت اگر بقیاس زید عدل مصدر بمعنی صفت گرفته بمعنی ناکس وفرومایه گویند جائز باشد چنانچه درمدار بضم و درکشف بفتح است. ورزاله بکسراول و زای هوز چنانچه شهرت گرفته بایمعنی درهیچ کتاب معتبریافته نشده.

رذیله ـ ناکسی وفرومایگی وزن ناکس وفرومایه (ازصراح ومنتخب).

فصل رای مهمله مع زای معجمه

رزایا ـ (بفتح) مصیبتها (ازمنتخب).

رزانت ـ (بفتح) آهستگی وگرانباری و آرامیدگی (ازبحرالجواهر وصراح) و درکشف ومدار بمعنی استواری.

رزم یازده رخ ـ رزمی بوده است که یازده پهلوان ایران ویازده پهلوان توران باهم معارض شدند آخر پهلوانان ایران ظفر یافتند (ازشرح قصاید خاقانی).

رز ـ (بالفتح) درخت انگور وبمعنی

انگور که تر او ست. و امر از زیدن که بمعنی رنگ کردنست چنانکه در رنگرزست (از سراج و برهان).

رزم ـ (بفتح اول وسکون ثانی) بمعنی جنگ وجدل وبفتحتین صیغهٔ متکلم مستقبل از رزیدن (از سراج و برهان).

رزیدن ـ (بفتح) رنگ کردن (از برهان).

رزین ـ (بروزن قرین) بمعنی آرمیده وآهسته وگرانمایه. ودر فارسی بمعنی استوار مستعمل است (از کشف وبرهان و مؤید و منتخب وصراح).

رزمه ـ (بالفتح) پشتواره و بقچهٔ جامه ورخت (از مؤید و برهان).

رژده ـ (بفتح اول وسکون زای فارسی وفتح دال مهمله) بمعنی حریص و بسیار خورنده (از برهان).

فصل رای مهمله مع سین مهمله

رسوب ـ (بضمتین وبای موحده) چیزیکه درته آب وشراب وبول ومثلهم فرو نشیند آنرا درفارسی درد گویند بضم دال (از منتخب و کشف) مگر صاحب کشف بفتح نیز نوشته.

رسالت ـ بکسر اول پیغام بردن و پیغمبری.

رستم یکدست ـ نام پهلوان است سوای رستم زال وآن یکدست مادر زاد بود (از مصطلحات).

رسوخ ـ (بضمتین) استوار وپا بر جا بودن (از منتخب وصراح).

رسل ـ (بفتحتین) حصهٔ کاروان و جنس قله (از چراغ هدایت).

رسن باز ـ بازیگر که بررسن دود.

رستخیز ـ (بالضم) قیامت ومعنی ترکیبی رولیدن وبرخاستن (از کشف و مؤید و رشیدی) وصاحب برهان وجهانگیری بالفتح نوشته‌اند ومعنی ترکیبی رها شدن و بر خاستن گفته‌اند.

رستاخیز ـ (بالفتح) بزیادت الف برای عطف است ودر سراج اللغات رستاخیز ورستخیز بالضم است، بمعنی قیامت.

رسغ ـ (بالضم و بضمتین وغین معجمه) پیوندگاه باریکی ساعد با کف دست. بهندی کلائی گویند (از منتخب وصراح).

رستم برف ـ از برف صورت پهلوان سازند که پرهیبت باشد (از مصطلحات).

رسول ـ بمعنی فرستاده شده وبمعنی پیغمبریکه صاحب کتاب باشد بخلاف نبی که آن اعم است خواه صاحب کتاب باشد خواه نباشد ولفظ رسول بمعنی قاصد و پیک نیز مستعملست (از شرح نصاب).

رسل ـ (بضمتین) جمع رسول که بمعنی قاصد و پیغمبرست.

رسائل ـ مکتوبات ونامها وهمراهان ودر لطائف بمعنی همز بانان.

رسیل ـ همراه پیغام برنده وفرستاده. (از لطائف).

رسم ـ (بالفتح) نشان و آئین و نوشتن وبمعنی داغ وبمعنی عادت (از منتخب ولطائف وبرهان) ودر سراج اللغات نوشته که رسم بالفتح قاعده وقانون واین لفظ عربیست و مجازاً بمعنی وظیفه ومشاهره تم کلامه و باصطلاح منطق تعریف شیء بعرضیات چنانکه تعریف انسان بماشی و ضاحك، بخلاف حد که آن تعریف شیء بذاتیات باشد چنانکه تعریف انسان بحیوان ناطق.

رسوم ـ نقوش وآئین ها وعادتها.

رسام ـ (بالفتح وتشدید) نقاش مصور مشتق از رسم که بمعنی نقش کردنست (از کشف ومنتخب) ودر برهان و کشف نوشته که نام نقاش ونام آهنگرست این قول هر دو خطاست.

رسیدن ـ معروف(۱) بمعنی پخته شدن میوه. وبفتح یافتن بکمال رسیدن واینهمه معانی مجازست (از سراج).

رسغه ـ (بالضم وغین معجمه) پیوندگاه سر دست وپای (از منتخب).

رسته ـ (بالفتح) بمعنی صف یعنی چند چیز که پهلوی هم باشند ودکانهای بازار که تا دور برابر باشند (از برهان و رشیدی ومدار) ودر سراج وچراغ هدایت نوشته که رسته بمعنی صف دکان وبمجاز بمعنی بازار وراه وبمعنی رهاشده وآزاده. وبالضم بمعنی روئیده شده وبمعنی محکم نیز آمده. وبالکسر صیغهٔ اسم مفعول از ریسیدن که اهل هند کاتا گویند.

رساله ـ مصدرست که بمعنی اسم مفعول مستعمل میشود [بمعنی کتاب وپیغام].

رستی ـ (بالضم وکسر تای فوقانی) بمعنی راحت وفراغت ونعمت وبمعنی رزق وروزی ونان وحلوا (از برهان وجهانگیری).

رسمی ـ (بالفتح) بمعنی چاکر وبمعنی خراج گذار.

فصل رای مهمله مع شین معجمه

رشا ـ (بکسر اول) بمعنی رسن و منزل بیست وششم از منازل قمر وآن چند ستارهٔ خردست مسلسل مانند رسن. وبالفتح بچهٔ آهو.

رشاقت ـ (بالفتح) نیکو قد شدن (از منتخب وکنز).

رشادت ـ (بفتح) براه راست بودن.

رشح ـ (بالفتح) تراویدن آب (از منتخب).

رشائح ـ (بفتح وحای مهمله) جمع رشحه واین جمع شاذست.

رشد ـ (بضم اول وسکون ثانی و بفتحتین) براه شدن وراه راست یافتن (از منتخب ولطائف).

رشید ـ راه راست نماینده وراست تدبیر. و نام پسر خاقانی (از منتخب و لطائف).

رشاد ـ (بفتح) براه راست آمدن (از منتخب وصراح) ودر بحر الجواهر بفتح بمعنی خردل ودر مؤید ومنتخب بمعنی تخم تره تیزك كه آنرا هالون گویند.

رشتهٔ عمر ـ رشتهٔ سالگره (از مصطلحات).

رشمیز ـ (بروزن شبدیز) کرمیست چوب خوار که بعربی ارضه وبهندی دیمك گویند (از برهان).

رشن ـ (بالفتح) روز هیژدهم از هر ماه شمسی. ونوعی از جامهٔ ابریشمی و بمعنی بازو که بعربی عضد گویند وازسر

---

۱ ـ وصول ـ پیوستن.

انگشت تا آرنج و مسافت هر دو دست چون از هم باز کنند. ظاهراً اینمعنی مخفف آرش است. و بعربی بفتح اول و تشدید شین بمعنی چکیدن آب و اشک و آب زدن و باران اندک (از سراج و جهانگیری و لطائف و منتخب).

رشف - بالفتح مکیدن (از منتخب).

رشتهٔ مریم - معروفست که رشتهٔ حضرت مریم چنان باریک بودی که بدون تا کردن بافته نبشد (از شرح خاقانی).

رشته زدن - پیمودن طناب (از شرحی نوشته شد).

رشته درازدادن - مهلت و فرصت دادن و تنگ نگرفتن.

رشکین - بالفتح و کاف عربی، منسوب برشک یعنی صاحب رشک. در سراج اللغات نوشته که این مرکب است از رشک و کلمهٔ گین چون دو کاف بهم آمدند یکی را حذف کردند اغلب که کاف تازی حذف کرده باشند بخلاف چرکین که کاف دوم را که فارسی بود حذف کردند.

رشته بانگشت بستن - بمعنی یادداشتن (از مصطلحات).

رشتهٔ پیچان - مار پیچان (از مصطلحات).

رشحه - بالفتح و حای مهمله، آب که از جای تراوش کند و بجائی چکد (از منتخب).

رشته - تار و سلک مروارید و رشته مانند چیزی که از میده ساخته باشند و شکر خورند. و بمعنی رسن، و نام بیماریست که مانند تار سطبر از پای برون می آید بهندی آنرا نارو گویند. و در سراج نوشته که رشته بالفتح بمعنی رنگ کرده شده بکسر معروف است نام آشی و حلوا است و اینکه در هندوستان بمعنی خویشی و قرابت مستعمل میشود در فارسی دیده نشده.

رشیقه - نیکو قد و زیبا اندام (از منتخب).

رشاشه - بفتح اول و بدو شین معجمتین، چکیدگی و تراوش آب و ریزش و بارش قطرهای باریک (از منتخب و کشف و برهان و مدار و مؤید).

رشوه - بالکسر و بالضم، آنچه بکسی دهند تا کارسازی ناحق کند و در فارسی قدیم آنرا پاره گویند (از منتخب و شرح نصاب).

رشیدی - تخلص شاعری.

رشته خطائی - چیزیست از قبیل ماهیچه مثل نخ ابریشم آنرا با نبات و گلاب آمیخته نوشند (از مصطلحات).

رشته کاچی - نام طعام از قسم ماهیچه.

فصل رای مهمله مع صاد مهمله

رصانت - بفتح اول و فتح نون و تای فوقانی، استواری و محکمی (از منتخب و صراح).

رصد - بفتحتین، چشمداشتن و بمعنی نظر کنندگان و چوتره که بلندی هفت صد گز بر قلهٔ کوه بلند میسازند و منجمان بر آن نشسته احوال کواکب معلوم کنند

(از لطائف و کشف و مؤید) و در شرح چغمنی فارسی چنین بنظر آمده که رصد چنان باشد که در صحرا برگ بوة بلند که در غایت بلندی باشد سطح آنرا هموار کرده بر آن سطح دو قصر مقابل یکدیگر بنا کنند روی یکی بسوی مشرق و روی دیگر بمغرب و دور میان هر دو قصر مقاصه بقدر چهار ذراع بود و طول هر یکی از این هر دو قصر چهار صد گز باشد و بلندی هر دو قصر صد گز بلکه زایدبود تواریخ و لایت نامه مسطور است که در ملک فرنگ رصد عمارتی باشد که ارتفاعش قریب هزار دست و چاه زیرش بانصد دست خواهد بود و مدور و درون از سنگ ترتیب یافته و طبقهای متعدد ساخته و برسر گنبد بالای آن برکالهٔ شیشه نهاده و در میان هر طبقه سوراخی مدور مقدار یک انگشت میسازند که روشنی آفتاب از بالای طبقها تا بته چاه نمایان باشد و درمیان طبقها جا بجا کتابهای علم هیئت و تنجیم نهاده باشند حکما بالا بر آمده بوسیلهٔ شیشه دوربینهای کلان احساس بروج و سیارها نمایند.

رصاص - بفتح اول و هر دو صاد مهمله، بمعنی ارزیز یعنی قلعی که بهندی رانگ گویند (از منتخب و بحر الجواهر و کشف).

رصد در کار بستن - کار را بخوبی تمام کردن (از مصطلحات).

رصدگاه - بفتح اول، جای امید و چوتره یا جایگاهیکه جایکه مردمان سوداگر باج و زکوة متاع خود دهند (از برهان و سراج) و تحقیق آنکه برای معنی دوم بسین مهمله نوشته چراکه رصد بمعنی حصه و کاروان جنس غله باشد چنانکه در چراغ هدایت ظاهر است که چوتره یا جایگاه محل آمدن کاروان غله و غیره است.

فصل رای مهمله مع ضاد معجمه

رضا - بکسر خوشنودی. و بفتح و مد (۱) خوشنود شدن و باصطلاح اهل تصوف خوشنودی کردن هرچه از قضای آلهی به بنده رسد و فروتر از این مرتبهٔ صبر است و بالاتر از این مرتبهٔ تسلیم و لقب علی ابن موسی ابن جعفر علیهما السلام. در منتخب بهمه معنی بفتح نوشته و صاحب کشف و صراح و مزیل الاغلاط و ابن حاج بمعنی اول بکسر نوشته اند.

رضاعت - بفتح و ضاد معجمه و عین مهمله، شیرخواری بچگان (از منتخب و کشف و صراح).

رضیع - طفل شیر خوار و همشیر یعنی دو طفل که از یک دایه شیر خورده باشند هر یکی مر دیگر را رضیع باشد.

رضاع - بفتح و بکسر، شیر مکیدن بچه و شیرخوارگی (از منتخب و مدار و لطائف و صراح).

رضوان - بالکسر، بمعنی خوشنودی و نام فرشته ای که موکل در باغ بهشت است (از مدار و کشف و صراح و سروری).

۱ - یعنی رضاء.

منتخب) ونام عاشق دباب(۱)(ازلطائف).

رعاف - (بضم اول) خونیکه ازدماغ براه بینی برآید (ازبحرالجواهر ومدار ومؤید ومنتخب).

رعشه - (بالکسر) علتی است که از آن دست آدمی بی اراده میلرزد (از بحر الجواهر) ودرمنتخب بالفتح.

رعی - (بفتح اول و سکون عین) چریدن و چرانیدن و نگهبانی. و بکسر اول و فتح عین، گیاه که ستوران میخورند (ازمنتخب و لطائف).

رعنائی - خودآرائی و زیبائی.

فصل رای مهمله مع غین معجمه

رغیب - رغبت کننده (ازلطائف).

رغائب - چیزهای مرغوب واحدش رغیبه.

رغد - (بفتحتین) عیش خوش و نعمت (ازمنتخب و لطائف).

رغیف - گردهٔ نان که برای پختن مقدی(۲) پهن کرده باشند (ازشرح نصاب).

رغام - (بفتح) خاك ریگ آمیز (از شرح نصاب ومنتخب).

رغم - (بفتح اول و سکون ثانی) خاك آلوده شدن و مکروه داشتن و خوار شدن و مجازاً بمعنی کاری بعکس کردن (ازمنتخب و لطائف).

رغو - (بحرکات ثلاثهٔ اول و سکون ثانی) کفك که بهندی جهاگ گویند (از صراح).

فصل رای مهمله مع فاء

رفقاء - (بضم اول و فتح ثانی) جمع رفیق (ازکشف و مدار).

رفات - (بضم) شکسته و ازهم ریخته و ریزه ریزه (ازمنتخب و لطائف).

رفاقت - (بفتح) همراهی (ازقاموس).

رفعت - (بالکسر) بلندی (ازمنتخب وکنز).

رفاهت - (بفتح) و **رفاهیت** بفتح وتخفیف تحتانی؛ تن آسانی و فراخی عیش شدن (ازمنتخب و صراح) و ظهوری بتشدید یای تحتانی آورده:

مصرعه

«که دارد رفاهیتش کوچه بند»

رفث - (بفتحتین و تای مثلثه) بمعنی جماع وفحش یعنی سخنان زشت گفتن (از منتخب و شرح نصاب وکنز و لطائف).

رفد - (بالکسر و بالفتح) کاسهٔ بزرگ و بخشش (ازمنتخب وصحاح).

رفس - (بالفتح و سین مهمله) بپا زدن چیزی را (از منتخب ولطائف).

رفض - (بفتحتین و بالفتح وضاد معجمه) گذاشتن و ترك دادن (از منتخب ولطائف).

رفع - (بالفتح) برداشتن و حرکت پیش دادن کلمه را، وقصه پیش حاکم بردن و برداشتن غله (ازمنتخب) ودرخیابان بمعنی معزولی.

۱- نام عاشق دباب دعداست بادال مهمله نه رعد با راء.

۲- ظاهراً : مقداری، قدری.

رضیه - (بفتح اول وکسر ضاد معجمه وتشدید تحتانی) خوشنودی کرده شده.

رضویه - (بفتحتین واو مکسور و تشدید تحتانی) منسوب بامام موسی علی رضی الله عنه.

رضی - خوشنود (ازلطائف).

فصل رای مهمله مع طای مهمله

رطب - (بفتح اول وسکون ثانی) بمعنی چیزیکه ازرطوبت اصلی خود تر باشد یا بخاصیت وتأثیر تر باشد وبضم اول و فتح ثانی بمعنی خرمائیکه تازه وتر باشد وهنوزخشك نشده باشد (ازمنتخب وکشف ولطائف).

رطل - (بالکسر و بالفتح) پیمانه نیم من یعنی نیم آثار ومن دوازده اوقیه واوقیه چهل درم، وگاهی لفظ رطل بمعنی پیالهٔ شراب آید که درآن نیم سیر شراب گنجد و بمطلق پیالهٔ شراب نیز آید (از منتخب وکشف و بحرالجواهر ومهذب).

رطل گران - پیمانهٔ بزرگ (ازبرهان).

رطوبت اصلیه - تری و رطوبت خلقی که در اعضای ابدانست.

فصل رای مهمله مع عین مهمله

رعایا - (بفتح) جمع رعیت چنانکه قضایا جمع قضیه بمعنی محکومان و نگاهداشته شدگان (ازمنتخب وغیرآن).

رعا - (بکسر اول) علف وگیاه. و بفتح، چریدن وچرانیدن (ازصراح) و در لطائف بکسر اول بمعنی گله گاو و گلهٔ گوسپند وغیره و[در] کشف بکسر اول شبانان وحاکمان.

رعنا - (بفتح) زن گول وسست (از صراح ومنتخب وکنز) یعنی زن خویشتن آرا از لطائف وکشف ومؤید و خیابان وشرح خاقانی دریافت شده که رعنا در محاورهٔ فارسیان بالف مقصوره بمعنی زیبا وخوشنما وچالاك و متکبر مستعمل میشود ونام گلی که اندرون سرخ و ازبیرون زرد باشد ومجازاً بمعنی دو رنگ نیز آمده چنانکه سرورعنا بمعنی سروِ دو رنگ.

رعیب - بمعنی خائف (ازلطائف).

رعایت - (بکسر) نگهداشت چیزی کردن (ازمنتخب وصراح).

رعونت - (بضمتین) نادانی وتری وسست شدن وسرکشی وخود آرائی زینت (ازسروری ومنتخب وکشف ومدار وصراح ومزیل).

رعیت - (بفتح اول وکسر عین مهمله) مایحفظه الراعی یعنی آنچه نگهبانی کند آنرا شبان وگله بان (ازمزیل).

رعات - (بضم اول و در آخر تای) نوقانی نگهبانان و مجازاً بمعنی حاکمان وسلاطین واین جمع راعیست.

رعاث - (بکسر اول و ثای مثلثه) شارحان نصاب نوشته اند که بمعنی گوشواره و گلوبندست وبمعنی تاج چنانکه درنصاب آورده بنظر نیامده و همین در کنز نوشته.

رعد - (بالفتح) آواز ابر و گویند که آواز فرشته است که ابررا میراند(از

رفرف - (بفتح هر دو رای مهمله) بمعنی بال جنبانیدن مرغ تافرودآید وطاق درعمارت و جامهای سبز و بالش وخیمه ونام مقام اسرافیل علیه السلام (ازمنتخب)

رفه (بالفتح) آنچه برای نشستن مردم بصورت طاق بر در عمارت سازند. وبرآمدگی باشد از دیوار (از صراح و منتخب و کشف).

رفق - (بالکسر) نرمی و ملاطفت (ازمنتخب وصراح).

رفاق - (بالکسر) جمع رفیق (از لطائف و صراح).

رفتن - معروف(۱) و بمعنی مردن و این مجازست (از مصطلحات).

رفیع الشأن - لقب شاهزاده.

رفو - (بفتح) درست کردن واصلاح دادن جامه (ازمدار ومؤیدو سراج اللغات وبرهان). ودرمنتخب بضم.

رفقه - (بالضم و وسکون فاء) اسم جمع است بمعنی گروه همسفر (ازصراح).

رفاه - (بکسر اول) تن آسانی و فراخی عیش وهم جمع رفه که بفتح اول و سکون ثانی بمعنی تن آسانی است.

رفاده - (بکسر اول و حرف چهارم دال مهمله) پارچه چند توبهم پیچیده که بر رگ فصدکرده وغیره بندند. ورفیده امالهٔ همین است (ازصراح ومنتخب).

فصل رای مهمله مع قاف

رقباء - (بضم اول و فتح قاف و بای موحده) جمع رقیب که بمعنی نگهبان و موکل است.

رقطاء - (بالفتح) هرشیئی مؤنث که بر آن نقطه‌های سیاه و سفید باشند. ونام صنعتی که در آن یک حرف منقوط و یک حرف غیر منقوط باشد.

رقص ملا - نوعی ازرقص و باصطلاح اوباشان حرکت جماع را گویند (از مصطلحات).

رقاب - (بکسر اول) جمع رقبه [بفتح هرسه حرف] که بمعنی گردنست و بمعنی غلامان و کنیزان.

رقیب - بمعنی پاسبان ونگهبان ودو کس که بریک معشوق عاشق باشند هریکی مردیگر را رقیب باشد چراکه هریکی از دیگری نگهبانی و حفاظت معشوق میکند.

رقیت - (بالکسر وتشدید قاف مکسور وتشدید یای تحتانی) بندگی کردن وغلامی نمودن (ازلطائف).

رقابت - (بفتح) انتظار و نگهبانی (ازمنتخب).

رقت - (بالکسر و تشدید قاف) نرمی وملائمی (ازلطائف) و مجازاً بمعنی گریه مستعمل و بمعنی الفت و محبت نیز آمده چنانکه درشروح ثناث.

رقاد - (بضم اول و درآخر دال مهمله) بمعنی خواب وخفتن (ازشرح نصاب و صراح ومنتخب).

رقود - (بضمتین) خواب کردن و خواب کنندگان جمع راقد (ازمنتخب).

۱ - یعنی: ذهاب. حرکت کردن. ازجائی بجائی شدن. سیر کردن. گلگشتی.

رقاع - (بکسر اول) پاره‌ها و نوشته های مختصر و این جمع رقعه است. ونام خطیست از شش خط که ابن مقله وضع کرده است (ازمنتخب).

رقائق - چیزهای باریک کنایه از اسرار و رموز.

رقاق - (بضم اول) نان تنک (ازمنتخب)

رق - (بالکسر و تشدید قاف) بندگی و غلامی. وبالفتح وتشدید قاف پوست آهو که بروی نویسند (ازمنتخب).

رقم اول - کنایه از نور محمدی یا عرش.

رقص اصول - نوعی از رقص که بهندی رقص پاره تال نامند.

رقائم - (بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است) جمع رقیمه.

رقبه - (بفتحات راء و قاف و بای موحده) بمعنی گردن و بمعنی بنده وعبد. وکسانیکه بسکون قاف خوانند غلطا. مگر بفتح اول و سکون بمعنی زمینی که نزدیک بآب رود باشد (ازمنتخب وبحرالجواهر و مدار) حالا مطلق زمین متعلقهٔ دیه را گویند.

رقعه - (بضم اول و سکون قاف و فتح عین) پارچهٔ جامه و کاغذ و مردم از بی التفاتی که بتشدید قاف بدوعین خوانند غلط.

رقیه - (بضم اول و سکون قاف و تخفیف تحتانی) سحر و افسون وبضم اول وفتح قاف و تشدید یای تحتانی مفتوحه نام دختر رسول صلی الله علیه وآله و سلم (از منتخب) و رقیه تصغیر رقیه است که بروزن فعیله باشد ازمأخذ ترقی و ارتقاء بمعنی بکسر قاف نوشته.

رقص کجگاه - (بکاف عربی) نوعی از رقص.

رقص چارپاره - نوعی از رقص (از مصطلحات).

رقص دوانی و رقص مولوی - هردو از انواع رقص است (ازمصطلحات).

فصل رای مهمله مع کاف

رکاب - (بکسر اول) شتران سواری وحلقهٔ آهنی که برزین بندند تاوقت سواری پای در آن نهند (ازمنتخب) ودربرهان نوشته که درفارسی رکاب بکسر اول بمعنی پیالهٔ دراز هشت پهلو و بعضی نوشته که بمعنی پیالهٔ دراز مجاز است در حقیقت بمعنی کشتی است.

رکیب - (بکسر ثبن) بمعنی رکاب و این امالهٔ رکاب است.

رکوب - (بالضم) سوار شدن. وبفتح مرد بسیار سواری کننده وستوریکه لایق سواری باشد (ازمنتخب وصراح).

رکاکت - (بفتح) سستی، ضعیفی و باریکی وبیغیرتی (از منتخب و غیر آن).

رکعت - (بالفتح بروزن غفلت) جزو صلوة که ربع صلوة است یا ثلث یانصف آن باشد بشرطیکه رکوع در آن داخل باشد و اکثرمردم از بی التفاتی بر وزن صلوة وحیوة خوانند (ازمؤید).

رکضات - (بفتحات) دوانیدنهای اسپ و جنبانیدنهای پا بجهت مهمیز زدن

اسب .

رکناباد [بالضم] نام تفرجگاهی [در] شیراز (از سراج).

رگ‌زنک بعربی جلیوره گویند و بتی نامند وآن‌خون را بازدارد.

رکابدار کسیکه رکاب گرفته اعتبار[ا] براسپ سوارسازدوشخصیکه انواع حلوایات و لوزیات بسازد(ازمصطلحات).

رکاز [بکسراول ودر آخر زای معجمه] گنج وخزانه که درزمین باشد (از شرح نصاب و درمنتخب بفتح است.

رکض [بالفتح و ضاد معجمه] پای جنبانیدن واسپ‌تاختن (ازکشف وصراح). و بمعنی‌دوانیدن‌ستور (ازبحرالجواهر).

رکیک سست و ضعیف و باریک وحقیر و آنکه بر اهل‌خانهٔ خود غیرت ندارد (ازمنتخب).

رکو ورکوی ورکوه ورکوک [همه بضمتین] بمعنی لته وجامهٔ کهنه ومطلق کرباس (از برهان و سراج‌اللغات) و در شرح نصاب بمعنی چادر یک‌تخته نیز نوشته.

رک [بالفتح و کاف‌عربی] ضعیف شدن(از لطائف) .

رکن‌حطیم [حطیم] یعنی [کنارهٔ کعبه یا دیوارکعبه یاآنچه میان رکن و زمزم‌ومقام است . و آن] یکی ازارکان کعبه است .

رکیدن(۱) خودبخود سخن گفتن ازروی قهر(از برهان) .

رکون [بضمتین] آرام گرفتن و میل‌کردن بچیزی (ازمنتخب ولطائف).

رکن [بالضم] درشرح نصاب بمعنی خویش و قریب و درمنتخب جانب قوی چیزی ودر مدار وکشف نوشته که رکن بالضم جزو اعظم هرشیئی وکرانهٔ کوه و قوت وگوشهٔ دیوار .

رکین [بفتح‌اول] محکم و استوار. و مرد آهسته و آرمیده (از منتخب).

رگ‌گردن [بفتح‌اول‌وسوم و هر دوکاف‌فارسی] بمعنی غرور و سرکشی.

رگ کفتن [بفتح کاف] بمعنی کـرفتن (از سراج) .

رگ‌جان شریان و آن رگیست که بدل تعلق‌دارد

رکوه [بالکسر] بمعنی ابریق‌چرمی که بهندی چهاگل گویند (از لطائف و غیره) .

رکبه [بالضم و بای‌موحده] بمعنی زانو (ازمنتخب).

رکیه [بفتح اول و کسر کاف و تشدید تحتانی] بمعنی چاه و جو(ازشرح نصاب و منتخب).

رکی [بفتح‌اول و کسر کاف و تشدید تحتانی] چاهها و این‌جمع‌رکیه‌است.

رکابی [بکسراول] طبقچه‌وپیالهٔ شراب (ازشرح خاقانی وبرهان).

رکنی [بالضم و نون] بمعنی زر خالص منسوب برکن که نام کیمیاگریست که زر خالص میساخت (از برهان) و در سراج اللغات نوشته که رکنی بالضم زر خالص منسوب برکن الدین نامی که زر خالص رائج کرد چنانکه قوسی نوشته.

۱ ـ صحیح : ژکیدن.

رکن یمانی یکی از ارکان کعبه است.

فصل رای مهمله مع میم

رمح [بالضم و حای مهمله] بمعنی نیزه (ازکشف و مدار و صراح).

رماح [بکسر] جمع رمح که بمعنی نیزه‌است و بالضم و تشدید میم‌بمعنی نیزه داران و نیزه‌سازان (ازلطایف)وبالفتح‌و تشدیدمیم بمعنی نیزه‌ساز کامل .

رماد [بفتح و دال مهمله] بمعنی خاکستر(از منتخب و کشف‌وبحرالجواهر ومدار).

رمد [بفتحتین]سرخ گردیدن‌سفیدی چشم وآن اکثرازباد وجریان آب‌بود (و این‌مستفاد است از کتب طب ولغات).

رمش [بفتح‌اول‌وکسرمیم] گریختن و رمیدن.

رمص [بفتحتین وصادمهمله] چرک سفیدکه درکنج چشم گردآید وآنچه‌روان شودآنرا غمص گویند بفتحتین(ازمنتخب).

رمق [بفتحتین] بقیهٔ جـان (از منتخب) .

رماک [بکسر اول بروزن کتاب] مادیانها واین‌جمع رمکه‌است (ازصراح).

رمل [بالفتح] بمعنی ریگ و نام علمی وبفتحتین نام‌بحری از نوزده بحور شعرکه وزنش اکثر چنین باشد فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات (ازمنتخب). این بحررا از آن‌رمل گویندکه رمل در لغت حصیر بافتن است‌چون ارکان‌این بحر را وتدی درمیان دو سبب‌است ودوسبب در میان دو وتد. پس‌گویاکه‌اسباب اورا با وتاد بافته‌اند چنانکه حصیر را با ریسمان میبافند و نزد بعضی‌مأخوذ از رملان‌باشد که‌بمعنی دویدن شتراست بشتاب چون‌این بحر بسرعت و شتاب‌خوانده میشود رمل نام‌کردند و اصل‌این بحرهشت‌بارفاعلاتن است.

رمال [بکسراول] بمعنی‌ریگها و این‌جمع رمل‌است‌که بفتح اول و سکون ثانی بمعنی‌ریگ باشد (از صراح‌و دیگر کتب).

رمیم پوسیده و کهنه (ازکشف و لطائف) .

رم [بالفتح] گریختن (ازبرهان)و در سراج نوشته‌که رم بالفتح رمیدگی و درعربی نیز رم‌بتشدید بمعنی گریختن‌آمده است پس میتواند که تخفیف از تصرف فارسیانست وبمعنی گلهٔ اسپان وگوسپندان ظاهراً باینمعنی‌مخفف رمه باشد ونام‌صحرا و بیابانی است (از برهان ومؤید).

رمان [بالضم و تشدید میم] بمعنی انار (ازمنتخب).

رمضان [بفتحات‌ثلاثه] مأخوذ از رمض که بمعنی سوختن‌است چون‌ماه‌صیام گناهان را میسوزد لهذا باین اسم مسمی گشت (ازرسالهٔ علم نجوم‌که کمال معتبر بودنوشته شد) باآنکه‌مشتق ازرمض‌است ومعنی رمض سوخته شدن پای از گرمی زمین چون ماه[صیام موجب سوختگی و وتکلیف نفس‌است. لهذا باین اسم مسمی گشت (ازشرحی‌معتبر نوشته‌شد) ودرنصاب

رمضان بمعنی سنگ گرم و از سنگ گرم پای رونده‌گان میسوزند و شاید که بوقت وضع این‌اسم ماه‌صیام درشدت گرما باشد.

رمه ـ (بفتحتین) گلهٔ گوسپند (از سرودی و برهان).

رمّانه ـ (بالفتح وتشدید میم و نون مهمله) بمعنی نارسر یعنی موضعی در سر که بطفلی نرم و جهنده باشد بهندی تالو نامند (ازشرح نصاب).

رمکه ـ (بالفتح) اسپ‌ماده (ازشرح نصاب).

رمی ـ (بفتح‌اول وسکون‌میم) بمعنی انداختن و تیرانداختن و تهمت نمودن و دشنام دادن (ازمنتخب و شرح‌نصاب).

فصل رای مهمله مع نون

رنگ‌بست ـ رنگی که دائم پایدار وبرقرار وبی‌تغییر باشد (ازشیدی‌وچراغ هدایت وسراج و برهان).

رند ـ (بالکسر) منکری که انکار او ازامور شرعیه از زیرکی باشد نه‌ازجهل وبالفتح بمعنی دیوث ودزدیدن و بمعنی خوشبوی باشد و بمعنی گرد و خاک‌وتراشهٔ چوب که از رنده کشیدن فرو می‌افتد (از لطائف وشرح‌خاقانی).

رنود ـ جمع‌رنداست بتصرف‌فارسیان عربی‌دان چه این مردم الفاظ فارسی را هم‌گاهی بطورعربی جمع آرند.

رندانه کرد ـ یعنی کار رندانه کرد (ازمصطلحات).

رنجور ـ در اصل رنج ور بود بجهت تخفیف ماقبل واو را ضمه داده و اورا ساکن کرده‌اند.

رنگریز ـ این لفظ بزیادت یای تحتانی غلط است وصحیح رنگرزست (از کشف‌وسروری و مؤیدومدار) ودرسراج نوشته‌که رنگریز بزیادت تحتانی بجای رنگرز غلط است واگر بمعنی نقاش‌ومصور و معمار گویند صحیح باشد.

رنگ آمیز ـ کنایه ازنقاش.

رنگ ـ این لفظ سی ویک‌معنی‌دارد؛ اول مشهور است که لون باشد؛ دوم حصه ونصیب. سوم عیب وعار. چهارم رنج و محنت. پنجم قوت‌و توانائی. ششم جان. هفتم شتربزی. هشتم‌مال وزر. نهم نفع و فائده. دهم زنده‌ولق. یازدهم‌طرزوروش دوازدهم بزکوهی و گاو دشتی. سیزدهم مکر و حیله. چهاردهم روئیدن و رستن. پانزدهم‌خوبی. شانزدهم‌خوشی‌وتندرستی. هفدهم‌خجلت وشرم. هیژدهم‌خون. نوزدهم رونق و لطافت. بیستم مایهٔ اندك. بیست ویکم زروسیم ودزدی. بیست‌ودوم قمار و حاصل قمار. بیست‌وسوم خداوند ووالی. بیست‌وچهارم بدررا گویند. بیست‌وپنجم خال. بیست‌وششم نقطه. بیست‌وهفتم‌شیرین کاررا گویند بیست وهشتم جلاجل. بیست و نهم خشم‌وغضب. سی‌ام ابریشم. سی‌و یکم خیانت (از جهانگیری و لطائف و برهان) ودربرهان دو معنی زیاده است. یکی مال و اسباب دوم مثل و نظیر و هشت معنی اخیر از معانی سی و یکم در برهان نیست.

رن ـ (بالفتح) مشقت‌ومحنت‌ظاهرا مخفف رنجست.

رنگ‌ریختن ـ طرح‌عمارت‌افکندن وبنای کار گذاشتن (از چراغ هدایت و مصطلحات).

رنگ‌نبستن ـ فائده نبرداشتن.

رنگ بررو شکستن ـ زرد شدن رنگ چهره‌از کثرت غیرت و شرم یا از کثرت بیم و خوف.

رنگ کردن ـ دغا وفریب کردن.

رنگ یاآب برروی کارآوردن ـ رونق دادن.

رنگ برآب زدن و ریختن ـ منصوبهٔ تازه برانگیختن.

رنگ دادن و گرفتن ـ کنایه از متغیرشدن.

رنگ‌زنده ـ رنگ‌سبز (واین‌پنج اصطلاح ازمصطلحات).

فصل رای مهمله مع واو

روستا ـ قریه‌وده. ومخفف‌روستائی (ازسروری و خیابان وکشف و برهان و سراج‌اللغات).

رؤیا ـ (بضم‌اول و سکون‌واو) در حقیقت همزه است ویای‌تحتانی بمعنی آنچه درحالت خواب دیده‌میشود.

رؤسا ـ (بضم اول وفتح همزه که بصورت واوست وسین‌مهمله) سرداران و این‌جمع رئیس‌است.

روهینا ـ (بواو مجهول و یـای معروف ونون بالف‌زده) نوعی از فولاد جوهرداد (ازبرهان و مؤید وکشف).

روح توتیا ـ جست که بعدازسوختن آنرا درچشم کشند و بمعنی شراب نیز آمده (ازمصطلحات).

روایت ـ (بکسر) نقل کردن سخن (ازمنتخب).

روحات ـ (بالفتح) بوهای‌خوش و بادهای خنك وآمایشها و خوشیها.

روات ـ (بضم‌اول) نقل‌کننده‌گان‌سخن وآب برکشنده‌گان‌و بمعنی‌ساقیان نیزآمده این‌جمع راویست.

رویدست ـ فنی از کشتی که آن پای‌زدن پای حریف بندکرده روی دست برسینهٔ حریف بروورزون است‌که‌ازجا در آیدو کنایه‌از مکر و فریب وبمعنی‌طپانچه (از مصطلحات وچراغ هدایت). و متاع رویدست بمعنی متاع‌حقیر و خوارکه در مکان بیرونی دکان‌میدارندو بعضی‌نوشته متاعی‌که آنرا برکفدست نهاده درکوچه و بازار فروشند.

روعت ـ (بالفتح) خوف و ترس‌و بالضم دل‌وعقل.

روضات ـ (بالفتح) باغها‌ومرغزارها و این‌جمع روضه است.

رؤیت ـ (بالضم و سکون‌ثانی‌وفتح تحتانی) بمعنی دیدن‌بچشم‌ودانستن. وبفتح اول و کسر واو و تشدید تحتانی‌بمعنی فکر و تأمل (از منتخب وصراح).

روزبازخواست ـ روز قیامت.

روث ـ (بالفتح وثای‌مثلثه) سرگینها. روثهٔ واحد. وسرگین‌انداختن (ازمنتخب) ودرشرح نصاب بمعنی سرگین.

رواج ـ (بفتح) مصدرست بمعنی ضد کساد بازار و بکسر چنانکه مشهور شده

تصرف فارسیان است (از کشف و مدار و مؤید و منتخب و خیابان).

روسختج ـ (بالضم و واو معروف وفتح سین مهمله وسکون خای معجمه وفتح فوقانی وجیم معرب) روی سوخته و آن دوائیست (از برهان).

رواح ـ (بفتح و در آخر حای مهمله) صاحب کشف نوشته که وقتی که میان عصر و مغرب باشد و در بحرالجواهر وصراح و منتخب بمعنی شبانگه و اززوال تاشب.

روح ـ (بالفتح) بمعنی آسایش و فرحت و تازگی وخنکی نسیم و بوی خوش و باد خوش آینده . و بالضم بمعنی جان ورحمت وقرآن ونام حضرت عیسی ونام جبرئیل علیه السلام (از مؤید ومدار ومنتخب وکشف ولطائف وصراح). وروح بالضم نزد اطبا بخاریست لطیف که متولد میشود در دل و باعث حیات وحس وحرکت میگردد ونزد فقها امر الهی است.

روائح ـ (بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است) جمع رائحه که بمعنی بوی خوش باشد .

رواق مسیح ـ کنایه از فلك چهارم .

روزافتتاح ـ پانزدهم شهر رجب ووجه تسمیه آنکه در رحمت و درهای بهشت دربن روز گشاده میشود ودر کعبه نیز بجهت زائران گشاده میشود و بعضی گویند که زبان عیسی علیه السلام دربن روز گشاده شده بود (از لطائف).

روخ ـ (بالضم وخای معجمه) گیاهیست درازخالی از برگ وبار که بدان بوریا بافند (از برهان وسراج).

روح مجرد ـ روح مطلق وجبرئیل علیه السلام وعیسی علیه السلام.

روسفید ـ معزز وممتاز ودولتمند (از چراغ هدایت).

رود ـ (بالضم) بمعنی نهریکه عظیم وجاری باشد ونام ساز وبمعنی رودهٔ گوسپند وغیره وبمعنی رودهٔ کمان وتاریکه بر روی سازها کشند و بمعنی فرزند نیز آمده از برهان وکشف ودرسراج نوشته که رود بالضم و واو مجهول آب عظیم که جاری باشد وبمجاز تار کمان وتارساز چراکه از رودهٔ بچهٔ گوسپند سازند پس تار آهنی را روده نگویند و از بسکه درین معنی شهرت دارد مجازاً ساز را نیز نامند .

روی بند ـ برقع (از مصطلحات).

رویداد ـ ماجرا واحوال .

روزگار ـ بمعنی زمانهٔ مطلق و بمجاز بمعنی امتداد ومدت وفرصت واین لفظ مرکب است از روز وکلمهٔ گار که بمعنی کننده باشد چون زمانه حرکت فلك الاعظم است که بموجب افلاك دیگر میگردد و فلك شمس نیز از آنجمله است پس زمانه یعنی حرکت فلکی سازنده وکنندهٔ روزست. وروزگار بمعنی شغل وپیشه ونوکری نیز مستعمل واین در اصل روزه گار باشد پس ازهاء در لفظ روزه برای نسبت است یعنی آنچه بروز تعلق دارد وحالا بکثرت استعمال بدون هاء نویسند وخوانند چنانچه از زبان اهل ایران باینمعنی روزگار بفتح زای معجمه مسموعست واین فتح را بر بودن هاء دلالت میکند فتأمل (از سراج)

رودبار ـ جائیکه در آن جویهای آب بسیار جاری باشد وبمعنی جوی عظیم نیز آمده (از برهان وسراج).

روزبازار ـ بمعنی رونق وگرمی بازار وبمعنی جائیکه در آن بروز معین مردم جمع شده خرید وفروخت نمایند (از برهان وسروری وسراج).

روبدیوار ـ کنایه ازحیران.

روزدگر ـ روزقیامت (از مصطلحات).

روئین دژ ـ (بدال وزای فارسی) قلعه بود ازولایت توران که ارجاسپ نبیرهٔ افراسیاب والی آن قلعه دختران گشتاسپ را ازبلخ برده درآن قلعه محبوس ساخته بود واسفندیار از راه هفتخوان رفته آن قلعه را فتح کرد (از سراج).

رود خیز ـ بمعنی سیل و بمعنی موج .

روح القدس ـ (قاف ودال هردو مضموم) حضرت جبرئیل علیه السلام (از مدار).

روس ـ (بالضم) نام ملکی وسیع در اقلیم ششم وهفتم .

روناس ـ (بواو معروف ونون و سین مهمله) بیخها که بدان سرخ رنگ رزند بهندی مجیته گویند (از برهان و سراج).

روزهٔ تنفس ـ نوعی از زهد وفقر است که از شب نیت کرده همه روز از کسی کلام نکنند وگویند که این زهد ایجاد حضرت مریم ست واین را روزهٔ مریم نیز گویند .

روشناس ـ کنایه ازشخص معروف ومشهور وبمعنی وجیه (از برهان).

روکش ـ شرمنده کننده (از چهار شربت) ودرسراج بمعنی حریف ودرچراغ هدایت بمعنی حریف ومقابل .

روش ـ (بفتح اول وکسر واو) بمعنی رفتار وبمعنی طرز وبمجاز بمعنی راهی که درباغ باطراف چمنها سازند وبواو مجهول مخفف روشن که بنون باشد بحذف نون (از سراج وبرهان وجهانگیری).

روزبخش ـ (باضافت) روزازل.

روض ـ (بالفتح) جمع روضه که بمعنی بوستان ومرغزار باشد (از لطائف).

روابط ـ جمع رابطه .

رؤف ـ (بفتح اول وضم همزه وسکون واو) بمعنی بسیار مهربان (از منتخب) چون همزه را صورت معتد بها نیست بلحاظ کتابت درینجا نوشته شد.

رواق ـ (بکسر وبضم) بمعنی سقفی که در مقدم خانه سازند (از مؤید). مؤلف گوید که ازین تقریر مستفاد میشود که همین است که بهندی آنرا چهجه گویند وصاحب صراح و قاموس نوشته اند پردهٔ که در کشیده باشند ازسقف وصاحب کشف و مدار بکسر نوشته واز منتخب بفتح و بضم بمعنی سقف وبمعنی ابر وسحاب. درچراغ هدایت بمعنی صاف وخالص نوشته و در برهان بکسر است بمعنی پیشگاه خانه در ایوانی که درمرتبهٔ دوم عمارت ساخته باشند .

روباه ترلك ـ (بضم فوقانی) بمعنی مکوی که آنرا بعربی عنب الثعلب گویند (از برهان).

رودنگ ـ [بواو مجهول وفتح دال ونون و کاف فارسی] ریسمانهای باریک که جامه‌ها را بدان سرخ رنگ رزند بهندی مجیـه نامند (از برهان وشرح نصاب)

روح مکرم ـ جبرئیل علیه السلام (ازسروری و کشف).

روح الاعظم ـ جبرئیل علیه السلام

روز امید و بیم ـ روز محشر.

روزهٔ مریم ـ کنایه از خاموشی (از مصطلحات).

روان ـ [بفتح] بمعنی فی الحال و زود و بمعنی هرچیز یکه بالغ وجاری باشد و بمعنی رونده و بمعنی روح وجان ونفس ناطقه و بعضی گویند که روان نفس ناطقه را گویند وجان روح حیوانی را گویند و نفس ناطقه را روان از آن گویند که همیشه درحرکت فکریست و کسانیکه لفظ روان را بمعنی روح بضم خوانند خطاست (از رشیدی و کشف ومدار وسروری ولطائف ومؤید وبرهان وجهانگیری) ودر سراج اللغات ولطائف از رسالهٔ معراجیه شیخ ابوعلی سینا منقولست که مراد از روان نفس ناطقه است واز جان روح حیوانی.

روحانیان ـ [بالضم] فرشتگان وپریان (ازصراح).

روح الامین ـ جبرئیل علیه السلام (ازسروری و کشف) روح نام جبرئیلست وامین صفت اوست وخطاب امین از آن یافت که آنچه از کلام جناب الهی مسموع میکرد بعینه پیش پیغمبر علیه الصلوة و السلام ادا می‌نمود.

روشن ـ در مؤید بواو مجهول است ودر رسالهٔ معربات نوشته که روشن بالفتح معرب روشن بالضم است که بمعنی تابانست ودرسراج اللغات نوشته که روشن بالضم معروف است واین مرکبست از رو که بمعنی رخساره وچهره باشد واز لفظ شن که کلمهٔ نسبت است از عالم گلشن وجوشن چون چهره به نسبت دیگر اعضا ظاهرتر ونمایانترست لهذا هرشیئی تابان وظاهر را روشن گفتند وبالفتح معرب آنست.

رواشن ـ تابدانهای عمارت.

روشنان ـ [بالضم] ستارگان (از کشف وبرهان).

روشندان ـ روزنی که برای روشنی درخانه گذارند این لفظ من حیث القیاس درست نباشد چراکه خود روشن بمعنی تابدان آمده از ینجهت جمع آن رواشن می‌آید مگر آنکه لفظ دان زاید باشد از عالم زنخدان (ازسراج وغیرآن) یا آنکه روشندان در اصل روشنی دان است یا را بجهت تخفیف حذف کرده‌اند.

رواقیان ـ حکماء اشراقین که از مکاشفه احوال ضمائر معلوم میکردند ودر کتابی نوشته بود که رواقیان از آن گویند که ایشان بر در رواق نشسته معالجهٔ بیماران میکردند واحتیاج نبض گیری نداشتند.

روئین تن ـ لقب اسفندیارست. گویند که بدعای یکی ازصاحب کمالان عصرخود برجلد بدن او تیغ وتیر کار نمیکرد (از سراج).

رود خیزان ـ جمع رود خیز که بمعنی موج باشد.

رویین ـ [بروزن سوزن] نام بیخهای باریک که جامه را بدان رنگ سرخ رزنـد بهندی مجیـه گویند (ازبـرهان وشـرح سکندرنامه ازخان آرزو).

روزن ـ [بالفتح معرب روزن بالضم] کذافی المعرب. وروزن بمعنی سوراخ دیوار وسوراخ هرچیز ودریچه.

روازن ـ تا بـدانها و دریچها و سوراخهای هرچیز.

روز دیر شدن ـ دراصطلاح بمعنی ضائع شدن روز. مولوی روم چند جا در مثنوی باینمعنی آورده‌اند (ازلطائف).

رو نیافتن ـ توجه وشفقت نیافتن.

روغن قاز مالیدن ـ تملق وخوشامد کردن وفریب دادن (ازچراغ هدایت و چهارشربت ومصطلحات).

رو انداختن ـ سؤال کردن (ازچراغ هدایت) وبمعنی عجز والحاح نمودن (از مصطلحات).

روی دستی خوردن ـ فریب خوردن وطپانچـه خوردن (از چـراغ هدایت).

روساختن ـ شرمنده شدن وخجالت کشیدن (ازچهارشربت وسراج ومصطلحات وبرهان وچراغ هدایت) وبمعنی تصویر نوشتن نیز گفته‌اند.

روفرمودن ـ شرمنده کردن [از مصطلحات].

رو ازسنگ داشتن ـ بیحیا بودن [ازمصطلحات].

روکردن ـ حاصل شدن وروبرو کردن وتوجه کردن وبمعنی ظهور کردن

[ازمصطلحات].

روفکندن ـ عجز والحاح نمودن (این چهار اصطلاح ازمصطلحات).

روبچیزی انداختن ـ متوجه آن شدن.

روگرفتن ـ پوشیـدن رو [از مصطلحات].

رو نداشتن ـ(۱) بیحیا بودن [از مصطلحات].

روی چیزی نداشتن ـ از شرمندگی مجال روبروی [شدن] او نداشتن [ازمصطلحات].

رودادن ـ توجه کـردن و حاصل شدن (این پنج اصطلاح ازمصطلحات).

رودخانه ـ جای رود وآن زمینی باشد که سیلاب رود درآن جاری شده باشد (ازسراج اللغات).

روزنامچه ـ کاغذیکه درآن حساب با احوال هرروزهٔ کسی مرقوم باشد.

روضه ـ باغ ومرغزار بمعنی سبزه زار (ازمنتخب ولطائف وشرح نصاب).

رویه ـ [بفتح اول وکسر واو وتشدید تحتانی] حاجت. وفکر وتأمل درکاری (از منتخب وصراح) وبمعنی طریقه و دستور مجازست باطلاق سبب برمسبب ودرتشریح الحروف نوشته که رویه بمعنی طریقه و دستور فارسیست مرکب از رو که امرست از رفتن وکلمهٔ «یه» که در آخر امر معنی حاصل بالمصدر دهد اول اصحست.

روز سیاه ـ روز بد ونحس وروز ماتم (ازبرهان).

روح الله ـ حضـرت عیسی علیـه السلام.

۱ ـ دراصل: روانداشتن. وآن بمعنی دریغ کردن است. متن تصحیح قیاسیست.

روحانیـ /بالفتح و حای مهمله/ منسوب بروح که بمعنی نسیم و آسایش و تازگی باشد یعنی ازمقولهٔ آسایش و نسیم است در لطافت و پاکیزگی. و روحانی بالضم آنچه منسوب بروح و آنچه ازمقولهٔ روح وجان باشد چنانکه میگویند این چیز روحانیست بضم وفتح هر دو خوانده‌اند ودر لفظ روح بالفتح وبالضم در حالت نسبت الف و نون زائد میکنند(ازمنتخب وغیرآن).

روعانیـ /بالضم وبعین مهمله بر وزن روحانی/ بمعنی دلی وعقلی، منسوب بروع که بمعنی دل وعقلست (ازمنتخب).

روح حیوانیـ بخاریست لطیف که ازلطافت اخلاط دردل بحسب امتزاجی مخصوص متکون میشود بواسطهٔ شرائین باعضا منتشرگردد واعضا را بدو حیات و استعداد قبول حس وحرکت وتغذیه و تنمیه وتولید حاصل شود وبقول معلم اول ومحققان حکما یك روح واحدست که در هرمحل ومظهری ازوصورتی واثری پیدا میشود چنانکه اگر بدماغ رسد نفسانی گویند واگر بجگر رسد طبعی نامند بحسب ظاهر قول اطبا همین است که هریك بر استقلال روحی علیحده است (ازکفایهٔ منصوری وغیرآن).

روح نفسانیـ آنچه ازروح حیوانی بدماغ رسد کیفیتی دیگر پذیرد واین روح مفیض حس وحرکت میشود وقوت نفسانی بدان قائم باشد ومراد بدین روح نفس ناطقه است چنانکه درکتب الهی مراد بروح نفس است.

روح طبعیـ آنچه ازروح بجگر رسد اورا کیفیتی دیگرحاصل شود وقوت طبعی بدو قائم بود وازو تغذیه وتنمیه و تولید حاصل گردد (ازکفایه).

روستائیـ باشندهٔ ده یعنی دهقان (ازجهانگیری وسراج).

رودکیـ منسوب برودك که ناحیهٔ است بسمرقند(ازلب‌الالباب). ظاهراً رودکی شاعر قدیم (۱) که موجد غزل فارسیست از آنجاست پس ازینجا معلوم میشود که بکاف عربیست والله اعلم بالصواب.

روسپیـ /بواومجهول وسین مهمله وبای فارسی/ زن فاحشه و بد کار وزن قحبه که لولی باشد (ازلطائف وکشف و سراج ورشیدی وبرهان)

روانیـ /بفتح اول ونون بیاء رسیده/ نوعی از اصول موسیقی (از چراغ هدایت).

روائیـ /بفتح/ بمعنی رواج و رونق وبرآمدن حاجت وگاهی بمعنی بر آوردن آید (از چراغ هدایت وبرهان و سراج).

رویـ /بواومعروف/ بمعنی چهره وسبب وطاقت وامید (ازجهانگیری و منقول ازشرفنامه) وبواومجهول نوعی از فلزات که بهندی کانسی گویند (ازشروح) ودرعربی بفتح اول وکسرواو وتشدید یاء بمعنی سیراب وتازه، ونام حرف اصلی قافیه که مدارقافیه برآنست (ازلطائف و منتخب) ودررسالهٔ عطائی مسطورست که روی راازروا گرفته‌اند، وروا در لغت رسنی است که بدان باربر شتر بندند چون بنای ابیات بر قوافیست وبنای قوافی برین حرف گویاکه برین حرف ابیات بسر هم بسته میشود پس اول را بروا تشبیه کرده‌اند وبرای اونامی ازآن اشتقاق کرده و میتوان گفت که روی درلغت بمعنی بر هم تابنده است چنانچه بر هم تابندهٔ ریسمان اجزای ریسمانرا جمع میکند این حرف نیز ابیات را بایکدیگر جمع میکند پس بسر سبیل تشبیه بدان شخص روی نام کردند. وروی دراصل بتشدید یاءاست اما شعرای عجم آنرا بتخفیف استعمال کنند.

روشنائیـ مرکب ازروشنا که مخفف روشنان است بمعنی روشن بزیادت الف ونون ویای مصدری، بمعنی روشنی، ونام دوای چشم ونام شخصی که درافغانان ملحد پیدا شده بود ومسلمانان بضد آنرا پیرتاریکی گویند(ازسراج). وفقیر مؤلف گوید که روشنائی بمعنی روشن شونده شدنست مرکب ازروشن والف فاعلیت و یای مصدری وهمزه برای دفع التقای ساکنین ومیتواند که یای نسبت باشد ودرینصورت روشنائی بمعنی نوری وپرتوی که منسوب است بشیء روشن شونده فافهم.

روبه‌بازیـ مکرو فریب و دغا بازی.

فصل رای مهمله مع هاء

رهاـ /بفتح/ خلاص(ازلطائف).

رهبانیتـ /بالفتح وحرف سوم موحده وکسرنون وتشدید تحتانی/ زهد ترسایان ونصاری استوآن بازداشتن نفس است ازحظوظ ولذات شرعیه چنانکه نکاح وغذای لطیف وغیره چنانکه زاهدان ترسایان برای دفع شهوت جماع آلت تناسل می بریدند.

رهجـ /بفتحتین وجیم عربی/ گرد و غبار وشور وغوغا(ازمنتخب).

ره‌آوردـ سوغات و تحفه (از برهان) ودرمصطلحات نوشته که ره آورد آن تحفه راگویند که شخصی ازسفرآید و چیزهای نامی دیگرشهرها پیش دوستان خود آرد.

رهگذرـ بمعنی شاهراه و بمعنی سبب نیز مجازاً مستعمل میشود.

رهصـ /بالکسر وصادمهمله/ بیخ و بنیاد دیوار و سنگریزه (ازمنتخب و لطائف).

رهطـ /بفتح اول وسکون ثانی وطای مهمله/ بمعنی گروه وجماعت مردان (ازشرح نصاب ولطائف ومنتخب).

رهقـ /بفتحتین/ نزدیك شدن و گمراه شدن ودروغ گفتن وبرنشستن گردیده چیزی وفرو پوشیدن وخود رابر حرام و فساد داشتن وتباهی و دریافتن چیزیرا و تکبر نمودن وبیهوش شدن وستم کردن و عیب کردن وشتافتن (از منتخب ولطائف وصراح).

رهاقـ /بضم اول/ ابتدای بلوغ.

ره‌انجامـ اسپ تیز رفتارومرکب

۱ـ ابوعبدالله محمدبن جعفر رودکی پدرشعر فارسی متوفی بسال ۳۲۹ هجری.

وقاصد چراکه راه را بانجام میرساند (از کشف و سروری و برهان وسراج و رشیدی).

رهان - (بکسر اول) گروها و گرو بستن بتاختن اسپ جمع و مصدر هر دو آمده (از صراح ومنتخب ولطائف).

ره‌داشتن - بمعنی انتظار بردن (از شرح سکندرنامه) و بعضی بمعنی محافظت راه نوشته.

رهن - (بالفتح) بمعنی گرو و گرو کردن وگرو دادن (از کشف و مدار و منتخب وقاموس).

رهانیدن - (بفتح نه بکسر) خلاص کردن (از کشف ومؤید).

رهیدن - (بفتح) خلاص شدن (از سراج ومؤید وبرهان وجهانگیری).

رهاندن - (بفتح) آزاد کردن از بند.

رهین - (بفتح) گرو کرده شده (از کشف).

رهبان - (بالضم و حرف ثالث بای موحده) صاحب مؤید ومدار منتخب و صراح نوشته‌اند که بمعنی عابدان ترسایان چراکه این جمع راهب است وصاحب برهان نوشته که این لفظ مفرداست بمعنی زاهد قوم نصاری پرهیزکار و نیز صاحب مدار گفته که در آداب الفضلا این لفظ را مفرد نوشته بمعنی زاهد ترسایان وصاحب قاموس نوشته که این لفظ مفرد و جمع هر دو آمده واین مشتق از رهب ست که بمعنی خوف باشد وراهب کسیکه از عذاب خدا خائف باشد ودر لطائف از کشاف منقولست که رهبان بالضم ترسیدن و بالفتح ترسنده.

ره‌نشین - مراد از طبیب ره‌نشین.

رهمه - (بالکسر) باران نرم (از شرح نصاب).

رهو - (بالفتح) زمین پست ونشیب (از شرح نصاب) ودرمنتخب جای بلند ودر صراح نوشته که زمین پست وزمین بلند و این از لغات اضداد است.

ره - (بالفتح) [مخفف راه] و بمعنی کرت ومرتبه و بمعنی قاعده وقانون وآهنگ ونغمه (از برهان).

رهی - (بکسرتین) غلام وعبد (از کشف ومؤید ودربرهان بفتح اول نوشته و در سراج نیز بفتح اول.

رهاوی - (بفتح ودر آخر یای معروف) نام مقامیست از دوازده مقام موسیقی (از کشف ومدار ومؤید و برهان ورشیدی و جهانگیری) ونوشته که وقت سرائیدن رهاوی از صبح تا طلوعست وبهندی آنرا للت گویند.

فصل رای مهمله مع یای تحتانی

ریخته پا - بمعنی تیزقدم و در مصطلحات نوشته که ریختهٔ پا اسپی که که تناسب اعضایش بکمال خوبی باشد گویا که بقالب ریخته‌اند.

ریمیا - (بروزن کیمیا) نام علمیست که از آن درهرجا که خواهند دریک لحظه بروند (از مدار).

ریش بابا - نوعی از انگور (از چهار شربت).

ریب - (بالفتح) بمعنی شك (از منتخب وکشف).

ریاضت - (بکسر اول) رنج کشیدن (از منتخب) ودر لطائف فرمانبرداری و نفس کشی و باصطلاح اطبا حرکتی است ارادی که انسان را مضطر گرداند به تنفس عظیم متواتر وبمعنی تعلیم اسپان که بجهت سواری باشد نیز آمده.

ریبت - (بکسر وفتح موحده وفوقانی) بمعنی گمان وشك (از شرح نصاب) و در منتخب بمعنی تهمت و آنچه در شك افکند.

ریح - (بالکسر) بمعنی بوی مطلق خواه خوش باشد خواه ناخوش و بمعنی بادیکه درعالم می‌وزد وبادیکه در شکم باشد وتیزبادیکه بعلل آن در جای پیوند اندامها درد پیدا میشود (از کشف وشرح نصاب).

ریخ - (بیای معروف وخای معجمه) پیخال مرغ.

ریشخند - استهزاء و تمسخر (از کشف ولطائف).

ریش پرباد - (بیای معروف) غرور وتکبر (از لطائف).

ریوند - نام دوا، گویند که آن دل را دور کند و گرمی جگر را بالعرض فرو نشاند وتفصیلش در راوند گذشت.

ریخته‌گر - کسیکه ظروف وروئین وغیره در قالبها ریخته درست سازد (از مصطلحات).

ریچار وریچال وریچاله - بمعنی آچار (از برهان).

ریش چغز - (بیای مجهول ودر آخر زای معجمه) بمعنی ریشکه تا آنرا چاك نکنند به نشود (از لطائف).

ریباس - (بالکسر) معرب ریواج رستنی باشد بغایت نازك وخودروی که مردم آنرا میخورند مزه آن میخوش باشد یعنی ترش باندك شیرینی (از برهان وسراج اللغات وجهانگیری).

ریش - (بیای معروف) در عربی بمعنی پر مرغ ودر فارسی بیای مجهول بمعنی جراحت وبمعنی مجروح و زخمی.

ریاض - (بکسر اول) مرغزارها جمع روضه [بالفتح] به تبدیل واو بیا بجهة کسرهٔ ماقبل.

ریط - (بالفتح وطای مهمله) چادر یك تخته (از شرح نصاب).

ریع - (بالفتح وعین مهمله) افزونی مزروعات وآنچه از زراعت حاصل شود و محصول زراعت (از سروری و شرح نصاب).

ریق - (بالکسر ویای معروف) آب دهن وبمعنی ناشتا که بهندی نهار گویند (از لطائف).

ریم - (بالکسر ویای معروف) بمعنی چرکیکه بربدن وجامه نشیند وآنچه سفید بزردی مائل غلیظتر از خون از میان جراحت بدر آید و بمعنی کثافت فلزات چنانچه ریم آهن وریم نقره (از برهان و غیر آن).

ریخته‌دم - تیغی یا کاردی که روی آن یعنی تیزی وآب آن ازدن او برچیز سخت شکسته وریخته باشد.

ریگ ریختن — خراب کردن.

ریگ روان — زمینی است بطرف جنوب که همیشه ریگ در آن جاری میباشد (از برهان وشروح ثقات).

ریحان — نام نجلی و برگ کشت وسبزه وشاه اسپرغم که آنرا بازبو گویند وهر گیاه که خوشبو دارد. و بمعنی گلهایی که سوای گلسرخ باشند. وگاهی مجازاً بمعنی شراب آید (ازمؤید و کشف ومنتخب و مدار).

ریاحین — (بفتح اول) جمع ریحان، نه بکسر چنانکه مشهورشده.

ریان — (بالفتح ویای تحتانی مشدد) بمعنی سیراب و تر وتازه (از کشف و منتخب).

رین — (بالفتح) غالب شدن گناه بر کسی و درشت نفس گشتن . و بالکسر افتادن درچیزیکه برآمدن ازآن میسر نشود (ازمنتخب).

ریعان — (بالفتح وعین مهمله) بمعنی اول وآغاز هرچیز وآغاز شباب که نو جوانی عبارت ازآنست (ازسراج ومنتخب ومؤید وخیابان).

ریلن — (بالکسر) غالط کردن ئی ثقل غذا ازراه معین بیرون آمدن (از کشف).

ریشیدن — (بشین معجمه) آمیختن ورنگ کردن (ازبرهان وغیره).

ریسیدن — (بکسر وبسین مهمله) رشتة پنبه وپشم ازچرخه تافتن (ازبرهان و سراج).

ریستن — (بالکسر) بمعنی ریدن (از لطائف وبرهان).

ریسمان — (بالکسر) رسن وتار باریك که ازپنبه وغیره میریسند.

ریمن — (بالکسر) چرك آلوده و سرکش ومکار (ازبرهان).

ریم آهن — کثافت آهن که در آتش جدا شود (ازبرهان).

ریمگین — چرك آلود.

ریب المنون — (بفتح میم) حوادث روزگار (ازمنتخب ولطائف).

ریو — (بیای مجهول) بمعنی مکرو حیله وفریب (ازکشف وبرهان وسراج).

ریش گاو — بمعنی احمق وابله و خام طمع ومسخره (از سروری وکشف و برهان وچراغ هدایت).

ریگ شو — شستن ریگ تا خوردة زرونقره ازآن حاصل کنند (ازمصطلحات).

ریه — (بکسراول وفتح ثانی) بمعنی شش ولفظ شش بالضم نام عضو درونی که بهندی پهپهرا گویند (ازشرح نصاب).

ریحانه — آنچه درآن ریحان کارند.

ریشه — (بالکسر) بیخهای درخت که باریك باشد. وبمعنی زلف و بمعنی طرهٔ ودستار (ازمصطلحات وغیرآن) وبیای معروف درعربی بمعنی یك پرمرغ.

ریباری — (بالفتح وحرف سوم بای موحده) جمازه سواریعنی ساندنی سوار (ازآئین اکبری).

ریحانی — نوعی ازشراب باشد رقیق وسبزرنگ وخوشبو ولطیف القوام وصافی (ازبحر الجواهر) وقسمی ازتنباکو سوختنی که بعطریات معطر کنند (ازلطائف).

ریسمان بازی — بمعنی بازیگری که غازیان دار باز کنند (ازمصطلحات).

ریاضی — (بکسراول وضادمعجمه) قسمیست ازسه اقسام حکمت، آن سه قسم اینست . طبیعی؛ ریاضی؛ الهی. بدانکه درریاضی بحث کرده میشود ازاموریکه فقط در وجود خارجی محتاج بسوی ماده باشند چنانکه مقدار وعدد خاص که موجود درمادیاتست نه مطلق عدد واقسام علم ریاضی چندست: علم هندسه؛ وعلم عدد یعنی علم حساب، و علم نجوم؛ وعلم موسیقی؛ وعلم مناظرومرایا؛ و علم جبر ومقابله؛ وعلم جراثقال.

ریش قاضی — پنبهٔ که دردهان شیشهٔ شراب نهند (ازرشیدی و چراغ هدایت و جهارشربت) ودر سراج اللغات و برهان نوشته که ریش قاضی بمعنی لته که برسر شیشه وکدو بندند تا ازآن شراب صاف شده درپیاله بیاید. ودرمصطلحات نوشته که ریش قاضی باضافت، صافی شراب بیختن.

ریش گاوی — بمعنی حماقت .

ریزه خوانی — (بیای مجهول وزای معجمه) آواز پیچیده کشیدن از نغمات که آنرا تحریر گویند بهندی کهتاری بکاف مکسور مخلوط التلفظ بهاء ودرآخرراى مهمله. (ازچراغ هدایت).

ریزه کاری — خرده کاری (از مصطلحات).

ریزه سرائی — نغمه سرائی (از مصطلحات).

ری — (بالفتح) شهریست در عراق عجم (ازبرهان) ودر بعضی شروح سکندرنامه نوشته که میان ری و بخارا رود جیحون حائلست.(۱) وبالفتح وتشدید یای، بمعنی سیراب شدن (ازمنتخب ولطائف).

ریشمالی — (بیای معروف و شین معجمه ولام) دیوثی و بی حمیتی (ازبرهان).

---

۱ — مراد شهر بزرگ ومعروف ری است که درفتنهٔ مغول ویران گردید و خرابه‌های آن درجنوب شهرطهران حالیه است.

باب زای معجمه

فصل زای معجمه مع الف

زا ـ ازین حرف بجیم عربی بدل شود چون: روز وروج واز زواج، بمعنی قیمت وقدر؛ و بجیم فارسی چون: بزشك وبچشك؛ وبسین مهمله چون: ایاز وایاس نام غلام سلطان محمود؛ وبشین چون: زلوك وشلوك، بمعنی دیوچه؛ وبغین معجمه چون: گریز و گریغ؛ وبفا چون: زغند و فغند، بمعنی برجستن؛ وبکاف تازی چون: مزیدن ومکیدن؛ وبهای هوز چون: دروازه ودرواه بمعنی سرانگوت وبیای تحتانی چون: آواز وآوای. ودرآخر زائد نیز آید چون ترب وتربز؛ بضم تای فوقانی وفتح موحده (ازجواهر الحروف).

زاغ پا ـ بمعنی طعنه (از سروری) و در برهان طعنه وسرزنش. وبمعنی نام مرغی نیز نوشته اند .

زاج ـ (بجیم عربی) معرب زاگ که بهندی پهکری گویند .

زاد ـ در عربی بمعنی توشه که در سفرهمراه بردارند ودرفارسی بمعنی فرزند وبمعنی سن وسال (ازبرهان).

زاهد ـ آنکه رغبت وخواهش دنیا ندارد وازمال و جاه وناموس تعلق نگیرد (ازمنتخب ولطائف).

زامیاد ـ نام روز بیست و هفتم از ماه شمسی (ازبرهان).

زائر ـ زیارت کننده .

زاجر ـ (بکسر جیم) منع کننده.

زاهر ـ روشن وبلند (ازمنتخب).

زار ـ مکان روئیدن وبمعنی انبوهی وبسیاری هرچیز وبمعنی ضعیف وخوار و نالان (ازبرهان) در لطائف بمعنی عجز و اندوه ودرسراج نوشته که زار بمعنی مکان وکثرت وانبوهی چیزی چنانکه لاله زار وگلزار وبازارکه بمعنی جای کثرت باست که مخفف ابا بمعنی طعام باشد و همچنین کارزار بمعنی جنگ که محل کثرت کار است پس آنکه بمعنی مکان روئیدن گفته خطاست . وبمعنی ضعیف چنانکه زار و نزار گویند بدون لفظ نزار بدین معنی دیده نشده وزار درعربی بمعنی آواز نیز آمده پس زاری بیای نسبت بمعنی آواز وفریاد بود واینکه عاشق زار وگریه زار بمعنی بسیار استعمال کنند پس بدین معنی پارسیست و بمعنی ناله عربی .

زئیر ـ (بروزن فقیر) بانگ شیر درنده و غریدن وی (از قاموس و صراح).

زادۀ شش روز ـ کنایه ازعالم چرا که از تحت الثری تا عرش درشش روز حق تعالی پیدا کرده است .

زاغ ـ نام طائر معروف. وبمعنی گوشۀ کمان وآن پاره شاخ سیاه باشد که برهر دو گوشۀ کمان وصل کنند ونام نوائیست از موسیقی ودرعربی صیغۀ ماضیست بمعنی گشت ومیل نمود چنانچه (مازاغ البصرو ماطغی) مؤید اینمعنی است (از لطائف و برهان وجهانگیری).

زاگ ـ پهکری [زاج].

زادۀ خاك ـ کنایه از زر وسیم.

زاهد خشك ـ زاهد بی ذوق عبادت (ازبرهان).

زاخل ـ (بکسر خای معجمه) درخت زقوم (ازبرهان)

زاحل ـ (بحای مهمله) رمانده شونده وزائل شونده (ازمنتخب).

زابل ـ (بضم بای موحده و کسر آن نیز) نام شهری از ولایت سیستان و نام مقامی ازمقامات سرود (ازسراج وچراغ هدایت وجهانگیری).

زاغنول ـ (بضم نون وواو مجهول) نام سلاح آهنی مثل تبر سر کج دسته دار باریك نوك گاهی بدان جنگ کنند وگاهی ازآن زمین میکنند (ازمصطلحات وبرهان).

زال ـ زن پیر فرتوت سفید موی و مرد پیر. ونام پدر رستم چراکه اوسفید مو متولد شده بود (ازبرهان وسراج).

زادبوم ـ محمول بسر قلب بمعنی وطن وزمینیکه بدآن متولد شود.

زابلستان ـ (بضم بای موحده) ملك سیستان .

زال مدائن ـ زالی بود در مداین که حجره خودرا بدست انوشیروان نفروخت هرچند که نوشیروان قیمت آن می افزود (از شرح خاقانی).

زانوزدن ـ بمعنی نشستن باادب چنانکه درنمازی نشینند .

زاغ کمان ـ نوك گوشۀ کمان (از مصطلحات وچراغ هدایت).

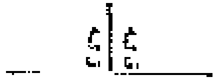
زاو ـ (در آخر واو) بمعنی بنیاد وبنای ومعمار وبمعنی قوی وبرزور (ازلطائف).

زایچه ـ آنچه منجمان ورمالان برای دریافت مدعا نقشی باجمال نوشته نگاهدارند تا بوقت حاجت تفصیل احکام ازآن معلوم کنند واین لفظ اقولا مرکبست از زای که بمعنی زائیده است ولفظ چه برای تصغیر یعنی زائیدۀ کوچك چراکه احکام طالع مولود وغیره از آن برمی آید یا آنکه زایچه دراصل بجیم عربی بوده باشد صیغۀ نسبت از ماخذ زیج بر قیاس نامرد بمعنی زن صاحب امرد(؟) وزیج علمیست که در آن اصول احکام علم تنجیم مندرجست بهندی زائچه مولودرا جنم پتراگویند، زاد: فرزند (از برهان).

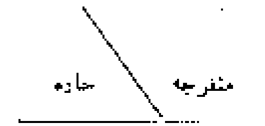
زاویه ـ کنج وبیغوله وگوشۀ خانه وگوشۀ هرچیز (ازلطائف وصراح).

زاویۀ قائمه ـ چون برخط راست مفروض خطی قائم کنند پس سطحه که میان مقاصلۀ خطین واقع شود آنرا زاویه

قائمه گویند. شکلش اینست .



زاویهٔ منفرجه ــ چون خطی پای بنوعی کشند که مستقیم نبود بلکه بیکطرف مائل باشد پس مفاصله خطین را که بطرف میلان است زاویهٔ حاده گویند بتشدید دال ومفاصلهٔ خطین را که بطرف غیرمیلان باشد آنرا زاویهٔ منفرجه نامند شکلش اینست.



زال کوفه ــ پیرزنی بود در کوفه که ازتنور او طوفان نوح جوشیده بود و باو مضرت نرسید (ازبرهان).

زانو زدن باکسی ــ کنایه از نشستن باکسی .

زارنالی ــ ضعیف نالی (ازچراغ هدایت).

زاری ــ در عربی بمعنی معیوب کننده وعتاب کننده کذافی الصراح و در فارسی بمعنی ضعیفی ونالیدن وعجز نمودن چنانکه دربرهان واطائف است.

زاوی ــ درزه وگوشهٔ هرچیز .

فصل زای معجمه مع بای موحده

زبان بقفا ــ گل نافرمان چراکه در پس گل مذکور چیزی بصورت زبان گنجشك دیده میشود وبهمین جهت آنرا نافرمان گویند چرا که شخصی که فرمان سلطان قبول نکند برای تعذیبش زبان او از پس گردن میکشند .

زبانا ــ (بضم اول وحرف چهارم نون) نام منزل شانزدهم ازمنازل قمر و آن دو ستاره اند که ازآن دو شاخ پیشین بـرج عقرب است (مستفاد ازمنتخب).

زباب ــ (بالفتح وتشدید با) نام دختر پادشاه حیره که بسیار دانا و صاحب غیرت بود. وبضم اول وبدون تشدید با رشته‌های بلند که آب سیل بدان نرسد (از برهان و منتخب).

زبیب ــ (بروزن حبیب) بمعنی مویز وآن انگورست که خشك کرده می آرند بهندی آنرا داکه گویند واکثر ناواقفان این دیار آنرا منقی نامند .

زب ــ (بالضم وتشدید بای موحده) بمعنی ذکر کودکان (ازشرح نصاب) ودر لطائف بالفتح بمعنی رانگان وآسان نیز آورده .

زبرج ــ (بکسراول وثالث) زرو زینت وآرایش ازجواهر وقماش وابـر اندك که سرخی داشته باشد (ازمنتخب).

زبان بند ــ تعویذی که برای زبان بندی دشمنان وبدگویان نویسند.

زباد ــ عرق خصیه حیوانیکه آن نوعی ازگربهٔ صحرائی باشد وآن عرق خوشبودار وسیاه وسفید بزردی مائل نیز باشد بقوام شهد (ازبحرالجواهر وکشف ومؤید ومنتخب وسروری ومدار) و در برهان بضم وفتح. مؤلف گوید که بهندی آنرا مشك بلائی گویند ویکی ازآشنایان فقیر آنرا دیده است ودرمصطلحات نوشته که گربهٔ زباد ازگربهٔ شهری اندکی کلان باشد وپوزاو قدری دراز بود و دمذیردم

نافه داره ومقدار جوز خردتراوش مستی اوسفید باشد زردی آمیز.

زبد ــ (بفتحتین) کف آب و کف شیر ومثل آن وکف سیم وزرگداخته وآن چرك زر و سیم باشد (از منتخب و لطائف).

زبرجد ــ (بفتح اول وثالث وجیم) نوعی اززمرد (از برهان) ودرمنتخب نوشته که جوهریست سبزرنگ بزردی مائل و این چیزیست علیحده از زمرد ونیز صاحب منتخب نوشته که صاحب صحاح و قاموس زمرد را بزبرجد تفسیر کرده است.

زبان بند خرد ــ کنایه ازشراب (از مصطلحات).

زبانگیر ــ جاسوس .

زبور ــ (بفتح) بمعنی نبشته ، فعول بمعنی مفعول. ونام کتاب داود علیه السلام (ازمنتخب وصراح وبرهان).

زبر ــ (بالفتح، بروزن ابر) بمعنی نوشتن وبمعنی عقل وبمعنی توانا ومحکم وبانگ برزدن وبالکسر کتاب. وبضمتین کتابها وآهن پارها ولوح محفوظ (از منتخب ولطائف) وبکسراول وفتح ثانی در فارسی بمعنی حفظ خواندن (ازبرهان).

زبان فروش ــ پرگوی وبمعنی بسیار گوی (ازمصطلحات).

زبل ــ (بالکسر) سرگین اسپ و وغیره (ازمنتخب)

زبان ــ عضو معروف (۱) وروز مرهٔ قومی. (۲) واین لفظ درمدار بفتح ودر رشیدی بضم ودربهار عجم وکشف بفتح و ضم ودرسراج نوشته که آنچه در رشیدی لفظ زبان بضم اول نوشته تخصیص ضمه خطاست بفتح نیز آمده بلکه بلهجهٔ ایران بفتح است غایتش هردوصحیح اند .

زبرقان ــ (بکسراول وسکون موحده وکسر رای مهمله وبعده قاف) نام مردی ازاصحاب وبمعنی ماه تمام، وگاهی ازین کاغذ سفید مراد باشد (ازمنتخب وصراح وغیره).

زبون ــ (بفتح اول) شترلگدزن. و بمعنی عاجز وضعیف وخوار وبیچاره (از برهان) ودرسراج نوشته که زبون بفتح اول وبضمتین بمعنی اسیر وضعیف نیز آمده و درترکی بمعنی بد وزشت .

زبانیان ــ (بفتح) مردمان سرکش ودربانان دوزخ .

زباندان ــ فصیح وبلیغ (ازسراج).

زباندادن ــ وعده و عهد وپیمان وشرط کردن (ازمصطلحات).

زبان ترکردن ــ سخن کردن (از سراج)

زبان بردیوار مالیدن ــ قناعت و توکل [ازمصطلحات].

زبان بکسی یکی کردن ــ موافقت باکسی کردن [ازمصطلحات].

زبان سنگین ــ [باضافت] زبان الکن [ازمصطلحات] .

زبان برخاك مالیدن ــ کنایه از عجز (این چهار اصطلاح از مصطلحات).

۱ ــ بمعنی گوشت پارهٔ متحرك درون دهان. لسان. ۲ ــ ظاهراً بمعنی لغت وسخن وکلام مردمان.

زبان ترازو ـ همان خار ترازو زرسنج (از مصطلحات).

زبانه ـ (بفتح و بضم) شعلهٔ آتش و آنچه برپشت شاهین ترازوی زرسنج خاری باشد بهندی کانٹ گویند (از رشیدی و برهان)

زبره ـ (بالضم) پارهٔ آهن و نام کوکبی روشن که بردوش برج اسد واقعست و آن منزل یازدهم است از منازل قمر. و بالکسر نوشته و کتاب واحد (از منتخب).

زبانیه ـ (بفتح اول و کسر نون) موکلان دوزخ این جمع زبانی است (از منتخب و صراح و غیر آن).

زبده ـ (بالضم) سکه و خلاصهٔ هر چیز (از منتخب).

زباه ـ (بضم اول و زیادت ها در آخر) پشتهای بلند زمین که آب سیل بآن نرسد جمع زبیه بـالضم و مثل است در عرب «بلغ السیل الزبی» یعنی مشکل و دشوار شد کار اتوی گوید.

ع

«چکنی به نقش(؟) بجیل بلغ السیل زباه» (از منتخب).

زبیده ـ (بضم اول و فتح بای موحده و سکون تحتانی) زن هارون رشید و آن زن بسیار بزرگ همت و نیکوکار بود.

زبانی ـ (بفتح اول و کسر نون) بمعنی متمردان و موکلان دوزخ و این جمع زبنی یا زبنیت است ماخوذ از زبن که بمعنی دفع و برداشتن است (کما فی البیضاوی والصراح والقاموس) فارسیان زبانی را مفرد استعمال کنند و بطور فارسی بالف و نون جمع کرده زبانیان آرند چنانچه حور را که جمع احور است بمعنی مفرد استعمال کنند و بالف و نون جمع کرده حوران گویند.

زبان گندمی ـ زبان ملایم گو.

زبان بازی ـ برابری و خصومت (از مصطلحات). (۱)

فصل زای معجمه مع جیم

زجاج ـ (بضم اول و دو جیم عربی) آبگینه که بهندی آنرا کانچ گویند و بمعنی چیزیکه بصورت قندیل از آبگینهٔ سفید و شفاف سازند و بمعنی شیشه که در آن عرق پر کنند نیز آمده. و بفتح اول و تشدید جیم اول لقب یکی از ائمه نحو (از منتخب) و صاحب لب الالباب؟ نوشته که امام مذکور ساکن زجاجه بود که دهی است بصعید مصر.

زجیر ـ بازداننده (از لطائف).

زجر ـ (بالفتح) بازداشتن و منع نمودن (از منتخب). و در خیابان نوشته که زجر در اصل بمعنی بازداشتن است لیکن درمحاورهٔ فارسیان بمعنی لازم آن که ضرب و سرزنش باشد مستعملست.

زچه ـ (بالفتح و تشدید جیم فارسی) زن نوزاینده (از برهان و جهانگیری و مؤید).

فصل زای معجمه مع حای مهمله

زحیر ـ نام مرضی و صورتش اینست که رودهٔ قرودین که متصل بمقعد است بی‌اختیار حرکتی و دردی میکند بجهت دفع کردن براز، و هیچ خارج نمیشود از آن

۱ـ زبان بازی بمعنی چرب زبانی است.

مگر رطوبت لزجه با خون آمیخته و بفارسی اینحالت را پیچش گویند و درعرف بمعنی ناخوش و آزرده مستعملست اگر مجازاً بمعنی ناخوشی و آزردگی مستعمل شود بهتر باشد اگر آنکه گوئیم جائیکه مبالغه منظور باشد مصدر را بمعنی اسم فـاعل استعمال کنند چنانکه زید عدل پس دراینصورت زحیر بمعنی ناخوش هم درست باشد.

زحف ـ (بالفتح) رفتن کودک بزانو و بشکم رفتن حیوان و بنقصان رسیدن تیر برنشانه بطوریکه تیر اول نزدیک بهدف برزمین بیفتد بعد از آن بقوت خود بهدف رسد (از منتخب) و بعضی بمعنی خطا شدن تیر نیز گفته‌اند و در لطائف بمعنی خریدن وجمع شدن برای جنگ و رفتن ایشان نوشته.

زحل ـ (بضم اول و فتح ثانی) ستارهٔ سیاره که بر فلک هفتم تابد و آن نحس اکبر است (از منتخب و صراح و لطائف) و دو مدار بهشتین است.

زحم ـ (بالفتح) زحمت و انبوه (از لطائف).

زحام ـ (بکسر) انبوهی (از منتخب)

زحلوفه ـ (بالضم و حرف پنجم فاء) جای لغزان سراشیب که کودکان بر کنارهٔ دریا سازند و از بلندی بسوی پستی میلغزند (از صراح).

فصل زای معجمه مع خای معجمه

زخ ـ (بالفتح) بمعنی شور و بانگ و صدای جرس (از برهان) و در رشیدی بمعنی آواز حزین.

زخار ـ (بالفتح بتشدید خای معجمه) بمعنی بسیار پر و مالامال شونده از آب مشتق از زخر بالفتح که بمعنی پرشدن دریا و رود از آبست (از منتخب و صراح) و صاحب مؤید الفضلا نوشته که زخار لفظ فارسی نیز است بمعنی نعره زننده و شور و بانگ کننده چه لفظ زخ درفارسی بمعنی شور و بانگ آمده است پس دراینصورت مرکب است از لفظ زخ و کلمهٔ ار.

زخم دامن دار ـ زخم فربه (از مصطلحات).

زخم تیز ـ عبارت از زخم عمیق (از بهار عجم).

زخرف ـ (بضم اول و ضم رای مهمله) بمعنی زر و هرچه آراسته باشد و بمعنی آرایش (از منتخب و کشف و صراح و مدار).

زخارف ـ (بفتح اول و کسر رای مهمله) آرایشهای دنیا و زر اندوده و ملمع کرده‌ها یعنی چیزهای ظاهر آراسته و باطن خراب (از صراح و منتخب).

زخمه ـ هرچیز که بآن سازها را نوازند (از برهان) و در صراح نوشته که زخمه چوبیک که بدان سازها نوازند بعربی مضراب و بهندی جوه گویند بفتح جیم عربی و در مصطلحات بمعنی حرکت جماع نیز نوشته.

زخرفه ـ (بالفتح و بالضم) آراستن دروغ (از منتخب) و بمعنی تزیین که بظاهر آراسته باشد.

فصل زای معجمه مع دال مهمله

زدودن ـ (بضمتین) زنگ از چیزی

دور کردن وصاف و روشن کردن آئینه و تیغ وغیره (ازمدار ومؤید وکشف) ودر برهان وجهانگیری بکسراول وضم ثانی ودرسراج اللغات بکسراول وضم اول هردو صحیح گفته .

زدن ـ [بفتحتین] بچندمعنی آمده اول زدن بمعنی معروف (۱) چنانکه تیغ زدن و چوب زدن؛ دوم بمعنی خوردن و نوشیدن چون: ساغر زدن وقدح زدن وشراب زدن وکباب زدن؛ سوم بمعنی کردن. چون مشق زدن و چرخ زدن وتظرزدن وتغافل زدن وجست زدن و در کلام قدما سلام زدن هم آمده لیکن محاورهٔ حال نیست؛ چهارم بمعنی مشابه بودن چنانچه این رنگ بفلان رنگ میزند؛ پنجم بمعنی گشادن چون رگ زدن؛ ششم بمعنی افکندن چون داو زدن وقرعه زدن؛ هفتم بمعنی گردانیدن چون عنان زدن؛ هشتم بمعنی افتادن وافکندن یعنی لازم و متعدی هردو آمده چون شرر زدن؛ نهم بمعنی سوختن وافروختن چون: آتش زدن و شعله زدن و هم بمعنی مالیدن چون روغن زدن؛ یازدهم بمعنی نصب کردن چون خیمه زدن وطویله زدن وعلم زدن ودار زدن؛ دوازدهم بمعنی نوشتن چون خال زدن وطرح زدن؛ سیزدهم بمعنی نهادن وگستردن چون تخت زدن و تاج زدن و طره زدن وگل زدن؛ چهاردهم بمعنی بستن چون: پرده زدن وزیور زدن و شیرازه زدن و قفل زدن وگره زدن؛ پانزدهم بمعنی نواختن چون ستار زدن و طبل زدن وسرنا زدن؛ شانزدهم بمعنی گرفتن چون بوسه زدن؛ هفدهم بمعنی غارت کردن چون راه زدن؛ هیجدهم بمعنی گفتن چون حرف زدن ومثل زدن، وزبان زده ودروغ زن هم ازینجاست؛ نوزدهم بمعنی برآوردن چون: آبله زدن وزنگار زدن؛ بیستم بمعنی پاشیدن وریختن چون: آب زدن ونمک زدن ورنگ زدن؛ بیست ویکم بمعنی قطع کردن چون: پی زدن و ناخن زدن؛ بیست و دوم بمعنی تاخت کردن ورسانیدن چون: بر فوج زدیم؛ بیست وسوم بمعنی دیدن چون خال زدن؛ بیست وچهارم بمعنی راندن چون: قلم زدن؛ بیست وپنجم بمعنی انداختن و داخل شدن چون: بآب زدن وبآتش زدن وسوای این نیز آمده .

زدای ـ [بکسراول. بروزن فرای] پاکیزه و صاف کننده ، بشرط ترکیب اسم (از برهان) .

فصل زای معجمه مع رای مهمله

زرقا ـ [بالفتح و حرف سوم قاف] هرزنی که چشم او بسبزی وکبودی باشد. و نام زنی خاص ازعرب که به تیزی بصر ضرب المثل است گویندکه زرقا از یک روز راه سوار را میدید (ازمؤید ومنتخب) .

زرنب ـ [بفتح اول وفتح نون وبای موحده] نام دوائی که برگ درختی باشد (ازمنتخب) .

زراب ـ [بفتح] نام کوهیست در نواحی بغداد وبمعنی شراب زرد رنگ و

---

(۱) یعنی ضرب، زخم ، کوفتن ، آسیب رسانیدن .

بمعنی طلای محلول نیز آمده (از برهان) وبالفتح وتشدید رای مهمله، نام گیاهیست که بوی مشک دارد (از شرح خاقانی).

زرغب ـ [بالفتح وغین معجمه مفتوح و بای موحده] بمعنی کیمخت که نوعی از چرم است .

زرتشت وزردشت وزردهشت ـ [لفظ اول وثانی بضم حرف سوم ولفظ ثالث بضم دال وهاء] نام مردی از نسل منوجهر شاگرد فیثاغورث درزمان گشتاسپ دعوی نبوت کرد و دین آتش پرستی وضع ساخت ومجوس پیغمبر دانندو نام او ابراهیم گویند وکتاب ژند که ساختهٔ اوست آنرا آسمانی دانند واین اسم مرکبست از لفظ زر وکلمهٔ دشت که بمعنی بد وزشت است وگاهی دال لفظ دشت را بتای فوقانی بدل کنند وگاهی بعددال هاء زائد کنندچون ذریش آن شخص زشت و مبغوض بود و اصلا زر نمیگرفت لهذا باین اسم خواندند واکثراهل اسلام او را کاذب دانند مگر فاضل شهرزوری وعلامهٔ شیرازی وعلامهٔ دوانی ومیرصدرالدین وچند علمای دیگر او را نبی وحکیم کامل دانند (از رشیدی وکشف وبرهان ومدار) (۱).

زرین درخت ـ درخت اترج یعنی ترنج. و بعضی گویندکه درخت دیگرست (ازبهار عجم وبرهان) .

زرصامت ـ [بصادمهمله] زرخاموش که عبین طلا ونقره باشد و صامت مقابل ناطق چنانچه مال صامت زر ونقره است ومال ناطق غلام وکنیز واسپ وفیل .

زرت ـ [بضم اول وسکون (۲) ثانی وتشدید نیز] غلهٔ معروف که بهندی جوار گویند و خوشهٔ آن برسردرختش باشد.

زرنیخ ـ [بکسراول ونون و یای معروف بعده خای معجمه] نام دوائی که بهندی هرتال گویند (از بحرالجواهر و کشف).

زرورخ ـ [بفتح زاء اول وضم زاء دوم] کنایه ازعاشق .

زرسرخ ـ [باضافت] طلا واشرفی.

زرسفید ـ [باضافت] سیم وروپیه.

زراوند ـ [بفتح اول و چهارم] نام دوایی وآن دو نوع باشد یکی طویل ودیگر مدحرج (ازبرهان ومؤید وکشف) ونام شخصی.

زرنباد ـ [بضمتین] نام دوا که بهندی نرکچور گویند (از بحرالجواهر و برهان) وصاحب مدار ومؤید بفتح نوشته.

زرد ـ [بفتح اول وسکون ثانی] لقمه فروبردن بگلو . وزرد بافتن بضمتین بمعنی زره (ازمنتخب وصراح) ودرسراج بمعنی بسیار خوردن وچون لفظ عربیست برای فارسی

---

(۱) آنچه در بارهٔ نام زردشت ودین او نوشته براساسی نیست. زرتشت سپیتمان پیامبر ایرانی است وظهور او بعهد کی گشتاسب بوده ودین او یکتاپرستی است وکتاب او اوستا. زند تفسیر اوستاست . در ادبیات اسلامی میان ابراهیم پیغامبر و زردشت خلط شده است. کلمهٔ زردشت ولغت بمعنی دارندهٔ شترزرد است. ۲ ـ ظاهراً : فتح

جره (ازمنتخب وکشف) وبعضی نوشته (۱) ابز نوشته‌اند.

زراق ـ (بالفتح وتشدید ثانی) صاحب نفاق وریا.

زرشک ـ (بکسر تین وسکون شین معجمه وکاف عربی) نام دوایی که میوهٔ باشد کوچک برابر نخود ترش مزه سیاه رنگ مایل بسرخی (از برهان وکشف و مدار).

زرک ـ (بفتحتین) ریزه‌های ورق طلا (ازبرهان وغیره).

زرخشک ـ زرخالص (ازبرهان) ودرسراج نوشته که خشک بمعنی تنها آمده یعنی زریکه درآن غش نباشد.

زردچشم ـ نوعیست از مرغان شکاری. و اصناف آن چندست مثل باز و باشه وجره وشاهین وشکره و بیسره.

زرفین ـ (بالکسر وبالضم وکسر فاء ویای معروف) بمعنی حلقهٔ در و زنجیر (از منتخب وصراح وبرهان).

زرشاو ـ (بشین معجمه (۲) و در آخر واو) بمعنی زر خالص (ازسراج).

زردآلو ـ نام میوهٔ چون آنرا خشک کنند خوبانی نامند.

زره ـ (بکسر تین و های ملفوظ) معروفست (۳) (ازبهارعجم ومؤید ومدار وکشف وبرهان وجهانگیری)

زرافه ـ (بضم اول وتشدید ثانی وفا. و نزد بعضی بفتح اول) حیوانیست که اشترگاو پلنگ نام دارد، چه گردنش بگردن شتر ماند و سمش بگاو و رنگش به پلنگ ودمش بدم آهو ودندان بدندان خر وهردو دست دراز و هردو پای کوتاه بیشتر در ولایت نوبه بهمرسد (از سراج ومنتخب) وبتخفیف نیز آمده.

زرده ـ اسپ زرد رنگ (ازبرهان).

زرادخانه ـ (بالفتح وتشدید) بمعنی سلاح خانه.

زراق خانه ـ بمعنی خانه که باشندگان آن اهل نفاق وریا باشند.

زرجعفری ـ زر خـالص منسوب بجعفر کیمیاگر (کذا فی المؤید) اما آنچه درتواریخ است آنست که قبل از جعفر برمکی که وزیر هـارون رشید بود زر مغشوش سکه میکردند چون او وزیر شد فرمود طلا را خالص کنند وبرآن سکه زنند (از بهار عجم) و صاحب سروری و برهان و رشیدی نیز همین نوشته‌اند لیکن با جمال.

زرده دهی ـ (بفتح هر دو دال مهمله) زر خالص وتمام عیار (از سروری وسراج).

زرده مهی ـ (بکسر میم) بمعنی زر خالص و این زری را گویند که عیار آن بیکمرتبه از زرده دهی کمتر باشد یعنی نه

---

۱ ـ شاید: باشه.

۲ ـ صحیح زرساو با سین مهمله است.

۳ ـ یعنی جامهٔ جنگ که از حلقه‌های آهن بافته.

قلط باشد. وبالضم وسکون دوم وتشدید دوم نیز غلهٔ معروف که بهندی جوار گویند بدینمعنی زرت بتای فوقانی نیز آمده.

زراد ـ (بالفتح وتشدید ثانی ودر آخر دال مهمله) بمعنی زره گر که زره را میسازد. ونام عالمیست (ازمنتخب ولطائف وغیرهما).

زرود ـ (بفتح اول و ضم ثانی و واو معروف ودال مهمله) نام موضعیست بی آب در راه مکهٔ معظمه (از منتخب).

زریر ـ گیاه دوایی باشد که آنرا اکلیل الملک گویند وآنرا اسپرک نیز گویند رنگ آن سبز مایل بزردی باشد (ازسراج اللغات وسروری و برهان) و در رشیدی نوشته گیاهی زردرنگ که بدان جامه را رنگ کنند و نیز صاحب برهان نوشته که بعضی گویند که برگ زردچوبست وبعضی گویند که کلیست.

زر ـ (بالفتح) اکثر بمعنی طلاوذهب آید وگاهی برنقره وسیم و روپیه ونقود نیز اطلاق کنند وبمعنی پیرفرتوت خواه مرد باشد خواه زن و بمعنی زال که پدر رستم بود ومخفف زرد هم آمده (از برهان و سروری).

زرمصر ـ زر خالص در ملک مغرب کانی است که زر بهتر از آن حاصل میشود چون مصر بملک مغرب قرب دارد بیشتر زر مغرب بمصر فروخته میشود لهذا زر مذکور را بمصر نسبت کنند و بعضی نوشته که زر مصر عبارت از زرمسکوک مصر است که خوش وضع میباشد.

زردست افشار ـ نوعی از زر بیش قیمت که خسرو پرویز داشت که مانند موم نرم بود (از جهانگیری و برهان) و در سراج نوشته که بعضی گویند که بکیمیا نرم کرده بود.

زردگوش ـ منافق ومذبذب الحال (از رشیدی وبرهان وبهارعجم).

زرخلاص ـ (بکسر خای معجمه) زر خالص (ازمدار).

زرع ـ (بالفتح) بمعنی رویدن و رویانیدن وکاشتن و بمعنی کشت وزراعت (ازمنتخب).

زراف ـ (بضم وفتح اول وتخفیف رای مهمله) حیوانی که آنرا بفارسی اشتر گاو پلنگ گویند (ازمنتخب ومدار و بحر الجواهر و کشف) و در نفائس الفنون مسطورست که او را دوشاخ باشد مثل آهو سیاه رنگ وگوش وپای او بگوش و پای گاو ماند ودهان وسوراخ بینی او بدهان وبینی گاومیش ودم مشابه بدم شتر وپوست او منقش بود چـون پوست پلنگ و در سراج نوشته که ودندانش بدندان خر ماند وهردو دست دراز وهردو پای کوتاه بیشتر در ولایت نوبه بهم میرسد.

زرق ـ (بالفتح) دروغ و مکر وریا ونفاق وسرگین انداختن مرغ وگردیدن چشم وچکانیدن دارو بجایی و بالضم کبود چشمان ونابینایان وریگ‌تودها وسنانهای نیزه وآبهای صاف جمع ازرق وبفتحتین کبود چشم وصاف شدن آب و جز آن و بالضم وتشدید ثانی مرغیست شکاری معرب

حصه طلای خالص ویك حصه غش داخل باشد (از برهان وسراج).

زرركنی – /بضم سوم/ زر خالص منسوب برکن که کیمیاگر بود (از برهان).

زرشش‌سری – زر خالص (از برهان) ودرسراج اللغات نوشته زرشش‌سری بمعنی زرخالص، درایام سابق بتی ازجایی برآمده بودکه شش سر داشت وهمه‌جسم آن طلای خالص پس آنرا شکسته مسکوك ساختند ودر شرح خاقانی نوشته که اشرفی مسدس شکل یعنی قرص آن شش پهلو باشد.

زرمغربی – زر خالص چه در ملك مغرب کانیست که از آنجا زر بهتر حاصل میشود (از برهان وغیرآن).

زررومی – نوعی از زر خالص.

زرنشان سازی – بمعنی کوفتگری که تارهای زر ونقره را بر قبضهٔ شمشیر وغیره میکوبند (ازچراغ هدایت).

زرغونی – /بالفتح وغین معجمه و واو معروف ونون/ دوای مرکب معجون که در قوام قند ادویه را باریك کرده می‌آمیزند وآن پشت وگرده را قوت دهد ومنی بیفزاید واین مبدل زرگونی است چه آن رنگ رو را مثل زر سرخ و روشن مینماید.

فصل زای معجمه مع عین مهمله

زعرور – /بالضم/ نام میوه‌ئی بعضی گویند نوعی ازکنارست (از رشیدی).

زعاف – /بضم اول وعین مهمله و فاء/ بمعنی قاتل وکشنده (ازصراح ومنتخب).

زعاق – /بضم اول وعین مهمله و قاف/ بمعنی شورمزه (ازصراح ومنتخب).

زعیم – /بفتح اول/ کفیل وضامن و بمعنی وکیل و بمعنی رئیس و مهتر (از لطائف وصراح).

زعم – /بهر سه حرکت حرف اول وسکون عین مهمله لیکن فتح وضم افصحست/ بمعنی گمان وظن (ز منتخب و صراح و بحرالجواهر).

فصل زای معجمه مع غین معجمه

زغیر – /بروزن تقیر/ بمعنی کتان که بهندی السی گویند (ازبرهان وجهانگیری ورشیدی).

زغن – /بفتحتین/ غلیواز (ازبرهان).

فصل زای معجمه مع فاء

زفت – /بالفتح/ درشت و سخت و فربه ومحکم وسطبر وپرومالامال وضم نیز که زبان بگرد. وبالضم: بخیل وبدخو و بد مزه وزمخت که درخوردن گلوگیر دمثل مازو وهلیله. وبکسر نوعی از قیر و آن صمغیست سیاه چسپنده که ازدرخت صنوبر حاصل شود (ازبرهان و رشیدی و سراج ولطائف) ودرسراج نوشته که ظاهراً باین معنی اخیرفارسی نیست.

زفیر – /بفتح اول وکسر فا/ دم بخود کشیدن وبعد ازآن بلند کردن وسختی و بلا وبانگ اول خروشیدن آخر آن (از منتخب).

زفاف – /بکسر اول/ فرستادن عروس بخانهٔ شوهر وعروس وداماد را هم‌بستر کردن (ازمنتخب ولطائف ومدار ومؤید وبحرالجواهر).

زفان – /بضم و فتح/ بمعنی زبان (ازبرهان).

زفانه – /بضم و بفتح/ زبانهٔ آتش (ازبرهان وسراج).

فصل زای معجمه مع قاف

زق – /بالکسر وتشدید قاف/ بمعنی مشك که درآن آب پرکنند (ازمنتخب و شرح اصاب).

زقوم – /بالفتح وقاف مشدد مضموم/ درختیست تلخ زهردار که شیر ازآن برمی آید بهندی آنرا تهوهر(۱) گویند ودرختیست در دوزخ که خوراك دوزخیان خواهد بود. ونام طعامیست عرب راکه درآن خرما و مسکه بهم آمیخته باشند و درفارسی برای معنی اول بتخفیف قاف نیز آمده (زمنتخب ولطائف ومدار وکشف).

زقه – /بالضم وتشدید قاف مفتوح/ آب ودانه که طائر از گلو بر آورده در دهن بچه اندازند وبهندی آنرا چوگا گویند و دوائی که به شیرمادر برانداخته دردهن طفل اندازند ومرغیست کوچك (ازمنتخب وغیره) و در مصطلحات نوشته که زقه داروئیست که بوقت زادن بچه را دهند و بهندی گهوتی گویند.

فصل زای معجمه مع کاف

زکریا – /بفتحتین وکسر رای مهمله وتشدید یای تحتانی/ نام نبی علیه السلام (از مزیل الاغلاط).

زکاء – /بفتح اول ودرآخر همزه/ بمعنی بالیدن وافزودن و افزون شدن و تمام کردن (ازمنتخب وصراح).

زکاب – /بفتح ودرآخر بای موحده/ سیاهی که بدان کتاب نویسند (از برهان).

زکوة – /بفتح اول. ودر رسم الخط الف این لفظ را بصورت واو وتاء راگرد نوشتن واجبست/ چهلم حصه ازمال که بعد از سالی در راه خدا دهند واقل درجهٔ آن مال دوصد درهم است که شمست و پنج روپیه این دیار میشوند.

زگال – /بضم اول و کاف فارسی/ اخگر کشته که سیاه شده میماند (ازرشیدی وبرهان).

۱– با راء آمیخته بلفظ.

زکیدن - بفتح خود بخود از قهر سخن کردن (از برهان).

زکی - بفتح اول و کسر کاف و تشدید تحتانی بمعنی پاک از فساد (از شرح نصاب).

فصل زای معجمه مع لام

زلیخا - بضم اول و فتح لام بر وزن سویدا [زن عزیز مصر، که سرانجام بعقد یوسف درآمد] (از بهار عجم و مؤید و مدار و برهان). بدانکه زلیخا بضم اول وفتح لام تصغیر زلخا که صفت مشبهه باشد مؤنث ازلخ مأخوذ از زلخ که بالفتح بمعنی جای لغزیدن پاست کما فی الصراح والمنتخب چون زن معلومه بحسن وجمال محل لغزیدن پای عقـل بینندگان بود لهذا بدین اسم موسومه شد یا آنکه بکمال لطافت وصفا بدنش بغایت صافی واملس بود ازین باعث بمحل لغزیدن مناسبتی دیده زلیخا نامش کرده‌اند واین تصغیر بجهت ترحم و محبت است ویا برای تعظیم و بعضی محققان نوشته اند که مولد زلیخا ملك مغرب است اسم اصلی او بزبان سریانی زاعیل بود واسم زلیخا که شهرت دارد وضع کردهٔ عربست وآنچه لفظ زلیخا در مردم بفتح اول و کسر لام شهرت دارد غلط است زیرا که هیچ وزنی از اوزان علم تصریف مؤید صحتش نمیشود وبعضی گویند که زلیخا بفتح اول و کسر لام هم درست باشد ونظیر این لفظ قریثاست بمعنی نوعی از خرما وبعضی گویند که اسم عجمیست والله اعلم بالصواب.

زلیبیا - بکسرتین نوعی از شیرینی که بهندی جلیبی گویند (از مدار).

زلفت - بضم درجه و منزلت و نزدیکی وپارهٔ اول شب (ازمنتخب) و در فارسی گاهی مجازاً بمعنی دوستی آید.

زلت - زبالفتح وبالکسر ولام مشدد مفتوح بمعنی لغزش ولغزیدن. وبکسر ذال معجمه (۱) خواری (از لطایف). ودر حیابان نوشته که زلت بمعنی لغزش که عبارتست از کار ناپسندیده واین لفظ را بطریق ادب استعمال کنند چنانکه زلت انبیاء علیهم السلام.

زلات - بالفتح وتشدید لام بمعنی لغزشها مراد از آن خطاها.

زله‌بند - بفتح اول وتشدید لام کسیکه طعام پس‌ماندهٔ یك وقت را بوقت دیگر نگاهدارد.

زلف - در اصل بضم اول و فتح لام لفظ عربیست جمع زلفه بالضم که بمعنی پارهٔ شب است. وفارسیان عربی دان بتصرفات خود بسکون لام خوانند ومجازاً بمناسبت سیاهی اطلاق مشبه به برمشبه کرده موی مخصوص قریب گوش را زلف گفتند وصاحب

(۱) یعنی : ذلت .

کشف نیز نوشته که زلف جمع زلفه است و زلف پارهٔ شب را گویند وبهمین مناسبت در فارسی موی مخصوص قریب گوش را زلف گویند چرا که هردو سیاه میباشند و خان آرزو در سراج نوشته که ظاهراً لفظ زلف مخفف زلفین باشد که بضم اول وکسر فا بمعنی زنجیراست پس بجهت تشبیه بر موی صدغ اطلاق کنند واز منتخب منقولست که زلف جمع زلفه که بمعنی پارهٔ شب است دریصورت نیز بنا بر تشبیه خواهد بود.

زلق - بفتحتین لغزیدن وزمین هموار بی گیاه (ازمنتخب) و بمعنی بدست انزال کردن نیز آمده و بعضی مجازاً بمعنی خوشامد نوشته‌اند بمناسبت بمعنی لغزیدن.

زلوك وزلو - هردو لفظ بضمتین کرمی باشد درتالابها که خون میمکد بهندی آنرا جونك گویند (از کشف) و صاحب جهانگیری هردو لفظ را بفتح اول وضم لام و واو معروف نوشته ودر برهان و سراج نیز بفتح اول وضم لام.

زلزال - بالکسر لرزانیدن و جنبانیدن (ازمنتخب).

زلازل - [بفتح اول وکسر چهارم] جمع زلزله.

زلل - بفتحتین لغزش و بمعنی نقصان وکجی در ترازو وجای لغزش (ازمنتخب ولطائف).

زلال - بضم اول کرمی باشد که در میان برف بهمرسد برابر انگشت و آن پردهٔ است پر از آب صاف و آن کرم را اندك حیاتی وحرکتی باشد چون درعرب آب شیرین کمتر بهمرسد مردم عرب کرمهای مذکور را فشرده آبی که از آنها برآید مینوشند چراکه بغایت سرد وشیرین باشد و مجازاً هر آب شیرین را گویند (از نسخهٔ حیوة الحیوان نوشته شد که کمال معتبرست واز برهان نیز ثابت است) ودر سراج نوشته که زلال بضم آب صاف و شیرین لفظ عربیست و بعضی گویند که کرمیست که در برف پیدا میشود.

زلفین - بضم اول وکسر فا زنجیر (از سراج).

زله - بالفتح و تشدید در عربی آنچه از طعام بهر کسی نگاهدارند وپس‌خورده وطعامیکه مردم فرومایه از جائی بردارند و بفارسی کرمیست پردار که در موسم گرما شبها آواز کند هندی جهینگر. (از منتخب وبرهان ومؤید).

فصل زای معجمه مع میم

زمخت - بضمتین و سکون خای معجمه مزه که مثل مزهٔ هلیله باشد بهندی آن مزه را کسیلا گویند (از مدار و بهار عجم وبرهان وجهانگیری) ودر سراج بفتح اول وضم میم.

زمرد - بضمتین وتشدید رای مهمله

مضموم/ جوهریست سبزرنگ. وبفتح رای مهمله نیز آمده (از بهار عجم وکشف و مؤید).

زمیاد – / بفتح اول و کسر میم و تشدید تحتانی ودال / نام روز بیست و هشتم ازهرماه شمسی وبفتح اول و سکون ثانی هم آمده (ازبرهان).

زمر – /بالفتح/ نی نواختن و نی زدن. وبفتحتین اندك مو شدن و اندك مروت شدن. بضم اول وفتح میم گروههای متفرق ازمردم. ونام سورهٔ قرآن (از منتخب و لطائف).

زمخشر – /بفتحتین وخای معجمه و فتح شین معجمه / قصبه‌ایست از مضافات خوارزم مولد جاراللهٔ صاحب کشاف . و نحو زمخشری کتابی درنحو ازوست.

زمهریر – / بالفتح / بمعنی سرمای سخت وآن سرمائیست که بدان کافران را عذاب خواهندکرد ومقام آن در وسط کرهٔ هواست و کرهٔ هوا تحت کرهٔ نارست و فوق کرهٔ ارض (ازلطایف ودیگر کتب) و درعلم حکمت آمده است که بخارات دریا تصاعد نموده چون بطبقهٔ زمهریر میرسد از برودت منجمد شده ابر میگردد و در برهان نوشته است که زمهریر مرکبست از زم که بمعنی سرمای سخت است وهریر بمعنی کننده است .

زمین دیوار – نام ورزشی که استاده شده دستها بردیوار بندکرده وزور بردیوار زده بشنو دوانه یعنی دله(۱) میکنند (از مصطلحات وشروح).

زمین دوز – نوعی ازخیمه.

زم – /بالفتح/ نام رودیست درمرو.

زمام – /بکسر اول/ مهار شتر و رسنی که درچوب بینی شتر بندند وبفتح خطاست (ازمنتخب ومدار ومؤید وسروری و کشف وبهار عجم) .

زمزم – چاهیست نزدیك کعبه (از منتخب) .

زمم – /بفتحتین/ استوار .

زمستان – /بفتح اول و کسر ثانی / مرکبست از لفظ زم که بمعنی سردی است ولفظ ستان که برای کثرت ونیز برای ظرفیت باشد (از رشیدی).

زمن – /بفتحتین/ بمعنی زمـانه و روزگار ووقت وبمعنی آفت وبفتح اول و کسر ثانی کسیکه از جای نتواند جنبید یا بپای رفتن نتواند وبزور دست راه رود و بمعنی برجا مانده ومبتلا شده بآفت زمانه (ازمنتخب ولطائف وغیرهما) .

زمان – بمعنی ساعت و زمانه و روزگار وبمعنی مرگ و عهد و وقت و فرصت وهرگاه که لفظ زمان بمقابلهٔ زمین واقع شود بمعنی آسمان باشد (از لطائف وشروح).

زمین – /بفتح اول/ بمعنی معروف(۲)

۱ - با دو دال آمیخته بهناء.

۲- یعنی ارض؛ کرهٔ خاك .

است و این مرکبست بلفظ زم که بمعنی سردی وی ونون نسبت چنانکه درسیمین وزرین چون جوهر ارض سردست لهذا باین اسم مسمی گردید، گاهی نون حذف کرده زمی هم گویند. ودر عرف لفظ زمین بر وزن فعیل بمعنی کسیکه پای او شل شود و از جای خود حرکت نتواند کرد، او را زمن نیز [گویند] بفتح اول وکسر میم، ماخوذ از زمانت.

زمین مرده – زمین خشك که قابل زراعت نباشد (ازمصطلحات وغیره).

زمزمه – /بفتح هردو زای معجمه / نغمه و ترنم باشد که بآهستگی سرایند و کلماتیکه مغان وقت آتش پرستی بر زبان رانند (ازلطائف و منتخب) و در برهان نوشته آنچه که آهسته آهسته سرایند چه زمزم بمعنی آهسته آهسته است ودرخیابان نوشته که زمزمه دراصل زمزم است که آن مرکب از دوزم است که بمعنی آهسته باشد چون مغان دعاهای مذهب خود آهسته آهسته خوانند بدینمعنی مجازاً مستعمل گردید.

زمردشاه – نام پادشاه .

زمین کینه – /بلااضافت/ شخصی که سخت کینه باشد وکینهٔ او بکمال خست و پست فطرتی باشد .

زمره – /بالضم /گروه مردم (از لطایف ومنتخب) .

زمجی – /بکسرتین وجیم مشدد/ و درشرح نصاب بمعنی دنبه ودرشرح دیگر بمعنی بیخ دم طائر نوشته ودرمنتخب محل رویدن دم مرغ .

زمکی – / بکسرتین وتشدید کاف مفتوح/ درشرح نصاب بمعنی دم مرغ ودر شرحی بمعنی بیخ دم طائر نوشته ودرمنتخب محل روئیدن دم مرغ .

فصل زای معجمه مع نون

زند پیج – جامهٔ سپیدآهار دار(از شرح خاقانی) (۱).

زنارقدح – بمعنی خط قدح.

زنخ – /بفتحتین وخای معجمه/ بمعنی زنخدان وذقن وبمعنی طامه وبیهوده نیز (از رشیدی وسراج و بهار عجم).

زند – /بالفتح / نام کتاب زرتشت که او دعوی میکرد که از حق تعالی بر من نازل شده است گویند(۲) . وبمعنی بزرگ وعظیم هم آمده. وبعربی استخوان ساعد را گویند (از برهان ورشیدی وجهانگیری وکشف ولطائف).

زنده رود – نام رود اصفهان و بمعنی لفظی رود بزرگ است چراکه زنده بمعنی کلان آمده (ازجهانگیری) .

زنده پیل احمد – لقب بزرگی

۱- صحیح : زندبیجی است منسوب به زندبیج .

۲- کلمهٔ زند تفسیر اوستاست واوستا کتاب زردشت پیغمبر ایرانی.

که شیخ احمد نام داشت ساکن جام که قریهٔ است [بخراسان] .

زنگانه رود - نام سازیکه زنگیان نوازنده ونام رودخانه که از پهلوی زنگان میگذرد وزنگان شهریست [ازعراق عجم] (از برهان ورشیدی).

زن بمزد - (حرف پنجم زای معجمه) قرمساق راگویندکه زنان را بمردان رساند (ازبرهان).

زنبور - (بالضم) معروفست (از قاموس وبهار عجم) وبمعنی نوعی ازپیکان تیر وبمعنی توپ کوچك که آنرا زنبورك نیز گویند.

زنجار - (بالکسر) معرب زنگار چراکه فعلال بفتح اول مختص رباعی مضاعف است درغیرآن جایز نیست چنانچه خلخال وسلسال .

زنهار - (بالکسر) بمعنی پناه وامان ومهلت وعهد وپیمان وبرای تأکید باشد وبمعنی هرگز وبمعنی امانت وبیم وخوف وشکوه وشکایت وپرهیز وحسرت وافسوس وشتاب وجلد وهوش وآگاهی (ازبرهان وجهانگیری).

زنهارخوار - (بالکسر) عهدشکن وپیمان گسل (ازبرهان ورشیدی وکشف).

زندان سکندریه - خانه ایست در شهر یزد. گویند تابوت سکندر را درآن گذاشته اند.

زندباف - (بالفتح وحرف چهارم بای موحده) بمعنی بلبل و قمری و فاخته (از مؤید و کشف و برهان و رشیدی و سراج و جهانگیری) مگر درمدار بزای فارسی .

زندلاف - (بالفتح) بلبل وقمری وفاخته ودیگر مرغان خوش آواز وبمعنی مجبوس زند خوان نیزآمده (ازبرهان).

زندیق - (بالکسر) آنکه قائل بدو صانع باشد و از هردو بنور و ظلمت و یزدان واهرمن تعبیر کند وآنکه ایمان بحق تعالی وآخرت نداشته باشد وآنکه ایمان ظاهر کند وبباطن کافر باشد وبعضی گفته اند این معرب زن دین است یعنی آنکه دین زنان دارد ای دین او چون دین زنان بی اصل باشد مگر صحیح است که معرب زندیست یعنی آنکه اعتقاد بزند کتاب زرتشت دارد که قائل یزدان و اهرمن بود موافق قاعدهٔ تعریب قاف را درآخر زیاد کرده اند چون وزن قعلیل بالفتح درکلام عرب نه بدیه لهذا حرف اول را که زای معجمه کسره داده اند (ازمنتخب ورسالهٔ معربات) ودر خیابان نوشته که زندیق بالکسر ، معرب زندیك است وآن مرکب است اززند بالفتح که نام کتاب زرتشت است ویای نسبت و کاف تصغیر برای تحقیر وکسر اول بجهت تعریب است بمجاز بمعنی بیدین واز دین برگشته ومختلط المذهب اطلاق کرده میشود.

زنبق - (بالفتح وبای موحده مفتوح) گلیست خوشبو (ازمنتخب) ودرسراج نوشته که معرب زنبه ست وآن گلیست سفید که برگهای دراز دارد باندك خوشبو. بعضی محققین نوشته اند که زنبق معرب چنبه است وچنبه گلیست تیز بو وبادامی رنگ. مصرعهٔ ملا طغرا مؤید همین است :

مصرعه

«رخ زنبق طلسم رنگ کاملیست»

وبمعنی روغن یاسمین نیزآمده چنانکه در منتخب وکشف مسطورست.

زنبورك - در ترکی بندوق کلان که برشتران نهاده برند.

زنگ - جرس که بهندی گهنه گویند وبمعنی ناقوس نیزآمده و باین هر دو معنی ترکیست یا مشترك. ونام ولایتی است وآنچه برآهن ومس وغیره بسبب سردی نشیند. وبمعنی تند وتیز. وبمعنی آب شراب (ازبرهان وسراج) .

زنجبیل - (بالفتح) چشمه ایست در بهشت ونام دوای معروف وباینمعنی معرب زنگویرست (ازسروری ورسالهٔ معربات) .

زنده پیل - (بکسر اول) بمعنی فیل بزرگ جثه چه زند بمعنی بزرگ وعظیم است ولقب بزرگی که شیخ احمد نام داشت ساکن جام که قریهٔ است [بخراسان] (ازبرهان).

زنبیل - چرمیست که گدایان در آن چیزهای دریوزه نگاهدارند (ازسراج) .

زنیم - (بفتح اول وکسر ثانی بر وزن فعیل) بمعنی سند یعنی آنکه در بدی نشانه بود (ازشرح نصاب) ودرمنتخب کسی که منسوب بقومی باشد وازآن نبود.

زندخوان - (بالفتح) کنایه از بلبل وفاخته (از برهان).

زنگان - (بالفتح) نام شهریست در ایران پائین قزوین وتبریز. وزنجان معرب آنست (از سراج اللغات).

زنگهٔ شاوران - (بالفتح وکاف فارسی وشین معجمه و واو) نام پهلوانی ایرانی (ازشرح سکندرنامه).

زنخ زدن - هرزه گوئی کردن (از برهان) .

زنخدان - دراین لفظ کلمهٔ دان زائدست (۱) (ازسراج) .

زنگوله بستن - حاصل کردن مرتبهٔ بلند در وقتی بعضی گویند دعوی مرتبهٔ بلندکردن در ولایت رسم است که شاطر یا پهلوان چون یکسال فن رسد زنگوله می بندد (ازمصطلحات) .

زنبوره - نوعی ازپیکان تیر وبمعنی توپ کوچك (از برهان) وبعضی بمعنی مورچه ونام ساز نیز گفته اند .

زنده - (بالفتح) بمعنی کلان وبزرگ (از رشیدی) ودربعض لغت بزای فارسی.

(۱) یعنی زنخ ، چانه ، ذقن .

زینه ـ بفتح اول و کسر نون و سکون تحتانی وفتح نون دوم بمعنی تهمت کردن وگمان نیك بابد یکسی بردن وبمعنی خشك پی (ازمنتخب وصراح).

زنگلوله وزنگله ـ هردو لفظ بضم کاف فارسی بمعنی درای وجلاجل و نام مقامی از موسیقی و زیوریست نوعی از پازیب که بوقت رفتن و رقص کردن آوازکند (از برهان و رشیدی و چراغ هدایت وغیرها).

زنگانه ـ بالفتح نام پردهٔ از موسیقی. ونام رودخانه (از برهان)

زنهاری ـ کسیکه امان‌طلبد وعهد وپیمان کند (ازبرهان) و بمعنی کافری که بزنهار وپناه مسلمانان در بلاد اسلام مقام سازد (ازشرح نصاب).

زنجیری ـ دیوانه (ازبرهان).

زنبوری ـ جـامهٔ مشبك (از مصطلحات).

فصل زای معجمه مع واو

زوایا ـ بفتح کوشه‌ها جمع‌زاویه (از منتخب وکشف وصراح).

زورا ـ بفتح قدح وظرف نقره ودجله وشهربغداد و موضعیست درمدینه نزدیك مسجد ونام‌بازاریست درمدینه (از منتخب وبرهان).

زوزا ـ بدو زای معجمه و واو مجهول درترکی گریه و نوحه و شور و غوغا.

زویت ـ بضم‌اول وکسرواو وتشدید تحتانی بمعنی پیچیده شدن وطائفه وپاره از شب (ازلطائف).

زوج ـ بالفتح بمعنی جفت خواه مذکرباشد خواه مؤنث مگرفقهای‌متأخرین درمؤنث‌هاء زیاده‌کرده اند وزوجه گویند اگرچه نزد اهل لغت‌نیست‌وابن‌حاجب‌نوشته که هردو نر وماده مجموع را زوج‌گفتن خطاست زیراکه هرواحد را از نر وماده زوج بایدگفت هردو ومجموع را زوجان یا زوجین باید خواند. وزوج بمعنی‌عددی که چون آنرا نصف کنند هر دو حصه مساوی باشد بغیر شکستن عدد مثلا چهار وشش وهشت.

زودبود ـ کنایه از بیجا و بیحساب (از مصطلحات).

زوذ ـ بضم اول و در آخر ذال معجمه بمعنی همین زود که بمعنی جلد و شتاب باشد و این موافق قـاعدهٔ فارسی بمعنی بلادست که اگرقبل ازدال حرف‌علت باشد آن دال را ذال معجمه خوانند (از لطایف وغیرآن).

زواهر ـ بفتح اول‌وکسرهاء بمعنی روشنها وبلندها جمع‌زاهره که بمعنی‌روشن و بلند است (کذا فی المنتخب) و بمعنی شکوفها نیز نوشته اند.

زواجر ـ بفتح اول وکسر جیم بازدارندگان سرزنش.

زور ـ بالضم‌وواو معروف بمعنی دروغ (ازمنتخب).

زودسیر ـ بیای مجهول کسیکه از صحبت دوستان زود ملال‌آگین شده بردر بیگانگی زند (ازمصطلحات).

زوار ـ بضم اول و تشدید واوز زیارت کنندگان واین جمع زائرست. و بالفتح وتشدید واو صیغهٔ مبـالغه بمعنی بسیار زیارت‌کننده وهم‌صیغهٔ نسبت، ودرین صورت بمعنی کسیکه خدمت مزارات بزرگان پیشهٔ او باشد خصوصاً خادم مزارات ائمهٔ احدی عشر راگویند رضی‌الله عنهم.

زودخیز ـ بمعنی چالاك (ازبرهان).

زورق ـ بفتح اول و سوم کشتی خرد (ازمنتخب وصراح وبرهان).

زوال ـ بفتح گشتن‌ازحالی ودور شدن ازحالی ونیست شدن (ازمنتخب).

زوزن ـ بضم وواو مجهول وفتح زای معجمهٔ ثانی نام شهریست‌درخراسان مابین هرات ونشاپور (ازلب الالباب و رشیدی) ودر برهان بالفتح ودرسراج نیز بالفتح.

زویعان ـ بفتح اول وکسرواو و سکون تحتانی وعین مهمله شیطانان و شیرزان (ازلطائف) ودر قاموس مجمل نقل کرده.

زو ـ بالضم مخفف‌زود که بمعنی جلد وشتاب است.

زواله ـ کلولهٔ آرد خمیرکرده را گویندکه برای نان پختن تیارکرده‌باشند (ازبرهان).

زوزه ـ بضم‌زای اول وفتح‌زای معجمهٔ ثانی بروزن‌کوزه در ترکی بمعنی گریه ونوحه و شور و مشغله یعنی غوغا (ازبرهان وشرح نصاب) ودر سراج بواو مجهول

فصل زای معجمه مع هاء

زهرگیا ـ گیـاه زهردار (از لطایف).

زهرباء ـ بیای موحده طعامیکه زهر درآن‌آمیزند برای هلاك دشمن (از لطائف).

زهراء ـ بفتح اول وسکون دوم لقب حضرت فاطمه رضی‌الله عنها ازآنکه آنحضرت سفید پوست بودند، مأخوذ از زهره بالضم‌که بمعنی بیاض وحسن‌است (از مؤید ومنتخب).

زهاب ـ بالفتح تراویدن آب بود ازکنارهٔ چشمه ورودخانه وتالاب و امثال‌آن (ازلطایف).

زهاوت ـ بفتح پرهیزگاری و رغبت‌کردن بدنیا (ازمنتخب).

زهمت ـ (بالکسر) بادگنده و بوی گوشت و بوی ماهی (ازصراح).

زهرخند ـ خندهٔ که بحالت قهر وخجالت کنند (از برهان).

زهد ـ (بالضم) خلاف رغبت کردن وخواهش نمودن بلذات دنیا (ازصراح و منتخب).

زهاد ـ (بالضم و تشدید هاء ودر آخردال مهمله) بمعنی پرهیزگاران و این جمع زاهدست .

زه‌وزاد ـ (بفتح اول(۱) وواوعاطفه) بمعنی بچه و فرزند و مراد ازین اهل و عیال، وبعض عوام زهوذات گویند و این خطاست (ازجهانگیری ورشیدی) .

زهار ـ (بکسراول) فرج زن وذکر مرد (از برهان) وسوراخی‌درسنگ وغیره که آب ازآن برآید.

زهگیر ـ (بالکسر) چیزی مانند انگشتری باشدکه ازشاخ حیوان‌واستخوان وغیره سازندبوقت‌تیراندازی دوراانگشت کنند (از برهان) .

زهر ـ (بضم اول وفتح ثانی) جمع زهره است که بالفتح و بالضم، بمعنی‌شکوفه باشد (ازمنتخب وصراح) .

زهیر ـ (بفتح اول وکسرثانی) شکوفه‌دار، ودرخت پرشکوفه .

زهف ـ (بالفتح)سبک‌شدن‌وشتابیدن (ازمنتخب ولطائف).

زهق ـ (بفتحتین) زمین هامون ، و بکسرهاء تیزرفتار، و بالفتح نیست شدن (ازمنتخب ولطائف).

زهوق ـ (بضمتین) نیست شدن و هلاک شدن و باطل شدن وگذشتن تیر از نشانه ، و بفتح اول ، نیست شونده (از منتخب وصراح ولطائف) .

زهیدن ـ جوشیدن وبیرون آمدن (ازلطایف) .

زهره‌باختن ـ نا مردی کردن (از چهار شربت) (۲).

زهدان ـ (بالفتح)(۱) بمعنی‌رحم که قرارگاه نطفه باشد (از مؤید وکشف و برهان)

زه‌ارزدن ـ بمعنی[معین] کردن‌حد چیزی‌وشیرازه بستن .

زهردارو ـ بمعنی تریاق (از برهان).

زهازه ـ (بکسرهردو زای معجمه) بمعنی‌آفرینهای پیاپی وآفرین وتحسین که از هرکنار باشد.

زه ـ (بالکسر) کلمهٔ تحسین‌وآفرین ولفظ زهی ازین‌است بمعنی چلهٔ کمان و کنارهٔ هرچیز چون زه‌گریبان وزه حوض. وبالفتح نطفه وبچه وفرزند وبمعنی‌زادن (ازمدار ومؤید وکشف وبرهان و سراج

۱- بکسراول ایزهست و بهترباشد .

۲- زهره باختن، بمعنی از ترس وبیم مردن .

وجهانگیری) .

زهره ـ بمعنی ستارهٔ معروف اگر چه درعربی بایمعنی بضم اول وفتح ثانی و ثالث صحیحست لیکن فارسیان بسکون ثانی استعمال‌کنند (از منتخب و مزیل و کشف) ودرلطائف مرقومست‌که زهره دو خانه دارد یکی ثور دوم میزان و جای او بفلک سوم است ورنگ اوسپیدواقلیم ماوراءالنهر حواله باوست ونیزنام زنی که هاروت وماروت شیفتهٔ او بودند . و بفتح اول وسکون ثانی، بمعنی خوبی و آرایش وتازگی دنیا وبضم بمعنی سپیدی وحسن ونام قبیلهٔ از قریش وشکوفهٔ زرد یا مطلق شگوفه وبسکون ها نیزآمده‌کما فی‌المنتخب وزهره بالفتح‌درفارسی بمعنی پوستی‌باشد مانندکیسه که‌درآن‌آب زرد و تلخ پرباشد وآن بجگرهرحیوان چسپیده میباشد وبمعنی دلیری وشجاعت وقوت و قدرت (از برهان و بهار عجم وکشف و مؤید ومدار) وزهره که‌بمعنی شگوفه‌باشد درآن اختلافست، در منتخب و مدار بضم اول وفتح ثانی و نیز درمنتخب وکتابی دیگربالضم ودرشرح نصاب وبهار عجم و کشف بفتحتین ونیز درمدار و بهار عجم وبرهان و مؤید بالفتح و صاحب قاموس نوشته‌است که زهره بالفتح‌وبفتحتین بمعنی شکوفهٔ زرد وبهجت وتضارت‌دنیا وبالضم بمعنی بیاض وحسن .

زهی ـ (بکسرتین) کلمهٔ تحسین‌است.

فصل‌زای معجمه مع یای تحتانی

زیربا ـ (بالکسروحرف چهارم‌بای موحده) نوعی از آش وطعام.

زینب ـ (بالفتح) نام دخترجحش که درنکاح‌آن حضرت صلی‌الله علیه وآله وسلم بود ونیز دختر آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم و نیز نام دختر حضرت فاطمه رضی‌الله‌عنهاکه خواهر حضرت‌امام حسین رضی‌الله عنه بودند .

زیادت ـ مصدرست، بمعنی‌افزونی لازم و متعدی هردو آمده. وزیادتی بیای تحتانی زائده محاورهٔ عوام است و زیاد بحذف تای فوقانی، نیز مستعمل‌فارسیان. وصاحب بهار عجم چند شعرحافظ وصائب وشفیع بربن سندآورده است .

زیت ـ (بالفتح‌ودرآخرتای‌فوقانی) روغن تخم درخت زیتون و دربعض بلاد آنرا بچراغ میسوزند و برای دفع درد گزیدن زنبور اثر تمام دارد (ازمنتخب و دیگرکتب وشروح).

زیردست ـ بمعنی مغلوب و مخفی وبمعنی شتاب.

زیادات ـ نام‌کتاب فقه حنفی از امام محمد رحمةالله علیه (ازلطایف).

زیافت ـ (بکسراول و فتح حرف

چهارم که فاست/ بمعنی ناسرگی و ناسره شدن (از لطایف).

زیج ـ /بکسر و یای معروف وجیم عربی/ معرب زیگ و آن رشته باشد که بر آن طرح عمارت کنند و بمناسبت آن نام علمیست در اصول احکام علم نجوم و هیئت که تقویم از آن استخراج کنند (از منتخب وسراج اللغات وکشف و برهان و قاموس ورشیدی) و در سراج الاستخراج وشرح چغمنی فارسی چنین نوشته که زیج معرب زیگ است و آن رشتها باشد که درست میکنند از آن نساجان مصور نقوش و تصویرات را در بافتن جامها همچنین زیج قانون تنجیم است که در جداول آن اوضاع کواکب و خطوط طولی و عرضی که در آن مقادیر حرکات مراکز کواکب باشد و حرکات تدابیر واوجات معلوم میکنند.

زیباج ـ /بالکسر سوم موحده و پنجم جیم عربی/ نوعی از طعام.

زیاد ـ /بکسر اول/ افزون وافزون شدن. و نام مردی کافر که گواهی دروغ برای آن سرور صلی الله علیه و آله وسلم داده بود برآنکه آنسرور زنا کرده اند آنرا زیاد منکر گفتندی و نام بازی از هفت بازی نرد باین نوع که هر نقش که در کعتین افتد هنگام باختن یکی از آن زیاده بازند (از لطائف) و نام هفت بازی نرد و در برهان باین ترتیب مسطورست: اول فارد دوم زیاد، سوم ستاره، چهارم خانه گیر پنجم طویل، ششم هزاره، هفتم منصوبه و درسراج نوشته که زیاد نام یکی از بازیهای نرد مأخوذ از معنی لفظ عربیست چرا که در بازی مذکور درهر نقش یك خال زیاد کرده اند وآنرا خال زیاد گویند. و نیز لفظ زیاد کنایه از عبیدالله بن زیاد.

زیرخورد ـ نام پردهٔ ازموسیقی که درآخر شب سرایند (ازلطایف).

زیراباد ـ / بالکسر/ شهریست در اقصای بنگاله.

زیادهسر ـ بمعنی سرکش ومغرور وخودپسند (ازبرهان و بهار عجم وچراغ هدایت) ودرسراج نوشته که زیاده سر، کسی که از اندازهٔ خود قدم بیرون گذارد.

زینهار ـ /بالکسر/ بمعنی پناه وامان وترك کردن ومهلت وعهد وپیمان وبمعنی هرگز وشکوه وشکایت وپرهیز (ازبرهان).

زیر ـ /بالکسر ویای معروف/ آواز باریك که درمقابل بم باشد وبم آواز بر غلیظ را گویند. ولفظ زیر بمعنی تار ساز که آواز باریك دارد نیز آمده ونام پردهٔ از موسیقی وهرشیی باریك را نیز گویند (از لطائف).

زیروزار ـ بمعنی آواز حزین و آواز آهسته (ازبرهان وبهار عجم).

زیغ ـ /بالفتح وغین معجمه/ میل کردن از حق بسوی دیگر (ازمنتخب)

زی وقاف ـ /بیای مجهول وواو عاطفه/ کنایه از سخنهای بی ربط (ازلطایف).

زیف ـ /بالکسر/ زرناسره وناسره ونا روا و بالفتح ناروا شدن درم از جهت غش (ازمنتخب). ودر شرح نصاب. زیف بالفتح، درم ناسره.

زیرچاق ـ بمعنی محکوم مغلوب و نرم وفرمانبردار وکوتی (از مصطلحات و چراغ هدایت و رشیدی و بهار عجم و چهار شربت وبرهان وسراج).

زیبق ـ /بالکسر و یای معروف و فتح باء موحده و قیل بکسر بای موحده/ معرب جیوه که بمعنی سیمابست (ازمنتخب وغیره) ودرخیابان نوشته که زیبق درگوش افگندن باعث ناشنوائی واذیت میگردد.

زیرچك ـ دودهٔ بره شیرخوار که آنرا پاك کرده درهم پیچیده برسیخ کباب کنند وبعضی گویند که گوسپندرا از آلایش پاك نموده ازمصالح پرکرده بریان سازند (ازبرهان).

زیرك ـ /بالکسر/ عاقل و دانا و حکیم (ازبرهان).

زیربزرگ ـ نام پردهٔ ازموسیقی که در نیم شب سرایند (ازلطایف).

زیب ـ /بالفتح/ آراستن وآرایش و خوبی وزیب (ازمنتخب ولطائف وکشف).

زیبا ـ /بالکسر ویای مجهول و حرف سوم بای موحده/ بمعنی خوب وزیبا (از برهان)

زیرافگن ـ توشك و نام شعبه ایست از بیست وچهار شعبهٔ موسیقی (از لطایف وبرهان ودر برهان نوشته که آنرا کوچك نیز گویند ودرمصطلحات نوشته که بهندی آنرا پهیرون گویند.

زیرهٔ کرمان ـ /بکسر کاف عربی/ بمعنی زیرهٔ سیاه، وکرمان شهریست متصل بفارس شاید که در دیگر بلاد ایران زیرهٔ سیاه از کرمان میرفته باشد ودرهندوستان از کشمیر آرند.

زیر هر کاسه نیم کاسه یافتن ـ فریب کسی ظاهر ساختن عجائبات مشاهده نمودن.

زیاد کردن ـ معروفست(۱) وکنایه از کم کردن (از مصطلحات).

زینه ـ /بالکسر/ نردبان.

زینکه ـ /بالفتح/ چیزیست بشکل ترازو که پر باد کرده بدوش برند (از غرائب اللغات).

زیرکاسه ـ نام داوی از کشتی که دست زیر زانوی حریف زده ازجا برداشتن است.

زیرجامه ـ ازار و پایجامه (از مصطلحات).

زی ـ /بالکسر/ اندازه وحد وبمعنی طرف وجانب و نزدیك. و بالفتح بمعنی حیات وزندگی (از برهان وبهار عجم و مدار) و در سراج نوشته که زی بالکسر

۱ - یعنی افزودن، اضافه کردن.

مخفف زیست است، وبمعنی طرف وجانب لیکن این بی اضافت مستعمل نیست. وزی بالکسر و تشدید یاء ، در عربی بمعنی لباس وجامه (کذا فی المنتخب والصراح).

زیتونی - بالفتح / رنگیست سرخ بزردی مایل.

زیاده سری - خود پسندی وسرکشی.

زیرپای - بحرف چهارم بای موحده / نوعی از طعام که آش است.

باب زای فارسی

فصل زای فارسی مع الف

ژاغر - / بفتح غین معجمه و رای مهمله / حوصلهٔ مرغان (از برهان).

ژاژ - / بهر دو فارسی / گیاهیست سفید و خاردار و سخت و بدمزه که اشتر آنرا چندانکه بخاید بحلق فرو بردن نتواند. وژاژ خای کسیکه سخنهای بی‌معنی و بی‌فایده راگوید ازینجاست (از رشیدی، و برهان وسراج وجهانگیری وبهار عجم و مؤید ومدار).

ژاله - بمعنی تگرگ که بهندی اولا گویند وبمعنی شبنم سعدی گوید:

شعر

«ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر»
«راست چون عارض گلبوی عرق کردهٔ یار»

وبمعنی جاله وآن چنان باشد که چوبهای علف برهم بندند وچند پوست گاو پرباد کرده زیر آن نصب کنند وبرآن نشسته از آبهای عمیق عبور سازند (ازلطائف).

ژاژخائی - کنایه از بیهوده گویی(۱) ولاف (ازلطایف وغیره).

ژخ - / بالفتح وخای معجمه / گوشت پارهٔ سخت که بر اندام مردم پدید می‌آید بهندی آنرا مسه گویند. وبمعنی ناله وفریاد وشور (از برهان).

ژرد - / بالفتح وسکون رای مهمله و بعده دال مهمله / بمعنی بسیار خوردن (از رشیدی و برهان) ظاهراً این لفظ مشترکست بزبان عربی وفارسی مگر تفاوت این قدر باشد که در عربی بزای عربی ودرفارسی بزای فارسی.

ژرف - / بالفتح / عمیق (از برهان).

ژغژغ - / بفتح هر دو زای فارسی وهردو غین معجمه / بمعنی آواز دندان که بوقت خائیدن چیز سخت یا بکثرت سرما یا بهنگام قهر وغضب می‌آید وبمعنی آوازی که از جنبانیدن جوال گردکان و بادام برآید (ازلطایف).

ژفک - / بفتح اول وسکون فای و کاف عربی / پیخال چشم و چرک کنجهای چشم (از برهان).

۱- اصل: بیهوده‌گی.

ژفیدن – [بفتح اول] بمعنی ترسیدن وخیسیدن (از برهان).

ژند – [بالفتح] بمعنی خرقه وکهنه وپاره ودلق وچقماق وبزرگ ومهیب و نام کتاب زرتشت آتش پرست که او دعوی میکرد که از حق تعالی باو رسیده و نام کوهیست (ازسراج و برهان و رشیدی و کشف ومدار و جهانگیری).

ژندرود – نام رود اصفهان.

ژندباف – [بالفتح] بمعنی بلبل و قمری ومثل آن (ازمدار وبرهان) وصاحب جهانگیری ومؤید برای عربی نوشته وکسی وجه تسمیهٔ این بیان نکرده شاید که چون پرهای بلبل و قمری و فاخته و کبك و کبوتر ودراج چندان خوشرنگ و لطیف نباشند لهذا ژندباف میگفته باشد.

ژنده – [بالفتح] خرقه و دلق و پاره وکهنه. وهرچیز بزرگ وعظیم (از برهان وسراج) و بعضی بمعنی مست نیز نوشته اند.

ژندگی – بمعنی کهنگی (ازلطایف).

ژوهیدن – چکیدن آب از سقف خانه بسبب باران باریدن (ازبرهان).

ژوپین – [بواو مجهول وبای فارسی وبای معروف] قسمی از نیزهٔ کوچك که اهل هند آنرا سیل بیای مجهول گویند(از کشف ورشیدی وجهانگیری) و در سراج نوشته نیزهٔ کوچك که سرآن دوشاخه باشد.

ژولیده – [بالضم] درهم و برهم وپریشان (ازبرهان).

ژیغ ژیغ – [بهردو یای معروف] مبدل ژیگه ژیگ است که بمعنی قطره قطره باشد.

ژیان – [بکسر اول] خشمناك (از برهان وجهانگیری و مدار) و در سراج نوشته که ژیان بکسرخشمناك و تندخو و اطلاق این لفظ برجمیع درندگان وطائر شکاری کنند و بعضی آنسانرا نیز داخل کرده اند.

ژی – [بالکسر] این حرف بجیم عربی بدل شود چون: کژ و کج ولاژورد ولاجورد وبسین مهمله چون: تکژ وتکس بفتح فوقانی وفتح کاف عربی ، تخم انگور؛ و به شین معجمه چون: دژ ودش بالضم بمعنی زشت وناخوش وبکاف عربی نیز.

باب سین مهمله

فصل سین مهمله مع الف

سالماً وغانماً – بمعنی درآن حال که سلامت باشند وغنیمت آورده بود.

سارا – بمعنی خالص لیکن در غیر صفت عنبر ومشك وزر مستعمل نشده (از رشیدی وسراج وبرهان)ومنقول ازمجمع الفرس ودرکشف نوعی از عنبر.

سائب – ربایننده (از منتخب).

ساخت – دوال واسباب زین وزیور اسپ (ازبرهان).

ساحت – [بفتح حای مهمله] گشادگی وفضای مکان وناحیه (ازمنتخب).

سائحات – [بکسر همزه که حرف سوم است وحای مهمله] زنان روزه دار وسیر کننده گان (ازمنتخب).

ساعت – باصطلاح ارباب علم نجوم دوایم گهری باشد. ولفظ ساعت بمعنی قیامت نیزآمده وبمعنی اندك وزمان حال (از منتخب).

ساونت – [بواو] بمعنی مردانه این لفظ هندیست.

سادات – جمع سادت است که در اصل سید بود جمع تکسیر سایه بوساند بر وزن فاعل بمعنی سیدست پس سادات جمع الجمع سائد باشد نه جمع سید (ازمنتخب وغیره).

ساکت – [بکسر کاف] خاموش.

سآمت – [بفتح اول و مد حرف دوم بروزن ملامت] بمعنی ملول شدن و بستوه آمدن (ازمنتخب وصراح).

سایه‌دست – [باضافت] مدد واعانت(۱).

سایه‌رست – [بضم رای مهمله] کنایه از ناز پرورده (ازمصطلحات).

ساج – [بجیم عربی] مرغ کنجشخوار. وبمعنی چوب سیاه وبمعنی چوبیکه ازآن کشتی سازند بهندی آنرا سال گویند (از رشیدی و برهان و سراج وکشف) و در رسالهٔ معربات نوشته که ساج معرب سال که چوب معروفست. ودرصراح و منتخب بمعنی طیلسان و نوعی از سنگ که بدان صیقل کنند.

---

۱ – دراصطلاح امروز، نامه‌ای که مهتری بکهتری دهد مطلبی را با سفارش آن کهتر را بدیگری.

ساذج ـ / بفتح ذال معجمه و جیم عربی / معرب ساده و نیز نام دوائی که بهندی تیزپات گویند (از برهان ومدار).

ساده‌لوح ـ کنایه از احمق و بی‌شعور.

سانح ـ / بنون مکسور و حای مهمله / بمعنی صیدی که از جانب دست چپ بطرف دست راست تیرانداز در آید و اینطور صید را مبارك دانند و بارح را که ضد اینست شوم گویند. و نیز سانح چیزیکه ظاهر شود کسی را (از صراح ومدار ومؤید). فقیر مؤلف گوید که از معنی لغوی سانحه معلوم میشود که بمعنی ظهور چیزی مرغوب باشد مگر استعمال آن درظهور مقدمات ناپسندیده وموحش است و وجهش دیده نشده.

سالخورد ـ بمعنی پیر و کهنه (از برهان).

سازمند ـ ساخته و آراسته (از برهان) و بمعنی سازگار (شرح سکندرنامه ازخان آرزو).

ساعد ـ / بکسر عین مهمله / درصراح ومنتخب بمعنی بازو نوشته است و دراستعمال فارسیان مابین کف دست و آرنج را گویند.

سار ـ مرغیست سیاه رنگ خوش آواز که خالهای سفید دارد و آن دقم ملخ میکند و بمعنی صاحب وخداوند چنانچه شرمسار و بمعنی سر نیز آمده چون نگونسار بمعنی رنج و محنت نیز. و این لفظ برای کثرت هم آمده چون کوهسار و شاخسار و بمعنی مثل ومانند نیز آید چون دیوسار وخاکسار و بمعنی جا چون نمکسار و بمعنی شتر چون ساربان (از رشیدی و برهان و کشف و صراح).

ساجور ـ / بجیم عربی و واو معروف / قلاده و گلوبند سگ (از برهان) و درمنتخب و صراح نوشته چوبی که برگردن سگ بندند.

ساقی کوثر ـ حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه وآله وسلم و از طرف حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه وآله وسلم حضرت علی مرتضی رضی‌الله عنه ساقی کوثر خواهند شد.

سائر ـ بمعنی باقی وجمیع وهمه. و بمعنی سیرکننده (ازمنتخب) ومجازاً بمعنی مشهور نیز آمده و درخیابان نوشته که سائر بمعنی جمیع مشهورست لیکن اکثر اهل تحقیق نوشته اند که بمعنی باقیست و در جامع الرموز شرح مختصر الوقایه مسطور است که سائر بهمزهٔ اصلی بمعنی باقیست و مبدل آن بیاء بمعنی جمیع باشد. مؤلف گوید که اکثر ثقات لغت عرب سائر بمعنی باقی نوشته‌اند در صحاح و صراح بمعنی جمیع مرقوم است و بیشتر بهمین معنی مستعمل.

ساطور ـ کارد بزرگ وخنجر (از منتخب و کشف ولطائف).

سابقه سالار ـ / مرکب / بمعنی سردار.

ساغر ـ / بفتح غین معجمه / پیالهٔ شراب

(ازمدار وبهار عجم وبرهان).

سادهٔ پرکار ـ معشوق شوخ وعیار.

ساز ـ سامان و اسباب. وچیزی که مطربان نوازند مثل دف وچنگ وستار. و بمعنی ترکیب وبمعنی سلاح جنگ ومهمانی وضیافت وچاق وتوانا وموافق وسازوار ومکر وحیله و مثل و مانند و نفع (از لطایف) و بمعنی دمن بازودار باز (از مصطلحات).

سالوس ـ / بواو معروف / بمعنی خوشگو و چرب زبان (از برهان) و در صراح بمعنی فریب وفریبنده.

سادس ـ [بکسر دال] ششم (ازمنتخب).

ساس ـ کرم بدبو که در چهارپای باشند بهندی کهتمل گویند (از برهان).

سائیس ـ / بروزن قائیده، غلط است. وسائس بروزن خامس و سئیس بر وزن رئیس [درست] / تیماردار اسبان (ازصراح ومؤید ومدار وبهار عجم).

سائس ـ / بکسر همزه / سیاست کننده و بمعنی مطلق نگهبان خصوصاً نگهبان اسبان (از مؤید و غیره).

ساق عروس ـ نوعی از شیرینی ولایت (ازچهار شربت).

سام ابرص ـ کرفش که آنرا چلپاسه نیز گویند (از منتخب و برهان) ودرکنز سوسمار.

ساقط ـ [بکسر قاف] افتاده وناکس و فرومایه (ازلطائف).

سابع ـ [بکسر باء] هفتم.

ساطع ـ [بکسر طاء] بلند (از منتخب).

سامع ـ [بکسر میم] شنونده.

سالغ ـ / بکسر لام وغین معجمه / گاو وگوسپند شش ساله (از منتخب).

سائغ ـ / بکسر همزه که حرف سوم است وغین معجمه / گوارنده (از مدار).

سارغ ـ / بفتح زای مهمله و غین معجمه / درترکی نام گلیست زردرنگ.

سالف ـ [بکسر لام] پیش رفته (از منتخب).

سائل بکف ـ گدای نادار که کاسهٔ گدائی هم نداشته باشد (ازمصطلحات).

سارق ـ / بکسر رای مهمله / بمعنی دزد.

سابق ـ [بکسر باء] بمعنی اول وپیش خوانده وسبق دهندهٔ کودکان.

ساچق ـ / بکسر جیم فارسی / دستوری است که یك دو روز پیش از یوم شادی کتخدائی از قسم پیرایه و البسه مع میوجه‌های شیرینی نقل وآرایش ازطرف داماد بخانهٔ عروس فرستند و این لفظ ترکیست (ازلغات ترکی نوشته شد).

سائق ـ / بکسر حرف سوم که همزهٔ بصورت یاست / بمعنی شخصی که از پس راند نابینا را چنانکه قائد از پیش کشد نابینا را (ازمنتخب وکشف ولطایف وکنز).

سارك ـ طائریست سیاه خوش آواز

که خالهای سفید ریزه ریزه دارد و در جثه برابر هدهد (از برهان).

سالک ـ [بکسر لام] راه رونده و باصطلاح صوفیه طالب تقرب حق تعالی که عقل معاش هم داشته باشد.

سالوک ـ بسیار راه رونده چراکه صیغهٔ مبالغه است بمعنی مرد کثیرالسلوک یعنی سیاح و بعضی صعلوک نوشته اند بمعنی فقیر (ازمؤید ومدار) و در برهان سالوک را بمعنی دزد و رهزن نوشته.

ساده دل ـ نادان و احمق (از برهان).

ساحل ـ [بکسر حاء] کنارهٔ دریا.

سافل ـ [بکسر فاء] فرو و پست.

سائل ـ [بکسر همزه] پرسنده و خواهنده و روان شونده و جاری (ازمنتخب).

سال ـ بزبان یونانی کشتی را گویند و بمعنی نام درخت معروف (از سراج).

سام ـ نام جد رستم و نام کوهی و رگی زدن و نام پسر نوح علیه السلام و بمعنی ورم دماغ. و بمعنی آتش و ازینجاست جانوریکه در آتش میباشد سام اندر گویند الف در درج کلام افتاد سمندر شد. و در عربی بمعنی مرگ و هلاک و درسرشت (از رشیدی و برهان و سروری و منتخب).

ساتگین ـ [بتای فوقانی موقوف و کسر کاف فارسی] در ترکی محبوب را گویند مجازاً پیالهٔ شراب خوری (از رشیدی و برهان و جهانگیری و مؤید) فقط بمعنی پیالهٔ شراب است.

ساسان ـ [بهردو سین مهمله] نام پسر بهمن که از خوف خواهر خود که همای نام داشت و بمذهب زرتشی در نکاح بهمن پدر خود بود فقیر شده سر در عالم نهاد و ساسانیان از نسل او یند (از رشیدی و برهان و مدار و کشف) و نیز صاحب برهان و کشف نوشته که ساسان در لغت بمعنی گدا و فقیر است.

سان ـ بمعنی طرز و روش و رسم و عادت و نظیر و مانند و سنگ فسان که بر آن کارد و شمشیر را تیز کنند و سامان و سرانجام و بمعنی سوهان و پاره و حصه (از برهان و جهانگیری).

ساوین ـ [بکسر واو] سبد سرتنگ که بهندی تپاری گویند (از برهان).

ساربان ـ دارندهٔ سار و لفظ سار بمعنی اشتر است چنانکه در برهان.

سالیان ـ جمع سال خلاف قیاس و بمعنی سال واحد نیز، درینصورت الف و نون زائد باشد چنانکه در بهاران (ازمؤید و کشف و برهان) و در سراج چنین نوشته که سالیان جمع سالی یعنی چیزیکه سال از آن قرار گرفته باشد و آن وقت و زمانه است پس سالیان بمعنی ازمنه و اوقات باشد.

سایه برافگندن ـ توجه نمودن.

ساز بر تار بستن ـ کوک کردن ساز.

ساعت سنگین ـ ساعت منحوس (از مصطلحات).

ساخته رو ـ بمعنی شرمنده که روی خود تراش کرده باشد و کسیکه روی خود بتکلف آراسته باشد.

ساو ـ [بدو آخر واو] بمعنی باج و خراج و حصه و بهره و طلای خالص را نیز گویند که ریزه ریزه باشد (از لطائف و برهان).

سازگاو ـ تسمه چرم که بآن چهار پایه را میرانند (از لطائف).

ساخته ـ بمعنی مستعد و آماده.

ساده ـ امرد بی‌ریش و بمعنی احمق و نادان و بمعنی خالص (از برهان).

ساچمه ـ [بجیم فارسی موقوف] در ترکی گلوله‌های خرد که در توپ و بندوق انداخته میزنند بهندی چهره گویند بفتح اول و تشدید را. در مصطلحات نوشته که کیسهٔ پراز فلوس که بجای گلوله در توپ گذارند تا بسیار کس ازخصم کشته شوند.

ساحیه ـ [بکسر حای مهمله و یای موحده] باران شدید (ازشروح اصاب).

ساقه ـ [بقاف] دنبالهٔ لشکر و فوج بمین از پنج فوج معینه که بترکی آنرا چنداول گویند (ازمنتخب و مصطلحات).

سامعه ـ [بکسر میم] قوتیست در گوش که ادراک اصوات و آوازها میکند.

سابقه ـ امریکه از پیشتر وسیلهٔ سرانجام کاری باشد و معرفت و شناختگی زمانهٔ سابق.

ساحره ـ [بکسر حاء و فتح راء] زن جادوگر.

ساهره ـ [بکسر هاء و فتح راء] روی زمین هموار (ازصراح وغیره).

ساماکچه وساماخچه ـ سینه بند زنان که پستان را در آن بندند (از برهان).

ساره ـ نوعی از چادر و بمعنی پرده و بمعنی رشوت هم آمده و نام زنی نیک سیرت ظاهراً باینمعنی مخفف سائره است که زوجهٔ حضرت ابراهیم علیه السلام بود (ازبرهان وغیرآن).

سالبهٔ کلیه ـ جمله که در آن نفی کل باشد چنانکه «لاشئی من الانسان بحجر».

سالبهٔ جزئیه ـ جمله که در آن نفی بعض باشد چنانکه: «و بعض الحیوان لیس بانسان».

ساوه ـ [بفتح واو] نام شهر در عراق عجم مولد سلمان نام شاعر. منسوب بآن ساوگی، پس کاف فارسی را بجیم عربی بدل کرده ساوجی گویند (از سروری و برهان).

سانحه ـ [بکسر نون وفتح حاء] بمعنی صیدی که از سوی دست چپ بطرف دست راست تیرانداز در آید و اینطور صید را مبارک دانند و بارح که ضد اینست شوم گویند و تفصیل این لفظ در لفظ سانح گذشت.

سالقه ـ [بکسر لام و بعده قاف] بمعنی

زره؛ ظاهر اً مأخوذ از سلوق است که دهیست در یمن که زره در آن خوب میسازند (چنانکه درمنتخب وصراح).

سامری ـ /بکسر میم و کسر را و تشدید یاء ، مگردراستعمال فارسی بتخفیف یاست/ نام مردی باشندهٔ شهرسامره که آواز بعض آثارجبریل را میشناخت خاك زیرپای مادیان جبریل را برداشته درجوف گوساله که از نقره و طلا ساخته بودند انداخت گوساله زنده شد وبآواز آمد وجمعی کثیر را از امت موسی علیه السلام بسبب گوساله گمراه ساخت (ازمنتخب ولطائف) وقصهٔ این درتفاسیر بتفصیل مسطور است.

ساعی ـ کوشنده ودونده و غماز و بدگوئی کننده (ازمنتخب).

ساعت نجومی ـ دونیم گهری(۱).

سامگی ـ /بکاف فارسی/ نام میوه (از بهار عجم).

ساری ـ اثرکننده ودررونده بهمه اجزای چیزی وسرایت کننده (ازمنتخب و برهان).

سال جلالی ـ نوعی از سال شمسی است منسوب بتاریخ جلال‌الدین ملك شاه سلجوقی ایام سال سه صدوشصت وپنج روز و ربع روز هرماه را سی روزه گیرند و درآخر اسفندارمذ پنج‌روز افزایند و در سال چهارم شش روز افزایند تا الحال که یکهزار ودوصد وچهل ودو هجریست سال تاریخ جلالی هفتصد وچهل و نه است.

ساهی ـ غافل وفراموش کننده (از منتخب).

سازگری ـ /بکاف فارسی/ نام پرده مرکب از عراق و اصفهان (از سراج و جهانگیری وبرهان).

ساقی ـ ساق معروفست ولفظ نی /بکسر نون وبای معروف/ درترکی علامت اضافت وبمعنی را نیز می‌آید.

فصل سین مهمله مع بای موحده

سبا ـ /بفتح/ نام شهر بلقیس که در نکاح حضرت سلیمان علیه السلام آمده بود وبکسر غلطست وشهر مذکور درملك یمن است دراقلیم اول ونیز نام پدرعبدالله(۲) (ازمنتخب ومدار کشف ومؤید وبرهان).

سبعه اسماء ـ /بفتح اول[وسوم] و بنجم/ عبارت از معده وشش روده که اثنا عشری وصائم ودقیق واعور وقولون ومستقیم باشد.

سبکپا ـ[بفتح سین وضم باء] تیزرفتار.

سب ـ /بالفتح وتشدید موحده/ بمعنی دشنام . و بالکسر بمعنی دستار (از شرح نصاب ومنتخب).

سبسب ـ /بفتح هردو سین مهمله و سکون هر دو بای موحده / بمعنی بیابان وصحرا (ازشرح ونصاب ومنتخب).

سبب ـ /بفتحتین/ رسن وهرچه بدان بدیگری پیوسته شود وپیوند ودراصطلاح حکما چیزی راگویند که موجود باشد فی نفسه و حاصل شود از آن وجود دیگری یعنی چیزیکه وسیلهٔ حصول چیزی باشد و باصطلاح عروض لفظ دو حرفی که یکی از آن ساکن باشد و دیگری متحرك یا هردو متحرك .

سباحت ـ /بفتح وکسر اول و فتح حای مهمله/ بمعنی شناوری (از صراح و کشف وبحرالجواهر) .

سبلت ـ /بفتح اول وثانی وثالث/ بمعنی بروت یعنی موی لب (ازمنتخب و بحرالجواهر و مزیل الاغلاط) و بسکون دوم نوعی ازتفریس باشد ودر برهان و سراج بکسراول وسکون دوم نوشته‌اند و بالضم چنانکه مشهور باشد خطاست.

سبعیت ـ /بفتح اول وضم با وکسر عین و تشدید تحتانی / بمعنی درندگی و درنده شدن .

سبعه معلقات ـ شاعران فصیح و بلیغ عرب هفت قصیده که از روی تفاخر بر دروازه کعبه آویخته بودند تا صادر و وارد هربار مشاهده نماید(۱).

سبقت ـ /بفتحتین/ پیشی گرفتن (از منتخب) .

سبت ـ /بالفتح ودرآخر تای فوقانی/ بمعنی روز شنبه (ازمنتخب ولطایف) .

سبات ـ /بضم اول/ زمانه وبمعنی خواب و راحت و آسایش باشد . و نام مرضیست وآن خواب گران وطویل باشد چنانکه بدشواری بیدار شود (از منتخب و لطایف وکتب طبیه و منقول از مهذب اللغات).

سباح ـ /بالفتح وتشدید بای موحده وحای مهمله/ بمعنی شناور.

سبکروح ـ کنایه از مردلطیف و ظریف وبی‌تمق و بی‌تکلف و بی‌کبر و بی‌عناد وبمعنی مرد سبك رفتار وچست و چالاك درهرکار (ازشرح الشعراء و بهار عجم ورشیدی وسراج ومؤید وبرهان).

سبوح ـ /بفتح اول وتشدید موحده ودرآخرحای مهمله/ بمعنی تنا کننده وبالضم بسیار پاك واین یکی از اسماء الهی است (ازمنتخب وصراح) وگاهی ازین لفظ اشارت باشد به«سبوح قدوس ربنا ورب الملائکة والروح».

سباخ ـ /بکسراول وخای معجمه/ زمینهای شوره‌ناك (ازصراح).

سبع شداد ـ /بالفتح وشین معجمهٔ مکسور/ مراد ازهفت فلك وشداد بکسره جمع شدیدست ودرینجا کنایه ازفلك.

سبد ـ / بفتحتین / ظرفی باشد از چوبهای باریك (ازمؤید و برهان) .

سبزوار ـ نام شهری درایران.

سباغر ـ /بفتح اول وفتح غین معجمه/ نام پهلوان.

---

۱ ـ با راء آمیخته بطاء. ۲ ـ موجد فرقهٔ سبائیه.

۱ ـ این هفت قصیده از: امرؤالقیس، طرفهٔ بن عبد، زهیر بن ابی‌سلمی، لبید بن ربیعهٔ، عمرو بن کلثوم، عنترهٔ بن شداد، حارث بن حلزهٔ یشکری است .

سبکسار ـ بمعنی فارغ البال (از برهان).

سبک سر ـ فرومایه (از سراج).

سبزکار ـ کسیکه ازوکارهای خوب سرزند (از مصطلحات).

سبز و نیم سبز ـ (حرف دوم ونهم بای موحده وحرف سوم ودهم زای معجمه) دو نوع از رنگ سبز که یکی بنهایت سبز باشد ودیگری تیز سبز باشد مائل بزردی ومردم از ناواقفی سیروتیم سیر گویند و بجای موحده و زای معجمه بهر دو جا تحتانی ورای مهمله خوانند (از بهارعجم).

سبک خیز ـ زودخیز (از سراج).

سبک مغز ـ بیعقل و بی‌وقار (از لطایف).

سبزدرسبز ـ نام نوائی از موسیقی (ازمصطلحات).

سبز ـ (بالفتح) معشوق ملیح ونام شهریست درتوران ونواحی سمرقند.

سبوس ـ (بفتح اول و ضم ثانی) پوست گندم یعنی آنچه که در غربال بعد بیختن باقی ماند (از برهان ومدار وسراج).

سبط ـ (بالکسر) فرزندزاده خواه اولاد از پسرباشد خواه از دختر وطائفهٔ از فرزندان یعقوب علیه‌السلام وبالفتح و بفتحتین وبفتح اول وکسر بای موحده بمعنی موی که جعد نباشد یعنی فروهشته باشد. (ازمنتخب ولطائف).

سبع ـ (بفتح اول وسکون ثانی و عین مهمله) بمعنی هفت و بفتح اول و ضم ثانی بمعنی درنده مثل گرگ وشیر وغیره (ازمدار) وبضم اول وسکون بای موحده بمعنی هفتم حصه ازچیزی و هفتم حصه از قرآن وآنرا منزل گویندکه برای تلاوت هفته مقرر کرده‌اند مثل ختم فمی بشوق(۱) (ازخیابان ولطایف).

سباع ـ (بکسر اول) بمعنی درندگان مثل گرگ وشیر و این جمع سبع است که بفتح اول وضم ثانی، بمعنی درنده باشد.

سبق ـ (بفتح اول وسکون ثانی) پیش رفتن واز دیگران درگذشتن وبفتحتین آنچه گرو بندند بدان در اسپ دوانیدن و تیر انداختن وجزآن که مردم هند هور گویند ومقداری ازکتاب که هرروز آموخته شود (از منتخب وغیره).

سباق ـ (بکسر) پیشی کردن دردویدن (از منتخب).

سباک ـ (بالفتح وتشدید موحده و کاف عربی) بمعنی زرگر مشتق از سبک بالفتح، که بمعنی زر و سیم گداختن است (کذا فی المنتخب والسروری).

سبک ـ (بفتح اول و ضم ثانی) ضدگران (ازجهانگیری وبرهان وبهارعجم) ودرسراج نوشته که سبک بفتح اول و ضم دوم، ضدگران وکنایه از بیوقار وبمعنی چست وچالاک وبمعنی بی تعلق وبمعنی تعجیل

وشتاب ونیز نوشته که این لفظ بلهجهٔ اهل ایران بفتح اول وضم ثانی.

سبزک ـ نام طائر (از برهان) ظاهراً همین طائر است که بهندی آنرا نیل کنهه گویند.

سبع طوال ـ (بکسر طای مهمله) مراد از سبع معلقات که مذکور شد.

سبل ـ (بفتحتین) آشوب و سرخی که درچشم پیدا شود (از منتخب) ودر برهان نوشته که بمعنی موی واژگون که دراندرون پلک روید ودرچشم می‌خلد. ازکتب طب معلوم شده که سبل مرضیست که رگهای چشم سرخ وممتلی شوند وعیان گردند وازآن چشم بخارد وآب جاری گردد. وسبل بضمتین بمعنی راهها دریتصورت جمع سبیل است که بمعنی راه باشد.

سبال ـ (بکسر) جمع سبلت که معروف است (ازلطائف).

سبیل ـ [بالفتح] بمعنی راه وطریق و بمعنی وقف نیز آمده وبمعنی آب وشربتی که در راه خدا وقف کنند.

سبزچشم ـ کبود چشم که در عجم قباله به بیمروتی مخصوص است (از مصطلحات).

سبکتگین ـ (بضمتین و تای فوقانی مکسور وکاف دوم فارسی) نام پدرسلطان محمود غزنوی (ازمدار ومؤید وکشف و برهان) وبعضی از محققین نوشته اند که سبکتگین بفتح تای فوقانی بمعنی سبک قدم است.

سبزه گلگون ـ معشوق ملیح و سبزه رنگ که از ته‌پوست او سرخی‌خون به‌سبب نازکی و نزاکت نمایان باشد.

سبوحیان ـ [بضم اول ودوم مشدد] مراد از ملائک چرا که سبوحیان بمعنی منسوبان به‌سبوح است وسبوح بمعنی بسیار پاک ونامیست از نامهای حق تعالی اگر ملایک را سبوحیان باین وجه گفته شود که ملائک خود پاکانند ازلوث بشریت یا آنکه منسوب‌اند به‌سبحانه تعالی (شرح زلیخا ازمحمد ساجد).

سبزان ـ معشوقان سبزرنگ وملیح.

سبزان چمن ـ کنایه ازدرختان.

سبز شدن ـ بمعنی روئیدن وبمعنی ظاهرشدن وسرسبز شدن (ازچهار شربت و مصطلحات).

سبز کردن ـ کاشتن ورویانیدن.

سبک عنان ـ تیزرفتار (ازبرهان).

سبطین ـ (بالکسر و طای مهملهٔ مفتوح) مراد ازین امام حسن وامام حسین رضوان الله علیهما (از لطائف).

سبحان ـ [بالضم] اسم مصدر است وپاک کردن خدا را از بدی و بپاکی خواندن حق تعالی را (ازمنتخب وصراح).

سبعه الوان ـ هفت رنگ مشهوره وآن: سیاه وسپید وسرخ وسبز وزرد و کبود وکشکر که دربن زمانه عباسی گویند

و علامهای هفت رنگ و آن از ستمهای فرعون است (از برهان وغیرآن).

سبعین - [بفتح اول وکسر عین] عدد هفتاد.

سبو - [بفتح اول وضم بای موحده] آوندآب که معروف است (از بهار عجم وکشف) ودرمدار بضمتین.

سبحه - [بضم] دانهای دررشته کشیده که بعرف آنرا تسبیح گویند. و بالفتح خواندن خطاست (از صراح و بهار عجم و منتخب وکشف).

سبابه - [بالفتح و تشدید] انگشتی که قریب ترانگشت است چون در عربی سب بالفتح ، بمعنی دشنام باشد در ایام جاهلیت درعرب رسم بود که چون کسی را دشنام دادندی بجانب وی باین انگشت اشاره میکردند بهمین جهت این را سبابه گویند وکسانیکه سبابه را بالضم خوانند خطاست واهل اسلام سبابه را مسبحه نام کرده اند، بضم میم وفتح سین مهمله وکسر بای موحده مشدد وحای مهمله (ازشرح نصاب ومدار وکشف وبحرالجواهر).

سبعه - [بالفتح] بمعنی هفت وگاهی مراد از هفت قراءت باشد.

سبزه - جانوریست سبزرنگ مقدار کبوتر وآنرا سبزك نیز گویند وآن مرغ خزانی است (ازشرح قران السعدین).

سبزهٔ بیگانه - سبزهٔ خودرو.

سبزینه - [بالفتح] معشوق سبزه رنگ و ملیح و جوان (ازچهار شربت وسراج وچراغ هدایت).

سبحان الله - بپاکی یاد کردن الله تعالی را. واستعمال این کلمه اکثر درمقام استعجاب باشد.

سبکی - [بفتح اول وضم بای موحده نه بسکون آن] بمعنی معروف که ضد گرانی باشد ونیز بمعنی بیغیرتی وبیقدری.

سباعی - [بضم اول] نوعی ازشعر که هفت مصرعه باشد وگاهی از آن هفت فلك یا هفت ستاره مراد باشد.

سبعی - [بفتح اول وضم ثانی وکسر عین ویای مصدری] بمعنی درندگی.

سبع المثانی - [بفتح اول وفتح میم] کنایه از سورهٔ فاتحه چرا که با بسم الله هفت آیت است، مثانی جمع مثنی است که بفتح میم وسکون ثای مثلثه وفتح نون باشد معدول ازاثنان وبعضی نوشته که مثانی جمع مثنی است که مخفف مثنی [بروزن معلی] باشد چون سورهٔ فاتحه دوبار نازل شده یکی درمکه وبار دیگر درمدینه لهذا بسبع المثانی مسمی شد یا آنکه در هردوگانه دوباره خوانده میشود ای اعادهٔ آن کرده میشود بخلاف دیگرسورها. نزد بعضی سبع المثانی عبارت ازتمام قرآن مجید.

سبز بختی - نیك طالعی وخوش نصیبی و بختوری.

سبکروحی - کمال بی تعلقی و بمعنی بلطافت سخن گفتن نیز آمده (ازمصطلحات).

سبك سری - حماقت وفرومایگی.

فصل سین مهمله مع بای فارسی

سپیچاپ - [بکسر این ویای معروف وجیم و باء هردو فارسی] نام شهری از ترکستان.

سپید بخت - نیك بخت و خوش نصیب.

سپید دست - بمعنی مردسخی ولقب حضرت موسی علیه السلام (ازبرهان) ودر شرح خاقانی بمعنی دزد و خیانت پیشه نوشته.

سپاناخ - [بکسراول ودرآخر خای معجمه] نام ترهٔ پالك (۱).

سپید - [بکسر این و یای مجهول] بمعنی ابیض ونام قلعهٔ توران ونام دیو و نام رود (ازبرهان ورشیدی).

سپید رود - نام رودیست مابین شروان و گیلان(۲).

سپند - نام کوهی (از لطایف) و تخمیست معروف که برای دفع نظر بدسوختن آن مفیدست.

سپهبد - [بکسراول وفتح ثانی و سکون هاء وفتح بای موحده] بمعنی سردار وسپه سالار (ازمدار و بهارعجم وکشف) ودربرهان بضم موحده.

سپید کار - بمعنی صالح ومتقی (از برهان).

سپیدار - [بفتح اول وکسر ثانی] درختی باشد خوش قامت که بار ندارد و در اصل سپیددار بود چون دو حرف از یك جنس واقع میشوند یك حرف را ساقط میسازند ازقبیل سپید دیوکه دراصل سپید دیو بود، چراکه چوب آن سفید باشد (از رشیدی و برهان).

سپوز - [بکسراول وضم ثانی] امر از سپوختن که بمعنی چیزی را بزور فرو بردن است و بمعنی بر آوردن نیز آمده (ازلطائف).

سپرز - [بضمتین ودر آخر زای معجمه] عضویست اندرون شکم (۳) (از مدار).

سپس - [بکسر اول و فتح ثانی و سین مهمله] بمعنی پس وپستر و بعد (از برهان وسراج).

سپاس - [بکسراول] شکر (ازبهار عجم وبرهان وجهانگیری ومؤید و مدار) وصاحب بهار عجم نوشته که در تحقیقات خیرالمحققین چنین است که معنی ترکیبی لفظ سپاس پاسداشتن سه چیز باشد که لسان

۱- ظاهراً همان اسفناج است. ۲- سپید رود ازتلاقی شاهرود وقزل اوزن تشکیل شود وبدریای خزر ریزد وبا مزدان ربطی ندارد. ۳- بعربی طحال گویند.

وجهان وارکان است یعنی زبان و دل و دست وپا تا از هرکدام هرچه صادر شود مثمر بتعظیم وتبجیل منعم باشد.

سپش - (بضمتین ودرآخرشین معجمه) کرمی باشدکه درجامهای مردم وسر پیدا شود بهندی جون گویند (ازمدار وکشف ولطایف).

سپارش وسپارش - هر دو بضم اول وکسر چهارم کسی را بکسی سپردن یا مقدمه کسی بکسی سپردن (ازبهارعجم)

سپیده دم - صبح صادق (ازبرهان).

سپرغم - (بکسراول وفتح بای فارسی وفتح غین معجمه) بمعنی ریحان که آنرا نازبوگویند و بهندی مروه نامند بفتح میم وواو چه بواسطهٔ بوی خوش تقویت قلب میکند گویاکه سپرست برای دفع غم (از رشیدی وجهانگیری).

سپید شدن - ظاهر وآشکارا شدن (از برهان) و مجازاً بمعنی نامور و مرز شدن.

سپاهان - (بکسراول) نام شهر در ایران که آنرا معرب کرده اصفهان گویند ونام پردهٔ (ازموسیقی).

سپندان - (بکسراول وفتح ثانی و بفتحتین نیزآمده) وبمعنی خردل و هالون نیز نوشته اندکه تخم تره تیزک وبمعنی مجمر نیز گفته دربصورت مخفف سپندان است یکدال را حذف کرده (ازبرهان ولطایف)

ودر سراج نوشته که سپندان بکسر اول بعربی حریف وبهندی رائی گویند.

سپوزیدن - (بکسراول) چیزی را بعنف وزور درچیزی فروبردن.

سپر افکندن و سپر در آب انداختن - در جنگ نامردی کردن و عاجز شدن وسپر کسی را درآب انداختن یعنی کسی را درجنگ مغلوب کردن وعاجز کردن (از رشیدی وبرهان وغیره).

سپوختن - (بکسراول وضم ثانی) چیزرا در چیزی بزور فرو بردن وبمعنی برآوردن نیز (ازجهانگیری و برهان) و این از لغت اضدادست و در برهان بفتح نیزآورده ودر سراج نوشته که سپوختن و سپوزیدن بکسر اول بزور فرو بردن در چیزی وبرآوردن بزور.

سپردن - (بضمتین) دادن و تسلیم کردن وقناعت از مؤید وکشف ومدار و بهار عجم نیز همچنین مفهوم میشود و صاحب مزیل الاغلاط بکسر اول وضم ثانی بمعنی امانت گذاشتن نوشته است. وبکسر اول وفتح ثانی بمعنی طی کردن وراه رفتن وپامال کردن (از رشیدی) وصاحبان مدار ومؤید وکشف بضم اول وفتح ثانی بمعنی رفتن وپامال کردن نوشته اند ودر جهانگیری برای همین معنی بکسر اول و ضم ثانی نوشته ونیز صاحب مدار بفتح اول و ضم

ثانی نوشته است. و بمعنی رفتن وپامال کردن و در برهان بکسراول و ضم ثانی چیزی را پیش کسی امانت گذاشتن و بمعنی قناعت کردن وپامال کردن. وبکسراول وفتح ثانی بمعنی طی کردن و راه رفتن و باین معنی بفتحتین نیز آمده و بضمتین بمعنی بانتها رسانیدن وتمام کردن. وخان آرزو در سراج نوشته که سپردن پیش مؤلف بضم سین و کسر آن اختلاف لهجه است وهمچنین بای فارسی که بعضی مضموم خوانند و بعضی مفتوح ومعنی اصلی تفویض وتسلیم است و بمعنی توکل و فروتنی مجاز و نیز بمعنی طی کردن حقیقت وبمعنی پامال مجازست.

سپری شدن - (بکسر اول و فتح ثانی) طی شدن وگذشتن وتمام گشتن.

سپستان - (بفتح اول) دراصل سگ پستان بود کاف فارسی را بجهت تخفیف حذف کرده وآن ثمر درختیست که به پستان سگ مشابه باشد (از رشیدی) ودر برهان بکسر آمده.

سپیده - کنایه ازروشنی صبح. و نام دوای معروف. (از برهان)

سپنجی سرای - (بکسراول) کلبهٔ فالیزبانان و دشتبانان؛ که بسیار سست و بی ثبات باشد چرا که سپنج کنایه از سه و پنج روز که مدت قلیل است (از سراج) وکنایه ازدنیا نیزباشد.

سپاری - (بکسر) چیزیست که بیان خورند (ازمزیل الاغلاط فارسی).

سپری - (بکسر اول و فتح ثانی) بمعنی گذشته و آخر شده وبس رسیده و ناچیز (ازمصطلحات وجهانگیری وبرهان و مدار ومؤید) ودر سراج نوشته که سپری بروزن جگری، یعنی طی کرده شده ومجازاً بمعنی تمام وآخر مستعمل مشتق ازسپردن.

فصل سین مهمله مع تای فوقانی

ستا - (بکسراول) امر از ستودن و بمعنی ستائیدن ونوعی ازچادر باشدکه آنرا شامیانه نیز گویند ونام لحنی است ازموسیقی وبمعنی طنبوره که سه تار داشته باشد ودرین صورت مخفف ستارست وبمعنی سه پیاله شراب که برناهار بنوشند (ازلطائف).

سترنج - دو سه غلهٔ باهم آمیخته راگویند (ازجهانگیری) (۱).

ستاخ - (بکسراول و خای معجمه) شاخ درخت که بس لطیف ونازک رسته باشد وبمعنی مطلق شاخ درخت هم آمده (از سراج).

ستد - (بکسراول وفتح ثانی) صیغهٔ ماضی بمعنی گرفت و باید دانست که دال ساکن ماقبل مفتوح که علامت مضارع است سوای این سه صیغهٔ ماضی درهیچ ماضی نیامده یکی زد دوم آمد سوم ستد.

ستارهٔ سحر و ستارهٔ صبح -

۱- درجهانگیری ونیز دربرهان با ضمن قطعه‌وارست ومتن نادرست مینماید.

ستارهٔ زهره که در اخیر شب طلوع کند و گاهی بوقت شام نمایان میشود و بمعنی آفتاب نیز نوشته‌اند .

ستور ـ /بضمتین/ استعمال این لفظ بر گاو و اشتر و اسپ آید (ازجهانگیری و برهان وسراج ومدار ومؤید وکشف).

ستبر ـ /بکسراول و فتح فوقانی و سکون موحده/ ضد باریك وکلفت وغلیظ وسطبر معرب همین‌است (ازبرهان‌وسراج).

ستخر ـ /بکسراول وفتح فوقانی و سکون خای معجمه/ بمعنی تالاب‌است (از برهان وسراج) .

ستر ـ /بفتح/ درعربی بمعنی مستور ودرفارسی مخفف استار. وبکسرتین بمعنی وزن پانزده مثقال (ازلطایف وبرهان) .

ستر ـ /بالکسر/ بمعنی پرده. وبالفتح مصدرست بمعنی پوشیدن و بفتحتین درفارسی مخفف استر که بهندی خچر گویند (ازسروری ومؤید وسراج) .

ستار ـ /بالفتح وتشدید/ پرده‌پوش ویکی ازاسمای الهی‌است لوطیان‌ومقامران نظر بافعال ذمیمهٔ خود خدای تعالی را بیشتر باین اسم یاد میکنند.

ستیز ـ بکسرتین ویای‌مجهول/جنگ وخصومت وخشم‌وناسازگاری‌وامرباین‌معنی هم است .

ستایش ـ /بکسراول وچهارم/بمعنی ثنا و مدح ودعا و شکر نعمت (ازبرهان).

ستیهش ـ /بکسرتین/جنگ وستیزه (ازبرهان وکشف).

ستاك ـ /بکسراول وکاف عربی/ شاخ نورسته و نازك ازدرخت (ازجهانگیری وبرهان وسراج).

سترگ ـ /بضمتین/ بمعنی بزرگ و کلان (ازسراج ومدار).

ستام ـ / بکسراول / زیوریست که خاص باسپ تعلق دارد (ازکشف وبرهان وسراج).

ستازن ـ /بکسر/ ستار نواز چه لفظ ستا مخفف ستار است. وبمعنی سیخ کباب که سه شاخه باشد.

ستادن ـ /بکسر اول و فتح ثانی / گرفتن (از چراغ هدایت) باید دانست که ازین مصدر سوای یك صیغهٔ ماضی که ستد باشد دیگر افعال مشتق نشده است .

ستودن ـ /بکسر اول و بضم اول هر دو/ بمعنی مدح کردن (از سروری و برهان و جهانگیری و مؤید) و در سراج اللغات نوشته که ستودن بکسراول صحیح است چراکه ستایش حاصل بالمصدرست دلالت بر کسره دارد .

ستودان ـ / بضمتین /گورخانه و مقبرهٔ گبران وآن‌خانهٔ باشد که آتش‌پرستان تابوتهای مردگان را درآن‌خانه نهند (از برهان وسراج ورشیدی وکشف).

ستاره شمردن ـ بیدارماندن همه

شب (از برهان) .

ستیهیدن ـ / بکسرتین/ستیزه کردن.

ستردن ـ / بضمتین / مو تراشیدن (ازبرهان ومؤید وکشف) ودرجهانگیری بکسراول وضم ثانی.

سترون ـ /بفتحتین وسکون رای‌مهمله وفتح واو/ بمعنی زن عقیمه که بهندی بانجه گویند و وجه تسمیه این است که ستر بفتحتین، حیوان‌معروف که آنرا خچر گویند و لفظ « ون » کلمهٔ تشبیه است چون از حیوان مذکور توالد و تناسل نمیشود و پیدایش او از خر نر و اسپ ماده باشد لهذا باین اسم مسمی گشت اگرچه معنیش ازمؤید وکشف ثابت شده مگروجه تسمیه باین تصریح ازاستقراء فقیرمؤلف‌است و اندکی دربرهان وسراج یافته.

ستون ـ /بضمتین/ معنیش معروف (۱) (ازبرهان).

ستان ـ /بکسر/ بمعنی آستان وجای انبوه چیزها چون درگلستان وگاهی این لفظ را بمعنی مطلق جا نیز استعمال کنند چون شبستان وادبستان و بمعنی کسیکه بر پشت خودخوابیده باشد که بهندی چت گویند بکسرجیم فارسی که بمعنی بی‌صبر وبیطاقت [است] (ازجهانگیری ومصطلحات وغیره).

ستوده ـ /بکسر/ مدح کرده شده (ازرشیدی).

ستوه ـ /بضمتین/ بمعنی تنگ آمده وملول وعاجز و بازمانده و بمعنی صدر(؟) نیز آمده (ازمؤید وسراج وکشف وبرهان).

ستنبه ـ /بکسراول وفتح ثانی وسکون نون وبای موحده/ بمعنی صورت مکروه. ونام دیوکه بخواب ترساند (ازلطایف و برهان) .

ستاره ـ نامسازکه آنرا استار گویند (ازبهار عجم) وبمعنی بخت و طالع (از مصطلحات) وبمعنی شمسهٔ قبه‌های رنگین که معماران برسقوف منازل میسازند (ازشرح خاقانی).

ستوقه ـ / بفتح اول و ضم ثانی و فتح قاف/ معرب سته که بمعنی درم ناسره است (ازمنتخب وقاموس).

سته ـ /بالکسر وتشدید/ بمعنی شش (ازمنتخب وبکسراول و تخفیف تا وهای ملفوظ/ درفارسی بمعنی درم ناسره واین دراصل سه ته بود چراکه هردوجانب آن دو ته نقره باشد و در میان یك ته مس باشد وستوقه معرب اینست(ازشرح نصاب).

ستی ـ /بفتح اول و یای معروف / بمعنی فولاد وآهن‌ونوعی ازنیزه وسنان. و بکسر زن نیك و خاتون (از لطایف و برهان) .

---

۱ ـ بمعنی عمود، پایهٔ استوانه شکل که سقف خانه برآن استوارست .

فصل سین مهمله مع جیم عربی [وفارسی]

سجا ـ /بفتح/ عنوان کتاب و نامه را گویند (ازبرهان).

سجایا ـ /بفتح/ خوها، عادتها، جمع سجیه (ازمنتخب).

سجیات ـ /بفتح اول وکسر جیم و تشدید تحتانی و در آخر تای فوقانی/ خصلتها وعادتها.

سجع ـ /بالفتح/ آواز طیور خوش آواز مثل بلبل وقمری وغیرها. و نیز لفظی که درآخر فقرهٔ نثر واقع شود ومناسب آن درآخرفقرهٔ دیگر نیز یک لفظ واقع شود. بیان این مدعا بعبارت دیگر: سجع در لغت آواز قمری و باصطلاح عبارت از برابر بودن دو لفظ اواخر فقرتین است همچنانکه هرآواز قمری موافق یکدیگر میباشد، ایراد کلمات اواخر فقرتین را برحسب موافقت همدیگر سجع گفتند. و سجع منقسم بود بسه قسم: متوازی، متوازن، مطرف بتشدید راء، و متوازن سجع متوازی موافق بودن دو لفظ بحرف روی ووزن وعدد حرف چون: گل ومل وبهار ومزار وسوری ودوری و مهجوری ومخموری و نظر وشکر؛ وسجع مطرف موافق بودن دو لفظ بحرف روی فقط در وزن و عدد حروف مختلف چون وقار واطوار ومال ومنال و بود و جود و سجع متوازن موافق بودن دو لفظ در وزن وعدد حروف ودر روی مختلف چون: اعمار وارزاق ومراتب و مراسم وتحریر وتسوید. پس سجع متوازن به نسبت سجع متوازی ومطرف مستحسن ومرغوب نیست بدانکه اطلاق لفظ قافیه درنظم میکنند و آنچه بصورت قافیه دراواخر فقرات نثر باشد آنرا سجع گویند واواخر آیات قرآن مجید را که بصورت قافیه باشد فواصل خوانند، واحد را فاصله نامند (از کتب لغت ورسائل تحقیق کرده شد).

سجف ـ /بکسراول وسکون ثانی/ پرده وبمعنی پرده فرو هشتن (ازمنتخب).

سجاف ـ /بکسر اول بدون نون/ آنچه براطراف جامها دوزند و سنجاف بالفتح ونون چنانکه مشهورست خطا باشد (ازبهار عجم ومزیل الاغلاط).

سجیل ـ /بالکسر وتشدید جیم مکسور وتحتانی معروف/ معرب سنگ گل وآن نوعی ازسنگ خام است (ازشرح نصاب).

سجل ـ /بکسرتین وتشدید لام/ چک یا مهر ونامه که بمهر ودستخط قاضی درست شود وقبالهٔ شرعی ومکمت نامهٔ قاضی و بالفتح و سکون جیم، دلو بزرگ پرآب (از صراح و منتخب وکشف و بهار عجم ولطایف).

سجال ـ /بکسر اول/ دلوها جمع سجل، ومصدر از باب مفاعله با هم فخر کردن درآب خورانیدن ودادن وجز آن (ازمنتخب).

سجنجل ـ /بکسراول و فتح هردو جیم/ بمعنی آئینه واین لفظ رومی است (از منتخب).

سچقان ئیل ـ /بالفتح/ نام سال اول از دوازده سال که نزدیک ترکان مقررست بمعنی سال موش، چه سچقان درترکی موش راگویند وئیل بمعنی سال.

سجین ـ /بالکسر وتشدید جیم مکسور/ زندان سخت وکتاب که اعمال شیاطین و مجرمین درآن مسطورست یا موضعیست که در وی نامهای فجار وکفار بود و وادی است درجهنم وسنگ سختی است درطبقهٔ هفتمین زمین (ازمنتخب ولطایف وصراح).

سچقاق ـ /بالفتح وسکون جیم فارسی وقاف/ درترکی موش راگویند (ازلغات ترکی نوشته شد).

سجن ـ /بالکسر/ بمعنی زندان و قید خانه (ازصراح).

سجاوندی کردن ـ کنایه ازمنقش کردن (ازمصطلحات).

سجاده ـ /بالفتح وتشدید [جیم]/ مصلی (ازصراح ومدار وبهار عجم ومؤید) ودر سروری وکشف اللغات بالضم و بالفتح و صاحب مزیل الاغلاط فقط بالضم نوشته.

سجده ـ در بهار عجم وکشف بالفتح و بالکسر ودر مزیل فقط بالفتح (۱) ودر منتخب وصراح بالکسر نوشته وگفته که نام سورهٔ قرآن مجید سجده بالفتح است.

سجیه ـ /بفتح اول وکسر ثانی و تشدید تحتانی/ خصلت وعادت (ازمنتخب وکشف).

سجود صمدی ـ دراصطلاح کشتی‌گیران سجده که بوقت آغاز کشتی یا بعداز تمام آن کنند (ازشرح گل کشتی).

سجاوندی ـ کتابی درعلم قرائت که درآن علامت اوقاف، نقطهای حلا کفاوند (ازمصطلحات).

فصل سین مهمله مع حای مهمله

سحج ـ / بالفتح و در آخر جیم / خراشیدن وپوست بازکردن و بیماریست که ازخراش روده بهمرسد (از منتخب).

سحوج ـ /بضمتین و درآخر جیم/ تراشیده شدن جلد.

سحور ـ /بفتح اول وضم حای مهمله/ آنچه در رمضان بآخر شب خورند (از کشف).

سحر ـ /بالکسر/ افسون وجادو کردن وفریفتن، وبفتحتین، وقت آخر شب وزمان پیش از صبح (ازمنتخب وبحرالجواهر و صراح) و بعضی شراح نوشته که سحر آن وقت راگویند که ششم حصه ازشب مانده باشد یعنی چهار پنج گهری شب باقی بود (ازلطایف).

۱ ـ اسم ازسجود بمعنی، سر برزمین نهادن وفروتنی کردن.

سحق - (بالفتح) سودن و سائیدن (ازمنتخب).

سحیق - بسیار سائیده شده .

سحبان وائل - (بالفتح) نام مرد فصیح و بلیغ از عرب که پدرش وائل نام داشت و لفظ وائل بواو و کسر همزه که حرف سوم است .

سحرحلال - شعر و سخن فصیح و بلیغ که بمنزلهٔ سحر رسیده باشد . و نام مثنوی از اهلی شیرازی بدو بحر وقوافی مکرر بمعنی مختلفه (ازبرهان ولطائف).

سحیل - (بالکسر و یای تحتانی مکسور) بمعنی رشته (ازصراح).

سحبان - (بفتح) نام مردی بغایت فصیح و بلیغ ازعرب (۱).

سحرگاهان - [بامدادان]. الف ونون دزین زائدست چنانکه درروزگاران وبهاران (ازشروح ثقات).

سحره - (بفتحات) بمعنی ساحران واین جمع ساحرست وسحرهٔ فرعون ساحرانی که با موسی علیه السلام معارضه کرده بودند.

سحنه - (بالفتح وحرف سوم نون) بمعنی شکل وروی وصورت مردم (ازصراح) و در منتخب بمعنی نرمی و تازگی پوست روی نیز نوشته.

سحای - (بکسراول) بند نامه وآن درقدیم ریسمانی میبود که برنامه می پیچیدند تاکسی غیرنگشاید حالا لفافه رواج دارد (ازمنتخب وغیرآن).

سحابی - نام شاعر.

فصل سین مهمله مع خای معجمه

سخت سا - نام دار ازکشتی که هندیان کهسا گویند .

سخافت - (بفتح اول وحرف چهارم فا) بمعنی تنکی که بضمتین است وسبکی که ضد سنگینی است وبمعنی کم ظرفی وبیعقلی (ازمنتخب وصراح) .

سخرت - (بالضم) استهزا کردن و تمسخر کردن.

سخونت - (بضمتین) گرم بودن از منتخب).

سخوط - (بفتح اول و ضم ثانی) بمعنی مکروه (از لطائف که منقول از قاموس است).

سخط - (بفتحتین و خای معجمه) خشم وغضب(ازمدار ومؤید). ودرمنتخب بالضم وبفتحتین، قهر ودرصراح بالضم و بالفتح وسکون ثانی.

سخف - (بالفتح) سبک شدن وکم ظرف شدن (ازمنتخب).

سخیف - تنک وسبک وبمعنی تنگ ظرف وجامهٔ اندك ریسمان و تنك بافته

۱- رجوع بهسحبان وائل شود.

شده (ازمنتخب).

سخت جان - بمعنی سنگدل وبیرحم.

سخت خوردن - تصدیع کشیدن بسیار (ازچراغ هدایت)

سخت کمان - پهلوان و تیرانداز شه زور

سخین - (بفتح اول وکسر ثانی) بمعنی آب گرم وهرچیز که گرم باشد.

سختیان - (بالفتح) چرم .

سختن - (بالضم وفتح نیز) بمعنی سنجیدن (ازمدار وبرهان) .

سخن - (بفتحتین وبضم اول و فتح ثانی و بفتح اول و ضم ثانی، بهرسه وجه درست)(۱) وگاهی اطلاق این لفظ برشعر کنند (از برهان وبهار عجم وکشف).

سخون - (بفتح اول وضم ثانی) بمعنی سخن وکلام (ازبرهان).

سختو - (بالضم وتای فوقانی نیز مضموم) رودهٔ گوسپند راگویند که درآن گوشت وبرنج و مصالح پرکرده بروغن بریان کرده باشند (ازبرهان و رشیدی و سراج اللغات ومصطلحات).

سخت چاویله - هرزه ویوچ (از چراغ هدایت) .

سخت زه - سخت کمان (ازلطائف وغیره) .

سخره - (بضم اول و سکون خای معجمه بروزن مهره) بمعنی تمسخر وخوش طبعی وآنکه براو استهزا وخنده کنند یعنی مسخره ودرفارسی بمعنی کار بی مزد که آنرا بهندی بیگار گویند (ازبرهان و منتخب و بهار عجم وجهانگیری ومدار و خیابان و مؤید).

سخته - (بالضم بروزن پخته. وبالفتح نیز) بمعنی سنجیده ووزن کرده شده (از برهان ورشیدی وکشف).

فصل سین مهمله مع دال مهمله

سداب - (بضم اول ودر آخر بای موحده) گیاهی باشد مثل پودینه (ازبرهان ومؤید وجهانگیری) و درمدار وکشف و بحرالجواهر بفتح اول وگویند که برای اسقاط حمل بکار آید وبرای خواندن سحر وافسون نیز بکار برند .

سداد - (بفتح اول) راستی ودرستی درکردار وگفتار وراست شدن (از مدار ومنتخب ولطائف وکشف وصحاح) وبضم اول باینمعنی چنانکه مشهورشده غلطاست چراکه سداد بالضم مرضیست که بآن منفذ بینی وسینه بسته شود.

سد - (بالفتح و تشدید دال) بمعنی حائل ومانع میان دو چیز وبند کردن و استوار شدن چیزی (ازصراح و منتخب).

۱- بمعنی قول، گفتار، کلام.

سدید ـ [بالفتح] راست و درست و محکم واستوار (ازمنتخب).

سدیر [بکسر و بالفتح] نام قصر که نعمان بن منذر برای بهرام گور ساخته بود (ازمنتخب و برهان).

سدر ـ [بفتح اول وکسر دال] بمعنی حیران که چشمش از حیرت باز ماند. و بفتحتین: تیرگی چشم که باگرانی وگردش سر پدید آید. و بکسر اول وسکون دال کنار که میوهٔ معروفست.

سدس ـ [بالضم و بضمتین] ششم حصه (ازمنتخب ومؤید).

سدیس ـ [بفتح اول] گاو وگوسپند واسپ پنجساله واشترهشت ساله (ازشرح نصاب).

سدق ـ لفظ ترکیست بمعنی ترکش (ازمصطلحات).

سدوم ـ [بفتح اول و واو معروف] نام قاضی شهر لوط و او فتوی بلواطت داده بود ومجازاً حاکم ظالم را نیز گویند ونام قریه ازقریه‌های قوم لوط (ازبرهان).

سدیو ـ نام دیویست که انگشتری حضرت سلیمان علیه السلام برده بود (از لطایف) ونام برهمنی.

سده ـ [بفتحتین] درفارسی نام جشنی ازجشنهای مغان که بروز دهم ماه بهمن باشد. وبضم وتشدید دال درعربی، بمعنی آستانه و بمعنی گره مانند چیزی که در رودها پا در رگها درآید وراه آنرا بند نماید (از برهان ولطائف وصراح و رشیدی وغیر آنها) و در سراج نوشته که سده بفتحتین دهم روز بهمن چون دراین روزعدد فرزندان آدم که کیومرث عبارت ازآنست بصد رسیده لهذا روز جشن مقرر شده و لفظ صد دراصل بسین مهمله است که حالا بصاد مشهور شده.

سدنه ـ [بفتحتین و نون نیزمفتوح] بمعنی دربانان وخادمان و این جمع سادن است (ازمنتخب وکشف وبحرالجواهر).

سدره ـ [بالکسر] بمعنی درخت کنار. ودرخت کناریست بالای آسمان هفتم وآنرا سدرة‌المنتهی گویند وحد رسیدن جبرئیل علیه السلام همانجاست (ازمنتخب و لطایف وغیرها).

سدرة‌المنتهی ـ [بالکسر] درخت کنار است برفلک هفتم که منتهای اعمال مردم ونهایت رسیدن علم خلق و منتهای رسیدن جبرئیل علیه السلام است وهیچکس ازآن نگذشته مگرپیغمبر ما صلی الله علیه وآله وسلم (ازمنتخب ولطائف).

سدابی ـ کنایه از سبزه رنگ.

فصل سین مهمله مع رای مهمله

سرا ـ [بفتح] امرازسرائیدن. وبمعنی خانه (از **رشیدی**) مؤلف گوید آنکه فقط

لفظ سرای بمعنی مسافرخانه در مردم مستعمل است ظاهراً درست نباشد بجای آن مهمانسرای باید گفت. وبالفتح وتشدید در عربی بمعنی نرمی وراحت لیکن باین معنی در آخر همزه است فارسیان بدون همزه نیز آرند.

سرورعنا ـ بمعنی سرو خوشنما و آراسته چراکه رعنا بمعنی زن خویشتن آرا باشد وگاهی مراد ازین معشوق بود و سرورعنا بمعنی سرو دو رنگ نیز نوشته‌اند.

سرورهوا ـ بمعنی مشتاق وپریشان وآواره.

سراپا ـ بمعنی خلعت و بمعنی تمام از اول تا آخر و وصف تمام اندامهای معشوق.

سرا وضرا ـ [بفتح سین و تشدید را و واو عاطفه وفتح ضاد معجمه وتشدید را] هردو لفظ دراصل بالف ممدوده است، بمعنی راحت و رنج مگر فارسیان بجهت تخفیف بالف مقصوره خوانند (ازخیابان).

سرتنها ـ [باضافت] یکه و منفرد (ازمصطلحات).

سرخاب ـ [بالضم] طائرمعروف که برکنارهٔ آبها نشیند وبه تسمیه آنکه ماده‌اش بخلاف ماده دیگر بوقت معهود حیض کند (ازمصطلحات). ونام فنی ازفنون کشتی و آن دست در کمرحریف انداخته بر زمین زدن است و بمعنی گلگونه وغازه و بمعنی شراب و اسم رودی است در نواحی کابل ونام کتاب درعلم رمل ونام پسررستم که او را سهراب هم نام است (ازبرهان).

سرکوب ـ بلندتر ازامثال. وبمعنی دمدمه که از چوب وسنگ وگل جایی را بلند سازند برای جنگ قلعه (ازبرهان).

سرشیب ـ بمعنی سرنگون.

سرمه چوب ـ میل سرمه.

سرب ـ [بفتحتین وبای موحده] بمعنی اسك که بهندی سیسا گویند که از آن گوله‌های (۱) بندوق سازند (ازمدار و شروح نصاب).

سرحساب ـ بمعنی آگاه و خبردار (ازمصطلحات).

سراب ـ [بفتح] آنچه درایام گرما مسافرتشنه را بتابش آفتاب ریگ صحرا از دور چون آب نماید و گاهی در شب ماهتاب نیز همچنین مینماید (از منتخب و لطایف و بهار عجم و صراح و غیرها) و بضم خواندن خطاست.

سرداب ـ [بالکسر] معرب سردابه بالفتح، خانه‌که درزیر زمین سازند تا در گرما بآن پناه برند وآب درآنجا نگاهدارند تا سرد ماند (ازبرهان ومؤید).

سراندیپ ـ [دال آخر بای فارسی] بطرف جنوب هندوستان جزیره است که

۱ ـ ظاهراً گلوله‌ها یا تی لفظ عامیانهٔ کلمه است ومراد ازخود لفظ بالا معروف است.

آنرا سیلان نیز گویند و آن قریب خط استواست، وشهری که درآن جزیره واقع است ، آنرا نیزسراندیب نامند و هندی سراندیب را سنگلدیب نیز گویند(ازسراج وخیابان).

سریرت ـ [بالفتح] رازو آنچه پنهان کرده شود (ازمنتخب وصراح) ودرشمسی مجازاً بمعنی خصلت وطبیعت.

سرعت ـ / بالضم/ بمعنی شتاب. و مولانا یوسف بن ما تم درشرح نصاب نوشته آند که فی الحقیقت معنی سرعت شتاب نیست زیرا که شتاب ترجمهٔ عجلت است و معنی سرعت زود کردن کاریست وفرق میان سرعت و عجلت آنست که سرعت عمل بسیار کردن است در زمان اندك وعجلت که شتاب باشد کردن کاریست پیش از هنگام لیکن هردو بجای همدیگرمستعمل میشوند ودر منتخب است که سرعت شتاب کردن بکاری دراول وقت وآن محمودست وعجلت شتاب کردن پیش ازوقت وآن مذموم است.

سرادقات ـ /بالضم/ سرا پرده‌ها وخیمه‌ها (ازمنتخب وصراح).

سرشت ـ /بکسرتین/ خمیر و طینت وآمیختگی وخلقت و مجازاً بمعنی طبیعت (ازمدار ومؤید و جهانگیری و برهان و سروری ولطائف وکشف وصراح).

سرایت ـ /بکسراول/ بمعنی تأثیرو در رفتن واثرکردن چیزی در چیزی (از لطائف ومنتخب) ودرصراح درگذشتن از چیزی .

سرانگشت ـ /بفك اضافت مستعمل است. وسوای این لفظ سر باکثر جابفك اضافت آمده‌است[بمعنی انمله](ازبهارعجم).

سردست ـ / بفتح اول وکسررای مهمله/ فی‌الفور وچالاکی. وبلااضافت بمعنی حقیر وکم عیار ونام چوب دست قلندران (ازمصطلحات).

سرقت ـ / بفتح‌اول‌وکسررای‌مهمله وفتح قاف/ بمعنی دزدی‌کردن (از منتخب وغیرآن) .

سرپرست ـ بمعنی خادم [ازمصطلحات].

سرمه‌دست ـ سرمه که بشوخی و رعنائی درچشم کشند [ازمصطلحات].

سرم دست ـ آنکه دست او ازکار بسیارکردن ازآبله خراشیده باشد (هرسه اصطلاح از مصطلحات) .

سرخ بت ـ / بضم / نام بت و رخ متجرع. ونام معشوق (ازشرح‌خاقانی).

سرج ـ /بالفتح/ زین که بر پشت اسپ نهند (ازمنتخب وشروح) .

سرتاج ـ گیسو پوش زنان (از مصطلحات).

سرقوج ـ / بقاف و واو معروف وجیم فارسی/ نام داواز کشتی .

سرح ـ / بفتح اول و سکون رای مهمله وحای مهمله/ بمعنی ستور چرانده و

چریدن وبچرا گذاشتن ودرختان بلند (از صراح ومنتخب) بمعنی‌آسانی نیزآمده .

سرلوح ـ نقش و نگار که بورق اول‌کتاب کنند .

سرمد ـ [بفتح اول وسوم] همیشه ودائم(ازمنتخب ولطایف وصراح)

سرود ـ /بضمتین و'و' مجهول و معروف هردو درست/ بمعنی نغمه و سماع بمعنی راگ (ازبرهان‌وجهانگیری ومؤید).

سره ـ /بالفتح/ بمعنی زره .

سرآمد ـ بمعنی بهتر و ممتاز و سردار. وصیغهٔ ماضی‌بمعنی تمام شد.

سرابند ـ کوچه بند(ازچراغ‌هدایت) وبمعنی‌اختیار وآگاهی راز نیزنوشته‌اند .

سرو آزاد ـ سروی‌که بیشاخ‌باشد وراست رسته بود (از رشیدی وکشف و برهان) وبعضی ثقات نوشته‌اند که آزاد صفت سرو ازین سبب است که سرو را خزان نمیباشدگویاکه سرو از تغیرخزانی آزاد است بخلاف دیگردرختان.

سرخ بید ـ نوعی ازغنچه بیدست (ازسروری وبرهان).

سرواد ـ /بالفتح‌وحرف سوم‌واو/ کلام منظوم وافسانه (ازبرهان) .

سروبند ـ بمعنی عهد و عصر در محاوره‌گویندکه فلان‌کار در سروبندفلان پادشاه واقع شد .

سرکمند ـ جای‌پناه‌وجای‌محافظت وسبب نجات‌ووجه، (ازمصطلحات).

سرفلانی می‌جنبد ـ یعنی زنده است واعتبار دارد (ازمصطلحات) .

سرخ اسود ـ نام بزرگی .

سر ـ /بالفتح/ فکر وخیال وزور و قوت وسردار ومقدم ومیل‌وخواهش‌چیزی وبمعنی فوق وزبده و خلاصه. ودر عربی بالکسر و تشدید بمعنی راز پوشیده (از برهان ومنتخب وصراح).

سرشار ـ /حرف سوم شین معجمه/ بمعنی‌لبریزومعنی ترکیبی‌آن از سرویزنده است چه شار بمعنی ریختن باشد و نظیر این‌آبشارست وظاهرست‌چون ظرفی‌کمال پرمیشودآنچه درآن باشد ازسرش میریزد وبعضی مردم‌که بهر دو شین معجمه‌گویند خطاست (از رشیدی وسراج وبرهان).

سریر ـ تخت واورنگ.وسریرفعیل بمعنی مفعولست مشتق از سربالفتح که بمعنی بریدن است پس باعتبار بریدن وتراشیدن چوب‌تخت را سریرگویند(ازشرح نصاب) وسریر نام قلعهٔ تیرست(کذا فی‌البرهان).

سردمهر ـ بی‌محبت وبی‌رحم.

سرائر ـ /بکسرهمزه‌که حرف‌چهارم است [وفتح‌اول] / پنهانیها ورازها واین جمع‌سریرةاست.

سروکار ـ [بفتح اول] بمعنی میل وخواهش است.

سرطبلدار ـ نوعی ازجلدکتاب و قرآن‌که بینی‌دار باشد .

سرچشمه دار - کسیکه مخترع و مبتدع امری باشد.

سرخرو / باضافت/ مخل و برهمزن کار و بمعنی گرانجان که نه برجای خوددر مجلس نشیند. و نیز چوبیکه سرخر بدان برداشته بر کنارهٔ قالیز گذارند (از مصطلحات).

سرعشر /بضم عین مهمله/ ده آیت که بوقت بسم‌الله باطفال نوشته تبرکاً سبق دهند(از مصطلحات). ودر برهان نوشته که بفتح عین مهمله نقشی ونشانی که درحاشیهٔ قرآن بره‌آیه کنند.

سرسبز - بمعنی جوان و بمعنی فائق وبهتر وخوش و خرم وآباد.

سرتیز - هرشیء نوکدار ونیزمجازاً بمعنی سرکش وجنگجو.

سری‌ناز - بمعنی سرو نورسته که شاخهای آن بهرسو مائل باشد (از برهان وبهار عجم ومؤید).

سرانداز - معجر ومقنعه و بناز و نخوت خرامنده (ازمصطلحات).

سرخس - /بفتحتین وخای معجمه و سین مهمله/ شهریست عظیم درخراسان(از مزیل ومنتخب وسراج).

سریش - /بکسرتین/ چیزی است چسپنده معروف (ازمزیل وبرهان).

سربخش - بمعنی حصه وبمعنی حصهٔ کلان (ازبرهان وشرح سکندرنامه).

سرجوش - شوربای و مثل آن که در اول جوش از سر دیگ بر دارند یا شراب وگلاب ومثل آن که به اول جوش بگیرند و آن خلاصه باشد (از برهان و رشیدی‌وغیره) وبمعنی هرچیزصاف‌وخلاصه (از مصطلحات)

سرخوش - کسیکه از نشهٔ شراب خوشحال باشد وکسیکه مستی او باعتدال باشد (ازبرهان‌وغیره) ودرسراج نوشته که مستی چند مرتبه دارد: اول سرخوش بعد از آن تر دماغ بعد از آن سیه مست بعد از آن خراب.

سروش - / بضمتین / نام جبرئیل علیه‌السلام و هرفرشته که پیغام خیرآرد و نام روز هفدهم ازهرماه‌شمسی (ازبرهان وجهانگیری ومدار وسراج).

سرآغوش - بمعنی گیسوپوش زنان وآن مانندکیسه طویل باشد که گیسو را درمیان آن می اندازند وبر آن نقش ونگار از زر وجواهرمیکنند وباین‌معنی سراغوج بجیم نیزآمده واین طریقه مخصوص زنان ولایت است دراو پاکی باشدکه مانندوام بافته باشند (ازرشیدی و برهان وشروح ومصطلحات).

سرطراط - /بکسرتین هردو طای مهملتین/ بمعنی پالوده (ازشرح نصاب).

سرخط - بمعنی تعلیم خوشنویسان وخط یادداشت روز نوکری.

سراع - /بکسراول/ شاخهای تازه درخت انگور و این جمع سرع است که بالفتح باشد (ازمنتخب وسراج).

سریع - شتاب کنندهٔ جلد. ونام بحری از عروض که وزنش اینست مفتعلن مفتعلن فاعلان چون درین بحر اسباب بیشتر اند از اوتاد زودتر گفته میشود.

سراغ - /بضم اول و غین معجمه/ نقش پی ونشان پای آدمی وغیره ومجازاً بمعنی تلاش واین لفظ ترکیست.

سری‌صاف - نام‌نوعی ازجامهٔ سفید که باریك باشد مایل بقلمی(۱).

سرشف - /بالفتح وشین معجمه نیز مفتوح/ تخمیست زردکه ازآن روغن گیرند بهندی سرسون نامند (از برهان ومؤید).

سرزلف - کنایه از زلف (از مصطلحات) ودربرهان بمعنی ناز وعشوه و عتاب.

سرمشق - قطعهٔ نوشتهٔ خوشنویس که بصرف آنرا تعلیم گویند (ازبهار عجم و چراغ هدایت).

سرادق - / بضم اول وکسر دال سراپرده و شامیانه (از مدار و مزیل و منتخب) وبعضی نوشته که این‌معرب‌سراپرده است واین قول جای تأمل است.

سردق - / بفتح اول و ضم ثانی / بسیار دزدی کننده.

سرمق - /بفتح اول وثالث/ معرب سرمه نام تره که آنرا بهندی بتهوا گویند (ازمدار ومؤید).

سرشك - /بکسرتین/ قطرهٔ آب چشم که آن را اشك نیز گویند و بمعنی مطلق قطره نیزآمده (ازبرهان‌وسروری ومؤید وبهار عجم ومدار).

سرهنگ - سردارلشکر و پیشرو لشکر وهراول وبمعنی‌نقیب وچوبدار نیز آمده وبمعنی پهلوان‌وکوتوال نیز ووجه تسمیه آنکه سربمعنی سردار وامیر وهنگ بمعنی سپاه است (ازبرهان وجهانگیری و سراج ورشیدی وبهار عجم).

سرمامك - نام بازی معروف که کودکان بازند بهندی دُتی مچونا گویند (ازبرهان وسراج).

سرچنگ - /بفتح اول و فتح جیم فارسی و سکون نون وکاف فارسی/ دست را بزور برکسی زدن (ازشرح‌الشعراء)

سرد برگ - بمعنی خیال وبرده.

سراویل - /بفتح/ شلوار و پاجامه درین لفظ اختلاف است نزد بعضی عربی است وپیش‌جمعی‌عجمی. گروهی واحدگویندو طائفه‌ای جمع دانند . فقیر مؤلف گویدکه سراویل‌جمع‌ومعربیست که بمعنی واحدمستعمل گردیده و ظاهراً در اصل شلوار بودکه مرکب است از شل که بفتح شین معجمه بمعنی ران است (کذا فی‌البرهان) ووار که کلمهٔ بمعنی لایق باشد پس‌لام را بهراء

مهمله و رای مهمله را بلام بدل کردند شروال حاصل شده بعده معرب کردند بقاعدهٔ تعریب شین معجمه را بسین مهمله بدل نمودند و اول را کسره دادند چراکه وزن فعلال بفتح در کلام عرب نیامده سروال شد چون جمع کلمهٔ خماسی که رابع آن مده باشد بر وزن فعاییل می‌آید ازینجهت جمع سروال سراویل آوردند مگر این لفظ جمع در محاورات بمعنی واحد مستعمل شده است چنانکه لفظ حور که جمع حوراء است و بمعنی واحد مستعمل شده ازینجهت فارسیان بالف و نون جمع کرده حوران گویند.

سرافیل ـ نام فرشته که مقرب خداست وحامل صور.

سرحلقهٔ عقل ـ کنایه از عقل اول.

سرمل ـ نام سرداری ازمغلان.

سرمای گل ـ سرمای خفیف که در ایام شکفتن گلسرخ یعنی گلاب میباشد (از شرح قران السعدین ومصطلحات).

سرغول ـ (باضافت) شکلیست بر فلک بصورت مردی که بر پای چپ خود استاده و پای راست برداشته ودست راست برداشته ودست راست برسرانداره و بدست چپ سر دیو خونچکان بموی سر گرفته.

سربال ـ (بکسر و حرف سوم بای موحده) پیراهن و هرچه پوشیده شود (از منتخب).

سرسام ـ مرضی باشد که در دماغ ورم پیدا شده خلل دماغ ظاهر میگردد و این مرکب است از سر که بمعنی رأس و سام بمعنی ورم (از شرح قانون ورشیدی) ونوشته‌اند که صاحب این مرض ازروشنی ایذاء یابد و بی‌آرام شود.

سرانجام ـ بمعنی عاقبت وپایان کار واینکه گویند کار سرانجام نمودند یعنی بآخر رسانیدند نه آنکه سرانجام بمعنی اسباب وسامان باشد (ازرشیدی وغیره) و در سراج اللغات نوشته که سرانجام بمعنی عاقبت وآخر هرچیز ومجازاً بمعنی سامان چون سامان و سبب هر چیز موجب بآخر رسیدن و تمام شدن آن چیزست لهذا مجازاً بمعنی سامان هم آمده.

سریشم ـ (بکسر تین و فتح شین معجمه بزیادت میم) معنی سریش که بکار کمانگران آید (از رشیدی وسراج).

سردم ـ (بفتح اول وفتح دال) نام شخصی که بسیار بدآواز بود.

سرگرم ـ بمعنی مشغول ودرچراغ هدایت بجدودر کاری مشغول شونده و بمعنی مست نیز آمده.

سرت گردم ـ (بفتح کاف فارسی) بمعنی قربانت شوم (ازچهارشربت وغیره).

سرگم ـ (بضم کاف فارسی) بی‌نشان وبی‌انتها.

سرم ـ (بالضم) درعربی دهانروده که مخرج ثفل است (ازمنتخب وصراح) و سرم بکسر اول ورای مهملهٔ مفتوحه لفظ ترکیست بمعنی دوال خراشیده و پوست خراشیده (ازمصطلحات).

سرمهٔ چشم ـ (بهای هوز موقوف) شخص سرمه بچشم کشیده (ازمصطلحات).

سرطان ـ (بفتحات اول و ثانی و ثالث) جانوریست درجوها وتالابها برابر غوک متوسط مشابه بشکل عنکبوت که آنرا بهندی گنک (۱) گویند بکسر اول ورفتار آن گاهی راست باشد بطرف سر وگاهی کج باشد یعنی بطرف عقب رفتار میکند ونام برج چهارم از بروج آسمان زیرا که آن برج بشکل سرطان است و آن خانهٔ قمر است و مدت ماندن آفتاب را درآن برج درفارسی تیرماه نامند ونام ورم سوداوی که سخت باشد وهرروز بزرگتر شود ورگهای سرخ وسبز مثل دست وپای سرطان درآن ظاهر باشد (ازبحرالجواهر وکشف وکفایهٔ منصوری وغیراینها).

سرون ـ (بفتح اول و ضم ثانی) شاخ هرحیوان وبضمتین سرین وکفل (از برهان وجهانگیری وکشف).

سرین ـ (بضم اول و کسر ثانی) معروفست و گاهی این لفظ بمعنی طرف پایین انسان نیز آمده.

سرشتن ـ (بکسرتین) خمیر کردن یعنی چیز تر را درچیز خشک آمیختن (ازبرهان).

سرائیدن ـ درجهانگیری بفتح اول ودرمدار ومؤید وکشف بفتح وبکسر اول ودر برهان ضبط حرکت نکرده، بمعنی نغمه.

سرودن ـ (بضمتین) بمعنی سرائیدن (ازکشف) واز برهان نیز بضمتین مستفاد است چه در آن سرود را بضمتین نوشته است (ازچراغ هدایت).

سرحان ـ (بالکسر وحای مهمله) بمعنی گرگ درنده (از لطایف و شروح نصاب).

سرقین ـ (بالکسر) معرب سرگین (ازمنتخب ورسالهٔ معربات).

سریان ـ (بفتحات اول و ثانی و ثالث) رفتن چیزی در اجزای چیزی (از منتخب)

سرای نعمان ـ قصر خورنق که نعمان بن منذر بنا کرده بود بغایت خوبی و نزهت.

سر برخط نهادن و سر برخط فرمان نهادن ـ اطاعت کردن (ازبرهان).

سرگران ـ مست ومتکبر وخشمناک وملول (ازبرهان).

سرانگشتان عنابی کردن ـ کنایه [از] برنگینی چیزی پرداختن.

سرآوردن ـ بآخر رسانیدن و تمام کردن (از سراج).

سرکردن ـ شروع کردن و باتمام رسانیدن وکامل کردن وسلوک کردن ومماشی نمودن (ازچراغ هدایت وغیره).

۱ـ با هاء آمیخته بطناء.

سرزدن ـ ظاهر شدن.

سر برگرفتگان ـ اطاعت نکنندگان.

سرباز ماندن ـ حیران ماندن.

سرکه فروختن ـ ابرو ترش کردن.

سرکه جبین ـ ترش‌رو و بدخلق.

سرمه خوردن ـ گنگ شدن.

سرمه بگلو کشیدن ـ کنایه از گنگ شدن چون سرمه بارد و یابس است گویند که از کثرت خوردن آن آواز بند میشود.

سردادن ـ گذاشتن و رها کردن جانوران و غیره و آتش دادن بندوق و توپ را (از شرع المشر).

سرکنگبین ـ همین سکنجبین که معروفست چه سك بالکسر بمعنی سرکه و انجبین معرب انگبین.

سر درسر چیزی کردن ـ خود را بکشتن دادن است در طلب آن چیز (از خیابان) و درمصطلحات بمعنی سعی کردن در چیزی چه سر بمعنی خواهش و طلب است.

سرنهادن ـ خواب کردن.

سروا زدن ـ اعراض کردن (از مصطلحات).

سرافتادن ـ از حد متجاوز بودن (از مصطلحات).

سرآمدن ـ آخر شدن و بمعنی کامل آمدن.

سربند کسی گرفتن ـ از ته کارش خبردار بودن (از مصطلحات).

سرپا زدن ـ [باضافت ونك اضافت] بمعنی پشت پا زدن و بپا چیزیرا ردکردن (از مصطلحات).

سرچین ـ زبده و برگزیده‌است و چیننا نیز بهمین معنی است (از مصطلحات).

سرخاریدن ـ توقف و بهانه کردن.

سر ازچیزی بیرون آوردن ـ ازعهدهٔ آن برآمدن.

سرخ شدن ـ در غضب شدن (از مصطلحات).

سرخانه رساندن ـ فن را بکمال رساندن و باصطلاح موسیقیان آواز بلند را گویند.

سر در کلاه کسی نهادن ـ تابع ومنقاد او بودن (از مصطلحات).

سر دستی گرفتن ـ امداد واعانت نمودن.

سرزده آمدن و رفتن ـ بیخبر آمدن ناگاه و رفتن.

سرسخت خوردن ـ [باضافت سر] بمعنی صدمهٔ سخت (از مصطلحات).

سرسخن ـ [بقطوع الاضافت] عنوان داستان که آنرا بشنجرف مینویسند.

سرفتیله چرب شدن ـ کنایه از جماع (از مصطلحات).

سرجنبانیدن ـ تحسین کردن و بمعنی

امتناع ازکاری نیز آمده.

سرغلیان ـ چلم حقهٔ تنباکو.

سرکن ـ [بکاف عربی مضموم] بمعنی سردار فوج (از مصطلحات).

سرنگرفتن ـ موافقت نکردن و در نگرفتن صحبت.

سرگوش گرفتن ـ مطیع و منقاد شدن.

سرو ـ [بفتحتین و بواو معروف] بمعنی مطلق شاخ حیوان و پارهٔ شاخ آهو وغیره که برای نظربد بگلوی اطفال آویزند و بمعنی پیالهٔ شرابخوری (از برهان وشرح خاقانی) و بفتح اول و سکون رای مهمله] درخت معروف که راست میباشد.

سرداشتن ترازو ـ زیاده بودن یك پله ترازو (از مصطلحات)

سرواله ـ [بالکسر] بمعنی شلوار (از مصطلحات).

سره ـ [بالضم وتشدید راء] درعربی بمعنی ناف. و بفتحتین و تخفیف در فارسی بمعنی خالص و پاکیزه و خلاصه و برگزیده و بی‌عیب (از کشف وسراج وخیابان و برهان).

سراچه ـ [بفتح] بمعنی خانهٔ کوچك (از برهان) و بمعنی خیمهٔ کلان و نام ساز نوشته‌اند.

سرپنجه ـ بمعنی پنجهٔ دست و بمعنی زور وقوت ومجازاً بمعنی ظلم و تعدی و بمعنی مرد قوی دست که مشق زور پنجه رسانیده باشد و کنایه ازمردم پرقوت وظالم (از برهان و بهار عجم و سراج و خیابان).

سردابه ـ [بالفتح وحرف سوم دال مهمله و پنجم بای موحده] ته خانه.

سرخچه ـ [بضم] جوششی باشد سرخ رنگ که بیشتر براندام اطفال پدید آید (از جهانگیری).

سرخانه ـ باصطلاح موسیقیان بمعنی آواز بند و بمعنی منتهای چیزی (از مصطلحات) وبمعنی پایه و رتبه (از بهار عجم).

سروپیاده ـ سرو کوچك که بقدر قامت مرد پیاده بود و آن بسیار خوشنما باشد (از چراغ هدایت و بهار عجم).

سراینده ـ [بفتح و بکسر] نغمه کننده (ازمؤید وغیره).

سرفه ـ [بالضم وحرف ثالث فا] جانوریست که درخت را سوراخ کند و بمشابهت آن نام علتی است که بعربی سعال و بهندی کهانسی گویند (از سروری).

سرقه ـ [بفتح اول و کسر ثانی و قاف] بمعنی دزدی (از مدار و کشف و صراح).

سریه ـ [بفتح اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی] لشکریکه زیاده از پنج کس باشد تا چهارصد کس وباصطلاح اهل‌حدیث لشکریکه حضرت رسالت پناه خود بذات

مقدس دو آن نباشد وبسرکردگی یکی از اصحاب فرستاده باشد وبضم اول وتشدید راء مکسور وتشدید تحتانی بمعنی کنیزیکه برای جمع وتمتع باشد واین منسوب است بلفظ سر که بکسر اول بمعنی جماع باشد و این ضمهٔ سین از تغییرات نسبت است (از منتخب ومؤید ولطایف).

سریچه ـ (بفتح) طائر معروف که بهندی حموله گویند (از برهان).

سرزده ـ بمعنی بی‌خبر (از چراغ هدایت).

سرگزه وسرگزیه ـ (بالفتح وفتح کاف فارسی وزای معجمه) جزیه که از کفار گیرند.

سراسیمه ـ بمعنی شوریده سر چه آسیمه بمعنی پریشان آمده (از سراج).

سراقه ـ (بضم اول و حرف چهارم قاف) نام یکی از صنادید قریش (از لطایف).

سرینگاه ـ بمعنی شقیقه غلط است صحیح سرونگاه بواو معروفست و سرون بفتح اول وضم ثانی شاخ حیوان را گویند وسرونگاه موضعیکه از آنجا شاخ حیوان برآید و آنجا را بعربی شقیقه و بهندی کنپتی گویند (شرح سکندر نامه از خان آرزو).

سرونگاه ـ (بفتح اول وضم ثانی) جای رستن شاخ حیوان و آن هر دو طرف سراست درعرض آنرا بعربی شقیقه گویند (از سراج).

سرگروه ـ (بفتح کاف عربی) سر گروه وسردار.

سراپرده ـ (بقلب اضافت) بمعنی پرده سرای وبمعنی خیمه نیز می‌آید.

سرپوشیده ـ بمعنی دوشیزه.

سرسجده ـ مهر نماز که بجای سجده نهند.

سرزنده ـ سر بزرگ چه زنده بمعنی بزرگ است.

سرگذشته ـ از جان سیر آمده و ترک سر گفته این چهار اصطلاح (از مصطلحات)

سردستی ـ بمعنی ماحضر یعنی آنچه حاضر باشد و بمعنی چوبیکه قلندران در دست دارند (از برهان ومصطلحات وچراغ هدایت).

سرکوچکی ـ فرومایگی وبیقدری وحقارت (از برهان).

سرنای ـ (بالضم) بمعنی شهنای و این مخفف سورنای است چه سور بمعنی شادیست (از برهان وسراج وبهار عجم).

سروسهی ـ سرود وشاخه که هر دو شاخ آن دست رسته باشد چه سهی بکسر تین بمعنی راست است (از برهان وبهار عجم ورشیدی).

سرکردگی ـ بمعنی سرداری.

سری ـ بمعنی سرداری (از برهان).

سرخوشی ـ سرود ونشهٔ شراب و بمعنی مستی باعتدال (از برهان) و بعضی نیم مستی نوشته.

سربازاری ـ آواره بازار.

سرکاری ـ بمعنی داروغگی وسر براهی کار ومختاری واهتمام بسرانجام امری (از چراغ هدایت).

سرراهی ـ درستی.

سربابائی ـ (بهر دو بای موحده عربی) بمعنی اظهار بزرگی (از شرح گل گشتی).

سرپی ـ (بفتح اول وکسر رای مهمله وفتح بای فارسی) بمعنی سر بازدن که بهندی تهوکر گویند.

سرگوشی ـ درگوش کسی آهسته سخن گفتن.

سرباری ـ کسیکه بار بر سر نهاده باشد وبمعنی بارسر وبمعنی بار اندک که بربالای بار گذارند وبعربی آنرا علاوه گویند (از شرح بوستان وسراج).

سرائیلی ـ (مخفف اسرائیلی) کنایه از سامری ودیگر کافران بنی اسرائیل.

سرائیلی ـ (بفتح اول وکسر بای موحده) حیز ومخنث (از برهان).

سرکه‌پیشانی ـ ترشرو.

سری سقطی ـ (بفتح اول وکسر رای وتشدید یا و فتح سین مهمله و فتح قاف وکسر طای مهمله) نام بزرگی (از منتخب).

سرآوری ـ بمعنی گردآوری (از مصطلحات).

سرپرستی ـ تیمار حال کردن.

سرپای ـ بمعنی جماع (از مصطلحات).

سرمهٔ سلیمانی ـ سرمه که چون بچشم کشند مخفیات عالم معاینه کنند (از مصطلحات).

فصل سین مهمله مع زای معجمه

سزکا ـ (بالکسر) بمعنی بشما چه سز بالکسر در ترکی بمعنی شما و لفظ کا مرادف کلمهٔ را. وسز در اواخر کلمات ترکیه برای نفی آید چنانچه آت سز یعنی اسب (از مؤید ولغات ترکی).

سزاول ـ (بفتح اول وضم واو) بمعنی حاصل کننده واین لفظ ترکیست.

سزیده ـ لایق وسزاوار.

سست ریش ـ بمعنی احمق.

فصل سین مهمله مع طای مهمله

سطرلاب ـ (بفتحتین) همان اصطرلاب که سابق مذکور شد.

سطوت ـ (بالفتح) بمعنی قهر و بمعنی سخت گرفتن وحمله بردن (از منتخب وکشف وصراح).

سطح ـ (بالفتح وحای مهمله) بام هرمکان که باشد و باصطلاح علم هندسه آنچه طول وعرض دارد و بی‌عمق (از شرح نصاب).

سطیح ـ (بروزن‌فعیل درآخرحای مهمله) نام قلعهٔ ازقلاع خیبر.

سطر ـ (بالفتح) نوشتن ورسته وصف وسطر کتاب (ازمنتخب وصراح).

سطبر ـ (بکسر اول و فتح طای) معرب ستبر بکسراول وفتح تای فوقانی، بمعنی الك وکنده وغلیظ.

سطوع ـ (بضمتین) بلند شدن (از منتخب وکشف).

سطل ـ (بالفتح وبالکسر) آوندی باشدمثل‌طشت‌ازبرنج‌یامس (ازمصطلحات) ودر منتخب وصراح طاس دسته‌دار.

فصل سین مهمله مع عین مهمله

سعد موفا ـ نیك‌بختی بسیار و نام ستارهٔ مشتری ونیزنوشته‌اندکه نام‌مردیست که بسیار با سعادت و وفا بوده.

سعد واسماء ـ (بفتح اول و واو عاطفه وفتح همزه وسکون‌سین مهمله) اول نام عاشق و دوم نام معشوقه که در عرب بوده‌اند.

سعت ـ (بفتح و بکسر اول وفتح عین مهمله و بعده‌فوقانی) فراخی وگنجایش (ازمنتخب وصراح).

سعایت ـ (بکسراول وحرف‌چهارم تحتانی) غمازی وبدگوئی (ازکشف‌وصراح).

سعد ذابح ـ منزل بیست و دوم ازمنازل قمر وآن دو ستاره است که میان آنها دوری بقدر یك ذرع و بطرف یکی ازینها کوکبیست خردکه گویا میخواهدکه ذبح کند (از منتخب).

سعد ـ (بالفتح) بمعنی نیك و نیك بختی ومنزل بیست ودوم از منازل قمر و آن دو ستاره است برهردو سرون جدی ویك ستارهٔ دیگراست نزدآن هردو ستارهٔ مذکورکه آنرا‌شاة سعدگویند بمعنی گوسپند او که این سعد گویا آن گوسپند را ذبح میکند وبهمین جهت آنرا سعد ذابح گویند و نام بادشاهی و بالضم بیخ نباتی‌است‌که بهندی ناگرموتهاگویند(ازبرهان ومنتخب وغیره).

سعدالسعود ـ ستاره مشتری ونام منزل بیست وچهارم ازمنازل قمر.

سعود ـ (بضمتین) ستارگان با سعادت مثل زهره ومشتری وقمر. وبفتح اول و ضم ثانی منزل بیست و چهارم از منازل قمر وآن سه‌ستاره‌است خردبه‌تپال جدی و کتف دلو (از شروح بعض کتب مرقوم شد.

سعاد ـ (بضم اول) نام زن محبوبه که در عرب بوده است.

سعر ـ (بالکسر) نرخ هر شی که فروخته شود (ازمدار ومؤید).

سعتر ـ (بالفتح) گیاهیست که بزلف خوبان تشبیه کنند وفقرا ازآن نانخورش سازندوخشك کرده‌بدوا بکاربرند وبفارسی آویشن‌گویند ودرکتب‌طب بصاد نویسند تا بشعیر مشتبه نشود (ازمنتخب وغیره).

سعد اکبر ـ مشتری.

سعیر ـ آتش افروخته و زبانهٔ آتش سوزان (ازمنتخب) ودر لطایف نام طبقهٔ چهارم از هفت طبقات دوزخ.

سعتر باز ـ (بالفتح) زنیکه بآلت چرمین با زن دیگرجماع کند (ازبرهان).

سعال ـ (بضم اول) بمعنی سرفه (ازمنتخب).

سعدان ـ (بالفتح) نام موضعی از شروان.

سعدین ـ زهره ومشتری.

سعفه ـ (بالفتح و حرف سوم فا) قرحه باشدکه برسر پیدا شود ودر ابتدا بثرات متفرقه باشند و متقرح شوند بعده خشك‌ریشه شود. بهندی گنج گویند.

سعی ـ (بفتح اول و سکون عین) بمعنی دویدن میان صفا ومروه هفت بار و این هم از لوازم حج است. وشتاب‌کردن وکسب‌کردن (از صراح) و مجازاً بمعنی کوشش. مردم از بی‌التفاتی بفتح اول و کسرثانی گویند.

سعدی ـ شاعر معروف منسوب بسعدبن زنگی بادشاه شیراز و نام ایشان مصلح‌الدین است.

سعتری ـ (بالفتح) بمعنی زنیکه بآلت چرمین با زن‌دیگرجماع کنه ومجازاً بمعنی شوخ و بدکار (ازبرهان).

فصل سین مهمله مع غین معجمه

سغب ـ (بفتحتین و بای موحده) گرسنگی (ازشرح نصاب).

سغد ـ (بالضم) زمین نشیب که آب باران در آن جمع شود و نام شهریست نزدیك سمرقند (ازبرهان).

سغراق ـ (بالضم) قدح بزرگ و بفتح پیالهٔ می. ونیز بمعنی می آمده و در سراج ورشیدی نوشته که‌سغراق بفتح کوزهٔ لوله‌دار واین لفظ ترکیست.

سغبان ـ (بفتح) بمعنی گذشته (از شرح نصاب).

سغبه ـ (بالفتح‌وبای‌موحده مفتوح) بمعنی فریفته وچیزی چرب (از لطایف).

سغری ـ (بالفتح) سخت‌روئی و بی‌حیائی(ازلطایف).

سغدی ـ (بالضم) منسوب به‌سغد نام زبانی از جملهٔ هفت زبان فارسی.

فصل سین مهمله مع فاء

سفهاء – بضم اول وفتح فا جمع سفیه که بمعنی نادانست.

سفیدآب – سرب سوخته و آنرا بعض مردم سفیدهٔ کاشغری گویند ظاهراً صحیح سفیدهٔ کاسه گریست چرا که اکثر بکار کاسه گران ونقاشان ومرهم سازان می آید.

سفارت – بکسر رسالت و پیغمبری (ازمنتخب وصراح).

سفید بخت – خوش نصیب ونیکبخت.

سفاهت – بفتح فرومایگی و بخردی وسبکی عقل (ازبهار عجم وخیابان وصراح ومنتخب).

سفت – بالضم سوراخ. وبالکسر بمعنی کتف ودوش (از رشیدی وکشف و مؤید ومدار) ودر تبحری(۲) نیز بالضم نوشته و در برهان بالضم بمعنی دوش و بالکسر سطبر ومحکم ودوش ودرصراح اللغات از فرهنگ قوسی نقل است که سفت بمعنی دوش.

سفاح – بکسر اول و در آخر حای مهمله زنا کردن. وبالفتح وتشدید فا بمعنی مرد بسیارعطاء فصیح قادر بر سخن. وبمعنی خونریز. ولقب عبدالله بن محمد اول خلیفه ازخلفای عباسی (ازمنتخب وصراح).

سفاد – بکسر برجستن نر بر ماده یعنی جماع حیوانات وبهایم (ازمنتخب).

سفید – بکسرتین ابیض (ازکشف ورشیدی).

سفود – بالفتح وتشدید فای مضموم بمعنی سیخ که آنرا بابزن نیز گویند (از منتخب وصراح).

سفر – بالکسر کتاب ونامه. وبالفتح نوشتن (از مدار).

سفیدار – بکسرتین ویای مجهول ومعروف نیزدرختیست که چوبش سفید باشد وثمر ندارد وشاخهای نازک دارد که باندک باد درجنبش آید (ازسروری وغیره).

سفیر – رسول و پیک و قاصد (از منتخب).

سفته گوش – غلام وکنیز. وبمعنی مطیع (ازبرهان وسراج).

سفوف – بفتح اول و ضم ثانی آرد بیخته مطلقا وخصوصاً از ادویه (از صراح ورسالهٔ ابن حاج).

سفك – بفتح اول وسکون ثانی ریختن خون (ازمنتخب).

سفاك – بالفتح وتشدید فا خونریز وقاتل (ازمنتخب وکشف).

سفرجل – بفتحتین وجیم مفتوح میوهٔ بهی که آنرا به وآبی نیز گویند (از منتخب).

سفال – بضم اول آوند گلی و خزف (ازمدار ومؤید و برهان وکشف) ودرجهانگیری بکسر و درسراج نوشته که سفال بضم وکسرهردو صحیح باشد.

سفل – بالکسر و بالضم بمعنی پستی (ازمنتخب وشرح نصاب).

سفول – بضمتین بمعنی پستی و بزیر فرو شدن (ازمنتخب ولطایف).

سفائن – بفتح اول وکسر چهارم که همزه است جمع سفینه بمعنی کشتیها و بیاضها.

سفاهان – بکسر نام شهر و نام پردهٔ ازموسیقی (ازکشف ومؤید).

سفیان – بالضم نام دوکس ازعلمای حدیث.

سفن – بفتحتین پوست درشت ازماهی یا نهنگ وغیره که برقبضهٔ شمشیر وصل کنند تا گرفت خوب شود وبمعنی سوهان آهنی. و بضمتین جمع سفینه است که بمعنی کشتی باشد (ازکشف ومنتخب وصحاح).

سفتین – بکسر اول وکسر تای فوقانی بروزن مسکین نام ولایتی از ترکستان نام ولایتی ازترکستان (از برهان).

سفینه کردن – ظاهر ونمودار کردن (از مصطلحات).

سفید گردیدن و سفید شدن – نمودار و نمایان وآشکارا شدن و معزز گردیدن (ازچراغ هدایت وسراج وچهار شربت ومصطلحات وبرهان).

سفتجه – بالضم معرب سفته که بهندی آنرا هندوی گویند (از رسالهٔ معربات).

سفینه – بالفتح بیاض اشعار و کشتی دریا.

سفه – بفتحتین وهای ملفوظ سبکی عقل ونادانی (ازمنتخب).

سفله – بالکسر فرومایه (ازبهار عجم ومنتخب) ونیز صاحب منتخب وکشف صراح نوشته اند که بفتح اول وکسر ثانی است وجمع است مفرد نیست. و بعضی از محققین نوشته که سفله بفتح اول وکسر فاء اسم جمع است گاهی بجهت تخفیف بکسر اول وسکون فا نیز استعمال کنند ودرقاموس بکسر اول وسکون دوم و فتح اول وکسر دوم هردو گفته وبلفظی که دلالت برجمعیت کند تفسیر نموده. از نهایهٔ جزری مستفاد میشود که اصل بفتح اول وکسر دوم است وبرجماعه مستعمل میشود واما گاهی بتخفیف بکسر اول وسکون دوم نیز میگویند چون فعله بفتح اول وکسر ثانی از اوزان جمع نیست ظاهر اینست که اسم جمع باشد ودر خیابان نوشته که این لفظ ازکتب لغت بکسر اول وسکون دوم و فتح اول وکسر دوم هردو معلوم میشود اما بمعنی جمع است لیکن فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند.

سفته – بالضم نوعی ازپیکان. وبالفتح کاغذ زر که بهندی هندوی(۱) گویند وبمعنی تحفه وهدیه نیز و بالکسر هرچیز سطبر ومحکم بخصوصاً جامه (ازرشیدی و برهان).

سفید مهره – بمعنی خرمهرهٔ کلان که هندی سنکهه گویند. بفتح اول.

---

۱ – بادال آمیخته بطاء.

سفره ـ (بالضم) در عربی توشه‌دان مسافر. ومجازاً بمعنی دستارخوان که بر آن طعام چیده باشد. وبفارسی بمعنی مقعد که مخرج غائط است (از بهار عجم وکشف و منتخب ومدار وسروری وچراغ هدایت و مصطلحات) بدانکه چون سفره را که بمعنی دستار خوانست با سفره کـه بمعنی مقعد باشد در تلفظ التباس واقع شده باعث استکراه طبایع گردید لهذا سفره را که برای دستار خوانست ناچار بفتح مقرر کردند بجهت رفع التباس و برای معنی دیگر بضم معین داشته شد چنانکه بود.

سفیه ـ (بفتح اول وکسر ثانی و در آخرهاء مظهر بروزن فصیح) نادان وکم عقل (ازمنتخب).

سفلی ـ (بضم اول وسکون ثانی و فتح لام ودر آخر الف بصورت یا) بمعنی پست‌تر واین مؤنث اسفل است وبالکسر وبالضم وکسر لام منسوب بسفل که بمعنی پستی است.

سفید چشمی ـ بیحیائی و سماجت (ازمصطلحات).

فصل سین مهمله مع قاف

سقمونیا ـ (بالضم) عصارهٔ درختیست مایل بسبزی وزردی تلخ مزه (ازکشف و مؤید ومنتخب ومزیل وسروری) وصاحب بحرالجواهر نوشته که بالفتح است کما فی المعرب وتهذیب الاسماء.

سقاء ـ (بالفتح وتشدید و در آخر همزه مگر باستعمال فارسی بدون همزه) کسیکه آب نوشانیدن پیشهٔ او باشد و این صیغهٔ نسبت است چنانکه حداد و طباخ و صباغ.

سقلاب ـ (بالفتح ودر آخر موحده) ولایتیست از ترکستان بمنتهای بلاد شمالی قریب روم مردم آنجـا سرخ‌رنگ باشند (از سروری و مؤید و برهان ومدار) و بالضم خطاست.

سقرلات وسقلات ـ (لفظ اول بفتح اول وکسر ثانی ولفظ دوم بالکسر) نبات که بشمینه معروفست. وازقاموس منقول است که سقلات بالکسر جامهٔ صوف (از رشیدی و مؤید وبرهان) ودرصراح نوشته که سقرلات بفتح جامهٔ صوف اغلب که این لفظ ترکی باشد.

سقایت ـ (بکسر) آب دادن (از منتخب).

سقنقور ـ (بفتح اول و ثانی و سکون نون وضم قاف دوم) جانوریست از حشرات الارض مثل سوسمار یعنی مثل گوه گوشت او بخاصیت مقوی باه است (از برهان).

سقوطر ـ (بفتح اول وچهارم وضم قاف) نام جزیرهٔ که صبر آنجا خوب باشد.

سقر ـ (بالفتح) چرغ که مرغ شکاریست. وبفتحتین، بمعنی دوزخ (ازمنتخب).

سقط ـ (بالفتح وسکون دوم) مردن چهارپایه و بکسرتین وبکسر اول وسکون ثانی بچهٔ ناتمام ازشکم افتاده. و بفتحتین خطا کردن درکتاب ودرحساب (ازلطایف) ودرمنتخب بالکسر بچهٔ ناتمام ازشکم افتاده وبفتحتین آنچه افتاده باشد ازچیزی. ومتاع زبون وسهو وغلط درحساب ونوشتن ودر مدار بفتحتین مردن چهارپایه خصوصاً مردن اسپ وخر. درخیابان نوشته که سقط بفتحتین ، در اصل بمعنی اغلاط و خطاست و مجازاً بمعنی بدگفتن مستعمل است.

سقلاط و سقرلاط ـ (بالکسر) جامهٔ صوف که در عرف آنرا نبات گویند (ازرشیدی ومؤید وبرهان).

سقراط ـ (بالفتح) نام حکیمی (از برهان) و صاحب مدار از سکندری همین نقل کرده.

سقال ـ (بکسر) درترکی ریش که بعربی محاسن ولحیه گویند (از برهان و مؤید).

سقای نیل ـ کنایه از ابر چرا که نزد حکما پیدایش ابر از بخارات دریاست گویاکه ابر سقائی است که از دریا آب می‌آرد یا آنکه ابر را سقای نیل از آن گفته که بارش ابر بررودهـا آب میرساند وموجب زیادت آب رود میگردد.

سقم ـ (بالضم و بفتحتین) بمعنی بیماری (ازمنتخب) ودرصراح بالفتح.

سقیم ـ بیمار و مجـازاً بمعنی چیز ناقص نیز می‌آید.

سقام ـ (بفتح) بیماری وبکسر اول بمعنی بیماران درینصورت جمع سقیم است (ازمنتخب وصراح).

سقلاطون ـ (بالفتح) بمعنی سقرلاط که درعرف آنرا نبات گویند وآن پارچه است که در بعض جزائر ازپشم بافند وبمعنی رنگ کبود هم نوشته اند (ازبرهان).

سقط فروشان ـ کنایـه که میوهٔ افتاده را برداشته ارزان فروشند، کنایه از شاعرانی که الفاظ ومعانی سهل وافتاده و مبتذل بندش دراشعار بندند.

سقای مرغان ـ حواصل بلحـاظ کلانی حوصله وگویاکه حوصلهٔ او بمنزلهٔ مشك اوست و در منتخب نوشته مرغیست که در زیر گلو آب نگاه میدارد.

سقط چین ـ ریزهٔ هر چیز جمع آورنده (از مصطلحات).

سقیفه بستن ـ کنایه از حرفهای دروغ بستن (ازمصطلحات).

سقطه ـ (بالضم) پاره که از چیزی بیفتد بمعنی پاره ابر وچیزیکه ساقط شود ازشیء (ازلطایف) ودرمنتخب بالفتح لغزیدن وافتادن.

سقایه ـ (بکسر و بعد الف یای

تحتانی/ پیمانهٔ آب وظرفی که درآن آب خورند وجای آب (از منتخب وکشف و مصطلحات) وآنکه درمساجد خزانهٔ آب میباشد باید که آنرا سقایه گویند و اینکه مردم سقاوه بفتح اول و واو گویند خطا باشد.

سقیفه ـ / بفتح اول وکسر قاف/ صحیح است و عوام که بجای آن شکوفه گویند خطاست چنانکه سخن دروغ را گویند فلانی شکوفه بسته است وحقیقتش اینست که سقیفه ایوانی بود پنهان که عرب برای مشورههای باطل درآن جمع میشدند ومجازاً مشوره و سخن بیهوده را گویند (ازمنتخب).

سقسطه ـ / بفتح هردوسین مهمله/(۱) زیاده گوئی وچیزهای وهمی.

سقطی ـ / بفتحتین / منسوب بسقط فروشی یعنی خرده فروشی. ولقب یکی از اولیاکه ایشان راسری سقطی گویند. بفتح هردوسین، وبتخفیف رای مهمله (از لب الالباب وغیره).

فصل سین مهمله مع کاف

سکبا ـ /بالکسر و حرف سوم بای موحده/ نوعی از آش است که از بلغور گندم و سرکه و نبات وگوشت وگشنیز سازند (ازبرهان).

سکنی ـ /بالضم اول وسکون کاف وفتح نون ودرآخر الف مقصوره بصورت یا / بمعنی سکونت وساکن شدن بجایی و بمعنی باشندهٔ خانه (ازصراح ومنتخب).

سکوبا ـ /بفتح اول وضم کاف عربی وبای موحده/ نام مرد ترسا (از مؤید).

سکاری ـ /بفتح وبالضم/ مستان (از منتخب).

سکرات ـ /بفتحتین / بیشعوری و بیهوشیها و تکلیفی که بوقت مرگ باشد (ازمؤید وکشف).

سکوت ـ /بضمتین / خاموشی (از کشف).

سکینت ـ / بفتح بروزن خشیت / بمعنی آرام وآسایش وآهستگی (از کشف وصراح).

سکنات ـ /بفتح اول ودوم وسوم/ ضد حرکات این جمع سکنه است که بفتح اول وسکون ثانی بمعنی سکون واستقامت باشد چنانکه درمنتخب است.

سگسست ـ /بضم سین اول وضم کاف فارسی/ بمعنی انقطاع. وبی سگسست بمعنی بی انقطاع (ازلطایف).

سگ کیست ـ بمعنی کیست وچکاره است (از چهار شربت) و بمعنی نوشته که سگ کیست یعنی حمایت دارکیست.

سکنجه ـ /بضمتین وبفتح اول وضم کاف عربی وبسکون نون وجیم عربی/ گنده

۱ ـ ظاهراً معرف سفسطه است با فاء.

دهن یعنی کسیکه از دهان او بد بو آید (ازکشف وصراح و مدار و جهانگیری).

سکباج ـ /بکسراول وسکون ثانی وبای موحده وجیم عربی / معرب سکبا که نوعی از آش است که ازسرکه و برنج یا بلغور سازند (ازلطایف).

سکهٔ رایج ـ ترانه بود که هرگز از اصول دایره بیرون نرود (از شرح گل کشتی).

سکر ـ /بالضم وتشدید کاف مفتوح/ معرب شکر که طعام را بدان شیرین کنند. وبضم اول وسکون کاف، بمعنی مستی و نشئه (ازشرح نصاب ومنتخب)

سکندر ـ نام بادشاهی مشهور از روم وبعضی او را ذوالقرنین میدانند لیکن ذوالقرنین اکبر که خضر درزمان او بوده دیگرست وبعضی گویند که او فریدون بوده. وبعضی سکندری خوردن اسپ یعنی بسر درآمدن اسپ (از برهان).

سگسار ـ مثل سگ یعنی بد وپلید.

سگز ـ /بالکسر وسکون کاف فارسی وزای معجمه/ کوهیست از زابلستان مابین کیج ومکران، ودریای سند از پهلوی آن میگذرد (ازبرهان) سگزی منسوب بان است. وسکز بفتح سین وتشدید وکسر کاف عربی، درترکی نام عدد هشت که بعربی آنرا ثمانیه وبهندی آته گویند.

سگالش ـ /بکسراول وکاف فارسی/ فکر واندیشه ومشوره و این لفظ بکاف عربی و فارسی هردوآمده (از برهان و رشیدی).

سکاک ـ /بالفتح وتشدید کاف اول/ بمعنی آهنگر چه سک بالفتح وتشدید، حلقه آهن راگویند و بمعنی کسی که بردرم ودینار سکه زند. وبضم اول وتخفیف کاف، جوئی که میان آسمان وزمین است (ازمنتخب و شرح نصاب) و در منتخب بمعنی هوائیکه میان زمین وآسمان است ویوسف بن ماتع درشرح نصاب بمعنی باز نوشته.

سکسک ـ /بضم هردو سین مهمله/ اسپ کم رفتار که رهوار نباشد ونام درختیست که آتش چوب آن دیر بماند (از لطایف ومصطلحات).

سک ـ / بضم اول و تشدید کاف عربی/ نوعی از خوشبوی که مرکب باشد وبالکسر و تخفیف کاف عربی در فارسی بمعنی سرکه و بالفتح و کاف فارسی نام قومی از ترک. معنی اول وثانی (ازبرهان ومنتخب).

سگال ـ /بکسر اول وکاف فارسی/ خیال واندیشه (ازبرهان وصراح).

سکون ـ /بضمتین/ آرام (ازمؤید).

سکان ـ / بالضم و تشدید کاف / باشندگان و این جمع ساکن است وبمعنی دنبالهٔ کشتی (ازکشف ومصطلحات وصراح وخیابان).

سکنجبین ـ /بکسر اول وضم جیم/ معرب سکنگبین واین مرکب است ازسك که بکسر اول و سکون کاف عربی است بمعنی سرکه وازانگبین که بضم کاف فارسی بمعنی شهدست و این ترکیب زمانهٔ سابق است وقی (ماتنا بجای شهد قند یا شکر سفید داخل میکنند و درلفظ سکنجبین ضم جیم ازکشف مؤید به ثبوت رسیده .

سکین ـ /بکسر اول وکسر کاف مشدده/ بمعنی کارد (ازمنتخب وشرح نصاب).

سکاهن ـ /بکسر اول وکاف عربی/ رنگی باشد سیاه که آنرا از سرکه وآهن سازند چه سك بکسر سین بمعنی سرکه باشد وآهن معروف (ازبرهان و جهانگیری و مدار) .

سگالیدن ـ / بکسر کاف فارسی/ اندیشه کردن و قصد کردن (از رشیدی و برهان) .

سکن ـ / بفتحتین/ انس والفت و هرچه بوی آرام گیرند چون زن وفرزند . و نام مردی و بفتح اول و سکون دوم باشندگان خانه (ازلطایف وصراح).

سکندری خوردن ـ بسر درآمدن چه سکندر بزبان رومی سر راگویند (از مصطلحات) .

سکه برزر کردن ـ موافق گفته بعمل آوردن (ازمصطلحات).

سکو ـ /بکسر اول وضم کاف وواو/ معروف چوبی باشد پنج شاخه دسته دار که بدان خرمن وغلهٔ کوفته گردانند و گاهی بباد دهند تا از کاه جدا شود و بمعنی غله افشان که بهندی چهاج گویند (از برهان و شرح نصاب).

سکاچه ـ /بضم اول و جیم فارسی/ شکلی مهیب که آدمی از آن بخواب میترسد یا پندارد که کسی گلوی من می‌افشارد و بعربی کابوس نامند (از شرح نصاب و برهان).

سکنه ـ /بفتحتین/ باشندگان و این جمع ساکن است (ازمنتخب) .

سکینه ـ /بضم اول و فتح کاف/ نام دختر حضرت امام حسین رضی الله عنه (از منتخب و کشف و بفتح اول وکسر کاف/ آرام وآسایش وآهستگی. ونام دختر هم بفتح آمده .

سکه ـ /بالکسر وتشدید کاف/ کوچه ومحله وبازار ورسته. وبمعنی آهن که بدان برسیم وزر نقش کنند (ازمنتخب).

سکته ـ /بالفتح/ مرضی است که حس وحرکت ودین زائل شود و مریض چنان نماید که مرده است. ونیز درقرآن خواندن بازماندن ونوعی ازحرف هاء که آنرا هاء سکته گویند ودر اصطلاح شعر آنکه دروزن اندکی توقف باشد که قبیح نماید و در بعض جا ملیح پندارند (ازمنتخب ولطایف).

سکیزه ـ /بکسرتین وکاف عربی و

بای معروف وزای معجمه/ بمعنی برجستن وانگد انداختن و غلطیدن (از برهان و لطایف) .

سکره ـ /بضمتین وتشدید را/ کاسهٔ گلی که خرد باشد. واسکره بزیادت الف نیز آمده (ازلطایف).

سگ غرچه ـ / بفتح غین معجمه و جیم فارسی/ بمعنی سگ زبون و بی‌جرأت ودرشرح خاقانی بمعنی سگ صحرانشین.

سگ واژونه ـ / بفتح اول وفتح کاف فارسی و کاف عربی و دو واو و زای فارسی ونون/ نام داو ازکشتی.

سگ جانی ـ سخت جانی وحریص بودن .

سگزی ـ صاحب کشف نوشته که بفتح اول وسکون کاف فارسی وزای معجمه نام کوه رستم. وزبانی ازهفت زبان فارسی ودرصراح نوشته که سگزی بالکسر وکاف فارسی و زای معجمه بمعنی سیستانی چه سیستان را سگزستان گویند ونوشته اند که تولد رستم درآنجا شده است.

سکه خوردن دعوی ـ نقش درست نشستن (ازمصطلحات).

سکهٔ مردی ـ غیرت و حمیت و آبرو. وبعضی کنایه از لحیه گفته اند و بعضی کنایه ازآلت رجولیت نوشته.

سکندری ـ بسر درآمدن اسپ.

سگلکی ـ /بفتح سین وفتح کاف فارسی وکسر کاف عربی ویای معروف/ داو کشتی که هردو دست هردوحریف درکارنباشدو پاها را هردوحریف باهم بند کرده هریکی بسوی خود کشند مثل بند شدن سگ با ماده (ازشرح گل کشتی).

فصل سین مهمله مع لام

سلا ـ / بالضم و تشدید لام / خار خرما (ازصراح).

سلوی ـ / بفتح اول و سوم / نام مرغیکه آنرا سمانی گویند وبفارسی بودنه نامند وبهندی بیتر(۱) خوانند (ازمنتخب).

سلمی ـ /بالفتح/ نام زنی معشوقه که درعرب بوده است ومجازاً هرمعشوق را گویند (ازکشف ومنتخب) و این اسم را گاهی باالف هم مینویسند .

سلب ـ /بفتح اول و سکون ثانی/ ربودن و نیست کردن. وبفتحتین ربودن و ربوده شده پوست حیوان ونوعی ازلباس درشت مثل جوشن وخفتان که بروز جنگ پوشند (ازمنتخب وکشف وبحرالجواهر).

سلاب ـ /بکسر/ جامهٔ ماتم (از منتخب).

سلحفات ـ /بضم اول وفتح لام و سکون حای مهمله ونا وتای فوقانی/ بمعنی

۱ـ با تاء آمیخته بطاء .

باخه که بهندی کچهوا گویند (از شروح نصاب).

سلاست ـ نرم و آسان و هموار شدن و روانی. و باصطلاح روانی کلمات بسهولت و آسانی که در آن الفاظ ثقیل نباشد.

سلاحدست ـ بکسر اول، مرد سپاهی که سلاحدار باشد.

سلامیات ـ بضم اول، جاهای بیخ ناخن. و در منتخب و صراح نوشته استخوانهای انگشتان دست و پا.

سلاطنت ـ دراز دستی و دراز زبانی و بمعنی قهر و غلبه (از منتخب و خیابان).

سلت ـ بالضم و تای فوقانی، بمعنی جو که غلهٔ معروف است (از شروح نصاب).

سلوت ـ بوزن رحمت، بمعنی و آرام و خوشی و بمعنی تسلی (از منتخب و صراح و لطایف).

سلالات ـ بضم اول، جمع سلاله و معنی آن در آخر همین فصل مسطور است.

سلامت ـ بی گزند شدن و بی عیب شدن و رهائی یافتن (از صراح) و در محاورهٔ فارسی این مصدر بمعنی مفعول بسیار می آید بمعنی مسلم و سلامتی نزد بعضی درست نباشد چراکه سلامت خود مصدر است حاجت یای مصدری ندارد (از مزیل و بعض تصانیف خان آرزو) و در بهار عجم و خیابان نوشته که ضابطهٔ فارسیان است که در آخر بعض کلمات یای زایده لاحق کنند خواه اسم جامد باشد خواه مصدر خواه فارسی باشد خواه عربی چون ارمغان و ارمغانی و فلان و فلانی و قربان و قربانی و نقصان و نقصانی و جریان و جریانی و خلاص و خلاصی و فضول و فضولی و سلامت. و سلامتی و سلامت تام زنی معبوبه از عرب.

سلاح ـ بکسر، آله که بدان جنگ کنند (از کشف).

سلیح ـ بکسر اول و کسر لام و یای مجهول و حای مهمله، امالهٔ سلاح

سلاخ ـ بالفتح و تشدید لام و خای معجمه، بمعنی پوست کن (از لطایف و منتخب).

سلخ ـ بفتح اول و سکون لام، پوست کندن و بمعنی روزی که در شام آن هلال دیده شود وجه تسمیه آنکه سلخ در لغت بیرون آوردن گوسپند باشد چون در آن روز ماه از زیر شعاع آفتاب بیرون می آید لهذا روز مذکور باین اسم مسمی گشت (از رسالهٔ علم نجوم که بغایت معتبر است نوشته شد).

سلحشور ـ بکسر اول و فتح لام و سکون های مهمله، کسیکه ورزش و استعمال سلاح بسیار کند چرا که این مرکبست از سلح که مخفف سلاح باشد و از لفظ شور که مشتق از شوریدن باشد و بمعنی شوریدن باهم زدن چیزها و استعمال و ورزش کردن (از بهار عجم و برهان و کشف و سراج).

سلس ـ [بفتح اول و کسر دوم] روان و

هموار (از منتخب).

سلف ـ بفتحتین، درگذشتن و بمعنی پیش و پیشینگان و آباء و اجداد و گذشته و بالکسر شوهر خواهر زن یعنی شوهران خواهران هریك مردیگر را سلف باشند، بفارسی «همزلف» گویند (از منتخب و برهان و مؤید و سروری).

سلاحف ـ بفتح اول و کسر حای مهمله، بمعنی باخه‌ها و این جمع سلحفت است.

سلاف ـ بضم اول، آنچه از انگور چکد پیش از فشاردن و بمعنی شراب (از منتخب).

سلق ـ بالکسر، چقندر که تره کاریست معروف مشابه بچقندر (از منتخب و برهان).

سلجوق ـ بالفتح، نام مردی که پدر کلان پادشاهان سلجوق است که اول ایشان معروف طغرل بیك بن میکائیل بن سلجوق است (از سراج).

سلاق ـ بضم، سرخ و غلیظ شدن پلك چشم (از حدود الامراض).

سلمك ـ بفتح اول و سکون لام و فتح میم و کاف عربی، آوازه ایست از جملهٔ شش آوازهٔ موسیقی و آن شش آوازه اینست: شهناز و گردانیه و گوشت و مایه و نوروز و سلمك (از برهان و رشیدی) و در مدار و سروری نوشته که نام پردهٔ است از موسیقی.

سلك ـ بالکسر، رشتهٔ مروارید و غیره. و بالفتح درکشیدن چیزی را در چیزی (از صراح).

سلاك ـ بفتح و بروزن هلاك، شوشهٔ طلا و نقره (از برهان) عوام هند آنرا سلاخ گویند.

سلیك ـ بفتح اول و کسر لام، بمعنی مسلك و چیزی که در چیزی کشیده شده باشد (از منتخب).

سلوك ـ بضمتین، راه رفتن و نیك روی کردن در امورات، و باصطلاح صوفیان طلب تقرب حقتعالی.

سل ـ بالفتح و تشدید لام، در عربی برکشیدن شمشیر و کارد وجز آن و باصطلاح اطبا بریدن رگ را گویند. و بالکسر آنچه بیرون کشیده شود از چیزی و بمعنی نطفه و نام مرض و در فارسی نوعی از کشتی که از چوب و نی برهم بندند و یکی از اسلحه و آن نیزهٔ کوچك باشد که بهندی آنرا سیل گویند (از منتخب و صراح و برهان).

سلاسل ـ بفتح سین اول و کسر سین ثانی، بمعنی زنجیرهای آهن و غیره و این جمع سلسله است (از منتخب).

سلسال ـ بالفتح، آب شیرین و خوشگوار و آب صافی (از منتخب و لطایف و کشف).

سلسبیل ـ بفتح هر دو سین مهمله

بروزن زنجبیل/ نام چشمه‌ایست در بهشت وبمعنی چیز نرم وخوشگوار وشراب (از منتخب ولطایف).

سلیل ـ / بفتح اول و کسر ثانی/ فرزند وبچه (ازسراج ومنتخب).

سلقل ـ / بفتح(۱) سین وسکون لام و ضم قاف/ کلمهٔ ترکیست بمعنی دست چپ، سل بالفتح (۱) بمعنی چپ و قـل بضم، بمعنی دست.

سلامان و ابسال ـ نام عاشق و معشوق ونام کتاب قصهٔ ایشان (ازجامی).

سلس البول ـ / بفتح سین اول و کسر لام وفتح سین دوم / مرضی که بول بی‌اراده خارج شود (از حدود الامراض) وکسیکه بول‌را ضبط نتواند کرد. وبفتحتین مرضیست که بول بی‌اراده بیرون می‌آید (ازمنتخب).

سلالم ـ / بفتح اول وکسرلام ثانی/ نام قلعهٔ ازقلاع خیبر (ازشرح نصاب)

سلام ـ / بفتح اول/ درعربی بمعنی گردن نهادن وبی گزندگی. و بی‌عیبی. و سلام گفتن. ونامی است ازنامهای حقتعالی (ازمنتخب وغیره). ودرفارسی سلام بروزن کلام بمعنی صد هزارکه بهندی لکه گویند و در سراج اللغات از کتاب دبستان نقل کرده است که مراتب اعداد نزد فارسیان بدینگونه است: یك ، ده، صد ،هزار. سلام یعنی صد هزار وصد سلام را شمار گویند و صدشمار را اشمار وصداشمار را اراده وصد اراده را راو وصدراو راالی اوار گویند.

سلیم ـ درست وصاحب سلامت و مرد ساده دل واحمق و مارگزیده وباین معنی از روی تفؤل نیك است (از منتخب وسراج وخیابان).

سلم ـ / بفتح اول وسکون لام/ نام پسر بزرگ فریدون. و بالکسر وفتح و بفتحتین، لوح اطفال (ازبرهان وجهانگیری) و بفتحتین ، در عربی نام درختیست ونیز نوعی ازبیع است وآن دادن بهای چیزیست بایع را پیش ازطیار شدن آن چیز بهفت شرائط شرعیه: اول جنس چنانچه گندم یا جویا نخود؛ دوم نوع چنانچه سرخ یاسفید سوم قدر چنانچه یك من یا دومن؛ چهارم وصف چنانچه قسم اول یا قسم دوم آب‌داده یا غیرآب داده پاك از آلایش یاغیرپاك ازآلایش؛ پنجم اجل یعنی وعده چنانچه بیست روز یا یکماه؛ ششم جای تسلیم یعنی مکان رسانیدن جنس مقرره هفتم رأس المال یعنی تعیین کردن مبلغ چنانچه ده روپیه یا بیست روپیه را. و بضم اول وتشدید لام مفتوح ، بمعنی نردبان چوبین و بکسر اول وسکون لام بمعنی صلح وآشتی وباینمعنی نیز عربیست (ازکشف ولطایف و منتخب وصراح).

سلجم ـ / بالفتح / معرب شلغم و بشین معجمه خطاست چراکه درتعریب شین

۱ ـ صحیح: بضم‌است.

معجمه بمهمله بدل میشود (از رسالهٔ ابن حاج).

سل کردن ـ روان کردن.

سلطان ـ /بالضم/ بمعنی والی و حجت وقدرت (از منتخب).

سلمان ـ /بالفتح/ نام شاعری مشهور که او را سلمان ساوجی گویند ونام یکی از اصحاب رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم که او را سلمان فارسی گفتندی (ازمؤید).

سلو ـ /بالفتح و بضمتین و تشدید واو/ خرسند شدن وزائل شدن اندوه و فراموش کردن.

سلام ترازو ـ میـل کفهٔ ترازو بجانبیکه جنس باشد (از مصطلحات).

سلسله ـ /بالکسر و سین دوم نیز مکسور/ بمعنی زنجیرآهن وطلا ونقره و غیره. ونام کتاب(ازمنتخب). ومجازاً بمعنی نسل واولاد وقرابت و هم بمعنی ترتیب و اسامی پیران طریقت تا باسم یکی از ناموران اهل ارشاد.

سلاله ـ /بضم/ آنچه بیرون کشیده شود ازچیزی ونطفه (ازمنتخب وصراح) وبمعنی بچه وطفل صغیر (ازشریشی شرح مقامات حریری) و درکشف مجازاً بمعنی خلاصه .

سلیقه ـ سرشت وطبیعت (ازمنتخب وصراح).

سلفه ـ /بفتحتین وفاء/ گذشته شدو گذشتگان وبالضم ناشناشکن (از منتخب وغیره).

سله ـ /بالفتح وتشدید لام/ درترکی سبد و زنبیل و بعضی نوشته‌اند که بمعنی ظرفی که بهندی آنرا پناره گویند (ازکشف وبرهان ولطایف ومؤید).

سلاحی ـ /بکسر/ بمعنی سپاهی.

سلاخی ـ /بفتح سین و تشدید لام و خای معجمهٔ مکسور / پوست برکندن بزیادت یای مصدری برسلاخ که صیغهٔ نسبت است از سلخ که بمعنی پوست کندن باشد.

فصل سین مهمله مع میم

سما ـ /بفتح/ بمعنی آسمان و لفظ سما مأخوذ ازسمو است که بمعنی بلندی باشد (ازشرح نصاب از یوسف بن مانع).

سمیرا ـ /بفتح اول ویای معروف/ نام موضعیست در راه مکهٔ معظمه (از برهان).

سمانی ـ /بضم اول وفتح نون ودر آخر الف بصورت یاء/ مرغیست که آنرا سلوی نیزگویند (ازشرح نصاب ومنتخب) و بهندی بیرگویند.

سماعت ـ /بفتح اول/ بمعنی شنیدن.

سماجت ـ /بفتح اول وحرف چهارم جیم/ بمعنی زشتی وعیبناکی (ازمنتخب).

سماحت ـ /بفتح اول وحای مهمله/

جوانمردی (از کشف ومنتخب) چه سمح در لغت بمعنی سهل است تا چیز یرا سهل نگیرند بذل آن دشوار میباشد پس جوانمردی سهل گرفتن مال را درضمن دارد وسماحت بمعنی سهل گرفتن واغماض کردن نیز آمده .

سمعت ـ /بضم سین وسکون میم و وفتح عین مهمله/ شنوانیدن عمل خیر خود را بمردم چنانکه وریا نمودن اعمال حسنه تا مرا نیك پندارند (ازمنتخب).

سمورث ـ /بضم/ گندم گونی (ازمنتخب).

سمت ـ /بالفتح/ راه راست وروش ونیکو وقصد وآهنگ وصورت وهیئت و جانب وبکسر سین وفتح میم داغ ونشان ونقش (از قاموس و منتخب ومدار وحل لغات وزبدة الفوایـد) .

سمات ـ /بکسر اول/ روشهای نیکو وصورتها وجانبها وباین معنی جمع سمت بالفتح است وبمعنی داغها ونشانها جمع سمت است که بکسر اول وفتح میم باشد.

سمج ـ /بفتح اول وکسر میم وجیم عربی/ بمعنی بد وناخوش وزشت وبدمزه (ازمنتخب).

سمج وسمچه ـ /بضم اول وسکون میم وجیم فارسی/ نه خانه که زیر زمین سازند وگاوان وگوسپندان را در آن آرام دهند (ازلطایف).

سماح ـ /بفتح وحای مهمله/ جوانمردی وبخشیدن (ازلطایف).

سماخ ـ /بکسر اول وخای معجمه/ سوراخ گوش (ازبحرالجواهر) واین لفظ بسین وصاد مهمله هردو آمده .

سمرقند ـ معرب سمر کند وصاحب مؤید وکشف نوشته‌اند که در تواریخ طبری مرقوم است که سمر نام پادشاهی وکند بزبان ترکان شهر را گویند ومعنی ترکیبی آن شهر سمر است تم کلامها واین خلکان در تواریخ خود وشریشی درشرح مقامات حریری نوشته‌اند که کند بکاف عجمی بمعنی خراب وسمر نام پادشاه شهری را خراب کرده بود لهذا آن شهر را سمر کند گفتندی حالا معرب کرده سمرقند گویند و صاحب رشیدی نوشته که در اصل شمر کند بشین معجمه زیرا که شمر بن نفیش بن ابرهه با اهل مدینهٔ سغد جنگ نموده وبعد فتح کردن مدینه سغد را ویران کرده شهر از نو تعمیر نموده شمر کند نام نهاد و کند در لغت ماوراءالنهر بمعنی شهر وبادیه شد.

سمیذ ـ /بفتح اول وذال معجمه/ بمعنی نان سفید میده .

سمور ـ /بفتح اول و تخفیف میم مضموم وواو معروف/ نام جانوریست از قسم روباه که پوستش سرخ مایل بسیاهی وتیرگی باشد ازپوستش پوستینها سازند وپوست حیوان مذکور را نیز سمور گویند

(ازمؤید و مدار ولطایف و غیره) و در بحرالجواهر بفتح اول وتشدید میم .

سمنار ـ /بالکسر وحرف سوم نون/ نام معماری که بحکم نعمان بن منذر پادشاه برای بهرام گور قصر خورنق ساخته بود وبعد تمام شدن آن قصر نعمان مذکور را ازبالای آن قصر بزیر انداخت تا مثلش بجای دیگر نسازد وبعربی سمار بکسر سین وتقدیم نون برمیم مشدد گویند (از مؤید ومدار وکشف وبرهان وجهانگیری) .

سمندر ـ /بفتحتین وکسر دال وضم دال/ جانوری باشد بشکل موش بزرگ که در آتشکده‌ها پیدا میشود چون از آتش بیرون می آید میمیرد مخفف سام اندر چه سام بمعنی آتش واندر کلمهٔ ظرفیت (از برهان و جهانگیری وکشف ولطایف) و بعضی نوشته که جانوریست پردار که در آتش نمیسوزد

سمر ـ /بفتحتین/ افسانه وگاهی مجازاً بمعنی سخن (ازکشف ومنتخب).

سم الفار ـ /بالفتح ومیم مشدد مضموم وسکون لام وبعده فا/ نوعی از زهرست وآن سنگی باشد سپید و زرد وسرخ نیز که بهندی سنکهیا گویند ومعنی لفظی آن زهر موش است چه سم بمعنی زهر و فار موش را گویند وعوام از غلطی آنرا سنبل کهار گویند (ازمنتخب).

سمسار ـ /بالکسر وهردوسین مهمله/ لفظ عربی است بمعنی دلال و در عرف آنکه اجناس مختلفه مردم فروشد (از چراغ هدایت).

سمت الرأس ـ /بالفتح/ بمعنی جانب سر واکثر ازین لفظ میان فلك یعنی وسط السماء مراد باشد چه آسمانرا کاپکه سر خود محاذی وسط آسمان معلوم میشود.

سمط ـ /بالکسر/ رشته مروارید (ازمنتخب) و درصراح بالفتح .

سموط ـ /بضمتین/ رشته‌های مروارید (ازمنتخب).

سم الخیاط ـ /بفتح سین مهمله و کسر خای معجمه/ سوراخ سوزن.

سماط ـ /بکسر اول/ بمعنی صف و رسته خوان وسفره وقطار (ازبهارعجم و مدار وسروری ومؤید ومنتخب وخیابان وصراح).

سماع ـ /بفتح/ شنیدن وبمعنی رقص وسرور ووجد مجاز است (از لطایف و بهارعجم) ودرمنتخب و صراح بفتح بمعنی شنودن ودرمدار بفتح شنیدن سرود، ودر سروری بالفتح بمعنی سرود وصاحب کشف نوشته که بفتح مطلق شنیدن وبکسر اول درفارسی بمعنی خاص سرود شنیدن ومجازاً بمعنی وجد وحالت مشایخ نیز ودرشعر خواجه حافظ بمعنی سرود ونغمه آمده است.

بیت

«ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ»

کسیکه رقص نفرمود و استماع سماع ﴾

سمع ـ /بالفتح/ بمعنی شنیدن و بمعنی شنوائی و گوش. و بالکسر بچه گرگ که از کفتار (ازصراح ومنتخب) و درشرح نصاب بمعنی بچه گرگ مطلق نوشته .

سماق ـ /بالضم و تشدید میم/ نام دوائی است و آن میوه باشد ترش و بفتح وتخفیف میم نوعی از سنگ که سفید و نرم باشد (از مدار و منتخب وصراح و سروری).

سماك ـ /بکسر اول/ نام ستاره و آن منزل چهاردهم است ازمنازل قمر (از کشف ومنتخب ومدار) ونیزصاحب منتخب نوشته که سماك دو هستند یکی را سماك اعزل ودیگریرا سماك رامح گویند وآن هردو بمنزلهٔ دو پای برج اسدست رامح بکسرمیم وحای مهمله بمعنی نیزه‌دار، و سماك رامح ستاره‌ایست که نزدیکش ستارهٔ دیگراست که آن را نیزهٔ سماك گویند و سماك دیگر که اعزل باشد نزد خود ستارهٔ دیگر ندارد بهمین سبب آنرا سماك اعزل نامند واعزل بفتح اول وسکون عین مهمله وفتح زای معجمه بمعنی مرد بی‌سلاح است و درکفایة المنجمین آورده سماك که منزل قمرست سماك اعزل است که بر کتف سنبله واقع شده است.

سمك ـ /بفتح اول وسکون میم / بمعنی سقف ومقدار بلندی وبلند گردانیدن وبفتحتین بمعنی ماهی (ازقاموس ومنتخب وبرهان ولطایف) ودرفارسی اکثر بمعنی آن ماهی مستعمل میشود که زیرزمین است وبرپشت آن ماهی گاو و برشاخ آن گاو زمین، وانوری درجائی بمعنی ماهی بسکون میم آورده .

سموم ـ /بفتح/ باد گرم. وبضمتین بمعنی زهرها دریتصورت جمع سم است (از بهار عجم وبحرالجواهر ومنتخب ومؤید).

سم ـ /بفتح و تشدید میم / زهر و بمعنی سوراخ سوزن و بضم درفارسی ناخن خصوصاً ناخن اسب وخر ومثلهما. وبالفتح نام پهلوانی نیزهست (از صحاح وبرهان وغیره).

سمان ـ /بالفتح/ نام روز بیست و هفتم از هرماه شمسی (ازبرهان).

سمین ـ /بفتح اول/ فربه و چیزی باشد سفید مشابه شحم که درگوشت حیوان فربه پیدا می‌آید که بهندی رواج گویند (ازکشف ومنتخب وکتب طبیه).

سمن ـ /بالفتح/ روغن گاو وغیره. و بکسر اول و فتح میم ، بمعنی فربهی . و بفتحتین درفارسی گلی سفید و خوشبو (از کشف وصراح ومنتخب) .

سمکیان ـ / بفتح اول و ثانی و کسر کاف عربی/ کنایه از اهل زمین چرا که زمین نزد اهل [....] منقول بر پشت گاوست وگاو برپشت ماهی.

سماطین ـ دو رویه ودو رسته از درختان ومردم وغیر آن .

سمع الکیان ـ /بالفتح وکاف عربی مکسور/ کتابی در علم حکمت طبیعی که پادشاهان با خود میداشتند و معنی آن شنیدن احوال موجودات است (ازمنتخب).

سمو ـ /بضمتین وتشدید واو/ بمعنی بلندی. وبفتح اول وضم میم، بمعنی بلند.

سمیطه ـ سلك مروارید .

سمه ـ /بکسر اول/ بمعنی پوشیده و پنهان شده (ازبرهان).

سمنه ـ /بضم و نون / نخمیست از قسم میوه مثل بادام وپسته وبهندی چرونجی گویند (ازبرهان)

سمینه ـ /بفتح اول وکسر میم/ نام جامه که باریك ونازك باشد (از برهان).

سم افکنده ـ کنایه از لنگ و مانده از رفتن راه (از رشیدی وسراج)

سماعیلی ـ طایفه ایست گمراه که قضیب اسپ را پرستش میکنند (۱) (از مؤید).

سمی ـ /بفتح اول وکسرمیم و یای مشدد/ همنام (ازبحرالجواهر وکشف) .

سمنانی ـ /بالکسر ودو نون/ منسوب بسمنان که شهریست میان دامغان و خوار ری (ازلب الالباب) و شیخ علاء الدولهٔ سمنانی ازآنجاست .

فصل سین مهمله مع نون

سنا ـ / بفتح و بدون مد / بمعنی روشنی کمتر از ضیا ونور. و بالمد بمعنی رفعت وبلندی ونام برگ گیاهیست که آن اسهال میکند (ازمنتخب ولطایف وکشف وشروح نصاب).

سنگپا ـ بمعنی سنگی که بهندی جهانوا گویند .

سنجاب ـ /بالکسر وجیم عربی و بای موحده/ نام جانوریست که از پوست آن پوستین سازند و آن خاکستر گون باشد وپوست آنرا نیز سنجاب گویند (از برهان ومدار وسروری) ودربحرالجواهر وکشف وجهانگیری بالفتح .

سنت ـ /بالضم وتشدید نون مفتوح/ بمعنی راه وروش وعادت وباصطلاح فقه آنچه پیغمبر و صحابه بر آن عمل کرده باشند وامریکه پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم آنرا همیشه کرده باشند مگر در عمر خود یك دوبار بقصد ترك هم کرده باشند (ازمنتخب ولطایف وصراح).

سنگ پشت ـ جانوریست آبی که آنرا کشف وباخه نیز گویند وبهندی کچهوا

۱ـ این ادعا براساسی نیست.

نامند.

سنگ مجاعت ـ /بفتح میم/ سنگی که برای دفع گرسنگی بر شکم بندند و این مسنون است و مجاعت بفتح بمعنی گرسنه بودن (از منتخب).

سنگ بست ـ بمعنی محکم و میوهٔ که هنوز نارسیده باشد و اثر خامی دراو ظاهر شود (از لطایف).

سنوات ـ /بفتحات/ جمع سنه که بمعنی سال است و قطب الدین علی شارح قصائد عرفی بمعنی زمین شور نوشته.

سنگین دست ـ کسیکه بتأمل و تأنی کار کند (از مصطلحات).

سنج ـ /بالفتح و جیم عربی/ دو طبق کوچك از روئین که باهم زنند و این معرب و مبدل جهنج است که لفظ هندی باشد و آنرا جهانج نیز گویند بمعنی وزن کردن و وزن و باینمعنی مبدل سنگ است به تبدیل کاف فارسی بجیم عربی (از سراج وغیره).

سنوح ـ /بضمتین و حای مهمله/ ظاهر شدن شکار از سوی دست چپ و مجازاً بمعنی پیدا شدن حادثه (از منتخب و کشف سراج).

سنگلاخ ـ زمین سخت که چون آنرا کاوند سنگها بسیار برآیند و جائیکه در آن سنگ بسیار باشد (از برهان) چراکه لاخ بمعنی مکان کثرت چیزیست و در لطایف بمعنی سنگ سخت نیز نوشته.

سنگ روی یخ ـ کنایه از شخص محکوم و مطیع امر (از مصطلحات).

سنجد ـ /بالفتح(۱) و جیم مکسور/ نام میوه که شبیه بعناب باشد (از رشیدی) و در بهار عجم و کشف بالکسر.

سند ـ /بفتحتین/ تکیه گاه و آنچه پشت و بوی گذارند و نسبت کردن چیزی را بچیزی و منسوب شدن بچیزی پشت به پشت بمعنی بلندی چیزی (از صراح وغیره). و در فارسی بالکسر و سکون نون بمعنی حرامزاده و بدوشیرتر و قافیهٔ معیوب ظاهراً مخفف سناد باشد. و نام ملکیست از هندوستان. و نام رود بزرگ در هند که آنرا دریای اتك(۲) نامند (از منتخب و برهان و کشف و لطایف و سراج) و صاحب مصطلحات نوشته که سند بالفتح سرگین انسانست که بغایت سطبر و سخت و گنده باشد.

سناد ـ /بکسر اول و در آخر دال/ یکی از عیوب قافیه و آن اختلاف ردف است مانند زمان و زمین و داد و باد و دود و دیه (از منتخب و رسائل) قافیه و معنی اصلی مخالف است.

سند باد ـ /بالفتح و حرف چهارم بای موحده/ نام کتابی است تصنیف کردهٔ حکیم ازرقی در نصایح و پند و حکمت. و در برهان بالکسر و در سراج نوشته که سند بالفتح و قیل بالکسر نام کتابی است از ازرقی شاعر در مواعظ و نام پسر گشتاسپ

۱ ـ بکسر صحیح است.   ۲ ـ با تاء آمیخته بطاء.

ظاهراً پسر گشتاسپ مذکور حکیم باشد و این از اقوال نوروایت کرده باشند پس باین تقدیر نام کتاب مذکور نصایح سندباد است.

سنجار ـ /بالکسر و جیم عربی/ نام شهریست بفاصلهٔ سه منزل از موصل و نام موضعیست که مولد سلطان سنجر است (از منتخب و قاموس و رشیدی).

سنجر ـ /بالفتح/ نام پادشاه عادل (از برهان) (۱).

سنگسار ـ نوعی از سیاست که آدمی را تا کمر در خاك نشانند و بر آن سنگ باران کنند بحدیکه بمیرد (از برهان و سراج).

سنقر ـ /بسین مهمله و قاف هر دو مضموم/ پرنده‌ایست شکاری مثل باز که در هندوستان بواسطهٔ حرارت نزیسد و این ترکیست (از لطایف) و نام یکی از پادشاهان ترك و نام یکی از غلامان.

سنگر ـ /بکسر اول و کاف فارسی/ بمعنی نیزهٔ کوچك (از فرهنگی نوشته شد).

سنگ زر ـ بمعنی محك.

سنگ انداز ـ مرادف کلوخ انداز و آن روزنی است که درون کنگره‌های قلعه سازند بهندی رانه گویند، بفتح رای مهمله (از مصطلحات) و بمعنی فلاخن هم آمده و بمعنی جشنی و عشرتی که مهتوران در اواخر ماه شعبان کنند بمعنی سلخ ماه شعبان نیز آمده (از برهان).

سنوروژ ـ /بضمتین/ بمعنی سرحد که فاصله باشد میان دو ولایت و این ترکیست.

سندس ـ /بالضم و دال مهمله نیز مضموم و بعده سین مهمله/ قسمی از دیبای بیش قیمت بغایت رقیق و باریك و لطیف و نازك و بیشتر لباس بهشتیان از آن باشد.

سند روس ـ /بضم و دال مهمله و رای مهمله مضموم و واو معروف و سین مهمله/ و آن صمغیست زرد رنگ که آنرا کهربا گویند و در برهان بالفتح و در سراج نوشته که سند روس صمغیست زرد رنگ که روغن کمان و غیره از آن سازند و آن شبیه بکهربا باشد بلکه کهربائیکه درین دیار متعارفست از آن ساخته میشود.

سنان کش ـ بمعنی سنان کشیده‌ای سنان دراز (از شروح).

سنجق ـ /بالفتح و جیم عربی مضموم/ بلغت رومی بمعنی علم و نشان فوج و بمعنی کمربند نیز آمده (از رشیدی و برهان و کشف و سراج و مؤید و منتخب و مدار).

سنا برق ـ /بفتح/ برق روشن و بطریق استعاره آه نیز مراد دارند (از لطایف).

سنگ عشق ـ مراد از محك.

سنگ ـ مجازاً بمعنی مقدار و گرانی و وزن و وقار و قیمت و قدر (از سراج) و

۱ ـ مراد سنجر بن ملکشاه سلجوقی (۵۵۲-۵۱۱ هجری) است.

چیزیست که آنرا از سنگ یا از چوب سازند و بضربت اصول بهم برزنند تا آواز برآید هندیان آنرا چکچکی گویند بفتح هردو جیم فارسی ودوکاف عربی، ودرایام عاشورا پیش علمها رواج تمام دارد. و نیز بمعنی سنگ زور است که کشتی گیران بر دوش گردانند .

سنباک ـ کشتی کوچک که رکاب جهاز باشد (ازمصطلحات).

سنبل ـ گیاهیست خوشبو سیاه رنگ که در کتب طب آنرا سنبل الطیب نامند و بهندی آنرا بالچهر(۱) گویند. و بمعنی خوشه گندم و جو چرا که چون تای وحدت در آخر لفظ سنبل لاحق کنند سنبله گویند و ظاهرست که هر دو تشبیه بزلف دارند این معنی مسطوره را صاحب مدار از آداب الفضلاء و ابراهیمی نقل کرده وصاحب مؤید از شرفنامه آورده وصاحب کشف بمعانی مذکوره اظهار کرده که در کوه رهتاس نواب خان زمانخان سنبل معاینه نموده بودند پس آن گیاهی دیگر بود سوای بالچهر(۱) ودر برهان نوشته که گیاهیست خوشبو و سنبل الطیب نوعی از آنست و خان آرزو در سراج اللغات نوشته که درین ایام درهندوستان گلی از ولایت آورده بودند که مانند نرگس پیاز دارد و گل آن مائل بکبودیست و خوشبودار ومرغول و برگ گلهای او قدری جعودت دارد از بعض مردم شنیده شد که سنبل همین است و آنچه بعض بر سیاوشانرا که بعربی شعرالجن خوانند و بهندی هنسراج نامند ونسبتی بزلف دارد و سنبل گویند در فارسی باین معنی نیامده .

سنام ـ (بفتح) کوهان شتر (ازمنتخب).

سنجابیان ـ (بکسر اول) قومیست که ازملک ایشان سنجاب پیدا میشود و سنجاب جانوری باشد که ازپوستش پوستین سازند (ازشرح خان آرزو).

سن ـ (بالکسر و تشدید نون) بمعنی دندان وبمعنی سال مقدار عمر (از منتخب وصراح ومدار وشروح نصاب) ودربرهان نوشته که سن بالفتح در ترکی بمعنی لفظ تو است که درفارسی کلمهٔ خطاب باشد .

سندن ـ (بکسراول و فتح دال) در ترکی ترجمهٔ حرف از .

سن‌سن ـ (بفتح هردوسین) درترکی بمعنی تونی تونی.

سنسن ـ (بکسرهردو سین و سکون هردو نون) بمعنی حرام مغز وآن چیزیست سفید از جنس عصب که میان سوراخهای مهرهٔ پشت وگردن میباشد خوردن آن حرام است.

سنن ـ (بضم اول و فتح نون اول) جمع سنت .

سنین ـ (بکسرتین) بمعنی سالها واین جمع سنه است که بفتحتین بمعنی سال باشد (ازمنتخب) وبمعنی قحط ازشرح نصاب و

۱ ـ با هاء آمیخته بطاء .

باید دانست که سنین بفتح هم جایز است واین جمع سالم مذکر سنه است چون لفظ سنه راکه بفتحتین باشد به یا ونون جمع سالم آوردند وسین راکسره دادند برخلاف قیاس تا دلالت کند برشذوذ این جمعیت چرا که شرط جمع به یا ونون وبواو ونون برتقدیراسم اعلام مذکورعاقلست و درین لفظ این شرط فوت است و لفظ صفت هم نیست .

سنون ـ (بفتح اول وضم ثانی) بمعنی داروئی که بردندان مالند(ازمنتخب)

سنگزن ـ ترازوی کم وزن باشد (ازبرهان).

سنگ کلان ـ دراصطلاح جوهریان جوهر باشد مثل یاقوت وزمرد والماس و غیره .

سنّاسیان ـ (بفتح اول وتشدید ثانی وکسرسین مهملهٔ دوم) جمع سنّاسی وآن فرقه‌ایست از فقیران هنود و این لفظ هندیست .

سنان ـ (بکسر) نوک نیزه وتیر و تیزی هرچیز و بمعنی فسان که تیغ برآن تیز کنند (ازمنتخب ولطایف).

سندان ـ (بالکسر) یکی از آلات آهنگران وزرگران که آهن وزر و غیره برآن نهاده میکوبند بهندی آنرا اهرن گویند نه بمعنی آنکه بهندی آنرا گهن و هتورا نامند وبمعنی تنکهٔ آهنی که برتخته درآنرا میکوبند تا اگر کسی صاحب خانه را ازآمدن خود خبر کند حلقه را برآن تنکهٔ آهنی که سندان گویندش بزند (از برهان وسراج ولطایف) ودر بهار عجم ومؤید وکشف ومدار بالفتح.

سنگ دردهان انداختن ـ خاموش بودن (ازمصطلحات).

سنگ امتحان ـ سنگ محک.

سنگ وتیغ مهر کردن ـ بمعنی معطل وبیکار کردن وجه (درمصطلحات).

سنگ یمن ـ کنایه ازعقیق .

سنگ درموزه افتادن ـ بی آرام و بیقرار شدن .

سنگ در آب افکندن ـ درجایی تمکن کردن وبمعنی پوشیده وپنهان کردن نیز آرند.

سنگ بر سنگ ماندن ـ کنایه از آشوب عظیم (ازمصطلحات).

سنگ رو ـ بیحیا (ازمصطلحات).

سنگ نسو ـ (بفتح نون ثانی) سنگ سفید که آنرا مرمر گویند (ازشرح نصاب).

سنجه ـ (بالفتح) سنگی که برآن چیزها را درترازو وزن کنند (ازمدار).

سنده ـ (بالفتح) سرگین آدمی که بغایت سطبر و گنده و سخت باشد (از رشیدی ومصطلحات) ودربرهان بالضم و درمدار بالکسر .

سنه ـ (بفتحتین) بمعنی سال. وبکسر

اول وفتح نون / بمعنی غنودگی که مقدمه خواب است وبالضم و تشدید نون بمعنی راه وروش وعادت وبالکسر دندانهٔ چیزی ودرفارسی بالضم وتشدید نون مفتوح بمعنی منکوحهٔ پسر و بدینمعنی بضمتین نیز آمده (ازمنتخب ومدار وبرهان وجهانگیری) .

سنگچه ـ تگرگ وژاله ولفظ چه برای نسبت است (ازسراج) .

سنگ لاخه ـ انبوهی سنگها چه لفظ لاخ برای افادهٔ معنی کثرت آید (از خیابان) .

سنگ سراچه ـ بمعنی سنگ خانه چراکه سراچه تصغیر سرا باشد (ازخیابان).

سنبله ـ / بالضم و حرف سوم بای موحدهٔ مضموم/ بمعنی یک خوشه گندم وجو مثل آن چراکه درآخر تای وحدت است ونام برج ششم و آن بصورت دختر است دامن فروهشته وسر او بمغرب وشمال و پای او بمشرق وجنوب دست چپ آویخته دارد با پهلوی خود و دست راست او بلندست برابر دوش وخوشهٔ گندم رابدان دست گرفته است بهمین سبب باسم سنبله مسمی است (ازشرح چغمینی فارسی وشروح نصاب) .

ستیه ـ /بفتح اول وکسرنون ویای تحتانی مشدد/ بمعنی روشن و بلند (از منتخب).

سنبه ـ /بالضم/ آلتی است آهنی که بدان سوراخ کنند که بهندی برما گویند

سنقصه ـ بمعنی تهمت (از شرح خاقانی) ودردیگر لغات معتبره یافته نشده.

سنائی ـ /بفتح/ نام ولیی که درحکمت وشاعری مرتبهٔ اعلی داود(۱) (ازکشف)

سنی ـ /بفتح اول وکسرنون/ رفیع وبلند وبمعنی روشن و تابان نیز آمده .

سنگ‌جانی ـ بیرحمی وسخت‌جانی.

سنبلی ـ نوائی از موسیقی.

سنگ شدن بیماری ـ سخت‌شدن بیماری (ازمصطلحات).

فصل سین مهمله مع واو

سوفسطا ـ /بالضم/ حکمتی است که بنای آن بروهم بود (ازچهارشربت).

سودا ـ بمعنی سیاه ونام خلطی از اخلاط اربعه و در فارسی بمعنی دیوانگی واین مجازست چراکه بسبب کثرت خلط سودا جنون پیدا میشود وگاهی بمعنی عشق آید. ودرترکی بمعنی خرید وفروخت.

سوا ـ / بکسر/ بمعنی غیر. وبفتح برابری وبرابر (ازمنتخب).

سویدا ـ / بضم اول و فتح ثانی/ نقطهٔ سیاه که بردل است (ازمنتخب) واین تصغیر سوداء باشد که مؤنث اسود است.

۱ ـ مراد ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی شاعرمعروف قرن ششم هجریست.

سوق‌الثلاثا ـ / بضم اول و بفتح هردو ثای مثلثه/ نام بازاریست در بغداد که روز سه شنبه درآنجا خرید وفروخت میشود ودرقدیم خانهای فحول علمای ترسایان درآنجا بود (ازمنتخب ومؤید) .

سواران آب ـ بمعنی حبابهای آب (از برهان).

سوغات ـ / بضم / بمعنی تحفه و هدیه (ازمدار) وصاحب مؤید گوید که این لفظ ترکیست ودرلغات ترکی بفتح نوشته چنانکه مشهورست وخان آرزو در سراج نوشته که درصراح سوغ بالفتح بمعنی روان کردن طعام آمده دراینصورت دراصل بمعنی چیزی که برای کسی بفرستند و بمعنی ره آورد مجازاً باشد تم کلامه. پس از این تقریر خان آرزو ظاهر میشود که سوغات لفظ عربی باشد .

سورت ـ /بالفتح/ تیزی وحدت و تندی هرچیز وظلم وخشم. وبالضم شرف ومنزلت وپارهٔ قرآن مجید ونام شهری که در هند برساحل دریای شورست (ازمنتخب وغیره) .

سویت ـ /بفتح اول وکسر واو و تشدید تـای تحتانی / بمعنی برابری و اعتدال (ازمنتخب وکشف) .

سومنات ـ /بالضم وواو مجهول ومیم موقوف/ نام بتخانهٔ درملک گجرات ودر اصل این لفظ[که] هندیست سومناتهه بود چه بهندی سوم قمر را گویند و ناتهه بمعنی خداوندست چون آن بت را بهیکل قمر ساخته بودند لهذا باین اسم مسمی گردید ودراستعمال فارسی حرف ها ازآخر ساقط شده (ازسراج وکشف ورشیدی ومؤید و برهان).

سودت ـ /بالضم/ سرداری ومهتری (از بعضی شروح نصاب) و در منتخب و شرح یوسف باینمعنی بضم اول و سکون همزه که بصورت واوست وفتح دال بمعنی پیشوائی وظاهراً تای این مبدل دال است

سوء المزاج ـ بمعنی مرض وبیماری چه سوء بالضم بمعنی بدیست .

سوانح ـ عبارتست از احوالات و رویدادها مگر اکثر استعمال این لفظ در رویدادهای متوحش و ناپسندیده باشد و این جمع سانحه است و تحقیق این در سانح وسانحه گذشت .

سواد ـ / بفتح/ سیاهی رنگ وبمعنی ملکه و ذهن وبمعنی مسوده (از مؤید و کشف ومنتخب وصراح).

سوؤدد ـ / بضم اول وسکون همزه که بصورت واوست وفتح دال اول ودال ثانی زائد برای الحاق است/ بمعنی سرداری وپیشوائی (ازمنتخب وصراح).

سود ـ /بالضم/ درعربی جمع اسود که بمعنی سیاه است. ودرفارسی بمعنی فایده ونفع (ازلطایف).

سوهان گیر ـ کنایه از نرم وملایم.

سوسمار ـ (بالضم) جانوریست که بهندی گوه گویند بکاف فارسی وواو مجهول (ازبرهان وغیرها).

سوار ـ (بضم بروزن خوار) بمعنی راکب وبکسر در عربی نام زیوریست که بهندی کنگن گویند (ازمدار ومؤید) ومحققی چنان نوشته که سوار بفتح بمعنی راکب است و بمعنی راکب دیگر سواریها مجاز باشد چه مخفف اسوار است و اسوار مرکبست ازلفظ اسو که بروزن سرو باشد مبدل اسپ والف وار که کلمهٔ نسبت است.

سور ـ (بالضم وواو معروف) چند معنی دارد: اول بمعنی جشن وشادی عروسی دوم رنگ سرخ وازهمین جهت لاله وگل مثل آنرا سوری گویند سوم رنگ خاکستری بسیاهی مایل مراسپ وشتر را چهارم درعربی بمعنی دیوار قلعه وشهر پناه و پنجم درعربی بمعنی نیم خورده وپس خورده ششم باصطلاح اهل منطق لفظ کل ولفظ بعض است که وضع کرده اند برای چندی افراد موضع و این معنی مجاز است از معنی چهارم کما لایخفی وبضم اول و فتح واو سورهای قرآن (ازبرهان وجهانگیری ورشیدی ومنتخب وغیره).

سورهٔ نور ـ نام سورتی ازسورتهای قرآن مجید.

سوختن زر ـ بمعنی تلف شدن زر

تنخواه (ازچهارشربت).

سوس ـ (بواو معروف) کرمیست که جامهٔ ابریشمی را تباه کند و نام درختی که بیخ آنرا اصل السوس گویند (ازبرهان).

سوختگی نفس ـ تنگی دم که درحبس دم ودویدن پیدا آید.

سونش ـ (بالضم وواو معروف و کسر نون وشین معجمه) براده که ازسوهان فرو ریزد وبرادهٔ آهن و الماس ومس و غیره (ازسراج وبرهان).

سورهٔ اخلاص ـ قل هوالله.

سوط ـ (بالفتح) تازیانه وبتازیانه زدن (ازسراج).

سواع ـ (بضم اول و عین مهمله) نام بت قوم نوح علیه السلام که بصورت زنی بود (ازشروح نصاب).

سواعد ـ جمع ساعد که بمعنی بندست.

سوغ ـ (بالفتح وغین معجمه) جواز وروانگی وگوارائی (ازمدار وکشف).

سوء دماغ ـ مرض دماغ.

سوالف ـ (بفتح اول وکسرلام) بمعنی گذشتها و این جمع سالفه است (از منتخب).

سوفی ـ (بالضم) بمعنی حکمت (از برهان) واین لفظ یونانیست. ودر عربی بفتح سین ، بمعنی سرانجام و بمعنی زود باشد واین حرفیست که بر فعل مستقبل

آید.

سوابق ـ گذشتها.

سوء طریق ـ بدی راه و بد راهی

سوق ـ (بالفتح) راندن ودوانی و بالضم بمعنی بازار و بمعنی ساق پا ودرینصورت جمع ساق است (ازمنتخب وغیرآن)

سویق ـ (بفتح اول و کسر واو) پست که بهندی ستو گویند بفتح سین مهمله وتشدید فوقانی.

سواك ـ (بفتح اول) رفتار نرم و بمعنی برابر تو ودرینصورت مرکب ازلفظ سوا که بفتح بمعنی برابراست وکاف خطاب. وبکسر اول بمعنی مسواك (از منتخب و غیره).

سوك ـ (بواو مجهول وکاف فارسی) بمعنی ماتم واین لفظ مشترکست درهندی وفارسی (ازسراج).

سو وانان ـ (بواو عاطفه) هردو لفظ ترکیست. اول بالضم بمعنی آب و ثانی بالفتح ، بمعنی نان.

سواحل ـ کنارهای دریا ورود.

سؤال ـ (بضم اول و فتح همزه که بصورت واو است) بمعنی خواستن و پرسیدن (ازمنتخب وکشف وصراح وبهار عجم ومزیل الاغلاط).

سئول ـ (بفتح سین وضم همزه وسکون واو بروزن فعول) صیغهٔ مبالغه بمعنی بسیار سؤال کننده (ازخیابان).

سوزن بال وسوزن پر ـ بچهٔ مرغ سیخ پر (ازمصطلحات).

سواد اعظم ـ شهر بزرگ (از برهان).

سوم ـ (بالفتح) گران فروختن وقیمت نمودن وخواری ورنج کشیدن و بمعنی گیاه چریدن چارپایه (ازلطایف ومنتخب). سوم بکسر اول و ضم همزه و سکون میم ترجمهٔ ثالث. وبالکسر و همزهٔ مشدد و مضموم وسکون میم نیز آمده واله هروی گوید:

بیت

«در صورت ومعنی از تعظم
خوانندش دو جهان جهان سوم»

(ازبهار عجم) وخان آرزو درسراج نوشته که سوم بعضی گویند بضم اول وتشدید [دوم] آن معدود سه که بعربی ثالث گویند. واله هروی درمدح قطب نامی گفته:

بیت

«قطب است سه حرف در تعلم
زان یافت دو قطب چرخ سوم»

مؤلف گوید که بفارسی درآخر اعداد میم برای معدود می آید چنانکه دوم و سوم وچهارم وماقبل میم مذکور بضم وفتح هر دو آمده ، ضم چنانکه گذشت وفتح چنانکه ملا نظیری درقصیدهٔ که قافیه وردیفش صنم داو کرم را است همان دوم را بسته است ودر هندی همین قسم می آید چنانکه یکم [بفتح دوم]

بمعنی یکم و پنجم [بفتح سوم] بمعنی پنجم چون موافقت درین دو زبان بیش از بیش است اینهم دلالت بر فتح دارد، بهرحال لفظ سه‌ها مختفی که دارد مکتوبی محض است و در شماد نمی آید مثل که و چه پس سه را در ترکیب با میم ممدود حال که و چه باشد وهمه که وچه درحالت ترکیب بسبب کسرهٔ کاف و جی یا بدل شود چنانکه کیم و چیم در ینصورت سیم بیای ثابت شده چون درین حال اشتباه با میم که ممدود ثلثین است میشود لهذا واو او در کتابت ممدود سه زیاده میکنند پس کسانیکه بضم ماقبل خوانند واو را نیز خوانند و آنانکه بفتح واو خوانند درینصورت تشدید واو حساب ندارد

سواد بر گرفتن ـ خواندن و مطالعه کردن .

سواکن ـ [بفتح اول و کسر کاف] جمع ساکنه بمعنی باشندگان.

سوبن ـ [بواو مجهول] نام رود.

سوسن ـ نام گلیست آسمان گون. در مؤید و کشف و برهان ومدار بالضم و واو مجهول در منتخب بالفتح. وصاحب بحرالجواهر نوشته که در تلخیص بالضم است و درقاموس بالفتح ظاهراً بالفتح معربست و بالضم فارسی .

سورنجان ـ [بالضم و رای مهملهٔ مکسور] بیخ نباتی است مفید (از بحرالجواهر و برهان).

سوختن ـ باصطلاح شعرای ایران تن بعشق وجور معشوق دردادن ولفظ را سوختن بمعنی بیزار شدن ازمعشوق

سوزیان ـ [بواو معروف و زای معجمه موقوف وتحتانی] سرمایه وغمخوار وانفع وسود ونقطه وزار (ازمؤید و برهان وجهانگیری)

سورن ـ [برای مهمله] لفظ ترکیست الله اکبر یا مثل آن گفتن لشکریان بآواز بلند درهنگام تاختن برخصم (ازمصطلحات).

سودان ـ [بالفتح] آدمیان سیاه.

سواد روشن کردن ـ مثلاً نوشت وخواند بهم رسانیدن (ازمصطلحات).

سَواد کردن ـ نوشتن.

سوی کسی گرفتن ـ جانب کسی رفتن (ازمصطلحات) .

سوداٸیان ـ سوداگران .

سو ـ [بالضم] ودر فارسی بمعنی ظرف ودر ترکی بمعنی آب و شراب (از لغات ترکی و لطایف) وسوء بالضم ودر آخرهمزه درعربی بدی و اندوه و تغییر مزاج بسوی رداءت و آتش و برص وهر آفتی ومرضیکه باشد. وبالفتح اندوهگین کردن وبدکردن و بد (ازمنتخب وکشف بحرالجواهر) و در بیضاوی مسطورست وقتیکه لفظ سو مضاف باشد بالضم خوانند چنانچه در سوءالحساب و سوءالدار و هنگامیکه مضاف الیه باشد بالفتح خوانند

در ظن السوء ودائرة السوء.

سوزه ـ بمعنی تکمهٔ قبا. ودر رشیدی بمعنی پارچهٔ مربع که در بغل پیراهن دوزند وبمعنی ترنج جامه نیز منقول ساخته.

سوخته ـ بمعنی جامهٔ سوخته که بر آن ازسنگ وچقماق آتش گیرند. ونام گنجیست ازگنجهای خسرو پرویز . و بمعنی جامه سنجیده و موزون و گویند که در ولایت روم مرد طالب علم را سوخته گویند (از لطایف) .

سوسه ـ [بالضم] کرم گندم (از برهان).

سوسنی ـ اسپ کبود و هرشیی که کبود ونیلی باشد .

سوری ـ [بالضم] نام گلیست سرخ رنگ وهرگل و لاله را که سرخ باشد سوری گویند چهسور بمعنی سرخست. ونوعی از پیکان (ازجهانگیری ورشیدی).

سوانی ـ [بفتح اول و کسر نون] شتران آبکش واین جمع ثانیه است.

سوقی ـ جمع ساقیه که بمعنی جوی خردست .

سوفسطاٸی ـ [بالضم] قومیست از حکمای باطله که نفی حقایق میکنند وآن سه قسم اند: عنادیه وعندیه ولاادریه. عنادیه قائل بحقایق اشیاء نیستند ومیگویند که عالم وهم وخیالی است. وعندیه منکر اند ثبوت اشیاء را وتابع اند اعتقادات خود را ومیگویند اگراعتقاد کنیم شیی را جوهر جوهر است واگرعرض عرض است و اگر قدیم قدیم است و اگرحادث حادث است لاادریه منکر اند نه ثبوت را و نه نفی را (از لطایف و برهان).

سوی ـ [بالضم] در فارسی بمعنی طرف. ودرترکی بمعنی آب (ازلغات ترکی ولطایف) .

سوزن عیسی ـ گویند که چون عیسی علیه السلام را بآسمان می بردند در دامن ایشان سوزن بود بحکم الهی بهمین سبب برفلک چهارم ماندند و بالاتر نبردندچرا که سوزن یکی از اسباب دنیاست (ازبرهان وغیرآن).

سوقی ـ [بالضم] منسوب بسوق بمعنی بازاری وبمعنی دکاندار نیز آمده .

سوچی ـ [بواو معروف و جیم فارسی] آبدار ومی‌فروش.

سوچیخانه ـ بمعنی میخانه . در زبان ترکی سو بمعنی آب وشرابست (از مصطلحات).

فصل سین مهمله مع های هوز

سها ـ [بضم اول] ستاره‌است باریك در بنات النعش وآن متصل است با ستارهٔ دوم از سه ستارهٔ بنات.

سهراب ـ [بالضم و در آخر بای

موحده) نام پسر رستم که برای مقابلهٔ رستم درمیدان آمده با رستم کشتی کرده و حال آنکه یکدیگررا نمی‌شناختند آخرش بصد خرابی رستم او را زیر کرده ودشمن خود پنداشته بخنجر زد بعداز رسیدن زخم یکدیگر را بشناختند رستم پشیمان شده بسیار افسوس کرده سود نداشت آخر سهراب بمرد.

سهولت ـ (بضمتین) بمعنی آسانی. وبعضی مردم که سهولیت بزیادت یاء تحتانی گویند خطاست.

سه ظلمت ـ کنایه ازصلب پدر و شکم مادر وزهدان (از سراج).

سهم السعادت و سهم الغیب ـ بقاعدهٔ علم نجوم دلائل مخصوصه باشد از مواضع کواکب درطالع مولود.

سه روح ـ روح حیوانی و نباتی وجمادی واین هرسه را موالید ثلاثه نیز گویند (ازبرهان وغیر آن).

سهاد ـ (بضم اول و در آخر دال مهمله) بمعنی بیخوابی (ازشرح نصاب و منتخب).

سهرند ـ (بالکسر) نام شهریست درهند که بعضی آنرا سرهند گویند.

سه بعد ـ طول وعرض وعمق (از کشف).

سهر ـ (بفتحتین) بیداری وبیدار بودن (ازمنتخب وصراح). و بالضم مرضیست که صاحبش را بیداری وبیخوابی مفرط باشد.

سه نوع ـ موالید ثلاثه.

سه قرقف ـ (بفتح هردو قاف) سه کنایست ازمذهب ترسایان (از منتخب و برهان) و در شرح خاقانی نوشته که نزد نصاری سه نوع شرابست چنانکه درقرآن مجید شراب سه نوع مذکورست شراب طهور وشراب زنجبیل وشراب سلسبیل.

سهیل ـ (بضم اول وفتح ثانی) نام ستاره معروف وبکسر ثانی خطاست چرا که این بروزن صیغهٔ تصغیرست (ازمنتخب وغیره).

سهل ـ (بالفتح) آسان وزمین نرم وهموار (ازمنتخب وصراح).

سهم ـ (بالفتح) درعربی بمعنی تیر که ازکمان رها کنند وبمعنی حصه وبهره ودرفارسی بمعنی بیم وخوف (از منتخب ومؤید ولطایف وبرهان).

سهام ـ (بالفتح وتشدید ها) بمعنی تیرانداز. وبکسر اول و تخفیف ها بمعنی حصه‌ها وتیرها باین معنی جمع سهم است که بمعنی تیر وحصه باشد و بضم اول و تخفیف تاریکی وتغیر چهره ولاغر شدن وبفتح وتخفیف شدت و حرارت تابستان و تیز اشارت باشد بسهم الغیب که منتج ظهور زایچهٔ صاحب آنست که برآن حکم نمایند ودیگر سهم السعادت که منشاء دولت واقبال صاحب طالع است (از منتخب و شرح خاقانی).

سهیم ـ (بفتح اول وکسر هاء) بمعنی شریك وصاحب حصه (ازمنتخب).

سهم الحشم ـ نام عهده چنانچه سر لشکر وبمعنی فوج (از سروری).

سه خواهران ـ سه ستاره اند پهلوی هم ازجملهٔ هفت ستاره بنات النعش.

سه خوان ـ قومیست از نصاری که سه خدا میخوانند خدای عز وجل و عیسی ومریم علیهما السلام (ازبرهان).

سهو ـ (بالفتح) فراموشی وفراموش کردن وغافل شدن (ازمنتخب).

سهیله ـ (بضم اول وکسر ثانی) نوعی ازخیمه.

سه گاه ـ نغمهٔ سوم و شعبهٔ حجاز (از مدار).

سه مرتبه ـ کنایه ازطفلی وجوانی وپیری. وگاهی عبارت از ادنی و اوسط واعلی.

سه برگه ـ نام گلیست.

سه اسپه ـ کنایه ازکمال زود رونده (ازمصطلحات).

سه قبله ـ قبلهٔ یهود وقبلهٔ نصاری وقبلهٔ مسلم. و در شرح خاقانی نوشته که خانهٔ کعبه وبیت المقدس و بیت المعمور که قبلهٔ کروبیانست.

سهروردی ـ (بالضم وحرف چهارم واو مفتوح وحرف ششم دال مهمله) منسوب بسهرورد که شهریست درعراق عجم.

سه دامنی ـ نوعی ازقباچه باچاکهای دراز. ودر شرح خاقانی نوشته جامهٔ حریر که سه چاك دارد دوازپیش ویك ازقفاو این قسم جامه مخصوص رقاصان ولایت باشد.

سهی ـ (بفتح اول وکسر دوم) بمعنی راست عموماً وسرو یکه بغایت راست باشد خصوصاً (ازبرهان وجهانگیری) ودرسراج اللغات نوشته که سهی بفتح بر وزن صفی بمعنی راست واین جز درصفت سرو واقع نمیشود وبمناسبت سرو سهی قدوسهی قامت نیز گویند پس تنها سهی بمعنی راست نیامده.

فصل سین مهمله مع یای تحتانی

سیمیا ـ (بالکسر) علم طلسم که از آن انتقال روح دربدن دیگری کنند وبهر شکل که خواهند درآیند وچیزهای موهوم درنظر آرند که درحقیقت وجود آنها نباشد (ازمدار ومنتخب).

سینا ـ (بکسر) نام جد شیخ بوعلی. وبالفتح و بالکسر نام کوهیست بشام آنرا طور سینا گویند (ازمنتخب ومؤید وکشف) ودربرهان بالکسر وبالفتح نام جد بوعلی و بالفتح نام کوه طور ودر سراج بالکسر نام جد شیخ بوعلی.

سیما ـ (بالکسر) نشان وعلامتی که شناخته شود بدان خیر وشر ومجازاً بمعنی پیشانی مستعمل است چراکه علامات خیر

وشر درپیشانی مفهوم میشود (از سروری ومؤید) وصاحب بهارعجم نوشته که بمعنی نشانهاکه ازکثرت سجود در پیشانی پیدا میشوند ومجازاً بمعنی پیشانی وصاحب منتخب نوشته که بمعنی نشان و علامت . و در مصطلحات نوشته که سیما لفظ عربی است بمعنی نشان و علامت کما قال الله تعالی : «سیماهم فی وجوههم من اثر السجود» مگر فارسیان مجازاً بمعنی پیشانی استعمال میکنند؛ وسیما بالکسر وتشدید یای تحتانی مفتوح بمعنی خاصه وخاص وکسانیکه باینمعنی بالفتح خوانند خطاست.

سیمابی شدن هوا ـ روشن شدن هوا ودر اینجا هوا بمعنی جوف آسمانست.

سیلاب ـ (بیای مجهول) بمعنی سیل (ازمؤید) وصاحب برهان نوشته که بالفتح است نه بکسر وهمین صحیحست .

سیراب ـ (بیای مجهول) ضد تشنه یعنی کسی وچیزی که از آب سیرباشد (از مؤید) .

سیه تاب ـ رنگی بـاشد سیاه و بنفشجی که آهن صیقل دیده را بآب لیمون وگرمی آتش رنگ کنند (از سراج).

سیخ جاروب ـ بمعنی خسی کـه جاروب از آن سازند.

سیب ـ (بالفتح وبای موحده) بمعنی بخشش ودهش (ازلطایف ومنتخب)

سیاست ـ پاسداشتن ملك و حکـم راندن بررعیت وقهرکردن وهیبت نمودن وضبط ساختن مردم ازفسق به ترسانیدن حد زدن (ازمنتخب وکنز).

سیاه دست ـ بخیل.

سیاقت ـ (بکسر) روان کردن.

سیآت ـ (بروزن طیبات) بمعنی معاصی وگناهها (ازمنتخب وغیر آن).

سیه مست و سیاه مست ـ بمعنی بد مست و بسیار مست.

سیادت ـ (بالکسر) بزرگی و سرداری.

سیاحت ـ (بکسراول وحای مهمله) سیر کردن ورفتن برزمین (از منتخب).

سیرت ـ (بالکسر) علوت و طریقه (ازمنتخب)ودرمصطلحات نوشته که فارسیان بمعنی عرض وناموس آرند .

سیاح ـ (بالفتح و تشدید ثانی و حای مهمله) بسیار سیر کننده (ازمنتخب) .

سید ـ (بالکسر ویای معروف) بمعنی گرگ دونده و بالفتح ویای مشدد مکسور، بمعنی پیشوا ومهتر قوم وسردار و بهمین معنی به تخفیف تحتانی بر وزن قید نیز آمده چراکه تخفیف یای مشدد جائزست چنانکه میت را بتخفیف میت خوانند بر وزن بیت وکسانیکه بیای مشدد وزا مفتوح خوانند خطاست.

سیاه وسفید ـ کنایه ازغرب وشرق وشب وروز وزنگ وروم وشر وخیر و

کفر و اسلام .

سیه بهار ـ بمعنی بهارسبزه و بعضی گویند که دربلاد سردسیرودرایام ربیع سبزهٔ کشت که از زیر برف از بس سردی و سیرابی بغایت سبزمایل بکبودی وسیاهی بیرون می آید آنرا سیه بهار گویند.

سیفور ـ (بالفتح و واو معروف) نوعی ازجامهٔ لطیف ابریشمی سیاه رنگ (از رشیدی وکشف و برهان).

سیه کار ـ فاسق وبدکار.

سیسنبر ـ (بکسر اول و تحتانی معروف وفتح سین مهملهٔ دوم وسکون نون موحده ورای مهمله) سبزه ایست میان پودینه ونعناع زیراکه چون پودینه را بگرزه دست نشان کنند سیسنبر را بگرزه دیگر نقل کنند نعناع شود وبوی آن بغایت تیز گردد چون برگزیدهٔ زنبور وعقرب بمالند آرام بخشد واین لفظ معرب سیه سنبل است (از برهان ولطایف ورسالهٔ معربات) .

سیخ پر ـ بچه جانور پرنده که هنوز پرهایش کامل نه برآمده خوب پهن نشده باشد ومانندخار نمودار شوند (ازبرهان).

سیب بخور ـ (بواو معروف) نوعی از سیب که پوست آنرا مانند عود بخور کنند (ازمصطلحات).

سیاه پیر ـ بمعنی غلام پیر (از مصطلحات) .

سیر ـ (بکسر اول وفتح یای تحتانی) دوم بی عادتها وخصلتها این جمع سیرت است. و علم تواریخ و بیان احوال گذشتگان و بفتح اول وسکون یا بمعنی رفتن و رفتار وبفارسی بکسر اول و یای مجهول سوای معنی مشهور کنایه ازبیزار ورنجیده و بیای معروف) چیزیست که بهندی لهسن گویند .

سیمبر ـ (بضم سین مهمله وفتح تحتانی وسکون میم وفتح بای موحده ورای مهمله) لفظ هندی کنایست که سیمبر کرت گویند ونام جشن خواستگاری راجهای سلف وآن چنان باشد که چون دختر راجه بحد بلوغ رسد پدرش تمام راجهای اطراف را طلبیده ضیافت میکند بگردن هریکی ازراجهایی که دختر مذکور حمایل گل یا هار مروارید اندازد شادی دختر باتکس مقرر شود.

سینهٔ باز ـ کنایه از سیاه وسفید. و مراد ازپاره های سپاری(؟) که بخطوط سیاه وسفید باشد وبمعنی سینه گشاده و بالیده (ازمصطلحات) .

سیاوش ـ (بکسر اول وضم واو و بعده شین معجمه) وصاحب بهار عجم نوشته که بفتح واوست ودر سراج اللغات نوشته که بکسر اول و ضم واو هر دو صحیح و سیاوش بواو معروف بر وزن روابوش نیز درست، نام پسر کیکاوس ودرشمشیرخانی مسطور است که سیاوش پسر کیکاوس بسبب بهتان مادر غیرحقیقی خود از پدر رنجیده شده نزد افراسیاب که مخالف کیکاوس بود

وقت افراسیاب از آمدنش خوش شده دختر خود را در نکاحش داد بعد از چندی باغوای داماد دیگرش از دست افراسیاب بناحق کشته شد تم کلامه و در کتابی بنظر آمده که سیاوش بغایت خوش منش و عیاش بود لهذا مجازاً از لفظ سیاوش معنی خوش وشادمانی مراد دارند .

سیاه گوش و سیه گوش ـ نام درنده که از سگ خرد و از گربه کلان کلابی (؟) مایل بسیاهی هردو گوش او سیاه و توکدار و سریع الحرکت و بغایت چلد باشد.

سیماب درگوش ـ کنایه از کسی که آواز نشنود یعنی کر باشد (از برهان).

سیم کش ـ ابکسر اول وضم کاف / مسرف و متلف سیم (از شرح خاقانی) .

سیب آزایش ـ / بالف ممدوده و زای معجمه و یای تحتانی و شین معجمه / نوعی از سیب است که در اصفهان بهتر باشد (از شرح گل کشتی) .

سیاقش ـ نام بادشاه (۱).

سیاوخش ـ /بکسر اول وفتح واو وسکون خای معجمه/ نام پسر کیکاوس (از سراج) (۱).

سیاط ـ / بکسر اول / جمع سوط [بالفتح] که بمعنی تازیانه است.

سیاع ـ / بکسر اول و عین مهمله/ بمعنی کهگل که دیوار را بدان اندوده کنند (از شرح نصاب).

سیمرغ ـ جانوریست مشهور و سیمرغ از آن گویند که هر لون که در پرهر یك [است] مرغ میباشد همه در پرهای او موجود و بعضی گویند که بغیرهمین اسم فرضی وجود ندارد (از کشف) و صاحب برهان سیمرغ را عنقا نوشته است .

سیوف ـ / بضمتین / شمشیرها جمع سیف [بالفتح].

سیاف ـ / بالفتح و تشدید ثانی/ شمشیرزن و بمعنی قاتل و جلاد و خونریز.

سیاق ـ / بکسر اول / راندن (از منتخب و کشف) و در مؤید نوشته که بمعنی پای بند بازست بدانکه چون در علم حساب تحریك زبان و راندن قلم بسرعت تمام است لهذا علم حساب را سیاق میگفته باشند یا آنکه حفظ حساب بمنزلهٔ بازست که از دست خواطر اکثر پرواز مینماید و نوشتن آن برای یادداشت بمثابهٔ پای بندست ازین سبب قواعد نوشتن حساب را سیاق نام کرده .

سییء الخلق ـ مرد بد اخلاق.

سیر آهنگ ـ /بالکسر بیای مجهول/ بمعنی بلند آهنگ و دراینجا لفظ آهنگ بمعنی آواز است .

سیف اسفرنگ ـ سیف نام شاعر باشندهٔ اسفرنگ. و اسفرنگ ، بالکسر و سین مهمله و رای مهمله و فاء و نون و کاف فارسی ، شهریست قریب سمرقند.

۱ ـ رجوع بسیاوش شود.

سیک ـ /بالکسر و یای مجهول و کاف فارسی / بمعنی آلت تناسل مردان (از لغات ترکی).

سیامك ـ /بکسر اول و فتح میم/ نام پسر کیومرث (از برهان) .

سیکنك ـ /بیای معروف و کاف عربی مفتوح و فتح نون و کاف عربی دیگر/ بمعنی آهسته و این لفظ ترکیست (از لغات ترکی نوشته شد .

سیاه سال ـ بمعنی خشك سال.

سیول ـ / بضمتین / سیلابها و این جمع سیل [بالفتح] است.

سیه چال ـ /بجیم فارسی/ چاهی آب که مجرمان را در آن محبوس نمایند و لفظ چال دراصل چاه بود ها را بلام بدل کرده اند چنانکه در جواهر الحروف.

سیال ـ /بالفتح و تشدید تحتانی/ رقیق و جاری شونده .

سیرحاصل ـ بیای مجهول/ جائیکه زراعت در آن بهتر باشد .

سیورغال ـ /بضمتین و واو معروف وغین معجمه/ بمعنی مدد معاش و این لفظ ترکیست (از مدار) و در لغات ترکی بفتح اول وضم تحتانی و واو معدوله و سکون رای مهمله وغین معجمه بمعنی انعام.

سیه گلیم ـ /بکسر کاف فارسی/ بمعنی بدبخت و بیدولت (از برهان و سراج) .

سیاه قلم ـ بمعنی نوعی از تصویر که بسیاهی کشند و هیچ رنگ آمیزی نداشته باشد و آن اکثر خاصهٔ فرنگ است و معشوق ملیح را نیز گویند (از مصطلحات) .

سیه کام ـ بدبخت و نامراد.

سیه کردن چشم ـ بمعنی روشن کردن چشم مستعمل (از مصطلحات) .

سیاه چشم ـ طائر شکاری را گویند چراکه چشم بعض نوع طائر شکاری سیاه میباشد مثل بحیری (؟) و شاهین و چرغ و غیره و این لفظ گاهی در صفت معشوق واقع میشود بدو وجه یکی آنکه سیاهی چشم موجب حسن و خوبی است و دیگر آنکه طائر شکاری سیاه چشم بیوفا باشد بخلاف طائر شکاری زرد چشم گویند .

سیم ـ آبی که در کشتی در آید و ملاح آنرا بیرون میاندازد (از شرح قران السعدین).

سیل عرم ـ /بالفتح و عین مهملهٔ مفتوح و کسر رای مهمله/ آب بسیار جاری که سد رود را شکسته باشد چه عرم بمعنی رودخانه و سدیکه پیش رودخانه گرفته باشند بهندی مینده گویند (از منتخب) و ظاهر است که این قسم آب جاری کــه مینده را شکسته روان شده باشد بغایت تند و تیز و پرهیبت باشد و سیل العرم اشاره است بسوی آیت «فاعرضوا فارسلنا علیهم سیل العرم و بدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط و اثل و شی من سدر قلیل» (۱).

۱ ـ سورهٔ ۳٤ (سبا) آیهٔ ۱۵

سیام - (بکسر اول) نام کوه نزدیک سمرقند (از برهان).

سیه بادام - چشم معشوق (از برهان).

سیلان - (بفتح اول وسکون ثانی) نام جزیره‌ایست که از کوهش یاقوت بهتر حاصل میشود و آن بطرف جنوب سند است و بفتح اول وثانی دوعربی جاری شدن آب وخون وغیره (از برهان ورشیدی وصراح وسراج).

سیران - (بالفتح مصدرست) بمعنی سیر کردن ورفتار نمودن.

سیحون - (بفتح اول وحای مهمله) نام رودیست وصاحب لطایف نوشته رودیست میان اندجان وسمرقند ودرمدار نوشته که نهر هندیست بعضی گویند که آب سند است وافغانان آنرا باباسین و هندیان نیلاب و اکثری دریای اتک گویند واتک قلعه‌ایست برکنار دریای مذکور و بعضی گمان برند که رود گنگ است (از تحقیقات خان مغفور عبدالکریم خان) ودر کشف نیز همین اختلاف است و صاحب منتخب نوشته که نهریست بماوراءالنهر ونهریست بهند.

سین - این حرف بجیم عربی بدل شود چون: دیواس و دیواج، کـه دستنی است میخورش؛ وبجیم فارسی چون خروس وخروچ؛ وبدال چون باس و باد؛ بمعنی حفاظت و بزای معجمه چون: سماروغ و زماروغ وبشین معجمه چون: کستی و کشتی که پهلوانان کنند وفرسته وفرشته؛ وبفاء چون چست و چفت بالضم، بمعنی جامهٔ تنگ وچسپان؛ و بلام چون سچ ولچ؛ بمعنی رخساره؛ وبواو چون: باتس و باتو بیای عربی وواو معروف بمعنی ترنج؛ وبهای هوز چون خروس و خروه و آماس و آماه. وسین مصدر وماضی ومضارع وامر در بعضی ابواب بواو بدل شود چون: جستن وجست ومیجوید وبجو ورستن ورست ومیروید وبروی ودر بعضی ابواب بهای هوز چون کاستن و کاست و میکاهد وبکاه وبیای تحتانی چون آراستن وآراست ومی آراید وبیارای (از جواهر الحروف).

سیب بهشتی - نوعی از سیب.

سیلی بستن وسیلی کشیدن - بمعنی سیلی زدن (از مصطلحات).

سیم برسنگ زدن - کنایه از جماع کردن (از مصطلحات).

سیاه پستان - زنی که فرزند او نزید (از برهان).

سیه زبان - کسیکه دعای بد او اثر کند.

سیاه شدن زبان - از کار افتادن زبان بسبب بد گفتن.

سیه بادام افشاندن - رسمیست در ولایت که برتابوت مرده بادامها را سیاه کرده می افشانند.

سیاهی کردن - نمودار شدن (از

چراغ هدایت).

سیخ شدن - راست شدن.

سیماب شدن - گریزان شدن و ناپدید شدن ولرزان شدن.

سیر درلوزینه کردن - کنایه است از درشادی کسی غم انداختن.

سیر آمدن - ملول شدن وتنگ آمدن (از سراج).

سیم سوخته - نقرهٔ نرم و خالص (از برهان ورشیدی) ودرجایی بمعنی لاجورد بنظر آمده.

سیئه - (بالفتح وبای تحتانی مشددهٔ مکسور و بعد همزه مفتوحه) بدی وگناه صغیره.

سیبه - (بالکسر و بای معروف و فتح بای موحده) ترکیست، بمعنی مورچه‌و آن خندقی باشد [که] درپناه آن جنگ سازند.

سیاهه - باصطلاح متصدیان دفتر مسودهٔ روزنامچه که آمدنی نقود یا اجناس هرروزه بطریق اجمال بلاتفریق وتفصیل یکجا مینگارند.

سیه جرده - (بفتح جیم عربی(۱) و دال مهمله) بمعنی سیاه رنگ چه جرده بمعنی لون ورنگ است (از برهان) وگاهی از سبه جرده مراد باشد شخص ملیح سبز رنگ

سیاه - بمعنی غلام حبشی (از سراج).

سینی بلوکروه - (بالکسر ویای مجهول) کنایه از مساوی وبرابر.

سیاره - (بالفتح وتشدید یای تحتانی) بمعنی قافله وکاروان وستاره که بحرکت خود متحرک باشد و آن هفت اند قمر، عطارد، زهره، شمس، مریخ، مشتری، زحل.

سیه نامه - فاسق و گنهکار (از برهان).

سیه کاسه - بخیل وممسک.

سیه خانه - بدبخت خانه ویران کرده. بمعنی زندان وخیمهٔ صحرانشینان عرب (از مصطلحات).

سیلی - (بکسر اول و ثالث وهر دو یای معروف) ضرب دستی که برگردن زنند وآن چنان باشد که چهارانگشت دست را راست کنند وزمهٔ دست را تیغ وار برگردن مجرمان زنند (ازجهانگیری و رشیدی و برهان). و درچراغ هدایت یای اول را مجهول گفته. ونام ورزشی است کشتی گیران راکه پنجه را واکرده برباز و ران و سینه وزانو زنند.

سی - (بالکسر ویای معروف) در ترکی ترجمهٔ لفظ او که ضمیر غائب است وبمعنی را نیز آید وبرای اضافت هم آرند.

سینه بازی - کنایه از دو رنگی جرا که سینهٔ باز دورنگ میباشد یعنی سیاه و سفید.

---

۱ - صحیح بجیم فارسی است.

سیکی ـ (بالکسر و کاف عربی مکسور وهردو یای معروف) بمعنی شرابی که چندان جوش دهند وصافش کنند که از سه حصهٔ آن یك حصه باقی مانده باشد و این در اصل سه یکی بود (از رشیدی) و دربرهان بیای مجهول بروزن ایکی.

سیم قراری ـ روپیه‌های خوراك.

سیه کاری ـ کنایه ازظلم وشوخی.

سیری ـ (بالفتح) نام دیه .

سیرالسوانی ـ (بفتح هر دو سین مهمله وکسرنون) بمعنی رفتارشتران آبکش وآن نهایت سست باشد.

باب شین معجمه

فصل شین معجمه مع الف

شانه بها ـ مراد از قیمت اندك یعنی آن مقدار مال که درقیمت خرید شانه کفایت کند .

شاداب ـ بمعنی سیراب وپرآب و تر وتازه (ازبرهان وسراج) .

شاه مغرب ـ کنایه از هلال اول ماه .

شاب ـ (ودرآخربای موحدهٔ مشدد، ودراستعمال فارسی مخفف) بمعنی مرد جوان (ازکشف) .

شاه عرب ـ حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم.

شامخات ـ جاهای بلند و بلندیها خصوصاً بلندیهای کوه .

شآمت ـ (بفتح میم) بدفالی. وبکسر میم شادی کننده برخرابی و مکروهی کسی (ازصراح ومنتخب) .

شات ـ گوسپند واین لفظ را اکثر بتای مدوره نویسند (ازلطایف).

شاه بیت ـ بیتی که ازهمه ابیات غزل یا قصیده بهترباشد.

شاخ نبات ـ آنچه بصورت شاخ درکوزهای نبات برشته بسته شود و نام معشوقهٔ خواجه شمس الدین حافظ شیرازی رحمة الله علیه (ازبهارعجم).

شاخ ـ شاخ درخت وشاخ حیوان و پارهٔ جامه ونوعیست از پیاله و راز و صراحی.

شاخ شاخ ـ بمعنی پاره پاره .

شاماخ ـ (درآخرخای معجمه) نام غلهٔ معروف سفید رنگ که بهندی سانوان گویند .

شاهرخ ـ نام پادشاه زاده و نام مردیکه شاطر بود در شطرنج بازی و بمعنی شه رخی که درشطرنج میباشد وآن کشت دادنست بحریف بطرزیکه ضرب بر رخ او نیز واقع شود.

شامخ ـ (بکسر میم وخای معجمه) بمعنی بلند (ازمنتخب).

شاهد ـ حاضر وگواه. وفارسیان

بمعنی صاحب حسن استعمال کنند ودر بیت باب دوم گلستان بمعنی خوب وخوشنما (از خیابان).

شادمند ـ این لفظ غلط است چرا که لفظ شاد صفت‌است بمعنی شاد شونده پس بالفظ مند که بمعنی صاحب‌است بترکیب درست نباشد بجای آن سازمند صحیحست (از تحقیقات خان‌آرزو) مؤلف گوید که اگرمخفف شادی مند گویند درست‌میتواند شد.

شاگرد ـ دراصل بمعنی خادم‌است و بمعنی تلمید مجـازاً شهرت گرفته (از خیابان). مؤلف گوید ظاهراً لفظ شاگرد در اصل شاه‌گرد بوده زیرا کـه خادمان گرداگرد شاه ومخدوم خود استاده شده مترصد صدورفرمان وخدمت میباشندبهمین جهت خدمتگاران را بعربی‌حواشی گویند.

شارد ـ /بکسر رای مهمله و بعده دال مهمله / بمعنی رونده (از منتخب) و مجازاً بمعنی پریشان مستعمل.

شاذ ـ /بتشدید ذال‌معجمه/ جداشده وتنها مانده ومنفرد، و باصطلاح صرفیان لفظی‌که خلاف قیاس بود بمعنی مطـابق قوانین وقواعدکلیه نباشد (از منتخب و صراح وغیره).

شادخوار ـ بمعنی آسوده‌وخوشحال وفارغ بال.

شاخدار ـ دیوث وخودبین.

شاطر ـ / بکسرطای مهمله / دلاور وچالاک وبمعنی پیک وشطرنج باز وشوخ وبیباک وآنکه برنج آورده باشد اهل‌خود را بیدخوئی (از لطایف‌وصراح و منتخب) ومولانا یوسف بن مانع در شرح نصاب نوشته که‌شاطر بمعنی‌دزد وگره‌بر وشطرنج باز وچالاک واینهمه‌معانی بمناسبت آنست که شاطر مأخوذ ازشطرست‌که بمعنی دور کردن باشد پس شاطر بمعنی کسیکه حیلتی کندکه دور از ذهن و عقل مردم بود تم کلامه وفرقه‌ای ازسپاهیان چالاک که‌بلباس خاص خودپیش‌سواری‌سلاطین‌وامرا دوند.

شاعر ـ داننده و دریابنده و شعر گوینده.

شاپور ـ / بضم بای فـارسی / نام بادشاهی و نیز نام پهلوانی (ازکشف و سروری) دبرهان‌نوشته‌که نام مصوری که میانجی بود میان خسرو وشیرین.

شانه سر ـ بمعنی هدهد (ازسراج).

شار ـ شهر ومدینه و عمارت بلند و ریختن‌آب وسماع وقل. و غش‌که در طلا ونقره باشد وجامهٔ باریک ورنگین‌که بهندی ساری‌گویند و نام طائرکه بهندی آنرامینا گویند.وزاهگشادوفراخ. وپادشاه غرجستان (ازبرهان وجهانگیری وسراج).

شارمار ـ نوعی ازمار بزرگ (از شرح‌خاقانی).

شاخ بدیوار ـ بمعنی گردن‌کش و مغرور (ازمصطلحات).

شادبهر ـ خوشحال ونیک‌نصیب (از برهان وسراج).

شاشتر ـ /بهردو شین معجمه و فتح فوقانی برٌوزن باختر / بزبان سنسکرت نام علم عقاید وفقه هنودست.

شاخ آبنوس ـ کنایه از مجمر آبنوس (ازشرح خاقانی).

شاش ـ / بدو شین معجمه / معرب چاچ که آنرا الحال تاشکند گویند (ازرسالهٔ معربات) ودرفارسی بمعنی پیشاب ازبرهان.

شاباش ـ /مخفف شادباش/ و بمعنی بناز وپیشکش نیزآمده) ازکشف‌ورشیدی وسراج وبهار عجم ومصطلحات).

شاخص ـ /بکسرخای معجمه و صاد مهمله/ مرد چشم بازمانده و حیران (از منتخب).

شائع ـ /بکسر همزه‌که حرف سوم است/ بمعنی آشکارا و فاش بمعنی مشهور (ازمنتخب).

شاع ـ بمعنی آشکار و فاش (از لطایف).

شارع ـ / بکسر رای مهمله و عین مهمله/ راه راست وراه بزرگ و صاحب شرع وعالم وعامل‌که تعلیم دین بمردم‌کند (ازکشف ومنتخب و لطایف).

شاه بداغ ـ / بضم بای موحده و درآخر غین معجمه / نام شخصیکه خدمت شمع وچراغ شاه عباس داشت.

شارغ ـ / بفتح رای مهمله و غین معجمه/ بمعنی دستار و(این لفظ ترکیست (ازشرح خاقانی).

شارف ـ /بکسر رای مهمله / شتر ماده‌که پیرباشد (ازشرح‌نصاب ومنتخب).

شاهق ـ /بکسرسوم/ بمعنی بلند. و باصطلاح اطبا جنسی‌است ازاجناس نبض که در حرکت میل به بلندی داشته باشد یعنی اجزای‌آن درارتفاع‌محسوس گردد و سبب‌آن شدت حاجت بتزویج (ازمنتخب وکتب طبیه).

شارق ـ /بکسر‌رای مهمله / روشن ونابان. وبمعنی آفتاب (ازمنتخب).

شاق ـ /بتشدیدقاف/ بمعنی دشوار (ازمنتخب).

شادی‌مرگ ـ موتی‌که بسبب شادی بسیارکه یک بارگی درطبیعت درآید پیدا میگردد. ونام جایی نیزهست.

شالنگ ـ /بفتح لام وکاف‌فارسی/ آنچه بعوض چیز فوت شده چیز دیگر از کسی بگیرند بهندی آنرا گهی‌گویند (از مدار) ودر برهان چنین نوشته‌که شخصی را درعوض دیگربجهت طلبی‌که ازدیگری دارد بگیرند بهندی‌آنرا اول‌گویند بواو مجهول. وبمعنی برجستن پیاده وشاطران. ونوعی ازگلیم‌که زیرفرش دوزند.

شالهنگ ـ /با لام و های مفتوح

وتون وکاف فارسی) بمعنی مکروحیله. و گرو بمعنی رهن وظلم وستم وسرکش (از جهانگیری ومؤید وغیره).

شاك ـ مرد با سلاح تمام یعنی تمام سلحدار و سپاهی با خود ، از شکه که بمعنی سلاحست. وبمعنی شك کننده وگمان برنده (ازصراح وغیره).

شاركـ ـ (بفتح رای مهمله وکاف عربی) نام طایرسیاه رنگ که بهندی مینا گویند (از برهان).

شاهد لعمرك ـ (بفتح لام و فتح عین مهمله وضم رای مهمله) کنایه ازسرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم (ازرشیدی).

شاخل ـ (بضم وکسرخای معجمه) نام غلة (از برهان) که آنرا بهندی ارهر گویند.

شاغل ـ (بکسرغین معجمه) مانع و بازدارنده (ازمنتخب).

شال ـ نوعی از چادر باقسام الوان که درکشمیر از موی دنبه بافند چون دو شال را جمع کنند دوشاله گویند.

شاه نحل ـ (بفتح اون وسکون حای مهمله) بمعنی پادشاه زنبوران شهد و در زنبوران شهد یك زنبور کلان باشد وهرجا که او رود همه درپس او روند. و نیز لقب امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه چه آن حضرت را یعسوب المؤمنین لقب است ویعسوب پادشاه زنبوران شهد را گویند.

شاخ گل ـ معروفست و کنایه از معشوق (ازمصطلحات).

شاقول ـ (بقاف) چیزیست ازبرنج وآهن وسنگ که دریسمان آویخته معماران کجی و راستی دیوار معلوم کنند (از مصطلحات).

شاه اسپرغم ـ بمعنی ریحان که آنرا تازبو گویند.

شاه قام ـ لفظیست که شطرنج بازان بوقت مات خوردن حریف، گویند ظاهراً در اصل بفتح میم است صیغهٔ ماضی یعنی شاه باز ایستاده ازحرکت ورفتارخودرای مات شد.

شام ـ بمعنی طعام شام (ازمصطلحات). ونام ملکیست چراکه آن ملك بجانب یسار کعبه واقع است چه عرب کعبه را شخصی قرار داده اند که رو بمشرق است.

شاگردفاستقم ـ ([بفتح فاء] وبحذف الف[در تلفظ] وکسر کاف) کنایه از سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم (ازرشیدی) بلحاظ فحوای آیت «فاستقم کما امرت» یعنی پس استوار باش چنانکه امر کرده شده ای تو.

شایان ـ لایق وسزاوار (ازبرهان).

شایدن ـ لایق بودن.

شانیدن و شاندن ـ بمعنی شانه کردن ومخفف نشاندن (ازجهانگیری).

شایگان ـ بمعنی فراخ وبمعنی لایق وسزاوار وهرچیز بهتروخوب را نیز گویند

که لایق شاه باشد چه دراصل شاهگان بود ها را بهمزهٔ ملینه بدل کردند و نام گنجی از گنجهای خسروپرویز. وبمعنی بیگاریعنی کار بی مزد چرا که این هم تعلق بشاه و حاکم دارد. ونوعی ازقافیهٔ معیوب چنانکه صیغهای اسم فاعل راکه گریان وخندان باشد با لفظ زمان وفغان قافیه کنند باآنکه یاء ونون نسبت را با یاوتون که از ذات کلمه باشد قافیه آرند مانند سیمین وآهنین را با جبین وکمین یا الف ونون اصلی قافیه نمایند چنانکه دوستان و یاران را بزبان وکمان قافیه سازند وهمچنین صفات وحالات وکائنات وامثال قافیه فقط یکجا آوردن درست باشد (ازبرهان وسراج).

شادن ـ (بکسردال مهمله) بمعنی بچهٔ آهو (از شرح نصاب).

شادروان ـ (بضم دال مهمله) بساط وفرش وپرده وشامیانه وسایبان (ازبهار عجم وبرهان وجهانگیری) ودرمؤید بفتح دال ودر رشیدی ضبط حرکت نکرده ودر سراج اللغات نیز بضم دال است.

شارستان ـ بمعنی شهرستان وشهر (ازبرهان) ودرمدار بمعنی شهرستان وقصبهٔ بزرگ که اطرافش باغهای بسیار باشد تم کلامه و مینوایند که بمعنی جائیکه گذرگاه آب باشد یاگذرگاه مردم چه درجهانگیری وبرهان شار بمعنی راه فراخ وریختن آب مضبوطست بعدازتحریر مقام از تألیفات بعض ثقات به ثبوت پیوسته که شارستان جادهٔ که بشهرپیوسته باشد.

شاریدن ـ آب ریختن (از برهان وجهانگیری).

شاهین ـ طائریست شکاری وچوب راست ترازو که بهر دو جانب آن هردو پله آویزند (ازبرهان ورشیدی) ویابمعنی ثانی ترکیست. وبجای یاء همزه نیزآمده و بعضی بمعنی زبانهٔ ترازو نیز نوشته اند و آن چیزی باشد که بوقت برداشتن ترازو در دست گیرند (۱).

شاوران ـ (بواو) نام شهریست [از اعمال اران یادربند نزدیك شروان] (ازبرهان وسراج).

شاه نشین ـ نوعی ازعمارت.

شام غریبان ـ نام شهریست سوای معنی معروفه.

شاپران ـ (بیای موحده) نام شهری که آنرا شاوران نیزگویند (ازمؤید).

شادمان ـ مرادف شاد ولفظ مان زائدست چنانکه الف ونون درشادان و ظاهراً ازین عالم است مسلمان که باندك تغیر و تحریف و تخفیف باینصورت گرفته (از خیابان).

شاین ـ درفارسی خانهٔ زنبوران که در آن عسل باشد ونوعی ازپارچهٔ سفیدودر عربی بمعنی شوکت وعظمت وبمعنی کار و حال و بمعنی حق چنانچه این آیت درشأن اوست ای درحق اوست (ازبرهان ولطایف

---

۱ ـ زبانهٔ ترازو وغیرآن چیزیست که بوقت برداشتن ترازو دردست گیرند. زبانه در وسط میلهٔ ترازوست.

وصراح ومنتخب ورشیدی و سروری).

شاه ترکان – افراسیاب .

شانه‌بین – کنایه از فال‌گیر واین فال مخصوص بشانهٔ بز میباشد (از بهار عجم) ومؤلف را مسموعست که در ولایت برشانهٔ بز نقشی مینویسند و بحساب آن پی بمقصود برند.

شانه در آب گذاشتن – کنایه از مهیای آرایش بودن (ازمصطلحات).

شاو – / درآخر واو/ بمعنی خالص چنانچه زرشاو بمعنی زر خالص (۱) (کذا فی‌سراج‌اللغات) .

شاملو – طایفهٔازقزلباش. وقزلباش فرقه‌ایست از مغلان ایران و در یکی از لغات ترکی نوشته که شاملو بمعنی شامی چرا که لفظ لو بضم لام و واو معروف درترکی برای نسبت آید.

شاخ آهو – کنایه‌ازکمان (ازبرهان ورشیدی).

شاتو – /بتای‌فوقانی/درترکی نردبان باشد (ازمصطلحات).

شارقه – بمعنی‌چیزروشن وروشنی آفتاب.

شاقه – /بتشدید قاف/ بمعنی‌دشوار (ازمنتخب) .

شاهنشاه – پادشاهان‌پادشاه واین مخفف شاهان شاه است (ازبرهان).

شاطرزاده – کنایه از خدمتگار چست وچالاک.

شانه – /حرف‌ثالث نون/ نام سلاح (ازفرهنگ‌سکندرنامه) وچیزیست معروف که بآن موی راست کنند وکتف مردم و بمعنی راچهٔ جولاهه وبمعنی کوچ جولاهه نیز آمده .

شایسته – بروزن‌آهسته بمعنی لایق وبهتر (ازبرهان) .

شائبه – /بکسرحرف سوم که همزه است/ بمعنی‌آمیزش چیز بد وچیز بهتر و آلودگی (ازصراح ومدار) .

شاخشانه – /بهردو شین معجمه / قسمی‌ازحیله وتهدیدگدایان که شاخ گوسپند را بیکدست وشانهٔ گوسپند را بدست‌دیگر گرفته آن هردو را بنوائی با هم میمالند که صدای غریب ازآن برمی‌آید تا مردم ازآن‌متنفرشده زود چیزی باو میدهند(از برهان وسراج‌اللغات) ونیزدرسراج‌اللغات نوشته که درهندوستان‌بمعنی‌آوردن وجوه وشغوق درامری مستعملست .

شاره – دستار منقش که در هندی چیره‌گویند ونوعی ازجامهٔ باریک‌ورنگین (ازبرهان).

شاوگونه – زن‌مطربه (ازفرهنگ سکندرنامه) .

شاه‌چینی – / بجیم فارسی و یای

۱ـ صحیح لغت ساو است با سین مهمله .

معروف ونون نوعی از حنا (ازبرهان) .

شاکی – شکایت وگله‌کننده .

شاطی – کنارهٔ دریا و رود (از شرح نصاب ومنتخب) .

شاهین‌دوزی – کم‌سنجیدن‌بچالاکی دست.

شافعی – /بکسرفا/ اسم امام مذهب منسوب بشافع که جدش بود (از مزیل و اب‌الالباب) .

شاخچه‌بندی – پیوندکردن‌درخت وبهتان وتهمت‌سازی و بمعنی لعبت بازی (از رشیدی و برهان و سراج اللغات و مصطلحات) .

شانه‌آویزی – نوعی ازتعذیب‌که آدمی را شانه برسن‌بسته می‌آویزند (از چراغ هدایت).

شانه گردانی – عبارت از پشت گردانیدن ای روگردانی و اعراض‌کردن (ازمصطلحات وچراغ هدایت) .

شاهی – زدیست مسکوک ایران‌که پنجاه دینارست (از مصطلحات).

شاد خواری – شراب خوردن بی‌مزاحمت غیر (ازمصطلحات) .

شامی – بمعنی وقت شام .

شانی – / بکسرنون / بمعنی دشمن (ازصراح) .

فصل شین معجمه مع بای موحده

شباب – /بفتح‌اول/ نام پرده‌ای از علم موسیقی و در عربی بمعنی جوانی و جوانان باین معنی جمع‌شاب باشد وبکسر اول بمعنی نشاط است وبضم اول وتشدید ثانی جوانان باین‌معنی هم جمع‌شاب‌است (ازمنتخب وصراح) .

شب – /بالفتح وتشدید/دوائی مثل نمک‌که بهندی‌پهتکری (۱) گویند . وبمعنی جوانی‌وجوان شدن‌وآتش‌افروختن وبمعنی جنگ وبلندی هرچیز (ازمنتخب وصراح) ودرکشف بمعنی‌پهتکری(۱) بکسراول‌است.

شبت – /بفتح اول وکسرثانی ودر آخرفوقانی/ نام تره‌که بهندی سویاگویند (ازبحرالجواهر) .

شبکات – /بفتح اول ودوم وسوم/ جالیهای‌عمارات‌ودامهای‌صیاد[جمع‌شبکه].

شب برات – /باضافت/شب‌پانزدهم شعبان‌که در آن شب ملائکه بحکم الهی حساب عمر وتقسیم رزق میکنند.

شبح – / بفتحتین و در آخر حای مهمله/ شخص وجسم‌وکالبد. جمع‌آن‌اشباح (ازقاموس ومنتخب) و صاحب منتخب و مدار بالفتح نیز نوشته .

شب‌نیمه کرد – بمعنی‌درهم‌گریخت(۲) (ازمصطلحات).

شبگرد – / بکاف فارسی مفتوح / عسس وکوتوال .

شبور – /بالفتح وتشدیدبای‌موحدهٔ مضموم/ بمعنی نفیری و نائی‌که از رویین

۱ـ با تاء آمیخته بطاء.

۲ـ درآنندراج: بمعنی درنیم شب گریخت.

سازند واین معرب شبور است (از برهان ورسالهٔ معربات).

شبر ـ (بالکسر) بمعنی وجب که آنرا بدست نیز گویند و آن مسافتیست از سر ناخن خنصر تا سر ناخن سر ابهام انگشت که بهندی آنرا بالش گویند و نام شمر بن ذوالجوشن که قاتل امام حسین رضی الله عنه بوده است (ازمنتخب و برهان و مدار و کشف ومؤید ولطایف) وصاحب منتخب نوشته که بالفتح وتشدید بای عربی مفتوح، نام حضرت امام حسین رضی الله عنه و باین معنی بتخفیف باء نیز آمده.

شبیر ـ (بالفتح و تشدید بای عربی مکسور) نام امام حسن رضی الله عنه (از منتخب) ودرلطایف وبرهان بیای فارسی نوشته وگفته که بلغت سریانی مصغر خوبست.

شبیر وشبر ومشبر ـ (اول بالفتح وتشدید بای مفتوح وثالث بروزن محدث) هرسه نام فرزندان هارون علیه السلام که حضرت رسول خدا صلی الله علیه وآله و سلم بدان نامها حسن وحسین ومحسن را میخواندند (ازمنتخب) ودر برهان ولطایف بیای فارسیست.

شبگیر ـ بمعنی شب وبمعنی سحرگاه وآخر شب و سفر کردن و راهی شدن در شب پیش از سحر و بعد از نیم شب و نام مرغیکه در آخر شب آواز حزین کند (از برهان ومصطلحات ورشیدی وبهار عجم) وبمعنی مردیکه بآخر شب بعبادت برخیزد.

شبیار ـ (بالفتح) بمعنی دوائیست تلخ که بهندی ایلوا گویند (ازجهانگیری و برهان و مؤید) و دربحرالجواهر دوائی مرکب مسهل که درآخر شب خورند.

شب قدر ـ (باضافت) در تعیین این اختلاف است مگر نزد اکثری شب بیست و هفتم رمضان است وعبادت این شب برابر عبادت هزار ماه باشد.

شب زنده دار ـ بمعنی کسیکه تمام شب در عبادت بیدار ماند.

شب افروز ـ بمعنی زربفت که زمینش از نقره باشد (ازمصطلحات).

شباروز ـ بمعنی شب و روز چراکه الف بمعنی واو عاطفه است وشبان روز بزیادت نون مخفف شبانه روزست، عرفی گوید:

مصرعه

«شبانه روز زند شاطر سپهر شلنگ»

شبدیز ـ نام اسپ خسرو پرویز گویند که رنگ آن اسپ سیاه بود وشبدیز بمعنی شب رنگ است چه دیز بیای مجهول وزای معجمه، رنگ را گویند و نوشته اند که شبدیز ازهمه اسپان جهان چهار وجب بلندتر بود آنرا از روم آورده بودند (از برهان ورشیدی وسراج اللغات) ودرسروری مسطور است که شبدیز نام اسپ شیرین مرکب ازلفظ شب ولفظ دیز که کلمهٔ نسبت است و این در اصل دیس بود سین مهمله را بزای معجمه بدل کردند. و در لطایف نام لحنی از موسیقی.

شب اندر روز ـ نوعی از جامهٔ ابریشمی که سیاه وسفید باشد (ازکشف و چهارشربت ومصطلحات).

شب پوش ـ جامهٔ خواب و بمعنی کلاه نیز آمده.

شباط ـ (بضم اول) نام ماه رومیست که بهندی تقریبا پهاگن باشد (از برهان وشروح نصاب) ودرصحاح بسین مهمله گفته.

شبع ـ (بکسر اول وسکون موحده و عین مهمله) سیری از طعام وغیره واین نقیض جوع است (ازصراح).

شب چراغ ـ گوهری باشد قیمتی که بشب مانند چراغ روشنی دهد گویند که گاو که مانند جانوری در دریا می باشد بهنگام شب بجهت چریدن از آب بیرون می آید و این گوهر را از دهن برآورده برزمین می نهد وبروشنی آن میچرد و باز بدهان گرفته بدریا میرود و مردم بکمین نشسته آن گوهر را میربایند (از برهان).

شباک ـ (بالفتح وتشدید موحده و کاف عربی) بمعنی سوراخ کننده.

شب چک ـ (باضافت و بفتح جیم فارسی وکاف عربی) بمعنی شب برات که درآن چراغان وآتش بازی کنند (از بهار عجم وسراج).

شب آهنگ ـ قصد کننده بوقت شب ونام ستارهٔ روشن که دربعضی ایام بوقت شام تابان شود ودربعضی ایام از صبح طلوع کند. وبمعنی بلبل (از برهان وسراج اللغات). وبعضی نوشته شب آهنگ ستارهٔ که وقت شام اول از همه ستارگان نمایان شود و آن معین نیست و آنرا ستارهٔ بشب کش نیز گویند چنانکه درشرح سکندر نامه از نواب امانی خان و علی شیر آمده مگر سیف الله احمد آبادی و محمد شاه هر دو شارحان سکندرنامه شب آهنگ را بمعنی شبانگاه نوشته وبعضی اهل لغت بمعنی ستارهٔ شعری گفته اند وآن ستارهٔ روشن است که بعد از جوزا برآید.

شبرنگ ـ نام اسپ سیاوش (از سراج اللغات).

شب کوک ـ گدائی باشد که شبها بدرخت برآمده سوال کند (از برهان).

شبک ـ (بالکسر) دوک وباد ریسهٔ دوک. وبفتحتین دام صیاد (از لطایف).

شبل ـ (بالکسر) بچهٔ شیر درنده (از منتخب).

شبم ـ (بفتحتین) سرما وسرد شدن وبفتح سین وکسر بای موحده بمعنی چیز سرد (ازمنتخب وشرح نصاب).

شبنم ـ رطوبتی است که ازهوا بر درختان مترشح شود. ونام جامهٔ سفید و

باریک ولطیف .

شبان – /بضم اول / بمعنی چوپان وکسیکه نگهبانی مواشی‌درصحرا کند (از برهان ومؤید وکشف) و درسراج‌اللغات نوشته‌که شبان بفتح اول وقیل بضم لیکن بفتح اقولست زیرا که شبها نیز محافظت گوسپندان میکند الف و نون درین لفظ برای نسبت است وهم دربرهان نوشته‌که این لفظ بفتح نیزدرست است وررشیدی فقط بفتح است و بضم اول و تشدید بای موحده بمعنی‌جوانان‌دربنصورت لفظ‌عربی است جمع شاب‌که بمعنی جوان است (از منتخب) .

شبان وادی ایمن – کنایه‌ازموسی علیه‌السلام‌که ده سال شبانی‌حضرت شعیب کرد،آخر شعیب علیه‌السلام بدختر خودش نامزدکرد. (ازبرهان وغیرآن).

شبگیرزدن – آخرشب‌کوچ‌کردن (ازچراغ هدایت).

شب‌نشین – شبها درمجلس نشستن وبمعنی‌نشینندهٔ شبها (ازمصطلحات) .

شبخون – بوقت شب پنهان دشمن تاختن ووقت‌شب قتل‌کردن فوج دشمن‌را. ودرسکندرنامه همه‌جا بمعنی مطلق جنگ وقتال‌آمده (ازبرهان و شروح) بدانکه ترکیب این لفظ باضافت مقلوبی‌است در صورت قلب کسرهٔ اضافت بهیچ یکی از مضاف ومضاف‌الیه نباشد ودربعضی محل این لفظ بسکون بای موحده موافق قیاس می‌آیدودربعضی محل‌این لفظ بخلاف‌قیاس بضرورت نظم بزیادت اشباع کسره بای موحده واقع میشود چنانکه باینطور در اشعار ثقات بسیار موجودست.

شبستان – خانه که شبهادرآن باشند (ازسراج) .

شبعان – /بالفتح/ بمعنی پرشکم.

شب‌رو – / بفتح راء/ دزدیکه شبها برای‌دزدی رفتن کار اوباشدوبمعنی‌اهل‌الله که بشب بیدار باشند.

شبه – /بفتحتین وهای‌مختفی/دانه‌های آبگینه که بهندی پوته گویند (از مدار و مؤید وکشف وخیابان)ودربرهان وسراج وجهانگیری نوشته‌که نام سنگیست سیاه و براق‌که سبک و نرم باشد مانند کهربا و در عربی بهای مظهر ملفوظ بمعنی برنج وآن‌ازترکیب مس‌وجست‌حاصل‌شودبهندی آنرا پیتل‌گویند و بکسر اول و سکون موحده‌وهای‌ملفوظ‌وبکسراول وفتح‌موحده بهردو صورت بمعنی مثل و مانند ونظیر (ازبحرالجواهر وکشف) .

شبکه – / بفتحات / دام صیاد (از منتخب) .

شبانه – /بالفتح وتشدید ثانی وبعد آن‌الف‌ونون/ طائریست خوش‌آواز (۱) بفتح اول وتشدید موحده وحرف‌چهارم‌نیز بای موحده بمعنی‌آتش افروزنده (شرح سکندرنامه‌ازخان‌آرزووسیف‌الله‌وغیرهما).

شبینه – چیزیکه بر آن شب‌گذشته باشد وازگذشتن شب درمزه یا رنگ‌آن تغییر شده باشد بهندی‌آنرا باسی‌گویند .

شبیه – /بروزن فصیح/ بمعنی نظیر ومشابه ومانند و دراصطلاح تصویری‌که مطابق شکل و صورت شخص معین‌کشیده باشد.

شبلی – /بالکسر/نام‌یکی‌ازاولیای کامل.

---

۱ – این لفظ‌دراین معنی مورد تأملست ؛ ومعنی‌دوم نیز نادرست‌است ولفتی دیگرمی‌نماید با صورتی دیگر.

فصل شین معجمه مع بای فارسی

شپش – / بضمتین و بای فارسی و هردو شین معجمه / کرم خردکه در جامهٔ مردم پیدا شود (از برهان و مدار وبهار عجم) ونیز دربرهان نوشته‌که بکسرتین و بفتح اول وضم ثانی هم‌آمده .

شلق – /بالفتح‌ولام‌نیزمفتوح/بمعنی طبانچه (ازلغات ترکی).

شپلیدن – /بالکسر/بمعنی‌افشردن (ازجهانگیری ورشیدی) ودربرهان بالفتح.

فصل‌شین معجمه مع تای فوقانی

شتا – /بکسراول / موسم سرما و زمستان .

شتی – /بالفتح و تشدید تای مفتوح ودرآخرالف بصورت‌یاء/ بمعنی‌پراکنده‌ها و این جمع شتیت است‌که بمعنی پراکنده باشد ودر استعمال لفظ شتی بمعنی‌کثرت‌و بسیاری چیزی مراد می‌گردد چرا که پراکندگی اعداد راکثرت وبسیاری لازم است (ازمنتخب وغیره) .

شتان بینهما – /بفتح اول وتشدید ثانی وفتح‌نون/ بسیارفرقست میان‌هردو.

شتر – / بضمتین است ، نه بر وزن هنر/ حیوان معروف (از برهان ومدار و بهار عجم) و بفتح اول و سکون ثانی در فارسی بمعنی‌کناره‌وگوشه.(ازبرهان) ونام قلعهٔ بایران. ودرعربی‌شتربالفتح، بریدن وبفتحتین بریده شدن وبرگشتگی پلک از بالا وپائین وشکافتن پلک ازچشم زیرین ونوعیست ازتصرف‌عروض در بحرهزج‌که بدان تصرف مفاعیلن را مفاعلن سازند (ازمنتخب).

شترغلغله – /بضمتین و سکون لام/ نام داو (ازشرح گل‌کشتی).

شترمرغ – نوعیست از مرغ‌که در بعضی از اعضاء مشابه به شترباشدگویند که‌آن‌آتش هم میخورد .

شتل – /بفتحتین/آنچه‌که‌درقماربازی حریف برده بعد ازگرو بردن اندکی از زر حاصلهٔ خود حاضران مجلس قمار را بدهد (ازبرهان ومدار ومصطلحات) واین ترکیست.

شتم – /بالفتح/ دشنام (ازمنتخب و

لطایف) .

شتلم ـ /هرسه حرف از اول مضموم/ بمعنی ظلم وتعدی (ازبرهان). [اشتلم]

شترغو ـ /بکسر اول وضم ثانی و غین معجمهٔ مضموم و واو معروف / نام سازیست که مطربان نوازند لفظ ترکیست (ازلغات ترکی).

شترگربه ـ هرچیز مخالف و نامناسب و نامشابه را گویند (از برهان) .

شترحجره ـ هرآنچه شی که باهم نامناسب ومخالف باشد. ودرچراغ هدایت بمعنی کلام بی نسبت.

شتردلی ـ /بضمتین/ بددلی ونامردی که ضد بهادریست (از رشیدی و برهان) .

فصل شین معجمه مع جیم عربی

شجاعت ـ /بفتح صحیح است . و بضم غلط / قوتیست متوسط میان جبن و تهور (ازمؤیدالافاضل ومنتخب وصراح).

شجاع ـ / بهر سه حرکت اول و مشهور بضم شین/ بمعنی دلیر و بهادر. و نوعی از مار بزرگ (ازمنتخب وصراح).

شجرهٔ کلیم ـ درختیکه موسی علیه السلام در وادی ایمن بحوالی کوه طور تجلی انوار حق تعالی بر آن درخت مشاهده نموده بود واین را شجر طور و نخل طور نیز گویند .

شجن ـ /بالفتح / بازداشتن حاجت کسی را ازکاری. وبمعنی راه وادی بسیار درخت واندوه و اندوهگین شدن و غم و حاجت وشاخ درهم شده بشاخ دیگر وشعبه وشاخ ازهرچیز (ازمنتخب ولطایف) مگر در لطایف بفتحتین است بمعنی اندوه و حاجت و در سراج اللغات بفتحتین بمعنی سرمای سخت .

شجعان ـ /بالکسر/ جمع شجاع .

شجره ـ/بالفتح/(۱) بمعنی درخت و بمعنی نسب نامه و آنچه مشائخان اسامی پیران خود بترتیب نوشته بمرید میدهند.

فصل شین معجمه مع حای مهمله

شحیح ـ /بفتح اول وکسر ثانی.حرف دوم وسوم هردو حای حطی/ بمعنی بخیل وحریص (ازصراح ومنتخب) .

شحیح ـ بخیل (ازمنتخب وصراح ولطایف) .

شحم‌حنظل ـ /بفتح حای مهمله و سکون نون و فتح ظای معجمه/ مغز ثمرهٔ حنظل وآن دوائی‌است تلخ مسهل بلغم .

شحم ـ /بالفتح/ پیه که بعرف آنرا چربی گویند (ازمنتخب).

شحن ـ /بالفتح/ پرکردن وراندن ودورکردن (ازمنتخب ولطایف) .

شحون ـ /بفتح/ قوی وبزرگ (از

۱ ـ صحیح: بفتحتین است .

لطایف) .

شحنه ـ /بکسر اول و سکون حای مهمله وفتح نون / مردیکه او را پادشاه برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند بعرف آنرا کوتوال وحاکم گویند واین لفظ بفتح غلط است (از قاموس و صراح ومنتخب ومؤیدالافاضل وبهار عجم) و صاحب خیابان گوید که شحنه در مدار الافاضل، بفتحتین، گروهی نگهبانان شهر وپاسبان بسکون حاء استعمال نمایند .

شحمه ـ /بالفتح/ اندکی پیه وچربی و نرمهٔ گوش و بناگوش (ازمنتخب).

فصل شین معجمه مع خای معجمه

شخ ـ /بالفتح وخای معجمه/ کوه و زمین دامن کوه و زمین سخت وهرچیز که محکم وسخت باشد مثل کمان وغیره ومخفف شاخ خواه درخت خواه شاخ گاو و غیره (ازبرهان ورشیدی وبهار عجم) مگر شخ بمعنی سخت ترکیست .

شخار ـ /بکسر اول/ چیزیست ازقسم نمک که بهندی سجی گویند ، و بالفتح و تشدید جیم (از کشف ومدار) و دربرهان بفتح اول بروزن جهاد.

شخص ـ /بالفتح/ کالبد مردم وجز آن وبدن انسان وغیره(ازمنتخب) و یوسف ابن مانع درشرح نصاب نوشته که شخص مأخوذ ازشخوص است که بمعنی پدید آمدن چیزیست .

شخول وشخیل وشخل ـ /هرسه لفظ بفتح اول/ بمعنی صفیر وبانگ وفریاد ونعره وبناخن کندن وبمنقار گزیدن جانور گوشت را (از لطایف) .

شخ کمان ـ تیراندازی که کمان او بسیار سخت باشد، وکشیدن کمان سخت دلیل برقدرت وقوت بسیارست.

شخائیدن ـ خلانیدن و خراشیدن (ازبرهان) .

شخولیدن ـ پژمردن وفریاد کردن (ازبرهان).

شخیدن ـ بمعنی لغزیدن(ازبرهان).

شخودن ـ ریش کردن بناخن (از لطایف) و در سراج بمعنی خراشیدن. از برهان .

شخوده ـ بناخن خراشیده .

فصل شین معجمه مع دال مهمله

شد ـ /بضم/ بمعنی رفت و گذشت. و بالفتح و تشدید دال، درعربی بمعنی استوار کردن. وباصطلاح موسیقیان نغمه را بلند و پست کردن تا وقتیکه موافق مدعا راست آید (ازبرهان ومنتخب) وبعضی نوشته که بمعنی دراز کشیدن آواز وزیجها نگیری بمعنی راست وبند کردن نغمه. و مولانا یوسف

کوسنج در شرح اخلاق ناصری نوشته که شد استخراج نغمهٔ واحد بسیطه است ودر چراغ هدایت مسطور است که باصطلاح فارسیان درازکشیدن آواز وحروفست امهلا شدکردن زمزمه بمعنی درازکشیدن زمزمه است.

شد ومد - (بهردودال‌مهملهٔ مشدد) لفظ عربی است فارسیان بمعنی شأن و شوکت وتکلف استعمال نمایند (از چراغ هدایت).

شدیار - (بالضم‌وسکون دال مهمله ویای‌تحتانی ورای‌مهمله) زمینی‌راگویندکه برای زراعت بقلبه‌رانی‌شکافته زیر وزبر کرده باشند (ازمؤید ولطایف وکشف و برهان) ودر رشیدی بالکسر.

شد مخالف - (بفتح‌اول وکسردال مشدد زیراکه مضاف است) بمعنی آواز بلندکه بشد ومدتمام‌برای ازجادرآوردن حریف برکشند.

شدق - (بفتحتین) فراخ شدن کنج دهن وبالکسرکنج دهن (ازلطایف‌وصراح ومنتخب).

شد پهلوان - (بالفتح وباضافت) آواز بلندست که کشتی‌گیر در اول کشتی گرفتن برمی‌کشد (از مصطلحات).

شده - (بالفتح) بمعنی‌علم ونشان(۱).

شدیده - باصطلاح علم قرائت حرفیست که صوتش ازمخرج او بسته شود اگر او را ساکن‌خوانی آوازبقوت برآید وآن همه هشت حرف‌است همزه وجیم و دال مهمله وکاف وقاف و طای مهمله و بای موحده‌وتای فوقانی (ازفصول‌اکبری ودیگرکتب).

شد عراقی - (بالفتح) نام مقامیست و هم صوتیکه پهلوانان عراق و لوطیان بآواز بلند ودوناك درعالم مستی برکشند والفاظ‌آن بیشتر بلام وبطی‌باشد(ازشرح گل‌کشتی).

فصل شین معجمه مع رای مهمله

شراء - (بکسراول ومد) خریدن و فروختن واین از لغات اضداد است (از صراح ومنتخب).

شری - (بفتح اول وثانی‌ودرآخر الف مقصوره‌بصورت یا) بیشه وصحرای پردرخت. وتقطهای سرخ برخارش‌که بر جلد بدن بدیدآیندبهندی‌آنرا پتی‌گویند، بالکسر (ازصراح وشروح نصاب وحدود الامراض).

شرفاء - (بضم‌اول وفتح‌رای مهمله) جمع شریف.

شرکاء - (بضم‌اول وفتح ثانی)جمع شریك.

شرب - (بالکسر) نصیب وبهره از آب.وبالضم نوشیدن. وبالفتح در فارسی

۱- مأخذی صحت یا سقم این معنی را نیافتم.

بمعنی‌کتان تنك و باریك (از منتخب و رشیدی).

شراب - هر شیء رقیق‌که نوشیده شود مگراکثرمستعمل‌بمعنی می وخمراست. وباصطلاح اطبا بمعنی شربت دوا چنانکه شراب بنفشه بمعنی شربت بنفشه.

شربت - (بالضم)مقداریکبارخوردنی وآشامیدنی ازآب وغیرآن. وباین معنی بفتح نیزآمده. وبالفتح‌یکبارآشامیدن (از منتخب) ونیزشربت باصطلاح اطبا مقدار دوای خشك یا ترکه‌دریکبار خورده‌شوده شربت بالکسروتشدید ثانی، بمعنی بدی‌و بد شدن. (ازشرح‌نصاب).

شریعت - جوی بزرگ و جـای بآب درآمدن وکنارهٔ‌آبی که‌خلایق‌ازآنجا آب خورند. و راه پیداکردهٔ خدا برای بندگان در دین محمدی بعبادات ومعاملات (ازشرح نصاب ومنتخب وصراح).

شرج - (بفتح اول وسکون ثانی و جیم عربی) روان شدن آب از سنگستان ودروغ‌بستن وبدروغ گفتن و بریکدیگر چیدن و استوار بستن خریطه. وبفتحتین کهکشان وفراخی وادی وشکاف‌کمان و بندخیمه ویك خانه از خانهٔ دیگر بزرگتر شدن (ازمنتخب).

شرح - (بفتح اول و سکون ثانی) کشادن و بیان‌کردن و آشکارا کردن (از منتخب).

شرح تجرید - شرحیست ازعلامهٔ قوشجی بر تجریدکه‌متن‌است درعلم عقاید شیعه ازخواجه نصیرالدین طوسی.

شرب‌الیهود - (بالضم) بمعنی لغوی شراب خوردن یهودست چون‌آن قوم از خوف مسلمانان‌شراب برسبیل اخفاخورند بمعنی پنهان شراب خوردن مستعمل (از مصطلحات وچراغ هدایت ومدار).

شراب پشت‌دار - شرابی که‌ادویهٔ مقویه انداخته‌کشند.

شراب طهور - (بکسر بای‌موحده وفتح طای مهمله) شراب پاك‌که دربهشت نصیب بهشتیان خواهد شد.

شربت دینار - شربت دوائیست زرد رنگ‌ مسهل دافع قبض ودینار بزبان یونانی تخم کشوث را گویند چنانکه در منتخب اللغات است، چون تخم مذکور داخل این شربت است لهذا شربت دینار نامیدند.

شرر - (بفتحتین) یکبارهٔ آتش (از صراح ومؤید).

شرار - (بفتح) پاره‌های آتش که بجهند (ازمنتخب وصراح) مگردراستعمال فارسیان بمعنی‌آتشپارهٔ واحد.

شرور - (بضمتین) بدیها وشرارتها.

شراب شیراز - نوعی از شراب انگوری‌سرخ‌رنگ‌که بهترازاقسام‌شرابهای ایران [است].

۱- ازعلامت × بعد لغت و معنی آن هردو مشکوکست.

شرط ـ /بالضم/ باد موافق و نشانی و علامت . و باد موافق را شرط از همین جهت گویند که علامت روان شدن جهاز و رو شدن طوفان است (از مدار و رشیدی و لطایف و سراج) و در منتخب و سراج نوشته که شرط بالفتح لازم گردانیدن و لازم شدن چیزی در بیع و مانند آن و تعلیق کردن کاری را بکاری و نشتر زدن و عهد و پیمان. و بفتحتین، نشان و میرنوراللّه در شرح گلستان نوشته که شرط بفتح باد موافق و بضم نشترزدن حجام .

شراع ـ /بکسر اول و عین مهمله/ بادبان کشتی (از شرح نصاب و سراج).

شرح مطالع ـ /بفتح میم/ کتابی است در علم منطق از ملاقطب الدین .

شروف ـ / بالفتح و تشدید رای مضموم/ بمعنی زبر و آن تخته باشد که بر هردو سر آن دستهٔ از چوب تعبیه کنند و بر آن گل و خاک کشند و در شرفنامه بمعنی منقل (کذا فی الرشیدی).

شریف ـ هرشیء بزرگ قدر و مرد بزرگ قدر و نجیب و اصیل و بمعنی حاکم مکهٔ معظمه که سید باشد (از خیابان).

شرح مواقف ـ /بفتح میم و کسر قاف/ شرحی است از میر سید شریف بر مواقف که متن است در علم عقاید و کلام از قاضی عضد.

شراسیف ـ /بفتح اول و کسر سین مهمله/ سرهای استخوانهای پهلو که بسوی شکم باشد و استخوانهای نرم که در پهلو باشند و این جمع شرسوف است که بالضم باشد (از منتخب).

شرف ـ / بفتحتین / بمعنی بزرگی (از مدار و مؤید و منتخب) و شرف آفتاب در درجهٔ نوزدهم برج حمل است و در منزل بطین و شرف ماه در درجهٔ سوم برج ثور در منزل ثریا و عطارد را در سنبله و زهره را در حوت و مریخ را در جدی و مشتری را در سرطان و زحل را در میزان (از شرح قران السعدین وغیره).

شرق ـ /بالفتح/ بمعنی آفتاب و تابان و روشن و جای برآمدن آفتاب (از منتخب).

شروق ـ /بضمتین/ برآمدن آفتاب و شکافتن گوش گوسپند و جز آن (از منتخب) و مجازاً بمعنی ظهور و روشنی .

شرک ـ /بفتحتین/ جوششی بود از غلبهٔ خون و بمعنی حلقهای دام و بمعنی راه وسیع و بزرگ (از برهان و لطایف).

شراک ـ /بکسر اول/ دوال نعلین که بر عرض آن باشد (از منتخب) و در مدار بفتح .

شرنگ ـ /بفتحتین و سکون نون و کاف فارسی/ خربزهٔ صحرائی که خوش رنگ و خوش شکل باشد لیکن بغایت تلخ مزه بود بعربی آنرا حنظل خوانند و بهندی پهوبهندوا و اندرائن نامند (از کشف و رشیدی و سراج و برهان).

شروان ـ /بالکسر و واو/ نام شهر خاقانی .

شروین ـ / بالفتح بروزن پروین/ نام قلعهٔ شروان است (از جهانگیری) .

شراب انداختن ـ بمعنی شراب ساختن .

شرطین ـ /بفتحات سه حرف اول/ تثنیهٔ شرط بمعنی علامت. و دو ستاره است در اول حمل و آن منزل اولین است از منازل قمر (از منتخب) و در شرح قران السعدین نوشته که شرطین دو ستاره که بجای هردو شاخ برج حمل واقع شده اند و آن تثنیهٔ شرط است، بضم اول(۱) که بمعنی اول هرچیز باشد .

شرح کشاف خواندن ـ کنایه از زیاده گوئی کردن و هرزه گوئی نمودن (از چراغ هدایت و مصطلحات و بهار عجم).

شریان ـ /بالکسر و حرف سوم یای تحتانی / هر رگی جهنده و در آن روح بنسبت خون زیاده میباشد (از منتخب) .

شرائین ـ / بفتح / رگهای جهنده این جمع شریانست (از منتخب).

شرجه شرجه ـ /بفتح و رای مهمله/ بمعنی پارچه پارچه (از منتخب و لطایف) .

شریجه ـ /بفتح اول و یای معروف و جیم عربی/ کمانی که از نی سازند.

شرمه ـ /بالفتح / بمعنی شرمنده و خجل.

شرطیه ـ کنایه از قضیهٔ شرطیه چنانکه: ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود.

شراب گذشته ـ شراب بی مزهٔ از کیفیت افتاده (از مصطلحات).

شره ـ /بفتحتین/ غالب شدن حرص (از منتخب و مدار و کشف و صراح و مؤید و سروری و لطایف) و صاحب لطایف از حل لغات نقل کرده که شره بکسر اول نشاط و تیزی و جوانی و حرص. و در منتخب و صراح بفتح اول و کسر ثانی، بمعنی حریص.

شرطه ـ /بالضم/ باد موافق مراد، و نشانی و علامت (از مدار و لطایف و رشیدی و سراج).

شرفه ـ /بالضم و حرف سوم فا/ در عربی بمعنی کنگرهٔ عمارت و بالفتح در فارسی هر آواز را گویند، خصوصاً آواز پا (از برهان و سروری و منتخب و لطایف).

شرمنده ـ اسم فاعل از شرمیدن و در استعمال متأخرین بمعنی ممنون آید اگرچه شرم اسم جامدست مگر فارسیان گاهی از اسم جامد هم اشتقاق نمایند چنانکه از دبیر دبیرنده و بعضی از محققین که بر اشتقاق جامد قائل نیستند نوشته اند که شرمنده بفتح میم است در اصل شرم مند بوده بقاعدهٔ معروفه میم اول را حذف کردند چنانکه دردمند و سپید درو بود و های مختفی در آخر برای تشبیه آوردند چنانکه در لفظ

۱ ـ صحیح بفتحتین است.

دندانه و زبانه بمعنی مشابه دندان و و مشابه زبان ، پس شرمنده بفتح میم بمعنی شخصی که مشابه بصاحب شرم باشد فافهم .

شرعه ـ (بالکسر وعین مهمله) زودهٔ کمان وچلهٔ کمان (ازشرح نصاب).

شرزه ـ (بالفتح) خشمناک ومهیب وسهمناک واین لفظ اکثر درصفت شیر و پلنگ واقع شود (از رشیدی و مؤید و کشف وبرهان وسراج وبهار عجم).

شرذمه ـ (بکسرشین معجمه وسکون رای مهمله وکسرذال معجمه) جمعی اندک ازمردم وپارهٔ ازمیوه وغیره (ازمنتخب) .

شراره ـ (بفتح) آتشپارهٔ واحدکه بجهد (ازصراح ومنتخب).

شرره ـ (بفتح اول وثانی وثالث) یکپارهٔ آتش که بجهد (ازصراح) واین لفظ بهمین حرکات مذکوره بمعنی جمع شریر نیزآمده چنانکه خبثه جمع خبیث است و این مستفادست ازفصول اکبری.

شربتی ـ نام جامهٔ ابریشمی باریک و لطیف ونازک و نام نوعی از شیرینی (از سراج ورشیدی) ودرچراغ هدایت شربتی نوعی از زردآلو تخمیست سیاه وتنک قریب بشکل و خاصیت تخم ریحان و نوعی از رنگ است.

شراب زدگی ـ کمال بیهوش شدن ازنشهٔ شراب .

فصل شین معجمه مع سین مهمله

شست ـ (بالفتح) نام عددمعروف که آنرا شصت بصاد مهمله نویسند بجهت دفع التباس ازمعانی دیگروآنها اینست نیشتر حجام وتارساز وحلقهٔ زلف و بمعنی زنار وصیغهٔ ماضی مخفف نشست و بمعنی گرفت سوفار تیر وقلابی که بدان ماهی شکار کنند وآن آهنی باشد سرکج ومضراب ساز و حلقهٔ کمند وترانگشت (ازمدار ورشیدی و بهار عجم وچراغ هدایت ولطایف وبرهان وجهانگیری) گویند که گرفت سوفار تیر را ازآن شست گویند که بوقت گرفتن تیر در کمان انگشتان بشکلی متشکل میشوند که در عقد انامل برای عدد شصت باشد .

شست میر ـ (بالفتح) تیرانداز کامل هنر.

شست گیر ـ تیرانداز.

شستک ـ (آلت چرمین که بانوان برای دفع حتکه بکار برند و بمعنی کیر و قضیب نیزآمده .

شستری ـ (بالضم وحرف سوم تای فوقانی مفتوح) نوعی از دیبای نفیس منسوب بشهر شستر .

فصل شین معجمه مع شین معجمه

شش جهت ـ (بکسرجیم وفتح هاء) بمعنی اطراف عالم که مشرق و مغرب و

جنوب وشمال وتحت وفوق باشد.

ششپر ـ (حرف سوم بای فارسی مفتوح) نوعی ازگرز آهنی که سرآن شش پهلو داده.

ششدر ـ کنایه از جائیکه رهائی از آن دشوار باشد و مجازاً بمعنی عاجز و حیران ومتحیر نیز مستعمل وششدر درحقیقت شش خانه است که دربازی نرد میباشد چون هریکی ازکعبتین تا شش نقش میدارد لهذا دو تخته باشند که بر هریکی ازآن دوازده در منقوش میباشند بانطور که بر یمین و یسار هرتخته شش شش در میشوند و در میان درهای یمین و یسار اندکی فاصله میباشد پس هرگاه که مهره درمیان آن دریکه منتهای تخته است بندگردد از شش خانهٔ جانب خود بهیچ خانه رفتن نتواند رهائی آن بدون دادن حریف دیگر محال است وگاهی از لفظ ششدر کنایه باشد از شش جهات عالم .

شش دانگ عیار ـ کنایه ازکامل عیار وبمعنی ناقص عیار هم آمده .

شش روز ـ ایام آفرینش عالم کما قال الله تعالی: الله الذی خلق السموات و الارض فی ستة ایام .

شش ـ (بالضم) نام عضویست درون سینه که بهندی بهپهرا گویند .

شش دانگ ـ مراد ازتمام چیزیست چراکه شش دانگ را یکدینار میشود (از قهستانی شرح مختصر فقه) .

شش ارکان ـ ستهٔ ضروری راگویند یعنی شش چیز که تا وقتیکه انسان زنده است بی اینها نباشد اول هوا کـه محیط ابدانست دوم اکل وشرب سوم حرکت و سکون بدنیه چهارم حرکت وسکون نفسانیه، مثل غضب وفرح وخوف وحزن وخجالت پنجم نوم ویقظه یعنی خواب وبیداری ششم استفراغ و احتباس مثلا خروج بول و غائطه وجماع وفصد وحمام واحتباس عدم خروج چیزهای مذکوره است از بدن.

شش پستان ـ (بضم شین اول) بمعنی نرم پستان وافتاده پستان.

شش خاتون ـ شش ستارهٔ سیاره سوای آفتاب .

ششم زمین ـ کنایه از ولایت روم (ازمؤید) .

شش ضربه ـ باصطلاح نرادان شش بازی را گویند که پیاپی ازحریف ببرد و بعضی گویند که داو شش زده بازی ازحریف ببرد .

شش روزه ـ عبارت از عالم که از عرش تا فرش درشش روز ساخته شده است .

شش دره ـ محل هلاک وکنایه از عجز وتحیر وابهام سنت بشش جهت مذکور.

شش سری ـ بمعنی زر خالص وتمام عیار را گویند که در خراسان بتی بود از طلای خالص که شش سر داشت اهل اسلام

آنرا شکسته چون زر آن نهایت خالص بود لهذا زر کامل عیار را شش سری تعبیر میکنند (از برهان و دیگر کتب).

فصل شین معجمه مع طای مهمله

شطحیات ـ (بالفتح و حای مهمله مکسوره و یای تحتانی مشدد) باصطلاح صوفیه چیزهای مخالف ظاهر شرع گفتن و کلمات خلاف شریعت برزبان آوردن (از منتخب) و در کشف نوشته کلماتی که بوقت مستی و ذوق بی اختیار از بعضی واصلین صادر میشود چنانکه گفتن منصور «انا الحق» و گفتن جنید «لیس فی جبتی سوا الله» و گفتن بایزید «سبحانی ما اعظم شأنی» مشایخان این کلمات خلاف شرع را نه رد کرده اند نه قبول (منقول از معدن المعانی).

شطرنج ـ (بالکسر (از قاموس و مؤید و مدار و منتخب) و بهار عجم و دیگر اهل لغت نیز بالکسر نوشته اند و بفتح ضعیف گفته اند چرا که معرب است و وزن فعلل بالفتح در کلام عرب نیامده) صاحب بهار عجم نوشته که این معرب سترنگ است که لفظ فارسی است بمعنی بیخیکه بصورت آدمی باشد و لهذا آنرا مردم گیا نیز گویند چون اکثر مهره های این بازی بتام انسان است بمجاز این بازی را نیز سترنگ گفته اند و نیز صاحب بهار عجم نوشته که بعضی محققین چنین گفته که معرب چترانگ است که لفظ هندیست معرب از چتر که بمعنی عدد چهار است و انگ که بمعنی عضو است و بمجاز بمعنی رکن استعمال یافته لهذا چترانگ نوعی را گویند که چهار رکن داشته باشد و این بازی نیز چهار رکن دارد سوای شاه و فرزین که فیل و اسپ و رخ و پیاده است و بعضی معرب شدرنج که مرادف رفت رنج باشد و بعضی معرب صد رنگ گفته اند و رنگ بمعنی حیله. و نام واضع شطرنج حکیم لجلاج است بهردو جیم تم کلامه. و بعضی محققین نوشته اند که واضع شطرنج صصه بن داهر بن فیلسوف است صاحب رشیدی در جایی نوشته که شطرنج بمعنی اقسام غله که بهم آمیزند پس ازین مستفاد میشود که شطرنج معرب نباشد و بمناسبت آمیزش اقسام مهره های بازی معروف را نیز شطرنج میگفته باشند و خان آرزو در سراج اللغات نوشته که اگرچه لفظ شطرنج را صاحب قاموس بالکسر نوشته لیکن بالفتح هم صحیحست.

شطر ـ (بالفتح و سکون ثانی) بمعنی نصفی هرشی و بمعنی جانب و طرف و جهت و نیمه و پارهٔ از چیزی (از منتخب و صراح).

شط ـ (بالفتح و تشدید طای مهمله) رود و کنارهٔ دریا و جوی (از شرح نصاب و صراح و لطایف).

شطط ـ (بفتحتین) از اندازه در گذشتن و جور کردن (از منتخب).

شطل ـ (بفتحتین و طای مهمله) معرب شتل. جون جماعتی قمار بازند و کسیکه در میان ایشان خالی نشسته باشد پس قمارباز انی که از حریف خود نقد ستانند چیزی بآن مردکه خالی نشسته است میدهند (از کشف).

شطن ـ (بفتحتین) رسن دراز (از منتخب و شرح نصاب و صراح).

شط مثلجان ـ نام چشمه.

شطری ـ (بالفتح) بمعنی یک نیمه و مستعمل بمعنی بعضی و اندکی.

شطاحی ـ (بالفتح و تشدید طای مهمله و حای مهمله) بیحیائی و شوخی (از منتخب و غیر آن).

شطرنجی ـ شطرنج باز و نوعی از فرش.

فصل شین معجمه مع ظای معجمه

شظایا ـ (بالفتح اول و ظای معجمه و حرف چهارم یای تحتانی) بمعنی دندانهای هرچیز و پاره و ریشه های هرچیز این جمع شظیه است (از منتخب) و در لغات طب نوشته که شظایا بمعنی ریشهای حرام مغز.

فصل شین معجمه مع عین مهمله

شعب ـ (بالفتح) بمعنی شکاف و غار. و بالکسر راهی که در کوه باشد و بضم شین و فتح عین جمع شعبه [بالضم] است (از منتخب و کشف و بحر الجواهر).

شعاب ـ (بکسر اول) راههاکه در کوه باشد و شکافها و درزها و این جمع شعب است (از شرح مقامات حریری و منتخب).

شعیب ـ (بضم شین معجمه و فتح عین و یای تحتانی و بای موحده) نام پیغمبریست (از منتخب).

شعر ـ (بالفتح) موی آدمی وغیره و نوعی از جامهٔ باریک ابریشمی بعضی نوشته که آن سیاه رنگ میباشد. و بالکسر بمعنی دریافتن و دانستن و در اصطلاح سخن موزون و مقفی که قائل قصد موزونی آن کرده باشد و نزد بعضی محققین قافیه در شعر بودن شرط نیست (از مؤید وغیره) و مولانا یوسف در شرح نصاب نوشته که شعر بمعنی معرفت چیزهای باریک است و حالا بنظم مخصوص شده. و اول کسیکه در عربی شعر گفته یعرب بن قحطان است شعر اولش اینست.

شعر

«الناس من ابواء ـ علیف جهل و طایف علم»

تم کلامه و بعضی محققان نوشته که اول کسیکه در فارسی شعر گفته بهرام گور است و شعر اول اینست:

بیت

«منم آن پیلدمان و منم آن شیر یله»
«نام بهرام مرا و پدرم بوجبله»

و بعضی نوشته که مصرعهٔ ثانی چنین است و از معشوقه اوست. درجواب او:

مصرعه

« نام بهرام ترا و پدرت بوجهله »

والله اعلم بالصواب.

شعار ـ (بکسر اول) جامهٔ که زیر جامهٔ دیگر پوشند یعنی جامه که متصل بیدن باشد یا جامه که بیدن چسپیده مانند مثل قبا وازار وکلاه. وآن جامهٔ بالا را دثار گویند مثل چادر ورضائی (از کشف و منتخب و صراح).

شعور ـ (بضمتین) دانستن ودریافتن (ازمنتخب و بحرالجواهر).

شعائر ـ عبادات وقربانیها. واحدش شعیره.

شعیر ـ (بروزن فقیر) نام غلهٔ معروف که بفارسی وهندی آنرا جو گویند (از منتخب) ومولانا یوسف بن مانع درشرح نصاب نوشته که شعیر مأخوذ از شعرست که بمعنی موی باشد زیرا که جو مو بر سر دارد وگندم ندارد یا آنکه کم دارد.

شعبده باز ـ (بفتح) بازیگر که کارها وبازیهای عجب افزا ظاهر کند.

شعف ـ (بفتحتین وعین مهمله) شیفته گردانیدن دوستی کسی راو تمام گرفتن دوستی دل را (ازمنتخب وصراح).

شعریان ـ (بالکسر) هر دو شعری یعنی عبور وغمیصا یا شعری شامی وشعری یمانی واین تثنیهٔ شعریست نه جمع.

شعبان ـ [نام ماه هشتم از سال قمری] چون درین ماه خیر کثیر منشعب میگردد وارزاق عباد منشعب میشوند وتمامی امورات مقدرهٔ عالم علیحده علیحده میشوند لهذا باین اسم مسمی گشت (ازکتابی معتبر نوشته شد).

شعلین ـ (بالضم ولام مکسور) منسوب بشعله، یاء ونون برای نسبت است چنانکه رنگین وسیمین.

شعبده ـ (بالفتح وبای موحده نیز مفتوح بروزن دحرجه) بمعنی بازی که بسحر وفن کنند (از کشف ومؤید ومدار).

شعشعه ـ (بفتح هردوشین معجمه و سکون عین مهملهٔ دوم) بمعنی روشنی آفتاب وبآب آمیختن شراب و بمعنی شراب نیز گفته اند (ازمدار ومنتخب) وکسانیکه بیک عین نویسند خطاست وصاحب منتخب نوشته که بمعنی پرتو و روشنی آفتاب چنانکه مشهور است درکلام عرب نیامده.

شعبه ـ (بالضم) طایفه از هرچیز. و بمعنی شاخ درخت. و باصطلاح موسیقی بمعنی نغمه که از نغمهٔ دیگر برآورده شود چنانکه شعبه بیست و چهار اند دو شعبه از هرمقام و مقام دوازده گانه مشهور اند (ازکشف ومؤید وغیره).

شعله ـ (بالضم) درخش وزبانهٔ آتش. وبفتح خطاست (ازمنتخب ومؤید وکشف وصراح).

شعلهٔ جواله ـ (بفتح جیم عربی و تشدید واو. وبتخفیف واو نیز) بمعنی شعله

که گرد برگرد و بسیار گردنده باشد وآن چنان باشد که بهر دو سر نی مشعلها بسته گرد سر ودوش خود میگردانند بسرعت تمامتر بهندی آنرا بنتی گویند.

شعله زاده ـ کنایه از ابلیس و شیطان (ازمصطلحات).

شعبهٔ رقص زرینه ـ (حرف هشتم زای معجمه وتحتانی مخفف) نام شعبهٔ از موسیقی (ازمصطلحات وچراغ هدایت).

شعری ـ (بالکسر وراى مهمله مفتوح بروزن حربا). مگر در استعمال فارسی رای مهمله را مکسور کرده بر وزن دهلی خوانند؛ وآن ستارهٔ روشن است که بعد از جوزاء برآید چنانچه درآخرزمستان سرشام برفلك نمایان میشود. وشعری دو هستند: یکی را شعری عبور خوانند بفتح عین بواسطهٔ آنکه ازمجره عبور کرده است وآن بسیار روشن است ودیگری را شعری غمیصا نامند بضم غین معجمه و فتح میم ، بجهت آنکه گویا او خواهر سهیل است؛ که از و دور افتاده برو میگرید که چشم او چرك آلوده شد یعنی کم روشنی دارد وآن روشن نیست و مشهور شعری عبورست که آنرا در ایام جاهلیت بعضی قریش بخدائی پرستش میکردند هرجاکه فقط شعری مذکور شود مرا از شعری عبور باشد که بغایت روشن است و سوای شعری عبور وشعری غمیصا مجازاً اطلاق شعری بریك دو ستارهٔ دیگر نیز کنند (ازمنتخب ومؤید وبحرالجواهر وغیره).

شعری شامی ـ ستاره ایست کم روشنی بطرف شمال طلوع میکند چون ملك شام بجانب شمال عرب واقع است لهذا بشام نسبت کردند. ودربیرجندی شرح بیست بابی نوشته است که شعری شامی را شعری غمیصا نیز گویند.

شعری یمانی ـ ستاره ایست روشن که بطرف جنوب تابد چون یمن بطرف جنوب عرب واقع است لهذا بیمن نسبت کردند. و بعضی نوشته اند که غروب او بطرف یمن باشد وبعضی نوشته که شعری یمانی سهیل را گویند و این خطاست چرا که از شرح تذکرهٔ نصیرالدین طوسی. و شرح چغمنی فارسی همین واضح میشود که سهیل سوای شعری یمانی است ودربیرجندی شرح بیست بابی نوشته که شعری یمانی را شعری عبور نیز گویند.

فصل شین معجمه مع غین معجمه

شغب ـ (بالفتح و بفتحتین وغین معجمه) شور وغروش وفتنه وفساد (ازبهار عجم ومنتخب).

شغاد ـ (بفتح ودرآخر دال مهمله) نام برادر رستم که رستم را بحیله درچاه

انداخته گشت (از برهان وصراح) .

شغ ـ /بالفتح و بالضم/ شاخ حیوان که ازمیان تهی باشد (از برهان)

شغاف ـ /بفتح/ غلاف قلب و پردهٔ دل و سویدای دل یا حجاب اندرون دل (ازمنتخب وصراح).

شغف ـ /بالفتح/ شدت محبت (از بحرالجواهر) ودرکشف بفتحتین، بخلاف دل رسیدن محبت و دوستی و در منتخب رسیدن چیزی در پردهٔ دل و بفتحتین دل آویختن چیزی بچیزی وشیفته گردانیدن و رسیدن دوستی بمیان دل (ازمهذب).

شغال ـ /بفتح/ جانورمعروف (از مؤید وبرهان).

شغل ـ /بالضم و بضمتین و بالفتح و بفتحتین بهرچهار وجه درست بمعنی کار و بی‌فرصتی وبازداشتن (ازمنتخب).

شغبهـ /بالفتح/ پوست بعضی اندام که از کثرت کارکردن سخت و درشت و سیاه شود ومجازاً بمعنی ذلیل وخوار (از شرح بوستان ازعبدالواسع) وبعضی شغبه را بمعنی فریفته نوشته‌اند) .

فصل شین معجمه مع فاء

شفا ـ /بکسر اول/ در آخر همزه صحت وتندرستی بعداز مرض و نام کتابی از بوعلی سینا که کتـاب مذکور جامع جمیع علوم معقول‌است مثل‌منطق وحکمت وطب. وبفتح اول و بی‌همزه بمعنی آخرعمر کنار و طرف هرچیز پس بهردو معنی اول بفتح خواندن خطاست (از بهار عجم وکشف وابن حاج وصراح ومنتخب).

شفقت ـ / بفتحتین / مهربانی (از منتخب وکشف) وصاحب بهارعجم گوید که این لفظ را اکثرفارسیان بفتحات استعمال کرده‌اند اگرچه درعرف بسکون‌ثانی‌شهرت دارد ودر خیابان نوشته که شفقت بتحریك وتخفیف بمعنی مهربانی چنانکه در صراح است وتحقیق اینست که شفقت بفتحات در اصل لغت بمعنی ترس است چون مهربان ازآفات وبلیات دوست‌خود را ترسانده باشد مجازاً بمعنی مهربانی مستعمل شده .

شفت ـ /بفتحتین/بمعنی لب .

شفاف ـ /بالفتح و تشدید / چیزی لطیف که ازپس‌آن چیزدیگر را توان‌دید چنانکه آب وشیشه وبلور وغیره .

شف ـ /بالکسر وتشدید/ بمعنی کمی واین لغات اضداوست (ازشرح نصاب) .

شفاجرف ـ /بفتح شین و ضم جیم ورای مهمله/آب وکنارهٔ وادی و آبگیر چه شفا بفتح، بمعنی کناره وطرف وجرف بضمتین بمعنی وادی وتالاب وآبگیر.

شفقـ /بفتحتین/سرخی‌شام‌وبامداد. میرزا صائب گوید :

بیت

« تا چون شفق مدام رخت لاله‌گون شود
بی‌باده مگذران چوشفق صبح و شام را»

باقرکاشی گوید :

بیت

« ویزد چسان بدامن مستان شراب سرخ»
«زانگونه ریخست شفق در کنار صبح »

(ازبهارعجم).

شفشاهنگ ـ /بفتح‌اول وبه‌دوشین معجمه/ تخته‌آهن که درآن‌سوراخها باشد بزرگ وباریك، زرگران‌تار طلا و نقره وغیره برای درازکردن در آن سوراخها میکشند بهندی جنتر گویند (از برهان).

شفتین ـ /بفتح اول وثانی وثالث/ بمعنی هردو لب.

شفتالوـ میوهٔ معروف ونیز بمعنی بوسهٔ معشوق (ازرشیدی وبهارعجم وچهار شربت وبرهان) ومؤلف کتاب‌را شعریست که چهار نام میوه بصنعت ایهام در آن درج شده :

بیت

«زباغ حسن‌خوبانی که بی‌آبی‌مبادآ ارا»
«بجز شفتالو شیرین بهی دیگرنمیدارد »

شفاه ـ /بکسراول/ لبها واین جمع شفت است که دراصل‌شفة بوده (ازصراح).

شفره ـ /بالفتح/ آلتیست کفشگران راکه بدان چرم را قطع کنند بهندی رانبی گویند.وبضم پلك‌چشم که مژه برروی‌دروید (ازمنتخب).

شفعهـ /بالضم/ همسایگی (ازمنتخب وصراح).

شفته ـ /بالفتح بروزن هفته/ بیضه مانندی باشد از ریسمان که بردوك‌پیچیده شود (ازبرهان).

شفوی ـ /بفتحتین / منسوب بشفت که بمعنی لبست چون شفت در اصل شفة بود هاه را درحالت نسبت بواو بدل‌کرده شفوی‌گویند چنانکه منسوب بشهرغزنه را غزنوی‌گویند (ازمنتخب‌وغیره) ودرصراح وهم درمنتخب‌نوشته که‌شفوی درست نباشد چنانکه مشهور شده وصحیح شفهی‌است و حروف شفوی با وفا ومیم است .

شفتالوی آردی ـ /بالف‌ممدوده/ قسمی ازشفتالو .

شفتالوی کاردیـقسمی ازشفتالوی نفیس.

فصل شین معجمه مع قاف

شق‌عصا ـ /بفتح اول وکسرقاف مشدد/ چراکه‌مضافست‌بمعنی مخالفت‌جماعة اسلام (ازقاموس وصراح) وکنایه‌ازجنگ و جدال چه ازکثرت ضرب چوب و عصا شکسته میشود .

شقرت ـ /بالضم/رنگیست که زردی مائل باندك سرخی باشد (ازمفرح القلوب) ودر بحرالجواهر نوشته که رنگیست میان سرخی وزردی ودرمنتخب‌نوشته که سرخی با سیاهی آمیخته .

شقاوت ـ (بفتح) بدبختی است (از منتخب).

شقر ـ (بفتح اول وکسر قاف و رای مهمله) لالهٔ کوهی (ازشرح نصاب و برهان).

شقدار ـ (بالکسر) حاکم دیهات و عامل پرگنات.

شق النفس ـ (بالکسر) مشقت نفسها (ازلطایف).

شق نقیض ـ (بالکسر وتشدید قاف اول مکسور) بمعنی صورت و طور نقیض و نقیض رفع الشی باشد چون انسان که اصل است ولا انسان نقیض آن.

شقایق نمط ـ نوعی ازجامه وفرش که کلدوز باشد (ازشروح نقات).

شقایق ـ لاله و این مفرد و جمع یکسان آید (ازبحرالجواهر و صراح) و گاهی مجازاً بمعنی مطلق گلها آید.

شق ـ (بالفتح و تشدید قاف) بمعنی شکاف وشکافتن ودشوار آمدن کار بر کسی و نام یك قلعه ازقلاع خیبر. وبالکسر وتشدید، بمعنی نیمهٔ چیزی و پاره ازچیزی وکرانهٔ کوه وبرادر ودوست (از منتخب وصراح ولطایف).

شقیق ـ بمعنی برادر (ازشرح نصاب).

شقاق ـ (بکسر) یك طرف گرفتن و مخالفت ودشمنی کردن (ازمنتخب ولطایف).

شقایق نعمان ـ نوعی از لاله که بغایت سرخ باشد نعمان بالضم، نام پادشاه ازعرب لالهٔ مذکور را ازکوهستان آورده بودند و بعضی گفته اند که پادشاه مسطور لالهٔ موصوف را نهایت دوست داشت (از منتخب ومدار) وصاحب بحرالجواهر نوشته که نعمان بالضم بمعنی خونست پس نسبت کردن لاله را بخون بسبب سرخی آنست.

شقه ـ (بالضم وقاف مشدد) پارچهٔ جامه وکاغذ وغیره ودرمنتخب بمعنی جامه وکاغذ وغیره ودر منتخب بمعنی جامهٔ پیش شکافته وپارچه که برسرعلم بندند.

شقشقه ـ (بدو شین معجمهٔ مفتوح ودو قاف) بانگ کردن شتر.

شقیقه ـ (بدو قاف) بمعنی جای نرم که میان گوش وپیشانیست وبمعنی دردنیم سر (ازصراح).

شقی ـ (بفتح) بدبخت.

فصل شین معجمه مع کاف عربی

شکرپا ـ بمعنی لنگ وآنکه لنگی درپا داشته باشد (ازشرح قران السعدین و مصطلحات).

شکوی ـ (بالفتح ودر آخر الف مکسوره بصورت یای زائده، چنانکه در لفظ دعوی وبشری) بمعنی گله کردن وگله (ازصراح ومنتخب) وشکوه بهای هوز نوشتن خطاست.

شکیبا ـ (بکسر تین) صبر کننده (از برهان).

شکرخواب ـ خواب خوش وخواب سحر (ازبرهان).

شکرلب ـ بمعنی معشوق و کسیکه لب بالای او شکافته باشد.

شکیب ـ (بکسرتین ویای مجهول) بمعنی صبر وآرام. و بفتح خطاست (از مؤید وکشف وبرهان وسراج وجهانگیری).

شکرآب ـ کنایه از اندك رنجشی وکدورتی ظاهری که در میان دوستان و در میان عاشق و معشوق واقع شود (از چراغ هدایت و رشیدی و برهان و بهار عجم وکشف).

شگفت ـ (بکسرتین وکاف عربی) بمعنی متعجب وعجیب وغریب وبکسراول وضم کاف فارسی نیز آمده بمعنی ازهم گشودن غنچه (ازبرهان ومدار ومؤید ورشیدی و جهانگیری و در سراج نوشته که شگفت بکسرتین وکاف عربی بمعنی اعجب وبضمتین بمعنی واشدن گل وبهردو معنی بکاف فارسی شهرت دارد وآنچه بتحقیق پیوسته تفاوت المنه است بهردو کاف صحیحست.

شکایت ـ (بکسر) گله کردن.

شکنج ـ (بکسراول و فتح دوم) بمعنی تاب و پیچ و بفتح اول و ضم کاف گرفتن عضو بد وناخن چنانکه بدرد آید.

شکل بدیهی الانتاج ـ آنست که حد اوسط درصغری محمول باشد ودر کبری موضوع، بشرط آنکه صغری موجبه باشد خواه کلیه خواه جزئیه وکبری کلیه باشد خواه موجبه باشد خواه سالبه. بدانکه شکل مرکب باشد از دوقضیه وقضیه بمعنی جمله است پس قضیهٔ اول را صغری گویند و قضیه دوم را کبری نامند لفظ مکرر که درآخر صغری ووسط کبری واقع شود آنرا حد اوسط گویند چون حد اوسط را دور کنی ازشکل نتیجه حاصل آید و موضوع بمعنی مبتداست ومحمول بمعنی خبر وشکل بدیهی الانتاج شکل اول باشد از اشکال اربعه مثال شکل اول یعنی شکل بدیهی الانتاج: کل انسان حیوان وکل حیوان جسم ونتیجهٔ این کل انسان جسم. ومثال شکل ثانی: کل انسان حیوان و لاشی من الحجر بحیوان و نتیجه این است لاشی من الانسان بحجر. مثال شکل ثالث: کل انسان حیوان وکل انسان ضاحك نتیجه این است بعض الحیوان ضاحك. مثال شکل رابع: کل انسان حیوان وکل ناطق انسان نتیجه اش اینست بعض الحیوان ناطق.

شکرخند ـ بمعنی تبسم (ازبرهان).

شکر ـ (بالضم) سپاس وثنا گفتن منعم را بسبب حصول نعمت ازو. وخان آرزو درخیابان نوشته که شکر فعلیست که دلالت کند برتعظیم منعم به سبب انعام او خواه بزبان خواه بقلب خواه بارکان وجوارح یعنی دست وپا تم کلامه. وبالفتح وسکون کاف بمعنی فرج زن ودر فارسی بفتحتین وبتخفیف وتشدید کاف، بمعنی شیرینی معروف

وگاهی مجازاً بمعنی لب معشوق و بوسه نیز آید. و نام زن جمیله که خسرو برغم شیرین ورعقد آورده بود وبکسر اول و فتح کاف عربی، بمعنی شکسته و شکار کننده. و بفتحتین وکاف عربی وکاف فارسی نیز، زنبور سیاه که بهندی بهوارا گویند (از برهان ومنتخب وبحرالجواهر وکشف ولطایف ومصطلحات)

شکار ـ بمعنی قصد کشتن حیوان وگاه بمعنی حیوانیکه کشته شده باشد (ازمصطلحات وبهارعجم).

شکرریز ـ آنچه درشب عروسی بر سرعروس وداماد نثار کنند (از برهان و سراج) وبعضی گفته که کنایه ازجلوه کردنست چه وقت جلوه ونکاح برسرعروس وداماد شکرریزی کنندو بمعنی گریهٔ شادی نیز آمده.

شکرخش ـ بمعنی نمونه (از مصطلحات).

شکرلنگ ـ کیسه فی‌الجمله لنگ باشد (ازمصطلحات).

شکررنگ ـ ناخوش وبیزار.

شکسته‌رنگ ـ مراد از زردرنگ.

شکیل ـ ابکسرتین! رسن اسپ و بمعنی مکر وفریب (از برهان).

شکال ـ ابکسراول وکاف عربی ا ریسمانیکه بردست وپای اسپ وشتر بربندند وبمعنی مکر وحیله. وبالفتح وتشدید کاف بسیار شکل کننده وظریف (ازلطایف).

شکارفیل ـ آنرا گویند که همه جانوران شکاری را یکبارگی برای گرفتن صید سردهند.

شکفتن ـ ابکسراول وضم کاف عربی ا گشوده شدن غنچه. وبکاف فارسی نیز آمده (از برهان).

شکیفتن ـ ابکاف عربی و یای ا مجهول بمعنی صبر کردن (شرح بوستان از عبدالواسع).

شکوهیدن ـ ا بضمتین ا عظمت خویش اظهار کردن وترسیدن (ازمؤید و لطایف) ودرجهانگیری بکسر بمعنی ترسیدن

شکردن ـ ابکسر ا بمعنی شکستن و شکار کردن (از برهان).

شکوخیدن ـ ابضمتین! لغزیدن و افتادن (از برهان).

شکولیدن ـ پراکنده کردن (از برهان).

شکنجیدن ـ ا بکسر اول و ضم ثانی ا گرفتن عضوی باشد بسر ناخن (از لطایف).

شکنجه کردن ـ ا بکسر اول ا رنجانیدن وتنگ نمودن کسی را.

شکستن ـ ابکسر! ازجهانگیری و در برهان بفتحتین (۱).

۱ـ دربرهان بفتح ثانی آمده است. [بمعنی ترکاندن، خرد کردن ـ ریزریز کردن ـ بدو نیمه کردن ـ جبر کردن، ونیز بمعنی منهزم ساختن ومغلوب کردن لشکر]

شکسته ناخن ـ عبارت ازبی‌قوت وبی‌استمداد.

شکم خاریدن ـ بهانه کردن و عذر آوردن (از برهان).

شکردرمجمر انداختن ـ دربعض بلاد بجهت بخور وتعطیر محفل در میان شکربرادهٔ عود آمیخته درمجمر میسوزند تا دود عود دیرماند.

شکم‌درخویش‌دزدیدن ـ کنایه از ترسیدن (ازمصطلحات).

شکوه ـ ابضمتین وکاف عربی و واو مجهول ا بمعنی حشمت و بزرگی و مهابت وشأن وشوکت. وبکسراول وضم دوم، بمعنی ترس وبیم (ازبرهان ومدار وکشف ولطایف).

شکوفه ـ ابکسراول وکاف عربی مضموم! گل درخت میوه و مطلق غنچه و گل درختان وبمعنی قی که طعام غیرمنهضم معده ازدهان بیرون آید (از جهانگیری و برهان ومصطلحات) ودر رشیدی و مؤید وبهار عجم بفتحتین و در بودن کاف عربی اتفاق همه است.

شکرانه ـ ابالضم والف ونون برای لیاقت ا [درخورسپاس].

شکره ـ ابکسراول و فتح کاف و فتح رای مهمله! مرغ شکاری که معروف است (ازبرهان وسروری ومؤید).

شکنجه ـ بمعنی عذاب ونوعی از تعذیب و آلتی است مشهور مجلدان را (ازسروری وخیابان).

شکنبه ـ ا بکسراول و فتح کاف و سکون نون و بای موحده ! بمعنی معدهٔ حیوانات که بعد از خوردن آب وغذا در آن جمع میشود.

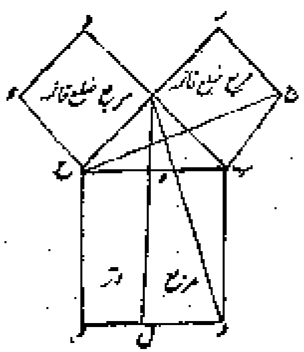
شکم بنده ـ حریص بسیارخوار.

شکرپوره ـ سنبوسه که درون آن ازقند ومغزبادام نیم کوفته بود (ازسراج).

شکررنگی وشکررنجی ـ آزردگی ورنجشی که میان دوستان گاهی واقع شود.

شکرتری ـ شکر سپید این ایجاد فارسی دانان هندست (ازبهارعجم).

شکل عروسی ـ شکلیست برای اثبات این مطلوب که هردو مربع ضلعین قائمه مساوی مربع وتر این قائمه باشد واین شکل را ازآن عروسی نام کردند که عروس درلغت بمعنی کثرت مال است پس این شکل نیز کثیرالنفع است مانند کثرت مال یاآنکه بحجلهٔ عروس این شکل مشابهت دارد چه بنقض آشکل وچه باستناد انواع محاسن و آن شکل این است :



فصل شین معجمه مع کاف فارسی

شگر ـ /بفتحتین و کاف فارسی/ زنبور سیاه (از مؤید) ودر برهان بکاف عربی چنانکه درسکندرنامه آمده :

مصرعه

« زبستان هر یک شکرخورده شیر»

شگرف ـ /بکسر اول و فتح کاف فارسی/ زیبا و نیکو وعجیب وبمعنی بزرگ که اگر دراشیاء استعمال کنند بمعنی زیبا باشد واگر بمردم استعمال کنند بمعنی صاحب شکوه وبزرگ باشد (ازمؤید وکشف و برهان وجهانگیری ولطایف و مدار و سراج و فرهنگ توسی).

شگال ـ /بکسر/ بمعنی شغال (از برهان).

شگن ـ /بضمتین/ فال گرفتن واین مفرس لفظ سکن است که بضم سین مهمله باشد مرکب ازلفظ سو که بهندی نیک است وکن بمعنی اثر.

فصل شین معجمه مع لام

شلیخا ـ /بفتح اول ویای معروف وخای معجمه/ نام مردی که ازاصحاب عیسی علیه السلام بود (ازمؤید وغیرآن).

شلوار ـ /بالفتح بر وزن هموار/ بمعنی ازار و این مرکب است از شل که بمعنی ران است و لفظ وار که کلمهٔ نسبت است (از بهارعجم ومزیل وسراج).

شلف ـ /بالفتح/ زن فاحشه (از برهان).

شلاق ـ /بالفتح وتشدید لام/ لفظ ترکیست بزور دست زدن برسر کسی (از مصطلحات) ودرلغات ترکی کسی را بچوب زدن است ودرسراج اللغات بمعنی ضرب دست ومجازاً بمعنی کوفت نیز مستعملست و در مصطلحات بمعنی شوخ و فتنه انگیز نیز آمده.

شلتاق ـ /بالفتح وحرف سوم تای فوقانی/ درترکی بمعنی جنگ وخرخشه.

شلتوک ـ /بفتح اول وسکون ثانی وضم تای فوقانی وواو معروف وکاف عربی/ بمعنی شالی یعنی برنج که هنوز در پوست باشد (ازبرهان).

شلنگ ـ /بفتحتین و سکون وکاف فارسی/ برجستن ازجایی بجایی (ازرشیدی وبرهان وسراج) و درکشف بکسر آمده.

شلک ـ /بالکسر وتشدید لام مکسور وکاف عربی/ آواز چندبندوق که یکبارگی سردهند. واین لفظ ترکیست (ازلغات ترکی نوشته شد).

شلیل ـ /بفتح اول وکسر لام و یای معروف/ نوعی ازشفتالو (ازرشیدی) و در جهانگیری نوشته که بکسرتین نام میوه است که رنگ سرخ و سپید دارد و در برهان نوشته که میوه ایست شبیه بشفتالو ودرسراج نوشته که نوعی ازشفتالو که بعضی آن تمام سرخ باشد. وبعربی نام جامه ایست که در زیر زره پوشند (کذا فی المنتخب).

شل ـ /بالفتح/ بعربی کسیکه دست و پای او حرکت نتواند کرد و بفارسی هرچیز سست ونرم. وبکسر اول نیزهٔ کوچک و بالضم و بالکسر نام میوه که بهندی بیل گویند.

شلائین ـ /بفتح بروزن سلاطین/ بمعنی شوخ وناخوش ومحکم و سخت در گیرنده بچیزی (از لغات ترکی وچراغ هدایت وبهار عجم) و در سراج نوشته که شلائین بروزن سلاطین، شخصی که چیز را آرام کند وازمنع باز نماید ومجازاً بمعنی عاشق آید.

شله ـ /بضم اول وفتح لام مخففه/ نوعی ازطعام که برنج را در آب گوشت بطور هریسه می پزند وناواقفان این دیار آنرا شوله گویند بواو مجهول و فقیر مؤلف بعضی ثقات را دیده که بضم وتشدید لام گویند وآن برای معنی مذکور پر مکروه ومحض خطا چراکه شله بالضم و تشدید لام بمعنی لتهٔ حیض آمده است وبمعنی فرج زن وبمعنی بت و بت پرست نیز. و بفتح اول و تشدید لام، جای سرکوفته انداختن وبفتح و تخفیف لام بمعنی قصاص (واین تحقیق از رشیدی و مؤید ومدار وبرهان وجهانگیریست) ودر سراج نوشته که شله بضم اول وفتح لام نوعی ازطعام معروف واینکه در هندوستان شوله بواو مجهول شهرت دارد اصل آن دیده نشده. وبضم اول وتشدید لام فرج زنان و جای پلیدیها که درکوچه باشد ولتهٔ خون حیض. بعضی باین معنی بفتح اول گفته اند واین اقوی است.

شلائینی ـ شوخی وچسپیدگی بکاری

فصل شین معجمه مع میم

شمولا واستقلالاً ـ استقلالاً کنایه ازکردن کاری بذات خود بی اتباع ورفاقت دیگران، شمولاً یعنی بالتبع و به پیروی دیگری بکاری در آمدن چنانچه پادشاهی تابع پادشاهی شود جمیع امراء همراهش نیز مطیع آن پادشاه غالب شوند و نصب لفظ شمول واستقلال بجهت آنست که بمحل خود درترکیب حال واقع شده.

شمات ـ /بضم اول وتشدید میم و درآخر تای فوقانی/ شاد شوندگان بمکروهی و خرابی کسی و این جمع شامت است که بکسر میم اسم فاعل ازشماتت باشد.

شماتت ـ /بالفتح/ شاد شدن بر خرابی کسی (ازمنتخب وسراج).

شمبلیت ـ /بفتح اول وسکون میم وفتح بای موحده وکسر لام ویای معروف وتای فوقانی/ نام گلیست زرد رنگ وبمعنی

تخم حلبه که بهندی میتهی گویند (از برهان) شملید بروزن تمهید نیز آمده .

شملیذ ـ (بالفتح و فتح یای موحده) نام گلیست که زرد رنگ باشد و تخم حلبه و آن دانهای زرد رنگ باشند که بهندی میتهی گویند (از برهان). و شملید بروزن تمهید نیز آمده .

شمشاد ـ (بالکسر) نام درختیست که بلند باشد و چوب آن نهایت محکمی دارد چون درختش خوشنما باشد لهذا آنرا از اقسام سرو دانند و بمعنی ریحان و مرزنگوش نیز و بفتح هم آمده (از برهان وجهانگیری) و صاحب رشیدی ضبط حرکت نکرده و گفته که نوعی از سرو باشد و بمعنی ریحان نیز و در مؤید و مدار بفتح و در سراج نوشته که شمشاد بکسر اول نام درختیست که چوب آن درغایت سختی و صفا بود و درختش راست و موزون و برگهایش بسبب باریکی و هجوم بموی خوبان مشابهت دارد و گاهی مراد از آن موی خط باشد که بر عذار خوبان پیدا شود و گاهی بزلف و طره تشبیه کنند پس این همه مجاز خواهد بود و در تحفه بمعنی مرزنجوش گفته که آنرا بهندی مروه خوانند .

شمشیر ـ مرکبست از شم که بمعنی ناخن باشد و بمعنی دم شیر نیز آمده چون آلۀ مذکور یعنی تیغ مشابه بناخن شیرست درشکل یا مشابه بدم شیر لهذا باین اسم مسمی گردید (از بهار عجم و برهان و جهانگیری و رشیدی) .

شمر ـ (بفتحتین) در فارسی حوض کوچک و تالاب و سرشیر که بهندی بالائی گویند (از برهان و سراج و رشیدی). و شمر بفتح اول و سکون ثانی ، در عربی بمعنی خرامیدن (از منتخب) و شمر بکسر اول و سکون میم نام شخصی علیه اللعنة که قاتل امام حسین بوده .

شموس ـ (بفتح اول و در آخر سین مهمله) سرکش و بدخو (از سروری و منتخب و کشف) و بضمتین جمع شمس که بمعنی آفتاب است .

شماس ـ (بالفتح و تشدید میم) مهتر ترسایان که میان سر بتراشد و در عبادتخانه بنشیند (از منتخب) و در برهان نوشته که نام شخصیست که دین آتش پرستی وضع کردۀ اوست .

شمع ـ (بفتحتین) بمعنی موم (از قاموس) و در منتخب نوشته که بفتحتین بمعنی موم و بسکون میم چنانکه مشهور است مولد است یعنی بعد از اختلاط عرب و عجم بهم رسیده و صاحب بهار عجم گوید که در فارسی سکون میم مستعملست بمعنی چیزیکه از موم یا از پیه ساخته روشن میکنند و این مجازست از قبیل تسمیة الشی باسم مادته و آنرا بفارسی شماله گویند .

شموع ـ (بضمتین) جمع شمع است.

شمول ـ (بضمتین) فرا گرفتن چیزی را و محیط شدن هر چیزی (از منتخب و لطایف) .

شمل ـ (بفتح اول و سکون میم) پریشانی و پراگنده و جمع شدن و فرا گرفتن (از منتخب و صراح) بدانکه این لفظ از لغات اضداد است .

شمال ـ (بفتح) بادیکه از طرف قطب و نبات النعش وزد و بکسر دست چپ و بمعنی عادت و جانب در قطب و نبات النعش را نیز مجازاً شال بکسر گویند چراکه در اصل لغت شمال بمعنی دست چپ است و این جانب است که بطرف چپ کعبه منسوب است چه عرب کعبه را شخص قرار داده اند که روی بمشرقست و پشت او بمغرب و بهمین سبب وجود را از و بر بمعنی پشت کعبه مسمی کرده اند و همچنین شام را از مشامه گرفته اند که دست چپ کعبه باشد (از منتخب و صراح و لطایف و کنز) و وجه تسمیه از شرح نصاب که از مولانا یوسف بن مانع است).

شمائل ـ (بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است) بمعنی خصلتها و عادتها و بمعنی شکل و بمعنی شاخهای تو رستۀ درخت (از صراح و منتخب و برهان) و صاحب بهار عجم گوید که شمائل بمعنی خصائل است مگر فارسیان بمعنی صورت و تقطیع و وضع استعمال کنند .

شم ـ (بالفتح و تشدید) در عربی بمعنی بوئیدن. و بالضم و بسکون میم غیر مشدد ، در فارسی پاپوش و تعلین چرمی. (معنی اول از منتخب و معنی ثانی از سروری و جهانگیری و لطایف) و صاحب رشیدی گوید که بالفتح پا افزار چرمین یعنی پاپوش و بمعنی نفرت و بیهوشی و بمعنی ناخن و در برهان نوشته که شم بالفتح در فارسی بمعنی فریب و نفرت و پریشان و افغان و اوهه و ناخن و دم که بالضم دانست و بعض شراح نوشته اند که شم بالضم نوعی از ابریشم که ناقص باشد و بمعنی نقطهای نیلی که زنان هند بر دست و پا نقش کنند و در سراج نوشته که شم بالفتح بمعنی ناخن و ازین ماخوذست شمشیر که در اصل بمعنی ناخن شیرست. و بالضم پا افزار چوبین.

شمیم ـ باد بوی خوش بر آمیخته و در صراح بمعنی بوئیدن.

شمائم ـ (بفتح اول و کسر همزه که حرف چهارم است) خوشبوهائیکه بوئیده شوند و این جمع شمیمه است نه جمع شمیم .

شماسیان ـ (بالفتح و تشدید میم) قومیست که کافر باشند و در برهان و سراج نوشته بمعنی جماعة که بر دین آتش پرست باشند.

شمعون ـ (بالفتح) نام مردی و نام یکی از برادران یوسف علیه السلام که بقتل یوسف علیه السلام مشوره کرده بود و نام

یکی از اصحاب عیسی علیه السلام .

شمع ایمن ـ /باضافت وفتح همزه وفتح میم/ آنچه موسی علیه السلام در وادی ایمن بر درختی تجلی نور حق تعالی دیده بودند .

شمن ـ / بفتحتین / بت پرست (از برهان وسراج).

شمیدن ـ بوئیدن و این از جملهٔ لغات عربیه است که فارسیان در آن تصرف کرده تصریف نموده اند ازعالم طلبیدن و فهمیدن زیرا که مأخوذ است ازشم بمعنی بوئیدن لیکن بعد نوشتن به تحقیق پیوست که شمیدن بمعنی بو کردن نیامده بلکه این معنی هم شنیدن بنون است وبمیم تحریف (ازسراج) مگر شمیدن دراصل فارسی بمعنی رمیدن و بیهوش شدن و پریشان شدن و ترسیدن آمده چنانکه درمؤید و جهانگیری است .

شمار بدست چپ کردن ـ کنایه ازشمار صدها وهزاران چراکه در حساب عقد انامل حساب مآت والوف بدست چپ کنند وشمار آحاد وعشرات بدست راست نمایند .

شمیده ـ بمعنی بیهوش و پریشان (ازمؤید وجهانگیری وغیره).

شمه /بالفتح وتشدید/ درعربی بمعنی بوی اندک ویکبار بوئیدن چیزی، وبکسر اول وفتح میم ودرفارسی سرشیر که بهندی آنرا بلائی گویند وبرای معنی اول بالکسر غلطاست (از مؤید وکشف و منتخب و برهان وجهانگیری ولطایف) ودر سراج نوشته که شمه بکسر اول و فتح میم بمعنی سرشیر وبالفتح وتشدید میم که بمعنی اندک مشهورست لفظ عربی باشد مأخوذ از شم بمعنی بوئیدن مجازاً درفارسی بمعنی اندک وکم مستعمل شده .

شمسه ـ /بالفتح و حرف سوم سین مهمله/ بمعنی تابدان وبمعنی قرص زراندوده که در قبه یعنی کلبتون میباشد.

شمسیه ـ /بفتح وسین مهملهٔ مکسور وتشدید تحتانی / نام رساله ایست در علم منطق .

شمامه ـ /بالفتح/ بوی خوش که از چیزی بوئیده شود. وبالفتح وتشدیدمیم ، نوعی ازخربزهٔ کوچك صحرائی خوشبودار که بفارسی دستنبو گویند و بهندی کچری وسینده نامند (ازمنتخب) وبعضی اهل لغت نوشته که شمامه دستنبو و آن گلوله باشد بصورت گوی مرکب ازخوشبوها که آنرا بدست دارند ومیبویند.

شمامچه ـ /بفتح/ چیزی خوشبودار که بوئیده شود.

شماسی ـ /بالفتح وتشدید میم/ در برهان وسراج نوشته که بمعنی شخصی است که بردین شماس باشد وشماس نام آتش پرست است .

شماخی ـ /بفتح اول وکسرخای معجمه/ قصبه ایست قریب شیروان (ازمؤید).

شمائی ـ /بالفتح و تشدید/ آنکه شمع ریزد آری فارسیان اکثر یای حطی درآخرصیغهٔ اسم فاعل زیاده کنند چنانکه فتوی (ازمصطلحات).

فصل شین معجمه مع نون

شنوا ـ /بفتحتین/ بمعنی شنونده و سمیع .

شنا ـ /بکسر اول / بمعنی شناوری و نام ورزشی است که هندیان آنرا دند گویند وآنرا شنو نیز نامند (از شرح گل کشتی مؤید وسراج ومدار وبرهان) .

شنعت ـ / بالضم/ **وشناعت**/بفتح/ هردو لفظ بمعنی زشتی وبدی وطعنه (از بحرالجواهر ومنتخب وصراح) و درتاج بکسر .

شنات ـ /بفتح بروزن قنات/ دشمن دارندگان واین جمع تکسیر شانی است که مهموز لام باشد .

شنبلید ـ /بالفتح وبای موحده نیز مفتوحه و یای معروف/ نام گلیست که زرد رنگ باشد وبمعنی تخم حلبه وآن دانهای زرد رنگ باشد که ترهٔ آنرا پخته میخورند وبهندی میتهی گویند (ازمؤید ورشیدی و سروری وسراج وکشف وبرهان ومدار و جهانگیری).

شناساند ـ متعدی شناسد، وحید گوید:

بیت

«شهرت بیداد او از ناتوانیهای ماست»

« میشناساند بمردم موی تیغ تیز را »

(ازچراغ هدایت وبهار عجم).

شنقار ـ /بالضم وقاف بجای غین معجمه هم آمده/ نام طائر شکاری سفید رنگ برابر عقاب لیکن درقوت ازعقاب زیاده و بسیار کمیاب است واین لفظ ترکیست ودر رسم الخط ترکی شنوقار نویسند بزیادت واو علامت ضمه ماقبل (ازبرهان).

شنار ـ /بکسر اول / بمعنی شناور و بمعنی شوم وناپاك وبلا وبمعنی ننگ وعار ودرعربی بمعنی دشمن (ازلطایف).

شنائع ـ بدیها وزشتیها .

شنیع ـ /بفتح/ بمعنی بد وزشت.

شنجرف ـ /بفتح وجیم عربی مفتوح/ مبدل شنگرف وسنجرف بسین مهمله معرب آن .

شنگ ـ /بالفتح وکاف فارسی/ در اصل بمعنی دزد و راهزن است و بمجاز بمعشوق اطلاق کنند وبمعنی شوخ وظریف (ازسراج ورشیدی وبرهان).

شنگول ـ /بر وزن مقبول / بمعنی شوخ وزیبا (ازبرهان وسراج ورشیدی).

شنگل ـ /بالفتح وکاف فارسی مضموم/ بمعنی شوخ وعیار وراهزن (ازبرهان) .

شنیدن ـ [بفتح اول] بمعنی سمع یعنی سخن را گوش کردن و بمعنی بوئیدن درین قول برهان و جهانگیری ومؤید و مزیل وغیرها متفق‌اند و درشکرستان نیز نوشته که خراسانیان بهر دو معنی بفتح خوانند ودرمدار بهردو معنی بکسرتین و درکشف بکسرتین بمعنی سمع و بفتح اول بمعنی بوئیدن مگرقول متفق علیه اقوی است.

شنفتن ـ [بفتح اول وضم نون وسکون فا] بمعنی شنیدن (ازرشیدی).

شنقارشدن ـ [بضم اول] بمعنی مردن سلاطین جغتائی استعمال کنند (از چهارشربت).

شن ـ [بالفتح و تشدید نون] مشك آب که کهنه باشد (ازمنتخب وشرح نصاب).

شنو ـ [بکسراول و فتح نون] نام ورزشی است که هندیان آنرا دنله گویند(از شرح گل کشتی).

شنوسه ـ [بکسراول وواو معروف وبعده سین مهمله] بمعنی عطسه (از رشیدی) ودرسروری وبرهان بفتح اول آمده ودر سراج بفتح هردوشین معجمه (۱) نوشته و گفته که بسین مهمله نیز آمده.

شناه ـ [بکسراول] بمعنی شناوری (ازمؤید وسراج ومدار وبرهان).

شنشه ـ [بکسر شین معجمهٔ اول و سکون نون اول وکسرشین معجمهٔ دوم و فتح نون دوم] بمعنی خو وطبیعت و عادت لیکن استعمال این لفظ بمعنی خوی بعست (ازمنتخب وشرح نصاب).

شنزبه ـ [بفتح اول وسکون نون و فتح زای معجمه وموحده وهای مختفی] (۲) نام گاویست که بر تزویر شغالی که بدمنه معروف وموسوم است فریفته شده با شیر جنگ کرده کشته شد.

فصل شین معجمه مع واو

شوا ـ [بکسر] بمعنی بریان (از شرح نصاب) ودربرهان نوشته که درعربی بمعنی گوشت بریان. ودرفارسی سختی پوست دست ویا بسبب بسیار کار کردن.

شوری ـ [بالضم وواو معروف و درآخر الف مقصوره بصورت یاء] بمعنی مشوره (از منتخب).

شوائب ـ [بکسرهمزه که حرف چهارم است وبای موحده] آمیزشها وآمیختگیها آلودگیها.

شوربخت ـ بمعنی بدبخت.

شوات ـ [بفتح و ضم اول و تای فوقانی] سرخاب (از برهان وجهانگیری) ودرتحفة السعادت وسروری بمعنی چیزی که بعربی حباری گویند و بعضی گویند که فیلمرغ.

شوکت ـ [بالفتح] شاد و قوت و

۱ـ این ضبط اصح است.

۲ـ صحیح لغت: شنزبه است.

تیزی وشدت وهیبت (ازمنتخب).

شوخ ـ [بواو معروف وخای معجمه بروزن لوز] بمعنی چرك بدن وریم اندام که بهندی میل گویند (ازرشیدی و کشف وبرهان و جهانگیری) و در سراج نوشته که بواو مجهول بیباك و دلیر و بمعنی چالاك و بمعنی چرك جامه و غیره.

شوامخ ـ [بکسر میم وخای معجمه] چیزهای بلند و بلندیها. این جمع شامخه است مشتق ازشموخ [بضمتین] بمعنی بلندشدن.

شوارد ـ [بفتح و رای مهملهٔ مکسور] بمعنی رمندگان و پریشانیها (از کشف) و درترجمهٔ مقامات حریری نوشته که شوارد درلغت جمع شارده است که بمعنی شیء مادهٔ رمنده و گریزنده [باشد].

شواهد ـ [بفتح اول وکسر چهارم] جمع شاهد.

شور ـ [بالضم] غلغله و شهرت و آواز بلند و بمعنی عشق وجنون ودرآخر اسماء معنی دارنده وورزش کننده دهد چون سلحشور. و بمعنی نمکین و نمك. و بالفتح در عربی بمعنی مشوره و کنکاش کردن (ازفردوس اللغات).

شورمور ـ نوعی از مور که بغایت خرد باشد (ازشرح خاقانی).

شوشتر ـ نام شهری از ایران. ودر سراج اللغات نوشته که شوستر بر وزن خوبتر نام شهریست ازخوزستان که دیبای آنجا بخوبی مشهور است.

شورگز ـ [بفتح کاف فارسی وزای معجمه] نوعی از درخت گز که درزمین شور روید (ازرشیدی و برهان).

شونیز ـ [بواو و یای معروف و زای معجمه] تخم سیاه که بهندی کلونجی گویند (از سراج).

شوط ـ [بالفتح] تك وگشت (از صراح).

شواظ ـ [بضم اول وظای معجمه] بمعنی شعلهٔ آتش (ازشرح نصاب).

شوارع ـ [بکسر رای مهمله و عین مهمله] راههای بزرگ وراههای راست (از منتخب).

شواهق ـ بلندها و بلندیها. این جمع شاهقه است که مأخوذ ازشهوق باشد و شهوق بضمتین بمعنی بلندشدنست.

شوارق ـ روشنیها و چیزهای روشن.

شوك ـ [بالفتح] بمعنی خار.

شوال ـ وجه تسمیه آنکه درین ماه عرب سیر وشکار میکردند و ازخانهای خود بیرون میرفتند مشتق از شول که مصدرست بمعنی برداشته شدن.

شواغل ـ جمع شغل.

شورغال ـ که بمعنی روزینه مشهور است این لفظ غلط است چراکه در کتب یافته نشده ودر مدار نوشته که سیورغال بضم سین و مهمله وضم یای تحتانی وواو معروف وغین معجمه، بمعنی مدد معاش ودر لغات ترکی بفتح اول و واو معدوله و

سکون رای مهمله و بمعنی اِمام نوشته است .

شوم - /بالضم/ مصدرست بمعنی بد فالی، ووا و این لفظ بدل ازهمزه ست (از صراح و منتخب) فارسیان بمعنی منحوس آرند مصدررا بمعنی اسم مفعول و درمحاورهٔ اردو مجازاً بمعنی بخیل مستعمل میشود.

شورچشم - کسی که نظراو بچیزها ضرررساند و مردم را بیمار نماید (ازشرح نصاب وصراح).

شوراندن - پریشان کردن .

شوخگن - /بالضم و کاف فارسی مکسور/ بمعنی جامه و بدن که پرچرك باشد بهندی آنرا میلا گـویند (از برهان و شروح نصاب).

شوخ ترازو - بمعنی دغل مأخوذ از سنگ کم ترازو داشتن (ازمصطلحات).

شوله - /بالفتح/ منزل نوزدهم از منازل قمر و آن دوستاره اند برمنتهای دم عقرب بجای نیش بغایت متصوص.

شوشه /بالضم/ بمعنی توده و پشتهٔ هرچیز و سبائك زر و نقره و آهن و غیره (ازکشف و برهان و سراج).

شوریده - شوره زده و پریشان حال ومجازاً بمعنی دیوانه وعاشق.

شوره چیزیست معروف مثل نمك. ونام گیاهیست و درسراج نوشته که شوره زمین نمناك وخاك شود و نوعی از درخت گز.

شوهره - /بفتح اول و سوم و چهارم/ بمعنی سهره که گلها را برشته بسته بر سر عروس و داماد بندند.

شورآبه - آب شور درین لفظ هاء برای اسمیت است چنانکه درسبزه و سفیده.

شوخی - /بواو معروف/ بمعنی نخست اگرچه شوم مصدرست حاجت بیای مصدری ندارد لیکن فارسیان دراواخر بعض مصادر عربی که در محاورهٔ خود بمعنی اسم فاعل و اسم مفعول مستعمل میکنند بیای مصدری بطور فارسی زیاده میسازند چنانکه خلاص و خلاصی و سلامت و سلامتی،همچنین شوم و شومی.

شوره پشتی - شوخی و کج ادایی (از مصطلحات) .

شوی - /بالضم/ شوهر (از برهان).

فصل شین معجمه مع های هوز

شهروا - /بالفتح/ درم و دینار ناسره که خاص دریك شهر رایج باشد. واین در اصل شهر روا بود یك راء را مطابق قاعدهٔ معروف حذف کرده اند و نیز آن درم ناسره که یکی ازملوك ظالم در ملك خود بزور رایج کرده بود در ملك دیگران رواج نیافت(۱) (ازرشیدی و سراج وخیابان و برهان). مؤلف گوید ظاهراً باین معنی در اصل شهروا بوده ودرمنتخب نوشته که نوعی است ازخرمهره که کـوچك باشد بقدر تخم خرما.

شهداء - /بضم اول و فتح ثانی/ جمع شهید.

شهرخدا - ماه رجب و ماه رجب را اصم گویند که بمعنی ناشنوا و کراست چرا که روز قیامت همه شهرها را یعنی ماهها را بگواهی دادن گناهان که مردم در آن شهر کرده باشند طلب کنند همه شهور گـواهی دهند مگر ماه رجب گواهی ندهد و گوید که من اصم بودم گواهی نتوانم داد یا آنکه رجب را ازآن اصم گویند که درآن آواز تیغ و تیر بر نیاید و بانگك جدال شنیده نشود زیرا که آن ازشهورحرام است جنگ درآن ممتنع بوده است (از شرح قران السعدین).

شهباء - /بفتح اول و سکون ثانی و حرف سوم بای موحده/ مؤنث اشهب بمعنی مادیان سفید و سیاه که سفیدی آن غالب باشد برسیاهی آن (ازشرح خاقانی).

شهلاء - /بالفتح/ زن میش چشم (از منتخب) و نوعیست از نرگس که در گل آن بجای زردی سیاهی میباشد مشابه چشم انسان همان نرگس است و آن قسم که زردست آنرا عبهر گویند. ودرسراج نوشته که شهلاء بمعنی چشم سیاهی که مائل بسرخی باشد .

شهاب - /بفتح/ نام رنگ سرخ معروف که در اصل شاه آب بود (از برهان و جهانگیری). و بکسر اول ستاره روشن و بمعنی شعلهٔ آتش بلند شده. وستاره مانند چیزیکه بشکل انار آتشبازی بر فلك دوان میشود وآن رجم شیاطین است و نزد حکما آن دخان ارضیست که بکرهٔ نار رسیده مشتعل میشود (ازمؤید و منتخب وصراح و مدار ولطائف و دیگر کتب) ودر لطائف و مدار نوشته که بفتح بمعنی بچه سگ است

شهلاب - /بالفتح/ نام ملکیست که روباه آنجـا دراز مو باشد (از شرح خاقانی) .

شهب - /بضمتین/ کواکب روشن (از منتخب).

شهوت - /بالفتح/ آرزو و شوق نفس بطرف حصول و منفعت (ازبحرالجواهر و سروری) و درشمسی نوشته که شهوت بمعنی مطلق آرزو وخواهش،خواه آرزوی طعام باشد خواه آرزوی جماع .

شهامت - /بفتح/ بزرگی و توانائی وشادمانی وچستی ودلیری (از منتخب و کنز).

شهادت - خبر درست و گواهی دادن وکشته شدن برامرحق بیخطا وحاضرشدن وظاهرشدن و آگاهی قاطع و گواهی دادن بوحدانیت حق تعالی و رسالت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم. وگاهی شهادت مراد از کلمهٔ شهادت باشد (از منتخب و تاج المصادر وصراح وغیرها).

شهربند - بمعنی حصار و بمعنی مقید ومحبوس. وزندان.

شهید - بمعنی گـواه، و کشته شده بیگناه یادرراه خدا. وآنکه ازعلم او هیچ

---

۱ - شاید مراد لغت «چاو» باشد که باشارهٔ عزالدین محمد بن مظفر بن عمید، صدر جهان زنجانی وزیر گیخاتوخان در سال ۶۹۳ معمول و در تبریز رایج ساخت ولی مردم شورش کردند و چاو از روائی افتاد . البته باید توجه داشت که چاو از زر وسیم نبوده بلکه پول کاغذی بوده است .

غالب نباشد (از منتخب) و نام شاعری.

شهود - (بضمتین) حاضر شدن و بمعنی حاضر شدگان و گواهان و جمع شاهد (از (از منتخب) و در لطائف نوشته که شهود در اصطلاح سالکان رؤیت حق است که از مراتب کثرات و موهومات صوری عبور نموده بمقام توحید عیانی رسیده و در صور جمیع موجودات مشاهدهٔ حق نماید و غیریت دور شده هرچه بیند حق بیند.

شهرود - نام ساز مثل موسیقار (از برهان) و در سراج نوشته که شهرود نام رودیست در عراق و نام سازیست و تارهم که بر سازها بندند.

شهریور - (بفتح اول و کسر راء و یای مجهول و فتح واو) نام ماه شمسی و آن مدت ماندن آفتابست در برج سنبله و باندك تفاوت با کوار که ماه هندیست مطابقت دارد.

شهر - بمعنی ماه که مدتیست مشهور و این را از آن شهر گویند که چون مردم نظر میکنند بسوی هلال پس شهرت میدهند آنرا (از طیبی که بر کشاف است نوشته شد) و شهر که ترجمهٔ مدینه باشد فارسیست.

شهریار - پادشاه بزرگ و عادل (از برهان).

شهوار - هرشیء بهتر و عمده که لائق پادشاه باشد (از برهان).

شهور - (بضمتین) ماهها و این جمع شهرست که بمعنی ماه باشد.

شهیر - بمعنی مشهور (از لطائف).

شهادت مستور - شهید شدن شخصی در شهر که قاتل آن معلوم نباشد پس در شریعت آنرا شهادت کامل ندانند و احکام شهید بر آن جاری نسازند و بهمین سبب آنرا غسل و کفن دهند والا شهداء را غسل و کفن ندهند.

شه نیمروز - کنایه از آدم صفی علیه السلام و کنایه از پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم و کنایه از رستم بن زال و وجه تسمیه بهر سه معنی در برهان مسطورست.

شهناز - (بالفتح و حرف ثالث نون و زای معجمه) نام نوائی (از مصطلحات) و در لطائف بمعنی عروس نیز آمده. و بعضی نوشته اند که نام خواهر جمشیدست که ضحاك آنرا بنکاح آورده (۱).

شهرسبز - نام شهریست از توران نزدیك سمرقند (۲) (از سراج).

شهرتاش - همسایه و هم شهر.

شهیق - (بفتح) بمعنی آخرین آواز خر و زفیر آواز اولین خر (کذا فی المنتخب) چه در آواز خر دو قسم صوت میباشد یکی باریك و دیگر ثقیل باریك را زفیر گویند و ثقیل را شهیق.

شهلان - (بالفتح) نام کوه (از برهان) شاید که بدل از سیلان باشد.

شهربانو - دختر یزدجرد پادشاه ایران که در خلافت حضرت عمر رضی الله عنه اسیر آمده بود و بنکاح امام حسین رضی الله عنه در آمده امام زین العابدین رضی الله عنه ازو متولد شدند.

۱- نام دو خواهر جمشید یکی ارنواز و دیگری شهرناز است.

۲- نام دیگر آن «کش» است.

شهره - (بالضم) بمعنی مهره که از گلها ترتیب دهند و این مستوعست.

شهبره - (بالفتح و بای موحده و رای مهمله هردو مفتوح) بمعنی پیرزن (از شرح نصاب).

شه - (بالضم) کلمه ایست که در مقام نفرت و کراهت استعمال کنند (از برهان و لطایف).

شهنشاه - پادشاه عظیم الشأن و این مخفف شاهنشاه است بحذف کردن دو الف (از برهان و خیابان).

شهبله - (بالفتح و لام نیز مفتوح) بمعنی پیرزن (از شرح نصاب).

شهوت کلبی - علتی است که هرچند خورد اشتداد اشتهای طعام و حرص بر ماکولات همچنان باشد و این مرض را جوع الکلب نیز گویند.

شهرنبی - مدینهٔ منوره.

شهنائی - نام ساز که آنرا سرنا گویند (از برهان).

شهیدی - تربز که از اندرون سرخ بر آید(؟).

شهی - پادشاهی و بمعنی داماد و هرچیز شیرین را نیز گویند و بمعنی حلوایی که از نشاسته و تخم مرغ پزند (از لطایف) و در عربی بمعنی هرچیزیکه آرزو پیدا کند و مرغوب باشد.

شهری - (بالفتح) نوعی از سرود که بزبان پهلوی باشد (از مصطلحات).

شهوی - (بالفتح) منسوب بشهوت، بحذف فوقانی.

شهوانی - (بالفتح) منسوب بشهوت که بمعنی خواهش نفس و آرزوست بزیادت الف و نون، چنانکه نفسانی.

فصل شین معجمه مع یای تحتانی

شیدا - (بالفتح) آشفته و دیوانه (از برهان و سراج).

شیوا - (بیای مجهول) فصیح و بلیغ (از برهان و سراج).

* **شیرخدا** - [بازاء مکسور] ترجمهٔ اسدالله یکی از القاب حضرت علی کرم الله وجهه.

شیربها - (بیای معروف) مراد از زر و قماش و زیور که از جانب داماد بخانهٔ عروس برند. بترکی ساچق و بهندی بری گویند (از برهان و بهار عجم).

شیب - (بالفتح) در عربی بمعنی پیری و سفید مو شدن. بالکسر و یای معروف دوال باریك که بر دنبالهٔ تازیانه وصل کنند تا بوقت زدن آواز بر آید. و بالکسر و یای مجهول در فارسی مخفف نشیب (از مؤید و سراج).

شیب و تیب - (هر دو لفظ بیای مجهول) بمعنی سرگشته و مدهوش (از برهان).

شیرقلاب - (بیای مجهول و ضم قاف) آهنی که قلندران بر سر دوال کمر دوزند و

آن اکثر بصورت شیر باشد بهندی یکسوا گویند (ازچراغ هدایت) .

شیخوخت ـ [بالفتح و بدو خای معجمه] بمعنی پیری بعد از پنجاه سالگی تا آخرعمر (ازمنتخب).

شیبت ـ [بالفتح] پیری .

شیشهٔ ساعت ـ نوعی از گهریال است و آنچنان باشد که سردو شیشه را باهم دهان تلاقی کرده می بندند وسوراخی باریك درآن گذارند وآن مقدار ریگ‌دردو شیشه اندازند که در عرصهٔ یك گهری از شیشه‌ای بشیشه‌ای بریزد، بازمنقلب کنند تا از آن بدیگری ریزد .

شیرمست ـ [بیای معروف] بچهٔ بز وآهو وغیره که ازبسیار خوردن شیرمادر خود مست گردد .

شیرخشت ـ [بیای معروف وکسر خای معجمه] نام دوای مسهل مشابه بقند معرب شیرخشك به ابدال کاف عربی بتای فوقانی (ازبهارعجم).

شیث ـ [بالکسر ودرآخر ثای مثلثه] نام پیغمبر که پسر آدم علیه السلام بود . کسانیکه در آخر این لفظ شین معجمه نویسند محض خطاست .

شیخ ـ [بالفتح] بمعنی خواجه وپیر (ازشرح نصاب) .

شید ـ [بالفتح] بر وزن قید بمعنی مکر وفریب . وبالکسر وبای مجهول، بمعنی روشنی وبمعنی آفتاب (ازبرهان) وبالکسر بیای معروف درعربی آنچه دیوار رابدان اندایند مثل آهك و گچ و بالفتح بگچ و جزآن اندودن دیوار (از منتخب) .

شیاد ـ [بالفتح وتشدید یاء] مکار و وفریب دهنده .

شیرگیر ـ کسیکه او را نشئهٔ مستی شراب متوسط باشد وبمعنی معزز وصاحب مرتبه (ازبهارعجم) ودر برهان نوشته که بمعنی نیم‌مست است وبمعنی مست نیز آمده ودر لطایف نیز بمعنی نیم‌مست ودرسراج نوشته که شیرگیرمرتبهٔ ازمستی . در مصطلحات نوشته کسیکه کیفش رسا باشد واز جا در نیاید وخودداری نماید .

شیپور ـ [بالفتح و بای فارسی و وعربی وواو معروف] نام سازکه‌درجنگ نوازند وآنرا نفیری گویند و نای رومی نیز گویند (ازرشیدی وبرهان) .

شیروشکر ـ نوعی از جامهٔ ریشمی نفیس .

شیوهٔ بزاز ـ عبارتست ازآنکه در فروختن اشیاء خریداران را اول جنس ناقص نمودن وبعدازآن جنس کامل وبهتر را بنظرخریدار نمایش دادن تا تمیزنیك وبدکرده قدردانی نماید و معمول بزازان همین است که جامهٔ اول ناقص‌را مینمایند.

شیشه‌باز ـ کنایه از مکار و دغاباز (ازبرهان) وفرقهٔ بازیگران رقاص که‌شیشه برسرگرفته رقص کنند.

شیخ‌الرئیس ـ لقب بوعلی سینا .

شیاف ابیض ـ [بکسر اول] نام دوای چشم است مرکب از چند ادویه که سوزش وسرخی چشم را مفید بود، جزو اعظم آن‌سفیدهٔ کاشغری است.

شیرغلط ـ [بیای مجهول وفتح غین معجمه و سکون لام] نام داو ازکشتی که چون حریف برزمین بیندازد دست وپا و شکم خود را بطوری بر زمین چسپانیدن که هرچند حریف زورکند پشت این کس برزمین رسانیدن نتواند چه‌شیراصلا به پشت نمیخوابد .

شیوع ـ [بضمتین] آشکارا شدن.

شیرمرغ ـ [بیای معروف [وراء مکسور] مراد ازچیزعجیب وکمیاب ونادر.

شیرین‌باف ـ نوعی ازجامهٔ لطیف که آنرا بغلط سری‌صاف گویند واز بعض اساتذه مسموعست که بمعنی جامه‌کـه نه نهایت غفص باشد ونه نهایت تنك که بهندی آنرا مبتها گویند.

شیشه برسنگ ـ کنایه از شکسته وخراب .

شیشاك ـ [بالکسر و بای معروف وحرف سوم شین معجمه وکاف عربی] بمعنی بچهٔ گوسپند یکساله. ورباب و چهار تاره واین لفظ ترکیست (ازلطایف) .

شیشه‌دل ـ نامرد .

شیم ـ [بکسراول وفتح ثانی] عادتها وخوها و باین معنی جمع شیمه است . و بالکسر و یای معروف نوعی از ماهی که دم‌دار باشد (ازمنتخب وبرهان وسراج).

شیراندام ـ کسی است کـه سینه فراخ وباریك کمر وبازو سطبر باشد (از مصطلحات) .

شیرعلم ـ تصویر شیرکه بر جامهٔ علم دوزند برای‌تفؤل غلبه‌وهیبت ناظرین.

شیرین ـ نام معشوقهٔ فرهاد. وبمعنی عزیز ومایاب (از مصطلحات).

شین ـ [بالفتح] درعربی بمعنی زشتی وعیب واین خلاف زین است. ودر فارسی بالکسر وبای معروف بمعنی بنشین چراکه مخفف نشین است(ازمنتخب وسراج وکشف وبرهان) ونام یکی ازحروف تهجی. واین حرف بتای فوقانی بدل شود چون: بخش وبخت؛ وبجیم عربی چون : کاش وکاج؛ و بجیم فارسی چون: پاشان وپاچان؛ وبسین مهمله چون: شارك وسارك، نام طائرسیاه که بهندی مینا گویند؛ وبغین معجمه : چون شنج وفتح، بمعنی جوال؛ وبلام چون: اسپگوش واسپغول، تخم دوایی که بگوش اسپ مشابه باشد؛ و بهاء چون: پاشنگ و پاهنگ ، بیای فارسی،خیاری که برای تخم نگاهدارند. وشین مصدر وماضی ومضارع وامر برای مهمله بدل شود چون: ازکاشتن،کارد و از

برداشتن، برداردواز انباشتن، انباردواز گماشتن، گماردواز گشتن، گردد. والف واده‌معنی نسبت تمیز کند چون : پوپش بمعنی هدهد باستدلال بانگ‌که پوپوکند و پوپ کاکل مرغان باشد وآن پرچنیست بالیده برسر آنها وبالش تکیه‌که ودقدیم از بال وپر مرغان میساختند؛ وچربش بمعنی سرشیر (از جواهرالحروف) .

شیذمان - / بالفتح و ذال معجمهٔ مضموم/ بمعنی گرگ درنده مطلق یانوعی از گرگ.

شیوا زبان - /بالکسر و یای مجهول/ فصیح وبلیغ وتیززبان.

شیرگردون - برج اسد و بمعنی آفتاب (از برهان).

شیرشادروان - تصویر شیر که بر فرش وپرده ودرمیکشند (ازمؤید).

شیلان - /بالکسر ویای معروف و بیای مجهول/ نیز بمعنی سفره وخوان‌طعام ودستارخوان. ومجازاً بمعنی طعام نیزآمده و نام میوهٔ که آنرا عناب نیزگویند (ازبرهان وسراج و رشیدی و بهار عجم و مؤید و کشف) .

شیون - /بالکسر و یای مجهول / نوحه وناله ماتم. ودرسراج بالفتح بمعنی نوحه وفریاد. وبفتحتین و واو معروف ، جمع شأن و هم جمع شین‌که بمعنی زشتی وعیب‌است (از رشیدی وبرهان وکشف و غیره) .

شیرهشتن - /بیای معروف/حسرت خوردن.

شیرك شدن - دلیر و جری شدن (از مصطلحات) .

شیشه برسر بازارشکستن - افشاء رازکردن (ازمصطلحات).

شیردان - بیای معروف و دال مهمله / گوسپند و غیره را غیر از شکنبه بالای‌شکنبه چیزی‌باشد مثل‌کدو (ازچراغ هدایت) .

شیخکان - /بالفتح وکاف‌عربی/ جمع شیخك‌که تصغیر مع‌التحقیرشیخ‌است.

شیروان - /بالکسر و بیای مجهول وواو/ نام شهریست (ازبرهان وسراج).

شیبان - /بالفتح و حرف سوم بای موحده/ نام ولی. ونام قبیله (ازلطایف)و درمنتخب نوشته‌که نام دو قبیله است.

شیبیدن - / بروزن لیسیدن / بمعنی لرزیدن‌وسرشتهٔ‌آرد وغیره. ومجازاً بمعنی فریفته شدن .

شیهه - /بالکسر و یای‌معروف/آواز اسپ‌که بعربی صهیل گویند (از برهان و سراج) .

شیمه - /بالکسر و یای‌معروف/طبیعت وعادت وخوی (ازمنتخب) .

شیفته - عاشق‌ومدهوش (ازبرهان).

شیوه - /بیای‌مجهول/ نازوکرشمه و طرز و روش و بمعنی هنر وکمان (از برهان).

شیرویه - /بیای مجهول / نام پسر خسرو پرویز بمعنی شجاع و صاحب (از برهان وسراج).

شیعه - قومی وگروهی علیحده‌که جمع شوله برامری (ازمؤید) ودرمنتخب بمعنی اتباع وانصار.

شیرخانه - /بیای معروف / بمعنی میخانه (ازمصطلحات) .

شیشه - معروف. بمعنی آئینه نیزآمده صائب گوید :

بیت

«شیشهٔ خویش برونشکر غربت برسان»
«تا کجا صبرکنی درتــه زنگار وطن»
(ازمصطلحات) .

شیفتگی - بیهوشی و حیرانی (از برهان) .

شیربرفی - در بعضی ملکهای سرد اطفال ازبرف صورت شیرمیسازند اسبان ازدیدن آن دم خورند (ازچراغ‌هدایت).

شیشه‌بندی - نوعی از صفیرست‌که انگشتان بر دهان نهاده آواز کنند (از مصطلحات).

شیدی - /بالکسر و یای معروف / لقب حبشیان ازینجهت هر حبشی را شیدی گویند.

شیلانچی - داروغهٔ باورچیخانه ، بمعنی بزقصاب و این لفظ ترکیست (از لغات ترکی نوشته شد.

شیرماهی - /بیای مجهول نوعی‌از ماهی بزرگ‌که از دندانش دسته‌های‌پیش قبض سازند (ازسروری ومدار).

شیرین کاری - کاری بوجه احسن سرانجام دادن.

شیشه‌بازی - فنی‌است از رقاصی‌که رقاصان شیشه وصراحی پر ازگلاب وآب برسرگذارند ورقص‌آغازکنند و با وصف حرکات‌رقص؛ شیشه ازسری نمی‌افتدواگر کج میشود بحرکات‌اصول برگردن وبازو نگهدارند. وبمعنی حقه بازی نیز آمده (از مصطلحات) و بمعنی آنچه‌که اطفال در شیشه‌های کوچك رنگ سرخ برکرده بازی میکنند .

شیعی - /بالکسر و هردو یای‌معروف/ منسوب بشیعهٔ علی بن ابی‌طالب کرم الله وجهه (ازلب‌الالباب)

شیخ نجدی - لقب شیطان‌است زیرا که چون قریش برای قتل رسالت پناه صلی‌الله علیه وآله وسلم جمع شدند ناگاه شیطان بصورت پیری درآمد چون پرسیدند که کیستی گفت که من شیخم از ملك نجد می‌آیم و دربن مشوره با شما شریکم (از رشیدی وبرهان).

پایان جلد نخست

Mohammad Qias-al-din Ebn-e Jalal-al-din
Ebn-e Sharaf-al-din of Rāmpoor

Qias-al-loqat

A Dictionary in persian Language

Edited by

Mohammad Dabirsyaghi

Vol. 1

Publisher

Kanoon Marefat. Teheran

Avenue Lalehzar No. 14 Tel. « Marefat »
Telef. « 32437 »